یکی از وظایف اساسی که «بنیاد فرهنگ ایران» برعهده دارد تدوین یک فرهنگ بزرگ جامع و کامل زبان فارسی است. برای حصول این مقصود چندین طرح تهیه شده و در شرف اجراست که از آن جمله یکی چاپ دقیق انتقادی کتب لغت عربی به فارسی است که در شش هفت قرن نخستین اسلامی تألیف یافته است.

اهمیت این کتابها از آن است که چون کلمات فارسی در مقابل لغات تازی ثبت شده و معانی کلمات عربی در قاموسها و کتب لغت با دقت و صراحت ضبط است، از روی آنها معنی صریح و دقیق الفاظ فارسی را می‌توان دریافت.

دیگر آنکه بسا لغات فارسی است که در متنهای موجود ادبیات فارسی به کار نرفته است و تنها منبعی که این گونه کلمات را دربردارد همین لغت نامه‌های عربی ـ فارسی است.

بر این سبب «بنیاد فرهنگ ایران» برآن شد که این کتابها را جداگانه تصحیح و چاپ و منتشر کند. بعضی از این فرهنگها پیش از این یکبار یا بیشتر چاپ شده است اما هیچ یک از آن چاپها دقیق و درست و معتبر نیست. بعضی دیگر به صورت نسخه‌های خطی در ایران یا اکناف جهان موجود است که هنوز چاپ و انتشار نیافته است.

ترتیب ثبت لغات در این کتابها مختلف است. اما به منظور آنکه استفاده از آنها برای همه کس میسر آسان باشد برای هر کتاب فهرستهای دقیق ترتیب داده شده است.

نسخه بعضی از این کتابها به خط خوش خوانا و ضبط دقیق حرکات در دست است. اما از بعضی دیگر نتوانسته‌ایم نسخهٔ مضبوط و دقیقی فراهم کنیم. در مورد اول بهتر دانستیم که عین نسخهٔ کهن را به چاپ عکسی منتشر سازیم و برآن فهرستهای دقیق ترتیب بدهیم. در مورد دوم ناگزیر چند نسخه را مقابله و تصحیح می‌کنیم و فهرستها را براساس نسخه‌ای که مرتب می‌شود تدوین می‌کنیم.

مجموعهٔ این سلسله لغت نامه‌ها شامل ده کتاب است. پس از انجام یافتن چاپ این نسخه‌ها شاید سزاوار باشد که همهٔ لغات مندرج در آنها روی هم ریخته شود و از مجموع «لغت نامه» واحدی فراهم بیاید که نمودار دقایق معانی و چگونگی استعمال الفاظ فارسی در هفت قرن نخستین دورهٔ اسلامی تاریخ ایران باشد.

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

فرهنگهای تازی به پارسی ۷

قانون ادب

تألیف

ابوالفضل حبیش بن ابراهیم بن محمد تفلیسی

به اهتمام

غلامرضا طاهر

جلد سوم

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۱۳۷

از این کتاب
۱۵۰۰ نسخه در تابستان ۱۳۵۱ در چاپخانهٔ داورپناه
چاپ شد

مقدمهٔ جلد سوم

اینک که جلد سوم قانون‌ادب انتشارمی‌یابدلازم می‌داند چندنکته را ذکر کند:

۱ـ راه یافتن کلمات : درین کتاب واژه ها به ترتیب حرف آخـر آنها در بیست و نه کتاب بخش شده است، زیراکه حبیش الف را کتابی و همزه را کتابی جدا ساخته است، و سپس در هر کتاب واژه ها را به نه وزن تقسیم کرده و هر وزن را دریك بخش به نام «نوع» از نوع اول تا نهم جای داده است . اینك نه وزن:[1]

۱ـ وزن اَبْ : هر واژه‌ای که حرف پیش از حرف آخرش فتحه داشته باشد.

۲ـ وزن اُب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از حرف آخرش ضمه داشته باشد.

۳ـ وزن اِب : هر کلمه‌ای که حرف پیش ازآخرش کسره دارد.

۴ـ وزن آب : هر کلمه‌ای که حرف پیش ازآخرش الف ممدود باشد.

۵ـ وزن اُوب : هر کلمه‌ای که حرف پیش ازآخرش واو ماقبل مضموم (ضمهٔ ممدود) باشد .

۶ـ وزن اِیب : هر کلمه‌ای که حرف پیش ازآخرش یاء ماقبل مکسور (کسرهٔ

۱ــ برای نشان دادن وزن، دراینجا من سه حرف اول الفباء «ا، ب، ت» را برگزیدم و این فهرست را با بررسی کتا بقانون ادب ساختم .

ممدود) باشد .

۷ـ وزن اَتْب : هر کلمه‌ای که حرف پیش از آخرش ساکن ماقبل مفتوح باشد.

۸ـ وزن اُتْب: هر کلمه‌ای که حرف پیش‌از آخرش ساکن ماقبل مضموم باشد.

۹ـ وزن اِتْب: هر کلمه‌ای که حرف پیش‌از آخرش ساکن ماقبل مکسور باشد.

(نقل از فرهنگ نامه‌های عربی به فارسی ص۷۰)

اینك من باب نمونه راه یافتن چند لغت را ذکر می کند : «المُنْکَر» حرف آخر این کلمه «ر» است. بنا براین باید این لغت را در کتاب «ری» جست و چون حرف ماقبل آخراین کلمه یعنی «ك» مفتوح است باید آن را در نوع اول پیدا کنیم و چون چهار حرفی است ذیل «الرُّباعی» باید آنرا بجوییم.

پس این کلمه در کتاب «ر» ، نوع اول، ذیل کلمات چهار حرفی آمده است به این صورت: المُنْکَر : ناشناخته .

می‌خواهیم معنی کلمهٔ «عُذْر» را بدانیم . چون حرف آخر آن «ر» است باید در کتاب «ری» آنرا بجوییم. و چون این کلمه بروزن اُتْب است درنوع هشتم ثبت شده است و ذیل کلمات سه حرفی. در آنجا آمده است: العُذْر : بهانه .

کلمهٔ «دَخّاس : برده فروش » را باید در کتاب سین نوع چهارم ذیل کلمات پنج حرفی جستجو کرد .

کلمهٔ «هُبُوط : فرود آمدن» را باید در کتاب «طی» در نوع پنجم در کلمات پنج حرفی پیدا کرد .

کلمهٔ « آسابیع : هفته‌ها» را باید در کتاب «عین» نوع ششم ذیل « السُّداسی » جستجو کرد .

و «عُمْی : نابینایان»را باید در کتاب«ی» نوع هشتم ذیل کلمات ثلاثی جستجو کرد .

کلمهٔ «عاشِق» را چون دو حرف آخر آن بروزن «اِبْ» است باید درنوع سوم

از کتاب «قاف» در کلمات چهار حرفی جست .

کلمه «مشتاق: آرزومند» را چون سه حرف آخر آن بروزن «آب» است باید درنوع چهارم از کتاب «قاف» ضمن کلمات پنج حرفی آنجا که بالای آن در وسط ستون حرف «ت» نوشته شده است پیدا کرد.

***

مردی به نام ابوالمواهب سعدالدین سلیمان امین‌الله معروف به مستقیم‌زاده بر ترجمه‌های فارسی قانون‌ادب ترجمهٔ ترکی‌واژه‌ها را افزود و کتاب را «السنه ثلاثه» نام داد. و این نام به حساب ابجد برابر (=۱۱۸۲) سال آغاز ترجمه می‌باشد. وی آنرا به نام امیر نوری و فرزندانش که نوادگان سلطان احمد سوم عثمانی بودند آراسته است و ترجمه را در (۱۱۹۰) پس از هفت سال کوشش به پایان رسانیده است و نسخهٔ آن به‌شمارهٔ (۱۱) درسپهسالاردیده می‌شود (نقل ازص ۷۴ فرهنگنامه‌های عربی به فارسی)

* * *

درپایان بعضی ازنسخ قانون ادب سه فصل وجود دارد که از آوردن آن در این چاپ خودداری شد. این سه فصل بدین قرار است:

۱ـ نام شعرا و بزرگان عرب از مرد و زن .

۲ـ وزنهای قیاسی و سماعی و مصدرهای زبان عرب.

۳ـ اوزان جمعها درزبان عرب .

* * *

حبیش برای اینکه خوانندهٔ قانون ادب بداند که مثلاً فعل مصدر «الضَّرْب» از کدام یك از ابواب ثلاثی مجرد می‌آید از اعداد ۱ و۲ و۳ و ۴ و ۵ و۶ و ۷ استفاده کرده است و مثلاً بالای مصدر «الضَّرْب» عدد ۲ گذاشته است تا خواننده بداند که فعل این کلمه را باید ازباب فَعَلَ یَفْعِلُ بسازد. درچاپ این کتاب رعایت‌این‌مطلب

نشد و از ذکر اعداد مذکور دربالای کلمات خودداری شد.

* * *

علاوه برنسخی که درمقدمهٔ جلد اول معرفی شد این چند نسخه در فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف احمد منزوی معرفی شده است:

۱ـ موزهٔ بریتانیا ۴۹۴۸ یا (۴۲۵) or : نسخ محمد فرزند ادریس. نخستین پنجشنبهٔ ماه محرم ۸۹۳ ، کامل، ۲۴۸ برگ ۳۱ س فیلم آن در دانشگاه ش ۱۲۸۲ و ۲۵۷۹ هست [فیلمها : ۱۵۳ - فرهنگنامه‌ها : ۷۵]

۲ـ قاهره، دارالکتب معاجم فارسی تیمور : نوشتهٔ معمایی فرزند عثمان، ۹۵۶، ۶۵۰ ص۳۱ س [ف. مخطوطات ۲: ۳۱]

۳ـ استانبول، طوپقپوسرای۲۰۴۸ E.H نوشتهٔ۹۶۲ [ف فهمی ادهم ۱:۱۱۱]

۴ـ ملك ۳۵۸ : نسخ سدهٔ ۱۰، نویسنده مقدمه راکوتاه کرده است[فرهنگنامه ها ۷۶]

۵ـ مجلس ۸۵۸۷ فهرست نشده : سدهٔ ۱۱ [دفترثبت کتابخانه]

۶ـ موزهٔ بریتانیا Or ۸۴۴۵ ، سدهٔ ۱۲ [نسخه‌ها ۴ : ۶۹۱]

۷ـ مجلس ۸۸۴۹ فهرست نشده [آقای رحیمی گنجور کتابخانه]

۸ـ قاهره ، دارالکتب ۲۰ لغت فارسی: بی تاریخ، آغاز: سپاس خدا را که قادر برکمال است، ۱۰۴ گ [ف مخطوطات ۲:۳۸]

* * *

شمارهٔ نسخهٔ اساس این طبع را در صفحهٔ یازدهٔ مقدمهٔ جلد اول اشتباه نقل کرده‌ام. درست چنین است: حفید افندی ۴۳۴: نسخ، شنبهٔ ۱۱ ج ۱/۵۴۸، آغاز اندکی نونویس، ترجمهٔ فارسی زیرنویس (۱)، ۳۹۸ گ ۳۰ س، با نوشتهٔ ۸۷۲ در پایان. فیلم آن در دانشگاه ش ۵۶۷ و ۱۱۹۷ و ۲۳۵۰ هست [فیلمها: ۱۵۳] (نقل از فهرست نسخه‌های خطی تألیف احمد منزوی ص ۲۰۱۳)

* * *

درپایان باید این نکته را ذکر کند که چون چاپ این کتاب درتهران حـدود چهار سال بـه طول انجامید و محل سکونت من بنده شهرضا (قمشه) می‌بـاشد نتوانستم صفحات آماده به‌چاپ را یك بار دیگر با اصل مقابله بکنم ، بنابراین چند صفحه‌ای از آن چاپ نشد. وبعضی ازلغات مقدم ومؤخر شده‌است. پس ازتمام شدن چاپ کتاب یك‌بار دیگر آن را با نسخهٔ عکسی اساس این چاپ مقابله کردم و لغات افتاده و پس و پیش شده را درپایان این جلد متذکرگردیدم. از خوانندگان ارجمند پوزش می‌طلبم و استدعا دارم قبل از مطالعهٔ کتاب به صوابنامهٔ آن توجه بفرمایند .

غلامرضای طاهر

شهرضا مهرماه ۱۳۵۱

کتاب غین از قانون ادب

نوع اول

الصَّبَغ : سپیدی دنبال .

الوَبَغ : دردی بود شتر را .

ت

الوَتَغ : هلاك شدن .

د

البَدَغ : برخاستن از زمین .

الرَّدَغ : گلهای تنک .

الفَدَغ : سرشکستن .

ز

الوَزَغ : گونه‌ای از سوسمار .

س

الرَّسَغ : سستی پایهای شتر .

ض

المُضَغ : گوشت پاره‌ها .

م

النَّمَغ : جمع النمغة .

و

الفَوْغ (؟) : مرد شگرف ؟[1] .

و منه بزيادة الهاء

الرَّدَغَة : گل تنک .

الوَزَغَة : گونه‌ای از سوسمار .

النَّمَغَة : بالای کوه .

النَّمَغَة : آنجا که می‌جهد از پیش سر کودك خرد .

نَمَغَةُ القَوْمِ : میان گروه .

۱ــ **الفَوَغ** : ستبری لب (المنجد) .

دَمَغَةُالجَبَلِ : بلندی کوه .

الرباعی

الاَصْبَغ : اسبی‌که بش ودنب سپید دارد.

الاَصْبَغ : گوسفندکه سردنب سپیددارد.

ث

الاَلْثَغ : آنکه حرف سین را با ثی گرداند .

ر

الاَمْرَغ : مردی‌که‌کف دهانش‌بسیار بود.

المَفْرَغ : آنچه ازو چیزی تهی کنند .

ز

المِبْزَغ : نیشتر بیطار .

ض

المِفْضَغ :مردی‌که سخن درست‌نگوید.

ل

المَبْلَغ : اندازه .

المَيْلَغ : آنچه سگ بدو آب خورد .

م

المَغْمَغ : گلو . ــ ص ۱۰۸۰

ن

الهَيْنَغ : زن خندناك .

و

الاَفْوَغ : مرد شگرف تن .

ی

الاَلْيَغ : آنکه سخن هویدا نگوید .

الاَهْيَغ : آنکه عیش خوش دارد .

الاَهْيَغ : مال بسیار .

الاَهْيَغ : آب بسیار .

السَّيِّغ : خوش خوی[۱].

اللَّيِّغ : مثله[۲].

الهِمْيَغ : مرگ زود .

و منه

البَغْبَغَة :گونه‌ای ازبانگ داشتن‌شتر.

ت

التَّغْتَغَة : بانگ خندیدن .

المَوْتَغَة : هلاك گاه .

د

الدَّغْدَغَة : انگشت دربغل کسی آهسته زدن تا بخندد .

المِزْدَغَة : بالش سر .

۱ ــ چون بعداز این کلمه « لَيِّغ »آمده ودرمقابل نوشته شده مثله باید درمقابل سَيِّغ معنایی آمده باشد که « لیغ » هم همان معنی را داشته باشد وآن معنی « خوش خوی » نیست بل « آسان به‌گلو فرو رونده » است .

۲ ــ رك: ذیل« سَيِّغ » .

المِصْدَغَة : مثلها .

ر

الرَّغْرَغَة : آمدن شتر به روزی‌چندبار.

الرَّغْرَغَة : فراخ عیش شدن .

س

السَّغْسَغَة : نیک چرب کردن .

السَّغْسَغَة : جنبیدن دندان .

السَّغْسَغَة : چیزی را به زیر خاك نهان کردن .

المِنْسَغَة : پرك نان‌بند .

ش

الشَّغْشَغَة : سیکی اندك خوردن .

الشَّغْشَغَة : جنبانیدن سنان در مطعون.

ض

الضَّغْضَغَة : لقمه‌خاییدن زن بی‌دندان.

ل

الميلَغَة : آنچه سگ درو آب‌خورد.

م

المَغْمَغَة : آمیخته شدن .

الخماسی

المُدَغْدَغ : حرام‌زاده .

ش

المُمَشَّغ : تیره و آلوده .

ل

المُثَلَّغ : خرما که از درخت بیوفتد و پهن شود .

ن

الهَبَيْنَغ : مرد کم‌خرد .

ی

الهَبَيَّغ : آنکه دست دردست هـرکس نهد .

و منه

المُنادَغَة : با دوست بازی کردن .

ل

المُبالَغَة : درچیزی مبالغت کردن .

المُبالَغَة : برکار ایستادن .

و

المُراوَغَة : باکسی دستان آوردن .

ی

الهَبَيَّغَة : زنی کـه دست در دست هر کس نهد .

ه

لَحْمٌ إِسْلَغ : گوشت ناپخته .

نوع دوم

اللُّغَة : معروفة .

الثلاثی

الرُّفُغ : شخ[1] بن ناخن .

الرُّفُغ : بن رانها .

الرُّفُغ : بن بغل .

الرباعی

الهُنْبُغ : زن نابکار .

ز

البُرْزُغ : جوان دراز ستبر اندام .

ن

النُّغْنُغ : گوشت پیرامن ملازه .

و منه بزیادة‌الهاء

النُّغْنُغَة : مثله .

النُّغْنُغَة : گوشت بالای گردن شتر .

النُّغْنُغَة : موی گردن خروس .

الخماسی

التَّفَرُّغ : واپرداختن .

التَّمَرُّغ : در خاك غلتیدن .

ش

التَّفَشُّغ : پدید آمدن سپیدی درموی .

التَّفَشُّغ : پراکنده شدن چیزی .

ف

التَّرَفُّغ : فراخ زیستن .

ل

التَّبَلُّغ : روزگار به اندك گذاشتن .

التَّبَلُّغ : بیماری سخت شدن .

التَّبَلُّغ : بسنده کردن .

التَّمَلُّغ : احمقی کردن .

و

التَّبَوُّغ : شوریدن خون .

التَّراوُغ : با یکدیگر دستان آوردن .

ی

التَّبَيُّغ : شوریده شدن خون .

التَّزایُغ : بایکدیگر میل کردن .

نوع سیم

الرَّزِغ : در گل اوفتادن .

السَّيِغ : آنچه به گلو زود فرو شود .

اللَّيِغ : مثله .

الرباعی

الرّابِغ : جای فراخ نعمت .

السّابِغ : تمام و کامل .

السّابِغ : اسبی که قضیبش دراز باشد .

ر

الدُّمَّرِغ : مرد سخت سرخ .

ز

المُوزِغ : زن آبستن .

۱ـ مخفف شوخ به معنی چرك .

ش

النّاشغ : آنکه به جهد معیشت کند .

ض

الماضغ : استخوان بن دندان .

ف

الرّافغ : عیش فراخ و خوش .

ل

البالغ : به مردی رسیده .

السّالغ : گاو شش ساله .

السّالغ : گوسفند پیر .

الصّالغ : مثلهما .

م

السّامغ : یك سوی دهن .

الصّامغ : مثله .

ی

السّیّغ : مانند .

الصّایغ : زرگر .

و منه بزیادة الهاء

التّسبغة : خود .

السّابغة : زرهٔ تمام .

النّابغة : شتر تشنه .

النّابغة : آنکه به‌یادش نکنند پس‌از آن دیدار شود به فضل ؟ .

ش

النّاشغة : بلندی رودبار .

م

الادمغة : مغزهای سر .

الدّامغة : شکستگی سر که به‌مغز رسد.

الدّامغة : آهنی بود دوخته بر بالای پس پالان .

الدّامغة : آلتی بود دستکاران را .

الدّامغة : گونه‌ای از نخستین برِ خرما بن که او را طلع گویند .

الخماسی

الرّغایغ : حریره‌ها که از شیر کنند .

الضّغایغ : جمع‌الضغیغة .

الفرایغ : جمع‌الفریغة .

المضایغ : گوشتهای زیر بازوی اسب.

المضایغ : پیهاکه‌برخم‌گوشهٔ‌کمان‌پیچند.

الوتایغ : رکوهایی‌که در رحم شتران نهند از بهر بچه .

ب

البُعَیبِغ : چاه کوتاه .

البُغَیبغ : بز آهوی نر فربه .

السّوابغ : زره‌های تمام .

المُبَغبِغ : سخت شتابنده .

الهَنابِغ : زنان نابکار .

د

الدَّوادِغ : ماران سخت گزنده .

المَرادِغ :آنچه‌میان‌گردن‌وچنبراوست.

ر

المُفَرِّغ : ریخته‌گر .

ز

البَرازِغ : جوانان دراز ستبر اندام .

المَبازِغ : نیشترهای بیطار .

ش

النَّواشِغ : بلندی‌های رودبار .

ض

المَفاضِغ : مردانی کــه سخن درست نگویند.

ل

البَوالِغ : جمع‌البالغ .

م

الدَّوامِغ : جمع‌الدامغة .

المَغامِغ : گلوها .

ن

النَّغانِغ : گوشتهای پیرامن ملازه .

ه

رَجُلٌ مُسْبِغٌ : که براو زره تمام بود .

اَدُو سابِغٍ : فالوده .

نوع چهارم

التّاغ : درخت امرود کوهی .

الزّاغ : معروف .

الغاغ : پودینه .

هاغ : جایگاهی بود .

و منه بزیادة‌الهاء

الزّاغَة : میل کنندگان .

السّاغَة : مانندها .

الصّاغَة : زرگران .

الرباعی

الدِّباغ : پیراستن .

الصِّباغ : نان خورش .

الصِّباغ : اسفناخ .

د

الرِّداغ : گلهای تنک .

الصِّداغ : نشان بربناگوش .

ر

الفَراغ : پرداختن[1] .

الفَراغ : تهی شدن .

الفِراغ : امانی[2] بزرگ بود از مس .

۱ــ فارغ وآسوده شدن . ۲ ــ واضح است که امانی غلط و درست اوانی است .

س

الرِّساغ : رسنی کـه دست چارپای بدو بندند .

ض

المُضاغ : آنچه بخایندش .

ل

البَلاغ : رسیدن

البَلاغ : بسنده کردن .

م

الدِّماغ : مغز سر .

الصِّماغ : یك سوی دهن .

الصِّماغ : بعضی گویند که بن دهن .

ن

الجُناغ : غاشیه .

و

الرُّواغ : پنهان آمد و شد کردن .

الرِّواغ : با کسی دستان آوردن .

ی

الرِّیاغ : خاك .

السِّیاغ : جمع السوغ .

و منه

الدِّباغَة : پوست پیراستن .

الرِّباغَة : کُشتی گاه .

النُّباغَة : سبوسهٔ سر .

النُّباغَة : بقیتی از آرد کـه در آسیا بماند.

النُّباغَة : بعضی گویند که گرد آسیا .

ر

الاِراغَة : جُستن .

الفراغَة : پرداختگی .

البَراغَة[1] : شب چراغك .

ز

الاِزاغَة : بگردانیدن .

الاِزاغَة : چسبانیدن .

س

الاِساغَة : به‌گلو فرو بردن .

الاِساغَة : بگوارانیدن .

ض

المُضاغَة : آنچه بخایندش .

غ

الضُّغاغَة : مرد کم خرد .

ف

الرُّفاغَة : فراخ شدن عیش .

ل

۱ــ با عین بی‌نقطه درست است .

البَلاغَة : سخن رسانیدن به آنجا که خواهد از فصاحت .

ی

الصِّیاغَة : زرگری .

الخماسی

الاِرْباغ : شتر را رها کردن تا که خواهد بیاید[1].

الاِسْباغ : تمام کردن .

الاَصْباغ : نان خورشها .

الاِهْباغ : بخوابانیدن .

الدِّبَاغ : پوست پیرای .

الصَّبّاغ : رنگ ریز[2].

ت

الاِفْتاغ : خندیدن به افسوس .

الایتاغ : هلاك کردن .

د

الاَصْداغ : بنا گوشها .

ر

الاِفْراغ : ریختن .

الاِمْراغ : خمیر را آب بسیار کردن .

الاِمْراغ : هرزه بسیار گفتن .

ز

الاِرْزاغ : گل بسیار انگیختن .

الاِرْزاغ : کسی را عیب کردن .

الاِرْزاغ : باران اندك آمدن .

الاِرْزاغ : طعام دادن .

الاَوْزاغ : مردان سست .

الایزاغ : اندك اندك گمیز کردن شتر .

البِرْزاغ : جوان گوشتکن .

س

الاَرْساغ : سرهای ساعد دست .

ش

الاِفْشاغ : به تازیانه زدن .

الفَشّاغ : نباتی بود .

ف

الاَرْفاغ : مردان دون .

الاَرْفاغ : بنهای بغل و ران .

الاَرْفاغ : شخهای[3] بن ناخن .

ل

الاِبْلاغ : رسانیدن .

الاَمْلاغ : مردان کم خرد .

الایلاغ : ددان را خون و آب دادن .

---

۱ ــ عبارت ناقص است . ۲ ــ ت : رنگ رز . ۳ ــ مخفف شوخ است به معنی چرك .

م

الاَصْماغ : بندهای دهان .

و

الصَّوّاغ : دروغ زن .

الصَّوّاغ : زرگر .

ی

الصَّیّاغ : مثله .

الهِلْیاغ : جانوری بود از ددگان .

السداسی

الاِصْطِباغ : نان خورش گرفتن .

الاِنْدِباغ : پیراسته شدن .

الاِنْصِباغ : رنگین شدن .

د

الاِرْتِداغ : در گل اوفتادن .

ر

الاِفْتِراغ : ریخته شدن .

الاِنْفِراغ : پرداخته شدن .

ش

الاِنْفِشاغ : پراکنده شدن چیزی .

ی

الاِنْسِیاغ : به گلو فرو شدن .

السباعی

الاِسْتِفْراغ : توانایی به جای آوردن .

الاِسْتِفْراغ : تهی شدن از فزونیها که در طبع باشد خواستن .

ه

بَیْتُ‌الفراغ : آب خانه .

اُمُّ‌الدِّماغ : جایگاه مغز سر .

اُمُّ‌الدِّماغ : بعضی‌گویند که پردهٔ مغز .

نوع پنجم

الفَوْغ : مردمان شگرف .

الرباعی

السُّبُوغ : فراخ شدن .

النُّبُوغ : گردهای آسیا .

النُّبُوغ : آشکارا شدن .

الهُبُوغ : بخفتن .

ت

النُّتُوغ : عیب کردن .

ر

الفُرُوغ : دهنه‌های دلو .

الفُرُوغ : پرداختن .

الفُرُوغ : تهی شدن .

ز

البُزُوغ : برآمدن آفتاب و ماه .

ش

النُّشُوغ : دارویی که در بینی افکنند .

ص

اللُّصُوغ : خشک شدن پوست بر استخوان .

ف

الرُّفُوغ : بُنهای ران و بغل .

الرُّفُوغ : شخهای بن ناخن .

النُّفُوغ : آبله شدن دست ازکارکردن .

الهُفُوغ : سست شدن ازگرسنگی یا از بیماری .

ل

البُلُوغ : فراز رسیدن .

الصُّلُوغ : گاو گوسفند پیر شدن .

الوُلُوغ : آب و خون خوردن ددگـان به زبان .

الخماسی

المَصْبُوغ : آفریده .

المَصْبُوغ : جامهٔ رنگ کرده و جزو .

النُّهْبُوغ : مرغی بود .

ز

البُرْزُوغ : جوان دراز گوشتکن .

ط

المَلْطُوغ : آلوده به بدی .

ف

الشُّرْفُوغ : وزغ خرد .

ومنه

الزُّيْغُوغَة : از حق بچسبیدن .

نوع ششم

اللَّيغ : آنان‌که سخن هویدا نگویند.

الهیغ : آنان که عیش خوش دارند .

و منه بزيادة الهاء

الصِّيغَة : اصل .

الرباعی

الرَّبيغ : جای فراخ نعمت .

الصَّبيغ : رنگین .

د

الرَّديغ : مرد کم خرد .

الصَّديغ : کودک هفت روزه .

الصَّديغ : مرد سست .

اللَّديغ : مارگزیده .

ر

الفَريغ : فراخ .

الفَريغ : چارپای گام زن .

س

النَّسيغ : عرق .

غ

الضَّغيغ : سال فراخ .

ل

البَلیغ : مردی کــه سخن آنجا رساند که خواهد از فصاحت .

و منه

الوَثیغَة : رکویی که در رحم شتر نهند از بهر بچه .

ر

الفَریغَة : زخم فراخ .

ألفَریغَة : چارپایی ماده که گام زن بود.

ض

المَضیغَة : گوشت زیر بازوی اسب .

المَضیغَة : پی که بر خم گوشهٔ کمان پیچند.

غ

الرَّغیغَة : حریره‌ای که از شیر کنند .

الضَّغیغَة : خمیر تنک .

الضَّغیغَة : دستهٔ تره و مانندش .

الخماسی

التَّسْبیغ : بچه افکندن شتر .

التَّصْبیغ : رنگ کردن .

ر

التَّفْریغ : پرداخته کردن .

التَّفْریغ : بریختن .

التَّمْریغ : مراغه دادن ستور .

ش

التَّمْشیغ : تیره کردن .

ل

التَّبْلیغ : برسانیدن .

و

التَّرْویغ : لقمه را به روغن چرب کردن.

التَّسْویغ : روا داشتن .

التَّسْویغ : بدادن .

التَّصْویغ : زرگری کردن .

التَّصْویغ : بیافریدن .

ی

التَّهْبیغ : چربی بسیار بر ثرید ریختن.

السداسی

النَّهابیغ : مرغانی باشند .

ز

البَرازیغ : جوانان دراز گوشتگن .

ف

الشَّرافیغ : وزغان خرد .

ه

عَیْشٌ رَفیغٌ : عیش خوش .

نوع هفتم

الدَّبْغ : دباغت کردن .

الرَّدْغ : خاك خرد .

الصَّبْغ : رنگ کردن .
النَّبْغ : گرد آسیا .
الهَبْغ : خفتن .

ت

النَّتْغ : عیب کردن .
الوَتْغ : سبزه .
الوَتْغ : کم خردی .

ث

الوَثْغ : رکو در رحم شتر نهادن ازبهر بچه .

د

البَدْغ : مرد آلوده به‌بدی .
الفَدْغ : شکستن چیزی میان تهی .
اللَّدْغ : گزیدن مار و کژدم .
النَّدْغ : به نیزه زدن .
النَّدْغ : عیب کردن به سخن .

ر

الفَرْغ : دهنهٔ دلو .
الفَرْغ : دو ستاره بود ازمنازل ازماه .
المَرْغ : کف دهن .
المَرْغ : سیرکردن چیزی به روغن .

ز

البَزْغ : نیشتر در زدن .
البَزْغ : سگک دندان برآمدن .
النَّزْغ : درهم افگندن گروهی را.
النَّزْغ : فساد افکندن دیو .

س

النَّسْغ : پر در نان زدن .
النَّسْغ : آب با شیر آمیختن .

ش

الفَشْغ : فراخ شدن چیزی .
اللَّشْغ : غلبت کردن آرزومندی .
المَشْغ : گونه‌ای از خوردن .
المَشْغ : عیب کردن .
النَّشْغ : بانگ‌داشتن‌خر به‌وقت راندن.

ض

الفَضْغ : چوب شکستن .
المَضْغ : خاییدن .

ط

البَطْغ : بیالودن به بدی .

ف

الدَّفْغ : کاه ارزن .
الرَّفْغ : مرد دون .
الرَّفْغ : بن رانها .
الرَّفْغ : بدترین خاك رودبار .
الرَّفْغ : هرجایی‌که چرك دروگردآید.

الصَّفْغ : واپیچیدن به دست .

النَّفْغ : آبله کردن دست از کار .

ل

الثَّلْغ : سرشکستن .

السَّلْغ : برآمدن دندان گاو .

السَّلْغ : سرشکستن .

الفَلْغ : مثله .

الوَلْغ : آب و خون خوردن ددگان به زبان .

م

الثَّمْغ : رنگ سیر کردن .

الثَّمْغ : خراشیدن .

الدَّمْغ : سرشکستن که به مغز برسد .

الدَّمْغ : باطل کردن .

الصَّمْغ : معروف .

و

الرَّوْغ : بازی کردن روباه و جزو .

الرَّوْغ : پنهان به سوی چیزی شدن .

الزَّوْغ : چفتن .

السَّوْغ : مانند .

السَّوْغ : برادری که پس[۱] وی زاده بود.

السَّوْغ : روا بودن .

السَّوْغ : بگواریدن .

السَّوْغ : به‌گلو فروشدن طعام به‌آسانی.

الصَّوْغ : اندازه .

الصَّوْغ : آفریدن .

الصَّوْغ : دروغ گفتن .

الصَّوْغ : چیزی در دهان گردانیدن .

الهَوْغ : چیزی بسیار .

ی

البَیْغ : خون جستن .

الزَّیْغ : میل کردن .

الزَّیْغ : از حق بچسبیدن .

السَّیْغ : مانند .

السَّیْغ : به گلو فرو شدن طعام وشراب.

و منه بزیادة‌الهاء

الرَّدْغَة : گل تنک .

ش

الفَشْغَة : مغز قلم .

ل

الوَلْغَة : دلو خرد .

م

۱ـ ت : پسری . در فرهنگ نفیسی آمده : سوغ : هر دو بچه‌ای که پشت سر همدیگر زاده شده باشند .

النَّمْغَة : آنجاكه مى‌جهد از ميانهٔ سر.

و

الفَوْغَة : بوى خوش .

ى

الضَّيْغَة : تيرهاى پيكان تيز .

نوع هشتم

الصُّبْغ : اسبانى كه بش و دنب سپيد دارند .

الصُّبْغ : گوسفندانى كه سر دنبشان سياه بود .

ث

اللُّثْغ : آنان كه حرف سين با ثى گردانند .

د

السُّدْغ : بناگوش .

الصُّدْغ : مثله.

ر

المُرْغ : مردمانى كه كف دهانشان بسيار بود .

س

الرُّسْغ : سر ساعد دست .

الرُّسْغ : سر استخوان پشت پاى .

النُّسْغ : آبى كه از درخت بيرون آيد چون ببرندش .

ص

الرُّصْغ : سر ساعد دست .

ف

الرُّفْغ : بن بغل .

الرُّفْغ : بن رانها .

الرُّفْغ : شخ[1] بن ناخن .

و منه

اللُّثْغَة : شكستگى زبان‌چنانكه حرف سين را با ثى كند و مانندش .

د

النُّدْغَة : سپيدى بن ناخن .

ض

المُضْغَة : پارهٔ گوشت .

ل

البُلْغَة : روزگذارى عيش .

البُلْغَة : آن مايه از خورش كه جان نگاه دارد .

نوع نهم

الصِّبْغ : رنگ .

الصِّبْغ : نان خورشى كه نان ازو رنگ

۱ــ ت : شوخ .

گیرد .

د

البِدْغ : غدر کردن .

ر

الفِرْغ : هرزه .

ل

المِلْغ : مرد کم‌خرد .

م

الصِّمْغ : بند دهان .

و منه

الصِّبْغَة : اصل .

الصِّبْغَة : آفرینش .

الصِّبْغَة : نزدیکی به خدای تعالی .

الصِّبْغَة : رنگ .

الصِّبْغَة : ختنه کردن .

صِبْغَةُالله : یعنی دین خدای عزوجل .

سپری شد کتاب غین از قانون ادب بحمدالله و منه و کرمه .

کتاب فی از قانون ادب

نوع اول

الشّفَه : لب .

الثلاثی

الحَفّ : دفتین[1] .

الحَفّ : پیرامن چیزی درآمدن .

الحَفّ : گرد چیزی درآوردن .

الدَّفّ : معروف[2] .

الدَّفّ : پهلو .

الذَّفّ : کشتن .

الرَّفّ : رف خانه .

الرَّفّ : مکیدن آب دهان به وقت بوسه دادن .

الزَّفّ : رمهٔ گاو و گوسفند .

الزَّفّ : شتابیدن .

الزَّفّ : آراستن .

السَّفّ : بافتن از بلگ خرما .

السَّفّ : واپیچیدن .

السَّفّ : در دهان انداختن .

الشَّفّ : پردهٔ تنک .

الشَّفّ : جامهٔ تنک .

الشَّفّ : لاغر کردن .

الشَّف : اندوهگن کردن .

الشَّفّ : تنک شدن جامه .

الشَّفّ : گداخته شدن تن .

الصَّفّ : رسته .

۱ــ افزاری مانند شانه مرجولاهگان را و دفته (ناظم‌الاطباء). و طبل یك پوسته و تبوراك (ایضاً) .

۲ــ طبل و دهل

الصَّفّ : چیزی را به رسته نهادن .

الضَّفّ : برکف دوشیدن .

القَفّ : سیم دزدیدن به میان انگشت .

القَفّ : خشک شدن تره .

الكَفّ : پنجهٔ دست .

الكَفّ : کف جامه .

الكَفّ : بازایستادن .

الكَفّ : بازداشتن .

الكَفّ[1] : جامه را کف دوختن .

اللَّفّ : درپیچیدن .

الهَفّ : گونه‌ای از ماهی .

ت

الكَتَف : لنگی شتر از درد دوش .

النُتَف : سخنهای لطیف وگزیده .

ج

العَجَف : لاغری .

اللَّجَف : میان رودبار .

النَّجَف : زمین بلند که بدو آب نرسد.

النَّجَف : نام جایگاهی بود .

ح

التَّحَف : نیکویی و لطف .

التُّحَف : هدیتها .

د

الجَدَف : گور .

الجَدَف : نباتی بود .

الرَّدَف : از پی درآمدن .

السَّدَف : آمیختن تاریکی .

الشَّدَف : بالای مردم .

الشَّدَف : چفتن از یك سوی .

الشَّدَف : نشاط کردن اسب .

الصَّدَف : سدف[2] مروارید .

الصَّدَف : کنارهٔ کوه بلند .

الصَّدَف : نشانهٔ تیر .

الصَّدَف : دور نهادن پایها ازهم به وقت رفتن .

العَدَف : چرك چشم .

الهَدَف : آماجگاه تیر .

الهَدَف : مرد تن‌آور و شگرف .

الهَدَف : همه چیز بلند و بزرگ .

الهَدَف : بن آهنگ[3].

ذ

الحَذَف : گوسفند خرد .

۱ــ در اساس روشن نیست که حرف اول لام است یا کاف .　۲ ــ ت : صدف .

۳ــ در مآخذ دسترس خود نیافتم .

الحَذَف : مرغی بود .
السُّذَف : سدهٔ پارسیان .
القَذَف : مانند مغنده[۱] بود بر قضیب اسب.
القَذَف : کنارهٔ کوه .
القَذَف : منزل دور .
القَذَف : بیابان دور .

ر

الاَرَف : سامان پدید کردن .
الاُرَف : سامانهای میان دو چیز .
الجَرَف : تنگ سال .
الحِرَف : پیشه‌ها .
الخَرَف : پیر فرتوت .
الخَرَف : فرتوت شدن .
الزَّرَف : خشک ریش شدن خستگی و جزو .
السَّرَف : نادانی .
السَّرَف : از حد درگذشتن .
السَّرَف : غافل یافتن .
السَّرَف : خودر[۲] کردن .
السَّرَف : خطا کردن .
الشَّرَف : بزرگواری .
الشَّرَف : بینی .
الشَّرَف : سرکوهان شتر .
الشَّرَف : همه جای بلند .
الشَّرَف : گاه گل بام خانه و جزو .
الشَّرَف : نام اسبی بود .
الشَّرَف : جایگاهی بود به نجد .
الشَّرَف : بزرگوار شدن .
الشُّرَف : کنگره‌های کوشك .
الشُّرَف : مالهای گزیده .
الطَّرَف : کناره .
الطَّرَف : خویشاوند .
الطُّرَف : شگفتها .
العُرَف : زمینهایی‌که نبات نیك رویاند.
الغَرَف : درختی بود .
الغُرَف : جمع‌الغرفة .
الغِرَف : بارها .
القَرَف : به تهمت کردن .

ز

الاَزَف : تنگی .
الاَزَف : نزدیک آمدن .
الخَزَف : سُفال .

۱ــ غده و هر گره گنده‌ای که براندام مردم برمی‌آید (ناظم‌الاطباء) .
۲ــ ت : خوار .

الرَّزَف : لاغری .
العَزَف : همه‌گونه آواز خرمی .

س

الأَسَف : اندوهگن شدن .
الأَسَف : خشم گرفتن .
الأَسَف : بخیلی کردن .
الحَسَف : خار .
الكِسَف : پاره‌های آسمان .

ش

الحَشَف : خرمای بد .
الرَّشَف : بقیت آب در حوض .
القَشَف : بگردانیدن آفتاب گونهٔ چیزی را .
الكَشَف : دایره که برپیشانی اسب بود .
الكَشَف : از دو سوی سر موی بشدن .
النِّشَف : سنگهای پای مال .

ص

الأَصَف : درخت کبر .
الحَصَف : سخت تافتهٔ رسن .
الحَصَف : برجستگی اندامهای تن از بسیاری عرق .
الرُّصَف : سنگهای برهم نهاده .

القَصَف : سست شدن چوب .
اللَّصَف : درخت کبر .
اللَّصَف : بعضی گویند که گونه‌ای از کنگر بود .
اللَّصَف : گونه‌ای از خرما .
اللَّصَف : نام قلعه‌ای بود .
اللَّصَف : درخشیدن .
اللَّصَف : وادوسیدن پوست بر تن .
النَّصَف : خادمان .
النَّصَف : مرد نیم پیر .
النَّصَف : زن نیم پیر .

ض

الخَضَف : خربزهٔ خرد .
الغَضَف : بلگ خرما که ازو چیزی بافند .
الغَضَف : سست شدن گوش .
الوَطَف : درازی[۱] موی مژه .
الوَطَف : ریزان شدن باران .

ظ

الشَّظَف : سختی و تنگی عیش .

ع

السَّعَف : جهاز عروس که گرانمایه بود.

---

۱ ــ ت : بدون « ی » .

السَّعَف : جای بلگک خرما از شاخ .

السَّعَف : سپیدی موی پیشانی اسب .

السَّعْف : موی ریختن بینی شتر ازعلتی.

الشَّعَف : سرهای کوه .

الشَّعْف : چیره شدن دوستی در دل .

الصَّعَف : شراب انگبین .

غ

الرُّغَف : نانهای گرده .

الزَّغَف : فراخ عطا .

الشَّغَف : رسیدن دوستی در پردهٔ دل .

النَّغَف : خلم که در بینی خشک شود .

ف

الجَفَف : خشکی زمین .

الحَفَف : کمی[۱] عیش .

القَضَف : لاغر تن .

ط

الغَطَف : کمی[۱] موی ابرو .

الغَطَف : فراخی عیش .

القَطَف : سلمه[۲].

القَطَف : پارهٔ خرما .

اللُّطْف : نیکوکاری .

اللَّطَف : هدیه .

النُّطَف : مروارید .

النُّطَف : گوشوار .

النَّطْف : مانند ضمغ بود ازدرخت موز.

النَّطَف : تباه شدن چیزی .

النَّطَف : بیالودن به عیب .

النُّطَف : آبهای منی .

الهَطَف[۳]: کاه کاه ِگل .

ف

الحَفَف : سوی .

الحَفَف : اندك از هرچیز .

الذَّفَف : زود کُشتن .

الرَّفَف : تنک شدن جامه .

الشَّفَف : سبکی حال .

الصُّفَف : صفه‌های خانه .

الصُّفَف : غاشیه‌ها .

الضَّفْف : سختی عیش .

الضَّفَف : سستی .

الضَّفَف : بسیاری عیال .

۱ــ تشدید از اساس است . ۲ــ نام خاری که بدان پوست را دباغت کنند . و نام تره‌ای که از آن بورانی سازند (ناظم‌الاطباء) . ۳ ــ ایــن لغت با این معنی در لسان و فرهنگ نفیسی نیامده .

الضَّفَف : جمع شدن به خوردن طعام .

الضَّفَف : شتافتن درکاری .

الطَفَف : تیزهای بوی دیگ .

العَفَف : بقیتهای شیر در پستان .

الغُفَف : موشان .

القُفَف : جمع القفة .

الكَفَف : جُستن چیزی .

الكُفَف : جمع الكفه .

الكِفَف : جمع الكفة .

اللَّفَف : گرانی زبان .

اللَّفَف : ستبری رانها .

ق

الثَّقَف : زود گرفتن .

الثَّقَف : یافتن .

السَّقَف : دازی مردم کـه لختی کوژی دارد .

اللَّقَف : اوفتادن دیوار .

ك

النَّكَف : ننگ داشتن .

النَّكَف : مغندههایی‌که در بن ریش بود.

الوَكَف : زیر کوه .

الوَكَف : عرق .

الوَكَف : بزه و عیب .

الوَكَف : بزه‌مند شدن .

ل

التَّلَف : هلاك شدن .

التَّلَف : نیست کردن مال .

الخَلَف : آنکه پس آید .

الخَلَف : گروه حاضر .

الخَلَف : بدل .

خَلَفُ صِدْقٍ : فرزند نیك .

خَلَفُ سَوْءٍ : فرزند بد .

الخَلَف : بریك نیمه شدن شتر .

الذَّلَف : راستی کنارهٔ بینی .

الذَّلَف : بعضی گویند که‌کوتاهی بینی.

الزَّلَف : پایگاه و منزلت .

الزَّلَف : حوض بزرگ پر آب .

الزُّلَف : ساعتهای شب .

السَّلَف : گروهی پیشینگان .

السَّلَف : چیزی به پیشی دادن .

السُّلَف : بچهٔ کبك .

السُّلَف : گروههای مردم .

الصَّلَف : جای‌ناگرفتن زن دردل شوهر.

الصَّلَف : ناباریدن ابر .

الصَّلَف : لاف زدن .

الصَّلَف : کم خیر شدن .

اللَّطف : افزونی عطا .

اللَّطف : خواری .

اللَّطف : باطل شدن خون .

الظَّلَف : زمین درشت .

الظَّلَف : جایی‌که دروی اثر دیدار نشود.

الظَّلَف : خودراازهوای نفس باز داشتن.

الظَّلَف : خرسند شدن .

العَلَف : سپست خشك .

الكَلَف : کنجده .

الكَلَف : شیفته شدن .

ن

الأنَف : ننگ داشتن .

الجَنَف : میل کردن .

الحَنَف . کژ شدن پایها .

الدَّنَف : بیمارگران .

الدَّنَف : زردی آفتاب شبانگاه .

الدَّنَف : سخت لاغر شدن .

الرَّنَف : بهرامة[1] دشتی .

الشَّنَف : دشمن داشتن .

الطَّنَف : کوه بلند شگفت .

الطَّنَف : تهمت .

الطَّنَف : اندك اندك خوردن[2].

الطَّنَف : دوالها .

القَنَف : خردی و ستبری گوش .

الكَنَف : پناه .

ه

الزَّهَف : سبکساری .

السَّهَف : سخت تشنه شدن .

السَّهَف : در خون .

الطَّهَف : طعامی که از گاورس کنند .

اللَّهَف : اندوه بردن .

و

السَّوَف : بوییدن .

السَّوَف : هلاك شدن .

ی

الجِيَف : مردارها .

الخَيَف : یك چشم اسب ازرق و یکی سیاه بودن .

العِيَف : کنارەهای جوی .

الكِيَف : پارەهای جامه .

۱ــ د بید مشك را نیز گویند (برهان) و در لسان آمده : الرنف : بهرامج‌البر .

۲ــ این معنی در لسان اصلا نیامده و در معجم‌الوسیط و منتهی‌الارب و منتخب‌اللغات بـه‌معنی کم خوردن آمده است .

الهَيَف : باریکی میان .

و منه بزیادة الهاء

الجَفَّة : مردم بسیار .

الحَفَّة : نورد جولاهه .

الدَّفَّة : یکی از چوب دفتین .

الدَّفَّة : یك سوی زین .

الدَّفَّة : یك سوی پوست دفتر .

الضَّفَّة : سوی .

الضَّفَّة : کنارهٔ جوی و چاه .

الكَفَّة : یك کف از چیزی .

اللَّفَّة : آنچه تار جامه بروپیچند .

ج

الحَجَفَة : سپر کوچك از پوست شتر .

النَّجَفَة : کنارهٔ تودهٔ ریگ .

ح

التُّحَفَة : هدیه .

د

الصَّدَفَة : درون گوش .

الوَدَفَة : مرغزار سبز .

ذ

الحَذَفَة : مرغی بود ماده .

ر

الجِرَفَة : زمینهای رودکند .

الطَّرَفَة : یك درخت گز .

العَرَفَة : روز عرفه .

العَرَفَة : نوار که بر کنار خیمه دوزند.

ش

الحَشَفَة : یك خرمای بد .

الحَشَفَة : گند پیر .

الحَشَفَة : خمیر خشك .

الحَشَفَة : سنگ بزرگ سست .

الحَشَفَة : کوه خرد در هامون .

الحَشَفَة : سر قضیب مردم .

الخَشَفَة : آواز برف زیر پای .

النَّشَفَة : سنگ پای مال .

ص

الخَصَفَة : جای خرما .

الرَّصَفَة : پی که بردهنهٔ تیر پیچند .

النَّصَفَة : داد .

ض

الغَضَفَة : سنگ خوار .

القَضَفَة : مثلها .

القَضَفَة : تودهٔ ریگ .

ط

النَّطَفَة : مروارید .

النَّطَفَة : گوشوار .

ع

السَّعَفَة: شاخ خشك خرمابن .

الشَّعَفَة: سر كوه .

الشَّعَفَة: سر دل كه بـه رگ آويخته است .

الشَّعْفَة : پارهٔ موی درميان سر.

النَّعَفَة : گيسوی پس مرد .

غ

الزَّغْفَة: زره نرم فراخ .

النَّغَفَة: كرم‌كه دربينی گوسفند بود .

ف

التَّفَفَة: چركهای بن ناخنها .

ق

الحِقفَة: ريگهای خفته .

ك

النَّكَفَة : مغنده[1] كه دربن ريش بود.

ل

الحَلَفَة : يك شاخ‌گياه حصير .

الزَّلَفَة: آينه .

الزَّلَفَة: حوض پرآب .

الظَّلَفَة : نشانی از نشانه‌های شتر.

ن

الاَنَفَة: ننگ داشتن .

الرباعی

الهِجَفّ : مردگران‌كم خرد .

الهِجَفّ : مردگنگك شكم خواره .

الهِجَفّ : شتر مرغ پير .

الهِزَفّ : شتر مرغ زود رو.

المَصَفّ : درنگك‌كردن در جنگك .

الاَلَفّ : گران زبان .

الاَلَفّ : آنكه رانها ستبر دارد .

ت

الاَكْتَف : مرد بزرگك دوش .

ج

الاَعْجَف : لاغر .

الاَعْجَف : پيكان تنك .

الجَفْجَف: زمين بلند .

الجَفْجَف : باد سخت .

الحَرْجَف : باد سرد غربی .

الحَنْجَف : كنار سرسرين .

المِنْجَف : طبق ميوه .

ح

السِّنْحَف : پيكان كوتاه پهن .

السِّنْحَف : مرد دراز .

الشَّنْحَف: مثله .

المُصْحَف : همهٔ قرآن .

۱ـ غده وهر گره‌گنده‌ای كه براندام مردم برمی‌آيد (فرهنگ نفيسی)

المِلْحَف : لحیف[1]

خ

المِیخَف : روغندان بزرگ .

المیخَف : بویدان بزرگ .

د

الاَصْدَف : مردی که پیش‌پای وی کژ بود.

المِجْدَف : چوبی که کشتی را بدو رانند.

المِنْدَف : کمان حلاج .

ذ

تَأْذَف : جایگاهی بود .

ر

الاَذْرَف : آنکه از چشمش اشك همی‌آید.

الاَشْرَف : مرد دراز گوش .

الاَعْرَف : اسب دراز بش و دراز گردن .

الرَّفْرَف : جامهٔ سبز .

الرَّفْرَف : دامن خرگاه .

الرَّفْرَف : نشستنگاه .

الرُّفْرُف : دامن زره .

الرَّفْرَف : بالش بزرگ .

الرَّفْرَف : بساط گرانمایه .

الرُّفْرُف : سپرمزار .

الصَّیْرَف : صارفی[2]

الصَّیْرَف : متصرف درکارهای خویش .

المُتْرَف : فراخ عیش .

المُتْرَف : آنکه هرچه خواهد کند .

المَخْرَف : خرماستان .

المَخْرَف : جای میوه از شاخ درخت .

المَخْرَف : راه در میان درختها .

المِخْرَف : زنبیل که میوهٔ تازه اندرو کنند .

المَذْرَف : جای اشك از چشم .

المَشْرَف : جایگاه بلند.

المُطْرَف: گلیم پشمین بعلم.

المِطْرَف : علم نیزه .

المَعْرَف : روی .

ز

العَنْزَف : مرد بدخو.

المِعزَف : رودهای[3] نوا

ش

الاَخْشَف : شتری که گر بسیار دارد .

الاَكْشَف : مرد بی‌سپر .

الاَكْشَف : آنکه از دو سوی سر موی

۱ـ ت : لحاف

۲ـ این کلمه که به‌معنی صراف است درفرهنگ نفیسی و لغت نامه نیامده است.

۳ـ آلات موسیقی .

ندارد.

الاَکْشَف : اسب بی‌زین.

الحَرْشَف : کنگر.

الحَرْشَف پشیزهای تن ماهی.

الحَرْشَف : گونه‌ای از ملخ.

الحَرْشَف : خرد ازهمه چیزی.

حَرْشَفُ السِّلاح : آنچه آرایش آلت رزم بود.

المَخْشَف : یخدان.

المُخْشَف : در زمین فرو برده.

المِخْشَف : دلیر به‌شب.

ص

الاَخْصَف : شترمرغ سیاه وسپید.

الاَخْصَف : نر میش‌که هردو تهیگاه سپید دارد.

الاَخْصَف : رسن‌پیسه.

الاَقْصَف : شکسته دندان.

الصَّفْصَف : زمین هموار.

المِحصَف : اسب سخت دونده.

المِخْصَف : درفش ستبر.

المِخْصَف : تفاره.

المَنْصَف : نیمهٔ راه.

المُنْصَف : داد داده.

المِنْصَف : خدمتکار.

ض

الاَغْضَف : سست گوش.

الاَغْضَف : شب تاریك و دراز.

ط

الاَغْطَف : مردکم مژه.

الاَوْطَف : مرد انبوه مژه و دراز ابرو.

الاَوْطَف : عیش فراخ و خوش.

الاَوْطَف : شترکوتاه مژه.

الأَوْطَف : ابر نزدیك به زمین.

الخُطّف : پرستو.

الخَيْطَف : مرد شتابنده.

القَرْطَف : گلیم شب پوش.

المِعْطَف: دستار سر.

ع

الاَسْعَف : اسب‌بالای پیشانی‌سپید وجزو

الاَسعَف : شتری که دهانش ریش بود.

العَفْعَف : میوهٔ درخت مغیلان.

المِزْعَف : آنکه سیر نشود.

ق

الاَسْقَف : مرد دراز کـه لختی کوژی دارد.

الاَسْقَف : شترمرغ کژپای.

الاَعْقَف : کوتاه .

القَرْقَف : سبکی .

القَنْقَف : مثله .

ك

الاسَكَف : کفشگر .

السَّيْكَفْ : همهٔ دستکاران .

ل

الاَخْلَف : شتری‌که بریک نیمه رود .

الاَذْلَف: آنکه‌سر بینی بلندو باریک‌دارد

الاَصْلَف : جایگاه سخت باسنگ‌ریزه .

اَطْلَف : جایگاهی بود .

الاَغْلَف : هرچیز که وی را در غلاف کنند .

الاَغْلَف : ختنه ناکرده .

الاَقْلَف : مثله .

الاَقْلَف : شمشیر باریک .

الاَكْلَف : شتر نر سرخ فام .

الاَكْلَف : سرخی که با سیاهی آمیخته بود .

العُلَّف : میوهٔ درخت مغیلان .

المَأْلَف: جایگاهی که بدو خو کرده باشند .

المِسْلَف : آن چوب که زمین کشته را بدو هموار کنند .

المِعْلَف : آخر .

ن

الاَجْنَف : مرد دراز ومردکوژ بالا .

الاَحْنَف : آنکه برپشت پای رود .

الاَشْنَف : مردی کـه لب بالایین باز گردانیده دارد.

الاَقْنَف : بزرگ گوش وسپید قفا .

الخَيْنَف : رود باری بود .

النَّفْنَف : میان آسمان و زمین .

النَّفْنَف : زمین فراخ میان دوکوه .

ه

المُرْهَف : تیغ تنك .

و

الاَصْوَف : گوسفند بسیار پشم‌وجزو .

الخُوَّف : ترسندگان .

ی

الاَخْيَف : آنکه یك چشم سیاه دارد و دیگر ازرق .

الاَخْيَف : شتری‌که پوست قضیبش‌فراخ بود .

الاَغْيَف : میل‌کننده .

الاَقْيَف : اسب سپید قفا .

الاَهْيَف : باریك میان .

الخُيَّف : ترسندگان .

الزُّيَّف : درمهای نبهره .

الفرِيْف : گونه‌ای از درخت .

ومنه

الاَلَفَّة : آنچه جولاهه جامه برو پیچد.

المِلَفَّة : گنده پیچ حلاج .

ح

المِلْحَفَة : چادر بستر .

خ

الخَفْخَفَة : بانگ دهان سگ هنگام خوردن .

د

الخَنْدَفَة : آمد شدکردن .

الخَنْدَفَة : پای ازیکدیگر دورداشتن بەوقت رفتن .

ذ

المِخْذَفَة : کلاسنگ .

المِخْذَفَة : سولاخ مقعد .

ر

الحَنْزَفَة: درشتی و سرخی در خشم .

الخَذْرَفَة : دست وپای بریدن .

الخَطْرَفَة : گام فراخ نهادن .

الرَّفْرَفَة : شادروان .

الرَّفْرَفَة : گردیدن مرغ گرد چیزی که آهنگ او کند .

الرَّفْرَفَة : پر جنبانیدن مرغ .

الزَّخْرَفَة : آراستن .

العَجْرَفَة : پیشی درشتافتن .

الفَطْرَفَة : گردن‌کشی کردن .

المِجْرَفَة: خیه[1]

المِجْرَفَة : زنبر[2]

المَحْزَفَة: راه درمیان درختها .

المِشْرَفَة: ناوه[3] که‌غله رابدو بگزینند.

المَعْرَفَة: جای بش اسب .

المِقْرَفَة: کفچلیز .

ز

الزَّفْزَفَة : جنبانیدن بادگیاه خشك‌را.

۱ــ پاروب و بیل مانندی چوبین که بدان کشتی رانند و برف وجزآن روبند (ناظم‌الاطباء ذیل خویه) . ۲ــ افزاری چارچوب مانندکه درآن خاك وخشت وجزآن ریخته و دوکس برداشته ازجایی به‌جایی برند وبه تازی منقل گویند (ناظم‌الاطباء) و بـرای اطلاع ازچند معنی دیگر این‌کلمه به‌همین فرهنگ رجوع‌کنید . ۳ــ وناو و مجرایی‌که از آن گندم به‌گلوی آسیا ریزند (ایضاً) .

المِنْزَفَة: دلوکه برسر چوب دراز بندند.

س

السَّفْسَفَة : فرومایه کردن .

السَّفْسَفَة : ناکسی کردن .

المِنْسَفَة : گونه‌ای از آلت خرمن .

ش

الخَرْشَفَة : جنبیدن .

الشَّفْشَفَة : لاغر کردن .

المَخْشَفَة : یخدان .

المِرْشَفَة : انگشتبانه[۱]

ص

الصَّفْصَفَة : شلغم .

المِنْصَفَة : زن خدمتکار .

ط

الحَزْطَفَة : زدن .

الخَيْطَفَة : شتافتن .

الطَّفْطَفَة : تهیگاه .

القَلْطَفَة : سبك تن شدن .

ظ

المِنْظَفَة :سفره‌که از بلگ خرما کنند.

ع

السَّرْعَفَة : نیك پروردن .

السُّرْعَفَة : نیکو خورش شدن .

الشَّنْعَفَة : دراز .

ق

الحَرْقَفَة : استخوان سرسرین.

السَّلْقَفَة : به ستان[۲] بازخفتن .

الشَّرْقَفَة: خشتك پیراهن و جزو .

العَنْقَفَة : موی لب زیرین .

القَرْقَفَة : ارزیدن .

القَفْقَفَة : مثلها .

القَفْقَفَة : لرزانیدن .

ك

الكَفْكَفَة : باز داشتن .

ل

خالفة‌البیت : پس خانه .

المَخْلَفَة : حلفاستان .

المَخْلَفَة : بیدستان .

المَزْلَفَة : دیهی که بریك سوی او بیابان بود .

مَزْلَفَة : نام شهری بود .

ن

الكَرْنَفَة : زدن به چوب دستی .

۱ـ ت : انگشتوانه .

۲ـ برپشت خوابیده (برهان)

المُنْسَفَة : ماده شتر پیش‌رو .

ﻫ

السَّرْهفة : نیك پروردن .

المُرْهَفَة : تیغ تنك .

الهَفْهَفَة : باریك میان کردن .

ی

الشَّرْيَفَة[۱] : برگهای افزون کشت ببریدن .

الخماسی

المُخْطَف : باریك میان .

ح

المُزَحَف : شتر مانده .

المُوَحَف : شتر لاغر .

ذ

المُقَذَّف : به گوشت آگنده .

ر

المُحارَف : بی‌روزی[۲] .

المُعَرَّف : آنجاکه حج کنند .

ق

المُوَقَّف : اسبی که میان لنگها سپید دارد .

المُوَقَّف : بزکوهی سپید پای .

ن

الهَجَنَّف : شتر مرغ پیر .

ﻫ

المُسَرْهَف : کودك نیك پرورده .

المُهَفْهَف : باریك میان .

و

المُجَوَّف : میان تهی .

ومنه

الهِرْشَفَة : گند پیر .

الهِرْشَفَة : رکویی که بدو آب از زمین برچینند .

ح

المُجاحَفَة : زحمت کردن .

المُلاحَفَة : باکسی چیزی ببستن .

د

المُرادَفَة : پس کسی بر نشاندن .

المُرادَفَة : بر نشستن نر بر ماده .

المُصادَفَة : یافتن .

۱ـ در لسان آمده . . . يقال جنئذٍ : شَرْنَفْتُ الزَّرْعَ اِذاقَطَعْتَ شِرْنافَه (ذیل ترجمهٔش رنف) بنابراین با یاء مثناة تحتانیه غلط است. ۲ـ ت : پیروزی که غلطاست .

در لسان آمده : رجل مُحارف: محدود محروم وهوخلاف قولك مُبارَك .

ر

المُجارَفَة : ازکسی دفع کردن .

المُحارَفَة : اندازه‌کردن .

المُشارَفَة : برچیزی مطلع ببودن .

المُصارَفَة : باکسی به‌صرف معاملت‌کردن.

المَطَرَّفَة : گوسفندی‌که کنارهٔ گوش او سیاه بود .

المُقارَفَة : باکسی آمیختن .

المُقارَفَة : جماع کردن .

ز

المُجازَفَة : گزاف گفتن و کردن .

ش

المُكاشَفَة: باکسی آشکاراکردن[1]

المُكاشَفَة : دشمنی‌کردن .

ص

المُناصَفَة : چیزی باکسی به دو نیمه کردن .

المُواصَفَة : باکسی بیعی به صفت‌کردن.

ط

المُلاطَفَة : باکسی لطف کردن .

ع

المُساعَفَة : باکسی نزدیکی نمودن .

المُساعَفَة : کسی را یاری دادن .

المُضاعَفَة : زرهٔ دوتو .

المُضاعَفَة : زرهٔ دوتو کردن .

المُضاعَفَة : افزون کردن .

غ

المُلاغَفَة : دوستی‌کردن .

ق

المُواقَفَة : باکسی درجنگ بیستادن .

المُؤاقَفَة : باکسی جد ایستادن در معاملتی .

ل

المُؤالَفَة : باکسی پیوستن .

المُؤَلَّفَة : نومسلمانان[2] .

المُحالَفَة : باکسی پیمان‌کردن .

المُخالَفَة : باکسی خلاف کردن .

ن

۱ــ ت: بـاکسی آشکارا و دشمنی‌کردن وظاهراً این معنی با حذف واو درست است نه‌آنچه در نسخهٔ اساس به‌صورت یك معنی آمده است وقول صاحب لسان نیز مؤید آن‌است : «وكاشَفَهُ بالعداوة اي بادأه بها»

۲ــ چنین است دوهر دو نسخه . و ظاهراً المُؤَلَّفَةُ قلوبُهم .

المُکانَفَه: باکسی یاری کردن .

المُهادَفَه : خندیدن .

ه

المُهَفْهَفَه: زن باریك میان .

و

المُخاوَفَه: ترسیدن .

ی

المُسایَفَه : باکسی شمشیر زدن .

المُصایَفَه به‌تابستان باکسی کاری کردن.

الکنی و غیرها

اَبُوالشَّرَف : نان سپید .

ثَوْبٌمُطَرَّف : جامه‌ای کـه طرازش بر کناره بود .

الوَرْدُالمُضاعَف : گل صدبرگ .

عَیْشٌاَغْلَف: عیش فراخ .

ومنها

رَجُلٌثُقَفَه : مردی‌که از دانش چیزی بیاموزد و بر تعلیم نایستد .

بِنْتُالشَّفَه : سخن

اَلْفٌمُؤَلَّفَة : هزار تمام .

نوع دوم

القُف : زمین بلند و فراخ .

ومنه بزیادةالهاء

التُفَّه : سیاه‌گوش .

الزَّفَّه : کاه .

الثلاثی

الاُفّ : چرك‌گوش .

الاُفّ : به هنگام ضجرت اف گفتن .

الاُفّ : بریدن ناخن .

الاُفّ : برداشتن چوب یا نی از زمین .

اُفّ: کلمتی است کـه در وقت اندوه و کراهیت گویند .

التُفّ : چرك ناخن .

الجُفّ : مردم بسیار .

الجُفّ: پوست شکوفهٔ خرما .

الجُفّ: نیم مشك‌که به دلو کنند[1] .

الخُفّ : موزه .

الخُفّ : یك دست یا یك پای شتر .

الخُفّ: شتر بهسال بزرگ .

الخُفّ: نام جانوری دریایی بود .

الدُفّ : دف

الشُّفّ : زمین خراب .

اللُفّ : مردمان‌گران‌زبان و سلست‌ران.

ج

۱ ــ ت: که ازو دلو کنند. ودرلسان آمده : **الجُفّ** ; نصف‌قربة‌تقطع‌من‌اسفلها‌فتجعل‌دلواً.

النُّجُف : پاشنه‌های در .

ح

الصُّحُف : کتاب ابراهیم علم .

الصُّحُف : جماع .

الصُّحُف : جمع الصحیفة .

اللُّحُف : لحیفها .

النُّحُف : لاغران .

الصُّدُف : کوه .

ر

الجُرُف : زمین زودکند .

الحُرُف : سپندان‌کنده[۱] .

الطُّرُف : خانه‌هایی‌که از ادیم‌کنند .

الفُرُف : نیستانها .

س

الخُسُف : چاههای در سنگ کنده .

ش

الكُشُف : شترانی‌که هرسال بچه‌آرند .

ص

النُّصُف : مقنعه‌های زنان .

ط

العُطُف : دستارهای سر .

القُطُف : مندیلهای قطیفة .

القُطُف : گلیمهای شب‌پوش .

غ

الرُّغُف : نانهای گرده .

الشُّغُف : پرده‌های دل .

ق

السُّقُف : آسمانه‌های خانه و جزو .

ك

الأُكُف : پالانها .

الوُكُف : مثلها .

ل

السُّلُف : گروهها .

الغُلُف : نیامها .

ن

الأُنُف : پیش‌رو .

الأُنُف : سبزه‌زارکه چرانیده نباشد .

الخُنُف : جامه‌های‌کتان ستبر .

السُّنُف : رسنهایی‌که برپیش سینهٔ شتر بندند .

الطُّنُف : پروز[۲] دیوار .

الطُّنُف : تندهای‌کوه .

۱ــ تخم سداب (فرهنگ نفیسی) .

۲ــ در المعجم‌الوسیط ذیل **الطُّنْف** آمده : **إفريزُالحائط** و ذیل **إفريزالحائِط** آمده : ماأشرف منه خارجاً عن‌البناء . و از این عبارت معنی پروز واضح می‌شود .

العُنُف : آنکه نه بهمدار براسب نشیند
الكُنُف : جمع الكنيف .

و منه

الصُفَّه : صفهٔ خانه .
الصُفَّه . غاشية .
العُفَّه : باقی شیر درپستان .
العُقَّه : جانوری بود دریایی .
الغُفَّه : روزگذاری عیش .
الغُفَّه : موش .
القُفَّه : دوکدان .
القُفَّه : زنبیل چرمین .
القُفَّه درخت خشك پوسیده .
القُفَّه : زمین ستبر بلند .
الكُفَّه : نورد پیراهن.
الكُفَّه : بنیاد دراز .
الكُفَّه : آن سر جامه‌که ریشه ندارد .

الرباعی

الاَكُفّ : کفهای دست .
الزُرْؤُف : ماده شتر کــه دست و پایها دراز دارد .

ج

الخُنْجُف : سرسرین .
العُنْجُف : سخت لاغر از بیماری .

ر

الاَحْرُف : جمع الحرف .
الاُسْرُف : ارزیر[1] سیاه .
الزُّخْرُف : آرایش .
الزُخْرُف : زر .
الزَّخْرُف : کونه‌های گیاه .

س

الكُرْسُف : پنبه .
الكُرْسُف : پشم یا ابریشم که در دویت نهند .

ق

الاُسْقُف : حاکم ترسایان .

ن

الآنُف : بینیها .
الاَشْنُف : زیرگوشیها[2] .

ه

الاَكْهُف : مغاکها درکوه .

و منه

الخُنْجُفَه : سرسرین .
كُنْجُفَه : جایگاهی بود .

الخماسی

۱ـ قلعی و رصاص . ۲ـ گوشواره‌هایی که آنها را به‌نرمه‌های گوش آویزند .

الاُسْكُفّ : پلك زيرين چشم .

ف

التّأَفُّف : جايى مقيم شدن .

النأَفُّف : گرد چيزى درآمدن .

التّكاثُف : ستبر و زفت شدن.

التّكاثُف : بسيار شدن .

ج

التّلَجُّف : چشمهٔ چاه گرفته شدن .

ح

التّزَحُّف : برخاستن .

خ

التّخَفْخُف : خشك شدن .

د

التّرادُف : پياپى شدن .

ذ

التّقاذُف : بهم انداختن.

التّقاذُف : زود شدن .

التّوَذُّف : آهسته خراميدن.

ر

التّجَرُّف : فرا رفتن به بيل .

التّحَرُّف : بگرِ ديدن .

التّرَفْرُف : بلرزانيدن .

التّشَرُّف : بزرگوارى جستن.

التّصَرُّف : واگشتن دركار .

التّطَرُّف : نو گرفتن .

التّطَرُّف : بكاستن .

التّظَرُّف : زيركى نمودن .

التّعَرُّف : ازكار بررسيدن[1]

التّعارُف : يكديگر را شناختن .

التّعَجْرُف : كژ رفتن شتران از نشاط .

التّفَتْرُف : گردن‌كشى كردن .

التّفَطْرُف : مثله .

التّقَرُّف : پوست باز شدن ريشى .

ز

التّآزُف : پرخشم شدن .

س

التّأَسُّف : اندوه خوردن .

التّعَسُّف : بى‌راه رفتن .

التّوَسُّف : پوست ازچيزى واشدن .

التّوَسُّف : موى ريختن شتر و فربه شدنش .

ش

التّرَشُّف : مكيدن .

التّقَشُّف : بهجامهٔ درشت ودون روزگار

۱ـ ت : + وشناختن چيزى را از رسانيدن؟ وآشنايى دادن .

گذاشتن .

التَّکَشُّف : برهنه شدن .

التَّکَشُّف : برق نیك درخشیدن .

التَّنَنُّف : درخویشتن چیدن .

ص

التَّراصُف : تنگ در یکدیگر آمدن .

التَّقَصُّف : شکسته شدن .

التَّنَصُّف : سه‌کر[1] چیزی برسرافکندن.

التَّناصُف : یکدیگر را انصاف دادن.

التَّواصُف : به‌هم وصف‌کردن .

ض

التَّعَضُّف : شکسته شدن .

التَّغَضُّف : دوتا بشدن .

ط

التَّخَطُّف : ربودن .

التَّعَطُّف : مهربانی‌کردن .

التَّعَطُّف : دوتاگشتن چیزی .

التَّعاطُف : بریکدیگر مهربانی‌کردن.

التَّلاطُف : بایکدیگر پیوستن .

التَّلَطُّف : چابکی‌کردن .

التَّلَطُّف : مداراکردن .

ظ

التَّنَظُّف : پاکی نمودن .

ع

التَّقَرْعُف : باهم آمدن .

ف

التَّعَفُّف : پرهیزکاری‌کردن .

التَّعَفُّف : بقیت شیرکه در پستان بود خوردن .

التَّکَفُّف : کف‌کف طعام خواستن .

التَّکَفُّف دست پیش داشتن .

التَّلَفُّف : خویشتن درجامه پیچیدن .

ق

التَّقَفْقُف : بلرزانیدن .

التَّلَقُّف : به گلو فرو بردن .

التَّلَقُّف : به دست خویش بگرفتن .

التَّلَقُّف : سخن گرفتن[2]

التَّوَقُّف : فرو ایستیدن .

التَّواقُف : به جنگ ایستان دو گروه .

ك

۱ــ چنین است در الماس . ت : سه‌گز چیزی براسب افگندن . در لغت‌نامه به‌نقل از تاج‌المصادر بیهقی آمده است : **تَنَصُّف**:سرپوشنه برافکندن زن . وبه نقل ازمنتهی الارب آمده : تنصف : معجر پوشیدن زن .

۲ــ ت : سخن بازگرفتن .

التَّوَکُّف : چشم داشتن .

التَّوَکُّف : گمان بردن برچیزی .

ل

التَّألُّف : دل بادوست دادن .

التَّألُّف : باهم پیوسته شدن .

التَّحالُف : بایکدیگر سوگند خوردن .

التَّخالُف : یکدیگر را خلاف کردن .

التَّخَلُّف : بازپس ایستادن .

التَّسَلُّف : به‌سلف بستدن .

التَّصَلُّف : لاف زدن .

التَّغَلُّف : غالیه به‌کار داشتن .

التَّکَلُّف : رنج چیزی بکشیدن .

التَّکَلُّف : از خود چیزی نمودن که نباشد .

التَّجاذُف: میل‌کردن .

التَّحَنُّف : دین حنفی ورزیدن .

التَّشَنُّف : زیرگوشی در گوش‌کردن .

التَّکَنُّف : گردی چیزی در گرفتن .

التَّهاتُف : خندیدن به‌فسوس .

ه

التَّلَهُّف : اندوه بردن .

و

التَّجَوُّف : درمیان چیزی شدن .

التَّحَوُّف : از کنارهٔ چیزی کم‌کردن .

التَّخَوُّف : بترسیدن .

التَّخَوُّف: کم‌کردن .

التَّزاوُف : لعبت بود.[۱]

التَّشَوُّف : سر بیفراشتن برای نگرستن .

التَّشَوُّف : آراستن .

التَّصَوُّف : م . [= معلوم است] راهمه می‌دانند یعنی این لغت .

التَّطَوُّف : گردیدن .

التَّعَوُّف : به شب گشتن شیر از بهر شکار .

ی

التَّحَیُّف : بیدادکردن .

التَّحَیُّف : از دوجانب ستدن .

التَّخَیُّف : بترسیدن .

التَّخَیُّف : کم‌کردن .

التَّسایُف: بایکدیگر شمشیر زدن .

التَّصَیُّف : تابستان به جایی‌کردن[۲] .

۱ـ چنین است در اساس . ت : بودن . بازی‌کردن کودکان به‌بازی مخصوص (ناظم‌ـ الاطباء) ۲ـ چنین است در هردونسخه . ظاهراً «اقامت» قبل ازکردن افتاده .

التَّصَيُّف : بخشیدن .

التَّضَيَّف : مهمان شدن .

التَّضَيُّف : میل آفتاب به فرو شدن .

التَّفَيُّف : میل کردن .

ومنه

الأُسْكُفَّه : آستانهٔ زیرین در .

ه

ذَواتُ الخُفِّ : شتر .

نوع سیم

الصِّفَه : نشان .

الصِّفَه : نشان دادن .

الثلاثی

الخِفّ : سبك .

الرِّفّ : هرروزی تب‌گرفتن .

الزِّفّ : پر شترمرغ .

الزِّفّ : پر خرد مرغان .

السِّفّ : گونه‌ای از مار .

الشِّفّ : افزونی .

الشِّفّ : کمی

الشِّفّ : جامهٔ تنك .

اللِّف : یکی از درختان انبوه .

الهِفّ : شهدکه درو انگبین‌کم بود .

الهِفّ : ابر اندك باران .

الهِفّ : کشت‌که دانه‌اش فرو ریزد .

الهِفّ : ماهی خرد .

الرَّئِف : مهربان .

ت

الكَتِف : شانهٔ دوش .

ر

الخَرِف : آنکه از پیری نداند که چه می‌گوید .

السَّرِف : نادان .

السَّرِف : جایگاهی بود .

الطَّرِف : مردی‌که باکس ثبات‌نکند .

س

الأَسِف : خشمگین .

الأَسِف : اندوهگن .

ص

القَصِف : چیزی‌که زود شکند .

ط

النَّطِف : تهمت زده .

النَّطِف : شتری‌که برشکم مغتده دارد.

ق

اللَّقِف : آنکه به زودی چیزی یاد گیرد .

ل

التَّلَف : بشدن چیزی .

الحَلِف : سوگند خوردن .

الخَلِف : شتران آبستن .

السِّلف : هم داماد .

الصَّلِف : زنانی‌که شوی ایشان رادوست ندارد .

الظَّلِف : کار دشوار .

الظِّلِف : چوب پالان شتر .

الظَّلِف : خرسند.

الظَّلِف : بیمارگران .

ن

الأَنِف : آنکه از بینی شکایت‌کند .

الدَّنِف : بیمارگران .

الشَّنِف : دشمن .

و منه بزیادةالهاء

الخِفَّة : سبکی .

الخِفَّة : سبك شدن .

الطِّفَّة : تیزی بوی دیگك .

العِفَّة : پارسایی .

العِفَّة : نهفتگی .

العِفَّة : پارسا شدن .

العِفَّة : نهفتگی‌کردن .

الكِفَّة : کفهٔ ترازو .

الكِفَّة : نگارگرد که بر پشت کف دست کنند .

الكِفَّة : چنبر آرد بیز وغربال .

الكِفَّة : دام شکارکن .

الكِفَّة : هرچه گرد باشد .

أ

التَّئِفَة : هنگام .

ر

الصَّرِفَة : درختی بود کوهی .

ل

الخَلِفَة : اشتر آبستن .

الصَّلِفَة : زنی که شوی وی را دوست ندارد .

الظَّلِفَة : چوب پالان .

ن

الصَّنِفَة : کنار جامه و ازار کـه ریشه دارد .

الرباعی

المُخَفّ : آنکه چارپایش سبك بود .

الزّایِف : درم نبهره .

الطّایِف: خیال .

۱ــ ت : سوگند و سوگند خوردن .

الطّائِف : خانهٔ کمان .

ت

الهاتِف : آواز دهندهٔ ناپیدا .

ج

الزّاجِف : تیری‌که جز بر آماج اوفتد .

القاحِف : باران سخت .

المُلْحِف : ستیهنده .

الواحِف : نام شهری بود .

د

الحِنْدِف : مردی خرامنده .

ذ

الحاذِف : چوب دستی.

القاذِف : سنگ ریزه .

ر

الشّارِف : شتر پیر .

الشّارِف : تیر باریك دراز .

الصّارِف : ماده سگ‌که به‌گشن آید .

الطّارِف : مال نو .

الطّارِف : هیچ‌کس .

العارِف : شناسنده .

العارِف : مرد شکیبا .

الغارِف : آنکه به دست‌آب از چاه در دلو ریزد .

المُشْرِف : نگاهبان .

المُشْرِف : اسب بزرگ دراز .

المَصْرِف : بازگشتن .

المُقْرِف : آنـکه پدرش بنده بـود و مادرش آزاد .

المُقْرِف : مرد بخیل بی‌اصل[1].

المُقْرِف : اسبی‌که مادرش تازی بـود و وپدر نه .

س

الخاسِف : لاغر .

الخاسِف : بیمار کن .

الشّاسِف : باریك میان .

العاسِف : اشتری‌که به مرگ رسد .

العاسِف : بیدادگر .

الکاسِف :بد حال .

الکاسِف : تاریك .

ص

العاصِف : باد سخت .

العاصِف : روز سخت باد .

القاصِف : تندر سخت آواز .

القاصِف : بادی‌که درخت شکند .

۱ــ اساس : بدون «بی» وآن غلط است .

اللاّصِف : سرمه .

المُعْصِف : باد سخت .

المُنْصِف : انصاف دهنده .

النّاصِف : خدمتکار .

ض

الرَّمْضِف : ریگ گرم که گوشت بروی پزند .

الغاضِف : عیش خوش .

ط

العاطِف : ششم اسب از سبق .

النّاطِف : حلوای سپید .

النّاطِف : هرچیزی‌که از آبدان فرو چکد .

ع

الرّاعِف : سر نیزه .

الرّاعِف : کنارهٔ سر بینی .

الرّاعِف : بینی‌کوه .

القاعِف : باران سخت.

المَرْعِف : بینی .

ق

المَوْقِف : شمارگاه .

المَوْقِف : تهیگاه اسب و جزو .

المَوْقِف : آنجاکه حج‌کنند .

ك

العاكِف : شهری[1]

ل

الخالِف : مردکم خرد .

المُخْلِف : شتر ده ساله .

المُخْلِف : آنکه در بالغ شدنش به‌شك باشند .

المُخْلِف : آنکه دلو پر آب به حوض ریزد از بهر اشتر .

المُسْلِف : زن چهل وپنج ساله .

ن

الآنِف : اشتری‌که بینی وی دردکند از آن چوب‌که دروست .

الزِّعْنِف : کنارهٔ ادیم .

الطائِف : عادل .

ه

المُوهِف : مالی‌که بالاگیرد .

الواهِف : خادم خانهٔ چلیپا .

ی

الخایِف : ترسنده .

۱ـ یعنی کسی که درشهر سکونت می کند .

السَّفائِف : خوانچه‌های سبدین .

السَّفائِف : جامه‌های اشترکه بدو بارها بندند .

السَّقائِف : جمع السقیفة .

الصَّحائِف : جمع الصحیفة .

الصَّلائِف : زنانی که شوهر ایشان را دوست ندارد .

الضَّفائِف : مرغزارهای سبز .

العَلائِف : گوسفندان و اشتران پرواری .

الفَرائِف : نعلها .

القَذائِف : چیزهایی‌که بینداز ند .

الکَتائِف : جمع الکتیفة .

الکَسائِف : پاره‌های آنچه شکسته باشد .

اللَّفائِف : پای تاوه‌ها .

المَصائِف : جایگاههای تابستان .

الوَدائِف : مرغزارهای سبز .

الوَصائِف : کنیزکان خرد .

الوَقائِف : شکارهایی که در جایگاه تنگ گرفتار شوند .

ث

الهَواثِف : آواز دهندگان ناپیدا .

ج

الجَفاجِف : بادهای سخت .

الجَفاجِف : زمینهای بلند .

الحَراجِف : بادهای سرد غربی .

الحَناجِف : کناره‌های سرسرین .

العَناجِف : سخت لاغران از بیماری .

المَناجِف : طبقهای میوه .

ح

الزَّواحِف : اشترانی‌که پای برزمین کشند از ماندگی .

السَّلاحِف : کشفان .

السَّیاحِف : جمع السیحف .

الشَّناحِف : مردان دراز .

المَصاحِف : مصحفها .

المَلاحِف : لحیفها .

خ

الخُفاخِف : بانگ‌کفتار .

المَیاخِف : جمع المیخف .

د

الأَرادِف : سرهای سرین .

الأَرادِف : کشتی بانان .

الجُنادِف : مردکوتاه زفت .

الجَنادِف : مردان‌کوتاه زفت .

الخَنادِف : مردان خرامنده .

الرَّوادِف : انبوهی خرما بنان .
الرَّوادِف : جمع الرادفة .
الصَّوادِف : شترانی‌که بـه آب خوردن پس یك دیگر ایستند .
المَنادِف : کمانهای حلاج .
المَهادِف : زنان‌گوشتگن .

ر

الجَوارِف : تنگك سال‌ها .
الرَّفارِف : جمع الرفرف .
الزَّخارِف : زرها .
الزَّخارِف : آرایشها .
الزَّخارِف : راههای آب .
الطَّوارِف : چشمه‌ها .
الطَّوارِف : کنارههای خرگاه که بالا کشند .
المَجارِف : خیمه‌ها[1]
مَحارِفُ الجَنَّةِ : راههای بهشت .
المُخْتَرِف : پیشه‌ور .
المَخارِف : جمع المخرف .
المَذارِف : جایهای اشك چشم .
المَشارِف : جایگاههای بلند .
المَطارِف : گلیمهای پشمین بعلم .
المَطارِف : علمهای نیزه .
المَعارِف : رویها .
المَعارِف : جایهای بش اسبان .
المَفارِف : کفچلیزها .
المَقارِف : جمع المقرف .
الهُزارِف : سبکسار وشتابنده .

ز

العَنازِف : مردان بدخو .
المَعازِف : رودهای[2] نوا .
المَنازِف : دلوهاکه برچوب‌دراز بندند.

س

الكَراسِف : پنبه‌ها .
المَناسِف : گونه‌ای از آلتهای خرمن.

ش

الحَراشِف : جمع الحرشف .
الخَناشِف : سختیهای زمانه .
المَخاشِف : دلیران به شب رفتن .
المُشَفْشِف : گرد سخت .

۱ـ دربرهان این‌کلمه بدین صورت آمده «خویه» وآقای دکتر معین در حاشیه گفته‌اند که در تاریخ طبرستان «خیه» آمده است .

۲ـ ظاهراً «رود» در اینجا به معنی مطلق آلت موسیقی است .

ص

الصَّفاصِف : زمینهای هموار .

العَواصِف : بادهای سخت .

القَواصِف : تندرهای سخت‌آواز .

المَحاصِف : اسبان دونده .

المَخاصِف : درفشهای ستبر .

المَخاصِف : تغارها .

المَعاصِف : بادهای سخت .

المَناصِف : نیمهٔ راهها .

النَّواصِف : فراخیهای رودبارها .

المُنْتَصِف : نشان پذیر .

ض

الغَواضِف : شبهای تاریك .

ط

الخَواطِف : تیرهایی‌که به‌آماج نزدیك اوفتد .

الخَیاطِف : مردان شتابنده .

القَراطِف : گلیمهای شب پوش .

المَعاطِف : دستارهای سر .

ع

الرَّواعِف : جمع الراعف .

القَواعِف : بارانهای سخت .

المَزاعِف : آنان‌که سیر نشوند .

ق

الحَراقِف : استخوانهای سرسرین .

القَراقِف : سیکیها .

القُراقِف : آنکه به هنگام آواز دادن سرجنباند .

المُثَقِّف : آنکه سر نیزه راست کند .

المَناقِف : سپید مهره‌ها .

المَناقِف : منقارهای مرغان .

المَواقِف : جمع الموقف.

مَواقِفُ‌التَّحاکُم : رزمگاه .

ل

الجَوالِف : سالهایی که گوسفندان را هلاك کند .

الخَوالِف : جمع الخالفة .

المَآلِف : جایگاههایی‌که درو خوکرده باشند .

المَزالِف : دیهایی که بر ریك سویشان بیابان بود .

المَعالِف : آخرها .

ن

الرَّوانِف : کناره‌های استخوان گوش .

الرَّوانِف : کناره‌های کونسته .

الزَّعانِف : مردمان سخت بخیل .

الزَّعانِف : کناره‌های ادیم .

النَّفانِف : زمینهای فراخ در میان کوهها .

ی

الخَطایِف : شیرا باها .

الطَّرایِف : چیزهای نو و نیك .

الطَّوایِف : گروههای مردم .

الطَّوایِف : پاره‌های هرچیزکه باشد .

الظَّرایِف : زیبا پیکران و زیرکان .

العَطایِف : کمانها .

العَفایِف : زنان پرهیزکار .

القَطایِف : معروف .

القَطایِف : مندیلهای قطیفة .

القَطایِف : گلیمهای شب‌پوش .

اللَّطایِف : سخنهای نیکو .

اللَّطایِف : هدیتها .

اللَّفایِف : جمع اللفیف .

المُقَیِّف : گدای .

الوَظایِف : آن قدر از طعام که هرروز را بسنده بود .

و منه

الصَّیارِفَة: صارفیان .

العَتارِفَة : خروسان .

س

السَّفاسِفَة : مردمان حقیر دون .

المُسَفْسِفَة : بادی که نزدیك زمین جهد .

ق

الاَساقِفَة : حاکمان ترسایان .

ك

الاَساكِفَة :کفشگران .

ل

المُخْتَلِفَة : اشتری‌که پندارند آبستن است و نباشد

المُزْدَلِفَة : جایگاهی بود نزدیك منا

السداسی

المُسْتَهْدِف : دوشندهٔ شیر .

المُتَآزِف : مردکم خرد .

الکنی وغیرها

ظِلُّ وارِفٌ : سایهٔ درازکشیده .

جَمَلٌ آنِفٌ : اشتری که بینی او درد کند .

اُمُّ التَّنایِف : بیابان دور .

دِرْهَمٌ زایِفٌ : درم دون .

و منها

اَرْضٌ ظَلِفَة : زمینی درشت‌که درو نشان

پای دیدار[1] نباشد .

لَیلَةُالمُزْدَلِفَة : شب اجتماع ماه و آفتاب .

نوع چهارم

السّاف : یك ردهٔ دیوار .

الشّاف : شافها .

الغاف : درختی بود .

القاف : کوه قاف .

و منه بزیادة الهاء

الآفة : آنچه در چیزی چون پدید آید تباهش کند .

الحافة : کنارهٔ رودبار و جزو .

الخافَة : خریطهٔ ادیم .

الرّافة : مهربانی[2] .

الشّافَة : معروفة[3]

الرباعی

الجافّ : بریان نیك پخته .

الحافّ : مثله .

الکافّ : شتر و گوسفند که از پیری دندانشان بیوفتد .

الذُّؤاف : مرگ زود .

الزُّؤاف : مثله .

ت

الهِتاف : آواز دادن .

ج

العُجاف : گونه‌ای از خرما .

العُجاف : لاغر .

العُجاف : لاغران .

النِّجاف : پاشنهٔ در .

النَّجاف : پاشنهٔ در .

النِّجاف : گلیم پاره که برشکم بز بندند تا برماده نجهد .

النِّجاف : زمینهای بلندکه بدو آب نرسد.

ح

الجُحاف : مرگ سخت .

الجُحاف : رودی که زمین را همی کند .

الجُحاف : شکم رفتن از ناگوار .

الجِحاف : رسیدن دلو برسر چاه به آب کشیدن .

الزِّحاف : سخنی که وزن شعر را ازساز بگرداند.

السُّحاف : علت سل .

۱ــ ت : بدون «دیدار»   ۲ــ ت : + ومهربان شدن و مهربانی کردن .

۳ــ وشاف و داروی جامد مخروطی شکلی که در معقد ویا فرج داخل کنند (ناظم‌الاطباء)

الصِّحاف : کاسه‌های پهن .

القُحاف : سرفهٔ خشك .

القِحاف : بسیارسیکی خوردن .

اللِّحاف : لحیف .

النِّحاف : آنچه برشکم میش بندند تا گشنی نکند[1] .

الوِحاف : کوهپای خرد .

خ

الطِّخاف : ابر تنك .

اللِّخاف : سنگهای سپید تناك .

المَخاف : ترسیدن .

د

الأُداف : نر .

الرِّداف : مرکبی‌که پس یکدیگر برو نشینند .

الغُداف : کلاغ سیاه و بزرگ .

الغُداف : سه پایه .

القُداف : سبوی آب[2] .

ذ[3]

القذاف : زود رفتن[4] .

ر

الجُراف : سیل‌که به همه جایی برسد .

الشُّراف : جایگاهی بود .

الصِّراف : به‌گشن آمدن‌گاو و گوسفند و سگ .

الطِّراف : خیمهٔ بزرگ از ادیم .

الطِّراف : سایه‌بان از ادیم .

الطِّراف : شاخی که از کنارهٔ گشت بستانند .

الظِّراف : زیبا پیکران و زیرکان .

ز

الجِزاف : گزاف .

س

إساف : نام بتی بود .

ش

الكِشاف : اشتری‌که‌بار بروی دیر نهند.

ص

الخِصاف : قوصرهای[5] خرما.

۱ــ ملاحظه می‌شود که «گشنی» راحتی در مورد حیوان ماده نیز بکار برده است .

۲ــ این‌کلمه و معنی آن در نسخهٔ اساس نیست ولــی چون الحاقی و اضافی به نظر نمی‌رسد وگمان می‌رودکه از نسخهٔ اساس ساقط شده بــاشد در متن وارد شد.

۳ــ این حرف در اساس نیست .

۴ــ اساس : «الفداف» که غلط است .

۵ــ زنبیل خرما (ناظم‌الاطباء).

الخصاف : اشتر به نه ماه زادن .

الرِّصاف : پیهاکه بر بن تیر پیچند .

ض

القضاف : لاغران .

المُضاف : آنکه پیرامنش در رزم در آیند .

المُضاف : پناهگاه[1] .

ط

العطاف : دستار سر .

العطاف : نام ستاره‌ای بود .

القطاف : هنگام انگور پیراستن .

اللِّطاف : تاریکیها .

المَطاف : طوافگاه کعبه .

النِّطاف : عرق .

النِّطاف : آبهای منی .

النِّطاف : مرواریدها .

النِّطاف : گوشواره‌ها .

ع

الذُّعاف : زهر کشنده .

الذُّعاف : مرگ سخت .

الرُّعاف : باران نخستین .

الرُّعاف : خون بینی .

الرُّعاف : خون از بینی آمدن .

الشِّعاف : سرهای کوه .

الصِّعاف : مرغانی باشند خرد .

الضِّعاف : سستان .

القُعاف : سیل که همه جایی برسد .

النِّعاف : جایگاههای بلند .

الوعاف : جایگاههای درشت .

غ

الشَّغاف : پردهٔ دل .

الشِّغاف : دردی بود درسینه و پهلو .

ف

الجِفاف : خشك شدن .

الحِفاف : کنارهٔ هرچیزی .

الحِفاف : بقیت پیرامن موی .

الخُفاف : سبك .

الخِفاف : دست و پای اشتر .

الخِفاف : سبکان .

الخِفاف : موزه‌ها .

الدَّفاف : دفها .

الدِّفاف : پهلوها .

الذِّفاف : آب اندك .

الذِّفاف : چیزی اندك .

۱ــ ت : + وبه‌کسی باز خوانده .

الذِّفاف : زهر کشنده .

الزِّفاف : زن به خانه آوردن .

الزِّفاف : عروس به خانهٔ شوهر فرستادن .

الصِّفاف : رسته‌ها .

الطُّفاف : نبات نرم و تازه .

العَفاف : نهفتگی و پارسایی .

القِفاف : جمع القفة .

الكُفاف : آن مایه طعام که جان نگاه دارد .

الكِفاف : کنارهٔ گوش .

الكِفاف : زه‌کفش .

الكِفاف : کفه‌های ترازو .

اللِّفاف : آنچه درگوشهٔ دهن بود .

ق

الثِّقاف : آن[1] چوب‌که نیزه بدو راست کنند .

الحِقاف : ریگهای چفته .

النِّقاف : پیشانی شکستن .

الوِقاف : باکسی ایستادن .

ك

الإكاف : پالان .

الوِكاف : مثله .

ل

الإلاف : باکسی پیوستن .

الخِلاف : ناهمتا .

الخِلاف : درخت بید .

الخِلاف : آستین .

خِلاف : واپس .

الخِلاف : باکسی خلاف‌کردن .

السُّلاف : سیکی نو .

الغِلاف : نیام .

الوِلاف : بهم درشدن گروهی .

ن

الآناف : بینیها .

الخِناف : دست پیچیدگی شتر .

السِّناف : رسن که بر پیش سینهٔ اشتر بندند .

القُناف : مرد بزرگ بینی .

الكِناف : کنارهٔ گوش .

المُناف : نام بتی بود .

هـ

السُّهاف : تشنگی .

و

۱ـ اساس : آنچه .

الزّواف : مرگ زود .

السُّواف : مثله .

الطّواف : گردیدن .

الطُّواف : گرد برآمدن .

ی

الشِّیاف : شافها .

العِیاف : لعبت .

العِیاف : منش بردن .

النِّیاف : اشتران دراز وبلند .

ومنه

الزّافة : زنانی‌که به خواستاری شوی شوند .

الکافّة : همه .

الکافّة : نیك باز دارنده .

أ

الشّآفة : دشمنی .

ت

النُّتافة : آنچه بیوفتد از چیزی که برکنندش .

ث

الکَثافة : بسیار شدن .

ج

الإجافة : در باز کردن .

الإجافة : خستکی درون شکم کردن .

ح

النّحافة : باریك شدن .

الوَحافة : انبوهی و نرمی موی .

الوَحافة : انبوه و نرم شدن موی .

خ

الإخافة : ترسانیدن .

الإخافة: به خیف منا شدن .

السَّخافة : تنك خو شدن .

السَّحافة : سخن‌گرم وسست رای شدن.

المَخافة : ترسیدن .

د

الرِّدافة : به جای‌کسی ایستادن .

ذ

الحُذافة : لختی از خردهٔ طعام .

الحُذافة : آنچه بیندازند از ادیم و جزو .

ر

الإرافة : سبزه برآوردن زمین .

الحَرافة : تیزی طعم آنچه خورند .

الخُرافة : سخنی‌که ازو شگفت مانند.

الخُرافة : آنچه از خرمای تازه بستانند .

الزِّرافَة : گروه مردم .

الزُّرافَة : شتر گاو کلنگ[۱] .

الظُّرافَة : زیبا شدن .

الغُرافَة : آنچه به‌کف دست برگیرند از آب و جزو .

س

الإسافَة : دوال رکیب .

الإسافَة : هلاك‌کردن مال کسی .

الحُسافَة : آنچه از خرمن بیوفتد .

المَسافَة : اندازهٔ راه .

النُّسافَة : کف شیر .

ش

الإشافَة : مطلع گشتن برچیزی .

النُّشافَة : سنگ پای مال[۲] .

النُّشافَة : بقیت آب که درجامه بماند.

ص

الإصافَة : بچسانیدن[۳] .

الحَصافَة : تمام خرد و قوی رای‌شدن.

الرُّصافَة : پی که بر دهنهٔ تیر پیچند .

العُصافَة : بلگ کشت افتاده .

المَصافَة : صوف دان دویت .

النِّصافَة : خدمت‌کردن .

الوَصافَة : کنیزکی .

ض

الإضافَة : مهمان‌کردن .

الإضافَة : مضاف‌کردن .

الإضافَة : بچسانیدن[۳] .

الإضافَة : ترسیدن.

القَضافَة : خشك ولاغر شدن .

ط

الإطافَة : گرد چیزی برآمدن .

الإطافَة : به‌کسی فرو آمدن .

القُطافَة : آنچه از رز انگور به وقت پیراستن بیوفتد .

اللَّطافَة : لطیف شدن .

النَّطافَة : تباهی .

ظ

النَّظافَة : پاکیزه شدن .

ع

الإعافَة : آب ناخوردن اشتر ازمنش.

ف

الثَّفافَة : زیرك شدن .

۱ــ در هردو نسخه «کلنگ» است .

۲ــ «سنگ پا» در لغت‌نامه هست ولی «سنگ پای‌مال» نیست .

۳ــ متعدی چسبیدن به معنی میل دادن و منحرف‌کردن است .

الثَّفافَة : سبك روح شدن .
الجُفافَة : آنچه از گیاه بپراکند .
الذُّفافَة : زود رفتن .
الشُّفافَة : باقی آب یاشراب درمشربه.
العَفافَة : نهفتگی کردن .
العُفافَة : باقی شیر در پستان .
اللِّفافَة : پای تاوه .

ل

الخِلافَة : به‌جای‌کسی‌ایستادن‌که پیش او بوده باشد .
السُّلافَة : سیکی نو .
السُّلافَة : سلف گروه .
القُلافَة : نان‌که به تنور واگیرد .

ن

الإِنافَة[1] : بلند شدن .
الإِنافَة : زیادت شدن .

و

العُوافَة : شکاری‌که به شب‌گیرند .

ی

الضِّیافَة : مهمانی .
الضِّیافَة : مهمان شدن .

العِیافَة : فال گرفتن به مرغ .
القِیافَة : از پی‌کسی فرا شدن[2] .

الخماسی

التَّشافُّ : هرچه از شراب درجایی بود خوردن .
التَّصافُّ[3] : به‌هم رسته زدن .
المَصافّ : مصاف لشکر .
المَلافّ : گنده پیچهای حلاج .
الصَّوافّ : چارپایـی که به وقت کشتن دست وپای درازکشد .

ت

المِنْتاف : موی چینه .

ج

الإِرْجاف : خبرها به دروغ افکندن .
الإِعْجاف : لاغرکردن .
الإِیجاف : پویانیدن ستور .
الإِیجاف : فراخ رفتن .
الرَّجّاف : دریا .

ح

الإِتْحاف : هدیه دادن .
الإِجْحاف : کار تنگ فرا گرفتن[4] .

۱ــ دراساس به فتح اول آمده . ۲ــ ت : + پی شناختن . ۳ــ در اساس با نون به‌جای ت وغلط است . ۴ــ ت : + وبرکندن و تباهی کردن .

الإِجْحاف : غایت نقصان‌کردن .

الإِزْحاف : به جنگ به انبوهی شدن .

الإِزْحاف : به سختی برخاستن .

الإِسْحاف : پراکندن باد ابر را .

الإِصْحاف : جمع‌کردن صحیفه‌ها .

الأَقْحاف : کاسه‌های سر .

الإِلْحاف : سختی‌کردن .

الإِنْحاف : لاغر کردن .

الشِّرْحاف : مرد پهن پای .

الصَّحّاف : کتاب فروش .

النَّحّاف : سخت حریص در گدایی .

خ

الإِرْخاف : خمیر را آب بسیارکردن .

الإِیخاف : خطمی را به‌آب زدن تا حل شود .

الجَخّاف : مرد گردن‌کش .

الشِّنْخاف : مرد دراز .

الطِّلْخاف : سخت .

د

الأَجْداف : گورها .

الأَرْداف : جمع الردف .

أَرْدافُالملوك : آنان که پیش از مسلمانی پادشاهان را خلاف کردندی.

أَرْدافالنُّجُوم : توالی برجهای آسمان.

الإِرْداف : ازپی درآمدن .

الإِرْداف : ازپی درآوردن .

الإِسْداف : تاریك شدن شب .

الإِسْداف : چراغ برافروختن .

الأَصْداف : صدفهای مروارید .

الأَصْداف : جانبهای‌کوه .

الإِغْداف : پرده فروگذاشتن .

الأَهْداف : آماجهای تیر .

المِجْداف : چوبی‌که کشتی بدو رانند

المِجْداف : بال مرغ .

النَّدّاف : پنبه زن .

ذ

الأَقْذاف : کناره‌های‌کوه و جزو .

القَذّاف : منجنیق .

ر

الإِتْراف : درنعمت بطرگرفتن .

الإِتْراف : بطرگرفته گردانیدن .

الأَجْراف : زمینهای رودکند .

الإِخْراف : مال زیادت‌کردن .

الإِخْراف : در خزان شدن .

الإِخْراف : بچه‌آوردن اشترمانندهنگام آبستن شدنش .

الاِزْراف : زود کردن .
الاِسْراف : گزاف‌کردن .
الاَسْراف : از حد درگذشتن .
الاِسْراف : فراوان به‌کار بردن .
الاَشْراف : بزرگواران .
الاَشْراف: جمع الشرف .
الاِشْراف : بلند شدن .
الاِشْراف: دیده‌ور شدن .
الاِشْراف : بر بالای چیزی برشدن .
الاِشْراف : طمع داشتن .
الاَطْراف: کناره‌ها .
الاَطْراف : کناره‌هاي دست و پای .
الاَطْراف : اسبان‌گرا نمایه .
الاَطْراف : خویشاوندان .
الاِطْراف : طرفه آوردن .
الاِظْراف : زیبا پیکر وزیرك زادن .
الاَعْراف : گونه‌ای از مگس انگبین .
الاَعْراف: جمع العرف .
الاِعْراف : دراز شدن بش اسب .
الاِقْراف : بد نژاد شدن .
الاِكْراف : بوییدن خر گمیز را .
التَّذْراف : ریختن اشك .
الخِذْراف : نباتی بود .

الرَّفْراف : شتر مرغی که پر جنباند به وقت رفتن
الشُّرّاف : بزرگواران .
الصَّرّاف : صارفی .
الظُّرّاف : مردمان زیبا پیکر و زیرك .
العَراف : بجشك .
العَرّاف : اختر شناس .
العَرّاف : شناسنده .
الغَرّاف: جوی بسیار آب .
المِحْراف : میل جراحت .
المِكْراف : نر خری که ماده را بوی کند .
الهِزْراف : شتر مرغ زود رو .

ز

الاِرْزاف: زودکردن .
الاِنْزاف: به‌آخر رسیدن شراب .
الاِنْزاف: مال‌کسی به‌آخر رسانیدن .
الخَزّاف: سفالینه فروش .
العَزّاف: ابر با رعد وبرق .

س

الاَكْساف: پاره‌های آسمان .
الایساف: اندوهگن‌گردانیدن .
الایساف : به خشم‌آوردن .

السَّفْساف : شعر دون بی‌معنی[۱] .

السَّفْساف : کار دون و حقیر .

المِنْساف : شتری که پالان فرا پیش افکند .

النُّسّاف : مرغی بود .

ش

الإخْشاف : در زمین فرو بردن .

الترَشْاف : مکیدن .

الخرْشاف : نام جایگاهی بود .

الخُشّاف : شبپرك .

المِنْشاف : شتری که پیش از زادن شیرش فرو همی‌آید .

ص

الإحْصاف : استوارکردن .

الإحْصاف : نیك دویدن .

الإعْصاف : هلاك‌کردن .

الإعْصاف : سخت جستن باد .

الأنْصاف : نیمه‌ها .

الأنْصاف : زنان و مردان نیم پیر .

الإنْصاف : داد .

الإنْصاف : داد دادن .

الإنْصاف : روز به نیمه رسیدن .

الأوْصاف : نشانه‌ها .

الخَصّاف : نعلین‌گر .

الصَّفْصاف : سرخ بید .

القَصّاف[۲] : نای زن .

المِخْصاف : شتر دونده .

المِنْصاف : درخت اندك بار .

ض

الاغْضاف : سخت تاریك شدن شب .

الاغْضاف : میوهٔ خام‌بردرخت فروختن.

العِرْضاف : تازیانهٔ عقابین .

ط

الإخْطاف : پیچیدن درون شکم .

الإخْطاف : باریك میان شدن .

الأعْطاف : کناره‌های گردن .

الإقْطاف : هنگام پیراستن[۳] رز آمدن .

الإلْطاف : لطف‌کردن .

الخُطّاف : پرستو .

الخَطّاف : دیو .

الخَطّاف : چنگال دده .

الخَطّاف[۴] چنگاله .

۱ـ ت : + مرد دون وحقیر . ۲ـ قصاب با باء به معنی « نای‌زن » است نه قصاف با فاء . ۳ـ چیدن . ۴ـ هر آهن‌کج و سرتیز . (ناظم‌الاطباء)

الخُطّاف : آهنی کژ بود در لگام .
الخُطّاف : آن چوب یا آهن کـه بکره برو همی گردد .
المِصْطاف : جای تابستان .

ظ

الاِنْظاف : پاکیزگی کردن .

ع

الاِرْعاف : خون از بینی آوردن .
الاِزْعاف : کشتن .
الاِسْعاف : رواکردن حاجت .
الاِسْعاف : یاری کردن درکاری .
الاَضْعاف : همتایان .
الاَضْعاف : افزونیها .
الاِضْعاف : سست کردن .
الاِضْعاف : افزون کردن .
الاِضْعاف : خداوند افزونی شدن[1] .
الشِّنْعاف : مرد دراز .
الشِّنْعاف : سرکوه .

غ

الاِزْغاف : تیز نگرستن .
الازغاف : زره‌های نرم .
الایغاف : زود دویدن .
الشِّرْغاف : تلوشهٔ[2] خرما بن .

ف

الاَحْفاف : سویها .
الاِحْفاف : موی سر را بی‌روغن روزگاری گذاشتن .
الاَخْفاف : موزه‌ها .
الاَخْفاف : دست و پایهای شتر .
الاِخْفاف : سبك بارگشتن .
الاِخْفاف : سبك حال شدن .
الاِزْفاف : آرایش کردن .
الاِزْفاف : برپوییدن داشتن .
الاِسْفاف : نزدیك گشتن .
الاِسْفاف : چیزی نرم بر جایی پراکندن .
الاِسْفاف : کسی را برپیچیدن[3] چیزی داشتن .
الاِسْفاف : چیزی بافتن از بلگ خرما .

۱ــ ت : کردن . ۲ــ دربرهان ذیل «تلوسه» با سین بی‌نقطه آمده : غلاف خوشهٔ خرما وغلاف دانهٔ خرما را گویند . خود لغت‌هم با عین بی‌نقطه درست است . ۳ــ این کلمه در اساس بخوبی واضح نیست .

الاِسْفاف : خرد نگرشی[1] کردن .

الاِشْفاف : فضل نهادن .

الاِشْفاف : فزونی کردن[2] .

الاِعْفاف : نهفت نیاز کردن[3] .

الاَلْفاف : درختان درهم شده .

التِّجْفاف : برگستوان .

الخَفّاف : موزه فروش .

الدَّفّاف : دف زن .

الشَّفّاف : درخشنده .

القَفّاف : آنکه سیم میان انگشتها دزدد .

الكَفّاف : آنکه دست پیش مردمان دارد .

اللَّفّاف : پای تاوه باف .

الهَفّاف : درخشنده .

ق

الاَحْقاف : ریگهای چفته .

الاِنْقاف : مغز استخوان بدر آوردن .

الاَوْقاف : وقفها .

العُقّاف : دردی بود در پای مردم و گوسفند .

المِنْقاف : سپید مهره .

المِنْقاف : منقار مرغ .

النَّقّاف : تدبیر کننده در چیزهایی که نگاه کند .

ك

الاِسْكاف : کفشگر .

الاِسْكاف : همه پیشه‌ور .

الاَكّاف : پالانگر .

الایكاف : پالان کردن .

الایكاف : آب به خانه فرود آمدن .

التَّوكاف : چکیدن آب از بام خانه و جزو .

ل

الآلاف : هزارها .

الآلاف : دوستان .

الاِتْلاف : نیست کردن .

الاِتْلاف : هزینه بسیار کردن .

۱ــ **اَسَفَّ مَداقَ الامورَ** : باریك گرفت کار را . **واَسَفَّ الرَّجُلُ** : درپی کارهای دون شد آن مرد (ناظم‌الاطباء) بنابراین خرد نگرشی ، هم به معنی دقت نظر و تیز بینی تواند بود هم به‌معنی خرده بینی و کوتاه نظری. ۲ــ ت : + و فضل کردن بعضی فرزندان را بر بعضی رواه‌الاصمعی . ۳ــ یعنی احتیاج وفقر خود را مخفیانه نمودن نه در ملاء .

الاَحْلاف : کسانی‌که به‌هم سوگندخورده باشند .
الاِحْلاف : سوگند دادن .
الاَخْلاف : پستانهای چارپای .
الاِخْلاف : وعده خلاف‌کردن .
الاِخْلاف : بدل باز دادن .
الاِخْلاف : آب برکشیدن .
الاِخْلاف : بوی دهن بگشتن .
الاِخْلاف : بار نیاوردن خرما بن.
الاِخْلاف : نایافتن آنچه جویند .
الاِزْلاف : نزدیک آوردن .
الاِزْلاف : جمع‌کردن .
الاَسْلاف : گروههای پیشینگان .
الاِسْلاف: پیش فرستادن .
الاِسْلاف : سلف دادن .
الاِسْلاف: نزدیك کردن .
الاِسْلاف: زمین را از بهر تخم راست کردن .
الاَظْلاف : سنبها .
الاَعْلاف : علفهای چارپای .
الاِغْلاف : در غلاف‌کردن .
الاِغْلاف : چیزی را غلاف‌کردن .
الایلاف: دوستی‌کردن .
الایلاف: دوستی افکندن میان مردم .
الایلاف : هزار شدن .
الایلاف: هزار گردانیدن .
الایلاف : باهم آوردن .
الایلاف : ساخته شدن .
الحَلّاف : سوگند خواره .
السُّلّاف : پیش روندگان .
السُّلّاف : پالایش انگور پیش از پالودنش.
سُولاف : جایگاهی بود .
العَلّاف : علف فروش .
العِجْلاف : لاغران .
المِتْلاف : هلاك‌کننده .
المِحْلاف : سوگند خواره .
المِخْلاف . روستای یمن .

ن

الاِجْناف : میل‌کردن .
الاِدْناف : لاغرکردن .
الاِدْناف : لاغر شدن[1]
الاِسْناف: درپیش شدن .
الاِسْناف: استوار کردن .
الاِشْناف: زیرگوشی[2] کردن .

۱ــ ت : + وبلند شدن. ۲ــ گوشواره‌ای که به نرمهٔ‌گوش آویزان کنند .

الاَصْناف : صنفها .

الاَطْناف : پروزهای[۱] دیوار .

الاَطْناف : کوههای بلند برشده .

الاَکْناف : پناهها .

الاَکْناف : ناحیتها .

الاِکْناف : یاری‌کردن .

الایناف : بر بینی زدن .

السِّرْناف : مرد دراز .

الکِرْناف : بن بلگک خرمابن .

المِسْناف : شتری که پیوسته پالان فرا پیش افکند .

ه

الاِرْهاف : تنك‌کردن .

الاِرْهاف : تیزکردن .

الاَکْهاف : مغاکهای‌کوه .

الایهاف : بلند شدن .

السِّرْهاف: نیك پروردن .

المِسْهاف : ماده شتری‌که زودتشنه‌شود.

الهَفْهاف : مرد سبکسار .

و

الاَجْواف : درون شکمها .

الاَصْواف : پشمهای میش .

الاَطْواف : چوبهاکه بههم بندند و بهدریا بروی نشینند .

الاَفْواف : نقطه‌های سپید کـه بر ناخن پدید آید .

الاَذْواف : کوهانهای شتران .

الصَّوّاف : پشم فروش .

الطَّوّاف : گردنده .

اللَّوّاف : لیف فروش .

ی

الاَخْیاف : پوستهای پستان .

الاَخْیاف : دامنهای‌کوه .

الاِخْیاف : به دامن‌کوه فرود آمدن .

الاَرْیاف : جمع الریف .

الاِرْیاف : درسبزه زار شدن .

الاَسْیاف : کناره‌های دریا .

الاَسْیاف : لیفهای دون خرمابن .

الاَصْیاف : تابستانها .

الاَضْیاف : مهمانان .

۱ــ در بــرهان ، فرهنگ نفیسی و لغت‌نــامه به این معنی نیامده است . چون باطنف مترادف است پس بــه معنی قسمت بیرون آمدهٔ دیــوار است که اغلب با تزیینات ساخته مــی‌شود .

الاِطْياف : مثل الطوف[1] .

السَّيّاف : شمشیردار .

السَّيّاف : شمشیر فروش .

الشِّرْياف : کشت دراز بلگ شده .

المِضْياف : مهمان‌دار .

المِهْياف : ماده شتر که زود تشنه شود.

و منه

المُدافَّة : خسته را بکشتن .

المُصافَّة : باگروهی صف‌کشیدن .

المُكافَّة : کسی را ازچیزی بازداشتن.

ذ

القَذّافَة : کلاسنگ .

ر

الخَزْرافَة : سست بدخو .

الشُّرّافَة : کنگرهٔ بارو و جزو .

ز

الزَّفْزافَة : باد سخت .

ص

الصَّفْصافَة : سکبا .

ق

العُقّافَة : چنگاله .

ن

الكِرْنافَة : بن بلگ خرمابن .

الطَّوّافَة : کنیزك‌گردنده .

الطَّوّافَة : گربه .

ى

الزَّيّافَة : شتر خرامنده .

السداسى

الاِنْتِتاف : برکنده شدن موی .

ج

الاِنْتِجاف : بیرون آوردن .

ح

الاِجْتِحاف : بمسه انگشت خوردن .

الاِجْتِحاف : دندان برکسی خاییدن .

الاِقْتِحاف : سخت آشامیدن .

الاِلْتِحاف : چادر به سر درآوردن .

الاِلْتِحاف : جامه به شب برخود افکندن .

الاِنْزِحاف : درشعر زحاف‌گفتن .

د

الاِرْتِداف : از پس‌کسی درآمدن .

الاِنْتِداف : پنبه زدن .

الاِنْجِداف : دریده شدن .

ر

۱ــ این لغت و معنی آن در ت نیامده است .

الاِجْتِراف : خاك از زمين به‌پای‌ر نديدن.

الاِحْتِراف : پيشه‌ور شدن .

الاِخْتِراف : ميوه از درخت چيدن .

الاِشْتِراف : بلند شدن .

الاِصْطِراف : آفريده كردن[۱] .

الاِطِّراف : چيزی نوكردن .

الاِعْتِراف : مقر آمدن .

الاِعْتِراف : شكيبايی‌كردن .

الاِغْتِراف : آب بركف برگرفتن .

الاِغْتِراف : خوردنی به‌كفچليز برداشتن.

الاِقْتِراف : كسب‌كردن .

الاِنْحِراف : بگشتن وكژ شدن .

الاِنْصِراف : بازگشتن .

الاِنْفِراف : بريده شدن .

س

الاِعْتِساف : بر بی‌راه رفتن .

الاِنْتِساف : بركندن .

الاِنْتِساف : پوست بازكردن .

الاِنْتِساف : ربودن .

الاِنْحِساف : چيزی در دست پاره پاره شدن .

الاِنْخِساف : چشم‌كور شدن .

الاِنْخِساف : چشمهٔ آب گرفته شدن .

ش

الاِرْتِشاف : مكيدن .

الاِنْتِشاف:كف شير بياشاميدن .

الاِنْتِشاف: گونه بگشتن .

الاِنْكِشاف : باز شدن .

ص

الاِتِّصاف : صفت‌كردن .

الاِخْتِصاف : عورت‌را به‌چيزی‌پوشانيدن.

الاِعْتِصاف : كسب كردن .

الاِنْتِصاف : روز به نيمه رسيدن .

الاِنْتِصاف : داد بستدن .

الاِنْقِصاف[۲] : بگذاشتن .

ض

الاِنْعِضاف : درميان‌گرد در شدن .

ط

الاِخْتِطاف : ربودن .

الاِنْعِطاف : دوتا گشتن چيزی .

ع

الاِنْتِعاف : چيزی‌بر ديگری رهاكردن.

۱ــ چنين است درهر دونسخه .

۲ــ درلسان نيامده و در فرهنگ نفيسی بااين‌معنی آمده : جدا شدن.

الاِنْجِعاف : برکنده شدن .

الاِنْجِعاف : سخت بیوفتادن .

ف

الاِخْتِفاف : موی از روی برکندن زن .

الاِخْتِفاف : موزه پوشیدن .

الاِزْدِفاف : زن به خانه آوردن .

الاِزْدِفاف : عروس بـه‌خانـهٔ شوهـر فرستادن .

الاِسْتِفاف : بافتن از بلگ خرمابن .

الاِشْتِفاف : به جملگی خوردن آب در هرچه باشد .

الاِصْطِفاف : رسته شدن .

الاِعْتِفاف : اندك خوردن .

الاِلْتِفاف : خود را به جامه بپیچیدن .

الاِلْتِفاف : بـه‌هم در شدن شاخه‌هـای درخت و گیاه .

الاِنْشِفاف : برچیدن جامه و زمین آب ومانندش را .

ق

الاِلْتِقاف : فرو باریدن .

الاِلْتِقاف : بزودی چیزی یادگرفتن .

الاِنْعِقاف : کژ شدن چیزی .

ك

الاِعْتِكاف : درنگ‌کردن در مزگت.

الاِنْتِكاف : بیرون آمدن از کاری بـه کاری .

الاِنْتِكاف : از یاران بگذشتن .

الاِدْتِكاف : نشان یافتن .

ل

الاِخْتِلاف : بایکدیگر خلاف‌کردن .

الاِخْتِلاف : به نـزدیك کسی آمد شد کردن .

الاِخْتِلاف : به‌هم در شدن .

الاِزْدِلاف : بایکدیگر نزدیك آمدن .

الاِزْدِلاف : بایکدیگرگرد آمدن .

الاِسْتِلاف :کم خرد شدن .

الاِعْتِلاف : علف خوردن .

الایتلاف : بایکدیگر الفت گرفتن .

ن

الاِعْتِناف : ناخوش آمدن .

الاِکْتِناف : گرد چیزی درآمدن .

الایتناف : نوگرفتن .

ه

الاِجْتِهاف : بسیار شدن .

الاِزْدِهاف : بشتابیدن .

الاِرْدِهاف : بسیارگفتن .

ی

الاِجْتیاف : درمیان چیزی شدن.

الاِسْتیاف : بوییدن.

الاِسْتیاف : هلاك‌شدن.

الاِشْتیاف : نگرستن به‌چیزی‌که چون برق رود.

الاِصْطیاف : به‌تابستان‌جایی‌مقام کردن.

الاِطّیاف : گرد بر آمدن .

الاِطّیاف : به قضای حاجت شدن .

الاِقْتیاف : از پس کسی فرا شدن .

و منه

الاِسْتِطافَة : گردیدن .

السباعی

الاِسْتِرداف : ازپس نشاندن خواستن .

الاِسْتِهداف : نشانه شدن چیزی .

الاِسْتِهداف : به‌نشانه بزدن .

الاِسْتیداف : بچکانیدن .

ذ

الاِسْتِقْذاف : دشنام دادن خواستن .

ر

الاِسْتِشْراف : دست بر ابرو نهادن چون چیزی را بیند .

الاِسْتِصْراف : بگردانیدن خواستن .

الاِسْتِطْراف : شگفت شمردن .

الاِسْتِطْراف : نوگرفتن .

الاِسْتِعْراف : خود را شناخته‌گردانیدن.

ص

الاِسْتِحْصاف : استوار شدن .

الاِسْتِنْصاف : همه واستدن .

الاِسْتِنْصاف : باز شمردن .

الاِسْتیصاف : وصف‌کردن .

الاِسْتیصاف : علاج علت خواستن .

ط

الاِسْتِعْطاف : مهربانی کردن خواستن .

الاِسْتِعْطاف : بنواختن .

ظ

الاِسْتِنْظاف : همه فراستدن .

الاِسْتِنْظاف : پاکیزه شمردن .

ع

الاِسْتِرْعاف : درپیش شدن .

الاِسْتِضْعاف : ضعیف شدن .

الاِسْتِضْعاف : زبون و خوار داشتن .

ف

الاِسْتِخْفاف : سبك گردانیدن .

الاِسْتِخْفاف : سبك داشتن .

الاِسْتِذْفاف : راست شدن کار .

الاِسْتِشْفاف : جد نمودن در تأمل .

الاِسْتِطْفاف بر بالا آمدن .

الاِسْتِعْفاف : نهفتگی کردن .

الاِسْتِعْفاف : پارسا شدن .

الاِسْتِقْفاف : بخوشیدن .

الاِسْتِكْفاف : کف بر ابرو نهادن تا چیزی بینی[1] .

الاِسْتِكْفاف : گرد چیزی در گرفتن .

ق

الاِحْقیقاف : چفتن .

الاِسْتیقاف : بیستادن خواستن .

الاِسْتیقاف : باز داشتن ستورخواستن .

ك

الاِسْتِنْكاف : ننگ داشتن .

ل

الاِسْتِحْلاف : سوگند خوردن خواستن .

الاِسْتِخْلاف : ایستادن بـه جـای کسی خواستن .

الاِسْتِخْلاف : خلیفت‌کردن .

الاِسْتِخْلاف : آب برکشیدن .

الاِسْتِسْلاف : سلف خواستن .

ن

الاِسْتِیناف : کار ازسر گرفتن .

الکنی وغیرها

كَبْش‌ٌصافٌ : نرمیش بسیار پشم .

رَجُل‌ٌجُرافٌ : مردی‌که جماع بسیارکند.

أُم‌ُّخَشّافٍ : سختی زمانه .

ظِلٌّهَفّافٌ : سایهٔ آرمیده .

قَمیص‌ٌهَفْهافٌ : پیراهن تنك .

بَنُوالاَخْیافِ : آنان‌که مادرشان یـکی بود وپدران مختلف .

النّاس‌ُأَخْیافٌ : مردمان مختلف‌اند.

نوع پنجم

الصُّوف : پشم میش .

الصُّوف : گوسفندان بسیار پشم وجزو.

الفُوف : پنبه .

الفُوف : جامهٔ باریك .

الفُوف : پوست دانهٔ خرما .

الفُوف : نقطه‌های‌سپید بردندان و ناخن.

الهُوف : مرد کم خرد .

الهُوف : باد سرد .

الهُوف: بعضی‌گویند که بادگرم بود .

و منه بزیادة الهاء

التُّوفَة : کاهلی درکار .

---

۱ ــ ت : بیند .

التُّوفَه : عیب .

السُّوفَه : زمین میان ریگستان .

الفُوفَه : نقطهٔ سپید بر دندان و ناخن.

القُوفَه : موی قفا .

الكُوفَه : ریگ سرخ .

الرباعی

الرُّؤُوف : مهربان .

المَؤُوف : کشت آفت رسیده .

ت

الحُتُوف : مرگها .

ج

السُّجُوف : پرده‌ها .

النَّجُوف : خایگینهٔ به خرما .

ح

الزَّحُوف : شتری‌که پای را همی‌کشد .

الزُّحُوف : گروههای لشکر .

السَّحُوف : گوسفند وشتر فربه پشت .

اللَّحُوف : مثله .

د[۱]

الشُّدُوف : بالاها .

الصَّدُوف : زنی‌که روی‌به‌هرکسی نماید و سر بگرداند .

الصُّدُوف : بگشتن .

الصُّدُوف : روی بگردانیدن .

العَدُوف : چاشنی خورش .

العَدُوف : آن قدر طعام که جان نگاه دارد .

ذ

الخَذُوف : ماده خر فربه .

ر

الحُرُوف : جمع‌الحرف .

الخَرُوف : برهٔ فرا چرا آمده .

الذُّرُوف : اشك آمدن .

الشَّرُوف : چیزی باشد چوبین‌که گل و خاك بدوکشند .

الصُّرُوف : گردشهای زمانه .

الصُّرُوف : بگشتن .

الطُّرُوف : اسبان‌گرانمایه .

الظُّرُوف: باردانها .

العَرُوف : خرسند و شکیبا .

الغَرُوف : چاهی که ازو آب بـه دست برگیرند .

القَرُوف: پختی دانهاکه از پوست ادیم بود .

۱ــ از اساس ساقط شده است .

الکَروُف : خری که پیوسته گمیزا نبوید[1] .

ز

الأزُوف : نزدیك آمدن .

العزُوف: رغبت گردانیدن از چیزی .

س

الخُسُوف : بگرفتن ماه .

الخُسُوف: به زمین فرو شدن .

الخُسُوف : به زمین فرو بردن .

الشُسُوف : سخت لاغر شدن .

العَسُوف : بیدادگر .

الکُسُوف : بگرفتن ماه .

الکُسُوف : پی بریدن .

الکُسُوف : بدگشتن حال کسی .

النَّسُوف : شتری که به مقدم دهان گیاه خورد .

ش

الخَشُوف : شتابنده .

الخُشُوف : به زمین فرو شدن .

الرَّشُوف : زنی که بوی‌دهان‌خوش دارد.

الکَشُوف : شتری که هرسال بچه آرد .

المَشُوف: شتر مست .

المَشُوف : دنیار خشن .

النَّشُوف : شتری که‌پیش از زادن‌شیرش فرو همی‌آید .

ص

الخَصُوف : شتری‌که به نه‌ماه زاید.

الرَّصُوف : زن‌کوچك فرج .

العَصُوف : شتر تیزرو .

العَصُوف : باد سخت .

العُصُوف : سخت جستن باد .

الوَصُوف: نشان دهنده .

الوُصُوف : نیك رفتن شتر

ض

المَضُوف: جای مهمان

ط

العَطُوف : شایسته .

العُطُوف : جانبهای گردن .

القَطُوف : چارپایی‌که گام نزدیك نهد .

القَطُوف : جایگاهی بود به یمن .

القُطُوف : بارهای درختان .

النَّطُوف : شبی که تابه روز باران بارد.

ع

الشُّعُوف : چرکیهای دوستی در دل .

[1] ـ ت : بوید .

غ

الزُّغُوف : زرههای نرم .

ف

الجُفُوف : خشك شدن .

الحُفُوف : سختی عیش .

الحُفُوف : پیرامن چیزی درآمدن.

الحُفُوف : گرد چیزی درآوردن .

الحُفُوف : از کار بشدن موی از بی روغنی .

الخُفُوف : زود رفتن .

الدُّفُوف : دفها .

الدَّفَوف : پهلوها .

الزَّفَوف : ماده شتر سبك .

الزُّفُوف : شتابیدن .

السُّفُوف : آنچه دردهان بپراکنند.

السُّفُوف : داروی سفوف در دهان پراکندن .

السُّفُوف : لاغری تن .

الشُّفُوف : تنك شدن جامه .

الصَّفُوف : شتری که هنگام دوشیدن[۱] دستها بههم وانهد .

الصُّفُوف : رستهها .

الضَّفُوف : شتر بسیار شیر .

القُفُوف : خشك شدن نبات .

القُفُوف : خاییده‌کردن تیغ موی را به وقت بریدن .

الكُفُوف : کفهای دست .

الكُفُوف : کفهای جامه .

ق

السُّقُوف : آسمانه‌های خانه .

الوُقُوف : باز ایستادن .

ك

العُكُوف : روی فرا چیزی گردانیدن .

العُكُوف : اقبال یافتن برچیزی .

العُكُوف : باز داشتن .

العُكُوف : درجایی مقیم شدن .

الوُكُوف : آب به‌خانه فرود آمدن .

ل

الاُلُوف : هزارها .

الخُلُوف : جمع الخلف .

الخُلُوف : بوی دهان بگردیدن .

الخُلُوف : نبیذ تباه شدن .

الزُّلُوف : کریوهٔ دراز .

السَّلُوف : شتری‌که پیش از اشتران به

۱ـ اساس : دویدن که غلط واضح است.

آب رسد .

السُّلُوف : هم داماداان .

السُّلُوف: انبانهای بزرگ .

السُّلُوف: ادیمهای دباغت محکم ناشده.

السُّلُوف: ازپیش بشدن .

الظُّلُوف : سنبها .

العَلُوف: مردناداان .

العَلُوف: پیر بسیار موی .

العُلُوف: اقبال برچیزی .

ن

الاَذُوف : زنی[1] که بادبینیِ‌وی خوش‌بود .

الاُنُوف : بینیها .

الخَنُوف: شتری که بـه رفتن دست را همی پیچد .

الخَنُوف: اسبی‌که سر را هنگام رفتن کژ دارد .

الشُّنُوف: زیر گوشیها[2]

الصُّنُوف: صنفها .

الطُّنُوف[3] : پروزهای[4] دیوار .

الطُّنُوف: کوههای بلند .

الکَنُوف : شتری کـه در پناه اشتران خسبد .

ه

الکُهُوف : مغاکهادرکوه .

ی

الرُّیُوف : سبزه‌ها .

الرُّیُوف : سالهای فراخ .

الزُّیُوف : درمهای نبهره[5] .

السُّیُوف : شمشیرها .

الصُّیُوف : تابستانها .

الضُّیُوف: مهمانان .

العَیُوف: اشتری که آب به بوی‌کند و نخورد.

و منه

الوُحُوفَة : انبوهی و نرمی موی .

الوُحُوفَة : انبوه شدن موی و نـرمی وی .

ض

المَضُوفَة : سختی‌کار .

ط

۱ـ ت : آنکه ۲ـ گوشواره‌هایـی که به نرمهٔ گوش آویزان کنند . ۳ـ کرانه‌های دیوار به‌خشت فروگرفته (ناظم‌الاطباء ذیل طنف) ۴ـ فرا ویزها (ناظم‌الاطباء)

۵ـ به معنی قلب وناسره باشد عموماً (برهان)

النُّطُوفَة : تباهی .

ل

العَلُوفَة : گوسفند پرواری .

العُلُوفَة : علفهای چارپای .

ن

التَّنُوفَة : بیابان .

الخماسی

المَخْوُوف : مرد ترسنده

ت

الخُنْتُوف : مردی که ریش خود همی کند .

ج

الحُنْجُوف : کنارهٔ سرسرین .

الحُنْجُوف : جانوری بود .

العُنْجُوف : مرد کوتاه .

المَعْرُوف : شناخته .

المَعْرُوف : مردی‌که درون کف او ریش بود .

المَقْرُوف : تهمت زده .

الهُزْرُوف : شتر مرغ زودرو .

س

الشُّرْسُوف : آغاز سختی .

الشُّرْسُوف : سر استخوان پهلو .

ص

الشُّرْصُوف : مثله .

ض

الفُرْضُوف : استخوان‌گوش .

ط

الخاطُوف : مانندکاز[۱] بود از بهر شکار آهو .

ع

الرَّاعُوف : سنگ سرچاه که آبکش براو ایستد .

السُّرْعُوف : مرد سبك شتابنده .

الشُّرْعُوف : میوهٔ نباتی بود .

الشُّرْعُوف : سرکوه .

المَضْعُوف : کم‌خرد .

المَضْعُوف : چیزی افزوده‌کرده .

ف

العُلْفُوف : مرد گران .

المَحْفُوف : عماری‌که پیرامنش جامه‌ها درآورده بود .

۱ـ شاخه‌هایی از درخت‌که صیاد برآنها کهنه ولته و چیزهای دیگر آویزد و بریك‌طرف دام برزمین نصب‌کند تا جانوران از آنها رمیده به جانب دانه و دام آیند (ناظم‌الاطباء) .

المَضْفُوف : آبی‌که مردم بروجمع شود.
المَكْفُوف : نابینا .
النَّهْفُوف : مرد بد دل .
النُّهْفَوف : کم خرد .
اليَأْفُوف : آهن پولاد .
اليُأْفُوف : مرد سست .
اليَأْفُوف : بعضی گویندکه مردکم‌خرد.
اليَأْفُوف : مرد سخت دل .
اليَهْفُوف : مثله .
اليَهْفُوف : مرد سست وکم خرد .
اليَهْفُوف : زمین خالی .

ق

الحُرْقُوف : جانوری بود .
القُرْقُوف : مرد سباك وگردنده .
القُرْقُوف : درم .
المَنْقُوف : مرد لاغر و باریك .

ك

الأُسْكُوف : کفشگر .
الأُسْكُوف : همه پیشه‌ور[1] .

ل

السُّلُوف : گروه پیش‌رو .
المَحْلُوف : سوگند خورده[2] .
المَخْلُوف : آنکه شکمش از ناگوار اسهال کند .

ن

الكُرْنُوف : بن بلگ خرمابن .

ه

المَلْهُوف : ستم رسیده .

ومنه

المَطْرُوفَة : زنی که هروقت شوهر نو کند .
المَعْرُوفَة : زنی‌که درون کف او ریش بود .

ص

المَحْصُوفَة : جمع شدهٔ لشکر بههم .

ط

المَعْطُوفَة : کمان عربی .

ع

الرَّاعُوفَة : سنگی که در بن چاه بگذارند .
السُّرعُوفَة : زن نرم اندام .
السُّرْعُوفَة : مادیان تیزرو .
السُّرْعُوفَة : ماده ملخ .

ل

۱ــ یعنی هرپیشه‌وری . ۲ــ اساس : خوردن .

الزُحْلُوفَة : قعله بازی کودکان برزمین پشته .

ه[1]

الفَیْلَسُوف : دانای بینا در حکمتها .

ه

اَرْضٌ مَخْرُوفَة : زمینی که باران خزانی بر وی بارد .

اَرْضٌ مَصْیُوفَة : زمینی که باران تابستانی برو بارد .

نوع ششم

الخیف : ترسها وبیم .

الخیف : جمع الاخیف .

الرّیف : سبزه .

الرّیف : سال فراخی .

الرّیف : که برروی زمین نزدیك باشد.

الرّیف : روستای پیراسته .

الرّیف : جایگاهی بود .

الزّیف : بقیت بن دیوار .

السّیف : کنار دریا .

السّیف : لیف دون خرما بـن که بین شاخ درگرفته بود .

السّیف : نام جایگاهی بود .

ض

الضّیف : سوی .

الضّیف: کنار رودبار و دریا .

الغیف : میل‌کنندگان .

القیف : اسبان سپید قفا .

الکیف : کیسه‌ای که درو آلتها نهند .

اللّیف : معروف .

النّیف : بلند شدن .

الهیف : باریك میانان .

ومنه بزیادةالهاء

الجیفَة : مردار .

الخیفَة : ترس وبیم .

الخیفَة : ترسیدن .

العیفَة : کنارهٔ جوی .

الکیفَة : پارهٔ جامه .

اللّیفَة : یك لیف .

الرباعی

الحَتیف : کتان ستبر .

ث

الکَثیف : ستبر و زفت .

الکَثیف : آنچه بههم درشده باشد .

ج

۱ـ ت : الکنی وغیرها .

العَجیف : لاغر .

النَّجیف : تیر پهن پیکان .

الوَجیف : طپیدن دل .

الوَجیف : دویدن ستور و اشتر .

ح

السَّحیف : بانگ آسیا .

النَّحیف : باریك تن شده .

خ

السَّخیف : شتابکار .

السَّخیف : جامهٔ تنك .

الوَخیف : خطمی .

د

الرَّدیف : آنکه پس برنشیند .

الرَّدیف : کلمتی که در آخر قافیتهای شعر فزوده باشند .

الرَّدیف : تابع شدن چیزی چیزی را .

الرَّدیف : ستاره‌ای کـه بـرآید چون رقیبش فرو شود .

السَّدیف : فربهی‌کوهان شتر .

ذ

القَذیف : منزل دور .

ر

الحَریف : هم پیشه .

الحَریف : معامل .

الخَریف : پاییز .

الخَریف : باران پاییزی .

الذَّریف : اشك آمدن ازچشم .

الشَّریف : بزرگوار .

الشَّریف: بزرگ نسب.

الشَّریف : جایگاهی بود به‌نجد .

الشَّریف : نام مردی بود .

الصَّریف : شیر تازه .

الصَّریف : سیم سپید .

الصَّریف : بانگ سودن دندانهای‌اشتر برهمدیگر .

الصَّریف : بانگ بکره ومانندش .

الطَّریف : کودك‌که بپرورند .

الطَّریف : مال نو .

الظَّریف : زیبا پیکر و زیرك .

الظَّریف : سبك روح .

العَریف : مهتر گروه.

العَریف : شناسندهٔ قوم خویش .

الغَریف : نیستان .

الغَریف : درخت پیچیده .

الوَریف : درخشیدن نبات از تازگی .

الوَریف : پوییدن به شتاب .

ز

العَزیف : آواز پریان .

النَّزیف : سخت مست .

س

الاَسیف : پس‌رو .

الاَسیف : مزدور .

الاَسیف : بعضی گویند که بنده .

الاَسیف : اندوهگین .

الاَسیف : خشمگین .

الاَسیف[۱] : آنکه نخواهد که فربه‌شود .

الخَسیف : چاه در سنگ کنده .

الخَسیف : ابر که باران بسیار بارد .

الرَّسیف : رفتن کسی که برپایش بند باشد .

الشَّسیف : بُسر که به آفتاب خشک کنند.

العَسیف : مزدور .

النَّسیف : نهانی .

النَّسیف : نشان برپهلوی اشتر از پای زدن .

ش

الحَشیف : جامهٔ کهنه .

الخَشیف : زعفران .

الخَشیف : گونه‌ای از برف .

ص

الحَصیف : سخت رای .

الخَصیف : رسن سیاه وسپید.

الخَصیف : جامهٔ هنگفت .

الخَصیف : هرچیز که دو رنگ بود .

الرَّصیف : کار استوار .

القَصیف : درخت پوسیده .

القَصیف : آواز رود و دریا آمدن .

المَصیف : جای تابستان .

النَّصیف : نیمه .

النَّصیف : نیم پیمانه .

النَّصیف : مقنعهٔ زنان.

النَّصیف : بعضی گویند که دستار سر .

الوَصیف : خادم و پیشکار .

الوَصیف : غلام خرد .

ض

الرَّضیف : شیر که برشیر گرم کرده دوشند .

القَضیف : خشك ولاغر .

المُضیف : میزبان .

ط

۱ــ آنکه گاهی فربه نشود (ناظم‌الاطباء) .

الخَطيف : شتر زودرو .

القَطيف : نام جایگاهی بود .

اللَّطيف : نیکوکار .

اللَّطيف : دوستی که مداراکند .

اللَّطيف : باریک وسبک .

ظ

الشَّظيف : درختی که از بی‌آبی خشک شود .

النَّظيف : پاکیزه .

الوَظيف : لنگ .

ع

الضَّعيف : کودك خرد .

الضَّعيف : سست .

النَّعيف : مثله .

المَعيف : سخت دشوار .

غ

الرَّغيف : نان گرده .

اللَّغيف : دوست .

ف

الحَفيف : بانگ درخت .

الحَفيف : بانگ پر مرغ .

الحَفيف : بانگ آسیا .

الخَفيف : سبک .

الدَّفيف : نرم رفتن .

الدَّفيف : پر جنبانیدن مرغ برزمین.

الذَّفيف : زود رونده .

الرَّفيف : درفشیدن نبات ازسیرابی .

الرَّفيف : گام نزدیك نهادن .

الزَّفيف : پوییدن شتر مرغ .

الزَّفيف : شتافتن مردم .

السَّفيف : تنگ شتر .

السَّفيف : افسار دنبه .

السَّفيف : خوانچهٔ سبدین .

الشَّفيف : سردی باد به وقت نم .

الصَّفيف : گوشت خشك کرده .

الطَّفيف : چیزی اندك .

العَفيف : پرهیزکار .

اللَّفيف : همه .

اللَّفيف : کلام سه حرفی که اندرو دو حرف معتل باشد .

اللَّفيف : مردمانی که ازهرجایی به‌هم جمع شوند.

النَّفيف : هوا .

الهَفيف : زود رفتن .

ق

الثَّقيف : سخت ترش .

السَّقیف : صفه‌های خانه .
السَّقیف : تختها وسنگهای پهن .
اللَّقیف : حوض پر آب .

ك

الشَّکیف[۱] : خیش[۲] که بر مشك آب پوشانند تا از آفتاب گرم نشود .
الوَکیف : چکیدن آب ازسقف وجزان.
الوَکیف : اشك آمدن .

ل

الاَلیف : دوست .
الحَلیف : یار وهم عهد .
الحَلیف : آنکه‌گروهی را سوگند دهد تا وی را یاری‌کنند .
الحَلیف : مرد تیز زبان .
الخَلیف : راه میان دوکوه .
الخَلیف : پاره[۳] برجامهٔ کهنه دوختن .
الدَّلیف : گام خرد نهادن .
السَّلیف : گروه پیشینگان .
السَّلیف : انبان بزرگ .
الصَّلیف : یك سوی گردن .
الصَّلیف : چوب بار بستن شتر .
الطَّلیف[۴] : چیزی گرفتارشده .
الظَّلیف : همه جای درشت .
الظَّلیف : خوار بدحال .
الظَّلیف : سخت .
الظَّلیف : هرچیزکه جستن وی دشوار بود .
القَلیف : قوصره[۵] خرما .
القَلیف : زنبیل بزرگ .
الوَلیف : گونه‌ای از دویدن .

ن

الحَنیف : مسلمان .
الحَنیف : آنکه در دین راست میل کند .
الخَنیف : جامهٔ‌کتان ستبر .
الخَنیف : پاره‌ای از ترنج‌که ببرند .
العَنیف : درشتی‌کننده .
العَنیف : آنکه سواری کردن نداند .
القَنیف : بهره‌ای از شب .
القَنیف : گروه مردم .

۱ـ این لغت را مستعجلا درجایی نیافتم . ۲ـ ونوعی از پارچه و بافتهٔ‌کتان هم هست (برهان) . ۳ـ وصله . ۴ـ در اساس اللطیف و این غلط و سهو کاتب است . ۵ـ زنبیل خرما (ناظم‌الاطباء)

القَنیف : ابرکشیده .

الکَنیف : پوشنده .

الکَنیف : سپر بزرگ .

الکَنیف : جای چارپای .

الکَنیف : آبخانه .

المُنیف : بلند .

ه

الزَّهیف : تیغ تنك .

اللَّهیف : اندوهگن .

و منه

الکَتیفَة : گروه مردم .

الکَتیفَة : پشت در .

الکَتیفَة : میخ دراز آهنین .

الکَتیفَة : کینه .

کَتیفَة : جایگاهی بود .

ح

السَّحیفَة : راه پیه‌که با پوست دوسیده بود .

السَّحیفَة : بارانی‌که گل از زمین همی زند .

الصَّحیفَة : نامه .

الصَّحیفَة : کاغذ .

الصَّحیفَة : کراسه[1] .

الصَّحیفَة : پوست روی.

الصَّحیفَة : روی زمین .

خ

الزَّخیفَة : کشك ابا .

د

الوَدیفَة : مرغزار سبز .

ذ

القَذیفَة : چیزی که بینداز ندش .

ر

الطَّریفَة : نبات تازه‌که سپید فام‌شود .

الطَّریفَة : سنبل تازه کـه سپید فام شود .

الغَریفَة : دوالی‌بود دربن نیام‌شمشیر.

الغَریفَة : نعل .

س

السَّحیفَة : دشمنی .

الکَسیفَة : پـاره‌ای از آنچه شکسته باشد .

ص

الخَصیفَة : دوغ‌که باوی شیر بیامیزند.

العَصیفَة : بلگ‌کشت .

۱ــ جزوی از اجزای کتاب (منتهی‌الارب) .

الوَصِیفَة : کنیزك خرد .

ط

الخَطِیفَة : شیرابا .

الخَطِیفَة : بعضی گویندکه کاچی.

القَطِیفَة : مندیل قطیفة .

القَطِیفَة : یکی از قطایف .

القَطِیفَة : گلیم شب پوش .

اللَّطِیفَة : سخن نیکو .

ظ

الوَظِیفَة : آنچه هرروز آموزنده بیاموزد .

الوَظِیفَة : آن قدر ازطعام‌که هرروزی بسنده بود .

ف

السَّفِیفَة : جامهٔ استرکه بدو باربندند.

الضَّفِیفَة : مرغزار سبز .

الظَّفِیفَة : دسته‌ای از تره و مانندش .

العَفِیفَة : زن پرهیزکار .

ق

السَّقِیفَة : تختهٔ پهن .

السَّقِیفَة : سنگ پهن .

السَّقِیفَة : افراز در .

السَّقِیفَة : دهلیز خانهٔ بیرونی .

السَّقِیفَة : بعضی گویند که صفهٔ خانه .

الوَقِیفَة : شکاری‌که درجایگاهی تنگ گرفتار شود .

ل

الجَلِیفَة : سالی که گوسفند را هلاك کند .

الخَلِیفَة : آدم علیه‌السلام .

الخَلِیفَة : امیرالمؤمنین .

الظَّلِیفَة: جایگاهی‌که درو اثر دیدار نشود .

العَلِیفَة : گوسفند پرواری .

العَلِیفَة : ماده شتر پرواری .

ن

الأَذِینَة : زمینی‌که در نبات زود روید.

الحَنِیفَة : آنکه در دین راست میل کند .

الخماسی

التَّنْتِیف : موی‌کندن .

التَّنْتِیف : بهترین چیزی برگزیدن .

ث

التَّأْثِیف : دیگ را دیگ پایه‌کردن.

ج

التَّسْجِیف : پرده فروگذاشتن .

التَّعْجيف : از قوت خویش باز گرفتن از بهر کسی .

ح

التَّصْحيف : خطا کردن .

التَّصْحيف : سخن را بـه معنی دیـگر گردانیدن .

التَّوْحيف : به چوب دستی زدن .

د

التَّجْديف : ناسپاسی نعمت کردن .

التَّرْديف : از پس در آوردن .

التَّنْديف : پنبه زدن .

التَّوْديف : خرامیدن .

ذ

التَّحْذيف : راست بکردن .

التَّقْذيف : سنگ انداختن .

التَّقْذيف : دشنام دادن .

ر

التَّأْريف : سامان پدید کردن میان دو چیز .

التَّجْريف : نیك رندیدن .

التَّحْريف : بگردانیدن سخن .

التَّحْريف : قلم محرف بکردن .

التَّخْريف : خرف‌کرده خواندن .

التَّذْريف : افزون شدن .

التَّزْريف : دروغ گفتن .

التَّشْريف : بزرگوار گرادنیدن[۱]

التَّصْريف : بگردانیدن .

التَّصْريف : پیداکردن .

التَّصْريف : سیکی صرف خوردن .

التَّصْريف : مصدر کلام را تصریف‌کردن.

التَّعْريف : شناسا گردانیدن .

التَّعْريف : خوش بوی‌کردن .

التَّعْريف : به عرفات ایستادن .

الحِرِّيف : طعام تیز که زبان را بگزد و جزو .

العِتْريف : مرد ستم‌کاره .

الغِطْريف : مهتر و نیکوکار .

ش

التَّكْشيف : ازهم باز بردن .

التَّكْشيف : برهنه‌کردن .

ص

التَّخْصيف : دوختن نعلین ومانندش .

التَّرْصيف: پی بر تیر پیچیدن .

التَّرْصيف : سخن پیوستن .

۱ــ ت : + وکنگره کردن و شرفهٔ مناره‌کردن .

التّقْصيف : شکستن .

التّنْصيف : بدو نیم‌کردن .

التّنْصيف : سه ارش چیزی برسر کسی افکندن .

ط

التّعْطيف : مهربان گردانیدن .

التّعطيف : نیك دوتاکردن چیزی .

التّنْطيف :گوشوار درگوش کسی‌کردن.

التّنْطيف : چکانیدن شراب ومانندش .

ظ[1]

التّنظيف : پاك‌کردن .

التّوْظيف . وظیفه نهادن .

ع

التّضْعيف : یکی را به دو گردانیدن .

التّضْعيف : سست‌کردن .

التّضْعيف : خواندن .

ف

التّأْفيف : اف‌کردن .

التّجْفيف : خشك‌کردن .

التّجْفيف : بر گستوان پوشانیدن .

التّخْفيف : سبك‌کردن .

التّذْفيف : زود بکشتن .

التّطْفيف : کم ساختن .

التّطْفيف : کم پیمودن پیمانه .

التّعْفيف : پارسایی‌کردن .

التّعْفيف : بقیت شیر ازپستان خوردن.

التّلْفيف : نیك در پیچیدن .

ق

التّثْقيف : راست‌کردن نیزه .

التّسْقيف : خانه را سقف‌کردن[2] .

التّعْقيف : گوژ گردانیدن .

التّلْقيف : تلقین‌کردن .

التّوْقيف : واقف گردانیدن .

التّوْقيف : دست بربخن در دست کسی کردن .

التّوْقيف : به موقف باز ایستادن .

ك

التّوْكيف : پالان برنهادن .

ل

التّأْليف : جمع کردن .

التّأْليف : هزارکردن .

التّجْليف : هلاك‌کردن مال‌کسی .

التّجْليف : نیك برندیدن .

التّحْليف : سوگند دادن .

۱ــ اساس ندارد . ۲ــ این ترجمه در نسخهٔ اساس خوانده نمی‌شود .

التَّخْلیف : بازپس گذاشتن .

التَّخْلیف : به میراث هشتن .

التَّسْلیف : بها دادن .

التَّسْلیف : پیش فرستادن .

التَّغْلیف : غالیه برکردن .

التَّکْلیف : چیزی از کسی درخواستن که وی را از آن رنج‌کند .

ن

التَّأْنیف : کنارهٔ چیزی تیزکردن .

التَّشْنیف : گوشوار درگوش‌کسی‌کردن.

التَّصْنیف : بهم آوردن .

التَّصْنیف : تمیزکردن چیزها را برخی از برخی .

التَّصْنیف : بلگ بیرون آوردن درختان.

التَّظْنیف : متهم‌کردن .

التَّظْنیف : خار بردیوار نهادن .

التَّعْنیف : سخت ملامت‌کردن .

التَّکْنیف : نگاه داشتن .

التَّهْنیف : زودکردن .

التَّجْویف : میان تهی‌کردن .

التَّخْویف : ترسانیدن .

التَّسْویف : بازپس افکندن‌کاری را .

التَّسْویف : شکیبا بودن برتشنگی .

التَّسْویف : امروز و فرداکردن .

التَّشْویف : بزدابیدن .

التَّضْویف : بمهمان‌کردن .

التَّطْویف : بسی واگردیدن .

التَّفْویف : برد بخطهای سپید بافتن .

التَّکْویف : به‌کوفه شدن .

ی

التَّجْییف : مردار شدن .

التَّحْییف : ازکنارهٔ چیزکم کردن .

التَّزْییف : نبهره‌کردن .

التَّصْییف : بسنده بودن‌گرماتابستان‌را.

التَّضْییف : مهمان را فرودآوردن .

التَّغْییف : بد دل شدن .

التَّنْییف : بـه انـدکسان[1] بر هفتاد فزودن .

السداسی

الخَناتیف : مردانی‌که ریش خود همی کنند .

ج

الاَراجیف : خبرهای بد که گویند به دروغ .

۱ــ اساس : اندکسا . متن مطابق ت است .

الحَناجیف : کناره‌های سرسرین .

العَناجیف : جمع العنجوف .

المَناجیف : آنان که بـه جماع مایل نباشند .

المَناجیف : مفاکهای فراخ .

ح

الشَّراحیف : مردان پهن پای .

خ

الشَّناخیف : مردان دراز .

د

المجادیف : جمع المجداف .

ذ

المَحاذیف : خیکها .

المَحاذیف : اسبان دنبال بریده .

ر

الخَذاریف : جمع الخذروف .

الصَّیاریف : صارفیان[۱] .

العَتاریف : مردان ستمکاره.

العَتاریف : خروسان .

العَجاریف : موران بزرگ .

العَجاریف . سختیهای زمانه .

الغَضاریف . استخوانهای گوش .

الغَطاریف : مهتران و نیکوکاران .

القَذاریف : عیبها .

المَحاریف : میلهای جراحت .

المَکا یف : نر خرانی که ماده را بوی کنند .

الهَزاریف : شتر مرغانی زودرو .

س

الاَخاسیف : زمینهای نرم .

الشَّراسیف : جمع الشرسوف .

المَناسیف : شترانی که پالان فرا پیش افکنند .

ش

المَناشیف : شترانی کـه پیش از زادن شیرشان فرو همی آید .

ص

العَراصیف : چهار میخ چوب پالان .

المَحاصیف : شتران دونده .

ض

الغَراضیف : استخوانهای گوش .

ط

۱ــ این کلمه در لغت‌نامه و فرهنگ نفیسی نیامده ولی مقصود از آن واضح است کـه صرافان است .

الخَطاطيف : جمع الخطاف .

المَصاطيف : جايگاههای تابستانی .

ع

السَّراعيف : مردان سبك شتابنده .

الشَّراعيف : سرهای کوه .

الشَّناعيف : مثلها .

الشُّناعيف : مردان دراز.

ف

التَّجافيف : بر گستوانها .

التَّلافيف . نباتهای درهم پیچیده .

ق

الحَراقيف : جانورانی بوند .

القَراقيف : مردان سبك وگردنده.

المَناقيف : مردان لاغر وباریك‌اندام.

المَناقيف : جمع المنقاف .

ل

الاَحاليف : هم عهدان .

التَّكاليف : رنجها که در زندگانی به مردم رسد .

المَتاليف : هلاك‌کنندگان .

المَحاليفُ : سوگند خوارگان .

مَخاليفُ اليَمَنِ : روستاهای یمن .

ن

التَّصانيف : تصنیفها .

السَّراديف : مردان دراز .

الكَراديف : بنهای بلگك خرمابن .

المَساديف : شترانی که پالان فرا پیش افکنند .

ه

المَساهيف : ماده شترانی که زود تشنه شوند .

المَلاهيف : ستم رسیدگان .

ی

المَهاييف : ماده شترانی که زود تشنه شوند .

الكنى و غيرها

اَبُو الخَفيف : نخود آب .

اَبُو الثَّقيف : مرد خشمگن .

اَبُو الثُّقيف : کنیت سرکه .

نوع هفتم

الشَّأْف : دشمن داشتن .

النَّأْف : خوردن .

ت

الحَتْف : مرگ .

الكَتْف : دستار بازپس بستن .

الكَتَف : چوبهای پالان بهم بستن .

النَّتْف : موی‌کندن .
النَّتْف : بهترین چیزی برگزیدن .
الهَتْف : آواز دادن .

ث

الاَثْف : پس روی‌کردن .
الكَثْف : بسیار شدن .

ج

الرَّجْف : جنبیدن .
الرَّجْف : لرزیدن .
الرَّجْف : بیاشفتن .
السَّجْف : پرده .
العَجف : لاغر شدن .

ح

الجَحْف : از بن برکندن .
الزَّحْف : گروهی لشکر .
الزَّحْف : انبوهی .
الزَّحْف : فرزندان یعقوب علیه‌السلام .
الزَّحْف : به سختی برخاستن .
الزَّحْف : به جنگ شدن به انبوهی .
الزَّحْف : درشعر زحاف گفتن .
السَّحْف :گوشت از استخوان بازکردن.
القَحْف : امانی[1] شراب‌که ازچوب بود.
القَحْف : می خوردن سخت .
القَحْف : چیزی را به جمله ستدن .
اللَّحْف : جامه برکسی افکندن .
الوَحْف : موی انبوه سیاه نرم .
الوَحْف : نبات سیراب .

خ

الجَخْف : گردن کشی کردن .
الطَّخْف : غم و اندیشه .
اللَّخْف : به شمشیر زدن .
النَّخْف : نفس بلند .
الوَخْف : خطمی را در چیزی زدن تا حل شود .

د

الجَدْف : پرجنبانیدن مرغ به وقت پریدن .
الخَدْف : به شتاب رفتن .
الصَّدْف : گردانیدن .
القَدْف :آب به‌دست برداشتن ازحوض.
النَّدْف : پنبه زدن .
النَّدْف : به دوانگشت دوشیدن .

ذ

الحَذْف : بیفکندن .

۱ــ درست اوانی است . واین خطای کاتب است .

الحَذْف : بینداختن چیزی بسوی‌کسی .
الخَذْف : به انگشت سنگ انداختن .
القَذْف : سنگ انداختن .
القَذْف : دشنام دادن .
الوَذْف : آب چکیدن از آبدان .

ر

الجَرْف : گل از زمین رندیدن .
الحَرْف : یکی از حروف[1] .
الحَرْف : یك سخن .
الحَرْف : روی .
الحَرْف : طمع .
الحَرْف : لغت از قول ابوعبیده .
الحَرْف : کنارهٔ شمشیر .
الحَرْف :کنارهٔ هرچیزی .
الحَرْف : شتر باریك میان .
الحَرْف : بعضی‌گویندکه شتر ستبر .
حَرْفُ‌الجَبَلِ : تیز نای سرکوه .
الخَرف : میوه از درخت بازکردن .
الذَّرْف : فرو ریختن اشك .
الصَّرْف : گردش زمانه .
الصَّرْف : توبه .
الصَّرْف : حیلت .
الصَّرْف : افزونی درم بر درم .
الصَّرْف : بدلی‌که خودرا بدان‌برهانند.
الصَّرْف : گردانیدن .
الصَّرْف : سیکی بی‌آب خوردن .
الضَّرْف : داغ‌کردن به‌سنگ .
الطَّرْف : چشم .
الطَّرْف : ستاره‌ای از منازل ماه .
الطَّرْف : بگردانیدن.
الطَّرْف : جنبیدن پلك چشم.
الظَّرْف : زیرکی دل .
الظَّرْف : باردان .
الظَّرْف : زیبا شدن .
العَرْف : بوی خوش .
الغَرْف : گیاهی بود که بدو پوست پیرانید .
الغَرْف : آب به دست برداشتن .
الغَرْف : خوردی[2] به‌کفچلیز برگرفتن.
الغَرْف بوی پیشانی اسب بریدن .
القَرْف : پخنی دان که از پوست بود .
القَرْف : عیب‌کردن .
القَرْف : پوست‌کندن از ریش و جزو .
القَرْف : تهمت کردن .

---

۱ ـ اساس حرف . ۲ـ آب گوشت .

الکَرْف : بوییدن خر کمیز را .
الهَرْف : ازحد درگذشتن به ستایش.
الوَرْف : آنچه ازکنارهٔ جگر تنك‌شود.

ز

الجَزْف : ستدن به گزاف .
الخَزْف : دست برداشتن به وقت رفتن.
العَزْف : بانك باد .
العَزْف : گردانیدن نفس از چیزی .
العَزْف : بازی‌کردن در لهو .
النَّزْف : خون و اشك بشدن .
النَّزْف : آب را جمله برکشیدن .
الوَزْف : شتابیدن .

س

الخَسْف : زمینهای فرود .
الخَسْف : کاردون .
الخَسْف : نقصان و خواری .
الخَسْف : به زمین فرو بردن .
الخَسْف : به زمین فرو شدن .
الرَّسْف : رفتن‌کسی‌که برپایش بندبود.
العَسْف : کاسهٔ پهن بزرگ .
العَسْف : از راه بگردیدن .
العَسْف : فراگرفتن بی قصد .
العَسْف : عسس‌گشتن به شب .
العَسْف : از زمین برجستن چارپای به وقت مردن .
الکَسْف : گرفته‌گردانیدن آفتاب .
الکَسْف : پاره‌کردن چیزی .
الکَسْف : بیدادکردن .
النَّسْف : خاك‌کل[1] .
النَّسْف : برکندن بنا .
النَّسْف : چیزی به باد بردادن .
الوَسْف : شکافتگی دست .

ش

الحَشْف : پژمرده شدن پستان .
الرَّشْف : مکیدن .
الکَشْف : باز بردن غم واندوه .
الکَشْف : برهنه‌کردن .
النَّشْف : برچیدن جامه و زمین آب و مانندش را .

ص

الخَصْف : برهم نهادن .
الخَصْف : دوختن نعلین ومانندش .
الرَّصْف : سنگها برهم نهادن .
الرَّصْف : سخن پیوستن .

۱ــ این معنی در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی نیامده .

الرَّصْف : پی بر تیر پیچیدن .
العَصْف : نبات شکسته .
العَصْف : بلگ کشت بیوفتاده .
العَصْف : سخت جستن باد .
القَصْف : لهو و بازی .
القَصْف : گردانیدن اشتر دندانها را .
القَصْف : شکستن .
القَصْف : رعد بانگ کردن .
النَّصْف : نیمهٔ چیزی ستدن .
النَّصْف : نیمهٔ چیزی رسیدن .
النَّصْف : نیمه از روز بگذشتن .
الوَصْف : نشان .
الوَصْف : نشان دادن .

ض

الخَضْف : باد رهاکردن مردم .
الرَّضْف : سنگ گرم کرده و تافته .
الغَضْف : سست شدن گوش .

ط

الخَطْف : ربودن .
العَطْف : دوتاکردن چیزی .
العَطْف : باز گردانیدن .
العَطْف : برگردیدن .
العَطْف : مهربانی کردن .
القَطْف : بازکردن میوه .
القَطْف : خراشیدن .

ع

الجَعْف : برکندن .
الجَعْف : بیفکدن .
الذَّعْف : زهر کشنده .
الرَّعْف : از پیش بشدن .
الرَّعْف : خون از بینی آمدن .
الزَّعْف : کشتن .
الشَّعْف : شیفته گردانیدن .
الشَّعْف : عذاب کردن بـه آتش و رنج عشق .
الصَّعْف : شراب انگبین .
الصَّعْف : مرغی بود .
الضَّعْف : سستی .
الضَّعْف : سست شدن .
القَعْف : می به جمله خوردن از آنچه درو بود .
القَعْف : خاك از زمین به‌پای رندیدن.
القَعْف : ازبن برکندن .
اللَّعْف : تیز نگرستن[1] .

---

۱ ــ ت : + فی‌الرای والعقل .

النَّعْف : جایگاه بلند .

الوَعْف : جایگاه درشت .

غ

الزُّغْف : زرهٔ نرم و فراخ .

اللَّغْف : تیز نگر ستن .

الوَغْف : ضعف بینایی .

الوَغْف : پارهٔ گلیم و جزو که بر شکم بز بندند تا گشنی نکند.

الوَغْف : زود دویدن .

ق

الثَّقْف : زود گرفتن .

الثَّقْف : یافتن .

السَّقْف : آسمانه .

السَّقْف : آسمان .

السَّقْف : بنا را آسمانه‌کردن .

العَقْف : روباه .

العَقْف : دوتاکردن چیزی .

العَقْف : بگردانیدن .

اللَّقْف : به گلو فرو بردن .

اللَّقْف : زود بگرفتن .

النَّقْف : سرشکستن .

النَّقْف : دانه از نار بیرون‌کردن .

الوَقْف : پای برنجن از عاج .

الوَقْف : ایستانیدن[۱] .

الوَقْف : بازداشتن .

الوَقْف : وقف‌کردن .

ك

العَكْف : بازداشتن .

العَكْف : روی فرا چیزی گردانیدن .

العَكْف : برجای آرام گرفتن .

النَّكْف : اشك از رخ به‌انگشت‌ستردن.

الهَكْف : زود دویدن .

الوَكْف : زمین فرود .

الوَكْف : مشك ادیم و جزو .

ل

الأَلْف : هزار .

الأَلْف : هزار دادن .

الجَلْف : کنارهٔ قلم تراشیده .

الجَلْف : گل از زمین رندیدن .

الحَلْف : سوگند خوردن .

خَلْف : واپس .

الخَلْف : آنکه واپس آید .

الخَلْف : کون .

الخَلْف : فرزند بد .

۱ـ متعدی ایستادن .

الخَلْف : گفتار بد وخطا .

الخَلْف : آنکه بدکرده بود .

الخَلْف : خرمنگاه .

الخَلْف : تبر دوسر .

الخَلْف : کوتاه‌ترین استخوان پهلو .

الخَلْف : جایگاه اشتر .

الخَلْف : بوی دهان بگردیدن .

الخَلْف : نبیذ تباه شدن .

الخَلْف : آب برکشیدن .

الدَّلْف : گام خرد نهادن .

الدَّلْف : فرا پیش شدن .

السَّلْف : انبان بزرگ .

السَّلْف : ادیم دباغت محکم ناشده .

السَّلْف : آن پوست‌که در ختنه برند .

السَّلْف : زمین رابه ماله‌کردن .

العَلْف : علف دادن .

الغَلْف : نباتی بودکه بدو دباغت کنند.

الغَلْف : در غلاف کردن .

الغَلْف : غالیه به‌کار داشتن .

القَلْف : شکافهای‌کشتی را سخت‌کردن.

القَلْف : ختنه‌کردن .

القَلْف : پوست از درخت‌کندن .

الوَلْف : گونه‌ای از دویدن .

ن

الأنْف : بینی .

الأنْف : بزرگ گروه .

الأنْف : کنار ریش .

الأنْف : تیز نای کوه .

الأنْف : اول هرچیزی .

الأنْف : بر بینی زدن .

الأنْف : به بینی رسیدن آب و جزو .

أنْفُ البردِ : سختی سرما .

أنْفُ النّارِ : آن سوی آتش‌که فروزان بود .

الرَّنْف : بهرامهٔ[1] دشتی .

الشَّنْف : زبرگوشی[2] .

الكَنْف : نگاه داشتن .

الكَنْف : یاری‌کردن .

الكَنْف : شتر را شبگاه ساختن .

ه

الطَّهْف : نان‌گاورسین .

الكَهْف : پناه .

۱ــ بیدمشك (ناظم‌الاطباء)

۲ــ گوشوارهٔ بالایین و آویزهٔ بالای گوش . این لغت از فرهنگها فوت شده است .

الکَهْف : شکاف در کوه .

اللَّهْف : درماندگی و اندوه بردن .

و

الجَوْف : درون شکم .

الجَوْف : میان .

الجَوْف : رود باری بود به یمن .

الحَوْف : پوستینی که زنان عرب به‌وقت حیض پوشند .

الحَوْف : شهری بود .

الخَوْف : ترسیدن .

الدَّوْف : ترکردن دارو به‌آب .

الدَّوْف : بکداختن چیزی سخت به‌آب .

سَوْف : سرانجام .

السَّوْف : انبوییدن .

السَّوْف : هلاك شدن .

الشَّوْف : بزداییدن .

الطَّوْف : سرگین مردم .

الطَّوْف : خیك دمیده[1] که بدو از آب بگذرند .

الطَّوْف : چوبهایی که برهم بندند و به دریا بروی نشینند .

الطَّوْف: گرد برآمدن .

الطَّوْف : به قضای[2] حاجت شدن .

العَوْف : عورت مرد .

العَوْف : نیکویی رعیت .

العَوْف : خروس .

العَوْف : مهمان .

العَوْف : شیر .

العَوْف : حال .

العَوْف : نام بتی بود .

العَوْف : نباتی بود خوش‌بوی .

العَوْف : به شب‌گشتن شیر .

عَوْف : قبیله‌ای بود .

الفَوْف : نقطهٔ سپید بر ناخن .

القَوْف : از پس کسی فرا شدن .

النَّوْف : کوهان شتر .

النَّوْف : دراز و بلند شدن .

ی

الحَیْف : جفتن .

الحَیْف : بیدادکردن .

الخَیْف : کونه‌ای (؟)

الخَیْف : پوست پستان .

الخَیَف : یك چشم سیاهی و یکی ازرقی .

۱ــ بادکرده .   ۲ــ هردو نسخه بدون اضافه است .

الخَیْف : پشته‌که درو[1] رودبار بود .

الخَیْف : دامن‌کوه .

الخَیْف : نام جایگاهی بود به منا .

الزَّیْف : درم نبهره .

الزَّیْف : نبهره‌گشتن درم .

الزَّیْف : خرامیدن .

السَّیْف : شمشیر .

السَّیْف : به شمشیر زدن .

الصَّیْف : تابستان .

الصَّیْف : تابستان جایی مقام‌کردن .

الصَّیْف : چسبیدن[2] .

الضَّیْف : مهمان

الضَّیْف : مهمان شدن .

الضَّیْف : چفتن .

الطَّیْف : خیالی‌که پیش دل آید .

الطَّیْف : نموده شدن خیال پیش دل .

العَیْف : به‌گرد آب گردیدن مرغ .

کَیْفَ : چگونه .

کَیْفَ : چنان[3] .

الهَیْف : بادگرم .

ومنه بزیادة الهاء

الرَّأْفَة : مهربانی .

الرَّأْفَة : مهربانی‌کردن .

الشَّافَة : ریشی که درپای پدید آید .

الشَّافَة : دشمن شدن .

ج

الرَّجْفَة : هرعذابی که گروهی را بگیرد .

الرَّجْفَة : جنبیدن و لرزیدن .

ح

السَّحْفَة : فربهی پشت میش .

الصَّحْفَة . کاسهٔ پهن بزرگ .

خ

الرَّخْفَة : مسکهٔ تنك .

الرَّخْفَة : آب سخت تیره .

السَّخْفَة : سبکی ازگرسنگی .

اللَّخْفَة : سنگ سپید تنك .

د

السُّدْفَة : آمیختگی روشنایی و تاریکی بهم .

الوَدْفَة : مرغزار سبز .

ذ

۱ــ ت : و پشته که در رود بار بود و ظاهراً همین درست‌است . ۲ــ در اساس با پ آمده است . ۳ــ در اساس محو شده .

حَذْفَة : نام اسب خالد .

ر

الصَّرْفَة : مهره‌ای بود .

الصَّرْفَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

الطَّرْفَة : مثلها .

العَرْفَة : باد .

العَرْفَة : ریشی درون کف .

الغَرْفَة : یك بار[1].

ش

الخَشْفَة : بانك وحركت .

ص

الخَصْفَة : قوصرهٔ[2] خرما .

الرَّصْفَة : پی که بر تیر پیچند .

القَصْفَة : پایه .

ض

الرَّضْفَة : سنگ تافته در ریگ .

الرَّضُفَة : گردنای زانو .

القَضْفَة : تودهٔ ریگ.

ط

الخَطْفَة : یك‌بار ربودن .

ع

السَّعْفَة : دمش[3] و ریشی سر .

غ

الزَّغْفَة : زرهٔ نرم و فراخ .

ك[4]

النَّكْفَة : مغندهٔ زنخ .

ی

العَيْفَة : منش‌گشتن .

الرباعی

الشِّنخف: دراز .

الطَّلخف : زدن سخت .

الشَّريفة : جایگاهی بود به نجد .

ه

كَتيفَة : نام‌کوهی بود .

الخماسی

الشِّنْجَرف : شنگرف[5]

و[6]

الإِسْحَوْف : فراخ .

۱ـ یعنی یك بار آب به دست برداشتن . ۲ـ ظرفی است از نی بـرای حمل خرما (لغت‌نـامه) ۳ـ در ناظم‌الاطباء بـه فتح اول و کسر دوم باین معنی آمده است : «. . . و جوشش وبژه و شکفتگی» . ۴ـ غده و هر گره گنده‌ای‌که براندام مردم برمی‌ـ آید (ناظم‌الاطباء) . ۵ـ هردو ضمه از اساس است . ۶ـ اساس ندارد .

الهِلَّوْف : مرد پیر بسیار موی .

الهِلْوْف : مرد دروغ زن .

الهِلَّوْف : شتر بزرگ .

الهِلَّوْف : روز سخت ابرناك .

ه[1]

الهِلَّوْفَة : ریش بزرگ .

أُمُّعوفٍ : ملخ ماده .

ذوالحُلَيْفَة : جایگاهی‌که اهل مدینه از و احرام‌گیرند .

نوع هشتم

الكُتْف : مردمان بزرگ دوش .

ج

العُجْف : لاغران .

خ

السُّخْف : کم خردی .

السُّخْف : سست رایی .

د

السُّدْف : جمع السدفة .

الصُّدْف : مردمانی‌که پیش‌پای‌کژدارند.

ذ

القَذْف : بیابان دور .

ر

الجُرْف : زمین رود کند .

الحُرْف : سپندان کنده .

الشُّرْف : مردمان درازگوش .

العُرْف : نیکی .

العُرْف : خو .

العُرْف : پیاپی .

العُرْف : بش اسب .

العُرْف : تاج خروس .

العُرْف : زمین بلند .

العُرْف : باروا‌ست میان بهشت ودوزخ.

العُرْف : شناختن .

الكُرْف : جایگاهی بود .

س

الخُسْف : گوز .

ش

الخُشْف : شتران‌گرگن .

الكُشْف : جمع الاكشف .

ص

الخُصْف : نرمیشان که تهیگاه سپید دارند .

الخُصْف : شتر مرغان سیاه وسپید .

القُصْف : مردان شکسته دندان .

١ــ ت : ومنه .

المُصْف : مرغ از خایه بشده .

ض

الغُضْف : سنگ خوار سیاه فام .

الغُضْف : مردمان سست‌گوش .

الغُضْف : شبهای تاریك و دراز .

ط

الغُطْف : مردمان کم مژه .

اللُّطْف : نیکوکاری .

اللُّطْف : مدارا درکارها .

اللُّطْف : اندك چیزی .

اللُّطْف : لطیف شدن .

الوُطْف : مردمـان انبوه مژه و دراز ابرو .

الوُطْف : شتران‌کوتاه مژه .

ع

الجُعْف : قبیله‌ای بود .

السُّعْف : اسبانی‌که بالای پیشانی سپید دارند .

السُّعْف : شترانی‌که دهن ریش دارند .

الضُّعْف : سست شدن .

ق

السُّقْف : مردمانی درازکه لختی کوژی دارند .

السُّقْف : شتر مرغان‌کژپای .

سُقْف : جایگاهی بود .

العُقْف : کوهان .

المُقْف : ماکیان بزرگ .

ك

السُّكْف : کفشگران .

ل

الخُلْف : وعده خلاف‌کردن .

الذُّلْف : آنان‌که سر بینی بلند وباریك دارند .

الغُلْف : چیزهایی‌که وی را در غلاف کنند .

الغُلْف : مردمان ختنه ناکرده .

القُلْف : مثلها .

الكُلْف : شتران نر سرخ فام .

ن

الجُنْف : مردمان دراز و میل‌کننده .

الحُنْف : آنان که برپشت پای روند .

الطُّنْف : کوه بلند شگفت .

العُنْف : ناکام .

العُنْف : درشتی‌کردن .

القُنْف : چارپایان بزرگ گوش و سپید قفا .

و منه بزيادة‌الهاء

النُّتْفَة : سخن لطيف وگزيده .

النُّتْفَة : آنچه بـه دست بـركنند از نبات و جزو .

ح

التُّحْفَة : هديه .

الجُحْفَة : آنجا كه اهل شام ازو احرام حج گيرند .

الجُحْفَة : بقيت خمير كه درتشت‌بماند

د

السُّدْفَة : روشنايي .

السُّدْفَة : تاريكي .

السُّدْفَة : بعضي گويند كه آميختگي روشنايي و تاريكي بهم .

سُدْفَة : جايگاهي بود .

النُّدْفَة : اندكي شير .

ذ

القُذْفَة : تندناي كوه .

ر

الأُرْفَة : سامان ميان دوچيز .

التُّرْفَة : تندي ميان لب بالايين .

التُّرْفَة : خواسته وآساني .

الجُرْفَة : پوست بريدن از ران شتر .

الخُرْفَة : بار درخت .

السُّرْفَة : كرمي‌كه بلگ درخت‌خورد.

الشُّرْفَة : كنگرۀكوشك .

الشُّرْفَة :گزين خواسته .

الطُّرْفَة : شگفت .

العُرْفَة : زميني‌كه نبات نيك رويانَد .

الغُرْفَة : حجرۀ بالايين .

الغُرْفَة : آسمان هفتم .

الغُرْفَة: رسني‌كه درگردن‌شترافكنند.

الغُرْفَة : پارۀ خوردی[1]

الغُرْفَة: يك مشك آب .

الغُرْفَة : آنچه بـه كف به دست بر- گيرند .

ز

النُّزْفَة : حجرۀ بام .

س

النُّسْفَة : پاره‌ای آرد .

ط

العُطْفَة : مهره‌ای بود .

النُّطْفَة : آب منی .

النُّطْفَة : آب روشن و صافي .

۱ــ ت : خوردني .

ل

الاُلْفَة : دوستی .

الزُّلْفَة : نزدیکی .

الزُّلْفَة : پایگاه و منزلت .

الزُّلْفَة : ساعتی از شب .

السُّلْفَة : گروه مردم .

السُّلْفَة : طعام‌خوردن چاشته[1] .

القُلْفَة : پوست سر قضیب که به ختنه ببرندش .

الکُلْفَة : تیرگی رنگ روی .

الکُلْفَة : رنج‌کشیدن ازسختی و جزو .

نوع نهم

الکِتْف : شانهٔ دوش .

ج

السِّجْف : پرده .

ح

القِحْف : نیم‌کاسه .

القِحْف : کاسهٔ سر .

د

الرِّدْف : میان سرین .

الرِّدْف : آنکه ازپس نشیند .

الرِّدْف : کشتیبان .

الرِّدْف : رخت .

الرِّدْف : ستاره‌ای بود .

الرِّدْف : کوهی بود .

العِدْف : اندکی از علف .

العِدْف : چیزی اندك .

العِدْف : نماز شام .

العِدْف : بهری از شب .

ر

الجِرْف : جای رودکنند .

الصِّرْف : خالص .

الصِّرْف : سیکی بی‌آب .

الصِّرْف : چیزی بودکه بدو ادیم رنگ کنند .

الطِّرْف : اسب‌گرانمایه .

العِرْف : شکیبایی .

القِرْف : نانی‌که به تنور واگیرد .

القِرْف : آنجا که گوشت درو نهند .

القِرْف : پوست درخت .

س

الکِسْف : پارهٔ آسمان .

الکِسْف : پاره‌ای ازهرچه شکسته‌باشد.

الکِسْف : پاره‌های ابر بزرگ .

۱ـ ت : چاشت .

ش

الخِشْف : بچه آهو .

ص

النِّصْف : نیمه .

النِّصْف : داد .

ط

العِطْف : کنارهٔ‌کردن .

العِطْف : کنارهٔ همه چیزی .

العِطْف : دوش .

القِطْف : خوشه .

القِطْف : بار درخت .

ع

الضِّعْف : همتا .

الضِّعْف : دوچندان .

الضِّعْف : نامی بود از نامهای عذاب.

ضِعْفُ‌الحیاةِ : عذاب این جهان .

ضِعْفُ‌المَماةِ : عذاب آن جهان‌یاعذاب جان‌کندن .

ق

الحِقْف : تودهٔ ریگ چفته .

ل

الإلْف : هزارکردن .

الإلْف : پیوستن .

الجِلْف : مرد جافی .

الجِلْف : لاشهٔ گوسفند بی‌سر و بی‌دست وپای .

الجِلْف : باردان .

الجِلْف : خم تهی .

الحِلْف : هم عهد .

الخِلْف : یك پستان چارپای.

الخِلْف : پارهٔ جگر .

السِّلْف : دوستی .

الظِّلْف : سنب‌گاو وگوسفند و آهو .

الظِّلْف : جایگاه درشت .

ن

السِّنْف : پیلهٔ‌کنجد .

السِّنْف : بلگك درخت مرخ .

الصِّنْف : گونه .

الصِّنْف : بهری از همه چیز .

الكِنْف : زنبیل خرد .

الكِنْف : توشه دان شبان .

و منه بزيادة الهاء

طِخْفَة : جایگاهی بود .

د

العِدْفَة : سر طراز جامه .

العِدْفَة : از ده‌کس تا پنجاه .

الهِدْفَة :گروه مردم .

ر

الحِرْفَة : پیشه .

الضِّرْفَة : بسیاری .

القِرْفَة : پوست درخت ومانندش .

القِرْفَة : پوست انار .

القِرْفَة : تهمت زده .

القِرْفَة : دعوی کردن .

س

الكِسْفَة : پارهٔ آسمان .

الكِسْفَة : پاره‌ای از آنچه‌شکسته‌باشند.

ش

النِّشْفَة : سنگ پای مال .

ل

الجِلْفَة : تراش قلم .

الجِلْفَة : خوشهٔ انگور .

الخِلْفَة : شکم رفتن از ناگوارد .

الخِلْفَة : نبات پسین نباتها .

الخِلْفَة : میوهٔ پسین میوه‌ها .

الخِلْفَة : کنارهٔ درخت .

الخِلْفَة : روزگار .

الخِلْفَة : شتر آبستن .

الخِلْفَة : بدل دادن روزوشب یکدیگر را .

القِلْفَة : پارهٔ آهن .

ه

ذواتُ‌الظِّلْف : گاو و گوسفند و آهو .

سپری شد کتاب فی ازقانون ادب بحمدالله ومنه وکرمه .

کتاب قاف از قانون ادب

نوع اول

البَقّ : پشهٔ بزرگ .

الحَقّ : سزا به خدایی .

الحَقّ: سزاوار .

الحَقّ : درست .

الحَقّ : فام .

الحَقّ : درست‌کردن .

الحَقّ : سزاوارکردن .

الحَقّ : واجب شدن .

الخَقّ: گرداب خشك شده .

الدَقّ : کوفتن .

الرَقّ : کشف بزرگ .

الرَقّ :آن پوست‌که بروی نویسند .

الزَّقّ : واشه[1] .

الزَّقّ : چینه دادن مرغ بچه را به منقار .

الشَّقّ : جوی استخوان خرما .

الشَّقّ : شکافتن.

الشَّقّ : دریدن .

الشَّقّ : پراکندن‌گروه را .

الشَّقّ : پهن بازماندن چشم .

العَقّ : شکافتن .

العَقّ : موی فرزند خرد ستردن .

العَقّ : گوسفند کشتن در وقت زادن .

الفَقّ: بانك جوشیدن قیر .

التَأْق : پرشدن .

۱ــ نام مرغی شکاری که از باز کوچکتر است و باشه نیز گویند (ناظم‌الاطباء)

التّأَق : خشم‌گرفتن .

الفَأَق : استخوان‌گردنگاه درد کردن .

ب

الأَبَق [۱] : قنف [۲] .

الحَبَق : پودینه .

الرِّبَق : ریسمانهای گردن بند بره و بزغاله .

السَّبَق : آنچه در میان نهند به‌سوی گروه .

الشَّبَق : آرزومندگشتن به جماع .

الطَّبَق : معروف [۳] .

الطَّبَق : حال .

الطَّبَق : گروه مردم .

الطَّبَق : میان مهرهٔ پشت .

الطَّبَق : کشف .

الطَّبَق : ملخ .

الطَّبَق : طبقهٔ آسمان .

الطَّبَق : سرپوش تنور و دیگ وجزو.

الطَّبَق : باران عام .

الطَّبَق : بهری از روز .

الطَّبَق : بعضی‌گویندکه بهری از شب .

الطَّبَق : قبیله‌ای از عرب .

الطَّبَق : وادوسیدن دست برپهلو .

العَبَق : بوی خوش درکسی‌گرفتن.

العَبَق : لازم‌گرفتن چیزی چیزی را [۴] .

اللَّبَق : درحوز آمدن .

الوَبَق : نیست شدن .

ت

الرَّتَق : سرو آور شدن زن

السَّتَق [۵] : ناگوار چارپای .

العَتَق : گوهری و نیك نژاد شدن .

الفَتَق : روشنایی صبح .

الفَتَق : سال فراخ .

ث

العَثَق : درختی بود .

اللَّثَق : تر شدن .

۱ـ کنف و شاهدانه (ناظم‌الاطباء). ۲ـ در فرهنگ نفیسی و برهان و لغت‌نامه نیامده ولی معلوم است‌که این‌کلمه صورتی است ازکنف . ۳ـ ظرفی که برآن چیزی خورند (فرهنگ نفیسی) . ۴ـ ت : چیزی اول را ندارد . ۵ـ با ت بعد از سین غلط است و با نون بعد از سین درست است . در لسان آمده :السَّنَق : البَشَم (= تخمه زده گردیدن حیوان از پرخوردن [ناظم‌الاطباء])

ح

الذَّحَق : پوست باز شدن زبان از بیماری .

اللَّحَق : آفتی بود خرما را .

خ

البَخَق : یك چشمی .

د

الحَدَق : بادنجان .

الشَّدَق : فراخیِ‌گوشهٔ دهن .

الشَّدَق : چفتن رودبار.

الغَدَق : نرم .

الغَدَق : آب بسیار .

الوَدَق : نقطه‌هـای سرخ که در چشم اوفتد .

ذ

العِذَق : نشان داغهای شتر .

العِذَق : گوسالگان درشت موی .

العِذَق : جایگاهی بود .

ر

الاَرَق : بی‌خواب شدن .

البَرَق[1] : بره .

البَرَق : خیره شدن چشم .

البُرَق[2] : زمینهایی کـه درو سنگهای مختلف بود .

الحَرَق : آتش .

الحَرَق : سوختگی جامه در کوفتن[3]

الحَرَق : فرو ریختن موی .

الحُرَق : سوختگیها .

الخَرَق : فرج زن .

الخَرَق : فرو ماندن .

الخَرَق : خویشتن بـرزمین افکندن از بیم .

الخرق : جوامرد[4] راد .

الخِرَق : رکو پاره‌ها .

۱ــ بسیار دیده شدکه مؤلف یك لغت معرب را به عنوان یك کلمهٔ عربی و بعد فارسی آنرا به عنوان معنی ذکرکرده است و اینجا نیز یکی از آن مـوارد است . ۲ــ در هردو نسخه **الیُرَق** با یاء حطی آمده‌که غلط است . درست **البُرَق** است بـا باء ابجد که جمع **بُرقَة و بَرْقاء** است . رك لسان العرب . ۳ــ **الحَرَقُ : إحْتِراقٌ يُصيبُه (الثوب) مِنْ دَقِّ القَصّارِ (لسان‌العرب)** ۴ــ ت : جوانمرد . در نسخه اساس هم بعضی جاها «جوامرد» وبعضی جاها «جوانمرد» آمده است .

الخِرَق : پاره‌ها از ملخ .

الدُّرَق : سپرها از پوست .

الذُّرَق : دیوسپست.

الزُّرَق : سبزی دیدهٔ چشم .

الزَّرَق : کوری .

السَّرَق : پاره‌های پرنیان سپید .

السُّرَق : دزدیدن .

السَّرَق : بندهای تن سست شدن .

الشَّرَق : آفتاب .

الشُّرَق : گلی بود سرخ کـه جامه بدو رنگ‌کنند .

الشَّرَق : شراب درگلوگرفتن .

الطَّرَق : پر نرم مرغ .

الطَّرَق : کژی ساق و سستی رانها .

الطُّرَق : نشانه‌های شتر براثر یکدیگر.

الطَّرَق : در ایستادن درکار .

الطَّرَق : برهم نشستن پر .

الطُّرَق : سست شدن زانوی اشتر .

الطُّرَق : جمع الطرفة .

العَرَق : خوی .

العَرَق : شیر که در پستان بود .

العَرَق : زنبیل بزرگ بچهار گوشه .

العَرَق : ردهٔ دیوار .

العَرَق : مانند نوار بـود که از بلگ خرما بافند .

العَرَق : صف اسبان وصف مـرغان در هوا .

العَرَق : خوی‌کردن .

العَرَق : متغیر شدن بوی مشك آب .

الغَرَق : به زیرآب فرو شدن .

الفَرَق : شانزده رطل .

الفَرَق : روشنایی صبح .

الفَرَق : دوری میان دو دندان پیشین .

الفَرَق : کودکی کـه در دبیرستان تنها بود .

الفَرَق : آنچه یك سرون[1] اسب بلندتر از دیگر بود .

الفَرَق : ترسیدن .

الفُرَق : جداییها .

الفِرَق : گروههای مردم .

المَرَق : آب خوردی[2] .

الوَرَق : بلگ درخت .

۱ــ کفل چارپایان (برهان) . ۲ــ ت : آب خوردنی و آنچه درمتن آمده درست است. در لغت‌نامه ذیل «آب خوردی» آمده است مرق ، مرقه ، گوشت‌آبه ، نخود آب .

الوَرَق : نیکویی .
الوَرَق : پارهٔ خون .
الوَرَق : مال .
الوَرَق : مردان سست .
الوَرَق : گروه جوانان[1] .

ز

الازَق : تنگی .
الحزَق : گروههای مردم .
اللَّزَق : وادوسیدن .
المزَق : رکو پاره‌ها .
النَّزَق : سبکساری‌کردن .
النَّزَق : پیش برفتن .
الهزَق : سبکی .
الهزَق : بسیار خندیدن .

س

العَسَق : بن خوشهٔ دون .
العَسَق : ملازم شدن .
الغَسَق : اول تاریکی شب .
الغَسَق : نام هشتم ساعت ازشب .
اللَّسَق : وادوسیدن شش بـرپهلو از تشنگی .

النَّسَق : رسته .
النَّسَق : آنچه بریك‌سان بیاید.
النَّسَق : به ترتیب‌کردن .
النَّسْق : بگردانیدن سخن برسخن .

ش

الأُشَق : وشه .
العِشَق : دوستی سخت .
العَشَق : گیاهی بود که بردرختان همی پیچد .
العَشَق : عاشق شدن .
الفَشَق : سخت حریص .
النَّشَق : انبوییدن[2] .
الوَشَق : جانوری بود .
الوُشَق : وشه .

ط

المَطَق : آفتی بود خرمابن را .

ع

الدَّعْق : نشان‌پـای چارپـایـان در جایگاهی .
الصَّعَق : بیهش شدن و بمردن .
الصَّعَق : بانك سخت شنیدن .

۱ــ متن مطابـق است بانسخهٔ ت اساس : جوانـان گروه . ۲ــ ت : + ومنه استنشاق .

اللُّعَق : جمع اللعقه .

المَعَق : زمین بی‌نبات .

المَعَق : دور شدن .

الوَعَق : بدخویی .

ف

الاَفَق : جمع الافیق .

الخَفَق : گوراب تابنده .

الخَفَق : جوشیدن قیر ومانندش .

الدَّفَق : ریزانیدن آب .

الرُّفَق : کاروانها .

الشَّفَق : سرخی آسمان پس آفتاب فرو شدن .

الشَّفَق : دون از همه چیزی .

الشَّفَق : سرخی هرچیز .

الصَّفَق : سوی .

الصَّفَق : آب‌که براديم یا برمشك نو ریزند پس[1] زرد شود .

الطَّفَق : باطل‌کردن .

الطُّفَق : در ایستادن .

العَفَق : بازگشتن به‌آب خوردن .

الغَفَق : باران اندك .

الغَفَق : زود شتر را درآب بردن .

النَّفَق: سردابه .

النَّفَق : به پایان رسیدن چیزی .

الوَفَق : جایگاه موافق .

ق

البَقَق : بسیارگفتن .

الحَقَق : پای نهادن اسب به جای‌دست.

الحَقَق : عرق ناکردن اسب .

الحُقَق : حقه‌ها .

الحِقَق : ماده شتران سه ساله .

الدُّقَق : خاکهای خرد .

الدُّقَق : نمکهای‌کوفته .

الرَّقَق : زمین ریگستان .

الرَّقَق : سستی استخوانها .

الرِّقَق : درمها .

الرِّقَق[2] : مداراها .

الشُّقَق : چادرها .

الشِّقَق : جمع الشقة .

العَقَق : شکافتگی .

العُقَق : بی‌فرمانان .

العِقَق : جمع العقیقة .

۱ـ ت : تا .

۲ـ چنین است در هردو نسخه یعنی بادو قاف و آن غلط است و درست ظاهراً با ف و ق است .

المَقَق : درازی جنبدگان زمین[۱] .

الیَقَق : سخت سپید .

ل

الاِلَق : زنان پلیدکار .

الاِلَق : گرگان ماده .

البَلَق : سپیدی وسیاهی‌که بهم بود .

البَلَق : ابلقی چارپای .

البَلَق : نخستین آب‌کـه به چاه پدید آید .

البَلَق : سراپرده .

الحَلَق : زره .

الحِلَق : چنبرهای آهن و جزو .

الخَلَق : کهنه .

الخِلَق : پیکرها .

الخِلَق : آفرینشها .

الدَّلَق : دله[۲] .

الذَّلَق : گذرگاه محور درمیان بکره.

الذَّلَق : تیز زبان شدن .

الزُّلَق : سرین چارپایان .

الزَّلَق : بلغزیدن پای.

السَّلَق : زمین فرود .

السِّلَق : گرگان ماده .

الصَّلَق : سودن دندانها بریکدیگر .

الطَّلَق : رسن تافته .

الطَّلَق : تك اسب .

الطَّلَق : پیش ازآن شب که بامداد به آب رسند .

الطَّلَق : پای‌بند کـه از پوست شتر کنند.

الطَّلَق : بعضی گویند که بند چوبین .

العَلَق : زالو .

العَلَق : خون بسته .

العَلَق : دوستی .

العَلَق : سختی .

۱ــ درازی جنبدگان زمین ظاهراً بـی‌معنی است . گمان‌کنم دریکی از مراجع مؤلف رحمته‌الله علیه این عبارت : الطول‌الفاحش فی‌دقة (لسان‌العرب) براثر خطای نساخ یـا براثر خطای باصرهٔ مؤلف به این صورت نوشته یا خوانده شده است : الطول‌الفاحش فی‌دابة (با باء عربی) و در نتیجه آن چنان معنی‌کرده شده است . والله‌اعلم . ۲ــ بـه فتح اول و ثانی غیر مشدد ، جانوری باشدکه آنرا قاقم‌گویند وگربهٔ صحرائی راهـم گفته‌اند و معرب آن دلق باشد (برهان)

العَلَق : بکره[1] با جملهٔ آلتهایش .
العَلَق : دوست داشتن .
العَلَق : درآویختن .
العُلَق : گروه بسیار .
العِلَق : پیراهنهای‌کوتاه .
العِلَق : نخستین جامه‌ها کـه کودکان خرد را دوزند .
الغَلَق : کلید دان .
الغَلَق : فرج زن دوشیزه
الغَلَق : سخت خشم گرفتن .
الغَلَق : بسته شدن گرو چنانکه بـاز نتواند ستدن .
الفَلَق : روشنایی صبح .
الفَلَق : همهٔ خلق .
الفَلَق : زمین فرود .
الفَلِق : سنگ بزرگ .
الفَلَق : کلیددان دزدان .
الفَلَق : رودباری بود در دوزخ .
الفَلَق : نامی از نامهای ابلیس .
الفَلَق : سنگسارکردن .
الفُلَق : سختی .
الفِلَق : پاره‌ها از هرچیزی .
القَلَق : بی‌آرام شدن .
القَلَق : تنگ دل شدن .
المَلَق : زمینهایی که درو اثـر دیدار نشود .
المَلَق : چاپلوسی‌کردن .
الوَلَق : سبکساری .
الوَلَق : سبك شدن .
اليَلَق : سپید ازهمه چیزی.

م

الدَّمَق : دمه .
الرَّمَق : باقی جان .
الرُّمَق : رمه .
الشَّمَق : نشاط .
الشَّمَق : سخت حریص شدن به‌چیزی .
العَمَق : نهایت بن چیزی .
العُمَق : منزلی بود در راه مکه .
الغَمَق : زمین نمناك .
الغَمَق : نمناك شدن .

ن

الأَنَق : شاد شدن .
البَنَق : خشتکهای جامه .
الحَنَق : سخت‌کینه گرفتن .

۱ــ در اساس بدون (ه) .

الخَنَق : خبه‌کردن .
الرَّنَق : تیره شدن شراب ومانندش .
السَّنَق : فربه شدن .
السَّنَق : سخت سیر شدن .
الشَّنَق : درازی سر .
الشَّنَق : دیت ناتمام .
الشَّنَق : آنچه میان دو فریضه بود .
الشَّنَق : زه‌کمان .
الشَّنَق : کشیدن دل به چیزی .
الشَّنَق : بازکشیدن مهار شتر .
الشَّنَق : مشك ازجایی درآویختن.
الصَّنَق : بوی‌کند بغل .
العَنَق : بدراز شدن ستور .
الهَنَق : تنگ دلی‌که ناگاه پدید آید.

ه

البَهَق : مانند پیسی بود .
الرَّهَق : شتابکاری .
الرَّهَق : نادانی .
الرَّهَق : دروغ .
الرَّهَق : ستم .
الرَّهَق : عیب .
الرَّهَق : در رسیدن .
الرَّهَق : درآمدن برچیزی .
الزَّهَق : تباه شدن .
الزَّهَق : زمین فرود .
الزَّهَق : هلاك شدن .
الزَّهَق : بلغزیدن پای .
الفَهَق : پر شدن .
اللَّهَق : سخت سپید .
اللَّهَق : نرگاو سپید .
المَهَق : سبزی آب .
المَهَق : سپیدی .
النَّهَق : نباتی بود .
الوَهَق : کمند .

و

البَوَق : باران سخت .
السَّوَق : دراز وستبر ساق شدن.
السُّوَق : مردمان بازاری.
السُّوَق : زمینی بود .
الطُّوَق : نام جایگاهی بود .
العُوَق : مرد بد دل .
العُوَق : باز دارنده از نیکی .

ی

الرِّیَق[1] : رسنهاکه درگردن بره بندند.

۱ــ با «ب» درست است که قبلا هم ذکر شده بود و اینجا بــا «ی» آمده که غلط است .

الصِّيَق : گرد .

الضِّيق : تنگی .

الفِيَق : شیرهاکه در پستانها گرد آید پس دوشیدن .

القِيَق : زمینهای فراخ وسخت .

النِّيَق : سرهای کوه .

و منه بزیادة الهاء

البَقَّة : یك پشه .

الرَّقَّة : کنارهٔ جوی و رودبار .

الرَّقَّة : شهری بود .

العَقَّة : کندهٔ ژرف در زمین .

ب

الطَّبَقَة : یك طبق .

الطَّبَقَة : گونه‌ای .

الطَّبَقَة: زادن گوسفند از پس یکدیگر.

العَبَقَة : پاره‌ای روغن .

العَبَقَة : چربش روغن کــه در پوست بماند .

د

الحَدَقَة : دیدهٔ چشم .

الصَّدَقَة : زکات .

الصَّدَقَة : چیزی بــه درویش دادن نه برسبیل وجوب .

ر

الحُرَقَة : قبیله‌ای بود .

الدَّرَقَة : سپر ازپوست .

السَّرَقَة : پارهٔ پرنیان .

الطَّرَقَة : نشان شتر براثر یکدیگر .

الطَّرَقَة : راه مفرد .

العَرَقَة : باربند از بلگ خرما .

العَرَقَة : چوب‌که درمیان دیوار بود .

العُرَقَة : آنکه عرق بسیارکند .

المَرَقَة : خوردی[۱] .

س

الفَسَقَة : مردان بد .

ش

العَشَقَة : نباتی بود که بردرختان همی پیچد .

الشَّفَقَة : مهربانی .

ف

النَّفَقَة : هزینه .

النُّفَقَة : سولاخ موش دشتی .

۱ــ ت : خوردنی ؛ وهمچنانکه ملاحظه شد ذیل «مرق» آب خوردی آمده بود و اینجا بدون «آب» در ناظم‌الاطباء آمده است : خوردی : غذاهای آبدار ، و شوربا .

ق

العَقَقَه : بی فرمانان .

ل

الحَلَقَه : چنبر آهن و جزو .

الحَلَقَه : جمع الحالق .

الزَّلَقَه : آینه .

العَلَقَه : یك زالو .

العَلَقَه : خون بسته .

العَلَقَه : رسن آب‌کش .

المَلَقَه : سنگ سادهٔ نرم .

المَلَقَه : زمینی‌که درو اثر دیدار نشود.

اليَلَقَه : ماده بز سپید .

م

العَمَقَه : مثل العبقة .

ن

الزَّنَقَه : چفتگی‌که در سکه بود .

الرباعی

الخِبَقّ : مرد دراز .

الخِبَقّ : اسب زود رو .

الاَحَقّ : اسبی که پای هم‌آنجا نهد که دست .

الاَحَقّ : بعضی گویند[1] اسبی که عرق نکند .

المِدَقّ : میخ‌کوب .

المِدَقّ : مشتهٔ حلاج .

المَرَقّ : نرمهٔ شکم .

الاَشَقّ : مرد دراز .

الدِّفَقّ : شتر زود رفتار .

الاَمَقّ : جنبندهٔ دراز .

ب

الخَرْبَق : دارویی بود .

الزنبق : روغن یاسمین سپید .

الزِّيبَق : ژیوه .

الطّابَق : تاوه .

الطّابَق : اندامی از اندام‌گوسفند .

الطّابَق : زمینی‌که راست بود .

القربَق : جایگاهی بود .

ت

الفَيْتَق : دروگر[2] .

المُعْتَق : آزاد کرده .

ح

الاَمْحَق : مسکه .

الاَمْحَق : توی شیر .

الدَّمْحَق : چرك جامه.

۱ــ ت : + که .   ۲ــ ت : درودگر .

السَّوْحَق : دراز .

خ

الاَدْخَق : یك چشم .

د

الاَشْدَق : فراخ گوشهٔ دهن .

الجَرْدَق : نان گرده .

الخَنْدَق : کنده .

الدَّرْدَق : شتر کوچك .

الدَّرْدَق : همه چیز کوچك .

الزَّرْدَق[1] : گروه صف کشیده .

الزَّرْدَق[1] : رستهٔ بازار .

الزَّرْدَق[1] : رستهٔ خرما بنان .

الرَّزْدَق[1] : مثل الزردق .

العَوْدَق : چنگاله .

ذ

الباذَق : باده .

البَیْذَق : پیادهٔ شطرنج .

الرَّوْذَق : بریان که در تنور بود .

السَّوْذَق : چرغ .

ر

الاَبْرَق : چارپای سپید و سیاه .

الاَبْرَق : رسن سیاه وسپید .

الاَبْرَق : هرچه درو سیاهی و سپیدی بود .

الاَبْرَق : زمین باسنگ و ریگ .

الاَخْرَق : آنکه کار نتواندکردن .

الاَخْرَق : گوسفند شکافته‌گوش و جزو .

الاَزْرَق : گربه چشم .

الاَزْرَق : مگس ازرق .

الاَزْرَق : رنگ آسمان گون .

الاَزْرَق : باز شکاری .

الاَزْرَق : آب صافی .

الاَزْرَق : سنان روشن کرده .

الاَزْرَق : همه چیز روشن .

الاَطْرَق : سست زانو .

الاَطْرَق : آنکه بام چشمش سست بود.

الاَفْرَق : مردی که یك خایه دارد .

الاَفْرَق : خروسی که برسر دوخوچه[2] دارد .

الاَفْرَق : اسبی که یك سرو نش بزرگتر از دیگر بود .

الاَوْرَق : شتر گردگونه .

الاَوْرَق : کبوتر نر .

الاَوْرَق : سالی که باران نیاید .

۱ــ معرب از فارسی است .

۲ــ و تاج و مغفر خروس باشد (برهان).

الأَوْرَق : خاکستر .
الخُرَّق : مرغی بودکه بەزمین وادوسد.
الدَّوْرَق : تغارهٔ خرد .
الدَّوْرَق : پیمانهٔ سیکی .
الزُرَّق : باشهٔ کوچك .
الزُرَّق : سپیدی پیشانی اسب .
الزَّوْرَق : کشتی خرد .
سُرَّق : جایگاهی بود .
الشَّهْرَق : چهرهٔ[۱] جولاهه و جزو .
الفُرَّق : شتران پراکنده .
المِطْرَق : خایسك[۲] .
المِطْرَق : آنکه در راه‌بی‌چارپای رود.
المَفْرَق : تارك سر .
المَفْرَق : آنجاکه راه بەدو شود .
المُهْرَق : مهره .
المُهْرَق : نامه .
اليارَق : یاره .

ز

الرَّزْق : گروه مردم .
الجَوْزَق : کوزه .
الزَّقْزَق : مرد سبك .
المِعْزَق : تبر خاك‌کندن .

س

الجَوْسَق : کوشك .
الدَّيْسَق : نشت خوان .
الدَّيْسَق : نان سپید و جزو .
الدَّيْسَق : سپیدی گوراب .
السَّمْسَق : یاسمین .

ش

الأَفْشَق : نر بزی‌کـه سروهایش از هم دور بود .
الواشَق : واشه .
الدَّمْشَق : شتر زود رفتار .

ط

القُرْطَق : کرته[۳] .
المِنْطَق : کمر[۴] .

ع

البَلْعَق : گونه‌ای از خرما .

۱ــ چــرخ و کلافهٔ ریسمان (ناظم‌الاطباء) و در لسان ذیل «شهرق» آمـده :
القَصَبَةُ الّتی یُدیرُ حولَها الحائكُ الغَزْلَ ، کلمةٌ فارسیةٌ قداستعملها العرب .
۲ــ مطرقـه و پتك و چکش زرگری و مسگری و جز آن (ناظم‌الاطباء) ۳ــ پیراهن و قمیص وقبای یك تهی ونیم تنه (ناظم‌الاطباء) . ۴ــ آنچه برمیان بندند ومیان‌بند (ایضاً)

العَقْعَق : کلاژه[1] .

ف

الخَنْفَق : سختی زمانه .

الخَيْفَق : زمینی فراخ .

الخَيْفَق : اسب زودرو .

العَنْفَق : سبکی وکم چیزی .

الغَلْفَق : سبزی که برسر آب بود .

الغَلْفَق : بلگ رز .

المِخْفَق : شمشیر پهن .

المِرْفَق : وارن[2] دست .

المِرْفَق : بالش .

المِرْفَق : کار بآزرم .

المِرْفَق : سودمند .

المِرْفَق : آنچه بدو بلند شوی .

المِرْفَق : جای ریختن آب .

النِّيْفَق : نیفهٔ جامه .

ل

الأَبْلَق : اسب دو رنگ و جزو .

الأَثْلَق : درختی بود .

الأَخْلَق : آنچه درو هیچ ندوسد .

الأَوْلَق : مردکم خرد .

الأَوْلَق : دیوانگی .

الجَفْلَق : مرد گوشتگن .

الحَفْلَق : مرد سست کم خرد .

الحَوْلَق : سختی زمانه .

الحَيْلَق : مثله .

الذَّوْلَق : تیز نای زبان .

الذَّوْلَق : تیز نای شمشیر .

السَّمْلَق : گند پیر بدخو .

السَّمْلَق : زمین هامون .

العَفْلَق : مرد ستبر سست .

العَفْلَق : درخت بزرگ انگور .

العَمْلَق : سخت تلخ .

العَوْلَق : دیو بیابانی .

العَوْلَق : سگ حریص .

الفَيْلَق : شگفت .

الفَيْلَق : لشکر بهم‌آورده .

الفَيْلَق : سختی زمانه .

اللَّقْلَق : معروف .

اللَّقْلَق : زبان .

المالَق : آنچه‌کشاورز بدوزمین هموار کند .

المِحْلَق : ستره[3] .

المِحْلَق : گلیم سخت درشت .

۱ــ کلاغ پیسه (برهان) . ۲ــ آرنج (ناظم‌الاطباء). ۳ــ ت : استره .

المِذْلَق : اسب دونده .
المِذْلَق : آنچه سرچراغ به وی برند.
المِزْلَق: جایی‌که پای براو بلغزد .
المِسْلَق : مرد قوی سخن .
المِصْلَق : مثله .
المِصْلَق : خطیب استاد .
المُطْلَق :آنجاکه اسبان سبق رابندند.
المِعْلَق : گاو دوشهٔ کوچك .
المِغْلَق : هفتم تیر از قمار .
المیلَق : مالهٔ بنا .
الهِذْلَق : لب شترکه سست بود.

م

اَحْمَق [۱] : کم خرد .
الاَحْمَق : بازارکاسد .
السَّرْمَق [۲] : سلمة .
الیَلْمَق : قبا .

ن

الاَعْنَق : مرد درازگردن .
الاَعْنَق : سگ سپیدگردن .
الجَعْنَق : مرغی بود .
الدّانَق : دانکی .

الرَّوْنَق : روشنایی .
الرَّوْنَق : آب شمشیر .

ه

الاَمْهَق : سخت سپید .
الاَوْهَق : نر گاو سپید .
البَیْهَق : جایگاهی بود .
الشَّوْهَق : دراز .
العَوْهَق : شتر سیاه .
العَوْهَق : نر گاو سیاه .
العَوْهَق : شتر مرغ دراز .
العَوْهَق : کلاغ سیاه .
العَوْهَق : پرستوی‌کوهی سیاه .
العَوْهَق : آهوی دراز .
العَوْهَق : گونهٔ آسمان .
العَوْهَق : رنگ لاژوردی [۳] .
العَوْهَق : گز بن درخت کـه ازو کمان کنند .
الغَیْهَق : جوان نازك تن .
الفَیْهَق: سرای فراخ .
الفَیْهَق: فراخ ازهمه چیزی .
الفَیْهَق: بیابان .

۱ـ ت : الاحمق . ۲ـ ت : سرمـه مأخوذ از فـارسی سرمج (ناظم‌الاطباء) و ذیل سرمج آورده: سرمق واسفناج رومی وقسمی از لبلاب (ایضاً) . ۳ـ ت : لاجوردی.

و

الاَجْوَق : مرد ستبر گردن .

الاَرْوَق : دراز دندان .

الاَسْوَق : مرد دراز ساق .

الاَنْوَق : تیر سوفار شکسته .

الاَذْوَق : زرد فام .

البَرْوَق : نباتی بود .

الرّاوَق : پالونه[1] .

السَّهْوَق : مرد دراز .

السَّهْوَق : دروغ زن .

السَّهْوَق : شتر مرغ دراز پای .

السَّهْوَق : شاخ سبز از ساق درخت .

السَّهْوَق : بادگرد انگیز .

العَزْوَق : فستق بی‌دانه .

العَوَّة : مرد بی‌خبر .

ی

المُزْيَق : معصفر .

و منه

الخَبَقّه : مردکوتاه .

المِدَقّه : میخ‌کوب .

المِدَقّه : آنچه خرمن بدو نرم‌کنند .

المَشَقّه : سختی و دشواری .

المَشَقّة : دشوار شدن.

المَشَقّه : دشواری برکسی نهادن .

ب

البَقْبَقَه : بانك كوزه چـون آب درو کنند .

الجَلْبَقَه : آواز سنب چارپای به وقت رفتن .

الخَرْبَقَه : بریدن .

الزَّأْبَقَه : چیزی را سیماب مالیدن.

الشَّرْبَقَه : پاره پاره‌کردن .

الطَّلْبَقَه : اطال‌الله بقاك گفتن .

ت

البُوتَقَه : بوته .

التَّقْتَقَه : اوفتادن ازکوه .

التَّقْتَقَه : زود رفتن .

الحَبْتَقَه : بدخو شدن از بخیلی .

الحَبْتَقَه : تنگی نفس از ماندگی .

ث

البَعْثَقَه : بیرون آمدن آب ازحوض.

ح

الحَقْحَقَه : به اول شب نیك رفتن .

الدَّمْحَقَه : گران رفتن .

۱ــ آلتی که بدان چیزها را صافی کنند و بپالایند (لغت‌نامه) .

د

الدَّقْدَقَة : آواز دادن سنب ستوران .

الدَّهْدَقَة : سخت خندیدن .

الدَّهْدَقَة : گردیدن گوشت در دیگ هنگام پختن .

السَّرْدَقَة : سراپرده کردن .

العَوْدَقَة : چنگالهٔ چاه جوی[1] .

ر

الحَزْرَقَة : تنگی .

الدَّغْرَقَة : سخت ریختن آب .

الرَّقْرَقَة[2] : آب راندن .

الزَّبْرَقَة : زردکردن .

الزَّهْرَقَة : نیك خندیدن .

الشَّبْرَقَة : پاره پاره‌کردن .

المِخْرَقَة : دستار .

المَشْرِقَة : جای آفتابگاه .

المِطْرَقَة : خایسك[3] .

المِطْرَقَة : آن چوب که بدو پنبه یا پشم افشانند .

ز

الحَزْرَقَة : بازداشتن .

الزَّقْزَقَة : سبکی .

الزَّقْزَقَة : برجهانیدن کودك .

الزَّهْزَقَة : سخنی گفتن که فهمش نکنند

الفَرْزَقَة : سبك شتافتن .

المِعْزَقَة : بیل .

المِعْزَقَة : گاو آهن .

المِعْزَقَة : چهار شاخ[4] خرمن .

س

السَّفْسَقَه : چون راه باریك بر روی شمشیر .

السَّقْسَقَة : بانك داشتن مرغسار .

السَّقْسَقَة : سرگین افکندن بنجشك و جزو .

ش

الدَّمْشَقَة : به‌کاری شتافتن .

الشَّقْشَقَة : بانك‌کردن بنجشك .

المِرْشَقَة : انگشتبانه .

ط

۱ــ چاخو ومقنی (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ ریختن آب و جز آن (ایضاً) ۳ــ مطرقه و پتك و چکش زرگری ومسگری و جز آن (ناظم‌الاطباء) . ۴ــ آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه ازکاه جدا گردد (ایضاً) .

البُوطَقَة : بوته .
المِنْطَقَة : کمر[1] .

ع

العَقْعَقَة : بانك کلاژه[2] .
المِلْعَقَة : کفچه[3] .

غ

الغَقْغَقَة : بانك چرغ[4] .

ف

الدَّرْفَقَة : شتافتن به رفتن .
الدَّعْفَقَة :کم خرد شدن .
الدَّغْفَقَة : آب ریختن سخت .
الزَّرْفَقَة : شتافتن .
الزَّعْفَقَة : بدخو شدن .
العَنْفَقَة : موی لب زیرین .
المِخْفَقَة : دره[5] .
المِرْفَقَة : بالش تکیه .
المِرْفَقَة : آنچه برو تکیه‌کنند .
المِعْفَقَة : کون .

ل

الحَدْلَقَة : چشم گردانیدن .
الحَذْلَقَة : پیدا کردن زیرکی خویش بیشتر از آنکه درو بود .
الحَمْلَقَة : به چشم تیز نگاه‌کردن .
الحَوْلَقَة : لاحول‌ولاقوة گفتن .
العَمْلَقَة : تیره شدن آب درحوض .
الفَيْلَقَة : سختی زمانه .
الكَيْلَقَة[6] : پیمانهٔ کوچك .
اللَّقْلَقَة : بانك‌کردن به انبوهی .
المَخْلَقَة : سزاواری .
المِسْلَقَة : آنچه کشاورز بدو زمین هموار کند .
المَفْلَقَة : سختی زمانه .
المِفْلَقَة : میخ پرهٔ قفل .
المِمْلَقَة : آنچه کشاورز بدو زمین هموار کند .
المِيلَقَة : مالهٔ بنا .

م

الدَّهْمَقَة : نرمی و خوشی بوی طعام .
الزَّهْمَقَة : بوی‌گند آمدن از تن .

ن

۱ـ کمربند به اصطلاح امروز . ۲ـ کلاغ پیسه (برهان) . ۳ـ بر وزن ومعنی چمچه است (برهان) . ۴ـ پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم (ناظم‌الاطباء) . ۵ـ تازیانه . ۶ـ واضح است که این کلمه معرب کیله است .

العَشْنَقَه : دراز .

المخْنَقَه : گردن بند تنگ .

المعْنَقَه : مثلها .

النَّقْنَقَه : بانك‌كردن وزغ .

النَّقْنَقَه : چشمها در گو فرو شدن .

ه

السَّوْهَقَه : گذرگاه آب‌كاريز .

العَيْهَقَه : شاد كردن .

العَيْهَقَه : مرغی بود .

الغَيْهَقَه : خراميدن .

الهَقْهَقَه : عطای اندك دادن .

و

البرَوْقَه : درختی بود كه چون ابر را ببيند سبز شود .

المحْوَقَه : جاروب خرمن .

الوَقْوَقَه : بانك سگ چون بترسد.

الخماسی

الجَلَوْبَق : سختی زمانه .

الزَّدَعْبَق : بدخويی .

ث

الفُراثق : گونه‌ای از شيرينی بود .

ح

المُنْسَحَق : راه سوده به زير پای .

د

الفَرَزْدَق : گندهٔ خمير .

ر

الشيزرَق : گمير شبپرك .

العَطَرَّق : مرد درازآشفته خو .

المُخْتَرَق : راه به‌پای سپرده .

المُعَرَّق : سيكی اندك آب .

ز

الجُوازَق : خايهٔ نيم برشت .

ف

المُصَفَّق : سيكی آميخته .

ق

المُرَقَّق : نان تنك .

المُشَقَّق : شفتالوی خشك‌كرده .

ل

الحَبَلَّق : گوسفندان خرد .

الحَدَوْلَق : كوتاه .

ذُوعَلَق : كوهی بود .

الزَّمَعْلَق : مرد بدخو .

السَّلَقْلَق : زنی‌كه اسهال خون دارد .

العَسَلَّق : بچهٔ شتر مرغ .

العَسَلَّق : گرگ .

العَفَلَّق : كنيزك بزرگ .

العَفَلَّق : بلگك انگور .
المُختَلَق : معتدل از همه چیزی .
المَختَلَق : تمام آفرینش .
المُخَلَّق : پیکر پدید آمده .
المُخَلَّق : تیر نسوکرده .
المُذَلَّق : سرو گاو .
المُطَلَّق : زن طلاق داده .
المُطَلَّق : آنکه زهر خورده بود .
المُطَلَّق : بیمارکه برشرف هلاك بود .
المُطَلَّق : آنکه بـردست و پایهایش بند بود .

م

الشُّمَقْمَق : مرد دراز .
المُرَمَّق : عیش ناخوش .

ن

الخَدَرْنَق : عنکبوت نر .
الخَزَرْنَق : نوعی ازگوهرها .
الخَوَرْنَق : مرغزار خوب .
الخَوَرْنَق : جای می خوردن .
الخَوَرْنَق : کوشك نعمان‌بن منذر .
الشَّبَرْنَق : پست جوکهن .
العَشَنَّق : مرد دراز .
الکُنَدیق : کدین[۱]
المُختَنَق : جایگاه تنگك در رودبار .
الهَبَنَّق : مرد کوتاه کم خرد .
الهَبَیْنَق : مثله.

ه

المُعَوْهَق : جامهٔ بهلاژورد رنگك‌کرده.

و

المُطَوَّق : درم روی‌درکشیده ومانندش.
المُعَرْوَق : جامهٔ بهسپرك[۲] رنگك‌کرده.

و منه

المُسابَقَة : بـا کسی پیشی گرفتن در دویدن .
المُسابَقَة : پیش دستی‌کردن .
المُطابَقَة : با کسی موافقت کردن .
المُطابَقَة : با بند رفتن .
المُلَبَّقَة : گونه‌ای از خوردنیها بود .

ت

المُعَتَّقَة : سیکی‌کهن .

ث

المُواثَقَة : باکسی استواری‌کردن.

۱ــ کدنگك (نـاظم‌الاطباء) .
۲ــ زریر و گیاهـی رزد کـه بدان جامه رنگك کنند (ایضاً)

ح

المُساحَقَة : سعتری[1] کردن زن بازن.

د

المُصادَقَة : بایکدیگر دوستی‌داشتن.

ر

المُحارَقَة : مجامعت‌کردن .

المُطارَقَة : تو برتو دوختن .

المُطارَقَة : دو جامه برهم پوشیدن .

المُفارَقَة : از یکدیگر جدا شدن .

المُنارَقَة : پیشی گرفتن ستور بر دیگری .

ط

المُناطَقَة : باکسی سخن‌گفتن .

المُنَطَّقَة :گوسفند نشان‌کرده به‌سرخی.

ف

المُرافَقَة : باکسی همراهی‌کردن .

المُنافَقَة : باکسی دو رویی‌کردن .

المُنافَقَة : در سولاخ شدن موش دشتی .

المُوافَقَة : اندر خور آمدن .

المُوافَقَة : باکسی همسازی‌کردن.

المُدَقْقَة : گوشت‌آبه .

ل

المُخالَقَة : باکسی خوی‌نیکوورزیدن.

المُعَلَّقَة : زن نه باشوی ونه بی‌شوی .

م

المُحامَقَة : باکسی احمقی نمودن .

ن

المُعانَقَة : دست به‌گردن یکدیگر در آوردن .

المُفانَقَة : به ناز پروردن .

ه

المُراهَقَة : به نزدیك بلوغ رسیدن .

المُواهَقَة : گردن را به‌کمند کشیدن .

المُواهَقَة : باکسی بهم رفتن .

و

المُنَوَّقَة : شتر نرم‌کرده به کار .

ی

المُضایَقَة : باکسی‌کارتنگ فراگرفتن.

السداسی

البَیْجاذَق : بیجاده .

الفالوذَق : فالوده .

۱ــ بر وزن دفتری ، بمعنی سعتر باز است‌که زن چرمینه باز باشد (برهان) و رجوع کنید به حواشی برهان تصحیح‌آقای دکترمعین .

الاِسْتَبْرَق : دیبای ستبر .
السَّنْبُوسَق : سنبوسه[1] .
الجَوْزِینَق : گوزینه .
الشَّهْدانَق : شهدانه .

الکنی وغیرها

اُمُّ الطَبَق : سختی زمانه .
دَغْرَنْدَسَق : دنـدانهای راست بـرابـر یکدیگر .
یافُسَقُ : ای مرد[2] برفرمان ودروغ‌زن.
بَنات‌اَعْنَق : زنانی بوده‌اند وصف کرده به خوبی .
عَیْنُ‌بَقَّةٍ : نام‌کوهی بود .

نوع دوم

الحُقّ : گو دوش[3] .
الحُقّ : جمع الاحق .
الخُقّ : گرداب خشك شده .
الرُّقّ : زمین نرم .
الشُّقّ : مردان دراز .
المُقّ : جنبندگان دراز .

ت

العُتُق : جمع العتیق .

ث

الوُثُق : مردان استوار .

ح

السُّحُق : دوری .

ر

الخُرُق : زمینهای پر نبات .
الطُّرُق : راهها .
الفُرُق : قرآن .

ط

النُّطُق : مرد نیك سخن .

ف

الاُفُق : سوی .
الاُفُق : کنارۀ آسمان .
الاُفُق : پیرامن جهان .
الرُّفُق : رسنهای دست بستن شتر .

ق

العُقُق : آبستنان نزدیك به زادن.
العُقُق : بچگان ماده شتر .
النُّقُق : وزغان .

۱ــ هرچیز مثلث شکل . و لچك زنان . و قطاب و پارچۀ سه‌گـوشه‌ای در کنار آستین ارخالق که آنـرا بروی ساعد بـرمی‌گردانند (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ اساس : مردی .
۳ــ باید «گو» رابه «دوش» اضافه‌کرد ، «گو» دراینجا به معنی حفره است .

ل

الخُلُق : خو .
الخُلُق : آرمیدگی .
الذَّلُق : مرد گشاده زبان در سخن .
الطَّلُق : مثله .

م

السُّمُق : چوبهای آلت کشاورز .
العُمُق : ژرفیها .
عُمُق : منزلی است در بادیه .

ن

العُنُق : گردن .
العُنُق : بزرگوار گروه .
الفُنُق : زنان نازنین .
الفُنُق : شتران گشن .

و منه بزيادة الهاء

الحُقَّه : معروفة .
الدُّقَّه : نمك کوفته .
الدُّقَّه : خاك خرد .
الزُّقَّه : آن چینه که مرغ دردهان بچه نهد .
الشُّقَّه : چادر .
الشُّقَّه : سفر دور .
الشُّقَّه : پاره‌ای از پاره‌های خیمه .
الشُّقْه : دوری میان دو جایگاه .
العُقَّه : آنچه کودکان بدو بازند .
العُقْه : آبستن نزدیك به زادن .
الصُّدُقَه : کابین زن .

الرباعی

المُدُقّ : میخ کوب .
الحُرْدُق : مرد کوتاه .
الخُنْبُق : بخیل تنگ خو .
العُنْبُق : مثله .
الهُنْبُق : غلام خرد .
الهُنْبُق : خادم وپیشکار .

ت

الفُسْتُق : پسته .

د

البُخْدُق : اسفیوش[۱] .
البُنْدُق : فندق.
البُنْدُق : گروههٔ کمان گروهه .
الفُنْدُق : کاروان سرای .

ن

الأعْنُق : جمع العناق.
البُخْنُق : روی پوش کوچك .

۱ــ مأخوذ از یونانی ــ اسفرزه و برز قطونا (ناظم‌الاطباء)

البُخْنُق : گردن بندکودکان .
الاَدْنُق : ماده شتران .

و منه

الحُزُقّة : کوتاه .

ش

الشُّنْشُقَة[1] : ریسمان گردن‌بند بـره و بزغاله .

ر

المَشْرُقَة : جای آفتابگاه .
المَشْرُقَة : حجرهٔ بالایین .
النُّمْرُقَة : بالش بزرگ .

الخماسی

التَّسابُق : بریکدیگر پیشی‌کردن .
التَّطابُق : بایکدیگر اتفاق کردن .
التَّطابُق : هم پشتی‌کردن .

ش

التَّبَشُّق : ریخته شدن بندآب .
التَّواثُق : بایکدیگر استواری‌کردن.
التَّوَثُّق : استوار شدن .

ح

التَّلاحُق : در یکدیگر رسیدن .

د

التَّشَدُّق : لب پیچیدن در سخن گفتن .
التَّصَدُّق : صدقه دادن .
التَّصادُق : بایکدیگر راست گفتن .
التَّصادُق : بایکدیگر دوستی داشتن .

ر

التَّحَرُّق : سوخته شدن .
التَّخَرُّق : دروغ‌گفتن .
التَّخَرُّق : دریده شدن .
التَّخَرُّق : فراخی کردن درعطا دادن .
التَّرَقْرُق : ریـخته شدن آب و اشك چشم .
التَّرَقْرُق : درخشیدن چیزی .
التَّشَرُّق : در آفتابگاه نشستن .
التَّعَرُّق : گوشت از استخوان بریزیدن .
التَّعَرُّق : به عراق مقام‌کردن .
التَّفَرُّق : پراکنده شدن .

ز

التَّمَزُّق : دریده شدن .

ش

التَّعَشُّق : عشق نمودن .

ص

التَّلاصُق : وادوسیدن.

۱ــ در دو نسخهٔ خطی که در اختیار دارم این‌کلمه به وضوح نوشته نشده است .

ط

التَّقَرْطُق : کرته[1] پوشیدن .

التَّمَطُّق : زبان برکام زدن .

التَّنَطُّق : کمر بستن .

ع

التَّبَعُّق : سخت ریخته شدن آب .

ف

التَّرَفُّق : مداراکردن .

التَّرافُق : همراهی‌کردن .

التَّرافُق : همیار بودن .

التَّصافُق : با یکدیگر بیعت‌کردن .

التَّلافُق : ملامت‌کردن درکارها .

التَّوافُق : بایکدیگر موافقت‌کردن .

التَّوافُق : اتفاق افتادن .

ق

التَّحَقُّق : درست شدن .

التَّرَقُّق : بخشایش نمودن .

التَّشَقُّق : شکافته شدن .

التَّمَقُّق : استخوان نرم خاییدن .

ل

التَّأَلُّق : درخشیدن .

التَّحَذْلُق : پیش از آنکه ظرافت بود نمودن .

التَّحَلُّق : حلقه حلقه نشستن .

التَّخَلُّق : خوی‌کسی‌گرفتن .

التَّخَلُّق : دروغ‌گفتن .

التَّخَلُّق : خلوق برخویشتن‌کردن .

التَّزَلُّق : بلغزیدن .

التَّسَلُّق : به دیوار برشدن .

التَّعَلُّق : چنگ در زدن .

التَّعَلُّق : معروف .

التَّفَلُّق : بشکافته شدن .

التَّمَلُّق : چاپلوسی‌کردن .

م

التَّحامُق : ابلهی نمودن بی‌آنکه ابله بود .

التَّرَمُّق : آشامیدن .

التَّعَمُّق : دور درشدن در چیزی .

التَّعَمُّق : به سخن دور در شدن .

ن

التَّأَنُّق : نیك نگرستن در کاری تا نیکو کنی .

التَّفَنُّق : کشاده شدن .

التَّفَنُّق : زود بشکفته شدن .

۱ــ پیراهن و قمیص وقبای یك تهی ونیم تنه‌که به تازی سربال‌گویند (ناظم‌الاطباء)

التَّفَنُّق : به ناز زیستن .

ه

التَّفَهُّق : به سخن دور درشدن .

التَّفَيْهُق : فراخ سخنی کردن .

التَّمَهُّق : آب خوردن زمان به زمان .

التَّوَهُّق : سخت گـرم شدن سنگ از آفتاب .

التَّواهُق : بهم رفتن .

التَّواهُق : شتافتن .

و

التَّخَوُّق : حلقه درگوش کردن .

التَّذَوُّق : چشیدن .

التَّسَوُّق : بازار جستن .

التَّشَوُّق : آرزومندی نمودن .

التَّطَوُّق : طوق‌درگردن‌خویش‌افکندن.

التَّنَوُّق : نیك نگرستن به چیزی .

التَّنَوُّق : استادی به‌کار آوردن .

التَّدَهْوُق: سخانمودن‌که درطبع‌او نباشد.

التَّدَهْوُق : دعوی کردن بـه چیزی که وی را نباشد .

ی

التَّرَيُّق : گردیدن آب برروی زمین .

التَّضايُق : تنگ شدن .

و منه

الخُرذُفُقَّة : زن کوتاه .

بناتُ‌الطُّرُق : راههای مجهول .

ناقَةٌطُلُقٌ : ماده شتر بی‌مهار .

نوع سیم

الثِّقَة : استوار.

الثِّقَة : استوار شدن .

المِقَة : دوست داشتن .

الثلاثی

الحِقّ : شتر سه ساله .

الدِّقّ : تب دق .

الرِّقّ : ملك .

الرِّقّ : بندگی .

الزِّقّ : خیك .

الشِّقّ : نیمهٔ چیزی

الشِّقّ : هم‌شکم .

الشِّقّ : سختی و دشواری .

الشِّقّ : یك سوی کوه .

ب

الحَبِق : بادکه از مردم بیاید .

اللَّبِق : چابوك[1] و زیرك .

۱ــ ت : چابك .

النَّبِق : کنار .

ر

الخَرِق : آنکه به زمین وادوسد .

السِّرِق : دزدی .

السَّرِق : دزدیدن .

الشَّرِق : گوشت لاغر .

الشَّرِق : آنکه طعام وشراب درگلویش همی ماند .

القَرِق : زمین هامون ساده .

المُرِق : کوشار گیر دیبا[1] .

الوَرِق : درم .

ز

النَّزِق : درمانده .

النَّزِق : سبکسار و شتابنده .

الهَزِق : تندر سخت .

ط

النَّطِق : مرد نیك سخن .

ع

الزِّعِق : نشاط‌کنندهٔ با بیم .

ق

اليَقِق : سخت سپید .

ل

الذَّلِق : زبان گشاده در سخن .

الطَّلِق : مثله .

القَلِق : شتابکار .

م

الحَمِق : کم خرد .

الحَمِق : مرد تنك ریش .

الهَمِق : مرز سست و نرم .

ن

الأَذِق : نیکو .

الحَنِق : مرد خشمناك .

الخَنِق : خبه شدن .

الرَّنِق : آب تیره .

ه

الرَّهِق : شتابکار .

اللَّهِق : سخت سپید .

ومنه بزیادة‌الهاء

الحِقَّة : ماده شتر سه ساله .

الدِّقَّة : باریك شدن .

الرِّقَّة : درم .

الرِّقَّة : مدارا .

الرِّقَّة : تنك شدن .

الشِّقَّة : پاره‌ای از تخته یا ازچوب .

۱ــ ت : دیبا (بدون کوشارگیر) و منظور از عبارت متن را ندانستم .

الشِّقَّة نیمه‌ای از چیزی .

الشِّقَّة : سفر دور .

العِقَّة : موی کودك کـه نخستین بـار بسترند .

ر

السَّرِقَة : پنگان آب .

السَّرِقَة : دزدی .

السَّرِقَة : دزدی‌کردن .

الغَرِقَة : زمین سخت سیراب .

ز

الهَزِقَة : زنی‌که آرام نگیرد .

م

الغَمِقَة : دیه بسیار آب .

الغَمِقَة : زمین نمناك .

الرباعی

الخَبِقّ : زود دونده .

الدِّفِقّ : اسب نیك‌رو .

المُعِقّ[1] : اسب نزدیك به زادن.

المایِق : کم خرد .

ب

الآبِق : گریزنده .

الدّابِق : جایگاهی بود .

السّابِق : پیش‌رو .

الطّابِق : تاوه .

الطّابِق : چهار یك .

الغابِق : گردنگاه اسب .

المُطْبِق : آن تب‌که پیوسته باشد .

المَوْبِق : دیوار میان دو چیز .

المَوْبِق : وادی‌یی بود در دوزخ .

المَوْبِق : هلاکگاه .

المَوْبِق : وعده‌کردن .

ت

العاتِق : زن دوشیزه که بـه خانهٔ پدر بود .

العاتِق : دیرینه .

العاتِق : میان دوش وگردن.

العاتِق : خیگ فراخ .

العاتِق : سیکی‌کهن .

العاتِق : مرغ بچه‌که بتواند پریدن .

العاتِق[2] : کمانی که گونه‌اش بگردد .

المُعْتِق : آزاد کننده .

النّاتِق : زن بسیار فرزند .

النّاتِق : آتش زنـه‌ای کـه ازو آتش بسیار جهد .

۱ــ اساس : بکسر اول . ۲ــ کمان کهنهٔ سرخ رنگ (ناظم‌الاطباء) .

ناتِق : ماه رمضان .

ث

المَوْثِق : پیمان .

المَوْثِق : استوار بشدن .

د

الشّادِق : ابر بارنده .

الشّادِق : نام اسبی بود .

الصّادِق : راست‌گوی .

الصّادِق : اسماعیل علیه‌السلام .

المَوْدِق : جایگاه آهوان[۱] .

الهِنْدِق : مرد بسیارگوی .

ذ

الحاذِق : برنده .

الحاذِق : استاد درکار خویش .

ر

الآرِق : بی‌خواب .

البارِق : شمشیر درخشنده .

البارِق : قبیله‌ای بود .

بارِق : جایگاهی بود .

السّارِق : دزد .

الشّارِق : آفتاب .

الشّارِق : روز روشن .

الشِّبْرِق : گونه‌ای از خارتر.

الشِّبْرِق : بعضی‌گویندکه شاه تره .

الطّارِق : ستارهٔ بام .

العِشْرِق : گونه‌ای از دانه‌ها بود .

الفارِق : ماده شتری که‌گشن را دشمن دارد .

المارِق : درخت اندك بار .

المَشْرِق : جای آفتاب برآمدن .

المُطْرِق : سست چشم .

المَفْرِق : تارك سر .

الوارِق : مرد سست[۲] .

الوارِق : جوان‌گروه[۳] .

ز

الحازِق : سنان .

الحازِق : آنکه مویش تنك بود .

الخازِق : آن تیرکه به نشانه اوفتد .

الرّازِق : روزی دهنده .

المازِق : تنگنای رزم .

۱ــ در هردو نسخه «آهویان» است که به رسم‌الخط امروز نوشته شد. ۲ــ در لسان‌العرب «ورق» بدین معنی است نه «وارق» ۳ــ در لسان و ناظم‌الاطباء «ورق» بــه معنی «جوانان قوم» آمده است .

س

الباسِق : کوه دراز .

الخاسِق : آن تیر که بر نشانه افتد.

السِّمْسِق : نباتی بود .

العِبْسِق : درختی بود تلخ .

الغاسِق : تاریکی شب.

الغاسِق : ماه تمام سیاه شده از خسوف.

الفاسِق : بی‌فرمان و دروغ‌زن

المُبْسِق : شتری که پیش از زادن شیر دارد .

الواسِق: شتر و بز آبستن .

الواسِق: گورخر آبستن .

ش

الباشِق : واشه .

الشِرْشِق : مرغی بود .

العاشِق : سخت دوست‌دار .

العِرْشِق : نباتی بود .

المَرْشِق : غلاف کمان .

الواشِق : اندکی شیر .

الواشِق : نام سگی بود .

ط

المَنْطِق : سخن .

المَنْطِق : سخن گفتن .

النّاطِق : سخن‌گوی .

النّاطِق : شتر و گاو و گوسفند .

ف

الآفِق : آنکه به نهایت‌کرم برسد

الخافِق : کنارهٔ شهر .

الخافِق : یك سوی هوا .

الدّافِق : اندك و فرومایه .

العافِق : شوندهٔ مختلف .

المَرْفِق : سودمند .

المَرْفِق : وارن[1] دست .

المَرْفِق : جای ریختن آب .

المُشْفِق : مهربان .

النِّیفِق : نیفهٔ پیراهن و جزو .

ل

الحالِق : شتر بسیار شیر .

الحالِق : پستان پرشیر[2] .

الحالِق : کوه بلند .

الحالِق : جایگاه بلند .

الحالِق : سرتاك انگور .

الحالِق : ستره[3] .

الحالِق : آنکه موی سر بسترد .

۱ــ آرنج و مرفق (ناظم‌الاطباء). ۲ــ ت : ندارد . ۳ــ تیغ سلمانی .

الخالِق : آفریدگار .

الدّالِق : تیغی‌که در نیام نایستد .

الزِّهْلِق : خر زود رفتار .

الطّالِق : زن طلاق داده .

الطّالِق : ماده شتر هرزه گذاشته به چرا .

العالِق : شتری‌که علقی خورد .

العِمْلِق : قبیله‌ای بود .

الفالِق : شکاف در کوه .

الفالِق : گشادگی میان دو ریگ .

الفالِق : زمین فرود .

المُحْلِق : استره .

المُفْلِق : آنکه شعر نیکو گوید .

الهِمْدِلق : مرد خطیب .

الهِمْدِلِق : شتری که بیغولهٔ دهان فراخ دارد .

الهِزْلِق : چراغدان سبز .

م

الرّامِق : نگرنده .

السّامِق : درخت بلند .

السّامِق : کوه دراز .

العامِق : شتری‌که درخت عمقی‌خورد.

الوامِق : عاشق .

ن

الخانِق : شکاف تنگ.

الخانِق : گشادگی تنگ در میان دو کوه .

الخانِق : کوچهٔ تنگ .

الخِرْنِق : بچهٔ خرگوش .

الدّانِق : دانگی .

الدّانِق : مرد فرومایه .

المُخْنِق : آنکه از بسیار جماع کردن لاغر شود .

المُعْنِق : مرد درازگردن .

المُعْنِق : زمین سخت.

النِّقْنِق : بچهٔ نر شتر مرغ .

ه

الزّاهِق : چارپای فربه .

الزّاهِق : شتر مغزدار و جزو .

الشّاهِق : کوه بلند .

الشّاهِق : مرد سخت خشمگین .

ی

الرّایِق : معجب .

الرَّیِّق : افزونی .

الرَّیِّق : آبی‌که به ناشتا خورند .

الرَّیِّق : اول ابرکه پدید آید .

السّایِق : واپسین لشکر .
السّایِق : همتا از دیو .
السَّیِّق : ابر نیك بارنده .
الضَّیِّق : تنگ .
الضَّیِّق : تنگ شدن .
الطّایِق : تند نای کوه.
العایِق : باز دارنده .
العَیِّق : تنگ .
الفایِق : استخوان گردنگاه .
الفایِق : رگ بازو .
المَضیق : تنگنای رزم .

و منه

الاَزِقَّه : کویچه‌های تنگ .
الاَعِقَّه : جایگاههایی کـه از رستن نبات بشکافد از زمین .

ب

المُطْبِقَه : تبی که رها نکند .

ت

العاتِقَه : سیکی کهن .

ر

البارِقَه : ابر بابرق .
البارِقَه : شمشیرهای درخشنده .
الحارِقَه : سر ران .
الحارِقَه : زن تنگ فرج .
الطّارِقَه : ران مرد .
الفارِقَه : اسهال پدید آمدن شتر را از درد زادن .
المُبْرِقَه : زنی که پیرایه برتن دارد .
المَشْرِقَه : جایگاه برابر آفتاب .
النِّمْرِقَه : بالش بزرگ .
الوارِقَه : درختهای سبز بلگ .

س

الباسِقَه : خرمابن دراز .

ش

الشِّقْشِقَه : چون سلی[1] که شتر از گلو برآرد .
الشِّقْشِقَه : شفشهٔ[2] جولاه .

ط

النّاطِقَه : تهیگاه .

ع

الصّاعِقَه : آتش که از ابر بیوفتد .
الصّاعِقَه : مرگ .

۱ــ سل : شش و ریه (ناظم‌الاطباء)

۲ــ تیری که نساجان بدور آن تارهای جامه را پیچند (ناظم‌الاطباء) .

الصّاعِقَة : همه عذاب هلاك‌كننده .

الصّاعِقَة : بعضی‌گویند‌که بانگ‌عذاب.

ف

الرّافِقَة : جایگاهی بود .

ل

الحدلقة : چشم بزرگ .

الحدلقه : اندامی از اندامهای‌گوسفند.

م

الاَسْمِقَة : چوبهایی‌که از یوغ‌گردن‌گاو را بدو ببندند[1] .

المُحْمِقَة : زنی‌که فرزند احمق زاید.

ن

المُعْنِقَة : زن درازگردن .

ه

النّاهِقَة : رگ بینی چارپای .

و

الاَرْوِقَة : خانه‌های پیش[2] .

الاَرْوِقَة : خانه‌هایی بودچون‌سراپرده.

الاَسْوِقَة :

الاَفْوِقَة : روزگارهای اندك .

ی

البایِقَة : سختی زمانه .

السَّيِّقَة : بدخواه .

السَّيِّقَة : آنچه در پس وی شکـار کن پنهان شود تا شکار را بزنند .

الخماسی

البَرایِق : شیرهاکه با روغن خورند .

البَنایِق : خشتکهای زه جامه .

الحَدایِق : باغهای آراسته .

الحَدایِق : خرمابستانها .

الحَرایِق : کاچیها .

الحَزایِق : گروههای مردم .

الحَقایِق : جمع الحقیقة .

الرَّبایِق : برگان که رشته درگردنشان بسته بود .

السَّلایِق : جمع السلیقة .

الشَّقایِق : گشادگیها میان دوریگستان.

صُوایِق : جایگاهی بود .

الطَّرایِق : جمع الطریقة .

العَقایِق : جمع العقیقة .

العَلایِق : چارپایانی‌که غله آرند .

العَلایِق : توبره‌ها.

۱ـ ظاهراً «که» باید بعد از یـوغ باشد . ۲ـ چنین است در هردو نسخه ولـی ظاهراً پیش خانه‌ها باید درست باشد رك پیش‌خانه در لغت‌نامه .

الفَرایِق : گوسفندانی چندکـه از رمه جداکنند .

الفَلایِق : سختیهای زمانه .

الفَنایِق : جوالهای خاك‌کش .

الوَدایِق : سختیهای گرما .

الوَسایِق : جمع الوسیقة .

الوَشایِق : گوشتهای پخنی .

ب

الحَرابِق : مردان‌کوتاه .

الخَنابِق : بخیلان تنگ خو .

السَّوابِق : پیش‌روان .

العَنابِق : مثل الخنابق .

المُطَبَّق : تیغی‌که بندها ازهم بیفکند .

الهَنابِق : غلامان خرد .

الهَنابِق : خادمان وپیشکاران .

ث

الشَّنائِق : ریسمانهای گردن بند بـره و بزغاله .

ج

المناجِق : منجنیقها .

د

البَنادِق : جمع البندق .

الجَرادِق : نانهای گرده .

الخَنادِق : کندهها .

الدَّرادِق : شتران‌کوچك .

الزَّرادِق : جمع الزردق .

السُّرادِق : سراپرده .

السُّرادِق : گرد .

الفَنادِق : کاروان سرایها .

المُصَدِّق : به راست دارنده .

المُصَدِّق : فراهم آورندهٔ صدقه[1] .

ذ

السَّواذِق : چرغان .

ر

الاَوارِق : مردمان بی‌خواب .

البَوارِق : ابرهای با برق .

البَوارِق : شمشیرهای درخشنده .

الحَوارِق : جمع الحارقة .

الدَّوارِق : تغارهای خرد .

الزَّرارِق : جمع الزرّق .

الزَّوارِق : کشتیهای خرد .

الشَّبارِق : جامهٔ دریده .

الشَّبارِق : اندکی‌گوشت بریده وپخته .

الطَّوارِق : رانهای مردم .

۱ـ ت : + الهنادق : مردان بسیارگوی .

الفَوارِق : ماده شتران پراکنده .

المَشارِق : مشرقها .

المَطارِق : جمع المطرق .

المُطَرِّق : زنی‌که دشوار زاید .

المَفارِق : تارکهای سر .

المُمَرِّق : سرود گوی‌گدایان .

المَهارِق : مهرها .

المَهارِق : نامه‌ها .

النَّمارِق : بالشهای بزرگ .

الهُرارِق : شترمرغ زودرو .

ز

البرازِق : گروههای مردم .

الجَوازِق : جمع الجوزق .

الحَوازِق : آنان‌که موزهشان تنگ باشد .

الزَّفازِق : مردان سبك .

س

البَواسِق : خرما بنان دراز .

الجَواسِق : کوشکها .

الدَّياسِق : جمع الديسق .

السَّماسِق : راههای باریك بر روی شمشیر .

المُسَقَّسِق : بسیار گوی .

ش

البَواشِق : واشگان[1] .

الدَّماشِق : شتران زود رفتار .

الشَّراشِق : مرغی بود .

الشِّقاشِق : گند پیران سست گوش .

الشَّقاشِق : چون سلی‌که شتران از گلو برآرند[2] .

العَفاشِق : سبوهایی که موشان بر روی پلیدی‌کرده باشند .

المَراشِق : غلافهای‌کمان .

ص

الصَّماصِق : زنان بانگ دارنده .

ط

القَراطِق : کرته‌ها .

المَناطِق : کمرها .

ع

الأَماعِق : کناره‌های بیابان .

الصَّواعِق : جمع الصاعقة .

الصُّواعِق : جایگاهی بود .

۱ــ در هردو نسخه «واشه‌یان» .

۲ــ شقاشق کـه جمع است همچون مفرد معنی شده است .

المَلاعِق : کفچه‌ها .

ف

الجَعافِق : گند پیران سست گوشت .

الخَنافِق : مردان ناقص آفرینش .

الخَنافِق : سختیهای زمانه .

الخَیافِق : اسبان زودرو .

الخَیافِق : زمینهای فراخ .

الزُعافِق : مرد بدخو و بخیل .

الغَلافِق : بلگهای رز .

المَخافِق : شمشیرهای پهن .

المَرافِق · جمع المرفق .

المُنافِق : دو روی.

المُنافِق : آنکه‌کفر نهان[1] دارد .

النَّوافِق : سولاخهای موش دشتی .

ل

الجَفالِق : مردان‌گوشتگن .

الجُوالِق : گوال .

الجَوالِق : گوالها .

الحَفالِق : مردان سست‌کم خرد .

الحَیالِق : سختیهای زمانه .

الدُّمالِق : فرج فراخ.

الذَّوالِق : جمع الذولق .

الزُّمالِق : آنکه آب خویش پیش از مجامعت بریزد .

الزُّمَلِّق : مثله .

السَّمالِق : گند پیران بدخو .

السُّمالِق : زمینهای هامون .

الشَّمالِق : گند پیران سست‌گوشت .

الصَّهْصَلِق : بانك سخت .

الصَّهْصَلِق : زن بانك دارنده .

العَفالِق : مردان ستبر سست

العَوالِق : دیوان بیابانی .

العَوالِق : سگان حریص .

الفَیالِق : جمع الفیلق .

المَحالِق : استرهها .

المَحالِق : گلیمهای سخت درشت .

المَذالِق · اسبان دونده .

المَسالِق : مردان قوی سخن .

المَصالِق : مثلها .

المُصْطَلِق : قبیله‌ای بود از عرب .

المَعالِق : گاو دوشه‌های‌کوچك .

المَعالِق : جمع المعلاق.

المَغالِق : هفتم تیر ازقمار .

المَغالِق : کلید دانها[2].

۱ــ ت : پنهان .   ۲ــ اساس : کلیدانها .

م

الأُعامِق : جایگاهی بود .

الدُّهامِق : خاك نرم و جزو .

السَّوامِق : درختهای بلند .

المَحامِق : زنی که فرزندان احمق زایند .

المُقامِق : مردی که سخن از بن گلو گوید .

اليَلامِق : قباها .

ن

الأَيادِق : ماده شتران .

البَخانِق : جمع البخنق .

البُرانِق : راهبر لشکر .

الخَرانِق : بچگان خرگوش .

الدَّوانِق : دانگها .

الغَرانِق : مرغانی باشند.

الغُرانِق : جوان .

الغُرانِق : جوانی .

الفُرانِق : راهبر لشکر .

اللَّقانِق : جهودانه[1].

المَخانِق : گردن بندها .

النَّقانِق : نر بچگان شتر مرغ .

ه

السَّواهِق : جمع السوهق .

الشَّواهِق : کوههای بلند .

العَواهِق : جمع العوهق .

الغَياهِق : جوانان نازك تن .

الفَياهِق : جمع الفيهق .

المُراهِق : کودك نزديك رسيده به مردی .

النَّواهِق : رگهای بینی چارپای .

و

المَحاوِق : جاروبهای خرمن .

المُزَوِّق : نگارگر .

ی

البَوايِق : سختیهای زمانه .

الخَلايِق : آفریدگان .

الدَّقايِق : چیزهای خرد و باریك .

السَّلايِق : جمع السليق .

الشَّقايِق : لاله .

الصَّلايِق : نانهای تُنك.

الصَّلايِق : گوشتهای بریان‌کرده .

الصَّوايِق : جایگاهی بود .

العَوايِق : بازداشتها .

۱ــ چرب روده که درون آنرا از گوشت و مصالح پر کرده باشند (ناظم‌الاطباء) .

عَوایِقُ‌الدَّهْرِ : کارهای نو پدیدآوردن زمانه[1] .

الوَثایِق : استواران[2] .

الوَدایِق : سختیهای گرما .

ومنه

الزَّنادِقَة : بی‌دینان .

الغَیادِقَة : جمع الغیداق .

ر

البَطارِقَة : سرهنگان شاه روم .

س

الفُوَیْسِقَة : موش .

ف

الصَّعافِقَة : آنانکه مایه ندارند وچون کسی چیزی خرد باوی‌هنبازشوند.

العَمالِقَة : مردان دراز ستمگر .

م

الجَرامِقَة : آنانکه ختنه‌کرده نباشند.

ن

الغَرانِقَة : جوانان نیکو .

الغَرانِقَة : مرغانی باشند .

المُنْخَنِقَة : گوسفند خبه‌کرده .

السداسی

المُتَشَدِّق : مردی‌که دهان راهمی‌پیچد.

ط[3]

الجَبَطقْطِق : آواز سنب اسب کـه بر سنگ رود .

م[3]

المُتَعَمِّق : آنکه در سخن دور درشود.

ن[3]

الخُزْرانِق : گونه‌ای از جامه‌ها .

السَّوذانِق : چرغ یا شاهین .

هـ[3]

الجُلاهِق : کمان گروهه .

المُتَفَیْهِق : مرد فراخ سخن .

الکنی و غیرها

یَوْمٌ‌ماحِقٌ : روز سخت‌گرم .

اُمُّ‌طارِق : شتر مرغ .

رَجُلٌ‌لَشِقٌ : مردی‌کـه درکاری بیوفتد و رهایی نیابد .

رَجُلٌ‌مَلِقٌ : مرد سست .

اَبُوشایِق : سرود .

نوع چهارم

الرّاق : خرچنگ .

السّاق : پوزه .

۱ــ ت : روزگار . ۲ــ ت : استوارها . ۳ــ اساس : ندارد .

السّاق : تن مردم .

السّاق : کبوتر نر .

السّاق : قمری نر .

السّاق : عبارتی بود از سخنی .

الطّاق : طاق دیوار .

الطّاق : طیلسان .

الغاق : بانگ کلاغ .

الفاق : شیرها .

الفاق : روغن .

الفاق : مرد دراز .

الماق : گوشهٔ چشم .

النّاق : برجستگیهای تن .

النّاق : رخنهٔ کف .

الواق : زبان جنبانیدن درسخن‌گفتن .

الواق : کلاغ .

الواق : بعضی گویند که مرغی بود بزرگ .

و منه بزیادةالهاء

الباقَه : دستهٔ تره .

الرّاقه : خرچنگ ماده .

السّاقه : پس‌رو .

السّاقَه : دوال رکیب .

السّاقَه : واپسینان لشکر .

الطّاقَه : توانایی .

الطّاقَه : توی رسن و جزو .

الفاقَه : درویشی .

النّاقَه : ماده‌شتر .

النّاقَه : برجستگی تن .

النّاقَه : نام ستاره‌ای چند بود .

الرباعی

العاقّ : بی‌فرمان .

ب

الاِباق : گریختن .

الحُباق : آواز بادکز مردم بیاید .

الرِّباق : ریسمانهاکه درگردن بره و بزغاله بندند .

الرّباق : پیمانها .

السِّباق : باکسی پیشی‌گرفتن دردویدن.

السِّباق : رشتهٔ پای مرغان شکاری .

الطُّباق : درختی بود .

الطِّباق : زمین بلند .

الطِّباق : اندازه .

الطِّباق : طبقه‌های آسمان بالای یکدیگر .

ت

الاِتاق : پرکردن .

الرِّتاق : دو جامهٔ درهم‌گرفته .

العِتاق : جمع العتیق.

العِتاق : آزاد شدن .

الفُتاق : خمیرمایه .

ث

الوِثاق : بند .

ح

الدِّحاق : بیرون آمدن زهدان بعد از زادن .

اللَّحاق : در رسیدن .

المُحاق : سه شب از آخر ماه .

د

الحِداق : دیده‌های چشم .

الصِّداق : کابین زن .

الوِداق : بـه گشن آمدن ماده خر و اسب .

ذ

الحُذاق : قبیله‌ای بود.

الحِذاق : زیرك شدن .

المَذاق : چاشنی .

المَذاق : چشیدن .

ر

البُراق : آن اسب کـه مصطفی[1] بر وی به معراج شد[2].

الحُراق : سوختهٔ آتش .

الحُراق : آب سخت شور .

الطِّراق : پای افزار .

الطِّراق : قوصرهٔ[3] خرما .

الطِّراق : توبرتو دوختن گلیم شتر .

العُراق : استخوان بی گوشت .

العِراق : ولایت عراق .

العِراة : مشك آب .

العِراق : کنارهٔ دریا .

الفِراق : جدایی .

الفِراق : از یکدیگر جدا کردن .

الوِراق : سبزی زمین از گیاه .

الوِراق : درخت سبز بلگ .

الوِراق : جایگاهی بود .

ز

البُزاق : خیو .

المِزاق : ماده شتر زود رو .

النِّزاق : مثله .

۱ـ ت: + علیه‌السلام. ۲ـ ت : + برنشستنیهای اهل بهشت. ۳ـ زنبیل خرما (ناظم‌الاطباء) .

س

الغَساق : زرد آب .

الغَساق : زمهریر .

المَساق : راندن .

ش

الرِّشاق : آن تیرهاکه برکسی اندازند.

البُصاق : گونه‌ای از خرمابن .

البُصاق : خیو .

ط

النِّطاق : ازاری بود که زنان پوشند .

النِّطاق : میان بند .

ع

البُعاق : باران سخت .

النُّعاق : بانگ داشتن .

الرُّعاق : بانك كز شکم اسب آید به وقت رفتن .

الرُّعاق : بانك‌كردن ذكر غلاف ستور[1] .

الزُّعاق : آب تلخ وشور .

الزِّعاق : رمیدن .

الصُّعاق : آتش‌که از ابر بیوفتد .

النُّعاق : بانگ‌کردن کلاغ .

النُّعاق : بانگ برگوسفند زدن شبان.

ف

الدُّفاق : سیل بزرگ .

الرِّفاق : رسن‌که دست شتر بدو بندند.

الرِّفاق : رفیقان سفر .

الرِّفاق : کاروانها .

الصِّفاق : پوست درون شکم .

اللِّفاق : دو جامه را برهم دوختن .

النَّفاق : روا شدن نرخها .

النِّفاق : باکسی دورویی‌کردن .

الوِفاق : اندر خور آمدن .

الوِفاق : باکسی موافقت‌کردن .

ق

البَقاق : مرد بسیار گوی .

البَقاق : متاع دون خانه .

الحِقاق : شتران سه ساله .

الحِقاق : حقه‌ها .

الحِقاق : باکسی خصومت‌کردن .

الدُّقاق : باریك .

الدِّقاق : جمع الدقیق .

الرُّقاق : زمین ریگستان .

۱ــ آواز نرهٔ ستور چون در غلاف خود بجنبد (ناظم‌الاطباء) واضح است که درعبارت متن تقدیم و تاخیر رخ داده است .

الرُّقاق : نان تنك .

الرُّقاق : استخوان پوسیده شده .

الرِّقاق : کناره‌های جوی و رودبار .

الزُّقاق : کویچهٔ تنگ .

الزِّقاق : خیگها .

الشُّقاق : شکاف پای اسب .

الشِّقاق : دشمنی .

الشِّقاق : باکسی خلاف کردن .

العَقاق : بچه‌ای که در شکم آبستن بود.

العُقاق : آب تلخ و شور.

العِقاق : آبستنان نزدیك به‌زادن .

ل

الحُلاق : درد گلو .

الحِلاق : چنبرهای آهن و جزو .

الحِلاق : موی ستردن .

حِلاقِ[1] : نام مرگ .

الخَلاق : بهره .

السُّلاق[2] : مرد تیز در سخن .

السُّلاق : براوفتادن پوست زبان .

السُّلاق : ستبر شدن پلك چشم .

الطَّلاق : رها شدن زن از نکاح .

العَلاق :آن قدر از نبات که بدوچارپای روزگذاری کند .

م

الحُماق : باد آبله .

السُّماق : دروغ خالص .

اللَّماق : چیزی از طعام و شراب .

ن

الخُناق : آماس گلو .

الخُناق : خبه شدن .

الزِّناق : آن آهن که بردهن چارپای کنند .

الزِّناق : گونه‌ای از پیرایه .

الشِّناق : بند مشك .

الشِّناق : آنچه میان دو فریضه بود.

الشِّناق : دوال که برپای باز ببندند.

العَناق : سختی و نومیدی .

العَناق : سیمرغ .

العُناق : بزغالهٔ ماده .

العُناق : ماده اشتر .

العَناق : ستاره‌ای بود.

عَناقُ‌الارضِ : سیاه‌گوش .

العَناق : بی‌بهره ماندن .

العِناق : دست به‌گردن یکدیگر فرا

۱ــ ت : الحلاق . ۲ــ به‌این معنی بافتح اول و تشدید لام درست است .

گرفتن .

الفُناق : گشاده شدن .

ه

الدِّهاق : مالامال .

الزُّهاق : اندازه .

الفُهاق : آشکهه[1].

الفِهاق : سرهای گردن .

اللَّهاق : سخت سپید .

اللُّهاق : نرگاو سپید .

النُّهاق : بانگ کردن خر .

و

الذَّواق : چاشنی .

الرِّواق : خانهٔ پیش .

الرِّواق : خانه‌ای بود چون سراپرده .

السِّواق : راندن .

العُواق : آوازکه از اشکم اسب آید به وقت رفتن .

الفَواق : روزگار اندك .

الفَواق : بازگشتن .

الفَواق : نگرستن .

الفَواق : مقدار میان دوبار دوشیدن .

الفُواق : اشکهه[1].

الفُواق : باهوش آمدن .

الفُواق : اشکهه برآمدن .

ی

السِّیاق : بیهشی مرگ .

السِّیاق : راندن .

الشِّیاق : آن رگ که دل بدو آویخته .

اللَّیاق : اندکی از نبات .

اللِّیاق : آب دویت .

النِّیاق : ماده شتران .

ومنه

الحاقَّة : رستخیز .

ب

اللَّباقَة[2] : زیرك واستاد شدن درکار .

النُّباقَة : کون .

ت

العَتاقَة : کهنه شدن .

العِتاقَة : آزادی .

العِتاقَة : آزاد شدن .

ث

الوَثاقَة : استوار شدن .

د

الصَّداقَة : دوستی .

۱ــ آروغ و فواق (ناظم‌الاطباء).

۲ــ در اساس ق تشدید داردکه صحیح نیست.

ذ

الإذاقَة : چشانیدن .

الحذاقَة : زیرك شدن درکار .

المَذاقَة : چشیدن .

المَذاقَة : آزمودن .

ر

الإراقَة : بریختن آنچه بگذارد .

العُراقَة : آب منی .

المُراقَة : آن پشم که از پوست دبـاغ بکند .

المُراقَة : مرز[1] اندك .

الوَراقَة : آبستن شدن ستور وگشنی او .

الوِراقَة : نبشتهٔ وراق .

س

المَساقَة : راندن .

ش

الرَّشاقَة : نیکو شدن .

ض

الإضاقَة : تنگ دست شدن .

ط

الإطاقَة : توانستن .

ع

المَعاقَة : دور شدن .

ف

الإفاقَة : باهش آمدن .

الإفاقَة : سوفار تیر درکمان نهادن.

ق

النَّقاقَة : وزغان .

ل

الإلاقَة : راست‌کردن دویت .

الخَلاقَة : سزاواری‌کردن .

الذَّلاقَة : گشادگی زبان به سخن .

السُّلاقَة : معروفة .

الطَّلاقَة : مثل الذلاقة .

الطُّلاقَة : گشاده روی شدن.

الطَّلاقَة : خوش وآرمیده شدن .

الطُّلاقَة : گشاده زبان شدن.

العَلاقَة : دوستی سخت .

العَلاقَة : خصومت .

العَلاقَة : آنچه بدو رسند[2] ازعیش .

العَلاقَة: بقیت شیر در پستان .

العُلاقَة : درخت علیق .

۱ــ ظاهراً «مرز» اینجا بــه معنی گیاه است . رك : ذیل « انبوش » « انبوشه » «لباب»

۲ــ اساس : رسد .

العِلاقَة : دوال تازیانه وشمشیر .

م

الحَماقَة : کم خرد شدن .

العَماقَة : ژرف شدن .

العَماقَة : دور شدن .

ن

العَناقَة : بی‌بهره ماندن .

و

الحُواقَة : خاك رفته و جزو .

الدَّواقَة : آشفته شدن .

ی

السِّیاقَة : راندن .

الخماسی

التَّحاقّ : یکدیگر را برانگیختن .

المَداقّ : میخ‌کوبها .

المَراقّ : میان ناف و زهار .

التَّشاقّ : بایکدیگر حرب‌کردن .

التَّشاقّ : با یکدیگر خلاف‌کردن.

المَشاقّ : سختیها و دشواریها .

الحَواقّ : رستخیزها .

الاَمْآق : گوشه‌های چشم ازسوی بینی.

ب

الاُبّاق[1] : گریختگان .

الاَرْباق : گردن بند بره و بزغاله .

الاَطْباق : جمع الطبق .

الاِطْباق : اتفاق‌کردن .

الاِطْباق : طبق برافکندن .

الاِطْباق : راست گوی کردن .

الاِنْباق : باد رهاکردن .

الایباق : نیست‌کردن .

البَتْباق : مرد بسیارگوی .

الخِرْباق : مردی کـه پیوسته باد رها کند .

الخِرْباق : زود رونده .

الطُّبّاق : نوعی از سپرمهای بادیه.

ت

الاِعْتاق : آزادکردن .

الاِفْتاق : ابرجدا شدن ازماه وآفتاب.

الرُّسْتاق : روستا .

المُشْتاق : آرزومند .

ث

الایثاق : استوارکردن و بستن .

المیثاق : پیمان .

المیثاق : استواری .

۱ــ اساس : الآباق .

ح

الاِدْحاق : دورکردن .

الاِسْحاق : کهنه شدن جامه .

الاِسْحاق : دورکردن .

الاِسْحاق : چیزی فاهم آوردن .

الاِلْحاق : در رسانیدن.

الاِلْحاق : در رسیدن .

الاِمْحاق : مال به هلاك دادن .

الحَقْحاق : گونه‌ای از رفتن .

السِّمْحاق : پردهٔ مغز سر .

السِّمْحاق : نشانهٔ ختنه .

السِّمْحاق : پاره‌ای ابر تُنك.

السِّمْحاق : شکستن سر کـز استخوان بگذرد .

المِلْحاق : آنکه اندر رسد .

د

الاِحْداق : گرد چیزی برآمدن .

الاَشْداق : گوشه‌های دهن .

الاَشْداق : کناره‌های رودبار .

الاِصْداق : کابین دادن .

الاِصْداق : راست‌گوی‌کردن .

الایداق : به‌گشن آمدن ماده خر .

الزُّرْداق : روستا .

الرُّسْداق : مثله .

الغَیْداق : نرم .

الغَیْداق : جوامرد[1] خو .

الغَیْداق : جوان‌گوشتگن .

الغَیْداق : کودك نا بالغ .

الغَیْداق : سوسمار پیر .

المِصْداق : راستی .

ذ

الاَحْذاق : رسنهای‌کهن[2].

الاَعْذاق : خوشه‌های خرما .

الحُذّاق : زیرکان .

المَذّاق : دوست نخالص[3].

ر

الاِبْراق : تهدیدکردن .

الاِحْراق : بسوختن .

الاِخْراق : مدهوش‌کردن .

الاِشْراق : روشن شدن .

الاِشْراق : در روشنی روز شدن .

الاِشْراق : تیز نگرستن .

۱ــ چنین است درهر دو نسخه یعنی بدون نون . ۲ــ ت : کهنه . ۳ــ ت : دوستی ناخالص و کلمهٔ «دوستی» غلط و درست «دوست» است .

الإِطْراق: به عاریت دادن فحل از بهر گشنی.
الإِطْراق: خاموش بودن.
الإِطْراق: خاموش‌کردن.
الإِطْراق: چشم درپیش افکندن.
الاَعْراق: جمع العرق.
الإِعْراق: بیخ آور شدن درخت و نبات.
الإِعْراق: به عراق شدن.
الإِعْراق: خوی از تن بیامدن.
الإِغْراق: به‌آب فرو بردن.
الإِغْراق: کمان پر درکشیدن.
الإِفْراق: بهتر شدن بیمار.
الإِمْراق: دیك پرآب‌کردن.
الإِهْراق: آب ریختن.
الاَوْراق: بلگها.
الإِيراق: بلگ بیاوردن درخت.
الإِيراق: غنیمت نایافتن غازی.
الإِيارق: حاجت نایافتن جوینده.
الحُراق: سوختهٔ آتش.
الرَّقْراق: تابش گوراب.
السُّراق: دزدان.
الشِّبْراق: جامهٔ دریده.
الشِّقراق: مرغی بود.
الطَّرّاق: سپر.
الطَّرّاق: آنکه راه‌کند.
المِخْراق: آنکه‌کودکان بـرو افسوس دارند.
المِخْراق: میزرکه پیچندو بدویکدیگر را همی زنند به بازی.
المِخْراق: شمشیر چوبین‌که بدو بازی کنند.
المَرّاق: خوردنی فروش[1].
المِزْراق: زوبین.
المِشْراق: بام هموار.
المَهْراق: جای خون ریختن.
المُهراق: آب ریخته و مانندش.
الوَرّاق: کراسه[2] نویس.
الوَرّاق: مرد بسیار سیم

ز

الاَرْزاق: روزیها.
الإِلْزق: بهم وادوسانیدن.
الإِنْزاق: برجهانیدن.

۱ــ در ص ۲۴۴ و ۲۴۵ السامی چاپ بنیادفرهنگ ایران خوردی بدون نـون آمده.
۲ــ جزوی از جزوهای کتاب (ناظم‌الاطباء).

الإهْزاق : بسیار خندیدن .
الرَّزّاق : روزی دهنده .
المِمْزاق : رونده اندر کارها .
المِهْزاق : مرد سبکسار .
المِهْزاق : زنی که آرام نگیرد .

س

الإبْساق : سخت شدن شیر در پستان .
الإغْساق : تاریك شدن شب .
الإلْساق : بهم وادوسانیدن[۱] .
الأَوْساق : جمع الوسق .
الغَسّاق : زمهریر .
الغَسّاق : زرداب که از پوست اهل دوزخ فرو چکد .
الفُسّاق[۲] : مردان بدکردار[۲] .
المِیساق : کبوتری که بال بهم زند.
المِیساق : هر کبوتری[۳] که بال بـرهم زند به وقت پریدن

ش

الإرْشاق : تیز نگرستن .
الإرْشاق : تیر باران کردن .
الإمْشاق : به تازیانه زدن .
الإنْشاق : دارو و جزو در بینی افکندن.
العُشّاق : عاشقان .

ص

الإلْصاق : بهم وادوسانیدن .

ط

الإنْطاق : به سخن آوردن .
النَّطّاق : کمر فروش .

ع

الإصْعاق : بمیرانیدن .
الإصْعاق : بیهش گردانیدن .
التَّصْعاق : بانگ سخت شنیدن .
الزَّعّاق : بزکوهی رمنده .
الزَّعّاق: نعره زننده .

ف

الآفاق : سویها .
الآفاق : کنارههای آسمان .
الإخْفاق : تهی دست مانـدن غازی از غنیمت .
الإخْفاق : بی‌صید ماندن صیاد .
الإخْفاق : تهی ماندن خداوند[۴] حاجت از مراد .

۱ــ چسبانیدن (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ در نسخهٔ ت : جای این کلمه و این معنی بعد از «اوساق» است . ۳ــ ت : مرغی . ۴ــ ت : خداوندان .

الاِخْفاق : پر جنبانیدن مرغ .

الاِرْفاق : سود رسانیدن .

الاِسْفاق : در ببستن .

الاِشْفاق : ترسیدن .

الاِشْفاق : مهربانی‌کردن .

الاِصْفاق : اتفاق‌کردن در وفاکردن .

الاِصْفاق : گوسفند را به روزی یك‌بار دوشیدن .

الاِصْفاق : در ببستن .

الاَدْفاق : سولاخها .

الاَدْفاق : سردابها .

الاِدْفاق : هزینه‌کردن .

الاِدْفاق : درویش شدن .

التِّلْفاق : دو جامهٔ برهم دوخته .

التَّوْفاق : هنگام نو شدن ماه .

التِّیفاق: مثله .

خَفّاق‌القَدَم : پهن پای .

الفَقْفاق : مردکم خرد .

ق

الاِبْقاق : بسیار گفتن .

الاِدْفاق : بسیار فرزند آمدن .

الاِحْقاق : برحق داشتن .

الاِحْقاق : به حقیقت بدانستن .

الاِخْقاق : فراخ شدن دهنهٔ بکره .

الاِدْقاق : باریك‌کردن .

الاِرْقاق : تنك کردن .

الاِرْقاق : بنده‌گردانیدن.

الاِرْقاق : بنده‌گرفتن .

الاِعْقاق : آبستن شدن .

الاَدْقاق : بانگهای وزغان .

الحَقّاق : حقه‌گر .

الدَّقّاق : آرد فروش .

الزَّقّاق : خیك‌کن[1] .

الشَّقّاق : چوب شکاف .

الشَّقّاق : هیمه فروش .

المِدْقاق : سیرکوب .

المِرْقاق : وردنهٔ[2] نانوا .

ل

الاِبْلاق : در را تمام گشادن .

الاِبْلاق : بچهٔ ابلق زادن .

۱ــ کردن در اینجا به معنی ساختن است . ۲ــ به فتح اول و ثالث و نون ، چوبی باشد هردو سر باریك و میان‌گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند (برهان مصحح آقای دکتر معین)

الاَخْلاق : خوها .
الاِخْلاق : کهنه شدن جامه .
الاِخْلاق : کهن کردن جامه .
الاِخْلاق : نسو[۱] کردن .
الاِذْلاق : زود انداختن .
الاِزْلاق : بلغزانیدن .
الاِزْلاق : موی بستردن .
الاِصْلاق : بانگ داشتن .
الاِطْلاق : رهاکردن از بند .
الاِطْلاق : روان‌کردن چیزی‌از بهرکسی.
الاَعْلاق : سیکیها .
الاَعْلاق : چیزهای پیش بها .
الاِعْلاق : ناخن به چیزی فرو بردن .
الاِعْلاق : درچیزی آویختن .
الاِعْلاق : چیزی را علاقه‌کردن .
الاِعْلاق : ملازه برداشتن‌کودك .
الاَغْلاق : کلیدانها .
الاِغْلاق : کلیدان در بستن .
الاِفْلاق : سخت فصیح شدن درشاعری .
الاِقْلاق : بی‌آرام کردن .

الاِمْلاق : درویش شدن .
الحَلّاق : موی تراش .
الحِمْلاق : پیرامن درون چشم .
الخَلّاق : آفریدگار .
الزَّلّاق : مهره زن[۲].
السُّلّاق : عید ترسایان .
الشَّلّاق : چوب زننده .
الشَّلّاق : توبرهٔ‌گدایان .
الصَّلّاق : خطیب استاد .
العُلّاق : نباتی بود .
العِمْلاق : مرد دراز ستمگر .
اللَقْلاق : بانگ .
المِبْلاق : کلیدان رومی .
المِزْلاق : مادیانی‌که بچهٔ بسیارافکند.
المِسْلاق : مردی قوی سخن .
المِصْلاق : مثله .
المِصْلاق : خطیب استاد .
المِعْلاق : چنگاله.
المِعْلاق : آهنی بودکه در بدو بندند.
المِعْلاق : مرد سخت خصومت .

۱ــ به فتح اول و ثانی به واوکشیده ، چیزی نرم و ساده و هموار ولخشان و لغزنده وبی درشتی و خشونت را گویند (برهان) ضمهٔ نون از اساس است .

۲ــ آنکه جلا می‌دهد و صیقل می‌کند (ناظم‌الاطباء) .

المِعْلاق : آونگ انگور .
المِعْلاق : دوال فتراك .
المِغْلاق : کلیدان .
المِقْلاق : مرد بی‌آرام .
المَلّاق : چاپلوس .

م

الآماق : جمع الموق .
الاِحْماق : احمق زادن .
الاِحْماق : کسی را احمق یافتن .
الاَرْماق : رمدها .
الاَعْماق : کناره‌های زمین .
الحُمّاق : کم خردان .
السُّمّاق : تتری[1] .
المِحْماق : زنی‌که فرزند احمق زاید .

ن

الاِحْناق : کینه‌ور کردن .
الاِحْناق : به خشم آوردن .
الاِحْناق : باریك میان شدن .
الاِرْناق : تیره‌گردانیدن آب .
الاَشْناق : دیتهای[2] ناتمام .
الاِشْناق : سرمشك ببستن و ازجایی در آویختن .
الاِشْناق : مهار شتر بازکشیدن .
الاَعْناق : گردنها .
الاَعْناق : بزرگواران گروه .
الاِعْناق : فراخ رفتن .
الاَمْناق : شتران کشن .
الایناق : خوش آمدن .
الایناق : شگفت کردن .
الخَنّاق : گلوگیر[3] .
الشُّرْناق : گرانی و سستی پلك چشم .
المِعْناق : اسب خوب کردن .
المِعْناق : شتر پیش‌رو .
المِغْناق : زن نازنین .

ه

الادْهاق : پرکردن .
الادْهاق : ریختن .
الارْهاق : در رسانیدن .
الارْهاق : تأخیر کردن در نماز تا وقت بگذرد .

۱ـ بـه فتح و ضم اول و کسر راء سماق و خشخاش (ناظم‌الاطباء). ۲ـ درهر دو نسخه « دینهای » جمع « دین» و آن غلط است . ۳ـ خفه کننده و قطع کنندهٔ نفس (ناظم‌الاطباء) **الخَنّاق** : کسی‌که کار او خفه‌کردن است (المعجم الوسیط)

الارْهاق : به‌گرد درآوردن .
الازْهاق : هلاك كردن .
الافْهاق : پر كردن .
الاَوْهاق : كمندها .
الايهاق : كمند در گردن افكندن.
التَّشْهاق : آخر بانگ‌كردن خر .
الاَحْواق : كناره‌های ختنه‌گاه .
الاَخْواق : حلقه‌های‌گوشوار .
الاَرْواق : جمع الروق .
الاَسْواق : بازارها .
الاَشْواق : آرزومنديها .
الاَطْواق : طوقها .
الاَفْواق : سوفارهای تیرها .
الاَمْواق : گوشه‌های چشم .
الاَمْواق : زمینهای فرود .
الذَّوّاق : چاشنی گیر .
السَّوّاق : راننده .

ى

الاَنْياق : سرهای‌كوهها .
الاَهْياق : شتر مرغان .
التِّرْياق : ترياك .
الدِّرْياق : مثله.
المِسْياق :كبوتری‌كه بال برهم زند.

ومنه

المُحاقّة : باكسی خصومت كردن .
المُداقّة : باكسی‌كار باريك فراگرفتن.
المُشاقّة : باكسی خلاف‌كردن .

ح

السَّحّاقة : زن سعتری .

ر

الرَّقْراقة : زنی كه پوست اندامش تنك بود .
الزَّرّاقة : چيزی بود كه بدان آب را بيندازند .

ف

العَفّاقة : كون .

ق

العَقّاقة : ابر بسيار برق .
العَقّاقة : تير چهار شاخه .

السداسی

المَرْآق : ازميان ناف تا زهار .
الامْتِياق : از خشم بگريستن .

ب

الاسْتِباق : بريك ديگر پيشی گرفتن .
الاسْتِباق : با يكديگر تير انداختن .
الاغْتِباق : شراب شبانگاهی خوردن .

الاِنْزِباق : درشدن .

الاِنْطِباق : طبق بر نهاده شدن .

الاِنْطِباق : درخواستن .

الزِّبِعْباق : بدخو .

ت

الاِرْتِياق : باهم آمدن .

الاِنْفِتاق : بشكافتن .

ث

الاِنْبِثاق : آب از چشمه دويدن .

ح

الاِنْبِحاق : شدن .

الاِنْسِحاق : سوده شدن .

د

الاِنْحِداق : بريده شدن .

ر

الاِحْتِراق : سوخته شدن .

الاِخْتِراق : به زودی جستن باد .

الاِخْتِراق : دروغی از خود برساختن .

الاِسْتِراق : دزديدن .

الاِسْتِراق : پنهانی شنودن .

الاِطِّراق : برهم پيچيدن .

الاِعْتِراق : اندك گوشت شدن .

الاِفْتِراق : از يكديگر جدا شدن.

الاِنْخِراق : دريده شدن .

الاِنْزِراق : بشدن .

الاِنْفِراق : شكافته شدن .

التَّفَرُّق : پراكنده شدن .

الشِّرِقْراق : مرغی‌است‌كه وی‌را اكاسكينه خوانند .

الشِّقِرّاق : مثله .

ز

الاِرْتِزاق : روزی دادن .

الاِلْتِزاق : وادوسيدن .

س

الاِلْتِساق : مثله .

الاِتِّساق : باهم آمدن .

الاِتِّساق : پر شدن .

الاِتِّساق : تمام شدن .

ش

الاِتِّشاق : قديد كردن .

الاِمْتِشاق : پاره‌ای از چيزی بازكردن.

ص

الاِلْتِصاق : وادوسيدن .

ط

الاِنْتِطاق : كمر بستن .

ع

الإنْبِعاق : در خواستن
الانْبِعاق : پیاپی آمدن آب .
الإنْزِعاق : بترسیدن .

ف

الإتِّفاق : اتفاق افتادن .
الاتِّفاق : با یکدیگر موافقت کردن .
الإرْتِفاق : بر آرنج یا بالش تکیه دادن
الارْتِفاق رفیق بودن .
الإرْتِفاق : یار گرفتن .
الاصْطِفاق : بهم بازکوفتن .
الاصْطِفاق : دست بردست زدن .
الاصْطِفاق : آوازدادن رودەهاوماننداش.
الإنْخِفاق : بجستن دل .
الانْدِفاق : ریخته شدن آب .
الانْصِفاق : باز گشتن .
الانْصِفاق : بپاشفتن .

ق

الإبْلِقاق : ابلق شدن .
الاخْتِقاق : بایکدیگر خصومت‌کردن .
الإزْرِقاق: گربه چشم شدن .
الاشْتِقاق : شکافتن سخن .
الاشْتِقاق : بازستدن نیمی .

الامْتِقاق : مکیدن شتر بچه همهٔ شیر را از پستان .
الانْدِقاق : کوفته شدن .
الانْشِقاق : شکافته شدن .
الانْعِقاق : مثله .

ل

الاخْتِلاق : فرا بافتن[۱] دروغ .
الاخْتِلاق : جامهٔ‌کهنه پوشیدن .
الاخْتِلاق : دروغ نهادن .
الاعْتِلاق : عاشق شدن.
الاعْتِلاق : در چیزی آویختن .
الافْتِلاق : عجب‌آوردن در رفتن .
الانْبِلاق : گشادن .
الانْدِلاق : بیرون آمدن شمشیر از نیام .
الانْدِلاق : بیرون آمدن رودگانی از شکم .
الانْدِلاق : در پیش شدن .
الانْطِلاق : بشدن .
الانْطِلاق : گشاده زبان شدن .
الانْفِلاق : شکافته شدن .

۱ــ اساس : یافتن بای .

الإنْمِلاق : دست سای[1] شدن .

الإيتِلاق : درخشیدن .

م

الإنْحِماق : بازار کاسد شدن .

الإنْحِماق : ترسیدن .

الإنْدِماق : درون شدن .

ن

الإخْتِناق : خبه شدن .

الإعْتِناق : دست به گردن یکدیگر درآوردن .

الإعْتِناق : به جد پیش کار باز شدن .

الإنْخِناق : خبه شدن .

هـ

الإنْتِهاق : ویران شدن بندآب .

الادِّهاق : تنگ شدن .

الإنْفِهاق : فراخ شدن .

ی

الإشْتِياق : آرزومند شدن .

الإشْتِياق : آرزومند گردانیدن .

الإعْتِياق : بازداشتن .

الإنْبِياق : باران سخت آمدن .

الإنْسِياق : روان شدن .

الإنْفِياق : سوفار تیر بشکستن.

و منه

الإسْتِفاقَة : باهش آمدن .

الإسْتِفاقَة : سوفار تیر در زه کمان نهادن .

السباعی

الإخْرِنْباق : خاموش شدن .

ث

الإسْتِيثاق : از کسی استواری کردن خواستن .

الإسْتِيثاق : استوار کردن .

ح

الإسْتِلْحاق : دعوی کردن‌که فرزند از من است .

الإسْتِلْحاق : از پس در آمدن .

د

۱ــ « دست سای » را در فرهنگهای دسترس خود نیافتم لابد چون در ترجمهٔ « اغلاق » آمده باید به معنی نرم و لغزنده و چیزی که بسیار دست برآن ساییده‌اند باشد .

الاِسْتیداق :[۱]

ر

الاِسْتِغْراق : همه را فراگرفتن .

الاِسْتِغْراق : فارسیدن .

الاِغْرِیراق : ریختن اشك .

س

الاِسْتِیساق : تمام شدن .

الاِسْتِیساق : باهم آمدن .

ش

الاِدْرِنْشاق : شاد شدن .

الاِسْتِنْشاق : آب یاباد به‌بینی باز کشیدن.

ط

الاِسْتِنْطاق : سخن گفتن خواستن .

ف

الاِسْتِیفاق : توفیق خواستن .

ق

الاِخْلیقاق : کهنه شدن جامه .

الاِدْرِنْفاق : زود رفتن .

الاِزْرِنْفاق : گر به چشم شدن .

الاِسْتِحْقاق : سزاوار شدن .

الاِسْتِحْقاق : ارزانی داشتن .

الاِسْتِحْقاق : حق خواستن .

الاِسْتِدْقاق : باریك شدن .

الاِسْتِرْقاق : تنگ شدن .

الاِسْتِرْقاق : به بنده‌گرفتن .

ل

الاِسْتِطْلاق : گشاده شدن شکم .

الاِسْتِغْلاق : بسته شدن .

م

الاِسْتِحْماق : احمق شدن .

و

الاِسْتِنْوق : از بیماری برخاسته شدن.

الکنی وغیرها

ماءُحُراقٍ : آب سخت شور .

یافَساقِ : ای زن بی‌فرمان و دروغزن.

ذاتُ‌النِّطاقِ[۲] : جایگاه شیر .

۱ـ این معنی در نسخهٔ اساس در حاشیه بوده است که عکس آن گرفته نشده است . در نسخهٔ ت «استیداق» آبستن‌شدن معنی شده که درست‌نیست اینك معنی درست‌کلمه را از لغت‌نامه نقل می‌کند : «آزمند گشن شدن مادیـان و جزان» . ایداق (تاج المصادر بیهقی) نرخواستن ماده خر و اسب مادیـان . آزمندگشن گردیـدن ماده اسب و مانند آن (منتهی‌الارب) .

۲ـ اساس : ذاةالنطاق .

يَوْمُ التَّلاقِ : روزى كه خلق آسمان و زمين بهم رسند .

أذناعَناقٍ : سختى زمانه .

ه

رَجُلٌ فَقاقَةٌ : مردكم خرد

نوع پنجم

البُوق : معروف .

البُوق : دروغ و هرزه .

الجُوق : مردمان ستبر گردن .

الحُوق : پيرامن ختنه‌گاه .

الخُوق : حلقهٔ گوشوار .

الرُّوق : مردمان دراز دندان .

الرُّوق : كنيزكان سخت بجمال .

الرُّوق : ماده شتران شگرف .

السُّوق : بازار .

السُّوق : ساقها .

السُّوق مردمان دراز ساق .

الفُوق : دهانهٔ تير .

الفُوق : سپيدى دندان و ناخن .

الفُوق : مرد دراز .

المُوق : گوشهٔ چشم ازسوى بينى .

المُوق : موزه .

المُوق پيش‌بند نعلين.

المُوق : زمين فرود .

المُوق : احمق شدن .

النُّوق : ماده شتران .

ومنه بزيادة الهاء

الرُّوقَة : كنيزك سخت بجمال .

الرُّوقَة : ماده شتر شگرف .

الرُّوقَة : چيز اندك .

السُّوقَة : مردم بازارى .

السُّوقَة : مردم زير دست .

اللُّوقَة : مسكه وخرما .

الرباعى

الفُؤُوق : آبها در ابر جمع شدن .

ب

الغَبُوق : نماز شام سيكى خوردن.

الوُبُوق : نيست شدن .

الوُدُوق : از حال به حالى شدن .

ت

الفُتُوق : جمع الفتق .

ث

البُثُوق : بندهاى آب كه گشاده باشد .

ح

الدَّحُوق : آنكه زهدانش برون آيد به وقت زادن .

السَّحُوق : خرمابن دراز .

اللُّحُوق : در رسیدن .

د

الصَّدُوق : راست گوی .

الوَدُوق : ماده خری که به گشن آید .

ذ

الحُذُوق : سخت ترش شدن سرکه و جزو .

العُذُوق : خوشهٔ خرما .

ر

البَرُوق : ماده شتری که ذنب بالا دارد.

البُرُوق : درخشها .

الحَرُوق : سوختهٔ آتش .

الخُرُوق : زمینهای هامون .

الخُرُوق : راهها در بیابان .

الشُّرُوق : برآمدن آفتاب .

الشُّرُوق : سخت سیراب شدن .

الطُّرُوق : به شب آمدن .

العُرُوق : زرد چوبه .

العُرُوق : رگها .

العُرُوق : بیخهای درخت و جزو .

العُرُوق : در زمین بشدن .

الفَرُوق : جایگاهی بود .

الفُرُوق : تارکهای سر .

المُرُوق : بیرون شدن تیر از آنچه بروی زنند[۱] .

المُرُوق : از دین وسنت بیرون آمدن.

ز

العَزُوق : بارفسق .

اللُّزُوق : وادوسیدن .

س

الاُسُوق : ساقها .

البُسُوق : دراز شدن .

الخَسُوق : شتر بدخو .

الغُسُوق : تاریك شدن.

الفُسُوق : از فرمان خدای بیرون آمدن.

اللُّسُوق : وادوسیدن .

الوَسُوق : حنظل بود درشعر ابن‌کلثوم.

الوُسُوق : جمع الوسق .

ش

النَّشُوق : دارویی که در بینی افکنند و جزو .

ص

اللُّصُوص : وادوسیدن .

۱ـ ت : بیرون شدن تیر از نشانه .

ع

اللَّعُوق : لیسیدنی .

اللَّعُوق : مرد سبکسار .

اللَّعُوق : آسان .

اللُّعُوق : کمترین توشه .

یَعُوق : نام بتی بود .

ف

الدُّفُوق : آب به یك بار ریختن .

الصَّفُوق : کمان نرم .

النُّفُوق : بمردن[1]

الطُّفُوق : به کاری درایستادن .

ق

الحَقُوق : گورخر که به دام آواز دهد.

الحُقُوق : حقها .

الحُقُوق : واجب شدن .

الرُّقُوق : کشفان بزرگ نر .

الرُّقُوق : پوستهای نبشتنی .

الشُّقُوق : شکاف دست و پای .

العَقُوق : اسب و گاو نزدیك به زادن .

العَقُوق : شتر بچهٔ ماده .

العَقُوق : جایگاهی که از رستن نبات بشکافد از زمین .

العُقُوق : بی فرمانی کردن کسی که حقش بر تو واجب بود .

النَّقُوق : وزغ .

ل

الاَلُوق : مردکم خرد .

الحُلُوق : گلوها .

الخَلُوق : گونه‌ای از بویهای خوش باشد .

الدَّلُوق : شتر دندان شکسته .

الدَّلُوق : تیغی که در نیام نایستد .

السَّلُوق : جایگاهی بود به یمن .

الطُّلُوق : خوش و آرمیده شدن روز و شب .

العَلُوق : آنچه درمردم آویزد .

العَلُوق : شیر شتر .

العَلُوق : شتری که بچه را همی بوید و شیر ندهد .

العَلُوق : مرگ .

م

الرُّمُوق : به‌کسی نگرستن .

السُّمُوق : بلند شدن .

ن

۱- ت : + ستور .

الاَدْوق : مرغ استخوان رند[۱] نر.

العُنُوق : جمع العناق .

هـ

الزُّهُوق : ماده شتر گامزن .

الزُّهُوق : چاه ژرف .

الزُّهُوق : هلاك شدن .

الزُّهُوق : باطل شدن[۲].

النُّهُوق : خر بانگ دارنده .

ق

الدُّووق : آشفته شدن[۳].

ی

الحُيُوق : فرود آمدن بلا و مکروه

الحُيُوق : گرد اندرگرفتن .

النُّيُوق : بالای کوهها .

الهُيُوق : شتر مرغان .

و منه

البَرُوقَة : درختی بود که سبز شودچون ابر را بیند.

الطَّرَوقَة : زن گرانمایه .

الطَّرُوقَة : ماده گشن[۴].

العَرُوقَة : نوعی از جایگاه شیر .

الفَرُوقَة : پیه گرده .

الفَرُوقَة : مردم بد دل و ترسان .

ع

اللَّعُوقَة : شتافتن درگرفتن کاری .

ل

الاَلُوقَة : مسکه وخرمای تازه بهم .

الاُلُوقَة : همه خوردنی‌تر .

الخُلُوقَة : کهنه شدن .

الطُّلُوقَة : خوش و آرمیده شدن روز و شب .

ن

المَنُوقَة : شتر به‌کار درآورده .

الخماسی

النُّغْبُوق: سرپوش خرد .

النُّغْبُوق : جایگاهی بود .

الهُنْبُوق : خادم و پیشکار .

ت

۱ـ استخوان خـوار و همای (فـرهنگ نفیسی) .

۲ـ ت : + هلاك شدن .

۳ـ ت : + و بی‌خرد شدن .

۴ـ طَرُوقَةُالفحل: ماده شتری کـه دارای نر بـاشد (فرهنگ نفیسی) .

البُسْتُوق : خنبره[1] .

ج

المَنْجُوق : معروف[2] .

ح

الدُمْحُوق : مرد بزرگ شکم .

السّاحُوق : جایگاهی بود .

د

الصُنْدُوق : معروف .

ر

الشُفرُوق : پشیزکه برسر خرما بود .

الذُفْرُوق : مثله .

الحارُوق : زن آمیزنده .

الشّارُوق : روزن .

الفارُوق : فرق‌کننده میان‌کارها .

الفارُوق : عمر[3] خطاب رضی‌الله عنه .

المَعْرُوق : کشت تابنده .

المَيْرُوق : مثله.

المَحْرُوق : سوخته .

المَطْرُوق : آبی‌که چارپای وی را تیره کند .

الهُزْرُوق : شتر مرغ زود رو .

ز

المَرْزُوق : روزیمند .

ش

العُبْشُوق : جانوری بود .

المَعْشُوق : دوست .

المَمْشُوق : کشیده بالا .

المَمْشُوق : نیکو نه‌لاغر و نه فربه .

ع

المَزْعُوق : اسب‌کرهٔ رمنده .

المَزْعُوق : طعام شور .

ف

الزُعْفُوق : مرد بدخو و بخیل .

الصَّعْفُوق : آنکه مایه ندارد و چون کسی چیزی‌خرد باوی هنباز شود .

الصَّعْفُوق : گروهی بوند از عرب به یمانه .

الهُلْفُوق: مرد بسیار موی .

ق

الاُخْقُوق : مغاك .

۱ـ : با رای قرشت بر وزن سنبله ، خمچه را گویند که خم کوچك باشد ـ و کوزهٔ کوچك سر تنگ را نیز گفته‌اند (برهان) . ۲ـ گوی وقبه و ماهیچهٔ زرنگار علم و رایت (فرهنگ نفیسی) . ۳ـ ت : + بن .

المَدْقُوق : کوفته .

ل

البَلُّوق : زمین بی‌نبات .

الحُمْلُوق : پیرامن درون چشم .

الذُّعْلُوق : مرغی بودکوچك .

الذُّعلُوق : نباتی بود سبز .

الزُهْلُوق : سبك .

العُفْلُوق : مرد کم خرد .

المالوق : دیوانه .

المَخْلُوق : آفریده .

المُعْلُوق : دوال فتراك .

الهُفْلُوق : مرد بسیار موی .

م

الجُرْمُوق : ختنه ناکرده .

الجُرْمُوق[1] : خرکش .

اليَرْمُوق : مرد ضعیف بینش .

ن

التُّرْنُوق : گل تنك‌که دربن‌آب بود .

الزُّرْنُوق : یك ستون چرخ چاه .

الغُرَنْوق : جوان نیکو .

الغُرْنُوق : شاخ تازه و نرم .

الغُرْنُوق : مرغی بود .

الغُرْنُوق : بت .

المَشْنُوق : اسب دراز .

الهُبْنُوق : پیشکار و غلام خرد.

ه

السّاهُوق : جایگاهی بود .

و

الرّاوُوق : پالونه .

الزّاووق : سیماب .

النّاوُوق : ناو آسیا .

ی

العَیُّوق : ستاره‌ای بـود روشن برکنار مجره .

و منه

البَسْتُوقَة : یك خنبره .

ش

الدُّعْشُوقَة : جانوری بود .

ق

الزُّعْقُوقَة : بچهٔ‌کبك .

ل

البَلُّوقَة : چاه میان سرای .

۱ــ در لسان به معنی موزهٔ کوچك و موزهٔ‌کوچکی که روی موزه پـوشند و در فرهنگ نفیسی به معنی سرموزه آمده .

البَلُّوقَة : بیابان بی‌نبات .

م

الاُحْمُوقَة : کم خردی .

السداسی

الجَيْهَبُوق : سرگین موش .

الحَنْدَقُوق : دیو سپست .

الکنی وغیرها

دِرْهَمْسَتُوقْ : درمی که اندر میانهٔ وی مس یاآهن باشد .

بَنُوصَعْفُوق : قبیله‌ای بود از یمامه.

الاَبْلَقْ العَقُوق : بام روز .

نوع ششم

الرِّيق : آب دهن .

الرِّيق : ناشتایی .

الرِّيق : زه گریبان .

الشِّيق : شکاف تنگ درکوه .

الصِّيق : کرده .

الصِّيق : بادکه بوی‌گند آرد .

الضِّيق : تنگی .

الفِيق : دیهی بود به یمن .

النِّيق : سرکوه.

و منه بزیادة‌الهاء

الرِّيقَة : رسن‌که درگردن بره بندند .

الشِّيقَة : بادخفه .

الفِيقَة : شیر که در پستان‌گرد آید بعد از دوشیدن .

اللِّيقَة : آب دویت .

الرباعی

اللَّبِيق : زیرك و استاد درآنچه‌کند .

ت

العَتِيق : ابوبکر رضی‌الله عنه .

العَتِيق : جوامرد .

العَتِيق : گرانمایه .

العَتِيق : نیکویی .

العَتِيق : خانهٔ‌کعبه .

العَتِيق : آزادکرده .

العَتِيق : دیرینه از همه چیز .

العَتِيق : اسب‌گوهری .

العَتِيق : شترگزیده .

العَتِيق : مرغ شکاری .

العَتِيق : آب .

العَتِيق : گونه‌ای از خرما .

العَتِيق : پیه .

الفَتِيق : شتر تمام بالا .

الوَثِيق : استوار .

ح

الذَّحیق : دور .

الرَّحیق : شراب خالص .

السَّحیق : دور .

د

الصَّدّیق : دوست .

الوَدیق: ماده‌خر واسب‌که‌به‌گشن‌آیند.

ذ

المَذیق : شراب آمیخته .

ر

البَریق : درخشیدن .

الحَریق : آتش سوزان .

الخَریق : باد سخت‌که خیمه را برکند.

الشَّریق: جامهٔ سرخ‌کرده به شرق[۱].

الطَّریق : راه .

الطَّریق : رسته‌های خرمابنان دراز .

العَریق : مردی‌که پدرانش‌کریم‌باشند.

الغَریق : به‌آب فرو شده .

الفَریق: گروه جدا واکرده .

الوَریق : خرمابن بسیار برگ.

ز

العَزیق : زمین فرود .

س

الدَّسیق : تابش گوراب .

الدَّسیق : راه دراز .

الدَّسیق : هرچه سپید بود .

ش

الرَّشیق : سبك تن .

المَشیق : اسب دراز ولاغر .

ض

المَضیق : جایگاه تنگ دره

ع

الزَّعیق: بانگ ذکر اسب

الزَّعیق : بانگ فرج مادیان .

المَعیق : ژرف .

النَّعیق: بانگ‌کردن‌کلاغ .

النَّعیق: بانگ برگوسفند زدن .

الوَعیق: آواز کز شکم اسب آید بـه وقت رفتن .

غ

النَّغیق: بانگ‌کلاغ .

الوَغیق : مثله .

ف

الأَفیق : جای سخن از گلو .

الأَفیق : پوست دباغت‌کرده .

۱ـ چنین است در هردو نسخه ولی ظاهراً مشق = گل سرخ باید باشد .

الخَفیق : ماده شتر زودرو .

الرَّفیق : همراه .

الرَّفیق : چرب دست و خوب‌کار .

السَّفیق : جامهٔ هنکفت .

سَفیقُ‌الوَجْهِ : مردی کـه پـوست روی سخت دارد .

الشَّفیق : مهربان .

الصَّفیق : بی‌شرم .

الصَّفیق : جامهٔ هنکفت .

الصَّفیق : آنکه پوست روی سخت‌دارد.

الوَفیق : همراه .

ق

الحَقیق : واجب .

الحَقیق : حریص .

الدَّقیق : آرد .

الدَّقیق : چیزی باریك

الدَّقیق : مردکم خیر[۱].

الدَّقیق : کاری کـه در نیابندش از دشواری .

الرَّقیق : تنك .

الرَّقیق : بنده .

الرَّقیق : از ناف تا زهار .

الرَّقیق : هم شکم .

الشَّقیق : شکافته بینی .

الشَّقیق : گوسالهٔ قوی .

العَقیق : معروف .

العَقیق : رودباری بود به حجاز .

الغَقیق : بانگ جوشیدن قیر .

النَّقیق : بانگ ماکیان .

النَّقیق : بانگ‌کردن وزغ وکژدم.

ل

الخَلیق : سزاوار .

الذَّلیق : تیز زبان .

السَّلیق : آنچه بریان‌کنند ازگوشت و خایه و مانندش .

السَّلیق : آنچه از درخت فرو ریزد .

الصَّلیق : نباتی بود .

الطَّلیق : مرد از بند رهاکرده .

الطَّلیق : غلام آزاد شده .

الطَّلیق : مرد گشاده روی .

العَلیق : جوستور .

الفَلیق : شگفت .

۱ـ اساس : «مردکم خرد» و این غلط و متن که مطابق نسخهٔ ت است درست است رك لسان‌العرب .

الفَلیق : گوپیش گردن شتر .

المَلیق : جایگاه سیاهی دویت .

م

الحَمیق : کم خرد .

السَّمیق : چوبی‌که از یوغ برگردن‌گاو بندند .

العَمیق : ژرف .

ن

الاَنیق : نیکو .

الاَنیق : معجب .

الحَنیق : خشمناك .

الدَّنیق : مرد بخیل بدخو .

الزَّنیق : استوار .

العَنیق : بسیار شدن ستور .

الفَنیق : شتر گشن .

ه

الشَّهیق : آخر بانگ کردن خر .

النَّهیق : بانگ‌کردن خر .

و

السَّویق : پست[1] .

و منه

الرَّدیقَة : بره‌که درگردنش رشته بسته بود .

ث

الوَثیقَة : استوار شدن .

د

الحَدیقَة : باغ آراسته .

الحدیقَة : خرما ستان .

الوَدیقَة : سختی گرما .

ر

البَریقَة : شیرکه باروغن خورند .

الحَریقَة : کاچی .

الصَّریقَة : نان تنك .

الطَّریقَة : راه .

الطَّریقَة : گفتار .

الطَّریقَة : طبقهٔ آسمان .

الطَّریقَة : پارهٔ پلاس .

الطَّریقَة : آن خط‌که بر پشت خر و گاو بود .

الطَّریقَة : گروهی بزرگواران .

الطَّریقَة : رستهٔ خرمابنان دراز .

الطَّریقَة : نرمی وکشیده شدن.

الفَریقَة : گوسفندی چند که از رمه جدا کنند .

۱ــ هرآرد عموماً و آردگندم و جو و نخود بریان‌کرده خصوصاً (ناظم‌الاطباء) .

الفَرِيقَة : خرما و حلبه‌که بهم بزنند.
الوَرِيقَة : درخت بسیار بانگ .

ز

الحَزِيقَة : گروه مردم و جزو .

س

الوَسِيقَة : شتری‌که دزدان ببرندش .

ش

الوَشِيقَة : گوشت یخنی .

ق

الحَقِيقَة : معروفة .
۱ **حَقِيقَة** : حق واجب بـه نگاه داشت کسی .
الحَقِيقَة : علم نیزه .
الشَّقِيقَة : درد نیم سر .
الشَّقِيقَة : گشادگی میان دو ریگستان.
الشَّقِيقَة : چادری که از یك[۱] سوی او شکافته بود .
العَقِيقَة : درخش برق .
العَيقَة : شمشیر درخشان.
العَقِيقَة : موی کودك خرد .
العَقِيقَة : پشم آهو بره .
العَقِيقَة : آب اندك‌که اندر رودبار بود.
العَقِيقَة : مهمانی موی ستردن کودك.
العَقِيقَة : آنچه از بهرزادن زن بکشند.

ل

الخَلِيقَة : آفریده .
الخَلِيقَة : چاه نو .
السَّلِيقَة : خو .
السَّلِيقَة : گوشت بریان پخته .
السَّلِيقَة : نشان زخمی که بـر پهلوی شتر بود.
الصَّلِيقَة : نان تنك .
العَلِيقَة : چارپای‌که غله آرد.
العَلِيقَة : توبرهٔ چارپای .
الفَلِيقَة : سختی زمانه .
المَلِيقَة : آنچه سیاهی دویت درو بود.
الوَلِيقَة : خوردنی بـود که از پست و شیر کنند .

ن

البَنِيقَة : خشتك زه جامه .
الفَنِيقَة : جوال خاك‌کش .

الخماسی

التَّخْبِيق : کار خویش محکم‌کردن .
التَّخْبِيق : کالا جمع‌کردن .

۱ـ اساس : بدون «یك» .

التَّذْبیق : به سریش استوارکردن .

التَّرْبیق : رسن از بهر گردن بره یا بزغاله ساختن .

التَّزْبیق : موی برکندن .

التَّطْبیق : بربندگاه آمدن شمشیر .

التَّطْبیق : برمیان ران دست نهادن در رکوع .

التَّلْبیق : چرب‌کردن ثرید .

التَّنْبیق : خرمابنان به صف نشاندن .

الهَنْبیق : خادم و پیشکار .

ت

التَّعْتیق : کهن‌کردن سیکی .

التَّفْتیق : بشکفانیدن .

التَّمْتیق : پاره‌های خیمه به ریسمان بستن .

ث

التَّوْثیق : استوارکردن .

د

التَّحْدیق : تیز نگرستن .

التَّصْدیق : راست‌گوی داشتن .

التَّصْدیق : صدقه بستدن .

الخُرْدیق : خوردی[1] .

الزَّنْدیق : بی‌دین .

الصِّدّیق : سخت راست‌گوی .

الصِّدّیق : یوسف علیه‌السلام .

الصِّدّیق : ابوبکر رضی‌الله عنه .

ر

الاِبْریق :آب دستان .

الاِبْریق : شمشیر آبدار .

الاِبْریق : آینهٔ روشن .

الاِبْریق : کنیزک تابنده تن .

البِطْریق : سرهنگ شاه روم .

التَّأْریق : بی‌خواب کردن .

التَّحْریق : نیک سوختن .

التَّخْریق : نیک بدریدن .

التَّخْریق : ازبس دروغ‌گفتن .

التَّزْریق : دروغ‌گفتن .

التَّسْریق : به دزدی منسوب‌کردن .

التَّشْریق : گوشت قدیدکردن .

التَّشْریق : به سوی مشرق شدن .

۱ـ ت : خوردنی . **الخُرْدیق : المَرَق ، فارسیٌ مُعَرَّب** ، اصله خورد یـک (لسان‌العرب) و در حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ذیل « خوردی » آمده : پهلوی Xvartik «یسنا ۱۳۹ : ۲»

التَّشْریق : درآفتاب نشاندن .

التَّطْریق : نزدیك گشتن مرغ به‌خایه نهادن .

التَّطْریق : زن بزادن .

التَّطْریق : راه باز دادن .

التَّعْریق : به عرق آوردن .

التَّعْریق : شراب به‌آب اندك آمیختن.

التَّعْریق : لاغرکردن .

التَّغْریق : به‌آب فرو بردن .

التَّفْریق : پراکنده کردن .

التَّوْریق : بلگ بیاوردن درخت .

المُرَیق : معصفر .

المِشْریق : شکاف در .

المَشْریق : جایگاهی بود .

المُهْریق : آب ریخته و مانندش .

ز

البِرْزیق : گروهی از سواران .

التَّمْزیق : دریدن .

التَّمْزیق : پراکنده‌کردن .

التَّمْزیق : برسکیزانیدن[1] اسب .

س

التَّفْسیق : فاسقی‌کردن .

التَّفْسیق : فاسق خواندن .

التَّنْسیق : برهم نظم‌کردن سخن .

الفِسِّیق : مرد سخت فاسق .

ش

التَّرْشیق : تیز نگرستن .

التَّمْشیق : رنگ کردن به ِگل[2] سرخ.

التَّوْشیق : قدیدکردن بسیار .

العِشِّیق : مرد پیوسته عاشق .

ط

التَّنْطیق : به سخن‌آوردن .

التَّنْطیق : کمر برمیان‌کسی بستن .

المِنْطیق : مردی[3] نیك سخن .

ف

التَّدْفیق : نیك بریختن .

التَّصْفیق : آمیختن شراب به‌آب.

التَّصْفیق : دوکف دست برهم زدن .

التَّلْفیق : باهم آوردن .

التَّوْفیق : شایسته‌گردانیدن .

۱ـ متعدی «سکیزیدن» است واین مصدر اخیر در برهان چنین معنی شده است : بروزن ستیزیدن ، بمعنی جست و خیز کردن ـ و جفته و آلیز انداختن ستور باشد. ۲ـ کسره را من اضافه کرده‌ام از اساس نیست ۳ـ ت : مرد .

التَّوْفيق : ارزانی داشتن .

ق

الإخْفيق : مغاك .

التَّحْقيق : درست بکردن .

التَّدْقيق : باريك کردن .

التَّدْقيق : نيك کوفتن .

التَّرْقيق : تنك کردن.

التَّرْقيق : نيکو کردن سخن .

التَّزْقيق : پوست کندن از گردن ماکيان.

التَّشْقيق : نيك بشکافتن .

الهَمَقيق : نباتی بود .

ل

التَّحْليق : دور به هوا شدن مرغ.

التَّحْليق : موی ستردن .

التَّخْليق : به خلوق[۱] بيندودن.

التَّخْليق : تمام خلق کردن .

التَّخْليق : بارها آفريدن .

التَّخْليق : به دست بسودن .

التَّذْليق : تيز کردن .

التَّزْليق : موی ستردن .

التَّزْليق : به مهره کردن .

التَّطْليق : طلاق دادن .

التَّطْليق : آغشتن و نرم کردن .

التَّعْليق : در آويختن .

التَّعْليق : عاشق گردانيدن .

التَّعْليق : زود بر نبشتن .

التَّغْليق : در ببستن .

التَّفْليق : شکافتن .

العِمْليق : آب باگل آميخته درحوض.

الهِدْليق : مرد خطيب .

الهِدْليق : شتر بزرگ دهن .

م

التَّخْميق : کم خردی کردن[۲].

التَّحْميق : کم خرد خواندن .

التَّرْميق : کار خويش را ناپسنديدن .

التَّرْميق : اندك اندك فرا گرفتن .

التَّعْميق : ژرف کردن .

التَّعْميق : به استقصا نگرستن .

التَّلْميق : نبشتن و ستردن .

التَّنْميق : نبشتن و نگار کردن .

ن

البِرْنيق : سماروغ خرد سياه .

۱ــ نوعی از بوی خوش که خلاق نيز گويند (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ ت : +
کم خردی .

التَّخْنیق : گلو فشاردن .

التَّدْنیق : به دانگ شمار کردن .

التَّدْنیق : نزدیك شدن آفتاب به فرو شدن .

التَّدْنیق : روی زرد شدن از بیماری .

التَّرْنیق : بیستادن .

التَّرْنیق : تیره‌کردن آب .

التَّفنیق : به ناز و نعمت پروردن .

الغِرْنیق : جوان تمام .

الغِرْنیق : مرغی باشد آبی .

الهِبْنیق : خادم و پیشکار .

ه

التَّدْهیق : شکنجه برنهادن .

التَّرْهیق : بسیار شدن مهمان بــه نزد کسی .

و

التَّأْویق : روزن‌کردن .

التَّرْویق : صافی‌گردانیدن شراب.

التَّزْویق : به دست سودن .

التَّزْویق : نگاشتن .

التَّشْویق : آرزومند گردانیدن .

التَّطْویق : توانا گردانیدن .

التَّطْویق : طوق دار کردن .

التَّعْویق : ازکاری بازداشتن .

التَّفْویق : دهنهٔ تیرکردن .

التَّفْویق : دهنهٔ تیر برزه‌کمان نهادن.

التَّلْویق : چرب و نرم‌کردن .

التَّنْویق : ریاضت‌کردن بیمار خیز[۱] .

ی

التَّضْییق : کار تنگ‌کردن .

التَّضْییق : کار تنگ فراگرفتن .

التَّغْییق : بریك رای درنگ ناکردن.

ومنه

الحِنْدیقَه : دیدهٔ چشم .

الصِّدّیقَه : عایشه رضی‌الله عنها.

الطَّرِیقَه : سستی .

السداسی

الحُبَقبیق : مرد بدخو .

النَّغادیق : سرپوشهای خرد .

الهَنادیق : خادمان و پیشکاران .

ت

البَساتیق : خنبره‌ها .

الرَّساتیق : روستاها .

الهَباتیق : مثل الهنابیق .

۱ــ کسی‌که تازه ازبیماری برخاسته باشد وشخص ناقه (نــاظم‌الاطباء) .

ث

المَواثیق : پیمانها .

ح

الدَّماحیق : مردان بزرگ شکم .

السَّماحیق : جمع السمحاق .

المَلاحیق : در رسیدگان .

د

الزَّرادیق : روستاها .

الصَّنادیق : صندوقها .

ر

الاَباریق : جمع الابریق .

البَطاریق : سرهنگان شاه روم .

التَّفاریق : پراکنده‌ها .

الثَّفاریق : پشیزهاکه برسر خرمابود .

الذَّفاریق : مثلها .

المَخاریق : جمع المخراق .

المَزاریق : زوبینها .

المَطاریق : جمع المطراق[۱] .

المَهاریق : آبهای ریخته ومانندش .

الهَزاریق : شترمرغان زودرو .

س

الجَواسیق : کوشکها .

المَباسیق : شترانی که پیش از زادن شیر دارند.

المَواسیق : شتران و اسبان آبستن .

المَواسیق : کبوتران که بال بهم زنند.

ش

البَواشیق : باشقان .

العَباشیق : جانورانی بوند .

ع

المَداعیق : اسبان رمنده .

المَزاعیق : اسب ازکرگان رمنده .

ف

الزُّعافیق : مردان بدخو و بخیل.

الهَلافیق : مردانی‌که برسر موی‌بسیار دارند .

ق

الخَنْفَقیق : مرد ناقص آفرینش .

الخَنْفَقیق : سختی زمانه .

المَراقیق[۲]: وردنه‌های[۳] نانوا .

۱ـ اساس : «المِطْرَق» بدون الف .   ۲ـ در اساس حرف چهارم را ف نوشته و درست نیست .   ۳ـ وردنه : بفتح اول وثالث ونون ، چوبی باشد هردو سر باریك و میان‌گنده‌که خمیر نان‌را بدان پهن سازند (برهان) .

ل

الباسَلیق : رگ فرو نیمهٔ دست .

البَلالیق : بیابانهای هموار بی‌نبات .

البَلالیق : چاههای میان سرای .

التَّعالیق : تعلیقها .

الجاثَلیق : حاکم ترسایان .

الجَوالیق : گوالها .

الجَعْفَلیق : گند پیر سست‌گوشت .

الحَمالیق : پیرامن درون چشمها .

الذَّعالیق : جمع الذعلوق .

الشَّفْشَلیق : گند پیر سست گوشت.

الشَّمْشَلیق : مثلها .

الصَّهْصَلیق : زن بانك دارنده .

العَفالیق : مردان‌کم خرد .

العَمالیق : مردان دراز ستمگر .

المَبالیق : کلیدانهای رومی .

المَزالیق : مادیانانی که بچه بسیار افکنند .

المَسالیق : مردان قوی سخن .

المَصالیق: مثلها .

المَعالیق : جمع المعلاق .

المَغالیق : کلیدانها .

المَفالیق : مردان بی‌آرام .

الهَدالیق : جمع الهدلیق .

الهَفالیق : مردان بسیار موی .

الهَنْدَلیق : مرد بسیار گوی.

م

الجَرامیق : جمع الجرموق .

الخمْقَمیق : مرغی بود.

المَحامیق:زنانی‌که‌فرزندان‌احمق‌زایند.

ن

البَرانیق : سماروغهای خرد سیاه.

التَّرانیق :گلهای تنك‌که دربن‌آب‌بود.

التَّعانیق : نام جایگاهی بود .

الجَوْزینق : گوزینه .

الزَّرانیق : ستونها چرخ چاه .

السَّوذَنیق : چرغ .

السُّوذَنیق : بعضی گویندکه شاهین .

العَفْشَنیق[1] : سبوس که موشان بروی پلیدی‌کرده باشند .

الغَرانیق : جمع الغرنوق .

المَحانیق : شتران باریك میان .

المَحانیق : شتران ستبر میان .

المَعانیق : اسبان خوب گردن .

۱ـ بخوبی خوانده نمی‌شود .

المَذاذیق : زنان نازنین .

المنجنیق : معروف .

الهَبانیق : خادمان و پیشکاران .

ه[۱]

الاَزاهیق : زود روندگان .

المَزاهیق : مردان سبکسار.

المَزاهیق: زنانی‌که آرام نگیرند .

و

الاَفاویق : روزگارهای اندك .

الاَفاویق : آبهایی‌که درابر جمع‌شوند.

الرَّواویق : پالونه‌ها .

الکنی و غیرها

اُمُّ‌الرَّدیق : کنیت مرگ .

اُمُّ‌الطَّریق : کنیت‌کفتار .

اُمُّ‌الطَّریق : شاه راه .

بُنَیاتُ‌الطَّریق : راههای مجهول .

اَیّامُ‌التَّشْریق : سه روز از پس عید گوسفند کشان .

جاءَالقَومُ‌مُطاریق : آمد گروه برخی بر اثر برخی .

و منها

شَجَرَةٌوَریقَةٌ : درخت بسیار بلگ .

بِئْرٌمَعیقَةٌ : چاه ژرف .

بَنُوالشَّقیقَه : گروهی باشند از عرب.

نوع هفتم

المَأْق : گوشهٔ چشم از سوی بینی .

المَأْق : گریستن به‌آواز .

النَّأْق : استخوان بن دنب .

ب

الحَبْق : باد رهاکردن.

الرَّبْق : کاری درگردن کسی افکندن.

السَّبْق : پیشی‌گرفتن .

الغَبْق : شراب شبانگاهی دادن .

اللَّبْق : چرب‌کردن ثرید .

اللَّبْق : درخور بودن .

النَّبْق : کُنار .

ت

الرَّتْق : بستن .

الرَّتْق : بردوختن .

العَتْق : آزاد شدن .

الفَتْق : علت فتق .

الفَتْق : سال فراخ .

الفَتْق : جایی‌که درو باران نبارد .

الفَتْق : گشادن.

۱ــ ت : ندارد .

الفَتق : دوخته را باز بشکافتن .

الفَتْق : بشکافتن[1] .

النَّتْق : برکندن .

ث

البَثق : خراب کردن سیل بندگاه آب را .

اللَّثْق : ترشدن .

ح

السَّحْق : جامهٔ کهنه .

السَّحْق : سودن .

المَحْق : بکاهیدن .

المَحْق : نیست‌کردن .

المَحق : نیست‌گردانیدن[2] .

خ

البَخق : کور گردانیدن[3] .

البَخْق : کور شدن .

د

الصَّدْق : سخت .

الصَّدْق : راست از نیزه و تیر .

العَدْق : بخشودن .

الهَدْق : شکستن .

الوَدْق : باران‌که پیاپی بارد .

الوَدْق : باران باریدن .

ذ

الحَذق : زیرك شدن در کار .

الحَذْق : بریدن .

الحَذْق : سرگین افکندن مرغ .

العَذْق : خرمابن .

العَذْق : بنشان‌کردن گوسفند .

العَذْق : کسی را بـه عیبی معـروف کردن .

المَذْق : می یاشیر[4] به‌آب آمیختن .

المَذق : دوستی خالص ناداشتن .

ر

البَرق : درخش .

البَرْق : درخشیدن .

البَرْق : تهدیدکردن .

البَرْق : روغن زیت برخوردنی‌ریختن .

البَرْق : سرگشته شدن .

الحَرْق : دندان برهم سودن ازخشم .

الحَرْق : به سوهان بسودن .

الحَرْق : سوخته شدن .

---

۱ ــ ت : ندارد . ۲ ــ ت : ندارد . ۳ ــ ت : کردن

۴ ــ ت : شراب .

الخَرْق : زمین هامون .

الخَرْق : راه در بیابان .

الخَرْق : دروغ گفتن .

الخَرْق : دریدن .

الذَّرْق : سرگین افکندن مرغ .

الزُرْق : مثله .

الزَّرْق : به نیزه زدن .

الزَّرْق : آهار زدن .

الشَّرْق : جای آفتاب برآمدن .

الشَّرْق : آفتاب .

الشَّرْق : گوش گوسفند شکافتن .

الطَّرْق : آبی که چارپای وی را تیره کند .

الطَّرْق : منی شتر[1] .

الطَّرْق : گشنی کردن شتر .

الطُرْق : مدافعت کردن فام .

الطَّرْق : سنگ زدن کاهنان .

الطُرْق : به چوب زدن پشم .

الطَّرْق : پنبه باخیده کردن .

العَرْق : پارهٔ گوشت بی‌استخوان .

العَرْق : گوشت از استخوان جدا کردن و خوردن .

الغَرْق : ناپیدا کردن .

الغَرْق : برکشیدن کمان .

الفَرْق : تارك سر .

الفَرْق : شانزده رطل[2].

الفَرْق : کتان .

الفَرْق : تله .

الفَرْق : جدا واکردن[3].

المَرْق : سرودگدایان .

المَرْق : آفتی که خرمابن را رسد .

المَرْق : پوست که دباغتش محکم نباشد.

المَرْق : از دین وسنت بیرون شدن.

المَرْق : بیرون شدن تیر از آنچه بروی زنند.

المَرْق : موی کندن .

الهَرْق: آب ریختن .

ز

البَزْق : خیو افکندن .

الحَزْق : سخت بستن کمان .

الخَزْق : تیر درجایی نشاندن .

۱ـ ت : + استوار جماع کردن . ۲ـ ت: + وسی وشش رطل. ۳ـ ت: + و خوردن .

الخَزْق ، به نیزه زدن .
الخزْق : سرگین افکندن پیل .
الرَّزْق : روزی دادن[۱] .
العَزْق : علاج کردن به دشواری .
المَزْق : دریدن .
النَّزْق : پیشی گرفتن ستور بردیگری.

س

البَسْق : خیو افکندن .
البَسْق : چیزی دراز شدن .
الخَسْق : تیر درجایی نشاندن .
الدَّسْق : پر شدن .
الطَّسْق : جای آرد به‌آسیا .
الطَّسْق : بهره .
الغَسْق : تاریك شدن چشم .
النَّسْق : بوی یافتن .
الوَسْق : دوصد وچهل من بار بود.
الوَسْق : جمع کردن .
الوَسْق : راندن.
الوَسْق : برداشتن .
الوَسْق : آبستن شدن.

ش

الرَّشْق : تیر باران کردن .
الرَّشْق : راست شدن .
الرَّشْق : انداختن .
الفَشْق : شکستن .
المَشْق : زود نبشستن.
المَشْق : زود نیزه زدن .
المَشْق : زود خوردن .
المَشْق : چیزی را کشیدن تا دراز شود .
المَشْق : دریدن جامه .
المَشْق : بانگ کردن قلم نویسنده از زود نبشتن .
النَّشْق : انبوییدن[۲] .
الوَشْق : قدید کردن .

ص

البَصْق : خیو افکندن .

ع

الدَّعْق : راندن .
الذَّعْق : زمین به‌زیر پای سپردن.
الرَّعْق : بانگ کردن غلاف ذکر ستور.

۱ـ ت : روزی و روزی دادن . ۲ـ ت : + ومنه استنشاق .

الزَّعْق : ترسانیدن.

الزَّعْق : نعره زدن .

اللَّعْق : لیسیدن .

الوَعْق : مرد بدخو .

ف

الخَفْق : برق که پهن شود[۱] .

الخَفْق : بانگ نعلین .

الخَفْق : بجستن دل .

الخَفْق : جستن باد .

الخَفْق : جنبیدن علم .

الخَفْق : به چیزی پهن بزدن .

الدَّفْق : ریزانیدن آب به‌یك بار .

السَّفْق : در ببستن .

السَّفْق : تپانچه بر روی زدن .

السَّفْق : ترسیدن .

الصَّفْق : روی .

الصَّفْق : کنارهٔ کوه .

الصَّفْق : یك سوی گردن .

الصَّفْق : بازگردانیدن .

الصَّفْق : در ببستن .

الصَّفْق : کف دست برهم زدن .

الطَّفْق : مطلع شدن بر کاری .

العَفْق : بسیارگشنی کردن .

العَفْق : جمع کردن .

الغَفْق : وقت در آمدن .

الغَفْق : بازگشتن از ناگاه .

اللَّفْق : بهم باز دوختن .

الوَفْق : موافقت کردن میان دو چیز .

الوَفْق : سازوار آمدن .

ل

الاَلْق : دیوانگی .

الاَلْق : دیوانه شدن .

البَلْق : بازگشادن در .

الحَلْق : گلو .

الحَلْق : شوم .

الحَلْق : بر گلو زدن .

الحَلْق : مویستردن .

الخَلْق : آفریده .

الخَلْق : دین .

الخَلْق : آفریدن .

الخَلْق : صورت نگاشتن .

الخَلْق : اندازه‌کردن .

الخَلْق : دروغ‌گفتن .

۱ــ ت : پهن باز شود .

الدَّلْق : شمشیر از نیام برآمدن .
الدَّلْق : شمشیر از نیام برآوردن .
الدَّلْق : کنارهٔ شمشیر .
الذَّلْق : تیزنای زبان .
الذَّلْق : گذرگاه آهن میان بکره .
السَّلْق : دراز زبانی‌کردن .
السَّلْق : خایه را سخت پختن .
السَّلْق : گوشهٔ جوال درهم افکندن .
السَّلْق : کسی را دربدی افکندن .
السَّلْق : راویه را چربی اندودن .
الشَّلْق : به چوب زدن .
الصَّلْق : مثل السلق .
الطَّلْق : معروف .
الطَّلْق : درد زادن .
الطَّلْق : روزی‌که نه‌گرم بود ونه[1] سرد.
طَلْقُ‌الوَجْهِ : خوش روی .
العَلْق : شکلهٔ[2] جامه .
العَلْق : میوه از درخت بخوردن .
الفَلْق : شکافتن .
الوَلْق : روان گشتن زبان در دروغ
الوَلْق : زود رفتن .
الوَلْق : سبك نیزه زدن .

م

الرَّمْق : به‌کسی نگرستن .
العُمْق : نهایت بن چیزی .
العَمْق : دوری .
العَمْق : جایگاهی بود .
اللَّمْق : به دست بزدن .
اللَّمْق : نبشته را ستردن .
النَّمْق : نگار .
النَّمْق : نبشتن .
الوَمْق : دوست داشتن .

ن

الرَّنْق : تیرگی آب .
الرَّنْق : چارپای را شکیل برنهادن .

ه

الدَّهْق : کسی را غم سخت‌کردن .
الزَّهْق : از پیش بشدن .
الطَّهْق : به شتاب رفتن .
الفَهْق : پر شدن .
اللَّهْق : سخت سپید شدن .

و

۱ـ اساس : بدون «نه» .
۲ـ آنچه از جامه وامثال آن در جایی بند شود و پاره گردد (برهان) .

الأَوْق : گرانی .
البَوْق : سختی زمانه به‌کسی رسیدن .
التَّوْق : آرزو خواستن .
الجَوْق : گروه مردم .
الحَوْق : خانه روفتن .
الخَوْق : حلقهٔ‌گوشوار.
الخَوْق : میان پایهٔ نردبان .
الذَّوْق : چسیدن .
الذَّوْق : مزه سخن .
الرَّوْق : اول جوانی .
الرُّوق : سرو نسو .
الرَّوْق : اول همه چیز .
الرَّوْق : خانهٔ پیش.
الرَّوْق : بهری ازشب .
الرَّوْق : دندانهای‌بالایین‌که درازتر از زیرین شود .
الرَّوْق : تناك وخوش آمدن[1].
الرَّوْق : صافی شدن شراب .
السَّوْق : راندن .
الشَّوْق : آرزومندی .
الشَّوْق : آرزومندگردانیدن .
التَّطْوِق : چنبر .
التَّطْوِق : آنچه پیرامن چیزی حلقه بود .
الطَّوْق : طاقت .
الطَّوْق : آهن بن آلت جفت کشاورز .
العَوْق : بازداشتن .
العَوْق : بازگردانیدن .
فَوْق : بالا .
فَوْق : بسیارتر .
الفَوْق : درگذشتن در فضل .
النَّوْق : سپید سرخ فام .

ی

الحَیْق : فرود آمدن بلا ومکروه .
الحَیْق : گرد اندر گرفتن .
الرَّیْق : نان بی‌نان خورش .
الرَّیْق : افزونی ازهمه چیز .
الضَّیْق : چیزی تنگ.
الضَّیْق : شاك .
الضَّیْق : تنگ شدن .
اللَّیْق : درخورآمدن چیزی باچیزی.
اللَّیْق : سیاه‌کردن دویت .
اللَّیْق : درنگ کردن .
الهَیْق : شتر مرغ .

۱ـ ت : ندارد .

الهَيْق : همه جانور دراز وباریك .

ومنه بزيادة‌الهاء

المَأْقَة : گریستن .

ب

الحَبْقَة : بادکز مردم بیاید .

د

الصَّدْقَة : سخت .

الوَدْقَة : گرما .

الوَدْقَة : نقطهٔ سرخ‌که درچشم اوفتد.

ر

الزَّرْقَة : مهره‌ای بود .

السَّرْقَة : یك بار دزدیدن .

الشَّرْقَة : جای آفتابگاه .

الطَّرْقَة : یك بار .

العَرْقَة : نوار که برکنار خیمه دوزند تا محکم بود .

ز

الرَّزْقَة : یك بار .

ع

الزَّعْقَة : بانگك سخت .

الوَعْقَة : زن بدخو .

ف

الخَفْقَة : زمین فرود .

الخَفْقَة : خفتن.

الصَّفْقَة : کف دست برهم زدن در بیع و در بیت .

الصَّفْقَة : کف دست برهم زدن ازشادی یا از زیان .

العَفْقَة : باد نرم‌که ازمردم بیاید .

العَفْقَة : غایب شدن .

ل

الحَلْقَة : چنبر آهن و جزو .

الطَّلْقَة : شبی‌که نه‌گرم بود و نه[1] سرد.

الغَلْقَة : نباتی بود که بدو پوست دباغت‌کنند .

م

الاَمْقَة : سپیدکبود فام .

ه

الدَّهْقَة : گزین چیزی دادن .

الفَهْقَة : سرکردن.

و

الاَوْقَة : گو بزرگك که درو آب جمع شود .

الجَوْقَة : گروهی غلامان .

۱ـ اساس : بدون «نه» .

العَوْقَة : آنجاکه پیچش رودبار بود .

الهَوْقَة : مثل الاوقة .

ی

الضَّیْقَة : درویشی .

الضَّیْقَة : ستاره‌ای بود .

العَیْقَة : کنارهٔ دریا .

العَیْقَة : میان سرای .

العَیْقَة : آن قدر کـه میل از سرمـه بردارد .

غَیْقَة : رودباری بود .

الرباعی

الجَلَوْق : سختی زمانه .

الرُّبَیْق : مثله .

الزُّرَیْق : مرغی بود آبی .

الزُّلَیْق : شفتالو .

و منه

الشُّقَیْقَة : مرغی بود .

الخماسی

اللَّوق : درختی بود ازخار .

العُلَّیْق : مثله .

الغُرْنَیْق : نام رودباری بود .

ه

أمُّ الرُّدَیْق : کارزار .

غِلْمَةٌ رَوْقَةٌ : غلامان نیکو .

نوع هشتم

المُؤْق : گوشهٔ چشم

المُؤْق : زمین فرود .

ت

العُتُق : جمع العاتق .

ح

السُّحْق : دوری .

السُّحْق : دور شدن .

خ

البُخْق : مردمان یك چشم .

د

الشُّدْق . آنان که گـوشهٔ دهـن فراخ دارند .

الصُّدْق : کابین زن .

الصُّدْق : راست گویان .

ر

الخُرْق : نادانی و ابلهی .

الخُرْق : آنان‌که‌کاری نتوانندکردن.

الخُرْق : گوسفندان شکافته گـوش و جزو .

الخُرْق : بد ایستاد شدن .

الزُّرْق : جمع الازرق.

الطُّرْق : مردمان سست زانو .
الفُرْق : جمع الافرق .
الوَرْق : سبز تیره رنگ .
الوُرْق : موی بـر آمدن چارپای بـه خلاف موی نخست .
الوُرْق : کبوتران نر .
الوُرْق : شتران‌گرد رنگ .

ش

الفُشْق : نر بزانی‌کـه سروهای ایشان ازهم دور بود .

ط

النُّطْق : سخن‌گفتن .

ف

الأُفْق : سوی .
الرُّفْق : مـاده شترانـی کـه سولاخ پستانشان بسته بود .
الصُّفْق : همه سوی .

ل

البُلْق : اسبان دو رنگ .
الحُلْق : چنبرها .
الخُلْق : خو.
الطُّلْق : اسب‌گام زن .
القُلْق : رودباری بود به نجد .
الوُلْق : مردمان‌کم خرد .

م

الحَمْق : کم خردان .
الحُمْق : بازارهای کاسد .
الحُمْق : کم خرد شدن .
العُمْق : ژرفی .

ن

العُنْق : گردن .
العُنْق : مردمان درازگردن.
العُنْق : سگان سپیدگردن .

ه

الوُهْق : گاوان سپید .

ومنه بزیادة الهاء

الصُّدْقَة : کابین زن .

ر

الأُرْقَة : سامان .
البُرْقَة : زمین باسنگ و ریگ .
الحُرْقَة : سوزش .
الزُّرْقَة : کبودی .
الطُّرْقَة : یك‌بار .
الطُّرْقَة : کار یك‌کس .
الغُرْقَة : ازشیر سیك‌آنچه اندرو بود.
الغُرْقَة : مانند شربت بود .

الفُرْقَة : جدایی .

الوُرْقَة : گرد سیاه فام .

الوُرْقَة رنگ گرد گونهٔ تیره .

ش

النُشْقَة : ریسمانی که در گردن بره یا بزغاله بندند .

ع

المُعْقَة : پاك‌بار .

المُعْقَة : آنچه به‌کفچه بر گیرند .

ف

الرُفْقَة : کاروان .

ل

البُلْقَة : همه رنگ سپید فام .

العُلْقَة : روزگذاری عیش .

العُلْقَة : آنچه سحرگاه پیش از طعام بخورند .

العُلْقَة : سبب .

العُلْقَة : بار درخت مغیلان .

العُلْقَة : نباتی بود همیشه سبز[۱] .

المُلْقَة : سنگ ساده.

نوع نهم

التَّئِق : خشمگین .

المَئِق : گرنیده .

ب

الدِّبْق : معروف[۲] .

الرِّبْق : رشتهٔ گردن‌بند بره یابزغاله .

الرَّبْق : بعضی گویند که رسن .

ت

العِتْق : نیکویی .

العِتْق : آزادی .

العِتْق : جوامردی .

ث

البِثْق : بند آب گشاده .

البِثْق : جایگاهی که‌سیل خرابش کند.

د

الشِّدْق : گوشهٔ دهن .

الشِّدْق : کنارهٔ رودبار.

الصِّدْق : راستی.

الصِّدْق : راست گفتن .

الصِّدْق : راست‌گردانیدن وعده .

۱ــ کلمهٔ « سبز » از اساس محو شده و درت « نیم سبز » آمـده است از ایـن رو به گمان اینکه کلمهٔ محو شده سبز بوده است در متن وارد شد. ۲ــ چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند (ناظم‌الاطباء) .

د

الحِذْق : زیرك شدن در کار .

العِذْق : خوشهٔ خرما .

ر

العِرْق : بیخ درخت و جزو .

العِرْق : زمین شوره .

الفِرْق : گلهٔ گوسفند جداکرده[1] .

الفِرْق : پاره‌ای از چیزی که بشکافد.

القِرْق : سه درهٔ[2] نرد .

الوِرق : درم .

ز

الرِّزْق : روزی .

الرِّزْق : سپاس داری .

س

الطِّسْق : بهره .

العِسْق : بن خوشهٔ خرما .

الفِسْق : ازفرمان خدای بیرون آمدن.

ش

الرِّشْق : آن تیرکه برکسی اندازند .

الرِّشْق : یاك روی تیر .

العِشْق : دوستی سخت .

العِشْق : عاشق شدن .

المِشْق : گل سرخ .

ف

الرِّفْق : مداراکردن .

الصِّفْق : همه سوی .

ل

الحِلْق : مهر پادشا .

الحِلْق : مال بسیار .

السِّلْق : چغندر .

السِّلْق : گرگ .

الطِّلْق : حلال .

العِلْق : سبکی .

العِلْق : چیز بیش بها .

العِلْق : جامه ومانندش .

الفِلْق : سختی زمانه .

الفِلْق : کار شگفت .

الفِلْق : کمانی کز نیمهٔ چوبی کرده باشند .

الهِلْق : خلم بینی چون خشك شود .

و منه بزیادة‌الهاء

الرِّبْقَة: ریسمان گردن بندبره یابزغاله.

۱ــ ت : جدا واکرده .   ۲ــ سدر : بازیچه‌ای مرکودکان تازی را (ناظم‌الاطباء) جوالیقی و دیگران به معرب بودن آن تصریح کرده‌اند .

ذ

العِذْقَه : نشان داغ شتر .

العِذْقَه : گوسالۀ درشت موی .

ر

الخِرْقَه : پارۀ رکو .

الخِرْقَه : پاره‌ای از ملخ .

الشِّرْقَه : آفتاب .

الفِرْقَه : گروه جدا کرده .

ز[1]

الحِزْقَه : گروه مردم .

المِزْقَه : رکو پاره .

الاِلْقَه : زن پلید .

الاِلْقَه : گرگ ماده .

الخِلْقَه : پیکر .

الخِلْقَه : آفرینش .

السِّلْقَه : گرگ ماده .

العِلْقَه : پیراهن سخت‌کوتاه .

العِلْقَه : نخستین جامه‌که کودك را دوزند .

الفِلْقَه : پاره‌ای از پوست وجزو .

ه

ذاتُ‌العِرْق : جایگاهی که اهل عراق ازو احرام حج گیرند .

سپری شدکتاب قاف از قانون‌ادب بحمدالله ومنه وکرمه[2]

۱ــ اساس : ندارد . ۲ــ ت : از «سپری» تا «کرمه» را ندارد .

کتاب کاف از قانون ادب

نوع اول

السّك : میخ آهنین .

الثلاثی

البَكّ : گردن شکستن .

البَكّ : انبوهی کردن .

الحَكّ : خاریدن .

الحَكّ : پیچیدن چیزی در دل .

الدّكّ : خرد کردن .

الدَّكّ : درهم شکستن.

الرّكّ : باران خرد .

الرَّكّ : چیزی را برخی بر برخی بیفکندن .

السّكّ : میخهای آهنین به در زدن .

السّكّ : تباه شدن گوشها .

الشّكّ : گمان .

الشّكّ : درگمان افتادن .

الشّكّ : لنگیدن شتر .

الشّكّ : بهم وادوختن .

الشّكّ : وادوسیدن بازو باپهلو .

الصّكّ : چاك .

الصّكّ : چاك نبشتن .

الصّكّ : کوفتن .

الصّكّ : دست به پیشانی وازدن .

العَكّ : سختی گرما .

العَكّ : به حجت قهرکردن .

عَكّ : قبیله‌ای بود .

الفَكّ : یك استخوان از آنکه بن دندانها دروست .

---

۱ ــ ت : از «سپری» تا «کرمه» را ندارد .

الفَكّ : آزادکردن بنده .

الفَكّ : بند ازجایی برداشتن .

الفَكّ : مهر شکستن .

الفَكّ : گرو باز رهانیدن .

اللَّكّ : رنگ لکا .

الهَكّ : باران سخت .

الهَكّ : خراب شدن چاه .

ب

الحَبَك : سگ کوچك .

الشُبَك : دامها .

النَّبَك : پای بالا وپای نشیب از زمین.

ت

البِتْك : پاره‌ها از هرچه باشد .

د

الحَدَك : سیاهی کلاغ .

السَّدَك : ملازم گرفتن .

فَدَك : شهری بود .

الوَدَك : چربش .

ر

البُرَك : مرغی باشد .

البُرَك : نباتی بود .

بُرَك : ماه ذوالحجة .

البِرَك : حوضهای آب .

الدَّرَك : نهایت بن چیزی .

الدَّرَك : پارهٔ رسن که برسر دلو بسته بود .

الدَّرَك : منزل اهل دوزخ .

الدَّرَك : پایه‌ها به نشیب .

الشَّرَك : راه فراخ .

الشَّرَك : دامهای شکارگیر .

العَرَك : آوازها .

الفَرَك : سستی بن گوش .

الفَرَك : درد گردن از سبب بالش .

س

الحَسَك : شکوهه[1] .

الحَسَك : کینه در دل گرفتن .

العَسَك : ملازم گرفتن .

المَسَك : دست برنجنها از ذبل یا از عاج .

ش

البَشَك : سخن دروغ .

ع

البَعَك : ستبر اندام .

الدُّعَك : سست .

۱ــ ت : + خار .

ك

التِّكَك : شلوار بندها .
الحَكك : رفتن به حرکت وشتاب .
الحَكَك : فرسودن سنب اسب .
الحكك : خارشها .
الرُّكَك : آبی بود .
الزَّكَك : گام نزدیك نهادن .
السَّكَك : کوچکی گوشها .
السِّكَك : جمع السكة .
الشِّكَك : آلتهای رزم .
الصَّكَك : زانوها درهم کوفتن .
الضَّكَك : تنگی .
العُكَك : مشکهای روغن.
العُكَك : سختیهای گرما .
الفَكَك : باز شدن دوش از سستی .
الفَكَك : شکستن استخوان زنخ .

ل

الحَلَكَ : سیاهی .
الدَّلَك : سستی .
السُّلَك : بچهٔ نر کبك .
الفَلَك : سپهر .
الفِلْك : باد ریسه‌ها .
الفِلَك : همه چیزهای گرد .

المَلَك : فریشته .
المَلَك : فریشتگان .
المَلَك : آب .
الهَلَك : میان دوکوه .
الهَلَك : چیزی نیست شده .
الهَلَك : ترسیدن .

م

الحَمَك : شپش .
الرَّمَك : تیرگی رنگ شتر .
السَّمْك : ماهی .

ن

الحَنَك : زیر کام دهن .
الحَنَك : سیاهی کلاغ .
الحَنَك : بعضی گویندکه منقار کلاغ .
الضَّنَك : تنگی جایگاه .
الفَنَك : جانوری بود .
الهَنَك : گونه‌ای از دانه‌ها بود .

ه

السَّهَك : زنگ آهن .
السَّهَك : بوی گرفتن گوشت ومانندش.
السَّهَك : بوی عرق آمدن از تن .

و

الهَوَك : درماندگی درکارها .

و منه بزیادة‌الهاء

الاَکّة : گرمای سخت .

الاَکّة : سختی این جهان .

الاَکّة : بدخویی .

البَکّة : جایگاه کعبه .

بَکّة : درون مکه .

الدَّکّة : دوکان[1] .

الصَّکّة : سخترین گرمگاه[2] .

الفَکّة : سستی .

الفَکّة : ستارگانی چند باشند مانند نیمهٔ دایره .

الفَکّة : کم خرد شدن .

ب

الحَبَکَة : پارهٔ پست .

الشَّبَکَة : دام .

الشَّبَکَة : کلاه مشبك .

الشَّبَکَة : چاهها که بر نزدیك یکدیگر بود .

العَبَکَة : پارهٔ روغن .

العَبَکَة : لقمهٔ از مسکه و خرما .

العَبَکَة : لختی پست .

اللَّبَکَة : پارهٔ ثرید .

ح

اللُّحَکَة : جانوری بود مانند کربالو .

ر

البَرَکَة : زیادتی و بسیاری .

البَرَکَة : زیبایی و فراخ عیشی .

البَرَکَة : همیشه بودن .

الحَرَکَة : جنبش .

الحَرَکَة : بازداشتن دریا شکار را .

الدَّرَکَة : پایهٔ به نشیب .

الدَّرَکَة : حلقهٔ زه‌کمان .

الشَّرَکَة : دام شکارگیر .

الشَّرَکَة : یك راه فراخ .

العَرَکَة : یك بار .

س

الحَسَکَة : کینهٔ در دل .

المَسَکَة : دست برنجن از ذبل[3] یا از عاج .

المَسَکَة : پرده روی کودك .

المَسَکَة : جای سخت از بن چاه .

ل

۱ــ ت : دکان . ۲ــ ت : سخت‌ترین گرما . ۳ــ چیزی است چون عاج و آن کاسهٔ سنگ پشت دریایی است که دست برنجن از آن کنند (لغت نامهٔ دهخدا) .

الحَلَكَة : گونه‌ای از کرباسو .
الدُّلَكَة : جانوری بود .
السُّلَكَة : بچهٔ ماده‌کبك .
العَلَكَة : چون سلی که شتر از گلو بر آرد .
الفَلَكَة : پارهٔ زمین بلند وگرد .
المَلَكَة : پادشاهی .
الهَلَكَة : نیست شدن .

م

الحَمَكَة : شپش خرد .
الرَّمَكَة : اسب مادیان‌که تازی نباشد .
السَّمَكَة : برج حوت .

ی

الدِّيكَة : خروسان .

الرباعی

المِحَكّ : سنگ محك .
المِحَكّ : آنچه نبشته را بدو بر ندند .
الأَدَكّ : کوه پهن .
الأَسَكّ : مرد خردگوش .
المَشَكّ : حلقه‌های زره‌که درهم‌افکنده بود .
الأَصَكّ : آنکه زانوهایش بهم کوبد به رفتن .

المِصَكّ : سخت .
المِعَكّ : اسبی‌که نیك نرود بی‌زدن.
الضُّنَأْك : ماده شتر بزرگ .
المَلأَك : فریشته .

ب

الأَرْبَك : سیاه تیره فام .
الكُرْبَك : جایگاهی بود .

ت

الحَوْتَك : مردکوتاه خرد تن .
الحَوْتَك : بچهٔ شتر مرغ .
المُرْتَك : مردا سنگ .

د

الرَّوْدَك : نازك .

ر

الأَرْوَك : مرد بزرگ سرین .
الحَبْرَك : اصل بنیاد .
الفُرَّك : زنانی‌که شوی را دشمن‌دارند.
المَبْرَك : شبگاه اشتران .
الهَبْرَك : جوان تازه روی .

ز

النَّيْزَك : نیزه .

س

الأَحْسَك : موی درشت .

المَنْسَك : جايگاه قربان به حج .

ع

البَلْعَك : شتر پير سست[۱] .

الدَّلْعَك : مثله .

الدَّلْعَك : مرد زفت اندام .

المِمْعَك : مرد مدافعت‌كننده .

ف

الأعْفَك : شتری‌كه‌بروی دشوار نشينند.

الأعْفَك مردكم خرد بی‌خير .

الأَلْفَك : مثله .

ل

العَوْلَك : رگ زهدان‌گوسفند .

المَسْلَك : راه سپرده.

المَهْلَك : جای هلاك .

م

الأرْمَك : شتر تيره رنگ و جزو .

البَرْمَك : قبيله‌ای بود ازعرب.

الدَّرْمَك : آردگرمه[۲].

الدَّرْمَك : نان سپيد .

الرّامَك : رامه[۳].

المِدْمَك : تيرك نان .

المِدْمَك : موزه مال .

ه

السَّيْهَك : بادی‌كه پيوسته جهد .

المِسْهَك : اسب زودرو .

و

الأدْوَك : مردكم خرد .

المِدْوَك : آن سنگ كه بدو چيزی سايند .

ومنه

المِدَكَّة : كنيزك قوی به‌كارها .

د

الدَّكْدَكَة : سپوختن .

الدَّكْدَكَة : جنبيدن .

المِعْدَكَة : آن چوب كه بدو پشم افشانند .

ر

المَعْرَكَة : رزمگاه .

۱ــ اساس : سخت واين غلط است . ۲ــ آرد سپيد بسيار نرم . ۳ــ رامه در لغت‌نامه و ناظم‌الاطباء و برهان نيامده ولی معلوم است‌كه بارامك از يك اصل است رامك : دارويی مركب از زاج سياه و مازو وپوست انار و صمغ و دوشاب كه دفع شكم روش كند (ناظم‌الاطباء) .

الهَبْرَكَة : زنان نازك تن .

ض

الضَّكْضَكَة : نیاك برفتن .

ك

الحَرْكَلَة : كنار سرسرین .

ل

الدَّمْلَكَة : گرد بكردن[١] .

الكَيلَكَة : پیمانهٔ كوچك .

المأْلَكَة : پیغام .

المَسْلَكَة : ریشهٔ جامه .

المَمْلَكَة : پادشاهی .

المَمْلَكَة : پادشا شدن .

المَهْلَكَة : بیابان بی‌آب .

المَهْلَكَة : نیست شدن .

ن

البَهْنَكَة : زن نیكو و بزرگ .

ه

المَسْهَكَة : جایگاهی‌كه باد سخت‌جهد .

و

الدَّهْوَكَة : درگردیدن .

السَّهْوَكَة : مثلها .

الخماسی

المُحَبَّك : گلیم بخطهای‌كشیده .

ر

تَبارَك[٢] : پاكی وهمیشگی .

العَرَكْرَك : مرد شكیبا .

العَرَكْرَك : شتر سواران شگرف .

المُعْتَرَك : رزمگاه .

المُفَرَّك : مردی كه زنان وی را دشمن دارند .

ل

الصَّمَلَّك : سخت قوی .

المُسَلَّك : مرد لاغر تن .

م

الدَّمَكْمَك : مرد سخت بنیرو .

الصَّمَكْمَك : مثله .

ن

الزَّوَنَّك : مردكوتاه بخیل .

العَضَنَّك : زن بزرگ سرین .

الهَبَنَّك : مردكم خرد سست .

ه

المُمَهَّك : دراز .

المُمَهَّك : اسب فراخ‌گام .

و

١ــ اساس : «گررد بكردن» كه به صورت فوق تصحیح شد .

٢ــ ت: التَّبارَك.

العَکَوَّك : کوتاه .
العَکَوَّك : جایگاه سخت .

و منه

المُلابَکَة : آمیختن .

ح

المُضاحَکَة : باکسی خندیدن .

ر

العَرَکْرَکَة : زن گوشتگن لاغر سرین.
المُبارَکَة :گندم دراز خوشه .
المُبارَکَة : برکت‌کردن .
المُبارَکَة : خجسته کردن .
المُتارَکَة :حقهای‌یکدیگر بگذاشتن.
المُدارَکَة : پیاپی کردن .
المُشارَکَة : باکسی هنبازی کردن .
المُعارَکَة :
المُعارَکَة : باکسی رزم‌کردن .

ش

المُواشَکَة : بشتافتن .
المُواشَکَة: بشتابانیدن .

ل

المُدالَکَة : کسی را مدافعت‌کردن .

ه

المُناهَکَة : شکنجه کردن .

و

المُساوَکَة[1] : بدر فتن ستوراز لاغری .[2]

السداسی

المُسْتَوْذَك[3] : مردکم خرد .

الکنی و غیرها

ماءُمُبارَكٌ : آبی که زندگی همه چیز بدو باشد .
أبناءُالسِّکَك :حرامزدگان .

ومنها

بَطْنُ‌مَکَّةَ : درون مکه .
رَجُلٌضُحَکَةٌ : مـردی کـه بر مردمان خندد .
أبُوالحَرَکَة : کنیت جماع .
رَجُلٌمُسَکَةٌ : مردی‌که‌بخیلی بسیار کند.

نوع دوم

الدَّكّ : کوههای پهن
السُّكّ : معروف .

---

۱ «تَساوُك» بدین معنی درست است نه مُساوَکَة . رك‌لسان‌العرب . ۲ـ اساس: بدون «از» و ت «بد رفتن» را «بدیرفتن» نوشته است . ۳ـ «مُسْتَنْوَك» درست است و «مُسْتَوْذَك» غلط است .

السُّكّ : سولاخ کژدم .
السُّكّ : چاه سر تنگ و راست .
السُّكّ : زره که حلقه‌هایش تنگ بود .
السُّكّ : میخهای آهنین .
السُّكّ : مردمان خردگوش .
الصُّكّ : آنان که زانوهایشان بهم کوبند به وقت رفتن .
الحُبُك : راهها به کوه و آسمان و دریا.
الحُبُك : چادرها .
الحُبُك : راهها برریگ چون باد برو جهد .
الحُبُك : آفریده‌های قوی .

ر

أُرُك : جایگاهی بود .
الشُّرُك : دامهای شکارگیر .
الشُّرُك : راههای فراخ .
العُرُك : کشتیبانان .
العُرُك : صیادان ماهی.
الوُرُك : جمع الوراك .

س

النُّسُك : گوسفندانی که کارد را شایند .

ل

الفُلُك : کشتیها .

ومنه بزیادة الهاء

العُكَّة : مشك روغن .
العُكَّة : سختی گرما .
العُكَّة : ریگ گرم شده به آفتاب .

الرباعی

السُّنْبُك : زمین درشت .
السُّنْبُك : پیش سنب چارپای .

ن

الآنُك : ارزیز سیاه .
الآنُك : منزل .

و منه

البَنْدُكَة :تیریز جامه .

ر

السُّكُرْكَة : نبیذ ارزن .
المَعْرُكَة : رزمگاه .

ط

الطُّنْطُكَة : چنبر مقعد .

ل

التَّهْلُكَة : هلاك شدن .
المَأْلُكَة : پیغام .
المَمْلَكَة : پادشاهی .

الخماسی

التَّضاحُك : خندیدن .

التَّلاحُك : بنیاد به گچ محکم کردن .

التَّماحُك: ستیزه کردن .

د

التَّدَكْدُك: در سنگستان شدن .

ر

التَّبَرُّك : به برکت داشتن .

التَّبارُك : خجسته شدن .

التَّبارُك : بر بالا شدن[1] .

التَّحَرُّك : جنبیدن .

التَّدارُك : دریافتن .

التَّدارُك : باز[2] دست آوردن .

التَّدارُك : به یکدیگر رسیدن .

التَّوَرُّك : سرین برداشتن .

التَّوَرُّك : بریك سرین نشستن .

التَّوَرُّك : برکونتهٔ ستور نشستن .

س

التَّمَسُّك : چنگ در زدن .

التَّماسُك : برخویشتن پادشاهی‌داشتن .

التَّنَسُّك[3] : عبادت کردن[4] .

ع

التَّمَعُّك : درخاك گردیدن .

ك

التَّبَعْكُك: جمع شدن .

التَّحَكُّك : باکسی واکوشیدن .

التَّحَكُّك : جست و جوی بدی کردن .

التَّفَكُّك : از هم باز شدن .

التَّمَكُّك : استخوان نرم خاییدن .

التَّمَكُّك : مغز بیرون‌کردن وخوردن .

التَّمَكُّك : برکاری ایستادن .

ل

التَّدَلُّك : خویشتن مالیدن .

التَّصَعْلُك : درویشی نمودن .

التَّفَلُّك : پستان بیرون آمدن .

التَّمَلُّك : پادشا شدن .

التَّمَلُّك : خداوند چیزی شدن .

التَّمالُك : خواسته داشتن .

التَّمالُك : برخویشتن پادشاهی‌داشتن.

التَّهالُك : دراوفتادن به حریصی .

ن

التَّبَنُّك : به جایگاه مقیم شدن .

التَّحَنُّك : ابشه برستور کردن .

و

۱ــ ت : + وبزگوار شدن وبا برکت شدن . ۲ــ ت : + به . ۳ــاساس. «تَمَسُّك» با میم . ۴ــ ت : + ومشك پرکردن وسخت داشتن .

التَّحَوُّك : سرگشته شدن .

التَّداوُك : به تنگی بودن در رزم .

التَّسَوُّك : مسواك کردن .

التَّشَوُّك : پرخار شدن .

التَّدَهْوُك : نیك گرفتن .

التَّهَوُّك : بیوفتادن درکارها .

هـ

للهِ دَرُّك : خدای راکارت یعنی که بس نیك است کارت .

عَبْدُ مَمْلَكَة : آنکه او بنده بود و مادر وپدرش آزاد .

نوع سيم

الضَّحك : خندیدن .

ر

العِرك : آوازها .

الكَرك : سخت سرخ .

الوَرك : سرین .

ع

المَعك : مرد مدافعت کننده .

ل

العَلك : زمینهای نزدیك به‌آب .

المَلك : خدای تعالی .

المَلِك : پادشا .

ن

العَنك : سیاك واپسین ازشب .

و منه بزيادة الهاء

التِّكَّة : شلواربند .

الحِكَّة : خارش .

السِّكَّة : آهن سکهٔ درم و جزو .

السِّكَّة : رستهٔ خرمابنان .

السِّكَّة : کوبچه .

السِّكَّة : گاوآهن .

الشِّكَّة : آلت رزم .

ر

التَّرِكَة : میراث مرده .

ل

العَلِكَة : زمین نزدیك به‌آب .

الرباعی

العاتك : شیر سخت ترش .

الفاتك : راه دار .

ح

الضّاحك : ابر بابرق .

الضّاحك : سنگ سخت تابنده .

الضّاحك : آنکه همی خندد .

اللُّوْحك[1] : برخی دربرخی شدن بنیاد و جزو .

ر

الآرك : شتری که درخت اراك خورد .

البارك : كش ران .

الإدْرك : گونه‌ای از میوه .

الحارك : بالای کتف چارپای.

العارك : زن حایض .

الفارك : زنی که شوی را دشمن دارد .

المُدْرِك : کودك به حد مردی رسیده .

المُشْرِك : هنباز گوینده .

س

الشِّفْسك : آن گوشهٔ پـرده که در میخ افکنند چون آویخته بود .

الفِرْسك : شفتالو .

المُمْسِك : مرد بخیل .

المَنْسك : جایگاه قربان به حج .

النّاسِك : پرستنده[2] .

ش

الحاشك : خرمابن بسیار بار .

ع

الباعك : مردکم خرد .

الرّاعك : مثله .

ف

الآفك : دروغزن .

العِنْفك : گران سست .

ل

الحالك : سخت سیاه .

ذلك : آن مرد .

المالك : پادشا .

مالك : دربان دوزخ .

الهالك : نیست شده .

الهالك : سخت حریص .

م

التّامك : کوهان بلند .

الرّامك : رامه .

۱ـ فعل مجهولی است که به غلط ال مخصوص اسم را برسر آن آورده و آنرا مصدر گمان برده‌اند بعید می‌دانم که این غلط فاحش از آن مؤلف باشد . شاید بتوان گفت که مؤلف را درنوشتن این کتاب همدست یا همدستانی بوده است واین غلط ونظایر آن ازآنهاست. والله اعلم . در لسان آمـده : لُوحِكَ فقارُظهرِه اذادَخَلَ بعضُهافی بَعْضٍ (در مادهٔ ل ح ك)

۲ــ درهر دو نسخه «پرسنده» که تصحیح شد .

السّامِك : مثل التامك .

ن

الحانِك : سخت سیاه .

العانِك : ریگک که درو شتر نتواند رفتن .

ی

البایِك : ماده شتر فربه .

الحایِك : جولاه .

الحایِك : آنکه بـه وقت رفتن دوشها همی جنباند .

السّایِك : نخستین چیزی .

الشّایِك : مرد با سلاح .

و منه

الحادِكَة : کنیزك کوتاه .

الحادِكَة : ماده‌شتر خرد گام

الراتِكَة : شتری که بر پای بند دارد .

العاتِكَة : زنی که خود را به خلوق و بویهای خوش بیالاید .

العاتِكَة : کمان کهن شده .

العادِكَة : سنگی که دربن چاه بود .

العاتِكَة : گروهی‌اند از عرب .

ح

الضّاحِكَة : آن دندان که هنگام خنده دیدار شود .

ر

المَوْرِك : جامه‌ای بـود که بالای بـار برافکنند .

ش

الحاشِكَة : کمان که تیر دور اندازد .

الحاشِكَة : باد مخالف .

م

الدّامِكَة : سختی زمانه .

ن

الدِّرْنِكَة : قالی .

ی

البایِكَة : بزرگ ازهمه چیزی .

الشّایِكَة : درخت خار .

الخماسی

الأرایِك : تختهای آراسته .

الأفایِك : دروغها .

اولئكَ : آنان .

التّرایِك : جمع التریكة.

الحَبایِك : جمع الحبیكة .

الحَسایِك : خارپشتان ماده زفت .

الرِّبایِك : افروشه‌هاکه ازخرما پزند.

الرّكایِك : زنان سست رای .

السَّبايِك: زره‌ها وسیمهای گداخته .

الشَّكايِك: گروهها .

العَرايِك: جمع العريكة .

اللَّبايِك: مثل الربايك .

المَشايِك: درختهای خار .

النَّسايِك: قربانها که در مناسك حج کنند .

الوَدايِك[1]: ماکیانان فربه[2] .

ب

السَّنابِك: زمینهای درشت .

السَّنابِك: پیش سنبهای چارپان .

ت

الحَواتِك: مردان کوتاه .

الحَواتِك: بچگان شترمرغ .

الحَواتِك: ماده شتران خردگام .

الرَّواتِك: شترانی که برپای بنددارند .

العَواتِك: جمع العاتكة .

ح

الضَّواحِك: چهاردندان که هنگام خنده دیدار شود .

د

البَنادِك: فندقها .

البَنادِك: تیریزهای جامه .

الدَّكادِك: توده‌های ریگ .

ر

الاَوارِك: شترانی که درخت اراك خورند.

الحَوارِك: بالای کتف چارپایان .

الضُّبارِك: مرد زفت .

الضُّبارِك: شتر سخت

العَوارِك: زنان حایض .

المَبارِك: شبگاههای شتران .

المَعارِك: رزمگاهها .

المُفَرَّك: آنکه زنان وی را دشمن دارند .

المَوارِك: جامه‌هایی بود که بالای بارها برافکنند .

الهَبارِك: جوانان تازه روی .

ز

الزَّكازِك: مرد زشت وکم‌خرد .

النَّيازِك: نیزه‌ها .

س

السَّكاسِك: قبیله‌ای بود اندر یمن .

المَناسِك: جایگاههای قربان به حج .

ش

۱ــ اساس : الوديكة و تصحيح فوق قياسى است. ۲ــ ت : ماكيان فربه .

الحَواشِك : بادهای مخالف .
الحَواشِك : کمانهایی‌که تیردورا ندازند.

ض

الضُّكاضِك : مردکوتاه و سخت .

ع

البَلاعِك : شتران پیر سست .
الدَّلاعِك : جمع الدلعك .
المَماعِك : مردان مدافعت کننده .

ف

السَّوافِك : مردان خون ریز .
العَنافِك : مردان گران سست .

ل

كذلك : همچنان .
الدُّكالِك : شتر زفت گوشتگن .
المآلِك : پیغامها .
المَسالِك : راههای سپرده .
المَمالِك : پادشاهیها .
المَهالِك : جایگاههای هلاك .
المَهالِك : بیابانهای بی‌آب .
هُنالِكَ : آنجا .
هُنالِكَ : دران وقت .
الهَوالِك : نیست شدگان .

م

الاَرامِك : شتران تیره رنگ و جزو .
الدُّرامِك : نانهای سپید .
الدَّوامِك : سختیهای زمانه .
السَّوامِك : ستارگان بلند .
المَدامِك : جمع المدمك .

ن

الدُّرانِك : قالیها .

ه

السَّواهِك : بادهایی که پیوسته جهند .
السَّياهِك : مثلها .
المَساهِك : اسبان زودرو .

و

الاَناوِك : مردان‌کم خرد .
المَداوِك : سنگهایی که بدان چیزی سایند .
المَساوِك : چوبهای مسواك .

ی

البَوايِك : بزرگها ازهمه چیزی .
التَّرايِك : خودها .
الحَوايِك : جولاهان .
السَّكايِك : هواها .
الشَّوايِك : درختهای خار .

ومنه

الضَّنایِکَة : ماده شتران بزرگ .

المَلایِکَة : فریشتگان .

ف

المُؤْتَفِکَة : برگرداننده .

المُؤْتَفِکَة : شهرهای قوم لوط .

ل

الصَّعالِکَة : جمع الصعلوك .

السداسی

المُحْلَنْکِك : سخت سیاه .

المُسْحَنْکِك : مثله .

المُعْلَنْکِك : موی انبوه بهم آمده .

المُعْلَنْکِك : دستار[1] درشت .

الکنی وغیرها

رَجُلٌ عَرِكٌ : مرد کشتی‌گیر .

رَمْلٌ عَرِكٌ : ریگ درهم شده .

اَدُومالِك : تشت .

اَدُومالِك : پیری و گرسنگی .

اَدُومَلِك : مثله .

دِقْلَةُ المَلِك : شاه تره

دَمٌ عانِكٌ : خون سخت سرخ .

ومنها

دارُ السِّکَّة : سرای درم زدن .

اُذُنٌ فَرِکَة : گوشی که بن وی سست باشد.

نوع چهارم

ذاكَ : آن مرد .

السّاك : جایگاهی بود .

و منه بزیادة الهاء

الحاکَة : جولاهی .

الصّاکَة : عرق گندیده .

الرباعی

الشّاكّ : گمانومند .

الشّاكّ : باسلاح .

الثّاكّ : مردکم خرد .

ب

الحِباك : راه به‌کوه و به آسمان .

الحِباك : چادر .

الحِباك : بعضی گویندکه مندیل .

الشِّباك : دامها .

نُباك : نام جایگاهی بود .

النِّباك : افرازها و نشیبهای زمین .

د

المَداك : سنگی که بروی داروهاسایند.

ذ

کَذاكَ : چنان .

۱ــ اساس : در ستار واین لهوالقلم است .

ر

الاَراك : درخت مسواك .

الحَراك : جنبش .

الدِّراك : پیاپی کردن .

الشِّراك : دوال نعلین .

الشِّراك : راه تنگ که درو پیاده توان شدن .

العِراك : شتران را درآب بردن .

العِراك : حیض اوفتادن .

العِراك[1] : یکدیگر را بدل کردن .

الوِراك : جامه‌ای که ازبهر آرایش بالای بار افکنند .

س

المَساك : بخیل.

ش

الوشاك : زود رفتن .

ك

السُّكاك : میان آسمان و زمین .

الصِّكاك : چکها .

العِكاك : گرما .

الفَكاك : باز گشادن .

الفَكاك : ستارگانی چند بود مانند نیمهٔ دایره .

الفِكاك : استخوانهایی که دندانها اندروست .

ل

الدِّلاك : باکسی مدافعت کردن .

المِلاك : خداوند شدن .

مِلاكُ الاَمْرِ : پایندگی کار .

الهَلاك : نیست شدن .

البَلاك : اوفتادن .

الهَلاك : سخت حریص شدن .

الهَلاك : رسوا شدن بود در شعر امرؤالقیس .

م

الرِّماك : مادیانانی که تازی نباشند .

السِّماك : ستاره‌ای از منازل ماه .

اللَّماك : لختی از خورش .

ن

الحِناك : آن آهن که بیطار بر کام چارپای کند .

الضُّناك : زکام .

الضِّناك : زن گوشتگن .

هُناكَ : آنجا .

۱ــ باکمی فحص درلسان باین معنی نیافتم .

و

السِّواك : چوب مسواك .

السِّواك : بد رفتن ستور از لاغری[۱]

السِّواك : مسواك‌كردن .

السِّواك : گرسنه رفتن .

و منه

الاِحاكَة : نشان ازچیزی بردن .

المَحاكَة : كارگاه جولاه .

س

النَّساكَة : پارسایی‌كردن .

ك

الحُكاكَة : آنچه به زیر آید در میان دوچیز چون هردو را بریكدیگر سایند .

الرَّكاكَة : سستی .

الرَّكاكَة[۲] : بی‌غیرت .

السَّكاكَة : میان آسمان و زمین .

المُكاكَة : تراشهٔ استخوان .

ل

الالاكَة : فرستادن .

الدُّلاكَة : بقیت شیر كه در پستان بماند.

ن

الصَّناكَة : تنگی عیش .

ه

النَّهاكَة : دلیر شدن .

و

النَّواكَة : كم‌خردی .

الخماسی

المَداكّ : كنیزكان قوی به‌كارها .

ب

السَّبّاك : سیم پالای .

ت

الاِرْتاك : پویانیدن شتر .

الاِرْتاك : اعتماد كردن .

الاِفْتاك : پیمان بشكستن .

الفُتّاك : راه داران[۳].

الهَتّاك : آنكه پردهٔ مردم درد .

ح

الاِضْحاك : خندانیدن .

الاِضْحاك : حوض را پرآب‌كردن .

۱ــ اساس : بدون «از»   ۲ــ در لسان و مجمع‌الوسیط به ضم اول آمــده است .

۳ــ و دزد و راهزن و قطاع‌الطریق كه ناگهان بر مسافرین حمله برده آنها را دستگیر كرده و یا می‌كشد . (فرهنگ نفیسی)

الضَّحّاك : مردی‌که بسیار خندد .

د

الدِّكْداك : تودهٔ ریگ .

الوَدّاك : چربش فروش .

ر

الاِبْراك : فرو خوابانیدن شتر .

الاَتْراك : ترکان .

الاِتْراك : دست بازداشتن .

الاَدْراك : جمع الدرك .

الاِدْراك : دریافتن .

الاِدْراك : بالغ شدن‌کودك و دختر .

الاِدْراك : بدیدن .

الاَشْراك : دامهای شکار گیر .

الاِشْراك : هنباز آوردن .

الاِشْراك : با خدای هنباز کردن‌کسی‌را .

الاَوْراك : سرینها .

تِبْراك : جایگاهی بود .

الضِّبْراك : مرد زفت اندام .

المِحْراك : دویت آشوب[1].

س

الاِمْساك : باز ایستیدن .

الاِمْساك : نگاه داشتن.

الاِمْساك : چنگ درچیزی زدن.

الاِمْساك : بخیلی‌کردن .

الاِمْساك : استوارکردن .

الاَنْساك : گوسفندانی‌که‌کارد را شایند .

ش

الایشاك : زود هست‌کردن .

الایشاك : به شتاب شدن .

البَشّاك : دروغ زن .

حَشّاك[2] : نام جویی بود .

ض

الضَّحْضاك : مردکوتاه .

ف

الاَفّاك : سخت دوغزن .

السَّفّاك : توانا برسخن .

ك

الاِرْكاك : باران خرد باریدن .

الحَكّاك : نگین‌سای .

السَّكّاك : کاردگر .

الشُّكّاك : گمان برندگان .

الصَّكّاك : چك نویس .

---

۱ ــ درفرهنگ نفیسی ذیل «دویت‌آشور» با راء‌آمده : میلی‌که بدان دوات وآمه رابرهم زنند.

۲ ــ ت : الحَشّاك .

ل

الاِسْلاك : درآوردن چیزی در چیزی .

الاَفْلاك : سپهرها[۱] .

الاَمْلاك : ملکها.

الاَمْلاك : فریشتگان .

الاَمْلاك : پادشاهان .

الاِمْلاك : زن دادن .

الاِمْلاء : پادشا گردانیدن .

الاِمْلاك : نیك بسرشتن آرد .

الاِهْلاك : نیست‌کردن .

الدَّلّاك : معروف .

العَلّاك : علك فروش .

الفَلّاك : باد ریسه‌کن .

المُلّاك : پادشاهان .

الهُلّاك : نیست شدگان .

م

السَّمّاك : ماهی فروش .

المِدْماك : آن چوب‌که به زیر پای بنا و دروگر باشد.

المِدْماك : آن چوب کـه به زیر پای آبکش بود .

المِسْماك : چوبی‌بودکه یك‌سوی خانه[۲] را بدو بالاگیرند .

ن

الاَحْناك : زیرکامهای دهن .

الاِحْناك : مجرب‌کردن روزگارمردم‌را.

الاَغْناك : ساعتهای شب .

الضِّناك[۳] : زن‌گوشتگن .

ه

الاِدْهاك : شکنجه‌کردن .

و

الاِدْواك : کسی راکم خردیافتن .

المِسْواك : چوبی‌که دندانها بدو پـاك کنند .

الوَكْواك : مردکوتاه زود رفتار .

ی

اِیّاك : ترا .

الحَیّاك : جولاهه .

حَیّاكَ‌اللهُ‌وبَیّاكَ : خدایت شاد و خـرم دارد به نیکی .

۱ـ اساس : سپرها . ۲ـ خانه دراینجا به معنی خیمه وخرگاه است . ۳ـ در هردو نسخه به‌کسر اول و تشدید دوم آمده‌که غلط وبه تخفیف نون درست است و جای ایـن کلمه هم اینجا نیست .

و منه

المُحاكّة : باکسی نبردکردن .

ح

الضّحّاكة : زنی‌که بسیار خندد .

ر

الرّكْراكة : زن بزرگ سرین .

ض

الضّكْضاكة : زن آگنده گوشت .

السداسی

الإختِباك : ازار بستن .

الإحْتِباك : استوارکردن چیزی .

الإرْتِباك : آمیخته شدن .

الإرْتِباك : درکاری صعب گرفتار آمدن.

الإشْتِباك : بهم درشدن .

الإشْتِباك : چنگ درچیزی زدن .

الإلْتِباك : بهم آمیختن .

ت

الإنْتِهاك : دریده شدن پرده .

ر

الإبْتِراك : بشتافتن .

الإبْتِراك : فرو خفتن شتر[1] .

الإدْتِراك : مسکه وانگبین بهم آمیختن.

الاِدّراك : دست باز داشتن .

الاِحْتِراك : در پوشیدن جامه .

الاشْتِراك : بایکدیگر انباز شدن .

الإعْتِراك : انبوهی کردن .

الإنْفِراك : سست شدن بازو و دوش .

تَبارَاك : جایگاهی بود .

س

الإمْتِساك : چنگ در زدن .

ش

الإدْتِشاك : بد دوختن.

الإحْتِساك : شیر در پستان گرد آمدن .

ف

الإيتِفاك : برگردیدن .

الإيتِفاك : برگردانیدن .

ك

الإحْتِكاك : خویشتن را بخاریدن .

الإحْتِكاك : باکسی بکاویدن .

الإرْبِكاك : سخت سرخ شدن اسب وشتر.

الإسْتِكاك : کر شدن .

الإصْطِكاك : مثله[2] .

۱ــ در هردو نسخه « فروختن » که چون غلط واضح بود تصحیح شد .

۲ــ اساس : مثلها .

الاِصْطِكاك : بهم بازکوفته شدن .

الاِصْمِكاك : خشم گرفتن .

الاِفْتِكاك : آزادکردن بنده .

الاِفْتِكاك : بند ازجای برداشتن .

الاِفْتِكاك : مهر شکستن .

الاِفْتِكاك : گرو باز رهانیدن .

الاِلْتِكاك : زحمت‌کردن .

الاِمْتِكاك : بمکیدن شتر بچه همهٔ شیر پستان را .

الاِنْحِكاك : خاریدن .

الاِنْفِكاك : ازهم بشدن .

الاِنْفِكاك : آزاد شدن .

الاِنْهِكاك : رستن زن از درد زادن .

ل

الاِنْسِلاك : درآمدن درچیزی .

الاِهْتِلاك : خویشتن رابه‌هلاک‌افکندن.

الاِهْتِلاك : سخت‌کوشیدن .

م

الاِنْهِماك : ستیزه‌کردن .

ن

الاِحْتِناك : بخوردن ملخ نبات را .

الاِحْتِناك : لویشه بر نهادن ستور .

الاِحْتِناك : بیازمودن مردم را .

الاِحْتِناك : از بن بکندن[1].

الاِعْتِناك : رفتن شتر برریگ .

ه

الاِنْتِهاك : حرمت‌کسی ببردن .

ی

الاِسْتِياك : مسواک‌کردن .

السباعی

الاِسْتِدْراك : دریافتن چیزی.

س

الاِسْتِمْساك : چنگ در زدن .

الاِسْتِمْساك : سخت داشتن

ك

الاِحْلِنْكاك : سخت سیاه شدن .

الاِحْلِيكاك : مثله .

الاِسْتِرْكاك : چیزی را ضعیف شمردن .

الاِسْحِنْكاك : تاریك وسیاه شدن[2].

الاِسْمِيكاك : سخت شدن .

الاِصْمِيكاك : سخت خشم گرفتن .

الاِعْلِنْكاك : برهم نشسته شدن .

ل

الاِسْتِمْلاك : چنگ در زدن .

---

۱ ــ ت : برکندن .

۲ ــ اساس : تاریك شدن وسیاه .

الاِسْتِهْلاك : نیست‌کردن .

الاِسْتَرْداك : حمله بردن .

الکنی وغیرها

لبّ‌الفاك : یعنی لبیك گویاد دهان تو در احرام[1] حج .

عَرشُ السِّماك: چهار ستارهٔ خـرد بـود فروتر از عوا .

ومنها

أَرْضٌشاكة : زمین بسیار حار .

شَجَرَةٌشاكة : درخت بسیار خار .

نوع پنجم

السُّوك : مسواکها .

النُّوك : کم خردی .

النُّوك : مردان‌کم خرد .

و منه بزیادة‌الهاء

الدُّوكَة : آشفتگی و بلا .

الرباعی

الضَّحُوك : راه روشن .

ر

الأُرُوك : مقیم شدن .

الأُرُوك : آرامیدن آماس ریشی .

البَرُوك : زنی‌که فرزند بزرگ دارد و شوی‌کند .

البُرُوك : پیرامن سینه‌ها .

البُرُوك : شتران فروخفته .

البُرُوك : فرو خفتن شتر و جزو .

العَرُوك : ماده‌شتری‌که‌کوهانش ببساوند که فربه است یانه .

العُرُوك : حیض افتادن .

الفَرُوك : زنی‌که شوی را دشمن دارد .

الفُرُوك : دشمن داشتن زن‌شوی را .

الوُرُوك : برسرون ایستادن

س

المُسُوك : پوستها .

ش

الحُشُوك : شیر جمع شده در پستان .

ك

الصُّكُوك : چکها .

العَكُوك : مردکوتاه و فربه .

الفُكُوك : استخوانهای زنخ .

المَكُوك : چاه اندك آب .

ل

الأَلُوك : پیغام .

الحُلُوك : نیاك سیاه شدن .

۱ــ ت : حرام .

الدَّلُوك : چیزی در خود مـالیدن از بوی خوش و جزو .

الدُّلُوك : بگشتن آفتاب به‌وقت زوال.

الدُّلُوك : فرو شدن آفتاب .

السُّلُوك · ریسمانها .

السُّلُوك : راه سپردن .

السُّلُوك : اندرآمدن .

السُّلُوك : اندر آوردن .

المُلُوك : پادشاهان .

الهَلُوك : زن بدکار وسست رفتار .

م

الدَّمُوك : بکره‌که زودگردد .

الدَّمُوك : هرچیزی‌که زود گردد .

الدَّمُوك : کنارهٔ آسمان .

الدُّمُوك : نیك دویدن خرگوش .

الرُّمُوك : مقیم شدن .

السُّمُوك : آسمانه‌های خانه و جزو .

السُّمُوك : ماهیان .

ه

الرَّهُوك : بزغاله وآهوی فربه .

المَهُوك : نرم .

ی

الدُّيُوك : خردسان .

ومنه

الأُلُوكَة : پیغام .

الحُلُوكَة : نیك سیاه شدن .

الهُلُوكَة : نیست شدن .

الضُّنُوكَة : تنگی عیش .

الخماسی

المَضْؤُوك : مردی‌که زکام دارد .

ب

المَحْبُوك : شتری قوی[1].

د

المَرْدُوك : فربه .

ر

المَعْرُوك : ریگك درهم شده .

المَعْرُوك : آبی‌که بروی زحمت بود .

ض[2]

المَضْنُوك : مردی‌که زکام دارد .

ع

المَوْعُوك : آنکه علت تب دارد .

ف

المأْفُوك : مرد سست رای .

ك

۱ــ ت : اشتر قوی .   ۲ــ بجای این حرف باید نون باشد .

البَعْكُوك : مرغی بود .

الحَبَکُوك : مرد کوتاه .

الحَلَکُوك : چیزی سخت سیاه .

الحُلْکُوك : مثله .

الزُّعْکُوك : مردکوتاه بخیل .

الزُّعْکُوك : شتر فربه .

الصَّمَکُوك : سخت .

الصَّمَکُوك : شیر ستبر .

المَدْکُوك : دل ترسنده .

المکُّوك : پیمانه .

الهکُّوك : مردی که از هرچه کند باك ندارد .

ل

الأمْلُوك : گروهی‌اند از عرب حمیر .

الدُّمْلُوك : سنگی‌که ساینده بود .

الصُّعْلُوك : راه زن .

الصُّعْلُوك : سخت درویش .

المَدْلُوك:شتری‌که‌زانوهایش‌سستی‌کند.

المَدْلُوك : شتری‌که به سفر رنج‌کشد .

المَمْلُوك : بندهٔ درم خریده .

المَمْلُوك : خمیر نیك مالیده .

م

الدُرْمُوك : قالی .

المَسْمُوك : مرد دراز .

اليَرْمُوك : جایگاهی بود .

ن

الدُّرْنُوك :گونه‌ای از شادروان .

الدُّرْنُوك :جامه‌ای‌که‌مانندمندیل‌قطیفه باشد .

الدُّرْنُوك : پوست شتر .

ه

التَّرْهُوك : جنبیدن از سستی .

السَّيْهُوك : بادی‌که زمین را همی‌رندد .

ومنه

الاُضْحُوکَة : آنچه ازو خندند .

س

المأْسُوکَة : زنی‌که‌کنارهٔ فرجش بریده باشد .

المأْسُوکَة :آنکه چیزی را به‌خطا جز به جایگاهش فرو نهد[1].

۱ــ این معنی درست نیست . در لسان آمــده : «**اِمْرَأَةٌمأْسُوکَةٌ : اَخْطَأَتْخافِضَتُها فاصابت‌غَیر مَوْضِعِ الخَفْض**»و در فرهنگ نفیسی‌آمده : «زنی که در ختنهٔ وی خطاکرده وغیر موضع ختنه را بریده باشند» و درالسامی‌آمده : **مأْسُوکَة:** کنار اندام بــریده (ص۱۵۱ چاپ بنیاد فرهنگ ایران) .

ش

المَحْشُوكَة : شتری که شیر در پستانش جمع شود .

ك

المُعْكُوكَة : گروه باهم جمع شده .

المَعْكُوكَة : شتر باز داشته .

هـ

أرْضٌ مَدْلُوكة : زمینی‌که نباتش خورده باشند .

نوع ششم

الدِّيك : خروس .

الدِّيك . کنارهٔ زبان اسب .

الدِّيك : بعضی گویندکه استخوان پس گوش اسب .

الرباعی

العَتيك : نبید صافی .

ر

البَرِيك : خورش مبارك .

الحَرِيك : آنکه تهیگاهش سپیدشود.

الحَرِيك : آنکه جماع نتواند کردن .

الشَّرِيك : هنباز .

الضَّرِيك : درویش بدحال .

الضِّرِّيك : نابینا .

الفَرِيك : طعامی که به دست بمالند و به روغن چربش‌کنند .

الفَرِيك :گندم رسیدهٔ برشته‌را مالیدن.

س

الحَسِيك : جو ستور .

المَسِيك : بخیل و بی‌خیر .

ش

الوَشِيك : شتابنده .

ك

الحَكِيك : شتالنگ[۱] بازی .

الحَكِيك : سنب تراشیده .

الدَّكِيك : سال تمام .

الرِّكِّيك : سست رای .

الزِّكِّيك : آنکه گام نزدیك نهد .

السَّكِيك : هوا .

العَكِيك : سخت‌گرما .

اللَّكِيك : درخت سست .

اللَّكِيك : گوشت در استخوان بهم در- شده .

ل

الدَّلِيك : خاکی‌که بادش‌پراکنده‌کند .

۱ــ اشتالنگ و استخوان کعب (ناظم‌الاطباء).

الدَّلِيك : طعامی که از مسکه و خرما پزند .

المَلِيك : پادشا .

ن

الفَنِيك : کنار استخوان زنخ و گوش .

الفَنِيك : استخوان بن دنبال .

ه

النَّهِيك : سخت دلیر .

النَّهِيك : شیر .

النَّهِيك : شمشیر بران .

النَّهِيك : خوش خو .

و منه بزيادة‌الهاء

الحَبِيكَة : راه به‌کوه و به آسمان و به دریا .

الحَبِيكَة : راه برریگ چون باد برو جهد .

الرَّبِيكَة : افروشه‌که ازخرما پزند .

الرَّبِيكَة : بعضی گویندکه کاچی .

السَّبِيكَة : زر وسیم گداخته

اللَّبِيكَة : مثل الربيكة .

د

الوَدِيكَة : ماکیان فربه .

ر

الاَرِيكَة : تخت آراسته .

التَّرِيكَة : خايهٔ شتر مرغ .

التَّرِيكَة : زنی‌که کس وی را نخواهد.

التَّرِيكَة : زمین فروگذاشته .

التَّرِيكَة : مرغزاری‌که چرانیده نباشد.

العَرِيكَة : کوهان شتر .

العَرِيكَة : سختی تن .

العَرِيكَة : سرشت .

س

الحَسِيكَة : دشمنی وکینهٔ سخت .

الحَسِيكَة : خار پشت مادهٔ زفت .

النَّسِيكَة : آنچه بـه قربـان کنند در مناسك حج .

ش

المَشِيكَة : درخت خار .

ف

الاَفِيكَة : دروغ .

ك

الرَّكِيكَة : زن سست رای .

الشَّكِيكَة : گروه مردم و جزو .

الخماسى

التَّحْبِيك : خطهاکشیدن .

التَّشْبِيك : انگشتها بهم درگذرانیدن .

التَّشْبِيك : مشبك كردن .

ت

التَّبْتِيك : پاره پاره‌كردن .

التَّبتِيك : گوش از بن بريدن .

ر

التَّبْرِيك : دعا يا بركت‌كردن .

التَّحْرِيك : جنبانيدن .

التَّشْرِيك : دوال نعلين‌كردن .

التَّشْرِيك : هنباز كردن .

التَّوْرِيك : گناهی بركسی نهادن .

التَّوْرِيك : بر سرينگاه ستور نشستن.

التَّوْرِيك : سرين بر پشت ستور نهادن.

س

التَّمْسِيك : چنگ در زدن .

التَّمْسِيك : خداوند مشك‌كردن .

التَّمْسِيك : مشك رنگ گردانيدن .

التَّمْسِيك : به مشك بيالودن .

ع

التَّمْعِيك : مراغه دادن ستور را .

الإفْنِيك[1] : كنارهٔ زنخ .

ك

التَّحْكِيك : نيك بخاريدن .

التَّشْكِيك : به گمان افكندن .

التَّفْكِيك : ازهم بگشادن .

الصَّمَكِيك : هرچه دوسنده بود چون كندرو[2] و مانندش .

الصَّمَكِيك : جايگاهی بود .

ل

التَّفْلِيك : باد ريسه در پستان دختر آمدن .

التَّفْلِيك : برميان باد ريسه چيزی را بپيچيدن .

التَّمْلِيك : پادشاگردانيدن .

التَّمْلِيك : استوارگردانيدن .

التَّهْلِيك : نيست‌گردانيدن .

ن

التَّحْنِيك : استوار رای‌گردانيدن .

التَّحْنِيك : كام كودك بماليدن .

ه

التَّدْهِيك : زمين را راست كردن .

و

التَّسْوِيك : مسواك كردن .

۱ــ ت :**الافْكِيك** و ايــن غلط است وآنچه در متن آمــده در رديف خــود نيست .

۲ــ ت : يك واو دارد .

التَّشْويك : باخار برفتن[۱] .

التَّشْويك : خار برنهادن .

السداسی

المَضاييك : مردانی‌که زکام دارند .

ب

المَحابيك : شتران قوی .

د

المَراديك : فربهان .

ر

الضَّباريك : مردان زفت اندام .

المَحاريك : دویت آشوبها .

المَعاريك : جمع المعروك .

ض

المَناضيك : مردانی که زکام دارند .

ف

المَآفيك : مردان سست رای .

ك

الحَراكيك : کناره‌های سرسرین .

الزَّعاكيك : شتران فربه .

الزَّعاكيك : مردان کوتاه بخیل .

المَكاكيك : پیمانه های غلة بودوجزو.

ل

الدَّماليك : سنگهای ساینده .

الصَّعاليك :راهزنان .

الصَّعاليك : درویشان .

المَداليك : شترانی که بـه سفر رنج کشند .

المَماليك : بندگان .

المَماليك : خمیرهای نیك مالیده .

م

الدَّراميك : قالیها .

المَداميك : جمع المدماك .

۱ــ اگر «باخار برفتن» را بافتح راء رفتن بخوانیم درست نخواهد بود و معنی‌معقولی نخواهد داشت و در قاموسهای عربی و فرهنگهای فارسی نیز این معنی را نیافتم . برای اینکه معنی معقولی ازاین عبارت به دست‌آوریم لابد باید راء رفتن را مضموم خواند و درآن‌صورت معنی چنین خواهد بود : جایی را باخار رفتن و جاروب‌کردن . ولی این معنی نیز در لسان‌ـ العرب و فرهنگ نفیسی ولغت‌نامه نیامده است . بنابراین باید بـرویم به سراغ خطای مؤلف وی دریکی از مآخذ فارسی خود این عبارت را دیده است : « باخارگشتن » به جای «گشتن» «رفتن» نوشته و این غلط بوجود آمده است . درصورتی که درست این است : «باخار گشتن درخت» واللّٰه‌اعلم . در منتهی الادب آمده : **تَشْويك** : خار برآوردن و خارناك شدن درخت .

المَسامیك : مردان دراز .

المَسامیك: چوبهایی بودکه یک سوی خانه را بدو بالا گیرند .

ن

الدَّرانیك : جمع الدرنوك .

ه

السَّیاهیك : بادهایی که زمین را همی رندد .

و

المَساویك : چوبهای مسواك .

نوع هفتم

الحَبْك : نیك بافتن جامه .

الحَبْك : استوار کردن .

الرَّبْك : به اصلاح آوردن ثرید .

الرَّبْك : افروشتهٔ به خرما.

السَّبْك : ریخت‌گری زر و سیم‌کردن .

الشَّبْك :آمیختن .

الشَّبْك : در هم افکندن.

اللَّبْك : آمیختن .

ت

البَتْك : چیزی را به خود کشیدن [۱].

الحَتْك : گام نزدیك نهادن .

الحَتْك : شتافتن .

الرَّتْك : دویدن شتر .

العَتْك : تنها شدن .

العَتْك : به چیزی بیش شدن .

الفَتْك : ناگاه کشتن .

الفَتْك : پیمان شکستن .

الهَتْك : پرده دریدن .

ح

الضَّحْك : انگبین باموم .

الضَّحْك : تلوشهٔ خرما .

الضَّحْك : مسکه .

الضُّحْك : بعضی‌گویندکه یخ .

الضُّحْك : بانگ بوزینه .

المَحْك : بستیهیدن .

د

العَدْك : پشم را به چوب افشاندن .

الوَدْك : چربش .

ر

الاَرْك : چریدن شتر چوب اراك را .

الاَرْك : پیوسته شور گیاه خوردن‌شتر [۲].

الاَرْك : ایستادن .

البَرْك : میان سینه .

۱ــ ت : + گوش ازبن بریدن .

۲ــ اساس : پیوسته شتر خوردن شور گیاه .

البَرْك : شتران بسیار فرو خفته .

البَرْك : فروخفتن شتر .

التَرْك : خودها .

التَّرْك : دست بازداشتن .

الدَّرْك : نهایت بن چیزی .

العَرْك : مالیدن‌گوش .

العَرْك : مالیدن ادیم وماننده‌ش .

العَرْك : شتران را به شورگیاه به چرا رهاکردن .

الفَرْك : مالیدن خوشه وجامه .

الوَرْك : دستهٔ کمان .

الوَرْك : بالش‌که بالای بار بندند .

ز

النَّزْك : قضیب سوسمار بادیه .

النَّزْك : به نیزه زدن .

النَّزْك : بدی‌گفتن مردم .

س

العَسْك : لازم‌گرفتن .

المَسْك : گاو دشتی پیر .

المَسْك : پوست دباغت ناکرده .

النَّسْك : قربان کردن ازبهر خدا .

النَّسْك : عبادت‌کردن .

ش

البَشْك : زود رفتن[۱] .

الحَشْك : شتر را نادوشیدن تـا شیر در پستانش جمع آید .

الحَشْك : جمع شدن .

الوَشْك : زود شدن .

ع

الدَّعْك : مالیدن .

الكَعْك : نان خشك‌کرده .

المَعْك : مدافعت‌کردن فام .

المَعْك : کمان یا تیغ‌کشیدن .

المَعْك : مالیدن .

الوَعْك : گرمای سخت .

الوَعْك : تبش تب .

الوَعْك : سست‌کردن تب مردم را .

ف

الافْك : گردانیدن .

السَّفْك : خون ریختن .

ل

الدَّلْك : نیاك مالیدن .

السَّلْك : اندرآب بردن .

السَّلْك : درآوردن چیزی درچیزی .

۱ـ ت : + وجامه دوختن .

العَلْك : خاییدن‌کندرو ومانندش .

الفَلْك : ازجای بیامدگی پای .

المَلْك : پادشا .

المَلْك : نیك سرشتن آرد .

م

الدَّمْك : زود دویدن خرگوش .

السَّمْك : آسمانه .

السَّمْك : بلند شدن .

السَّمْك : بلند گردانیدن .

ن

الحَنْك : لفشه[1] برستور برنهادن .

الحَنْك : کام‌کودك مالیدن .

الضَّنْك : تنگی .

الضَّنْك : جایگاه تنگ .

الضَّنْك : عیش تنگ .

الفَنْك : شگفت .

الفَنْك : بستیهیدن .

ﻫ

الدَّهْك : سودن .

الرَّهْك : مثله .

السَّهْك : رندیدن باد زمین را .

السَّهْك : بسودن .

النَّهْك : سست‌کردن .

النَّهْك : لاغرکردن .

النَّهْك : کم‌کردن .

و

البَوْك : پاك بار .

البَوْك : جنبش .

البَوْك : برجستن ستور برماده[2] .

البَوْك : فروختن .

الحَوْك : بادروك[3] .

الحَوْك : بافتن .

الدَّوْك : گونه‌ای از صدف دریا .

الدَّوْك : سودن .

الدَّوْك : شوریده خرد شدن .

الزَّوْك : رفتن‌کلاغ .

السَّوْك : مالیدن .

السَّوْك : مسواك‌کردن .

الشَّوْك : خارها .

الشَّوْك : خار درجایی شدن .

الشَّوْك : به خار درشدن .

الشَّوْك : پستان برخاستن .

۱ــ ت : لویشه . ۲ــ ت : مادیان . ۳ــ وگیاه خوشبویی که ریحان‌کوهی و ترهٔ خراسانی نیز گویند (ناظم‌الاطباء) .

الشَّوْك : تمام سلاح شدن .
الصَّوْك : جنبش .
الضَّوْك : برجستن اسب برمادیان .
اللَّوْك : خاییدن .
الهَوْك : کم‌خرد شدن .

ی

البَيْك : کُشتی‌کردن‌چارپای .
الحَيْك : خرامیدن .
الحَيْك : تأثیرکردن .
العَيْك : درخت پیچیده .
النَّيْك : جماع‌کردن .
وَيْكَ : عجب ازتو .

و منه بزیادة الهاء

اللَّبْكَة : پارهٔ ثرید .

ر

البَرْكَة : گروهی کـه در دیت خـون[1] سؤال کنند .
التَّرْكَة : خود .

س

الحَسْكَة : کینهٔ در دل .

ع

الوَعْكَة : تبش تب .
الوَعْكَة : رزمگاه دلیران .
الوَعْكَة : سپوختن سخت[2] در رفتن .

ل

الفَلْكَة : باد ریسه .
الفَلْكَة : بن زبان .
الفَلْكَة : همه چیزگرد .
الهَلْكَة : نیست شدن .

م

السَّمْكَة : آسمانه .

ه

المَهْكَة : تیزی جوانی .
النَّهْكَة[3] : بوی دهان .

و

البَوْكَة : آشفتگی وبلا .
الدَّوْكَة : مثلها .
الشَّوْكَة : یك خار .
الشَّوْكَة : سختی رنج وبلا .
الشَّوْكَة : دنبل بزرگ مانند طاعون .
الشَّوْكَة : آلت جنگ .

ی

الاَيْكَة : مرغزار .
الاَيْكَة : بیشه .

۱ــ ت : + بها . ۲ــ ت : بدون «سخت». ۲ــ النَّكْهَة ،درست است.

الاَیْکَة : جای درخت مسواك .

الرباعی

اُرَیْك : جایگاهی بود .

الدُلَیْك[۱] : چنگال خواست .

الخماسی

العَکَوْك : مردکوتاه وفربه .

لَبَّیْكَ : ایستاده‌ام فرمان ترا ایستادنی پس از ایستادنی .

وسَعْدَیْكَ : و یاری‌کردنی پس از یاری کردنی .

السداسی

هَجاجَیْكَ : باز ایست و رهاکن .

حَجازَیْكَ : باردار مردمان را از پس یکدیگر .

حَذارَیْكَ : پرهیز کن یك بار از پس یکدیگر .

حَنانَیْكَ : مهربانی کن برمن یك بار از پس یکدیگر .

هَذاذَیْكَ : بریدنی پس‌از بریدنی .

دَوالَیْكَ : بگیرگرفتنی پس ازگرفتنی.

ه

ذاتُ‌الشَوْکَة : خداوند سلاح .

نوع هشتم

الشُبْك : دندان .

الشُبْك : خویشاوندان .

ت

الفُتْك : پیمان شکستن .

المُتْك : ترنج .

المُتْك : بزماورد[۲].

المُتْك : آنچه بگذارد ختنه‌کننده .

المُتْك : قضیب مرغ .

المُتْك : قضیب مگس .

ر

الکُرْك : کوهی بود .

۱ــ ت : **الدُرَیك** . در اساس نیز گرچه کاملا واضح نیست ولی به ضم اول فتح و دوم ضبط شده است وظاهراً باید بافتح دال وکسر لام درست باشد. درلسان‌العرب آمده است : «**والدَّلیكُ : طعامٌیتخذمن‌الزُبدواللبن‌شبه‌الثرید ؛ قال‌الجوهری: «واظنه‌الّذی یقال‌له بالفارسیة جَنْکال خُسْت**» واینك معنی‌چنگال خواست یاچنگال‌خوست‌را ازبرهان نقل می‌کند : بــه معنی چنگال است‌که نان‌گرم و روغن وشیرینی درهم مالیده شده بــاشد .

۲ــ با واو بر وزن تنهاگرد ، گوشت پخته و تره وخاگینه باشدکه در نــان تنك پیچند و مانند نواله سازند و باکارد پاره پاره‌کنند و خورند (برهان)

الوُرْك : مردمان بزرگ سرین .

الوُرْك : مثل الورك .

س

المَسْك : آنچه شکم سخت‌کند ازطعام و شراب .

النُسْك : قربان‌کردن .

النُسْك : پرستیدن .

النُسْك : زهد ورزیدن .

ش

الوَشْك : زود بودن .

ف

العَفْك : مردمان کم خرد و بی‌خیر .

العُفْك : شترانی که برایشان دشوار نشینند .

اللُفْك : مثل العفاك .

ل

العَلْك : چون سلی‌که اشتران ازگلوها برآرند .

الفُلْك : کشتی .

الفُلْك : کشتیها .

المُلْك : پادشاهی .

المَلْك : پادشا شدن .

الهَلْك : نیست شدن .

م

الرُمْك : شتران تیره رنگ و جزو .

ن

البُنْك : اصل .

البَنْك : گونه‌ای از بویهای خوش .

البُنُك : مقیم شدن .

و منه

النُبْكَة[1] : فراز و نشیب زمین .

ح

اللُحْكَة : جانوری بود .

ر

البُرْكَة :آنجاکه درآسیا آردگردآید.

البَرْكَة: مسکه و انگبین که بهم بیامیزند .

الوَرْكَة : بالش‌که بالای بار بندند .

س

المُسْكَة : آن قدر از طعام که جان را نگاه دارد .

ع

۱ـ چنین است درهر دو نسخه یعنی باضم نون وسکون ب ولی در لسان به فتح اول و دوم آمده .

الزُّعْكَة : گروهی که درنگ کنند .

ل

السُّلْكَة : مرغی بود .

م

الرُّمْكَة : تیرگی رنگ شتر .

ن

الحُنْكَة : آزمودگی .

الحُنْكَة : دوالی که چوبهای پالان بدو بسته بود .

هـ[١]

السُّكُرْكَة : نبیذ اهل حبشه .

رَجُلٌ ضُحْكَةٌ : مردی کـه مردمان بـرو خندند .

نوع نهم

الفِتْك : پیمان شکستن .

ح

الضِّحْك : مسکه .

الضِّحْك : خندیدن .

ر

دِرْك : جایگاهی بود .

الشِّرْك[٢] : هنباز شدن[٢] .

الشِّرْك[٢] : هنباز کردن[٢] .

الفِرْك : دشمن داشتن زن شوی را

الوِرْك : سرین .

الوِرْك : دستهٔ کمان .

س

المِسْكُ : مشك .

ش

الوِشْك : زود بودن .

ف

الإِفْك : دروغ .

الإِفْك : دروغ گفتن .

ل

السِّلْك : ریسمان .

السِّلْك : رشتهٔ درز .

السِّلْك : رشتهٔ گردن بند .

العِلْك : گونه‌ای ازکندرو .

العِلْك : هرصمغی که خایندش .

العِلْك : درختی بود .

المِلْك : آنچه در دست وحکم تو باشد.

المِلْك : پادشاهی .

المِلْك : چاه مفرد .

المِلْك : خداوند شدن .

ن

١ــ ت : + **النُّهْكَة** : نزار کردن بیماری مردم را .   ٢ــ ت : ندارد .

العِنْك : سیك واپسین از شب .

العِنْك : بعضی گویندكه زمانی ازشب.

العِنْك : در دهلیز .

و منه بزیادة الهاء

البِتْكَه : پاره‌ای از هرچه باشد .

ر

البِرْكَه : پیرامن سینه .

البِرْكَه : حوض پر آب .

البِرْكَه :آب ایستاده درمیان دوریگ.

الدِّرْكَه : حلقهٔ زه‌كمان .

الشِّرْكَه: هنبازی .

الشِّرْكَه: هنباز شدن .

س

الاِسْكَه : كنارهٔ فرج زن .

سپری شدكتاب كاف ازقانون ادب بحمدالله ومنه وكرمه[1] .

۱ــ ت : از سپری تاكرمه را ندارد .

کتاب لام از قانون ادب

نوع اول

بَلْ : نه‌که .

هَلْ : ای .

هَلْ : به درستی .

هَلْ : نه

هَلْ : هست .

الثلاثی

الألّ : بانگ اندر دعا .

الألّ : پس روندگان .

الألّ : نیزه‌های کوتاه .

الألّ : به نیزهٔ کوتاه زدن .

الألّ : به شتاب رفتن .

البَلّ : ترکردن .

البَلّ : پیوستن باخویشان .

البَلّ : به شدن از بیماری .

البَلّ : ظفر یافتن .

التَّلّ : پشته‌که بالایش فراخ نباشد .

التَّلّ : به روی افکندن .

التَّلّ : بعضی‌گویندکه برپهلو افکندن.

الثَّلّ : خاك درچاه افکندن .

الثَّلّ : تباه‌کردن نوای[1] کار .

الثَّلّ : بن دیوار را کندن .

الجَلّ : پشکل برچیدن .

الجَلّ : بادبان‌کشتی .

الحَلّ : روغن‌کنجد .

الحَلّ : بازگشادن .

الخَلّ : سرکه .

الخَلّ : راه در ریگ .

۱ــ ترجمهٔ قوام است .

الخِلّ : تن لاغر .
الخِلّ : شتر دوساله .
الخِلّ : سولاخ زبان شتر بچه .
الخِلّ : رگی بود درپس گردن .
الخِلّ : مرغ بی‌پر .
الخِلّ : جامهٔ پوسیده .
الخِلّ : : رودباری بود .
الخَلّ : خلال‌کردن .
الخَلّ : دوختن جامه به خلال .
الدَّلّ : ناز .
الدَّلّ : نازکردن .
السَّلّ : شمشیر برکشیدن و جزو .
السَّلّ : راندن .
الصَّلّ : بانگ آهن چو بهم بزنندش .
الطَّلّ : باران خرد .
الطَّلّ : باطل کردن خون .
الطَّلّ : مطلع شدن برکاری .
العَلّ :کنهٔ بزرگ .
العَلّ : مرد پیر به‌سال بزرگ و حقیر.
العَلّ : دوم بار شراب دادن وخوردن .
الغَلّ : بند .
الغَلّ : دست برگردن بستن .
الفَلّ : گروه هزیمت شده .
الفَلّ : رخنهٔ‌کارد و شمشیر .
الفَلّ : شکستن .
الفَلّ : رخنه‌کردن .
الكَلّ : زن و فرزند .
الكَلّ : یتیم .
الكَلّ :گرانی .
الكَلّ : پشت‌کارد .
الكَلّ : بت .
الكَلّ : کاروان[1].
الكَلّ : کند شدن شمشیر .

م

المَلّ : زود سیر[2]
الدُّؤَل : قبیله‌ای بود .

ب

الاَبَل : استاد شدن درشتر چرانیدن .
الجَبَل : کوه .
الجَبَل : سرور گروه .
الحَبَل : آبستنی .
الحَبَل : بچه‌که در شکم شتر بود .

۱ــ ت : + و عیال و وبال وکند شدن .
۲ــ رَجُلٌ مَلٌّ : مرد به ستوه آمــده (ناظم‌الاطباء) .

الحَبَل : آبستن شدن .
الحَبَل : زنان آبستن .
الخَبَل : دیوانگی .
الخَبَل : دیوانه شدن .
الدَّبَل : گوشتگن شدن .
السَّبَل : علتی بود در چشم .
السَّبَل : باران سخت بارنده .
العَبَل : بلگ پهن .
العَبَل : پهن وستبر شدن بلگ‌درخت.
القَبَل : زمین بربالا .
القَبَل : دامن‌کوه .
القَبَل : دوری زانوها از یکدیگر .
القَبَل[1] : نو شده در جوانی .
القَبَل : سخت لوچی چشم[2] .
القَبَل : سخن در دانش بی‌اندیشه‌گفتن.
القَبَل : نخستین بار ماه نو دیدن .
القَبَل : آب دادن شتر و آب ریختن بر سرش .
القَبَل : پیدا و برابر .
القُبَل : بوسه‌ها .
القِبَل : توانایی .
القِبَل : جهت .
النَّزَل : سنگ استنجا .
النَّبَل : زیرکی .
النَّبَل : فرومایگی .
النَّبَل : تیرداران .
النَّبَل : زیرکان به‌کارها .
الهَبَل : فرزند زن .
الهَبَل : بی‌فرزند ماندن پدر ومادر .
هُبَل : نام بتی بود .

ت

الثُّتَل : چرکن و درمانده .
الرَّتَل : گشاده شدن دندان .
العَتَل : چوب دستیهای ستبر .
العَتَل : کمانهای پارسی .
الفَتَل : درختهای بسیار .
النَّتَل : بندهٔ زفت .

ث

الثَّثَل : انگشتهای دست ستبر شدن .
المَثَل : داستان .
المَثَل : مانند .
المَثَل : عبرت .

۱ــ با این معنی مستعجلا در مآخذ دسترس خود نیافتم .
۲ــ ت : + ولوچ شدن چشم .

المَثَل : پیکر و نشان .
المُثَل : گزینان گروه .
المُثَل : زنان بهتر .

ج

الاَجَل : مرگ .
الاَجَل : مدت چیزی .
الاَجَل : هنگام .
اَجَل : آری .
بَجَل : مثله .
بَجَل : بس .
الثَّجَل : سستی شکم و ستبری میان اسب و جزو .
الحَجَل : کبك دری .
الخَجَل : شرم زده شدن .
الخَجَل : بطر گرفتن .
الرَّجَل : پیاده شدن .
الرَّجَل : شنگك[1] شدن موی .
الرَّجل : روز به چاشتگاه رسیدن .
الرجل : بچهٔ چارپای را بامادر گذاشتن تا شیرش دهد .
الرُّجَل : پیادگیها .
الرِّجَل جمع الرجکة .
الزَّجَل : بانگك کردن.
الزُّجَل : گروههای مردم .
العَجَل : جمع العجلة .
العَجَل : شتافتن .
العِجَل : گوسالگان ماده .
العِجَل :مشکهای کوچك آب.
المَجَل : آبله .
المَجَل :آبله شدن دست و پای .
النَّجَل : فراخی و بزرگی چشم .
الوَجَل : ترس و بیم .
الوَجَل : ترسیدن .

ح

الجَحَل : مهتر .
الجَحَل : مشك بزرگك آب .
الجَحَل : بچهٔ سوسمار.
الجَحَل : امیر مگس انگبین .
الجَحَل:گونه‌ای ازکرباسو .
زُحَل : کیوان .
الصَّحَل : گران آواز شدن .
الطَّحَل : درمند گشتن سپرز .

۱ــ مقابل مرغول و مجعد شدن است یعنی فرو هشته شدن وصاف و بی چین وشکن بودن ولی در فرهنگهای دسترس خود به‌این معنی نیافتم .

القَحَل : خشك شدن .

الكَحَل : سياهى بن مژگان .

المَحْل[۱] : روزگارهای قحط و تنگی .

النِّحَل : دينها و ديانتها .

الوَحْل[۲]: گل تیرهٔ بسیار .

الوَحَل[۲]: در گل تیره اوفتادن .

خ

البَخَل : بخیلی کردن .

الدَّخْل : خیانت و تباهی .

الدَّخَل : عیب در گوهر اصل .

د

البَدَل : معروف .

الجَدَل : خصومت[۳].

الخَدَل : گوشتگنی و استخوان باریکی.

السَّدَل : ملازم گرفتن .

الهَدَل : کبوتر بچهٔ نر .

الهَدَل : سستی لب شتر .

الجَذَل : شادی .

الجَذَل : شاد شدن .

الحَذَل : دانه‌ای بودکه ازو نان پزند .

الحَذَل : بریزیدن مژهٔ چشم .

العَذَل : سخت‌گرمی روز وشب .

العَذَل : ملامت‌کردن .

القَذَل : کنارهٔ سر از سوی قفا .

القَذَل : عیب‌کردن .

المَذَل : تنگ دل شدن از نهفتن راز .

المَذَل : درخواب شدن پای .

ر

الجَرَل : سنگها .

الجَرَل : جایگاه سنگستان .

الوَرَل : گونه‌ای از سوسمار .

ز

الاَزَل : همیشگی .

الاَزَل : دیرینگی .

الجَزَل : ریشی کوهان شتر .

العَزَل : چفتن دنب چارپای بریك‌سوی.

۱ــ دراساس به فتح اول وسکون دوم ضبط شده است و در این صورت مفرد خواهد بود و حال آنکه معنی جمع است . و در ت به ضم اول وفتح دوم که دراین صورت جمع مَحْل خواهد بود به صورت ظاهر ولی‌جمع مَحْل در لسان مُحُول وامْحال آمده است .

۲ــ در اساس به سکون دوم آمده واین نیز یکی از دو ضبط این‌کلمه است و غلط نیست اما چون اینجا محل لغات ازنوع اول‌یعنی کلماتی‌است‌که ماقبل آخر همه مفتوح‌است باسکون دوم ضبط‌کردن آن نباید درست باشد .

۳ــ ت : + کردن .

الغَزَل : شعر غزل گفتن .

الغزل : صحبت وحدیث با زنان دوست داشتن .

الغَزَل : متحیر شدن سگ از بانگ آهو در روی او .

القزَل : کنلیدن .

النَّزَل : افزونی نان که از نان پختن بیاید .

س

الاَسَل : نیزه‌ها .

الاَسَل : خارهای دراز.

الرَّسَل :گوسفندی‌که پیش‌شبان‌فرستند.

الرَّسَل : گلهٔ ماده شتران خوش رفتار .

الطَّسَل : آشفتن‌گوراب .

العَسَل : انگبین .

العَسَل : زود رفتن .

العَسَل : بهم جنبان شدن نیها[1] به هنگام باد .

الکَسَل: کاهل شدن .

النَّسَل : باقی شیر برسر سولاخ پستان.

النَّسَل : شیر انجیر .

النَّسَل : زود دویدن .

ش

الخَشَل : مُقل.

الفَشَل : بد دل شدن .

الفَشَل : سست شدن .

الوَشَل :آب اندك .

الوَشَل : جایگاهی بود .

ص

البَصَل : پیاز .

الحَصَل : غورهٔ خرما .

الخُصَل : پاره‌های موی .

العَصَل : کژی سگ دندان مردم و سختی وی .

العَصَل : سختی‌که درگوشت بود .

العَصَل : روده .

العَصَل : پیچیده‌شدن دنبال‌اسب وجزو.

العَصَل : نباتی بود .

القَصَل : گونه‌ای از دانه‌ها بود.

ض

الخَضَل : تر شدن .

العَضَل : موش دشتی .

عَضَل : قبیله‌ای بود .

النَّضَل : رنجور ومانده شدن .

۱ــ ت : نیزه ها .

ط

البَطَل : سخت دلیر .

الخَطَل : سستی گوش .

الخَطَل : سخت تباه .

الخَطَل : خطا کردن .

الخَطَل : آشفته شدن .

السَّطَل : تباه شدن خون .

العَطَل : مرد تمام تن و دراز .

العَطَل : شاخ خرما .

العَطَل : بی‌زیور شدن .

ظ

الحَظَل : غیرت .

الحَظَل : باز داشتن از تصرف .

الحَظَل : جنبیدن .

ع

البَعَل : سرگشته شدن .

الثُّعَل : روباه بود به لغت حمیر .

الثُّعَل : گوشتی زیادت بود بر بستان .

الجُعَل : سرگین گردان .

الزَّعَل : نشاط کردن .

الشَّعَل : سپیدی پیشانی و دنب اسب و جزو .

لَعَل[۱] : درست خیزد .

غ

الدَّغَل : تباهی .

الدَّغَل : خیانت .

الدَّغَل : درخت پیچیده .

السَّغَل : بد خورش شدن .

السَّغَل : سست شدن‌گوشت اسب .

الشَّغَل : مشغولی .

الشَّغَل : مشغول کردن.

النَّغَل : تباه شدن ادیم درپیراستن .

النَّغَل : کینه‌ور شدن دل .

النَّغَل : سخن چینی‌کردن میان‌گروه[۲] .

ف

التَّفَل : بوی ناخوش .

التَّفَل : ناخوش بوی شدن عطر .

الدَّتَّفَل : بوی خوش .

السِّفَل : مردمان دون .

الطَّفَل : باران .

الطَّفَل : وقت فرو شدن آفتاب .

۱ــ آیــا « لعاً » نبوده‌کــه اول بصورت « لعن » و بعداً بصورت فوق درآمده باشد .

۲ــ ت : دو گروه .

العَفَل : آماسی بودبر نشستگاه مردان[1] .

العَفَل : سروآورشدن زن[2] .

القفل : از سفر بازگشتن .

الکَفَل : سرسرین .

الکَفَل : گلیمی‌که پس شتر بـرافکنند تاکسی برو نشینند .

النَّفَل : غنیمت .

النَّفَل : فزونی .

النَّفَل : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .

النَّفَل : ازشب سیم تا ششم ماه .

الوَفَل : چیزی اندك .

الوَفَل : آنچه از پوست بیوفتدبه‌وقت فشاندن .

ق

الثَّقَل : بنه و رخت مسافر .

الدَّقَل : مرد سست .

الدَّقَل : خرمای دون .

الدَّقَل : تیرکشتی .

العَقَل : بهم‌کوفتن زانوها .

المَقَل : دیده‌های چشم .

النَّقَل : زمین درشت .

النَّقَل : دردی بود درپای شتر .

النَّقَل : سنگ ریزهٔ خرد .

النَّقَل : بعضی‌گویند که سنگهایی بـود که بدو چیزی سایند .

النَّقَل : باکسی بکاویدن درخصومت .

الوَقَل[3] : بزکوهی‌که پای بالا شود .

ك

الثَّکَل : بی‌فرزند شدن مادر و پدر .

الثَّکَل : دوست را گم‌کردن .

النَّکَل : پای بند چارپای .

النَّکَل : ازدشمن یاازسوگندبازایستادن.

الوَکَل : مرد سست .

الوَکَل : مردی‌که اعتماد بردیگری‌کند از عاجزی .

ل

الألَل : میان دو دوش .

البَلَل : نم درچیزی .

البَلَل : سختی خصومت .

البَلَل : ظفر یافتن .

البُلَل : گیاههای تر .

البُلَل : چراگاهها .

۱ـ ت : مردمان. ۲ـ چیزی شبیه به‌گوشت زائد ازفرج اوبرآمد (ناظم‌الاطباء).

۳ـ بزکوهی برکوه برآمده. (فرهنگ نفیسی). بنابراین پای بالا بمعنی‌کوه وپشته‌خواهدبود.

البِلَل : نمها .

الثَّلَل : هلاك .

الثَّلَل : جمع الثلة .

الجَلَل : کاری بزرگ .

الجَلَل : کاری کوچك و خوار .

الجَلَل : ماده شتران یك ساله .

الجُلَل : حضلتهای بزرگ .

الجِلَل : ماده شتران به سال بزرگ .

الحَلَل : سستی پی چارپای .

الحُلَل : ازارها و دستارهای سر .

الحِلَل : جایگاهها‌یی‌که فرودآیند .

الخَلَل : شکاف میان چیزی .

الخَلَل : سستی .

الخِلَل : آنچه از دندان به خلال بیرون کنند .

الخُلَل : جمع الخلة .

الخِلَل : نیامهای شمشیر .

الخِلَل : دوالهای خم گوشهٔ کمان .

الزَّلَل : لاغری سرون ومیان .

الزَّلَل : گناهها .

الـلزْلَل : بلغزیدن .

الشَّلَل : نشان چیزی که برجامه بماند.

الشَّلَل : راندن .

الشَّلَل : خشك دست شدن .

الطَّلَل : نشان سرای ویران .

الطَّلَل : کالبد تن .

الطَّلَل : بادبانهای کشتی .

الظُّلَل : جمع الظلة .

العَلَل : دوم بار شراب خوردن .

العِلَل : بیماریها .

الغَلَل : پالونه .

الغَلَل : آبی که درمیان درختها رود .

الغُلَل : تشنگیهای سخت .

الغُلَل : سرپوشهای آب دستان .

القَلَل : اندك .

القُلَل : جمع القلة .

الكِلَل : پردههای زنان .

المَلَل : سیر برآمدن .

المِلَل : کیشها .

المِلَل : خون بهاها .

الهَلَل : روشنایی صبح .

الهَلَل : تار عنکبوت .

الهَلَل : ترسیدن .

اليَلَل : کوتاهی دندانها .

م

الاَمَل : اومید[۱] .

الاَمْل : اومید[۱] داشتن .

الثَّمَل : سایه .

الثَّمَل : مست شدن .

الجَمَل : جانوری بود دریایی[۲] .

الجُمَل : جمله‌ها .

الحَمَل : برهٔ نر .

الحَمَل : برج آسمان .

الحَمَل : ابر سیاه .

الرَّمَل : باران اندك .

الرَّمَل : گونه‌ای از وزن شعر بود .

الرَّمَل : پوییدن .

الرُّمَل : خطهایی بود بردست گاو بـه خلاف رنگش .

السَّمَل : جامهٔ کهن .

السَّمَل : باقی آب در حوض .

الشَّمَل : باد شمال .

الشَّمَل : جای خرما .

الشَّمَل : اندکی از خرما که بـر درخت مانده باشد .

العَمَل : کارکردن .

الغَمَل : سیاه و پوسیده شدن نبات .

القَمَل : شپش کشتن .

القَمَل : بزرگ شکم شدن .

الکَمَل : تمام شدن .

الهَمَل : آب که باز دارنده‌اش نباشد .

الهَمَل : گوسفندان و شتران بـی‌شبان گذاشته به چرا .

ه

البُهَل : ماده‌شترانی‌که پستان‌بنددارند.

الثَّهَل : گستاخ رفتن برروی زمین .

الرَّهَل : سستی تن از فربهی .

الرَّهْل : سست شدن گوشت تن .

الزَّهَل : ساده شدن .

الشَّهَل : میش چشمی .

الفَهَل : بگردانیدن آفتاب‌گونهٔ چیزی را .

المَهَل : آهستگی .

النَّهَل : اول شربت خوردن .

النَّهَل : تشنه شدن .

النَّهَل : سیراب شدن .

الوَهَل : تن .

الوَهَل : ترسیدن .

الوَهَل : فراموش‌کردن

۱ـ ت : امید . ۲ـ ت :+ اشتر نر .

الوَهَل : خطا وغلط‌کردن .

الوهل : بد دل شدن .

و

الاُوَل : جمع الاولی .

الثَّوَل : دیوانگی وبیماری‌گوسفند.

الحَوَل : لوچی .

الحوَل : بگردانیدن .

الخَوَل : خدمتکاران .

الخَوَل : ساروانان .

الخَوَل : بعضی‌گویندکه شبانان .

الدِّوَل : دولتها .

السِّوَل : سست شدن .

الطُّوَل : مرغی بود .

الطُّوَل : جمع الطولی .

الطِّوَل : رسن درازکه درپـای چارپای بندند .

ی

الثِّیَل : نباتی بود .

الحِیَل : حیلتها .

الذِّیَل : قبیله‌ای بود .

الزِّیَل : دوری میان رانها .

الصِّیَل : گرههای تازیانه .

الطِّیَل : رسن دراز .

الطِّیَل : روزگار .

المَیَل : چفتگی .

المَیَل :

و منه بزیادةالهاء

الاَلَّة : نیزۀکوتاه .

الاَلَّة : بانگ داشتن به دعا .

البَلَّة : پیروزی و نیکی .

الثَلَّة : گوسفند بسیار .

الثَّلَّة : شتر بسیار پشم .

الثُلَّة : خاك‌که ازچاه بردارند .

الجَلَّة : پشکل .

الخَلَّة : خصلت .

الخَلَّة : حاجت .

الخَلَّة : درویشی .

الخَلَّة : ماده شتر دو سالۀ فربه .

الخَلَّة : گشادگی میان دوانگشت .

الخَلَّة : ریگ .

الخَلَّة : سیکی ترش .

الخَلَّة : گشادگی میان خانه‌کـه از نی باشد .

الخَلَّة : آنچه خشك شود از چراگاه .

الزَّلَّة : گناه .

الزُلَّة : نواله ازبهرکسی .

السَّلَّة : سبد .
السَّلَّة : دزدی .
السَّلَّة : شتری ماده‌که از پیری دندان ندارد .
الصَّلَّة : زمین باران زده .
الصِّلَّة : خاك نمناك .
الطَّلَّة : زن مرد .
الطُّلَّة : سیکی خوش طعم .
الطَّلَّة : مرغزاری‌که نم شب بروبارد.
الطُّلَّة : بادبان‌کشتی .
العَلَّة : مادر خوانده .
العَلَّة : وسنی[1].
الغَلَّة : غله .
المَلَّة : خاك گرم و خاکستر گرم .
الهَلَّة : خرمی .

ب

الاَبَلَة :گرانی .
الحَبَلَة : ستبری .
الحَبَلَة : کوه پاره .
الحَبَلَة : از انگور .
الرَّبَلَة : گوشت بن ران .
القَبَلَة : مهره‌ای بودکه درگردن‌اسب بندند .

ت

العَتَلَة : چوب دستی .
العَتَلَة : کمان پارسی[2].
العَتَلَة : ِگرد[3] ُبر دروگر .
العَتَلَة : ماده شتری‌که آبستن نشود.
العَتَلَة : ُکنده.

ث

الخَثَلَة : ازمیان ناف تا زهار .

ج

الثَّجَلَة : بزرگی شکم .
الحَجَلَة : خانهٔ آراسته .
العَجَلَة : گردون .
العَجَلَة : دولاب .
العَجَلَة : چرخ .
العَجَلَة : ِگل‌گندیده دربن آب .
العَجَلَة : شتافتن .

ح

۱ــ دو زن که یك شوهر داشته باشند و هریك مردیگری را وسنی باشد (برهان)
۲ــ«کمان فارسی» را مرحوم ناظم‌الاطباء ذیل عتله آورده ولی مستقلا نیاورده . ۳ــاسکنه و برماه (ناظم‌الاطباء) .

السُّحَلَة : خرگوش کوچك .

خ

الدُّخَلَة : همه‌گوشت بهم آمده .

ذ

الجُذَلَة : مردی‌که پیوسته خرمی‌کند.

الخُذَلَة : مردکه پیوسته درخذلان‌بود.

العُذَلَة : مردی کـه مردم را ملامت کند .

س

الاَسَلَة : باریکی زبان وارش .

الحِسَلَة : بچگان سوسمار .

العُسَلَة : گشنی‌که بسیار گشنی‌کند .

الغُسَلَة : شتر گشن که ماده ازو بـاز نگیرد .

ص

الاَصَلَة : بترین ماران .

البَصَلَة : خود دراز .

ض

العَضَلَة : گوشت نرمهٔ ساق و بازو .

العَضَلَة : گرده.

العَضَلَة : هرگوشت که اندرو پی بود .

ط

البَطَلَة : هرزه‌ها .

ف

العَفَلَة : افزونی درون فرج زن .

ق

الصَّقَلَة : جمع الصیقل .

ك

الاَكَلَة : جمع الاكل .

الاُكَلَة : آنکه بسیار خورد .

التُّكَكَة : مردی‌کـه کار بـا دیگر کس گذارد . از عجز .

الدُّكَلَة :پارهٔ گل.

الدَّكَلَة : گروهی‌که فرمان‌پادشانبرند.

الوُكَلَة : مثل النكلة .

ل

البُلَلَة : عیب نهانی .

م

الثَمَّلَة : رکوی دارو اندودن گرشتر .

الثَّمَلَة : بقیت قطران کـه در امانی[۱] بماند .

السَّمَلَة : باقی آب دربن حوض .

الشَّمَلَة : باقی خرماکه بردرخت‌بماند.

الطَّمَلَة : بقیت آب در بن حوض .

۱ــ امانی غلط و اوانی درست است .

ه

الجَهَلَة : نادانان .

المَهَلَة : زرداب تن مرده .

و

التَّوَلَة : سختیهای زمانه .

التِّوَلَة : گونه‌ای از پیرایه .

التِّوَلَة : جادوی زن از بهر دوستی شوی .

الحُوَلَة : آنکه مکر وحلیت کند .

الدُّوَلَة : مثل التولة .

القُوَلَة : گوینده .

ی

الفِیَلَة : پیلان .

الرباعی

الاَدَلّ : سخت شوخ .

الاَدَلّ : مرد سخت خصومت .

الاَجَلّ : بزرگوارتر .

الاَحَلّ : چارپای سست پی .

الاَخَلّ : درویش و نیازومندتر .

الاَذَلّ : خوارتر[1] .

الاَزَلّ : لاغرسرین ومیان.

الاَشَلّ : مردی‌که یك دستش سست‌شود

الاَظَلّ : زیر دست وپای شتر .

الاَفَلّ : شمشیر رخنه درافتاده

الاَیَلّ : کوتاه دندان .

الرِّفَلّ : مرد دراز دامن .

الرِّفَلّ : اسب دراز دنب .

لَعَلَّ : مگر[2] .

المِتَلّ : نیزهٔ قوی .

المَحَلّ : منزلت و پایگاه .

المَحَلّ : آنجا که فرودآیند[3] .

الجَیْأَل : کفتار ماده .

الشَّمْأَل : باد شمال .

ب

الاَسْبَل : مرد دراز بروت .

الاَقْبَل : به هردو چشم لوچ .

الاَقْبَل : نرمیش سرو پیچیده .

الجَنْبَل : پیالهٔ کوچك .

الجَهْبَل : بزرگ سر .

الحَنْبَل : مرد کوتاه .

الحَنْبَل : پوستین کوتاه .

الدَّوْبَل : خر کره .

۱ـ اساس : خورتر واین سهوالقلم است . ۲ـ ت :+ تا بودکه . ۳ـ ت: «آیَلّ» را بعد از این کلمه آورده است .

الدَّوْبَل : بچهٔ خوك .

الزَّأْبَل : مردکوتاه .

الزَّعْبَل : مرد ستبرگردن و باریك تن .

الزَّعْبَل : خورش بد .

السَّأْبَل : زنبر .

السَّحْبَل : دراز و شگرف .

السَّحْبَل : رودبار فراخ .

السَّحْبَل : رزمگاه .

السَّحْبَل : دلو بزرگ .

العَتْبَل : سخت .

القَعْبَل : گونه‌ای از سماروغ .

الکَهْبَل : مردکوتاه .

لابَلْ : نه‌که .

المَهْبَل : مردگوشتگن سست تن .

النَّهْبَل : مرد پیر .

الوُبَّل : بارانهای سخت .

ت

الاَفْتَل : آرنجی‌که سخت باشد .

الاَفْتَل : ستوری که دنبالش باسر پشت مازه راست بود .

التَّیْتَل : بزکوهی پیر .

الثَّیْتَل : کوهی بود .

الحَبْتَل : کوچك تن .

الحَوْتَل : غلام‌کرز[1] .

الحَوْتَل : بچهٔ سنگ خوار .

الغَنْتَل : مرد گمنام .

الکَمْتَل : سخت سخت.

المَقْتَل : کشتنگاه .

المَقْتَل : گوشت زیر شانهٔ دوش شتر .

المِکْتَل : زنبیل بزرگ .

المُؤْتَل : کهن .

النَّبْتَل : سخت سخت .

النَّعْتَل : پیر سست .

النَّعْتَل : دراز ریش .

الهُتَّل : ابر بارنده .

ث

الاَمْثَل : گزین‌گروه .

الحَنْثَل : مرد سست .

الخَنْثَل : مثله .

الخَفْثَل : مردکم خرد .

القَرْثَل : مردکوتاه عیب‌کننده .

الکَوْثَل : دنبال کشتی .

۱ــ این لغت را باگاف فارسی ونیز باکاف عربی در فرهنگهای دسترس خود نیافتم . چون در مقابل مُراهِق عربی بکار رفته باید به معنی کودك نزدیك به بلوغ باشد .

المُحْثَل: خوردنی بد .
المُحْثَل: کودک شیر زده[1] .
النَّعْثَل: گفتار نر .

ج

الاَبْجَل: رگی بود درون ارش .
الاَثْجَل: بزرگ شکم .
الاَثْجَل: آنکه پوست‌شکمش سست‌بود .
الاَثْجَل: اسب ستبر میان .
الاَرْجَل: بزرگ پای .
الاَرْجَل: چارپایی که‌یک‌پایش‌سپیدبود .
الاَرْجَل: شتری که دست و پایها کوتاه دارد و کوهان بلند .
الاَسْجَل: درخت مسواک .
الاَدْجَل: فراخ چشم .
الاَدْجَل: شیر[2] .
ابجَل: جایگاهی بود .
الحَرْجَل: دراز .
الزَّأْجَل: منی شتر مرغ .
الزَّأْجَل: زردهٔ خایه .
العَجَل: بزرگ شکم و زفت .
عِسْجَل: جایگاهی بود .
الفَحْجَل: آنکه را نهایش‌از یکدیگر دور باشد .
المَأْجَل: گوآب رود .
المِرْجَل: لوید[3] .
المِرْجَل: شانه .
المِزْجَل: زوبین .
المُسْجَل: آنکه خود را برای همه‌بدل کند .
المِنْجَل: داس .
المِنْجَل: سنان فراخ .
الهَوْجَل: مرد کاهل کند زبان .
الهَوْجَل: مرد کم خرد .
الهَوْجَل: شتر تیز رو .
الهَوْجَل: بقیت خواب .
الهَوْجَل: شب دراز .
الهَوْجَل: راهبر زیرک .
الهَوْجَل: لنگر کشتی .
الهَوْجَل: بیابان بی نشان .
الهَوْجَل: رفتن آشفته .

۱ــ کودکی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده وضعیف مانده باشد (ناظم‌الاطباء) .
۲ــ مقصود همان حیوان درندهٔ معروف است .
۳ــ پاتیل و دیگ بزرگ سر گشادهٔ مسین (ناظم‌الاطباء) .

ح

الازْحَل: چارپای سپید پشت .

الاَصْحَل : مرد گران آواز .

الاَطْحَل : شراب تیره رنگ .

الاَطْحَل : مویی سپرزگون باشد .

الاَطْحَل : نرمیش سرخ رنگ .

الاَكْحَل : رگ میان دست .

الاَكْحَل : سیاه چشم از آفرینش .

الاَكْحَل : رنگ کبود .

الجَيْحَل : زن زفت .

الجَيْحَل : خار پشت بزرگ .

الجَيْحَل : سنگ بزرگ .

الزُمَّحل : مرد تنگ خو .

الصَّحَل[1] : گرانی آواز .

المَزْحَل : جایگاهی بود .

المِسْحَل : دلیر .

المِسْحَل : ساقی .

المِسْحَل : زبان .

المِسْحَل : گورخر نر .

المِسْحَل : سوهان درشت .

المِسْحَل : داس .

المِسْحَل : آهن لگام زیر زنخ .

المِسْحَل : دهن مشك .

المِسْحَل : باران سخت .

المِسْحَل : زنندهٔ به تازیانه .

المِسْحَل : عزم قوی .

المِسْحَل : رشتهٔ یك تو .

المِسْحَل : جامهٔ پنبه .

المَضْحَل : جایگاه اندك آب .

المِلْحَل : میل سرمه .

خ

الاَسْخَل : مرد سست ودون .

الخَلْخَل : پای برنجن .

الدُخَّل : مرغ دال[2].

الدُخَّل : بهترین پر مرغ .

الدُخَّل : گیاه تر که دربن درختان بود.

السُخَّل : مردان سست و دون .

المَدْخَل : جایگاه درآمدن .

المَدْخَل : درآمدن .

المُنْخَل : آرد بیز .

۱ــ دراساس به تشدید دوم آمده ولی بدین معنی باتخفیف دوم وسوم درست است و جای این کلمه هم اینجا نیست . ۲ــ عقاب سیاه بزرگ که پر او را بر تیر نصب کنند (ناظم‌الاطباء) .

د

الأَجْدَل : چرغ[۱].

الاَخْدَل : آنکه یك کتفش بالاتر از دیگر بود

الاَخْدَل : بعضی گویند که مرد کوژ بالا.

الاَخْدَل : آنکه یك خایه دارد .

الاَهْدَل : آویخته لب .

البَخْدَل : مرد کوتاه فربه .

البَهْدَل : مرغی بود .

الجَخْدَل : مرد کوتاه فربه .

الجَعْدَل : مرد ستبر .

الجَنْدَل: سنگ سخت .

الجَنْدَل : کوه بو درشعر امرؤالقیس .

الحَنْدَل : کوتاه .

الحَوْدَل : بوزینهٔ نر .

الخَرْدَل : رسپندان خوش .

السَّنْدَل : جورب موزه .

الصَّنْدَل : چندن .

الصَّنْدَل : بزرگ سر .

العَنْدَل : شتر بزرگ سر و جزو .

القَنْدَل : مثله .

الكَهْدَل : زن جوان فربه .

المِجْدَل : کوشك .

المَنْدَل : عود .

المِنْدَل : موزه بود در بعضی از لغات عرب .

ذ

الاَحْذَل : مرد بی‌مژه .

الاَرْذَل : دون ناکس .

الخُذَّل : فروگذارندگان .

المِبْذَل : جامهٔ‌کار زنان .

ر

الاَغْرَل : ختنه ناکرده.

المَوْرَل : پیش کوههٔ پالان .

ز

الاَجْزَل : چارپای پشت ریش .

الاَجْزَل : شتری کـه سر کتفش خمیده باشد .

الاَعْزَل : مردبی‌سلاح .

الاَعْزَل : اسب دنبال‌کژ و جزو .

الاَعْزَل : ابر بی‌باران .

الأَعْزَل : ستاره‌ای بود .

الاَقْزَل : لنگ زشت .

البُزَّل : شتران نه ساله .

الجَوْزَل : بچهٔ کبوتر .

۱ــ پرندهٔ شکاری ازجنس سیاه چشم وصغر معرب آن است (ایضاً)

الجَوْزَل : زهرکشنده .

الخَوْزَل : گونه‌ای از رفتن .

المِبْزَل : نایزهٔ دست‌کاران .

المِبْزَل : نایزهٔ گرمابه .

المِعْزَل : بی‌نیزه .

المِغْزَل : دوك .

س

الخُسْل : مردان سست و دون .

السَّلْسَل : آب خوش‌خوار .

السَّلْسَل : سیکی خوش‌خوار .

الطَّیْسَل : بسیار .

الطَّیْسَل : گرد .

الطَّیْسَل : کوراب .

العَنْسَل : ماده شتر زودرو .

المَأْسَل : جایگاهی بود .

المُرْسَل : پیغامبر فرستاده .

المَغْسَل : جای مرده شستن .

المَغْسَل : رودباری بود .

المُغْسَل به شستن آورده .

المِغْسَل : مردی‌که جماع بسیارکند .

المِغْسَل : تن شوی .

المِغْسَل : شتری‌که گشنی بسیارکند .

ش

البَخْشَل : مرد ستبر اندام .

الجَحْشَل : سبك شتابنده :

العَفْشَل : گلیم بزرگ .

العَمْشَل[1] : شیر .

المِنْشَل : آهنی بودکه بدو گوشت از دیگ برآرند .

النَّهْشَل : مرد دراز و پیر .

النُّهْشَل : گرگ .

النَّهْشَل : چرغ .

ص

الاَعْصَل : کژ ساق .

الاَعْصَل : آنکه دندان پیش‌کژ دارد .

الحَوْصَل : چینه دانهای مرغ .

الحَیْصَل : بادنجان .

العُنْصَل : پیاز دشتی .

المِخْصَل : شمشیر بران .

المِفْصَل : زبان .

۱ــ درهر دو نسخه ایــن کلمه به همین صورت یعنی مرکب از ع و م و ش و ل است لکن صحیح کلمه «عَمَیْثَل» است‌که مرکب باشد از ع و م و ی و ث و ل وعلاوه براین در اینکه‌کلمهٔ اخیر به معنی حیوان درندهٔ معروف باشد شك است رك لسان‌العرب .

المِقْصَل : دست برنجن .

المِقْصَل : شمشیر بران .

المُنْصَل : تیغ شمشیر .

الهَیْصَل : بادنجان .

ض

الحَنْضَل : سنگی که به زیر چاه نهاده بود .

المِفْضَل : جامه‌ای بود سبك زنان را .

الهَیْضَل : گروه مردم .

الهَیْضَل : لشکر اندك .

ط

الاَخْطَل : آویخته گوش .

الاَخْطَل : سگ شکاری .

الاَیْطَل : تهیگاه .

الخَنْطَل : گربه .

الخَیْطَل : مثله .

الخَیْطَل : سختی زمانه .

السَّرْطَل : مرد دراز آشفته .

السَّنْطَل : مثله .

السَّیْطَل : تشت .

السَّیْطَل : سطل .

العَرْطَل : مرد دراز .

العَیْطَل : زن دراز و نیکو .

العَیْطَل : شتر واسب دراز .

العَیْطَل : شاخ خرمابن .

الفَیْطَل : درختان درهم[1] شده .

القَسْطَل : زمین به سنب کوفته .

القَسْطَل : گرد رزمگاه .

القَعْطَل : مرد زود رفتار .

المِقْطَل : اره .

النَّیْطَل : دلو .

النَّیْطَل : پیمانهٔ سیکی .

الهَیْطَل : روباه .

ظ

الحَنْظَل : درختیست .

ع

الاَلْعَل : آنکه دندانی افزون دارد .

الاَرْعَل : گوسفندی که گوشها دراز دارد.

الاَرْعَل : شتری که لختی از گوش او بریده بود .

الاَشْعَل : اسبی که پیشانی و دنبال سپید دارد .

الاَصْعَل : کوچك سر .

الخَیْعَل : پیراهن بی آستین .

١ـ «هم» از اساس افتاده .

الخیعل : دیو بیابانی .

الخیعل : گرگ .

الخیعل : بعضی گویند که کفتار .

العلعل : عورت مرد .

العلعل : استخوان تنك زیر سینه .

المشعل : مشعلهای آتش .

المشعل : آتش برافروخته .

المشعل : مشك كوچك كه درو نبید كنند.

المنعل : زمین درشت .

المنعل : اسب سخت سنب .

غ

الارغل : ختنه ناكرده .

الارغل : عیش فراخ وخوش.

ف

الاتفل : آنكه بوی خوش به‌كار ندارد.

الاسفل : زیرتر .

التتفل : بچهٔ روباه .

الجحفل : لشكر پراسبان .

الجحفل : مهتر بزرگ جاه .

الدغفل : بچهٔ پیل .

الدغفل : عیش فراخ .

الغدفل : بزرگ آفرینش .

الكفل : پایندانان .

الكفل : آنان كه كم خورند .

المحفل : نشستنگاه .

النوفل : مرد بسیار عطا .

النوفل : مردی كه نماز نافله بسیار كند.

النوفل : دریا .

ق

الاعقل : مردی كه زانوها را بـه‌هم باز كوبد .

الاعقل : ستوری كه پای اندك مایه خم دارد .

الحوقل : سخت پیر و سست .

الحوقل : بعضی گویند كه دراز وبزرگ.

الحیقل : مرد بی‌خیر .

الصیقل : آینه افروز .

العسقل : سماروغ بزرگ سپید .

الفرقل : پیراهن بی‌آستین.

القنقل : پیمانهٔ اهل بصره .

القوقل : فاختهٔ نر .

المنقل: منقل آتش[1].

المنقل : راه دركوه .

المنقل : پای افزار .

۱ـ ت : معروف .

المِنْقَل : موزهٔ کهنه .

المِنْقَل : زنبر .

الهَیْقَل : شتر مرغ .

ك

الاَشْکَل : مرد سرخ چشم .

الاَشْکَل : خون سخت سرخ[1] .

الاَشْکَل : چارپای کـه تهیگاهش سپید باشد .

الاَشْکَل : نرمیش سیاه سینه .

الاَشْکَل : درخت کنار کوهی .

الاَفْکَل : لرزه .

الحَنْکَل : مردکوتاه و ستبر زبان .

الحَوْکَل : کوتاه و بخیل .

الدَّهْکَل : سختی زمانه .

الشَّوْکَل : پیادگان .

الضَّیْکَل : درویش برهنه .

العَفْکَل : مردکم خرد .

العَنْکَل : سخت .

العَوْکَل : زن‌کم خرد .

العَوْکَل : تودهٔ ریگ درهم شده .

الفِسْکِل : آخر اسبان مسابقت .

الکَلْکَل : مردکوتاه ستبر .

الکَلْکَل : سینه .

المَأْکَل : کسب .

المَرْکَل : راه .

المَرْکَل : آنجاکه پای سوار بود از دو سوی اسب .

المَنْکَل : گونه‌ای از آلت شکنجه .

المَوْکَل : جای کاروان .

الهَیْکَل : نگاه دار .

الهَیْکَل : کلیسیا .

الهَیْکَل : بت خانه .

الهَیْکَل : بنیاد بلند و استوار .

الهَیْکَل : نبات ستبر و زفت .

الهَیْکَل : اسب بزرگ و دراز .

ل

ذُهْلُل : جایگاهی بود .

الدُّخْلُل : دوستی که به‌کارها باتو درآید.

م

الاَرْمَل : مرد بی‌توشه .

الاَرْمَل : نرمیشی که پایها سیاه دارد .

الاَرْمَل : سالی که باران کم بارد .

الاَزْمَل : آواز .

الجُمَّل : رسن ستبر زفت.

۱ــ این معنی در نسخهٔ اساس در حاشیه بوده وعکس آن گرفته نشده است .

الحَرْمَل : سپند .

الحَوْمَل : نام رودباری بود .

الدَّحْمَل : پیری‌که پوستش سست شود.

الدُّمْل : دنبل .

الزُّمَّل : مرد سست .

الشَّأْمَل : باد شمال .

الطَّهْمَل : مردگران .

الغَرْمَل : کبوتر نر .

القَرْمَل : نباتی بود .

القُمَّل : ملخ خرد .

القَمْل : کنهٔ بزرگ .

القُمَّل : سپیچه[1] طعام .

الكَهْمَل : مرد گران سست .

المُثْمَل : زهر کشنده .

المُجْمَل : جمله کرده .

المِحْمَل : دوال نیام شمشیر .

المِدْمَل[2] : آنچه بدو موزه مالند .

المِشْمَل : نیم شمشیر .

المِنْمَل : سخن‌چین .

المَهْمَل : جایگاه اشك چشم .

المُهْمَل : فرو گذاشته .

المُهْمَل : ویران .

ه

الاَدْهَل : بار سروکوهی .

الاَشْهَل : میش چشم .

الاَشْهَل : نام بتی باشد .

البُهَّل : ماده شترانی‌که داغ ندارند .

الجُهَّل : نادانان .

العَزْهَل : مرد زود رفتار .

العَزْهَل : بچهٔ‌کبوتر .

العَيْهَل : ماده شتر زودرو .

العَيْهَل : باد سخت .

الكَنْهَل : درختی بود .

المَجْهَل : بیابان بی‌نشان .

المِجْهَل : چوبی‌که بدو آتش جنبانند .

المَنْهَل : جای‌آب خور .

الهَلْهَل : زهر کشنده .

الهَلْهَل : جامهٔ ساده تُنك.

الهَلْهَل : موی تُنك.

و

۱ــ پردهٔ مواجی‌که به‌روی خم شراب ویا خم سرکه می‌بندد (لسان‌العرب). ۲ــ مِدْمَل با لام غلط و مِدْمَك باکاف درست است. در السامی آمده (ص ۱۸۷ چاپ بنیادفرهنگ ایران) المِدْمَك : موزه مال .

الاَثوَل : کم خرد و بخیل .

الاَثوَل : گوسفند یا بز بیمار .

الاَحوَل : لوچ .

الاَسوَل : مرد سست .

الاَطوَل : دراز تر .

الاَطوَل : شتری کـه لب بالایین دراز دارد .

الاَوَّل : همیشه .

الاَوَّل : نخستین .

الاَوَّل : روز یك شنبه .

الاَوَّل : پیشین .

الجَدوَل : معروف .

الجَدوَل : جوی خرد .

الجَدوَل : پرده‌ای بود میان‌رودگاینها.

الجَروَل : جای سنگستان .

الجَعوَل : بچهٔ شتر مرغ .

الحُوَّل : جمع الحایل .

الشُوَّل : شترانی که دنبال بر بالا دارند .

العَثوَل[1] : مرد زفت بسیار موی .

المَجوَل : گرداب .

المِجوَل : سپر .

المُجوَل : پیراهن کوچك زن .

المُحوِل : آنکه سالی نر زاید و سالی ماده .

المِصوَل : چیزی بود که حنظل را بدو خوسانند[2].

المِعوَل : تبر خاك کندن .

المِغوَل : شمشیر باریك .

المِغوَل : کاردی که در تازیانه بود .

المِقوَل : زبان .

ی

الاَخیَل : آنکه بر اندام خال‌دارد .

الاَخیَل : مرغی بود سیاه فام .

الاَمیَل : بی شمشر .

الاَمیَل : سواری که بر یك جانب‌ستور میل کند .

الاُیَّل : بز کوهی .

الحِثیَل : مرد کوتاه .

الحِثیَل : درختی بود .

الغِریَل : آب تیره .

۱ــ با تشدید لام درست است و در ایـن صورت‌کلمه پنج حرفـی است و اینجا جای کلمات چهار حرفی است .   ۲ــ بروزن بوسانیدن ، بمعنی خیسانیدن باشد (برهان) . در ت خیسانیدن آمده .

المِزْيَل : مرد درّا و دوزا[۱] .

المُغْيَل : کودك شیر زده .

و منه

الاَبَلَّة : پارهٔ خرما .

المَجَلَّة : نامه .

المَجَلَّة : پوست روی .

المَجْلَة : زمین کشتزار دروده .

المَجَلَّة : نام بیت المقدس .

مَجَلَّة : جایگاهی بود .

المَحَلَّة : کویچه .

المَذَلَّة : خواری .

المَذَلَّة : خوارشدن .

المَزَلَّة : خایگاهی کـه درو پای همی لغزد .

المِسَلَّة : جوال‌دوز .

المَظَلَّة : سایبان .

المَسْئَلَة[۲] : پرسیدن .

المَسْئَلَة[۲] : خواستن .

ب

البَلْبَلَة[۳] : وسوسهٔ بروسینه .

التَوْبَلَة : خشك ابـزار در دیگـك کردن .

۱ــ «**درّا**» از مصدر دریدن و «دوزا» از مصدر دوختن است . در بـرهان بدون حرف عطف واو بین دوکلمه و به صورت یك کلمه بااین معنی آمده است : کسی راگویند که صاحب تجربه و دانا وعاقل باشد ،که اگر احیاناً کاری ناصواب ازو سرزند اصلاح آن را به دانستگی تواندکرد ــ وکسی را نیزگویندکه جنگ و صلح و نیکی و بدی را باهم‌کند و آنرا به عربی مزیل خوانند .

مؤلف برهان دو اشتباه‌کرده یا در مأخذ او بوده . یکی اینکه «**درّا و دوزا**» را که دو کلمه است وبا حرف واو بهم عطف شده است یکی پنداشته وبی واو آورده است . دیگراینکه گفته است «آنرا به عربی مزیل خوانند» در حالی‌که به عربی «**مِخْلَطٌ مِزْیَلٌ**» خـوانند .

در لسان‌العرب آمده : **ابنُ سیدَه : رَجُلٌ مِخْلَطٌ مِزْیَلٌ** ، بـکسر المیم فیهما ، **یُخالِطُ‌الاُمُورَ ویُزایِلُها‌کمایُقالُ فاتِقٌ راتِقٌ** . و در السامی فی‌الاسامی آمده : **مِخْلَطٌ۔ مِزْیَلٌ** : درا و دوزا (ص ۱۳۴ چاپ بنیاد فرهنگ ایران) .

بااین وضع خطای مؤلف این‌کتاب یعنی قانون ادب نیز معلوم شد . ۲ــ املای کلمه مطابق اساس است . ۳ــ اندوه وگرفتگی دل (ناظم‌الاطباء) **البُرَجاء** فی‌الصدر(لسان)

الجَعْبَلَة : شتافتن .
الدَّرْبَلَه : آهسته رفتن .
الرَّعْبَلَة : پاره پاره کردن .
الرَّهْبَلَة : نرم رفتن .
الزَّعْبَلَة : زن ستبر گردن باریك تن .
الزَّعْبَلَة : بدخورش شدن .
السَّرْبَلَة : پیراهن پوشانیدن .
السَّغْبَلَة : چرب‌کردن طعام .
السَّنْبَلَة : خوشه بیاوردن کشت .
شَعْبَلَة : قبیله‌ای بود .
الغَرْبَلَة : به غربال فروکردن .
الغَرْبَلَه : تاب دادن .
الغَرْبَلَة : ازبن بکندن .
القَنْبَلَة : گلهٔ اسبان .
القَهْبَلَة : گونه‌ای از رفتن .
القَهْبَلَة : ماده خر دشتی زفت .
الكَرْبَلَة : سست شدن پایها.
الكَرْبَلَة : در گِل رفتن .
المَزْبَلَة : جای سرگین .
المِعْبَلَة : تیر پهن پیکان .
النَّهْبَلَة : ماده شتر پیر زفت .
النَّهْبَلَة : گران رفتن .
الهَرْبَلَة : مثلها .
الهَنْبَلَة : خرامیدن

ت

التَّلْتَلَة : مشربه‌ای‌که از پوست طلع خرما کنند .
التَّلْتَلَة : بی آرام شدن .
الحَوْتَلَة : کنیزك زفت .
المُفْتَلَة : دوك ریسه .
المَقْتَلَة : رزمگاه .
المِكْتَلَة[1] : کلوخ‌کوب .

ث

الجَرْثَلَة : خاك را به دست فشاندن .
الفَرْثَلَة : زن‌کوتاه عیب‌کننده.
الكَخْثَلَة : بزرگی شکم .
النَّعْثَلَة : نیك رفتن .
النَّقْثَلَة : وقت شدن‌گرد انگیختن .

ج

الجَلْجَلَة : بانگ‌کردن رعد .
الجَلْجَلَة : جنبانیدن زنگ ومانندش.
الجَلْجَلَة : درآمیختن چیزی به‌چیزی.
الحَرْجَلَة : گروه مردم .
الحَوْجَلَة : شیشهٔ فراخ سر .

۱ــ الزبيل الذی يُحْمَل فيه التمر او العنب الی الجرين (لسان)

الزَّعْجَلَة : بدخو شدن .
السَّوْجَلَة : شیشه دان .
العَرْجَلَة : گروه مردم .
العَرْجَلَة : گروه ددگان .
العَرْجَلَة : رمهٔ اسپان .
الفَحْجَلَة : رانها ازهم دور داشتن به وقت رفتن .
الفَنْجَلَة : سست رفتن .
المُسْجَلَة : آنکه خود را به سوی همه بدل کند[1].
الهَرْجَلَة : رفتن به‌آشفتگی .
الهَرْجَلَة : مانده شدن شتر .

ح

الحَلْحَلَة : از جای فراتر بردن .
السَّبْحَلَة : سبحان‌الله گفتن .
المَرْحَلَة : منزلگاه .
المِسْحَلَة : آنچه آهن را بدو روشن کنند .

خ

الدَّوْخَلَة : سبد بزرگ .

د

البَأْدَلَة : گوشت میان بغل و پستان .
البَهْدَلَة : مرغی بود ماده .
الجَحْدَلَة : بیوفکندن .
الجَرْدَلَة : پاره پاره‌کردن .
الجَنْدَلَة : سنگ .
الحَرْدَلَة : مثل الجردلة .
الحَمْدَلَة : الحمدلله گفتن .
الخَرْدَلَة : بریدن .
الدَّلْدَلَة : جنبانیدن چیزی آویخته .
الصَّیْدَلَة : پیلوری .
المَعْدَلَة : داد .

۱ـ معنی این عبارت ظاهراً این است : آنکه از ترس یا برای بدست آوردن دل همهٔ دوستان نظر صریح خود را دربارهٔ امری ظاهر نکند وهرکه هرچه‌گوید قول همو را تصدیق کند و در نتیجه تناقض‌گو محسوب شود واین معنی را برای این‌کلمه مستعجلا درجایی نیافتم.
گمان دارم‌که مؤلف این عبارت یا عبارتی نزدیك به‌آن‌که ذیل «المُسْجَل» آمده : «المبذول المباح الّذی لایُمْنَع مِن اَحَد» (لسان) بدانسان معنی‌کرده است وعلت خطای او این است که مبذول (با ذال منقوطه) را مبدول (با دال مهمله) خوانده است . این را نیز باید گفت‌که «مُسْجَل» صفت مال است‌که مؤلف آنرا صفت شخص پنداشته است .

المَعْدَلَة : داد دادن .

المَنْدَلَة : از جایی به جایی بردن .

ذ

الهَوْذَلَة : لرزیدن .

الهَوْذَلَة : به شتاب رفتن .

ز

الاَعْزَلَة : جایگاهی بود .

الزِّلْزَلَة : جنبانیدن .

القَرْزَلَة : چیزی را جمع کردن .

س

السَّلْسَلَة : پیوستن چیزی به چیزی .

المِرْسَلَة : گردن‌بند دراز .

ش

الحَنْشَلَة : آشفته شدن .

الشَّلْشَلَة : قطران[1] آب .

الشَّلْشَلَة : چکانیدن .

الفَيْشَلَة : سر قضیب مردم .

المَنْشَلَة : جای انگشتری از انگشت کوچك .

ص

البُهْصَلَة : کوتاه .

الحَوْصَلَة : چینه دان مرغ .

الصَّلْصَلَة : بانگ کردن آهن و مانندش .

ض

المُخْضَلَة : زمین ترکرده .

الهَيْضَلَة : گروه بسیار .

الهَيْضَلَة : زن نیم پیر .

الهَيْضَلَة : ماده شتر بزرگ .

ط

الشُّرْطَلَة : سست شدن .

الشَّمْطَلَة : مثلها .

السَّبْطَلَة : دراز آشفته .

السَّرْطَلَة : آشفته شدن .

السَّنْطَلَة : مثلها .

العَسْطَلَة : سخن هرزه گفتن .

الغَيْطَلَة : ماده‌گاو دشتی .

الغَيْطَلَة : درختی که شاخهایش به‌هم درشده باشد .

الغَيْطَلَة : آمیختن تاریکی شب .

الغَيْطَلَة : به هم آمیختن آوازهای مردم .

١ـ قطران را با فتح اول و دوم باید خواند وآنرا به‌آب اضافه بایدکرد معنی آن هم چکیدن است .

القَعْطَلَة: بریدن چیزی[۱].

القَفْطَلَة: ربودن.

المَرْطَلَة: بپالودن.

المِقْطَلَة: آهنی بـود که بدو چیزها برند.

الهَیْطَلَة: پاتیله.

ظ

البَحْظَلَة: برجستن.

حَنْظَلَة: قبیله‌ای بود.

ع

الحَیْعَلَة: حی‌علی‌الصلاة گفتن.

الخَذْعَلَة: گونه‌ای از رفتن.

الخَزْعَلَة: لنگ وار شدن.

المَشْعَلَة: مشعلهٔ آتش.

المِشْعَلَة: مشعله دان.

غ

الغَلْغَلَة: زود برفتن.

الغَلْغَلَة: پیغام دادن.

المَشْغَلَة: هرچیزکـه مردم را مشغول کند.

ف

الاَرْفَلَة: گروه.

التَّتْفَلَة: بچهٔ مادهٔ روباه.

الجَحْفَلَة: لب اسب وخر.

الجَعْفَلَة: کُشتی‌گرفتن.

الزَّذْفَلَة: گران شدن.

الفَلْفَلَة: پلپل در طعام یـا در شراب کردن.

الفَلْفَلَة: مسواک‌کردن.

المَغْفَلَة: موی لب زیرین

النَّوْفَلَة: نمکدان.

ق

الحَدْقَلَة: چشم‌گردانیدن.

الحَوْقَلَة: شیشه.

الحَوْقَلَة: سخت پیر شدن.

الحَوْقَلَة: عاجز شدن از جماع.

الدَّحْقَلَة: شکم آماسیدن.

الدَّوْقَلَة: چیزی از خاص خـویش خوردن.

الزَّفْقَلَة: شتافتن

الزَّوْقَلَة: سست شدن‌کنارهٔ دستارسو.

العَسْقَلَة: نخستین رفتن‌گوراب.

۱ــ درست برزمین افگندن است. درلسان‌آمده «قَعْطَلَه‌صرعه» مؤلف صرعه راصرمه با میم بجای عین خوانده وبریدن معنی کرده.

العَرْقَلَة : کنده شدن خایه .

القَلْقَلَة : بانگ قفل وکلید .

القَلْقَلَة : جنبانیدن .

القَوْقَلَة : به چیزی درشدن .

المَبْقَلَة : تره زار .

المِصْقَلَة : آنچه بدو آهن روشن کنند.

المِصْقَلَة : مصقلهٔ کاغذ و جزو .

المَنْقَلَة : منزلی که در میان مسافر و جایگاه او باشد .

المَنْقَلَة : زمین سنگستان .

المَنْقَلَة : موزهٔ کهنه .

ك

الاشكلة : حاجت .

البَرْكَلَة : درگل یا درحوض آب رفتن.

الحَرْكَلَة : به شتاب رفتن .

الحَوْكَلَة : مثلها .

الدَّرْكَلَة : لعبت که کودکان بدو بازند .

المَأْكَلَة : خورشگاه .

المِيكَلَة : دیگ سفر .

المِيكَلَة : کاسهٔ بزرگ .

ل

الهَيْلَلَة : لااله‌الاالله گفتن .

م

الاَرْمَلَة : مردم نیازومند .

الاَرْمَلَة : زن بیوه .

الاَزْمَلَة : بانگ سخت .

البَزْمَلَة : نان بد بخوردن .

البَسْمَلَة : بسم‌الله گفتن .

الثَّرْمَلَة : طعام زشت خوردن .

الدَّحْمَلَة : گند پیر سست گوشت .

السَّوْمَلَة : پنگان .

القَرْمَلَة : موی بند .

القَصْمَلَة : پاره کردن .

المِشْمَلَة : آن پشم یا رکو که قطران بدو بر شتر مالند .

المِطْمَلَة : تیرك نان .

المِشْمَلَة : گلیمی که درخود پیچند .

الهَتْمَلَة : سخن پوشیده گفتن .

الهَيْدَمَلَة : تودهٔ ریگ بزرگ .

الهَرْمَلَة : موی برکندن .

الهَنْمَلَة : باخود سخن نرم گفتن .

اليَعْمَلَة : ماده شتری که کار را شاید .

ه

الجَيْهَلَة : چوبی که بدو آتش جنبانند .

الحَيْهَلَة : گونه‌ای از سپرمها بود .

الضَّيْهَلَة : گروه بسیار .

العَبْهَلَة : مهمل گذاشتن .
العَذْهَلَة : مثلها .
العَيْهَلَة : گند پیر .
القَيْهَلَة : دیدار .
المَجْهَلَة : کاری‌که ترا بر نادانی آرد .
الهَلْهَلَة : سست بافتن .

و

الجَرْوَلَة : زمین سنگستان .
الدَّغْوَلَة : سختی زمانه .
السَّرْوَلَة : ازار پای پوشیدن .
القَعْوَلَة : گونه‌ای از رفتن .
المَشْوَلَة : چوب بارگیر .
المَصْوَلَة : جاروب خرمن .
الهَرْوَلَة : دویدن .
الوَلْوَلَة : واویلی[1] گفتن .

الخماسی

العَشْوَلّ : مرد زفت بسیار موی.
السَّمَوْأَل : نام‌شاعری جهود بوده است.

ب

الحَزَنْبَل : مردکوتاه وستبر لب .
الخَزْعَبَل : سخنهایی‌که خنده آرد.

الكَنَهْبَل : درختی بود بزرگ .
الكَهَنْبَل : مثله.
المُخَبَّل : مانند دیوانه شده بود .
المُسَبَّل : مرد دراز بروت .
مُقابَل[2]: برابر .
المُقَبَّل : جای بوسه .
المُهَبَّل : مردکاهل .

ت

المُقَتَّل : دلی‌که‌کشتهٔ عشق شود[3].

ث

العَثَوْثَل : مرد بسیار موی .
العَثَوْثَل : مرد رفت سست .
العَمَيْثَل : مردکوتاه‌گران .
العَمَيْثَل : شیر .
العَمَيْثَل : اسب دونده .
الكَبَرْثَل : سرگین گردان
الكَمَيْثَل : مردکوتاه سست .

ج

الخَفَنْجَل : مردگران ناسازگار .
السَّفَرْجَل : به .
السَّجَنْجَل : آینهٔ روشن .

۱ــ املای‌کلمه در هردونسخه چنین است . ۲ــ ت : المقابل . ۳ــاساس: دلی‌کشتهٔ عشق .

المُحَجَّل : اسب هردو پای سپید وجزو.

الهِمَرْجَل : سبك ازهمه چیزی .

الهَمَرْجَل : اسب‌گام‌زن و جزو .

ح

المُرَحَّل : گونه‌ای از جامهٔ برد .

خ

المُخَلْخَل : جای پای برنجن .

د

الجَعَنْدَل : سختی زمانه .

السَّمَنْدَل : مرغی بود .

الشَّمَرْدَل : مرد دراز قوی

الشَّمَرْدَل : شتر جوان نیرومند .

العَرَنْدَل : مرد دراز .

الكَهَنْدَل : مرد ستبر اندام .

س

المُغْتَسَل : جایگاه شستن .

المُغْتَسَل : آبی‌که بدو غسل‌کرده باشند.

المُغْتَسَل : آب خانه .

ش

الخَفَنْشَل : گران ناسازگار .

ط

المُعَطَّل : زنی‌که زیور ندارد .

ع

المُرَعَّل : گوسفندان فربه گزیده .

ف

الجَحَنْفَل : مرد ستبر لب .

الخَشَنْفَل : فرج زن .

المُحْتَفَل : انجمن .

المُفَلْفَل : موی سخت جعد .

المُفَلْفَل[1] : آنکه پلپل در طعام بسیار کند .

ق

العَقَنْقَل : تودهٔ ریگ بزرگ .

ك

الحَبَرْكَل : مرد ستبر لب .

الحَزَوْكَل : مرد کوتاه .

الزَّوَنْكَل : مثله .

العَكَوْكَل : مثله .

ل

الحَفَيْلَل : درختی بود .

السَّبَحْلَل : مشك دراز و بزرگ .

الكَوَأْلَل : مردکوتاه .

المُضَلَّل : مرد گمراه و بیکار .

م

۱ــ بااین معنی باید به‌کسر فاء دوم باشد .

المُثَمَّل: زهر درآغشته .
المُرَمَّل: مرد بی‌توشه .
المُؤَمَّل: هفتم اسب از سبق .

ه

حَيَّهَلْ: بیا و بشتاب .

و

السَّمَوَّل: مرد دراز .
المُسَرْوَل: اسبی‌که رانها و بازو سپید دارد .
الهَوَلْوَل: مرد سبك .

و منه

الدَّوْخَلَّة: سبد بزرگ .
الحَوْصَلَّة: چینه دان مرغ .
المُساءَلَة: کسی را پرسیدن .
المُواءَلَة: از کسی رهایی جستن .

ب

المُقابَلَة: ماده میش شکافته گوش از سوی پیش .
المُقابَلَة: بایکدیگر برابری‌کردن.
المُقابَلَة: برابر شدن .
المُقابَلَة: نعلین را دوال‌میان‌انگشت کردن .
المُنَابَلَة: باکسی نبردکردن به‌نیکی.
المُنادَلَة: تیر انداختن به نبرد .

ت

المُبَتَّلَة: زن آزاد خو.
المُخاتَلَة: باکسی فریب آوردن .
المُقاتَلَة: باکسی جنگ‌کردن .

ج

المُساجَلَة: بایکدیگر نبرد کردن در فتنه .
المُساجَلَة: بایکدیگر نبرد کردن در آب‌کشیدن .
المُعاجَلَة: شتابانیدن .
المُهاجَلَة: مثل المساجلة .

ح

المُساحَلَة: درکنار دریا رفتن .
المُماحَلَة: باکسی مکروحیلت‌کردن.

خ

المُداخَلَة: باکسی درکاری شدن .
المُداخَلَة: باکسی در جایی شدن .

د

المُجادَلَة: باکسی‌بگاویدن درخصومت.
المُعادَلَة: باچیزی برابر آمدن .
المُعادَلَة: باچیزی برابرکردن .

ذ

المُغازَلَة : بادوست بازی‌کردن .

س

المُؤَسَّلَة : گوش تیز و باریك .

المُراسَلَة : باکسی رسولی‌کردن .

المُراسَلَة : یکدیگر را پیغام‌فرستادن.

ص

المُفاصَلَة : از یکدیگر جدا شدن .

المُفاصَلَة : ازهم بریدن خصومت .

المُواصَلَة : باکسی پیوستن .

المُواصَلَة : کاری پیوسته‌کردن .

ض

المُعاضَلَة : به‌گشنی آمدن سگ .

المُفاضَلَة : با یکدیگر به فضل نبرد کردن .

المُناضَلَة : باکسی‌به‌نبرد تیرانداختن.

ط

المُعَطَّلَة : چارپایی بی‌شبان .

المُماطَلَة : باکسی مدافعت خام‌کردن.

ع

المُباعَلَة : نیك‌زیستن زن‌وشوی‌بهم.

غ

المُغَلْغَلَة : پیغامی که فرستند ازشهر به شهر .

ف

المُشافَلَة : برطعامی ازحبوب‌مداومت کردن .

المُحَفَّلَة : گوسفندی‌که شیردر پستانش جمع آید .

المُحَفْلَة : شتری‌که شیرش ندوشند .

ق

المُحاقَلَة : گندم در خـوشه به گندم بفروختن .

المُعاقَلَة : با کسی به خرد بـرابری کردن .

المُناقَلَة : نقل‌کردن سخن .

المُناقَلَة : نیك دویدن ستور .

المُنَقِّلَة : شکستگی سر که استخوان به درآید .

ك

المُؤاكَلَة : باکسی طعام خوردن .

المُراكَلَة : پای بایکدیگر زدن .

المُشاكَلَة : باچیزی مانیدن[1] .

المُواكَلَة : کار باکسی گذاشتن .

ل

۱ ـ شبیه بودن .

المُؤَلَّلَه: گوش تیز و باریك .
المُخالَلَه: باکسی دوستی کردن .

م

القُذَعْمَلَه: اندکی از جامه .
المُجامَلَه: باکسی نیکویی کردن .
المُدامَلَه: باکسی مدارا کردن .
المُزامَلَه: باکسی صحبت کردن .
المُزَمَّلَه: سقاخانه .
المُعامَلَه: معاملت کردن .

ه

المُباهَلَه: یکدیگر را نفرین کردن .
المُباهَلَه: زاری کردن .
المُجاهَلَه: باکسی سفاهت کردن .
المُساهَلَه: باکسی آسان گرفتن .

و

المُجاوَلَه: از پیش یکدیگر واپس آمدن دو لشکر درجنگ .
المُحاوَلَه: جستن و خواستن.
المُداوَلَه: گردیدن روزگار .
المُداوَلَه: دولت دادن .
المُزاوَلَه: باچیزی کوشیدن .
المُشاوَلَه: بایکدیگر چیزی برداشتن.
المُصاوَلَه: باکسی جنگ جستن .
المُطاوَلَه: برکسی کاری درازکردن .
المُطاوَلَه: باکسی نبردکردن به‌درازی.
المُغاوَلَه: برکسی پیشی گرفتن .
المُغاوَلَه: کسی را هلاك کردن .
المُقاوَلَه: باکسی قول کردن .
المُناوَلَه: چیزی به‌کسی دادن .

ی

المُخایَلَه: اومیدوار شدن از ابر به باران .
المُزایَلَه: ازکسی جدا شدن .
المُفایَلَه: چیزی را به خاك نهان کردن از بهر بازی
المُکایَلَه: بایکدیگر به‌پیمانه‌معاملت کردن .
المُکایَلَه: یکدیگر را پاداش دادن .
المُمایَلَه: بایکدیگر میل کردن در کاری .

الکنی وغیرها

مُنْصِلُ الاَلِّ: ماه رجب .
بِنْتُ الجَبَلِ: آوازکه ازکوه شنوند .
ثَوْرُالمَحْلِ: غار رسول ما[1] علیه‌السلام.

۱ــ ت : بدون «ما»

بَناتُ اَوْدَلٍ[1] : سختی زمانه .
اَبُوالاَخْطَل: کنیت استر .
بَنُوثُعل : قبیله‌ای بود .
اَبُودَغْفَلٍ : پیل .
اَبُوزَنْفَلٍ : کنیت گرگ .
العامُ الاَوَّل : سال پار .
السَّبْعُ الطُّوَل: هفت سورهٔ درازترین از قرآن .
السَّبْعُ الطُّوَل : هفت شعر عرب که معروف است .
لَيْلٌ اَلْيَلُ : شب تاریك .

ومنها

عَيْرُ المَذَلَّة : میخ چوبین .
رَجُلٌ ذُومَلَّة : مرد زود سیر .

نوع دوم

القُلَّة : چوب بازی کودکان .

الثلاثی

الاُلّ : پیچش از درد .
البُلّ : مردان شوخ و سخت خصومت .
الجُلّ : همه .
الجُلّ : جل اسب.
الجُلّ : بزرگوار تران .
جُلُّ الشیئِ : بزرگ چیزی .
الحُلّ : چارپایان سست پی .
الخُلّ : جمع الاخل .
الدُّلّ : ناز .
الذُّلّ : خواری .
الذُّلّ : خوارشدن .
الزُّلّ : مردمان لاغرسرین و لاغرمیان .
الشُّلّ : مردمانی که یك دستشان سست شود .
الصُّلّ : گوشت گندیده .
الطُّلّ : شیر[2] .
الغُلّ : بندآهن .
الغُلّ : تشنگی .
الفُلّ : دوری .
الفُلّ : شمشرهای رخنه در اوفتاده .
القُلّ : اندك شدن .
الكُلّ : همه .
اليُلّ : مردمان کوتاه دندان .

ب

الجُبُل : گروهها .
السُّبُل : راهها .
القُبُل : عورت مردوزن .

۱ـ در لسان «بَنات اَوْدَك» آمده با کاف .
۲ـ شیرخورنی منظور است .

القُبُل : پیدا و برابر .

القُبُل : جمع القبیل

ث

المُثُل : بسترها .

ج

الرَّجُل : مرد .

العَجُل : شتابنده .

العُجُل : جمع العجول .

ح

السُّحُل : بانگ خر .

السُّحُل : جمع السحیل و جمع السحل.

الطُّحُل: سپرزها .

النُّحُل : لاغران .

خ

البُخُل: بخیلی کردن .

د

الجُدُل : رسنهای ادیم بافته .

ذ

القُذُل : بناگوشها .

ر

أُرُل : کوهی بود .

ز

النُّزُل : آنچه پیش آینده نهند .

س

الرُّسُل : پیغامبران فرستاده .

المُسُل : گذرگاههای آب .

ص

الأُصُل : شبانگاهها .

ض

الفُضُل : جمع الفضیلة .

ط

الخُطُل : نبات ستبر .

العُطُل : زنی بی‌زیور .

العُطُل : زنی که بوی‌خوش به‌کار ندارد.

العُطُل : شتر بی‌مهار .

العُطُل : کمان بی‌زه .

القُطُل : خرمابنان از بن بریده .

غ

الشُّغُل : مشغولی .

ف

الغُفُل : بیابان بی‌نشان .

ق

العُقُل : رسنهای زانوبند شتر .

ك

الأُكُل : روزی .

الأُكُل : بار درخت .

الأُكُل : نوالەها .

الشُكُل : شکیلها[1].

المُکُل : چاههای بسیار آب .

ل

الذُلُل : جمع الذلول .

م

الصُمُل : مرد سخت گوشت .

الصُمُل : سخت سخت .

ومنه بزيادة الهاء

البُلَّه :گیاه تر .

البُلَّه : چراگاه .

الثُلَّه : گروه مردم .

الجُلَّه : قوصرهٔ خرما .

الحُلَّه : ازار و دستار سر .

الخُلَّه : دوستی .

الخُلَّه : دوست .

الخُلَّه : گیاه شیرین .

الشُلَّه : نیت .

الظُلَّه : مانند صفه بود .

الظُلَّه : نخستین ابرکه سایه‌کند .

الظُلَّه : سایه‌بان .

الغُلَّه : تشنگی سخت .

الغُلَّه : آرزومندی سخت .

الغُلَّه : سرپوش آب دستان .

القُلَّه : پشته .

القُلَّه : سبوی بزرگ.

القُلَّه : سرکوه.

القُلَّه : افزار سر .

القُلَّه : بالای هرچیزی .

ث

المَثُلَه :آفت .

المَثُلَه : شکنجه .

المَثُلَه : بریدن اندامی از اندامها .

الرباعی

الجُبُلّ : خلق بسیار .

العُتُلّ : مرد درشت خو .

العُتُلّ : مرد شکم خوارهٔ بخیل .

العُتُلّ : سخت ازهمه چیز .

الصُمُلّ : سخت قوی .

الآرْأُل : بچگان شتر مرغ .

ب

الأجْبُل : کوهها .

البُلْبُل : معروف .

البُلْبُل : مرد سبك و زیرك.

۱ــ ت : شکالها .

الجُنْبُل: کاسهٔ چوبین بزرگ.

الحُنْبُل: میوه‌ای بود.

السُّنْبُل: معروف.

السُّنْبُل: خوشه‌ها.

العُنْبُل: آنچه بگذارد ختنه‌کنندهٔ زن.

القُنْبُل: مرد ستبر و سخت.

الکُنْبُل: مثله.

یَذْبُل: نام کوهی بود.

ت

العُنْتُل: سخت سخت.

ج

الاَرْجُل: پایها.

الجُلْجُل: زنگله.

الجُلْجُل: زنگ دف وجزو.

الحُرْجُل: مرد دراز.

الحُنْجُل: گونه‌ای از ددگان بود.

العُنْجُل: سخت پیر.

الهُنْجُل: بسیار.

ح

الاَرْحُل: رختها.

المُکْحُل: سرمه دانها.

خ

المُنْخُل: آردبیز.

د

الاَهْدُل: کبوتر بچگان نر.

الجُحْدُل: کوتاه فربه.

الدُّلْدُل: مانند خارپشت بود.

العُرْدُل: سخت.

ذ

الذُّلْذُل: بن[1] دامن.

ز

البُرْزُل: مرد زفت.

القُرْزُل: مرد زشت روی.

س

الاَرْسُل: پیغامبران.

ش

الشُّلْشُل: سبك.

ص

البُهْصُل: مرد فربه سپید اندام.

البُهْصُل: خر بزرگ.

الصُّلْصُل: فاخته.

الصُّلْصُل: خر سخت بانگ.

۱ــ این معنی از اساس یك باره محو شده و «بن» از ت محو شده با کمك لغت نامه چنین خوانده شد.

العُنْصُل : پیاز دشتی .

القُنْصُل : کوتاه .

المُنْصُل : تیغ شمشیر .

ع

العُلْعُل : قضیب مرد .

العُلْعُل : چکاوك نر .

الفُرْعُل : بچهٔ کفتار .

الفُصْعُل : بچهٔ کژدم .

القُمْعُل : کاسهٔ خرد پهن .

القُمْعُل : گونه‌ای از سماروغ .

القُمْعُل : مرغی بود .

ف

التُتْفُل : بچهٔ روباه .

الفُلْفُل : پلپل .

ق

الحُثْقُل : بقیت خوردنی‌که دربن‌دیگ بماند .

القُلْقُل : اسب زودرو و جزو .

ك

الكُلْكُل : مردکوتاه .

المُرْكُل : آنجا که پای سوار بود بر پهلوی اسب .

ل

الدُخْلُل : دوستی‌که به‌کارهاباتودرآید.

م

الاَشْمُل : جمع الشمال .

العُذْمُل : کهن .

العُذْمُل : هیزم ستبر .

القُعْمُل : مردکوتاه پلید .

ه

الاُدْبُل : بار سروکوهی .

ومنه

الاُبُلَّة : شهرستانی بود .

الاُبُلَّة : پارهٔ خرمای به شیر آغشته .

الاُبُلَّة : بعضی گویند که دانهٔ کوفته خرما .

الخُضُلَّة : زن مرد .

ب

البُلْبُلَة : کوزهٔ .

السُّنْبُلَة : خوشه .

السُّنْبُلَة : برج آسمان .

العُنْبُلَة : آنچه بگذارد ختنه‌کننده .

العُنْبُلَة : دستهٔ هاون .

المُزْبُلَة : جای سرگین .

ت

المُغْتُلَة : دوك ریسه.

ح

المُكْحُلَة : سرمه دان .

ص

الصُّلْصُلَة : فاختهٔ ماده .

الصُّلْصُلَة : بقیت آب درگرداب .

الصُّلْصُلَة : موی پیشانی اسب .

ع

الشُّرْعُلَة : موی گردن خروس .

ق

المَعْقُلَة : خون‌بها .

المَعْقُلَة : گوآب باران در دشت .

المَعْقُلَة : زمینی بود به دهنا .

م

الاَنْمُلَة : سر انگشت .

التُّرْمُلَة : بچهٔ روباه‌که ماده بود .

الخماسی

التَّساءُل : از یکدیگر پرسیدن .

التَّساءُل : از یکدیگر خواستن .

التَّفاءُل : فال نیك زدن .

التَّفاءُل : اختر نیك گرفتن .

ب

التَّأَبُّل : منع‌کردن از آمدن .

التَّدَهْبُل : گران رفتن .

التَّرَبُّل : فراخ عیش شدن .

التَّزَبُّل : فربه شدن .

التَّسَرْبُل : پیراهن پوشیدن.

التَّقَبُّل : پذ رفتن .

التَّقابُل : یکدیگر را همبر شدن .

التَّقابُل : روی به هم دیگر آوردن .

التَّقابُل : برابری‌کردن .

التَّنَبُّل : بمردن

التَّنَبُّل : ازچیزی بگردیدن .

التَّنَبُّل : زیرکی نمودن .

القطربل : جایگاهی بود .

ت

التَّبَتُّل : کار خالص کـردن خدای را تعالی .

التَّبَتُّل : جماع رهاکردن .

التَّبَتُّل : از خلق بریدن .

التَّخاتُل : یکدیگر را فریفتن .

التَّساتُل : پیاپی شدن .

التَّساتُل : پیوستن .

التَّقَتُّل : گردیدن وخرامیدن .

التَّقاتُل : بایکدیگر کارزارکردن .

ث

التَّأَثُّل[۱]: اصلی گشتن .
التَّأَثُّل : جمع شدن .
التَّأَثُّل : چاه کندن .
التَّمَثُّل : داستان زدن.
التَّمَثُّل : مانندهٔ چیزی شدن .
التَّمَثُّل : پیش به پای ایستادن .
التَّماثُل : از بیماری به شدن .
التَّماثُل : مانند یکدیگر شدن .

ج

التَّأَجُّل: گله شدن گاوان کوهی و آهوان[۲].
التَّرَجُّل : پیاده شدن .
التَّرَجُّل : روز به چاشتگاه رسیدن .
التَّعَثْجُل : بزرگ شکم شدن .
التَّعَجُّل : به شتاب رفتن .

ح

التَّحَلْحُل : به زمین فرو شدن .
التَّحَلْحُل: جنبیدن .
التَّرَحُّل: ازجای برداشتن .
التَّرَحُّل: رحیل کردن.

التَّطَحُّل: گونه تیره گشتن .
التَّكَحُّل : سرمه کردن .
التَّمَحُّل : حیلت کردن .
التَّنَحُّل : دعوی کردن به باطل .

خ

التَّخَلْخُل: خلخال در پای کردن .
التَّخَلْخُل: رخنه رخنه شدن .
التَّفَخُّل: آهستگی و برد باری کردن .
التَّفَخُّل: جامهٔ نیکو پوشیدن .
التَّنَخُّل : برگزیدن .

د

التَّبَدُّل: بدل گرفتن .
التَّبادُل : بایکدیگر بدل کردن .
التَّجادُل : بایکدیگر خصومت کردن .
التَّدَلْدُل : جنبیدن چیزی آویخته .
التَّعادُل : بایکدیگر راست شدن.
التَّنَدُّل : دستار در سر بستن.

ذ

التَّبَذُّل : خوارکردن .
التَّبَذُّل : جامهٔ بادروجه[۳] پوشیدن.

۱ــ بن‌گرفتن و محکم و استوار شدن (ناظم‌الاطباء) .	۲ــ اساس : آهویان .
۳ــ همان بادروزه است . درلغت‌نامهٔ دهخدا ذیل کلمهٔ اخیر آمده است : چیزی‌که هرروز به‌کار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه وقوت هرروزه وکار هرروزه .

التَّخاذُل : بازپس شدن .

التَّخاذُل : ضعیف شدن

التَّفاذُل : یکدیگر را عیب‌کردن.

ز

التَّبَزُّل : شکافته شدن .

التَّزَلْزُل : جنبیدن زمین .

التَّعَزُّل : به‌یك سو شدن .

التَّغَزُّل : عشق نمودن .

التَّغازُل : با یکدیگر عشق ورزیدن .

التَّنَزُّل : فرود آمدن .

التَّنازُل : بایکدیگر رزم‌کردن .

س

التَّرَسُّل : به‌آهستگی خواندن.

التَّرَسُّل : نامه نبشتن .

التَّراسُل : به یکدیگر پیغام و رسول فرستادن .

التَّسَلْسُل : پیوسته رفتن آب ومانندش.

التَّکاسُل : کاهلی نمودن بی‌کاهلی .

التَّناسُل : زه[۱] وزاد[۲] پدید آمدن.

التَّوَسُّل : نزدیکی جستن .

التَّوَسُّل : درخواهش‌کردن .

التَّوَسُّل : دزدی‌کردن .

ش

التَّخَشُّل : دوتا شدن[۳].

التَّفَشُّل : رفتن آب .

ص

التَّأَصُّل : اصلی گشتن .

التَّبَخْصُل[۴] : ستبر گوشت شدن .

التَّبَهْصُل : جامه ازتن بیفکندن .

التَّحاصُل : حاصل شدن .

التَّخاصُل : تیر انداختن به‌گرو .

التَّصَلْصُل : بانگ‌کردن آهن ومانندش.

التَّنَصُّل : ازگناه بیزاری نمودن .

التَّوَصُّل : به چاره فرا چیزی رسیدن.

التَّواصُل : بایکدیگر پیوستن .

ض

التَّفَضُّل : فزونی‌کردن .

التَّفَضُّل : یك‌جامه‌پوشیدن از برای‌کار.

۱ــ وبه معنی نطفه وبچه و فرزند هم گفته‌اند (برهان) . ۲ــ و به معنی فرزند آدمی و کرهٔ نو زاییده شده از اسب و خر و غیره نیز آمده است (برهان) ۳ــ فروتنی کردن (منتهی‌الارب) . ۴ــ این‌کلمه در لغت‌نامه با ضاد منقوطه آمــده است و در لسان اصلا نیامده بلکه بدین معنی «تَبَخْلُه» و «تَبَلْخُص» ذکر شده است .

التَّفاضُل :از یکدیگر افزون شدن .

التَّناضُل : به هم تیر انداختن .

ط

التَّعَطُّل : بی‌زیور شدن .

التَّعَطُّل: بی کار شدن .

ظ

التَّعَظُّل : جمع آمدن برکسی .

التَّعاظُل : جفت‌گرفتن‌سگان وملخان.

ع

التَّنَعُّل : نعلین در پای کردن .

التَّوَعُّل : بالا شدن .

غ

التَّشاغُل : خود را بـه چیزی مشغول کردن .

التَّغَلْغُل : درشدن آب میان درختها .

التَّوَغُّل : دور درشدن .

ف

التَّجَحْفُل : جمع شدن گروه .

التَّحَفُّل : آرایش کردن .

التَّرَفُّل : خرامیدن .

التَّسَفُّل : به زیر فروشدن .

التَّطَفُّل : طفیلی کردن .

التَّغافُل : غفلت نمودن بی غفلت .

التَّنَفُّل : پایندانی کردن .

التَّنَفُّل : فزونیها کردن .

القَرَنْفُل : معروف .

ق

التَّبَقُّل : گیاه خوردن .

التَّثاقُل : گرانی کردن .

التَّعاقُل : خردمندی نمودن .

التَّعَرْقُل : درهم‌شدن‌کاری‌و آمیختن‌وی.

التَّقَلْقُل : جنبیدن .

التَّنَقُّل : از جایی به جایی شدن .

التَّنَقُّل : چیزی نقل کردن .

التَّهَقُّل : گران رفتن .

التَّوَقُّل : بالاشدن بزکوهی برکوه .

ك

التَّأَكُّل :خورده شدن[1].

التَّأَكُّل : خورده شدن .

التَّأَكُّل : خوره درافتادن .

التَّبَكُّل : غنیمت گرفتن .

التَّبَكُّل : آمیخته شدن .

التَّدَكُّل : خودرا بزرگوار دیدن .

التَّرَكُّل : پای بر بیل زدن .

۱ــ ت : خوردن . ناسخ دراینجا دوچار سهو شده و«خورده شدن» را دوبار نوشته .

التّراکُل : پای فراهم زدن .

التّشَکُّل : باز گردیدن ؟

التّشاکُل : به یکدیگر مانیدن .

التّعَثْکُل : به همدر شدن خوشهٔ خرما .

التّوَکُّل : اعتماد برکسی کردن .

ل

التّبَلُّل : ترشدن .

التّجَلُّل [۱] : برنشستن برستور .

التّحَلُّل : درسوگند ثنا بگفتن [۲] .

التّحَلُّل : حلالی‌خواستن .

التّحَلُّل [۳] : بر ستور نشستن [۳] .

التّخَلُّل : خلال کردن .

التّخَلُّل : به میان گروهی در شدن .

التّدَلُّل : ناز کردن .

التّذَلُّل : خوارشدن .

التّسَلُّل : در پس‌مردم پنهان‌شدن‌ وقت بیرون آمدن .

التّطاوُل : شرف و بلندی یافتن .

التّظَلُّل : در سایه نشستن .

التّعَلُّل : بیمار شدن .

التّعَلُّل : بهانه کردن .

التّغَلُّل : غالیه کردن [۴] .

التّغَلُّل : به کار داشتن [۴] .

التّفَلُّل : رخنه شدن [۵] .

التّكَلُّل : گرد در آمدن .

التّکَلُّل : افسار برنهادن .

التّمَلْمُل : بی آرام شدن دربستر .

التّهَلُّل : گشاده روی شدن .

التّهَلُّل : ریزان شدن اشك و آب.

م

التّأَمُّل : نیك نگرستن .

التّأَمُّل : اندیشه برگماشتن .

التّجَمُّل : نیکو حالی نمودن .

التّحَمُّل : از جای بر داشتن.

۱ـ تَجَلَّلَ فلانٌ بعیرَه اذا علاظهره (لسان العرب) ۲ـ ثنا بگفتن غلط ودرست استثناکردن است . ۳ـ درفرهنگ نفیسی و در لغت‌نامه نیامده و در لسان مستعجلا نیافتم ولی‌تجلّل با جیم به این معنی آمده است . ۴ـ ت : ایـن دومعنی را به صورت یـك معنی و چنین آورده است : «غالیه برخودکردن و به‌کار داشتن» و همین باید درست باشد در لغت‌نامه از تاج المصادر بیهقی نقل شده است : غالیه بـه‌کار داشتن . ۵ـ ت : + **التَقَلُّل** : کم شدن‌که قاف این لغت واضح نیست‌که قاف است یا ف یا صاد یا ضاد ؟

التَّحَمُّل : بار برگرفتن .
التَّحَمُّل : از کسی فرو بردن .
التَّحَمُّل :گوا بر زبان‌گوای دیگر گرفتن.
التحامُل · برکسی‌چسبیدن درخصومت.
التَّخَمُّل : جامهٔ بخمل کردن .
التَّرَمُّل : آلودن .
التزَمُّل : خویشتن رادرجامه‌پیچیدن[۱].
التَّکامُل : تمام شدن .
التَّمَلْمُل : برگردیدن بر بستر.

ه

التَّأَهُّل : با اهل شدن .
التأَهُّل : زن کردن .
التجاهُل : نادانی نمودن بی نادانی .
التنَهُّل[۲]: فروهشته شدن.
التَّرَهُّل : سست شدن گوشت تن .
التَّسَهُّل : آسان شدن.
التَّساهُل : آسان گرفتن .
التَّقَهُّل : بد حال و بد لباس شدن .
التَّقَهُّل : گله کردن از اندر با پست[۳].
التَّمَهُّل : درنگ کردن .

و

التَّأَوُّل : تاویل کردن .
التَّحَوُّل : از جایی به جایی شدن[۴].
التَّخَوُّل : تیمار داشتن .
التَّداوُل : از یکدیگر بگرفتن .
التزاوُل : شرم داشتن .
التَّزاوُل : به هم باز کوشیدن .
التَّسَرْوُل : ازار پای پوشیدن .
التَّصاوُل : بر یکدیگرحمله آوردن[۵].
التَّطَوُّل : فزونی کردن .
التَّطَوُّل : دراز کشیدن .
التَّطاوُل : گردن کشی کردن .
التَّطاوُل : دراز شدن .
التَّغَوُّل : از حال بگردیدن[۶].

۱ــ ت : + وسر در جامه بردن و جامه در خودکشیدن . ۲ــ به ایـن معنی در لسان‌العرب ، المنجد ، لغت‌نامه و معجم‌الوسیط نیامده است . لابـد در آن تصحیفی رخ داده است وگمان‌کنم در اصل «تَرَهُّل» بوده است . ۳ــ ضروری و محتاج الیه و اندربـای (ناظم‌الاطباء). ۴ــ اساس: ازجایی شدن. ۵ــ ت :کردن . ۶ــ درلغت‌نامه همین معنی از تاج المصادر بیهقی نقل شده است . ولی درلسان‌العرب این معنی نیامده ازاین‌رو گمان کنم «تغوّل» دراینجا بااین معنی غلط و در اصل «تحوّل» بوده است .

التَّقَوُّل : بر کسی سخن زور گفتن .
التَّقاوُل : با یکدیگر سخن گفتن .
التَّمَوُّل . مال دار شدن .
التَّناوُل : فرا گرفتن .

ی

التَّخَیُّل : خیال بستن .
التَّخَیُّل :سزاوارشدن آسمان به باریدن.
التَّخایُل : بزرگی کردن .
التَّزَیُّل : پراکنده شدن .
التَّزایُل : مثله .
التَّسایُل : روان شدن چیزی گداخته .
التَّقَیُّل : بر پی شدن .
التَّقَیُّل : مانندگی کردن به کسی .
التَّقَیُّل : شراب نیم روز خوردن .
التَّمایُل: میل کردن .

و منه

البُرْطُلَّه : کلاه نمدین کـه پاسبـان پوشد [۱].

السداسی

القُشْبُعْصُل : نامی است از نامهای شیر .

الکنی وغیرها

اِبْن‌ُضلٍّ : بی نام .
دارةُجُلْجُلٍ : نام جایگاهی بود .
رَجُلٌفُضُلٌ : مردی که پیراهن بی‌شلوار پوشد .
ثَوْبٌذُواُکَلٍ : جامهٔ بسیار ریسمان.

نوع سیم

الصِّلَه : عطا .
الصِّلَه : عطا دادن .

الثلاثی

الاِلّ : خدای تعالی.
الاِلّ : خویشاوندی.
الاِلّ : پیمان .
الاِلّ : سوگند .
الاِلّ : زینهاری .
الاِلّ : زاری کردن .
البِلّ : مباح .
الجِلّ : ساق کشت .
الحِلّ : حلال .
الحِلّ : از حرام بیرون آمده .
الخِلّ : دوست .
الذِّلّ :زمین به پای سپرده .
الذِّلّ : خوارشدن
السِّلّ ، ریشی شش.

۱ــ ت : که پاسبانان پوشند .

الصِّلْ : سختی زمانه .

الصِّلّ : ماری که چون بـگزد در وقت بکشد .

الطِّلّ : مار .

الطِّلّ : میانهٔ رودبار .

الظِّلّ : سایه .

الظِّلّ : تاریکی شب .

الظِّلّ : رحمت .

الغِلّ : دشمنی .

الغِلّ : کینه .

الغِلّ : کینه‌ور شدن .

الفِلّ : زمین بی‌گیاه و بی‌باران .

القِلّ : لرزه .

القِلّ : اندك شدن .

الدُئِل : جانوری بود مانند راسو .

ب

الاَبِل : آنکه برشیر نیکو نشیند .

الاِبِل : شتر .

الاِبِل : ابرگرد در آمده .

ت

الرَّتِل : دندانهای راست رسته .

العَتِل : زود رونده به بدی .

ج

الخَجِل : شرمزده .

العَجِل : شتابنده .

ح

الدَّحِل : بزرگ شکم .

الدَّحِل : فریبنده .

الرَّحِل : موییکه راست بود.

السَّحِل : سوسمار بزرگ .

الصَّحِل : مردگران آواز .

الطَّحِل : آنکه آماس سپرز دارد .

الطَّحَل : آنکه رویش تیره بود ازغم و اندوه .

الطَّحِل : چیزی پرشده .

الطَّحِل : آب‌که برروی وی سبزی بود مانند پشم .

النَّحِل : لاغر .

خ

الرَّخِل : برهٔ ماده .

د

الجَدِل : مرد جنگجوی .

المَدِل : مرد لاغر تن .

ذ

المَذِل : مرد بخشنده .

المَذِل : مردیکه راز نهان ندارد .

ر

الغَرِل : مرد سست آفرینش .

ز

النَّزِل : منزلگاه .

س

الرَّسِل : مرد شنگك[۱] موی .

العَسِل : آنکه سخت زند و دست سبك برگیرد .

ض

الخَضِل : نبات نرم و تازه .

العَضِل : مردی‌که بازوهایش گوشتگن باشد .

ط

الاطل : تهیگاه .

الخَطِل : کم خرد .

الخَطِل : مرد زود عطا .

الخَطِل : نیزهٔ کژ .

الهَطِل : شتر بازمانده .

ظ

الحَظِل : شتری‌که حنظل خورد[۲] .

ع

الزَّعِل : نشاط‌کننده .

الزَّعِل : آنکه برخویشتن ازگرسنگی پیچد .

الوَعِل : بزکوهی نر .

غ

السَّغِل : کوچك باریك پای .

السَّغِل : خورش بد[۳] .

الصَّغِل : مثلهما .

النَّغِل : ادیم تباه شده .

الوَغِل : بدگوی .

الوَغِل : خورش بد[۳] .

ف

التَّفِل : زنی‌که بوی خوش به‌کار ندارد.

ق

الصَّقِل : اسبی‌که تهیگاهش دراز بود .

۱ــ موی شنگك مقابل موی مرغول ومجعد و به معنی فرو هشته است وظاهراً ایـن معنی از فرهنگها فوت شده است . ۲ــ در اساس بجای این معنی معنی کلمهٔ قبل که «شتر باز مانده» باشد آمده که چون بدون شك سهو کاتب است ازنسخهٔ ت پیروی شد. ۳ــ «بد خورش» درست و«خورش‌بد» غلط است . واگر این اشتباه از مؤلف باشد جای شگفتی است. وبد خورش مقابل خوش خوراك است .

برسر چاه .
القابِل : سال آینده .
المَحبِل : هنگام آبستنی .
المُسْبِل : ششم تیر از قمار .
المُشْبِل : بازگردنده برچیزی .
المُقْبِل : معروف[1] .
المَهْبِل : جای فرزند از زهدان .
المَهْبِل : میان دوکوه .
المَوْبِل : جایگاه سخت درشت .
النّابِل : مرد تیردار .
النّابِل : زیرك به‌کارها .
الهابِل : زن فرزند مرده .
الوابِل : باران سخت .

ت

القاتِل : کشنده .
المُبْتِل : گونه‌ای از خرمابن .

ث

الماثِل : ایستاده .
الماثِل : چسبیده .

ج

الآجِل : شتابنده .
الحاجِل : شتری‌که پای ریش دارد .
الرّاجِل : پیاده .
الزّاجِل : زردهٔ خایه .
الزّاجِل : چنبر رسن بار .
الماجِل : جایگاهی‌که درو آب گردآید .
المُعْجِل : ماده‌گاو با بچه .
المُعْجِل : شتری‌که بچه‌اش هلاك شود .
المَوْجِل : جای ترس وبیم .
المَوْجِل : ترسیدن .
النّاجِل : گشن بزرگ .

ح

الإسْحِل : درختی بود .
السّاحِل : کنار دریا .
القاحِل : خشك .
الماحِل : روزگار قحط وتنگی .
المَرْحِل : رحیلگاه .
المُرْحِل : مردی‌که شتران بارکش بسیار دارد .
المَوْحِل : جایگاهی‌که گل بسیار بود .
النّاحِل : مرد لاغر .

خ

النّاخِل : خالص کننده .

د

۱ــ صاحب اقبال ونیك بخت وسعادتمند (فرهنگ نفیسی) .

الجادِل : غلام بنیرو .

الجادِل : شتر بچهٔ قوی شده .

الجادِل : بچهٔ قوی جمله چارپایان .

الجَعْدِل : سخت سخت .

العادِل : دادگر .

العادِل : ترازوی راست .

المَعْدِل : باز گشتن .

النُودِل : پستان .

الهادِل : شتر بچه‌ای‌که چشم و دهانش ریش بود .

ذ

الجاذِل : آنکه از جای نجنبد .

الخاذِل : فرو گذارنده

الذِّلْذِل : بن دامن .

الذُلَذِل : مثله .

العاذِل : ملامت‌کننده .

العاذِل : رگی‌که خون حیض ازو بیرون آید .

عاذِل : ماه شعبان .

ز

البازِل : شتر نه ساله .

الزَلْزِل : متاع و آلت خانه‌که دون‌باشد.

المازِل : خایهٔ مور .

المَنْزِل : جایگاه .

المَنْزِل : آنجاکه فرودآیند .

س

الباسِل : سخت دلیر .

الباسِل : زشت دیدار .

العاسِل : آنکه انگبین از کندو به‌در آرد .

الغاسِل : مرده شوی .

ماسِل : کوهی بود .

المَغْسِل : جای مرده شستن .

الواسِل : راغب به خدمت خدای‌تعالی.

ش

الواشِل : کوهی‌که ازو آب همی‌چکد .

ص

الحاصِل : معروف .

الماصِل : اندك .

المَفْصِل : بند استخوانهای تن .

المَفْصِل : گوآب میان دو ریگ .

المُمْصِل : زنی‌که فرزند خرد[1] بیفکند.

مُنْصِل : ماه رجب .

المَوْصِل : میان سرین و ران چارپای .

۱ــ اساس : خود واین غلط است .

المَوْصِل : پیوند دو رسن .

المَوْصِل : رسیدنگاه .

المَوْصِل : رسیدن .

النّاصِل : تیر پیکان بیوفتاده .

ض

الفاضِل : معروف .

المُفْضِل : نیکوکار .

النّیضِل : سختی زمانه .

ط

الباطِل : نادرست .

الباطِل : دیو .

العاطِل : زن بی‌زیور .

العاطِل : اسب بی‌لگام .

العاطِل : کمان بی‌زه .

النّاطِل : پیمانهٔ سیکی .

النّاطِل : فزونئی‌که دراوانی[1] ازسیکی بماند .

النّیطَل[2] : سختی زمانه .

ظ

الفاظِل : هشتم بچه‌که سگ بزاید .

ماظِل : جایگاهی بود .

ع

الخذْعِل : زن‌کم خرد.

الرّاعِل : خرمابنان نر بود به مدینه .

القاعِل : کوه مفرد .

المُجْعِل : ماده سگ‌که به‌گشن آید .

المُنْعِل : نعل‌بند .

النّاعِل : گورخر .

غ

المُمْغِل : زنی‌که پیش از شیر بـریدن فرزند آبستن شود .

المُمْغِل : ماده میشی که به سالی دوبار زاید .

الواغِل : طفیلی شراب[3].

ف

الجافِل : سبك .

الجافِل : زود رونده ازهمه چیز .

الجافِل : موی جمع شده برسر .

الحافِل : شتر بسیار شیر .

۱ـ اوانی درست است . ۲ـ این‌کلمه چون درنوع سیم آمده بایـد ماقبل آخر آن مکسور باشد مانند دیگر لغات این نوع . ۳ـ یعنی‌آنکه ناخوانده درمجلس شراب دیـگران حاضر شود .

الزِّفْل[۱] : کم خرد .
سافِل : زیرین .
العِنْفِل : مرد احمق .
الغافِل : معروف .
القافِل : اسب باریك میان .
القافِل : آنچه خشك شود از درخت و نبات[۲] .
الکافِل : پایندان .
الکافِل : آنکه نخورد .
المُجْفِل : باد زود جهنده .
المَحْفِل : انجمن .
المُطْفِل : ماده شتر با بچه .
المُطْفِل : آهوی بابچه .
الوافِل : گزارنده .

ق

الباقِل : کودك نشان ریش پدیدآمده.
العاقِل : خردمند.
العاقِل : آنکه پناهگاه‌کند .
العاقِل :آن بزکوهی‌که برسرکوه‌شود.
عاقِل : کوهی بود به نجد .
القِلْقِل : درختی بود .
المَعْقِل : پناهگاه .
المَعْقِل : دژ .
المَعْقِل : کوه بلند .
المَعْقِل : خون‌بها .
هِرْقِل : نام قیصر روم .

ك

الآکِل : پادشا .
الآکِل : خورنده .
الثاکِل : زنی‌که فرزندش مرده باشد .
الحِسْکِل : کوچك از بچهٔ همه چیز .
الحِسْکِل : سست ازهمه چیز .
الشاکِل : چارپای سپید بناگوش .
الفِسْکِل : آخر اسبان مسابقت .
الناکِل : مرد سست درکارها .

م

الجامِل : شتران نر .
الحامِل : زن آبستن .
الخامِل : مرد گمنام و فرومایه .
الخِرْمِل : زن‌کم خرد .
الخِرْمِل : ماده شتر پیر[۳] .
السّامِل : سعی‌کننده در صلاح معیشت .

۱ــ در اساس تشدید دارد ولی در لسان مخفف است و در ایــن صورت کلمه نابجا آمده است .   ۲ــ ت : + **القِنْفِل** : مرد احمق .   ۳ــ ت : + **الرّامِل** : رازدار .

الشّامِل : باهم آرنده .
الشّامِل : گرد درآینده .
الصّامِل : هیزم خشك وسخت .
العامِل : کاردار .
العامِل : بههم آرندهٔ صدقه .
العامِل : شتر بار[1].
العامِل : زیر سنان نیزه به یك‌گز .
الکامِل : چیزی تمام .
المَحْمِل : گونه‌ای از عماری .
المَحْمِل : دوال نیام شمشیر .
المُحمِل : زنی‌که شیر از پستانش همی آید بی‌آبستنی .
الهِدْمِل : جامهٔ‌کهن .
الهِدْمِل : گلیم‌کهن .
الهِرْمِل : ماده شتر پیر .

ه

الباهِل : شتر بی‌داغ .
الباهِل : ماده شتری‌که پستان‌بنددارد.
الجاهِل : نادان .
الطّاهِل : آب‌گندیده .
الطّاهِل : آب روان .
العاهِل : پادشا .
العاهِل : زن بی‌شوهر .
العِزْهِل : کبوتر نر .
الکاهِل : مرد دو موی .
الکاهِل : میان دو دوش
کاهِل : قبیله‌ای از عرب .
المُسْهِل : دارویی‌که شکم را براند.
النّاهِل : تشنه .
النّاهِل : سیراب .

و

الحَزْوَل : زمین سنگستان .
المُحْوِل : کودك یك ساله .

ی

الآیِل : آب تیره .
الحایِل : شتری‌که همه ماده زاید.
الحایِل : شتر بچهٔ ماده .
حایِل : جایگاهی بود .
الخایِل : ساروان .
الخایِل : خدمتکاران .
الخایِل : بعضی گویندکه شبان.
الذّایِل : اسب‌کوتاه دراز دنب .
السّایِل : راه بر .
السّایِل : گوشت پشت .

۱ــ ظاهراً «باربر» درست است . و از اینجا یك صفحه از نسخهٔ ت ساقط شده است .

العایِل : درویش .

العایِل : ترازوی کژ .

المایِل : مثله .

الفایِل : رگ ران .

القایِل : گوینده .

النّایِل : عطا .

و منه

الجِبِلَّة : آفریده .

الاَجِلْة : بزرگان .

الاَجِلَّة : بزرگواران .

التَّحِلَّة : حلال کردن .

التَّحِلَّة : به جایگاهی بسیار فرود آمدن .

الاَخِلَّة : خلالها .

الاَدِلَّة : رهنمایان .

الاَذِلَّة : مردمان خوار .

المَزِلَّة : جایگاهی که بدو پای بلغزد .

الاَسِلَّة : مجامعت (؟)

التَّضِلَّة : بی‌راه شدن.

المَضِلْة :زمینی که رونده اندروگم‌شود.

التَّعِلَّة : بیمار شدن .

الشَّمِلَّة : ماده شتر زودرو .

الاَهِلَّة : جمع الهلال .

الاَسْئِلَة : جمع السوال .

الغایِلَة : جایگاهی کزو آب بیرون آید .

الغایِلَة : ناودان .

ب

السّابِلَة : راههای مختلف .

السّابِلَة[1]: راه کنندگان .

القابِلَة : زن پشتیار[2].

القایِلَة : نیم روز .

القابِلَة : شب آینده.

المُسْبِلَة : زنی که شوی نکند ازمهر بانی فرزند .

الوابِلَة : استخوان سر بازو .

الوابِلَة : استخوان بند زانو .

ث

۱ــ مسافران و آینده و رونده (ناظم‌الاطباء) .

۲ــ مرکب از پشت + یار نظیر دستیار. این کلمه درلغت‌نامه وفرهنگ نفیسی نیامده است . درلغت‌نامه به نقل اززمخشری آمده. قابلة : پیشدار . و در المرقاه آمده : القابِلَة : پیشیار . و در فرهنگ نفیسی آمـده : قابلة : پیشیار .

الاَمْثِلَة : مانندها .

الاَمْثِلَة : فرمانها .

الماثِلَة : چراغ پایه .

ج

الآجِلَة : آن جهان .

الرّاجِلَة : نرمیش قوی که متاع شبان برد .

العاجِلَة : این جهان .

ح

الاَطْحِلَة : سپرزها .

الرّاحِلَة : بار . ـــ الرَّواحِل : بارها ۱۳۵۹

الرّاحِلَة : شتر بارگیر . ـــ الرَّواحِل : شتران بارگیر ۱۳۵۶

خ

داخِلَةُالاِزار : کنارهٔ منديـل از سوی درون .

د

المَعْدِلَة : داد دادن .

ذ

الاَقْذِلَة : بناگوشها .

ز

البازِلَة : نیك رفتن .

المَنْزِلَة : پایگاه مردم .

المَنْزِلَة : آنجاکه فرودآیند .

النازِلَة: سختی‌زمانه‌که‌به‌مردم‌فرود آید.

س

الاَمْسِلَة : گذرگاههای آب .

السِّلْسِلَة : زنجیر .

سِلْسِلَةُالبَرْق : برق کـه دراز شود در میانهٔ ابر .

ش

النّاشِلَة : ران و بازوی اندك گوشت .

ص

الفاصِلَة : آخر آیت قرآن .

الواصِلَة : زنی‌که موی‌دیگران باموی خویش پیوندد .

ض

الضَّلْضِلَة : زمین سنگستان .

الفاضِلَة : نیکی نیکوکار .

ع

القاعِلَة : سرکوه .

ف

الجافِلَة : باد زود جهنده .

الحافِلَة : ماده شتر بسیار شیر .

السّافِلَة : کون .

السّافِلَة : بن نیزه .

القافِلَة : باز گشتگان ازسفر .

النّافِلَة: افزونی.
النّافِلَة: فرزند فرزند.
النّافِلَة: خالص.
النّافِلَة: طاعتی‌که نه فریضه بود و نه سنت.

ق

العاقِلَة: پسران عم آنکه کسی را کشته بود.
العاقِلَة: عروس آرای.
النّاقِلَة: قبیله‌ای که از گروهی به گروهی نقل‌کند.

ك

الحِسْكِلَة: شپش خرد.
الشّاكِلَة: خو.
الشّاكِلَة: تهیگاه اسب و جزو.

م

التَّكْمِلَة: تمام‌کردن.
الحامِلَة: زن آبستن و جزو.
الزّامِلَة: شتر مسافر.
الزّامِلَة[1]: خر چوب[2] آهنگر.
الزّامِلَة[1]: خرك چغانه و غیرش.
السّامِلَة: زنی‌که‌درمیان خویشاوندان صلح‌کند.
عامِلَة: قبیله‌ای بود.
المُرمِلَة: زن درویش.
الهامِلَة: شتری‌که روز وشب به‌صحرا چراکند.

ه

الصّاهِلَة: چشمهٔ اندك آب.

ی

الذّایِلَة: مادیان‌کوتاه دراز دنب.
الذّایِلَة: زره دراز دامن.
الزّایِلَة: هرچیزکه بجنبد.
الشّایِلَة: شتری که به وقت دوشیدن شیر بالاکشد.
الطّایِلَة: کینه.
الغایِلَة: ناودان.
القایِلَة: نیم روز خفتن.
الکایِلَة: مثلهما.
خایِلَة: نام بتی بود.

الخماسی

الصِّفْصِل: مار پلید.

۱ـ باکمی فحص بااین معنی در کتب دسترس خود نیافتم. ۲ـ معنی مناسب اینجا برای این‌کلمه از فرهنگها فوت شده.

الاَکایِل :گوسفندان‌ده نخورده[۱] وجزو.
البَتایِل : جمع البتیلة .
البُرایِل : موی گردن خروس و جزو.
البَسایِل : بقیتهای نبیذ درچیزی .
الثَّمایِل : جمع الثمیلة .
الثَّوایِل : گروههای مردم .
الجَدایِل : جمع الجدیلة .
الجَلایِل : ماده شتران بزرگ .
الحَسایِل : خرماهای دون .
الحَقایِل : گندمهای دراز خوشه .
الحَلایِل : زنان مرد .
الخَصایِل : گوشتهای بازو و ران .
الخَضایِل : مرغزارها .
الخَمایِل : جمع‌الخمیلة .
الرَّبایِل : فربهیها .
الرَّجایِل : زنان قوی به رفتن .
السَّجایِل : دلوهای بزرگ .
السَّلایِل : جمع‌السلیلة .
الشَّعایِل : پلیته‌های درخشنده .
الشَّمایِل : بادهای شمال .
الشَّمایِل : خانه‌های شکارکن .
الشَّمایِل : جمع الشمال .
العَقایِل : زنان گرامی .
العَقایِل : گرینهای همه چیز .
الغَوایِل : ناودانها .
الفَتایِل : پلیته‌ها .
الفَصایِل : قبیله‌های کوچك.
الفَصایِل : دودمانان .
الفَضایِل : جمع الفضیلة .
الفَلایِل : مویهای بهم دسته کرده .
الکَحایِل : چشمهای سیاه مژه .
المَخایِل : ابرهای اومیدوار .
المُفایِل : آنکه خاك بازی‌کند .
المَلایِل : تبهای گرم .
المَوایِل : جمع الموبل .
المُوایِل : آنکه ازکسی‌گریز دورهایی جوید .
النَّبایِل : مردارها .
النَّشایِل : خاکهایی‌که ازچاهها‌بر آرند.
النَّسایِل :گروههایی که از یك پدر باشند .
النَّسایِل : پلیته‌ها .
النَّصایِل :گروههای ریسمان .
النَّفایِل : هم‌لختهای نعلین .

۱ـ خورده صحیح است .

الهَشایِل :شترانی که بی فرمان خداوندش کسی ببرد و باز آرد .
الوَذایِل : جمع الوذیلة .
الوَسایِل : نزدیکیها .
الوَسایِل : سببها .
الوَصایِل : جمع الوصیلة .

ب

الاَصابِل : جایگاههای ستوران.
الاَوابِل : بارانهای سخت.
البَلابِل : وسوسه‌های دیو .
البَلابِل : بلبلان .
البَلابِل : مردان سبك و زیرك .
التَوابِل : ابزارهای دیگ .
الجَنابِل : پیاله‌های کوچك .
الجَنابِل : کاسه‌های چوبین بزرگ .
الجَهابِل : مردان بزرگ سر .
الحَنابِل : مردان کوتاه .
الخُزَعْبِل : سخنهایی که مردم را خنده آرد .
الدَعابِل : ماده شتران پیر.
الدَوابِل : جمع الدوبل .
الذَوابِل : پژمرنده‌ها .
الزَآبِل : مردان کوتاه .
الزَّعابِل : جمع الزعبل .
: زنبرها .
السَّحابِل : جمع السحبل .
السَّنابِل : خوشه‌ها .
الضَّآبِل : سختیهای زمانه .
العَطابِل : مردان زفت دراز گردن .
العُنابِل : سخت و قوی .
القُعابِل : سماروغها .
القَنابِل : گله‌های اسبان .
القَنابِل : مردان ستبر وسخت .
القُنابِل : مرد ستبر وسخت .
القَوابِل : جمع القابلة .
الكُنابِل : مرد سخت .
الكَهابِل : مردان کوتاه .
المَزابِل : جایگاههای سرگین .
المَعابِل : پیکانهای پهن .
المَهابِل : مردان گوشتگن سست تن.
المَهابِل : جمع المهبل .
المَوابِل : جایگاههای سخت درشت .
النَّهابِل : مردان پیر .

ت

التَّلاتِل : کارهای بزرگ .
التَّلاتِل : سختیها .

الثَّیاتِل : بزان کوهی پیر .
الحَباتِل : مردان‌کوچك تن.
الحُباتِل : مردکوچك تن .
الحَواتِل : جمع الحوتل .
الغَناتِل : مردان گمنام .
الکُماتِل : سخت سخت .
المَقاتِل : کشتنگاهها .
المُقاتِل : مرد جنگی .
المَکاتِل : زنبیلهای بزرگ .
النَّعاتِل : پیران سست و دراز ریش .

ث

الاَماثِل : گزیدگان گروه .
الحَناثِل : مردان سست .
الخَناثِل : مثلها .
الخَفاثِل : مردان‌کم خرد .
الخُفاثِل : مرد کم خرد .
القَراثِل : مردان کوتاه عیب کننده.
المَحاثِل : کودکان شیرزده.
المَواثِل : چراغ پایه ها .
النَّعاثِل : کفتاران نر .

ج

الاَباجِل : رگهای درون ارش .
الاَراجِل : جمع الارجل .
الجَلاجِل : زنگله‌ها .
جُلاجِل : جایگاهی بود .
الحَباجِل : مرد کوتاه .
الحَراجِل : مردان دراز .
الحُراجِل : مرد دراز .
الخُفاجِل : گنگ و سست .
الرَّواجِل : نرمیشان قوی‌که متاع شبان برند .
الزَّناجِل : زنجبیلها .
العَثاجِل : مردان بزرگ شکم .
العُثاجِل : مرد بزرگ شکم .
العَراجِل : جمع العرجله .
العَناجِل : مردان سخت پیر .
الفَحاجِل : آنانکه رانهایشان از یکدیگر دور باشد .
المآجِل : گوهای آب رود .
المُجَلْجِل : ابر غرنده .
المَراجِل : لویدها .
المَراجِل : گونه‌ای از جامه‌های برد .
المُرْتَجِل : پرندهٔ ملخ
المَزاجِل : زوبینها .
المَعاجِل : جمع المعجل .
المَناجِل : داسها .

المَناجِل : سنانهای فراخ .

المَواجِل : جایگاههای ترس و بیم .

النَّواجِل : شترانی که شورگیاه خورند.

الهَواجِل : جمع الهوجل .

ح

الاَزاحِل : چارپایان سپید پشت .

الجَیاحِل : جمع الجیحل .

الحَلاحِل : مهتران بردبار .

الحُلاحِل : مهتر بردبار .

الدُّماحِل : مردی که در کارها شود .

الرَّواحِل : بارها .

الرَّواحِل : شتران بارگیر .

الزُّماحِیل : مردان تنگ خو .

السَّواحِل : کنارهای دریا.

المَراحِل : منزلگاهها .

المَساحِل : جمع المسحل .

المَضاحِل : جایگاههای اندك آب .

المَکاحِل : سرمه‌دانها .

النَّواحِل : شمشیرهای تنگ شده از بسیار زخم .

خ

المَداخِل : جمع المدخل .

المَناخِل : آردبیزها .

د

الاَجادِل : چرغان .

البَآدِل : گوشتهای بغل و پستان .

البَحادِل : مردان کوتاه فربه .

البَهادِل : مرغانی باشند .

الجَحادِل : مردان کوتاه .

الجَعادِل : مردان ستبر .

الجَنادِل : سنگهای سخت .

الجُنَعْدِل : سختی .

الحَنادِل : مردان کوتاه .

الحَوادِل : بوزینگان نر .

السَّنادِل [1] : جوربهای[1] موز .

الصَّنادِل : مردان بزرگ سر .

الصُّنادِل : خرسخت .

العَرادِل : سختیها.

العَنادِل : شتران بزرگ سر .

القَنادِل : مثلها .

الکَهادِل : زنان جوان فربه .

المَجادِل : کوشکها .

المُجَحْدِل : شتران.

المُعَدِّل : آنکه عدول راتزکیه کند .

۱ـ ابن خالویه : **السِّنْدَلُ جَوْرَبُ الخُفِّ** (لسان‌العرب)

المَنُودِل[1]: پیر بزرگ .

ذ

الأَرَاذِل : مردمان دون و ناکس .

الذَّلاذِل :بنهای دامن.

المَباذِل : جامه‌های کار زنان .

ز

البَرَازِل : مردان زفت .

البَوازِل : شتران نه ساله .

الجَوازِل : جمع الجوزل .

الزَّلازِل: جمع الزلزال .

القَرازِل : مردان زشت روی .

المَبازِل : جمع المبزل .

المَعازِل : مردان بی‌نیزه .

المَعازِل : مردانی‌که بامردم نیامیزند .

المَغازِل : دوکها .

المَنازِل : جایگاهها .

س

السَّلاسِل : زنجیرها .

السَّلاسِل : آبهای خوش‌گوار .

السُّلاسِل : آب خوش خوار .

الطَّیاسِل : جمع الطیل .

العَناسِل : ماده شتران زود رفتار .

المُراسِل : زن شوی مرده که زودشوی کند .

المَعاسِل : رودبارها بود به یمامه .

المَغاسِل : جمع المغسل .

ش

البَحاشِل : مردان ستبر اندام .

الجَحاشِل : مردان سبك شتابنده .

الجُحاشِل : مرد سبك شتابنده .

الخَناشِل : مردان درکارها شده .

العَفاشِل : گند پیران سست گوشت .

العَفاشِل : گلیمهای بزرگ .

العَماشِل : شیران .

المُشَلْشِل : آبی‌که پیوسته همی چکد .

المَواشِل : جایگاههایی بود .

النَّهاشِل : جمع النهشل .

ص

البَهاصِل : مردان فربه سپید اندام .

البَهاصِل : خران بزرگ .

الحَواصِل : معروف[2].

الحَواصِل : چینه دانهای مرغ .

۱ـ در فرهنگ نفیسی بافتح اول وضم نون و سکون واو آمده است . ۲ـ مرغی سپید که بیشتر اوقات درکنار آبها نشیند (فرهنگ نفیسی) .

الحَباصِل : بادنجانها .

الصَّلاصِل : فاختگان.[1]

الصُّلاصِل : خران سخت بانگ .

الصُّلاصِل : بقیتهای آب در اوانی[2].

العَناصِل : پیازهای دشتی .

الفَواصِل : آخر آیتهای قرآن .

القَناصِل : مردان کوتاه .

المُحَوْصِل : آنکه زیر شکمش آماس گرفته باشد.

المَخاصِل : شمشیرهای بران .

المُصَلْصِل : خر سخت بانگ .

المُعَصِّل : تیری که بـه انداختن همی پیچد .

المَفاصِل : بندهای استخوانهای تن .

المَفاصِل : گوهای آب میان دو ریگ.

المَقاصِل : جمع المقصل .

المَناصِل : تیغهای شمشیر .

المَواصِل : جمع الموصل .

ض

الأفاضِل : فاضلان .

الفَواضِل : نیکیهای نیکوکار .

المَعاضِل : کارهای دشوار .

المُعَضِّل : زنی‌که به دشواری زاید .

المَفاضِل : جامه‌هایی بود سبك زنان‌را.

الهَیاضِل : گروههای مردم .

الهَیاضِل : لشکرهای اندك .

ط

الأَیاطِل : تهیگاههای مردم .

الخَناطِل : گربگان .

الخَیاطِل : مثلها .

الخَیاطِل : سختیهای زمانه .

السُّراطِل : مردان دراز آشفته .

السَّناطِل : مثلها .

السَّیاطِل : شکلها .

الطُّلاطِل : دردی بود چارپای را .

العَراطِل : مردان دراز .

العَیاطِل : زنان دراز و نیکو .

الفَیاطِل : درختان پیچیده .

القَساطِل : زمینهای به‌سنب اسب‌کوفته.

القَعاطِل : مردان زود رفتار .

المَقاطِل : اره‌ها .

المَناطِل : پالایشهای سیکی .

۱ــ اساس : فاخته‌یان .	۲ــ چندین جا این کلمه بصورت غلط «امانی» در ایــن کتاب دیده شد واینجا برخلاف آنجاها درست است .

النَّياطل[1] : سختیهای زمانه .

النَّياطل : دلوها .

النَّياطل : پیمانه‌های سبکی .

الهَياطل : روباهان .

ع

الخَذاعل : زنان کم خرد .

الخَياعل : جمع الخیعل .

العَلاعل : چکاوکان نر .

العَلاعل : قضیبهای مردان .

الفَراعل : بچگان کفتار .

الفَصاعل : بچگان کژدم .

القَماعل : جمع القمعل .

القَواعل : سرهای کوه .

المَجاعل : ماده‌سگانی که به‌گشن آیند.

المَشاعل : مشعلهای آتش .

المَشاعل : مشکهای کوچک که درو نبید کنند .

المَناعل : زمینهای درشت .

ف

الأسافل : زیرها .

التَّتافل : بچگان روباه

الجَحافل : جمع الجحفل .

الجَوافل : بادهای زود جهنده .

الحَوافل : ماده شتران بسیار شیر .

الدَّغافل : بچگان پیل .

العَنافل : مردان کم خرد .

الغَدافل : مردان بزرگ آفرینش .

الغَوافل : زنان غافل.

الفُرافل : پست ینبوت[2].

القَوافل : قافله‌ها .

القَوافل : اسبان باریك میان .

الكَوافل : پایندانان .

المَحافل : انجمنها .

المَطافل : جمع المطفل .

النَّوافل : جمع النافلة .

ق

الحَواقل : مردان سخت پیر و سست .

الخَياقل : مردان بی‌خیر .

الصَّياقل : صیقلان .

العَقاقل : توده‌های بزرگ از ریگ .

۱ــ هردو نسخه «نـاطل» که چون غلط بـود تصحیح شدهٔ آنـرا در متن آوردیم .

۲ــ درخت خشخاش . و درخت خرنوب ویا درختی دیگر بزرگ (فرهنگ نفیسی) و دراینجا معنی اول مقصود است .

العَواقِل : زنان عروس‌آرای .

القَراقِل : پیراهنهای بی‌آستین .

القَلاقِل : اسبان زود رفتار و جزو .

القُلاقِل : مرد سبك .

المُبْتَقِل : شتری‌که تره خورد .

المَعاقِل : جمع المعقل .

المَناقِل : جمع المنقل .

النَّواقِل : قبیله‌هایی‌که از گروهی به گروهی نقل کنند .

الهَیاقِل : شتر مرغان .

ك

الحُباكِل : مردکوتاه .

الحَناكِل : مردان کوتاه ستبر زبان .

الحَواكِل : مردان‌کوتاه‌و بخیل .

الدَّهاكِل : سختیهای زمانه .

الشَّواكِل : خوها .

الشَّواكِل : تهیگاههای اسبان و جزو .

الضَّیاكِل : درویشان برهنه .

العَفاكِل : مردان‌کم خرد .

العَواكِل : زنان‌کم خرد .

العَواكِل : توده‌های ریگ درهم شده .

الكَلاكِل : سینه‌ها .

الكَلاكِل : مردان کوتاه ستبر .

الكُلاكِل : مردکوتاه ستبر .

المَآكِل : کسبها .

المَراكِل : جمع المركل .

المَواكِل : جمع الموكل .

المُواكِل : آنکه درکاری نه به‌جدباشد .

الهَیاكِل : جمع الهيكل .

م

الاَرامِل : مردمان[1] بی‌توشه .

الاَرامِل : زنان بیوه .

الاَزامِل : آوازها .

الاَنامِل : سرانگشتان .

الحَوامِل : آبستنان .

الخَرامِل : زنان‌کم خرد .

الخَرامِل : ماده شتران پیر .

الدَّحامِل : پیرانی که پوست تن ایشان سست بود .

الزَّوامِل : جمع الزاملة .

الطَّهامِل : مردان گران .

العَدامِل : هیزمهای ستبر .

العَدامِل : کهنه‌ها .

العُدامِل : سخت پیر .

۱ــ ت : مردان .

العَوامِل : جمع العامل .

الغَرامِل : کبوتران نر .

القَرامِل : گیسو بندها[1] .

القُرامِل : شتر بختی .

القَعامِل : مردان کوتاه پلید .

الکَهامِل : مردان گران سست.

المُؤَمَّل : هفتم اسب از سبق .

المَرامِل[2]: زنان درویش .

المَشامِل : نیم شمشیرها .

المُجامِل : آنکه باکسی نیکویی کند .

المَحامِل : دوالهای نیام شمشیر .

المُعامِل : معروف .

المَنامِل : سخن چینان .

المَهامِل : جایگاههای اشك ازچشمها.

الهَرامِل : ماده شتران پیر .

الهَوامِل : شترانی‌که پیوسته به صحرا چراکنند .

الیَعامِل : ماده شترانی‌که کار راشایند.

ه

الضَّواهِل : چشمه‌های اندك آب .

العَزاهِل : جمع العزهل .

العَواهِل : زنان بی‌شوی .

العَیاهِل : ماده شتران زود رفتار .

العَیاهِل : بادهای سخت .

الکَواهِل : جمع الکاهل .

المَجاهِل : بیابانهای بی‌نشان .

المَناهِل : جایگاههای آب خور .

الهَلاهِل : جمع الهلهل .

الهُلاهِل :آب بسیار وصافی .

و

الجَداوِل : جدولها .

الجداوِل : جویهای خرد .

الجَراوِل : جایگهای سنگستان .

الجَعاوِل : بچگان شتر مرغ .

الدَّغاوِل : سختیهای زمانه .

المَجاوِل : جمع المجول .

المَعاوِل : تبرهای خاك‌کندن .

المَغاوِل : شمشیرهای باریك .

المَغاوِل : کاردهایی‌که درتازیانه بود .

المَقاوِل : زبانها .

المَقاوِل : پادشاهان حمیر .

ی

۱ــ اساس: بدون «ها» ۲ــ : ناسخ اساس چون فراموش کرده این لغت و معنی آنرا در متن بنویسد در حاشیه آورده است.

الأصايل : وقتهای فرو شدن آفتاب .

الأوايل : نخستینان .

الأيايل : بزان کوهی .

الجعايل : رشوتها وپای مزدها .

الجمايل : جمع شتران .

الحبايل : رسنها .

الحثايل : مردان‌کوتاه .

الحثايل : درختهایی بوند .

الحمايل : آنچه درگردن آویزند .

الدّلايل : راه نمایان .

الدلايل : نشانه‌ها .

الذّوايل : جمع‌الذایلة .

الرّسايل : پیغامهای رسولان .

الزّوايل : هرچیزهاکه بجنبند .

الشّوايل : شترانی‌که به دقت دوشیدن شیر بالاکشند .

الطّوايل : کینه‌ها .

العيايل : عیالان .

الغرايل : آبهای تیره .

الغلايل : میخهای حلقهٔ زره .

الغلايل : بعضی گویند کـه آسترهای زره .

القبايل : جمع القبیلة .

الكتايل : رسته‌های خرمابنان دراز .

المزايل : جمع المزیل .

المسايل : مسله‌ها[1] .

المسايل : راه‌گذرهای آب .

و منه

التّنابلة : مردان‌کوتاه سست .

د

الصّيادلة : پیلوران .

س

المفسّلة : زنی‌که چون‌شوهرش به‌خود خواند بهانه کند .

ط

الطّلاطلة : گونه‌ای از درد پشت .

الهياطلة : گروهی‌اند از هند .

ق

الصّياقلة : جمع الصیقل .

المنقّلة :شکستگی‌سرکه ازواستخوان بیرون‌آید .

م

القذعملة : چیزی اندك از خواسته و جامه .

۱ــ چنین است یعنی بدون همزه .

القُزَعْمِلَة : رکو پاره .

ه

العَباهِلَة : گروهی که کسی را فرمان نبرند .

العَباهِلَة : پادشاهان گردن کش و بزرگوار .

و

السَّمادِلَة : مردان دراز .

السداسی

المُتَمْئِلّ : مرد دراز .

المُسْمَئِلّ : مرد باریك میان .

المُكْوَئِلّ : مردکوتاه .

المُقْذَعِلّ : شتابنده در کارخویش .

المُتَمَهِلّ : معتدل .

المُتْمَهِلّ : قضیب مرد کـه سخت برخاسته بود .

المُزْمَهِلّ : آب صافی .

المُسْمَهِلّ : مرد باریك میان .

المُتَقَبِّل : پایندان .

المُتَفَضِّل : آنکه دعوی‌کند به فضل.

المُزَمِّل : آنکه جامه به سر درکشیده باشد .

و منه

المُصْمَئِلّة : سختی زمانه .

الطُلاطِلَة : مثلها .

المُسْتَوْصِلَة : زنی که موی دیگران با موی خویش پیوندد .

الكنى و غيرها

اَبُومُقاتِل : کنیت گرز .

ابن‌عِجل :

ماءٌطَحِلٌ : آبی‌که درو سبزی بودمانند پشم .

اَبُوالمَنْزِل : میزبان .

اُمُّالمَنْزِل : زنی‌که میزبانی‌کند.

رَجُلٌعَضِلٌ : مردآگنده گوشت .

شَوْطُباطِلٌ : روشنایی‌که از سولاخ‌خانه درآید .

ذاتُالحَناظِل : نام جایگاهی بود .

شُغْلٌشاغِلٌ : مشغولی سخت .

ذَواتُالقَلاقِل: معوذتین‌وسورةالاخلاص.

اُمُّخِرْمِلٍ : کنیت‌کون .

اُمُّعِزْمِلٍ : مثله .

ثَوْبٌهَلاهِلٌ : جامهٔ تنك .

اُمُّالفَضائِل : دانایی .

اُمُّالرَّذایِل : نادانی .

ه

آرْضٌ جَرِلَةٌ: زمین بسیار سنگ .

نوع چهارم

الآل : خویشاوند .

الآل : گروه .

الآل : کالبد تن .

الآل : اول و آخر روز.

الآل : گورابی که بامداد وشبانگاه بینند.

الآل : چوبهای خیمه .

الآل : جایگاهی بود به مکه .

البال : دل .

البال : حال .

الجال : پیرامن درون چاه .

الحال : حال مردم .

الحال : زن مرد .

الحال : جنایت .

الحال : وقت .

الحال : سان .

الحال : خون آبه .

الحال : پشت واره .

الحال : گوشت میان پشت .

الحال : گرانی ازهمه چیزی .

الحال : گل سیاه وتر.

الحال : خاك سیاه فام .

الحال : خاکستر گرم .

الحال : گردون .

الحال : گردنا[1] که کودك خرد بدان رفتن آموزد .

الخال : برادر مادر .

الخال : کنجده[2] .

الخال : مرد نیکو قیام برمال .

الخال : بزرگواری .

الخال : نشان نیکی .

الخال : شتر نر سیاه .

الخال : کوه سیاه .

الخال : علم نیزه .

الخال : جامهٔ برد یمنی .

الخال : ابر بی‌باران .

الخال : نام‌کوهی بود .

الدّال : فریفتن .

الضّال : درخت کنار دشتی .

۱ــ چوبی را گویندکه برآن غلطکی نصب سازند وبر دست طفلان دهند تا راه رفتن را بیاموزند (برهان) .

۲ــ نخاله و ثفل هرتخمی که روغن آنرا گرفته باشند (فرهنگ نفیسی) .

الغال : گران .

الغال : رودبار زفت .

الفال : معروف .

الفال : گوسرین اسب .

الفال : مرد سست رای .

القال : چوب بازی کودکان .

المال : خواسته .

المال : گوسفند و شتر .

و منه بزیادةالهاء

الآلَة : دست افزار .

الآلَة : حالی‌که درو باشند .

البالَة : مانند انبان بود .

الحالَة : حال مردم .

الحالَة : پشتواره .

الخالَة : خواهر مادر .

الخالَة : زن خرامنده و فریبنده .

الدّالَة : معروف‌کردن .

الضّالَة : حلقهٔ بینی شتر.

الضّالَة : یك درخت‌کنار دشتی .

العالَة : مانند صفه بود .

العالَة : شبگاه چارپای .

العالَة : جمع العایل .

الغالَة : جدابهٔ[1] گازر .

الكالَة : پشتوارهٔ گازر .

النّالَة : میان‌کوشك .

الهالَة : حلقهٔ ماه .

الرباعی

السّالّ : تنگنای رودبار .

الضّالّ : گمراه .

الغالّ : رودبار ژرف .

الرُّؤال :آب دهن ستور .

الرِّئال : بچگان شتر مرغ .

الرِّئال : ستاره‌ای چند بود .

السُّؤال : پرسیدن .

السُّؤال : خواستن .

المِآل : زنان فربه .

المِآل : مرغ‌رازها .

الوِآل : نیاك جُستن .

ب

الجِبال : کوهها .

الحِبال : جمع الحبل .

الخَبال : تباهی وکم خردی .

الذّبال : پلیته‌ها .

الزُّبال : آنچه مور به دهان بردارد

---

۱ ــ در مآخذ دسترس خود نیافتم .

السِّبال : بُروتها .

العَبال : گُل کوهی .

القِبال : دوال نعلین درمیان انگشتان.

القِبال : برابر شدن .

النِّبال : تیرها .

النِّبال : سنگهای استنجا .

الوَبال : بدی آخرکار .

الوَبال : تباهی حال ستاره .

الوَبال : دیرگوار شدن .

ت

القَتال : تن .

القِتال : کارزار .

القِتال : باکسی رزم‌کردن .

الکَتال : عیش بد .

ث

الاَثال : بزرگواری .

اُثال : جایگاهی بود .

المِثال : مانند .

المِثال : فرمان .

المِثال : بالای مردم .

المِثال : بُستر .

ج

البَجال : مرد بزرگ زفت .

البَجال : بعضی گویندکه مرد بردبار .

الحِجال : خانه‌های آراسته .

الرِّجال : مردان .

السِّجال : پستانهای بزرگ پرشیر .

السِّجال : دلوهای بزرگ پرآب .

المَجال : جای گردش .

النِّجال : جمع النجل .

ح

الجُحال : زهرکشنده .

الدِّحال : چاههای تنگ‌سر وفراخ بن.

الرُّحال : قالیهای یمنی .

الرِّحال : جمع الرحل .

السُّحال : بانگ خر .

السِّحال : جمع السحل .

الطِّحال : سپرز.

القُحال : دردی بودگوسفند را .

المَحال : جمع المحالة .

المُحال : معروف .

المِحال : عقوبت .

المِحال : باکسی مکر وحیلت‌کردن .

المِحال : غمازی‌کردن .

خ

الدِّخال : شتر را دوم بار آب دادن .

الرَّخال : برگان ماده .

السِّخال : برگان نوزاده .

د

الجَدال : غورهٔ خرما .

الجِدال : خصومت .

الجِدال : باکسی بکاویدن در خصومت .

العِدال : بقیت .

الهَدال : هرشاخی‌که راست روید .

ذ

الحَذال : نباتی بودکه باشیر خورندش.

الرُّذال : دون و فرومایه .

القَذال : بناگوش .

القَذال : بیداد وستم .

ز

الإزال : بلغزانیدن .

الجَزَال : هنگام پیراستن خرمابنان .

الغَزال : آهو بره .

النِّزال : بایکدیگر به رزم فرود آمدن.
دوگروه .

الهُزال : لاغری .

س

المُسال : روی نیکو .

المُسال : یك سوی ریش مرد .

النُّسال : پشم‌که شتر بیفکند .

النُّسال : پرکه مرغ بیفکند .

ص

الخِصال : خصلتها .

الفِصال : شتربچگان ازشیر بازگرفته.

الفِصال : از شیر بازگرفتن .

النِّصال : پیکانها .

النِّصال : تیغهای شمشیر .

الوِصال : باکسی پیوستن .

الوِصال : کاری پیوسته کردن .

ض

العُضال : درد بی‌درمان .

العُضال : کاری سخت دشوار .

العِضال : به گشن آمدن سگك .

النِّضال : باکسی به نبرد تیر انداختن.

ط

المِطال : جایگاهی بود .

المِطال : باکسی مدافعت‌کردن .

ظ

العِظال : به‌هم‌درساختن قافیتهای شعر.

العِظال : جفت گرفتن ملخان وسگان.

ع

البِعال : بازی‌کردن مرد بازن‌خویش.

البِعال : نیك زیستن زن وشوی بهم.
تَعال : بیا .
الجِعال : رکویی که دیگ را بدو از دیگدان فرو گیرند .
جِعال : قبیله‌ای بود .
الرِّعال : جمع الرعلة .
السُّعال : سرفه .
السُّعال : سرفیدن .
الفَعال : نیکوکاری .
الفِعال : دستهٔ تبر .
الفِعال : کردارها .
القُعال : آنچه ازشکوفهٔ رز فرو ریزد.
النِّعال : جمع النعل .

غ

البِغال : استران .
المِغال : گوسفندی که به سالی دو بار بچه آرد .

ف

الإفال : شتران کوچك .
الإفال : گوسفندان کوچك .
الإفال : زود رفتن شتر .
الثِّفال : شتران گران رفتار .
الثِّفال : آب دستان .
الثِّفال : آسیا روب .
الثِّفال : پوستی که در زیر دستاس افکنند .
الجُفال : آنچه سیل وی را نیست کند.
الجُفال : موی بسیار .
السَّفال : فرومایگی .
السُّفال : زیانکاری .
الضِّفال : تیغهای فروغ داده .
الطِّفال : گل خشك .

ق

الثِّقال : گرانان .
الحِقال : زمینهای کشتزار .
الرِّقال : خرمابنان دراز .
العِقال : زانوبند شتر .
العِقال : خراج یك ساله .
العِقال : صدقهٔ یك ساله.
المَقال : گفتن .
النِّقال : جمع النقلة .
النِّقال : نقل کردن سخن .
النُّقال : دوبار آب خوردن شتر در زمانی .

ك

الأَكال : خورش .

الاِکال : بارهای درخت .

الأُکال : خارش اندام شتر از موی بچه در شکم .

الشِّکال : شکیل .

الشَّکال : سپیدی دو دست و یک پای چارپای .

النَّکال : شکنجه .

النُّکال : عبرت .

الوِکال : چارپای پس‌رو .

ل

الأَلال : نیزه‌های کوتاه .

الأَلّ[۱] : جایگاهی بود به مکة .

البِلال : آب اندك.

التِّلال : پشته‌ها .

الجَلال : بزرگواری .

الجَلال : بزرگی .

الجُلال : گزین هرچیزی .

الجِلال : بادبانهای کشتی .

الجِلال : قوصره‌های خرما .

الحَلال : شایسته .

الحَلال : شایسته شدن .

الحَلال : از احرام بیرون آمدن .

الحَلال : بیرون آمدن از عدت .

الحَلال : واجب شدن عقوبت .

الحُلال : شوهران .

الحُلال :شوهران .

الحُلال : بنگاه فرود آمده .

الحِلال : متاع بار .

الحلال : مرکب زنان .

الخَلال : غورهٔ خرما .

الخِلال : معروف .

الخِلال : جمع الخلة .

الخِلال : باکسی دوستی کردن .

خِلالُ الشَّیئِی : میانهٔ چیزی .

الدَّلال : ناز .

الدَّلال : نازکردن .

الزُّلال : آب خوش .

السُّلال : علت سِل .

السِّلال : سبدها .

الشِّلال : گروه پراکنده .

الصِّلال : گیاه تر پراکنده .

الصِّلال : خاکهای نمناك .

الصِّلال : زمینهای باران زده .

الصِّلال : باریدن باران پس یکدیگر.

۱ــ درلسان به‌کسر اول آمده .

الضَّلال : درماندگی وگمراهی .
الضُّلّال : گمراهان .
الضَّلال : گمراه شدن .
الضَّلال : بگشتن از حق .
الضَّلال : فراموش کردن .
الضَّلال : نیست شدن .
الطِّلال : بادانهای خرد .
الظُّلال : کالبد تن .
الظِّلال : سایه‌ها .
القُلال : اندك .
القِلال : سرهای کوه .
القِلال : سبوهای بزرگ .
الکَلال : مانده شدن .
المَلال : سیر برآمدن .
الهِلال : ماه نو .
الهِلال : غلام خوب روی .
الهِلال : کودك نوزاده .
الهِلال : شتر لاغر .
الهِلال : مار نر .
الهِلال : پوست مار .
الهِلال : سنان دوشاخ .
الهِلال : داس .
الهِلال : نعل اسب .
الهِلال : آهنی‌که دو حنای[1] زین را به هم گیرد .
الهِلال : سنگ آسیابی‌که شکسته‌بود.
الهِلال : جوی پیرامن خیمه .
الهِلال : باقی آب درحوض .
الهِلال : گرد .
الهِلال : قبیله‌ای ازعرب .
هِلال : نام مردی بود .

م

الثِّمال : پشت و پناه .
الثِّمال : معتمد .
الثِّمال : فراخ دل .
الثِّمال : بقیت طعام‌که درشکم بماند .
الثِّمال : زهر مار و جزو .
الثُّمال : جمع الثمالة .
الجَمال : خوبی .
الجَمال : خوب شدن .
الجُمال : رسنی‌که جمعش آرند به‌هم.
الجِمال : شتران نر .
الخُمال : لنگی پای شتر.
الدُّمال : خرمای پوسیده .

۱ــ ت : آهنی که زین را بادو جانب او بهم گیرند .

الدَّمال : سرگین .

الرِّمال : ریگها .

السَّمال : درخت شبث[1] .

الشَّمال : باد شمال .

الشِّمال : دست چپ .

الشِّمال : خوی مرد .

الشِّمال : سوی دست چپ .

الشِّمال : آخر روز .

الشِّمال : کیسه‌ای‌که پستان چارپای درو نهند .

الشِّمال : گلیمهای‌کوچك .

الشِّمال : جامه‌های برد یمنی .

الکَمال : تمام .

الکَمَال : تمام شدن .

النِّمال : مورچگان .

ه

الجِهال : نادانیها .

الضِّهال : چاههای اندك آب .

المَهال : جایگاه ترس و بیم .

النِّهال : تشنگان .

و

البُوال : چکیدن آب تاختن .

الجُوال : گوال .

حَوال : پیرامن .

الدَّوال : چرخهای آب‌کشیدن .

الرُّوال : کف دهن .

الزَّوال : بگشتن .

الزَّوال : بشدن .

طَوالُ الدَّهْرِ : همیشگی زمانه .

الطُّوال : مرد سخت دراز .

الطِّوال : درازان .

النَّوال : صواب .

النَّوال : عطاها .

ی

الإِیال[2] : امانی‌که درو سیکی‌کنند .

الإِیال : گشتن ازحال به حال .

الجِیال : راست شدن تیر .

حِیال : برابر .

الحِیال : نازاینده شدن .

الحِیال : بار ناگرفتن درخت .

الخَیال : معروف .

الخَیال : صورت که به خواب بینند .

الخَیال : پنداری‌که درپیش دل آید .

الخَیال : سیاهی‌که مردم از دور بینند .

۱ـ شبت ، شوید (فرهنگ نفیسی) .

۲ـ اوانی درست است .

الخَيال : آنچه میان کشته[۱] به‌پای‌کنند تا مرغان و جزان بترسند .

الزِّيال : ازکسی جدا شدن .

السِّيال : یاسمین سپید .

السَّيال : درخت خار .

الصِّيال : باکسی به جنگ شدن .

العِيال : زن وفرزند .

الفِيال : بازی خاك کـه در وی چیزی نهان‌کنند به بازی .

و منه

الدّالَّة : ناز .

الغالَّة[۲]: پاره‌ای از دریا .

البَآلَة : گران شدن .

الذُؤالَة : گرگ .

الضَّآلَة : سست شدن.

الضَّآلَة : خرد وحقیر شدن .

ب

الإبالَة : درزهٔ[۳] هیزم .

تَبالَة : شهری بود .

الحِبالَة : پای دام شکارکن .

الذُبالَة : پلیته[۴].

الزِّبالَة : فربهی .

الزِّبالَة : هیچ چیز .

العَبالَة : ستبر شدن .

القِبالَة : معروفة .

القَبالَة : پایندانی کردن .

قُبالَة : برابر .

النِّبالَة : نیك زیرك شدن .

النَّبالَة : فربه شدن .

الوَبالَة : دیرگوار شدن .

ت

الكَتالَة[۵]: گرانی .

ث

الجَثالَة : انبوهی و نرمی موی.

الجَثالَة : انبوه موی و نرم موی‌شدن.

الحُثالَة : خردهٔ کاه .

الحُثالَة : بعضی گویندکه گندم دون .

الحُثالَة : بقیت طعام‌که برخوان بماند.

الوَثالَة : درشتی .

الوَثالَة : بسیاری .

۱ــ ت : کشت . ۲ــ ماینقطع مِن ساحل‌البحر فیجتمع فی‌موضع (لسان‌العرب) . ۳ــ دسته . ۴ــ اساس : پلیته . ۵ــ وَاَلْقیٰ‌علیه‌كَتالَة : ای ثقله (لسان) اما کتالة در لسان وفرهنگ نفیسی یافت نشد .

ج

الإجالَة : گردانیدن .

الخَجاَلَة : شرم زده شدن .

الخجالة : بسیار نبات شدن .

العُجالَة : پیش خورد[۱] خرمن .

العُجالَة : خرما و پست به‌هم .

العُجالَة : هرچه‌شتابانیده شدازچیزی.

ح

الإحالَة : حوالت‌کردن .

الإحالَة : برستور نشستن .

الإحالَة : برچیزی اقبال‌کردن .

الإحالَة : یك ساله شدن .

الإحالَة : محال‌گفتن .

الإحالَة : سال برآمدن .

الإحالَة : به‌گمان افکندن .

الإحالَة : اومیدوارشدن[۲] ابر به‌باریدن.

الرِّحالَة : زین از پوست بی‌چوب .

السُّحالَة : ساو[۳] آهن .

المَحالَة : بکرهٔ[۴] بزرگ .

المَحالَة : کارگاه جولاه .

المَحالَة : مهرهٔ استخوان پشت .

المَحالَة : گونه‌ای از حیلت .

خ

الإخالَة : به‌گمان افکندن[۵].

الإخالَة : اومیدوار شدن از ابر به باران .

النُّخالَة : سبوس .

د

الإدالَة : دولت دادن .

الجَدالَة : زمین .

الخَدالَة : گوشتگنی واستخوان‌باریکی زن .

العَدالَة : داد .

ذ

الإذالَة : خوارکردن .

الخُذالَة : خردهٔ‌کاه .

۱ــ اساس : خرد وآن غلط است . در المترماه آمده : **العُجالَة** : پیش خورده (چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۴۱) .

۲ــ ظاهراً حرف «از» از اینجا ساقط شده است و این معنی هم ذیل اخاله با خاء معجمه آمد وآمدن آن دراینجا غلط و نارواست .

۳ــ براده.

۴ــ چرخ چاه‌که باآن آب کشند (فرهنگ نفیسی) .

۵ــ ت : + و نشان باران پدید آمدن و امیدوار شدن از ابر به باران .

الرِّذالَة : ناکس و دون شدن .
الرُّذالَة : متاع دون .
النِّذالَة : خسیس شدن .
الوِذالَة : آن گوشت که شتر کش بی قسمت ببرد .

ز

الإزالة : دورکردن[1] .
الجَزالَة : مختصری کلام و بسیاری معانی وی .
الجَزالَة : زفت شدن .
الغَزالَة : آفتاب .
الغَزالَة : ابتدای چاشتگاه .
النُّزالَة : آب مرد .

س

الإسالَة : کشیده روی شدن .
الإسالَة : روان‌کردن آب و مانندش .
البَسالَة : دلیری .
البَسالَة : سخت دلیر شدن .
الرِّسالَة : پیغام رسول .
الغُسالَة : آن آب‌که چیزی بدو شسته باشند .
الفَسالَة : سستی و درماندگی .
الفَسالَة : فرومایه گشتن .
الفَسالَة : ناکس شدن .
النُّسالَة : پارهٔ موی‌که از چارپای فرو افتد .

ش

الإشالَة : برداشتن .

ص

الإصالَة : اصلی شدن .
الحُصالَة : رفت روب[2] خرمن .
القُصالَة : کفهٔ[3] خرمن .
المُصالَة : آب تربنه .
المُصالَة : آب‌که ازخم نو بیرون آید .

ض

الفُضالَة : افزونی سیکی دون وجزو .

ط

الإطالَة : دراز کردن .
البَطالَة : بیکاری .
البَطالَة : بی‌کار شدن .

۱ــ ت : و بگردانیدن ومنه : فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطانُ .   ۲ــ ت : رفت و روب .
۳ــ خوشهٔ جوو گندم که در وقت‌خرمن‌کوفتن کوفته نشده باشد وپس ازپاك‌کردن خرمن آنرا دو باره بکوبند (فرهنگ نفیسی) .

عُطالَة : کوهی بود .

ظ

الإظالَة[1]: فرزند را زدن .

ع

الإعالَة : بسیار عیال شدن .

الاعالَة : درویش شدن .

الثُّعالَة : روباه .

الجِعالَة : رشوت وپای مزد .

غ

الإغالَة: فرزند را بر آبستنی شیر دادن.

ف

الحُفالَة : خردهٔ کاه.

السَّفالَة : دون شدن .

السُّفالَة : خلاف آن سوی که باد همی جهد .

الکَفالَة : پایندانی .

الکَفالَة : پایندانی کردن .

ق

الإقالَة : بیع را اقالت کردن .

الإقالَة : از گناه درگذشتن .

العقالَة : دوال نیام شمشیر .

المَقالَة : گفتن .

ك

البُکالَة : پست به روغن سرشته .

الوَکالَة : وکیلی کردن .

ل

الجَلالَة : بزرگواری .

الجَلالَة : بزرگی .

الجَلالَة : بزرگوار شدن.

الجُلالَة : ماده شتر بزرگ .

الخِلالَة : دوستی .

الخُلالَة : آنچه از بن دندان به خلال به درآرند .

الدِّلالَة : راه نمایی .

الدَّلالَة : راه نمودن .

السُّلالَة : فرزند .

السُّلالَة : هرچه بیرون کشند از چیزی.

السُّلالَة : گلی که از میان انگشتها برون آید چون کف بفشارند .

الضَّلالَة : گم راه شدن .

الظَّلالَة : بالا .

العُلالَة : بقیت شیر در پستان .

العُلالَة : باقی تك اسب .

العُلالَة : بقیت همه چیز .

۱ــ در لسان‌العرب ، فرهنگ نفیسی ، لغت نامه نیامده است .

الغِلالَة : آستر زره .
الغِلالَة : جامه‌ای‌که زیر جامه‌پوشند.
الغِلالَة :مانندبالش‌که‌زن‌درپس‌خویش بندد .
الكَلالَة : میراث خواره جز پدر وپسر.
الكَلالَة : بعضی گویندکه پسرعم ازدور.
الكَلالَة : مانده شدن .
الكَلالَة : خیره شدن بینایی چشم .
الكَلالَة : بی‌مادر و پدر شدن فرزند[۱] .
المَلالَة : سیر برآمدن .

م

الإمالَة : چسبانیدن .
الثُمالَة : بقیت‌کف شیر .
الثُمالَة : بقیت فام .
الثُمالَة : سر سبوی .
الثُمالَة : باقی آب .
الثُمالَة :گروهی از عرب .
الجِمالَة : شتران نر .
الحَمالَة : خون‌بها .
الحَمالَة : پایندانی‌کردن پایندان .
الحِمالَة : دوال نیام شمشیر .
الشِّمالَة : خانهٔ شکارکن .
العُمالَة : مرد کارگر .

ن

الإنالَة : عطا دادن .

ه

الإهالَة : چربش .
الجَهالَة : نادان شدن .

و

الحَوالَة : رویاروی کردن .
الدَّوالَة : چرخ آب‌کشیدن .

ی

الإيالَة : نگاه داشتن .
الإيالَة : سیاست‌کردن .
الخَيالَة : صورت‌که به خواب بینند .
العِيالَة : میل و جورکردن .

الخماسی

التَّخالّ : یکدیگر را دوست داشتن .
التَّطالّ : برجایی شدن تاچیزی بینی .
: مروارید فروش .

۱ــ ت : + ومنه سمي‌الاكليل‌لاحاطته بالرّأسِ فالاب والابن طرفان‌للرجل فاذا مات ولم يخلفهما فقدمات عن‌ذهاب‌طرفيه فسمى ذهاب‌الطرفين كلالة كاذبها اسم‌للمصيبة فى‌تكلّل‌النّسب مأخوذمنه .

المَجالّ : جمع المجلة .

المَحالّ : گوسفندی‌که شیر از پستانش روان شود .

المَحالّ : کویچه‌ها .

المَزالّ : جایگاههایی که بدو پای بلغزد .

المَسالّ : جوال دوزها .

المَضالّ : زمینهایی که رونده اندرو گم شود .

المَظالّ : سایبانها .

ب

الآبال : شتران .

الاَحْبال : جمع الحبل .

الاِحْبال : آبستن‌کردن .

الاِخْبال : تباهی‌کردن .

الاِخْبال : شتر را به نیمه به‌کسی دادن .

الاِذْبال : پژمرانیدن .

الاَزْبال : سرگینها .

الاَسْبال : بلندیهای دلو .

الاِسْبال : فرو گذاشتن ازار ومانندش .

الاِسْبال : باریدن باران واشك .

الاَشْبال : بچگان شیر .

الاِشْبال : مهربانی کردن .

الاِشْبال : بچه زادن شیر .

الاَغْبال : بلگهای پهن .

الاِغْبال : پهن شدن بلگ درخت .

الاَقْبال : عورتهای مرد و زن .

الاَقْبال : جمع القبل .

الاِقْبال : پایندانی‌کردن .

الاِقْبال : پیش باز بردن .

الاِقْبال : روی سوی چیزی‌کردن .

الاِقْبال : روی‌کسی‌فراچیزی‌گردانیدن.

البَلْبال : وسوسهٔ دیو .

التَّبّال : کینه‌کش .

التِنْبال : مردکوتاه سست .

الحَبّال : رسن‌تاب .

الرِّئْبال : شیر .

الزِأْبال : آنچه مور به دهن برگیرد .

الزَبّال : سرگین‌کش .

السِّرْبال : پیراهن .

الطَّبّال : تبیره زن .

الطِّرْبال : صومعهٔ بزرگ .

الطِّرْبال : سنگ بزرگ‌که ازکوه به درآمده بود .

الطُرْبال : همه دیوار بزرگ و بلند .

الغِرْبال : غلبال[۱].

الكِرْبال : کمان حلاج .

المِجْبال : زن بزرگ آفرینش .

النَّبّال : تیر تراش .

الهَبّال : نخجیر[۲] گیر .

ت

الاَقْتال : دشمنان .

الاِقْتال : به‌کشتن دادن‌کسی را[۳].

التَّقْتال : رزم‌کردن .

الحُتال[۴]: چاره .

الفَتّال : تاب دهنده .

القَتّال : کشنده .

المُحْتال : مرد حیلتگر .

المُخْتال : مردگردن‌کش .

ث

الاَمْثال : داستانها .

الاَمْثال : همتایان .

الاَمْثال : مانندها .

التِّمْثال : تندیسه .

التِّمْثال : پیکر .

ج

الآجال : مرگها .

الآجال : رمه‌های گاوان‌کوهی .

الاِبْجال : بسنده آمدن .

الاِخْجال : شرم زده‌کردن .

الاِخْجال : بسیار نبات شدن .

الاِرْجال : پیاده‌کردن .

الاِعْجال : شتابانیدن .

الاِمْجال : درشت شدن دستها از کار .

الاَوْجال : ترسها و بیمها[۵].

الایجال : ترسانیدن .

الدَّجّال : دروغزن[۶].

۱ــ ت : غربال . لابد آنچه درمتن آمده لهجه‌ای است از غربال . ۲ــ ت : شکار.

۳ــ اساس: کشتی ... و هردو نسخه حرف اضافهٔ «به» را ندارد . ۴ــ چون ایــن‌کلمه ضمن‌کلمات ، پنج حرفی آمده باید یا حرف دوم آن (ت) تشدید داشته باشد و حرف اول هم فتحه ، یا حرف میم از اول‌کلمه افتاده باشد . درفرض اول بایدکلمه را در مادهٔ ح ت ل جست که جستم ونیافتم . و در فرض دوم هم باید از معنی آن پسوند «گر» از قلم ساقط شده بــاشد (این فرض‌هم بعید است زیرا محتال را سه سطر پایین‌تر آورده) ظن بردم که ممکن است در اصل « ختال » (بدون شد) بوده باشد با رجوع بــه مادهٔ (خ ت ل) آنــرا نیافتم .

۵ــ اساس : و بیم . ۶ــت : +ومبالغهٔ اسم‌فاعل دجل .

الدَّجّال : آنکه شمشیر را زر اندود کند .

الدَّجّال : خربنده .

الدَّجّال : شتربان .

الدَّجّال : آنکه برگر شتران دارو اندايد .

الرُّجّال : پیادگان .

الزَّجّال : کبوتر باز .

الفِرْجال : پرکار .

ح

الاَدْحال : چاههای تنگ سر وفراخ بن.

الاَدْحال : زمینهای فرود .

الاِزْحال : دورکردن .

الاِمْحال : قحط وتنگ[1] سال رسیدن .

الاِنْحال : لاغر کردن .

الاَوْحال : گلهای تنك .

الايحال : در گل افکندن .

الرَّحّال : آنکه پالان شتر کند وفروشد.

الفُحّال : شتران گشن و جزو .

الفُحّال : خرمابنان نر .

الکَحّال : آنکه درچشم دارو کند .

المِکْحال : میل سرمه .

خ

الاِبْخال : بخیل یافتن کسی را .

الاِدْخال : درآوردن .

الاِزْخال : بانشاط آوردن[2].

الخَلْخال : پای برنجن .

الدَّخّال : مانند کرمی بودکه اندر گوش شود .

د

الاَبْدال : هفتاد کس اند از زاهدان و پرهیزکاران دنیا .

الاَبْدال : بدلها .

الاِبْدال : بدل کردن .

ذ

الاَجْذال : جمع الجذل .

الاِجْذال : شادکردن .

الاَرْذال : فرومایگان .

الاِرْذال : فرومایه کردن .

الاَنْذال : ناکسان .

التَّعْذال : ملامت کردن .

العُذّال : ملامت کنندگان .

۱ـ اساس : تنگی ۲ـ ت : + کسی . ولی این لغت درلسان والمنجد والمعجم الوسیط والمرجع ولغت‌نامه نیامده است .

المِبْذال : بخشنده .

ر

الاَجْرال : جایگاههای سنگستان .

الاَوْرال : گونه‌ای از سوسماران .

اَوْرال : جایگاهی بود .

ز

الآزال : جمع الازل .

الاِجْزال : تمام‌کردن عطا .

الاِجْزال : تمام گردانیدن .

الاَعْزال : گروهی بی‌سلاح .

الاِعْزال : عزل‌کردن .

الاِغْزال : بابچه شدن آهو .

الاِغْزال : دوك گردانیدن .

الاَنْزال : روزیها .

الاِنْزال : فروآوردن .

الاِنْزال : فرو فرستادن .

الاِهْزال : لاغر گردانیدن .

الزَّلْزال : جنبش .

الزِّلْزال : جنبانیدن .

العِرْزال : خورشی‌که شیر جمع‌کند .

العِرْزال : گوشت خشك که صیاد جمع کند .

العِرْزال : جایگاه شیر و مار .

العِرْزال : جای نگاهبان بردرخت .

العِزْزال : دوکان[1] مرد .

الغَزّال : ریسمان فروش .

المِعْزال : مرد بی‌نیزه .

المِعْزال : مردی‌که بامردم نیامیزد .

المِعْزال : آنکه بـه یك‌سو کند اهل قمار را .

مازالَ : همیشه .

س

الاِبْسال : به هلاك سپردن .

الاِبْسال : گروکردن .

الاِبْسال : حرام‌کردن .

الاَرْسال : ماده شتران خوش‌رو .

الاَرْسال : گوسفندانـی که پیش شبان فرستند .

الاِرْسال : فرستادن .

الاِغْسال : به شستن آوردن .

الاَفْسال : مردان فرومایه .

الاِفْسال : نگاه داشتن .

الاِكْسال : به وقت جماع آب نیامدن .

الاِنْسال : پشم‌یاپر وموی‌افکندن‌حیوان.

۱ــ ت : دکان .

السَّلْسال : آب خوش خوار .
السَّلْسال : سیکی خوش‌گوار .
العَسّال : انگبین فروش .
العَسّال : نیزهٔ جنبان .
الغَسّال : گازر .
المِرْسال : شتر زودرو .
المِرْسال : تیر ناوکی[1].
المِکْسال : زنی که از جای نخواهد که جنبد.[2]

ش

الاَوْشال : آبهای اندك .
المِنْشال : گوشت آهنج[3].

ص

الآصال : شبانگاهها .
الاَعْصال : رودگانیها .
الاَنْصال : پیکانها .
الاِنْصال : سنان از نیزه بیرون کردن .
الاَوْصال : بندهای استخوان تن.
الاَوْصال : مانندها .
الایصال : رسانیدن .
الایصال : در شبانگاه شدن .
الصَّلْصال : گل خشك .
الصَّلْصال : خر سخت بانگ .
القَصّال : تیغ بران .
المِحْصال : آلتی بود تیرگران را .
المِغْصال : چوگان .
النُصّال : پیکانگر .

ض

الاِخْضال : ترکردن .
الاِعْضال : دشوار شدن .
الاَفْضال : افزونیها .
الاَفْضال : نیکوییها .
الاِفْضال : افزون آوردن .
الاِفْضال : نیکویی کردن .
الاِنْضال : چارپای را مانده‌کردن .
المِفْضال : نیکوکار .

ط

الآطال : تهیگاهها .
الاَبْطال : دلیران .
الاِبْطال : باطل‌کردن .
الاَرْطال : رطلها .
الاَرْطال : غلامان .

۱ــ نی که تیر کوچك معروف درآن گذاشته و به زه کمان بندکرده گشاد دهند (آنندراج)
۲ــ ت : بجنبد .
۳ــ قلابی که بدان از درون دیگ گوشت برآرند (ناظم‌الاطباء).

الاَعْطال : مردان بی‌سلاح .

البَطّال : بی‌کار .

القِرْطال : کواره[۱] .

القَسْطال : گرد .

المِعْطال : زن بی‌پیرایه .

المِعْطال : سوزن بی‌رشته .

الهِرْطال : دراز .

الهَطّال : بارنده .

الهَطّال : کوهی بود .

ع

الاِجْعال : به گشن آمدن سگ و دده .

الاِجْعال : کسی را رشوت یا پای مزد دادن .

الاِجْعال : دیگ را به رکو از آتش فرو گرفتن .

الاِشْعال : آتش برافروختن[۲] .

الاَفْعال : کردارها .

الاِفْعال : کردن دادن .

الاِقْعال : زر بشکفتن .

الاِنْعال : نعل برزدن .

الاَوْعال : بزان کوهی نر .

اَوْعال : نام پشته‌ای بود از زمین .

الخَزْعال : لنگی شتر و جزو .

المُتَعال : بزرگوار .

النَّعّال : نعل بند .

غ

الاَدْغال : خیانتها .

الاَدْغال : درختهای پیچیده .

الاِدْغال : خیانت کردن .

الاِرْغال : آب بسیار ریختن .

الاِرْغال : به‌کسی میل کردن .

الاِزْغال : بچه را چینه دادن مرغ .

الاَشْغال : مشغولیها .

الاِشْغال : کار بفرمودن .

الاِمْغال : به‌سالی دوبار زادن گوسفند.

الاَوْغال : مردانی‌که هیچ‌چیز رانشایند.

الایغال : دور درشدن درکوه .

الایغال : به زمین دشمن درشدن .

البَغّال : استروان .

ف

۱ـ به فتح اول . . . سبدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و برستور بار کرده از جایی به جایی برند (برهان) . ۲ـ ت : + رفتن ملخ و غیره . ۳ـ اساس : بدون ال .

الاِتْفال: چیزی از دهن انداختن .

الاَثْفال: ثفلها .

الاِثْفال: ثفل در شراب وجزو بودن .

الاِجْفال: دویدن شتر مرغ .

الاِجْفال: به‌هم گریختن گروه .

الاَطْفال: کودکان .

الاِطْفال: خداوند کودك خرد شدن .

الاِطْفال: وقت فرو شدن آفتاب .

الاَغْفال: بیابانهای بی‌نشان .

الاِغْفال: غافل گردانیدن .

الاِغْفال: غافل یافتن .

الاِغْفال: فرو گذاشتن .

الاَقْفال: قفلها .

الاِقْفال: قفل کردن .

الاِقْفال: بازگردانیدن لشکر ازغزا .

الاَکْفال: جمع الکفل .

الاِکْفال: پایندان گردانیدن .

الاَنْفال: غنیمتها .

الاِنْفال: عطا دادن .

القَفّال: قفلگر .

القُفّال: قافله‌ها .

القیفال: رگ زیر نیمهٔ دست .

المِتْفال: زنی که بوی خوش به‌کار ندارد.

ق

الاِبْقال: تره‌زار شدن زمین .

اَلاَثْقال: رختهای مسافر .

الاَثْقال: جمع الثقیل وجمع الثقل .

الاِثْقال: گران کردن .

الاِثْقال: گران شدن آبستن .

الاِحْقال: تر بیاوردن کشت .

الاِرْقال: پوییدن شتر .

الاِعْقال: خردمند شدن .

الاِعْقال: در پایندگی سختی کردن .

البَقّال: تره فروش .

الحیقال: سخت بترسیدن .

الزُرْقال: میوه‌ای بود سرخ مانند سنجد .

الصَّقّال: آینه افروز .

الصَّقّال: مهره زن .

العُقّال: خردمندان .

العُقّال: دردی بود درپای اسبان .

القَلْقال: جنبش .

القِلْقال: جنبانیدن .

المِثْقال: معروف .

المِثْقال: هم سنگ .

المِرْقال: شتر زودرو .

النَّقّال : گردانندهٔ چیزی از جایی به جایی .

ك

الإثْكال : شاخ خرما .

الإثْكال : بی‌فرزندگذاشتن .

الإحْكال : دشوار شدن کار .

الأشْكال : هم سران .

الأشْكال : مانندها .

الإشْكال : دشوار شدن .

الإعْكال : کار دشوار شدن .

الأكّال: خورنده .

الأكال : خارش تن بچه در شکم مادر .

الأنْكال : جمع النکل .

الإنْكال : نکاله[1] کردن .

الإيكال : خورانیدن .

الإيكال : سخن‌چینی کردن .

الرَّكّال : گندنا فروش.

العِثْكال : شاخ خرما .

العِثْكال : بن خوشهٔ تر .

الكَلْكال : سینه .

ل

الإبْلال : از بیماری به شدن .

الإبْلال : غلبت‌کردن .

الإثْلال : به اصلاح آوردن .

الإثْلال : فرمودن .

الإثْلال : بسیار پشم شدن .

الإجْلال : بزرگ داشتن .

الإحْلال : فرود آوردن .

الإحْلال : حلال‌کردن .

الإحْلال : ازماههای حرام بیرون‌آمدن.

الإحْلال : از حرم بیرون آمدن .

الإحْلال : مستوجب عقوبت شدن .

الإخْلال : گیاه شیرین شتر را دادن .

الإخْلال : بگذاشتن .

الإدْلال : نازکردن .

الإدْلال : گستاخی‌کردن .

الإذْلال : خوارکردن .

الإزْلال : بلغزیدن[2].

الإزْلال : نیکویی کردن .

الإزْلال : نواله ازبهرکسی برداشتن[3].

الأسْلال : گذرگاههای تنگ آب در رودبار .

۱ـ عقوبت و سزا و رنج وشکنجه (فرهنگ نفیسی) . ۲ـ ت : + وبلغزانیدن.

۳ـ ت : + وطعام زله دادن .

الإِسْلال : دزدی‌کردن .
الإِسْلال : علت سل آوردن .
الإِشْلال : جنگ‌کردن .
الإِصْلال : گوشت‌گندیدن .
الإِضْلال : گمراه گردانیدن .
الإِضْلال : گم‌کردن .
الإِضْلال : به‌گورکردن مرده .
الأَطْلال : جمع الطلل .
الإِطْلال : مشرف شدن برچیزی .
الإِطْلال : باطل‌کردن خون .
الأَظْلال : سایه‌ها .
الإِظْلال : سایه افکندن .
الإِظْلال : سایه‌دار شدن
الأَعْلال : بلندیها .
الإِعْلال : بیمارکردن .
الأَغْلال : بندهای آهن .
الإِغْلال : تشنه داشتن.
الإِغْلال : خیانت‌کردن .
الإِغْلال : غله دادن زمین .
الإِغْلال : چیزی ازغنیمت دزدیدن .
الأَفْلال : زمینهای بی‌گیاه وبی‌باران .
الإِفْلال : به زمین بی‌باران رسیدن .
الإِقْلال : اندك شدن .
الإِقْلال : درویش شدن .
الإِقْلال : کم‌کردن .
الإِقْلال : برداشتن .
الإِكْلال : مانده‌کردن .
الإِكْلال : خداوند ستور مانده شدن .
الإِكْلال : بگماریدن[1].
الإِمْلال : ملول‌کردن[2].
الإِمْلال : املال‌کردن .
الإِهْلال : ماه نودیدن .
الإِهْلال : آواز برداشتن .
الإِهْلال :زبان برکام‌رسانیدن از تشنگی.
التَّضْلال : گمراه شدن .
الحَلّال : فرود آینده .
الحَلّال : آنکه روغن‌کنجد فرو شد .
الخَلّال : سرکه فروش .
الدَّلّال : معروف .
السَّلّال : سبد باف .
السَّلّال : ابریشم کش .
الشِّمْلال : ماده شتر زود رفتار .

۱ــ ت : + رنجه‌کردن شتر و چشم را وآهن راکند کردن .
به ستوه آوردن .
۲ــ ت : + یعنی

الشِّمْلال : مرغ زود پرنده .

الشِّمْلال : مردسبك .

الشِّمْلال : بقیت‌خرماکه بردرخت‌بماند.

الصَّلّال : بانگ دارنده .

الطِّمْلال : درویش .

القَلّال : سبو فروش .

المِحْلال : جای فرود آمدن .

المِضْلال : مانند داس بود .

م

الآمال : اومیدها .

الأَجْمال : شتران نر .

الإِجْمال : جمله کردن .

الإِجْمال : خوبی‌کردن .

الإِجْمال : بسیار شتر شدن .

الإِجْمال : چربو گداختن .

الأَحْمال : گروهی‌اند از بزرگان عرب .

الأَحْمال : بارها .

الإِخْمال : گمنام‌کردن .

الإِدْمال : فراهم آوردن .

الأَرْمال : بارانهای اندك .

الإِرْمال : حصیر بافتن.

الإِرْمال : بیو شدن زن .

الإِرْمال : بی‌توشه ماندن‌کسی .

الأَسْمال : جمع السمل .

الإِسْمال : کهنه شدن جامه .

الإِسْمال : صلح‌کردن میان دوتن .

الإِشْمال : به جانب شمال شدن .

الأَعْمال : کارها .

الإِعْمال : کاربستن .

الإِقْمال : نیك رستن نبات .

الإِكْمال : تمام‌کردن .

الإِنْمال : سخن‌چینی‌کردن .

الإِهْمال : فرو گذاشتن .

الجَمّال : شتربان .

الجُمّال : نیکوکاران .

الحَمّال : شتر بارکش .

الرَّمّال : حصیر باف .

الزُّمّال : مردمان سست .

العُمّال : کارداران .

المِنْمال : نام جایگاهی بود .

المِشْمال : چادر .

النَّمّال : مرد سخن‌چین .

ه

الإِبْهال : بی‌پستان‌بند بگذاشتن شتر را .

الإِذْهال : مشغول‌کردن .

الاِذْهال : ازچیزی غافل بشدن .
الاِسْهال : شکم براندن دارو .
الاِسْهال : به زمین نرم شدن .
الاِمْهال : زمان دادن .
الاِنْهال : اول شربت دادن .
الاِنْهال : سیراب گردانیدن .
الاِیهال : اهلا گفتن .
التَّصْهال : بسیار بانگ داشتن اسب .
الجُهّال : نادانان .
الصَّهّال : اسب بانگ دارنده .
العَیْهال : شتر زود رفتار .
المِنْهال : گور .
الهَلْهال : جامهٔ تنك سست بافته .

و

الاَدْوال : آب تاختنها .
الاَحْوال : سالها .
الاَحْوال : جمع الحال .
الاِحْوال[1] : یك ساله شدن .
الاَخْوال : برادران مادر .
الاِخْوال : پراگنده‌کردن .
الاَزْوال : جمع الزول .
الاَشْوال : ماده‌شترانی‌که شیر بالاکشند.
الاَشْوال : بقیهای آب‌که درمشکها بماند.
الاَطْوال : درازها .
الاِطْوال : درازکردن .
الاَعْوال : جورها و ستمها .
الاِعْوال : گریستن به‌آواز .
الاَغْوال : جمع الغول .
الاَقْوال : گفتارها .
الاَقْوال : پادشاهان حمیر .
الاِقْوال : قولی به‌کسی منسوب کردن .
الاَهْوال : ترسها .
البَوّال : آنکه‌آب تا ناخنش‌وانایستد.
التَّجْوال : گشتن .
الجَوّال : گردنده[2] و نشاط‌کننده .
الجِرْوال : زمینهای سنگستان .
الشَّوّال : ماه عید روزه .
الطُّوّال : سخت دراز .
القَوّال : گوینده .
المِقْوال : زبان .
المِنْوال : چرغ .
المِنْوال : چوب لوزد جامه .

۱ــ درهر دو نسخه به فتح اول است وآن غلط است . این سهوالقلم است .
۲ــ اساس : «گرنده» و

ی

الإخْيال : به گمان افگندن .

الإخْيال : اومیدوار بودن از ابـر بـه باران .

الاَذْيال : دامنها .

الاَذْيال : مردمان پسین گروه .

الاَغْيال : بیشه‌ها .

الاَغْيال : درختانی که شاخـها بـه هـم درشده دارند .

الإغْيال : فـرزنـد را بر آبستنی شیر دادن .

الاَفْيال : پیلان .

الاَفْيال : مردان سست رای .

الاَقْيال : پادشاهان حمیر .

الاَمْيال : میلها .

الجِرْيال : رنگ سرخ .

الجِرْيال : رنگ سیکی .

الجِرْيال : گونه .

الذَّيّال : دراز دامن .

الذَّيّال : اسب دراز دنب .

الذَّيّال : گاو دراز دنب .

الفَيّال : پیلوان .

الكَيّال : پیماننده .

المِخْيال : زمینی کـه سالـی بکارند و سالی نه .

المِكْيال : پیمانه .

المِكْيال : پاداش دادن .

المَيّال : میل‌کننده .

ومنه

الدُّخّالَة : مانندکرمی بود که درگوش شود .

العَبالَّة : گرانی .

المُحالَّة : باکسی فرود آمدن .

المُخالَّة : باکسی دوستی کردن .

ب

الإبّالَة : درزهٔ[1] هیزم .

الإبّالَة : گلهٔ مرغان .

الطَّبّالَة : درای[2] شتر .

الطُّوبالَة : ماده میش .

ج

الإعْجالَة : آن شیر که نخست بدوشند وبه خانه فرستند.

۱ــ تـوده و پشتهٔ علف و خارو خاشاك (فرهنگ‌نفیسی) . ۲ــ زنگ و جرس (فرهنگ نفیسی) و رك حاشیهٔ برهان تصحیح آقای دکتر معین .

الدَّجّالَة: شتری که پیوسته غله آرد .
الدَّجّالَة: کاروان بزرگ .
الرَّجّالَة : پیادگان .

س

العَسّالَة : جایگاه انگبین .

ط

الخَطالَة : زن بی‌سامان .
القِرْطالَة : یك کواره[1].

ف

الجَفّالَة : گروه مردم .

ق

العِرْقالَة: درهم شدگی[2] و آمیختگی کاری .

ل

الجَلاّلَة : گاوی سرگین خواره وجزو.

و

الشَّوّالَة : کژدم ·

السداسی

المُتَآلّ: آنکه ازبهر اسب خویش گشن جوید .

ب

الإخْتِبال : به دام وماننداش شکارکردن.
الإخْتِبال :کم خرد و ناقص‌تن‌گردانیدن.
الإقْتِبال : نوکردن‌کار .
الإنْتِبال : به‌جای آوردن .
الإهْتِبال : به غنیمت‌گرفتن .

ت

الإقْتِتال : بایکدیگر کارزار کردن .
الإفْتِتال : بشکستن عشق کسی را .
الإنْفِتال : تافته شدن.
الإنْفِتال : بگشتن .

ث

الإمْتِثال : به جای آوردن فرمان .
الإنْتِثال : از میان‌گروهی بیرون‌شدن.

ج

الإرْتِجال : شعر بدیهه وماننداش گفتن.
الإرْتِجال : پای‌کسی بگرفتن .

ح

الإرْتِحال : شتران را پالان‌کردن .
الإرْتِحال : از منزل برداشتن .
الإرْتِحال : بار برنهادن .
الإكْتِحال : خویشتن را سرمه‌کردن .

۱ــ کندوی زنبور عسل که ازشاخهٔ درخت و گل‌سازند (فرهنگ نفیسی) ۲ــ اساس: شده گی .

الاِنْتِحال : سخن دیگران برخود بستن.

خ

الادِّخال : درآمدن .

الاِنْتِخال : برگزیدن .

د

الاِعْتِدال : راست شدن .

الاِنْسِدال : راست شدن موی .

الاِنْعِدال : بگشتن.

ذ

الاِبْتِذال : به هرروز باری پوشیدن جامه را .

الاِجْتِذال : شاد شدن .

الاِعْتِذال : عزم‌کردن برچیزی .

ز

الاِخْتِزال : پارهٔ چیزی از چیزی باز کردن .

الاِعْتِزال : به یك سو شدن .

الاِنْبِزال : بشکافتن .

الاِنْخِزال : سست شدن.

س

الاِغْتِسال : سروتن شستن .

ش

الاِنْتِشال : برکشیدن‌گوشت از دیگ .

ص

الاتِّصال : پیوسته شدن .

الاِنْفِصال : جدا شدن .

ض

اَلاِنْتِضال : بایکدیگر تیر انداختن .

ع

الاِجْتِعال : کردن .

الاِشْتِعال : افروختن آتش .

الاِشْتِعال : سر سپید شدن .

الاِفْتِعال : دروغ بافتن[1].

الاِنْتِعال : نعلین درپای‌کردن .

غ

الاِشْتِغال : مشغول شدن .

ف

الاِحتِفال : گردآمدن .

الاِحْتِفال : به شرط برایستیدن‌برکاری.

الاِغْتِفال : کسی را غافل گرفتن .

الاِنْتِفال : ازچیزی بیزاری‌کردن .

الاِنْجِفال : بشتافتن .

ق

الاِبْتِقال : تره خوردن .

۱ــ هردو نسخه یافتن با «ی» که تصحیح شد .

الاِعْتِقال : نیزه بـه میان ساق و رکیب برداشتن .
الاِعْتِقال : بسته گردانیدن زبان .
الاِعْتِقال : بند کردن کسی را .
الاِنْتِقال : ازجایی به جایی رفتن .
الاِنْتِقال : نقل‌کردن .
الاِنْعِقال : بستن شکم .

ك

الاِيتِكال : خورده شدن دندان .
الاِتِّكال : اعتمادکردن .
الاِعْتِكال : سرو زدن‌گاوان بههم .
الاِنْتِكال : خویشتن را نکال‌کردن.

ل

الاِبْتِلال : تر شدن .
الاِبْتِلال : بیزار شدن .
الاِجْتِلال : ترسیدن .
الاِجْتِلال : بشکل برچیدن .
الاِحْتِلال : فرودآمدن .
الاِحْوِلال : لوچ چشم شدن .
الاِخْتِلال : بههم باز دوختن.
الاِخْتِلال : به خلل شدن‌کار .
الاِخْتِلال : نیازومند شدن .
الاِخْتِلال : لاغر شدن .
الاِخْضِلال : ترشدن .
الاِسْتِلال : شمشیر برکشیدن .
الاِشْعِلال : سپید دنبال شدن اسب .
الاِعْتِلال : بیمار شدن .
الاِعْتِلال : بهانه آوردن .
الاِغْتِلال : تشنه شدن .
الاِغْضِلال : شاخ درخت بسیار شدن.
الاِقْهِلال : سست وافتاده شدن .
الاِكْتِلال : گماشتن .
الاِمْتِلال: خمیر در زیر آتش کردن[1] .
الاِمْذِلال : سست شدن .
الاِنْثِلال: گرد آمدن.
الاِنْحِلال : گشاده شدن .
الاِنْسِلال : ازمیان چیزی بیرون شدن .
الاِنْشِلال: روان شدن .
الاِنْغِلال : درمیان چیزی شدن .
الاِنْفِلال : شکسته شدن
الاِنْكِلال : بگماریدن .
الاِنْكِلال : درخشیدن برق .

۱ـ ت : + و بریان‌کردن فی‌المَلّة وشتافتن‌فی‌العدو. واین‌نوع ترجمه باروش‌مؤلف ظاهراً متباین است . وباید آنرا الحاقی از دیگری دانست .

الاِنْکلال : خندیدن .

الاِنْهِلال : ریخته شدن .

م

الاِجْتَمال : پیه‌گداختن .

الاِحْتِمال : برداشتن .

الاِحْتِمال : ازکسی فرو بردن[1] .

الاِحْتِمال : خشم‌گرفتن .

الاِحْتِمال : از منزل برفتن .

الاِرْتِمال : خضاب کردن .

الاِزْدِمال : برداشتن .

الاِشْتِمال : جامه به‌خویشتن درگرفتن.

الاِشْتِمال : گِرد درآمدن .

الاِشْتِمال : برچیزی درآمدن .

الاِشْتِمال : زود رفتن .

الاِعْتِمال : کار کردن .

الاِنْدِمال : ازبیماری به شدن[2] .

الاِنْهِمال : ریخته شدن آب[3] .

الاِدْهِمال : روزگار دادن[4] .

ه

الاِبْتِهال : به زاری دعاکردن .

الاِبْتِهال : نفرین کردن[5] .

الاِکْتِهال : به‌جای رسیدن نبات[6] .

الاِکْتِهال : تمام شدن خرد مردم .

الاِکْتِهال : به‌کهولت رسیدن مردم.

ی

الاِدْتِیال : ساختن چیزی .

الاِجْتِیال : گشتن .

الاِحْتِیال : حواله پذ رفتن .

الاِحْتِیال : حیلت ساختن[7] .

الاِخْتِیال : گردن‌کشی کردن .

الاِخْتِیال : خرامیدن .

الاِخْتِیال[8] : کشیدن[8] .

الاِشْتِیال : ازجای برخاستن چیزی .

الاِغْتِیال : ناگاه‌کشتن.

۱ــ بردباری . ازکسی فرو خوردن . تحمل . ناملایم ازکسی برداشتن (لغت‌نامه ذیل احتمال) . ۲ــ ت : + و بــه شدن ریش . ۳ــ ت :+ و دویدن‌آب از چشم . ۴ــ ظاهراً «اِدْمِهال» باید باشد . ۵ــ ت : + قوله تعالی **ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَةَ اللّٰهِ عَلَی الکاذِبِینَ یَدْعُو کُلُّ واحدٍ منّا فی الدعاء دالْلَعْن** . ۶ــ تمام‌رسیدن گیاه (فرهنگ نفیسی) . ۷ــ ت : + و چاره کردن . ۸ــ ت : این لغت و معنی را ندارد .

الإغْتیال : شیر دادن کودك بر آبستنی.
الإقْتیال : تحکم کردن .
الإکْتیال : پیموده بازستدن[1] .
الإنْثیال : ریخته شدن .
الإنْدیال : رفتن گروه ازجایی به‌جایی.
الإنْدیال : فراخ شدن .
الإنْزیال : جدا باز شدن .
الإنْشیال[2]: سبك ازجایی بر آمدن .
الإنْهیال : ریخته شدن .
الإهْتیال : بترسیدن .

و منه

الإسْتِبالَة : آب تاختن‌کردن خواستن.

ح

الإسْتِحالَة : محال شدن .
الإسْتِحالَة : بگردیدن .

ط

الإسْتِطالَة : گردن‌کشی‌کردن .
الإسْتِطالَة : دراز شدن .

ق

الإسْتِقالَة : اقالت خواستن .

م

الإسْتِمالَة : بسوی خویش چسبانیدن .

السباعی

الإسْتِقْبال : پیش‌باز شدن .
الإسْتِقْبال : برابر دیدن .
الإسْتِنْبال : تیر خواستن .
الإسْتِیبال : ناموافق آمدن هوای جایی باکسی .
الإسْتِیبال : به‌گشن آمدن گوسفند .

ت

الإسْتِقْتال : حریصی نمودن برجنگ .
الإسْتِنْتال : درپیش شدن .

ج

الإسْتِرْجال : پیاده شدن خواستن .
الإسْتِعْجال : شتافتن خواستن .
الإسْتِنْجال : باچشمه شدن جایگاهی .

ح

الإسْتِفْحال : بزرگ شدن‌کار .

د

الإسْتِبْدال : بدل‌گرفتن .

۱ــ ت : + و پیمودن برای خود .

۲ــ این‌کلمه بمعنی بلندشدن و برداشته شدن است (فرهنگ نفیسی و سایر کتب لغت) و **الإنْشِلال** بمعنی سبك از جای برآمدن است . و سبك بمعنی فوری است .

ذ

الاِسْتِبْذال : چیزی خواستن .

ز

الاِسْتِنْزال : فرود آمدن خواستن .

س

الاِسْتِبْسال:خویشتن‌را درهلاکت‌افکندن.

الاِسْتِرْسال : گستاخ شدن .

الاِسْتِرْسال : فرو هشته شدن موی .

الاِسْتِعْسال : انگبین خواستن .

الاِسْتِغْسال : به شوی آمدن جامه .

الاِسْتِفْسال : ناکس شمردن .

ص

الاِسْتِئْصال : ازبن برکندن .

الاِسْتِیصال : موی درموی پیوندکردن.

ع

الاِسْتِبْعال : بی‌نیاز شدن خرمابنان از آب دادن .

الاِسْتِجْعال : به‌گشن آمدن ددهٔ ماده .

الاِسْتِسْعال : بیرون شدن زن به‌تفتگی[۱] .

ف

الاِسْتِنْفال : عطا وغنیمت خواستن.

ق

الاِسْتِثْقال : به‌گران داشتن .

ك

الاِسْتِیکال : مال‌کسی بخوردن .

ل

الاِجْثِیلال : موی برخاستن وپر .

الاِرْمِعْلال : آب از دهان کودك خرد آمدن .

الاِرْمِعْلال : بسیار اشك آمدن ازچشم.

الاِسْبِغْلال : جامه را تر کردن .

الاِسْتِبْلال : از بیماری به شدن .

الاِسْتِحْلال : بحلال داشتن .

الاِسْتِدْلال : بدلیل گرفتن .

الاِسْتِذْلال : خوار بشدن .

الاِسْتِزْلال : بلغزانیدن .

الاِسْتِسْلال : بکشیدن .

الاِسْتِظْلال : سایه بگرفتن .

الاِسْتِغْلال : ازچیزی غله‌گرفتن .

الاِسْتِقْلال : اندك شمردن .

الاِسْتِقْلال : خویشتن به‌کاری ایستادن .

الاِسْتِقْلال : برداشتن .

الاِسْتِمْلال : ملالت‌گرفتن .

الاِسْتِهْلال : ماه نو دیدن .

۱ــ آزردگی واضطراب وکوفتگی وتکدر (فرهنگ نفیسی) .

الاِسْتِهْلال : گریستن کودك خرد .
الاِسْتِهْلال : ریختن باران .
الاِسْمِیلال : باریك میان شدن .
الاِسْمِیلال : سخت شدن .
الاِشْمِعْلال : بشتافتن .
الاِضْمِحْلال : نیست شدن .
الاِقْفِعْلال : از سرما به هم آمدن .
الاِدْمِهْلال : تمام قد شدن .

م

الاِسْتِحْمال : برداشتن خواستن .
الاِسْتِعْمال : کار بستن .
الاِسْتِعْمال : کارکردن خواستن .
الاِسْتِکْمال : تمام شدن .

ه

الاِسْتِیهال : ارزانی داشتن .
الاِسْتِیهال : چر بوستدن .
الاِسْتِجْهال : نادان شمردن .
الاِسْتِسْهال : آسان آمدن .
الاِسْتِسْهال : آسان داشتن .
الاِسْتِمْهال : مهلت خواستن .
الاِسْتِیهال : ترسیدن .

الکنی وغیرها

اَبُوالاَشْبال : کنیت شیر .
اِبِلٌ اُبّال : شترانی‌که به‌گیاه تر کفایت کنند از آب .
اُمُّ السِّخال : کنیت بز .
بَنُوجِعالٍ : قبیله‌ای بود .
اُمُّ اَوْعالٍ : زمین پشته .
فَرَسٌ عَیّالٌ : اسب‌جهنده و بانگ‌دارنده
ذُوالاَکال : ماران بزرگ .
اَبُوالکَمال : کنیت ندیم .
اُمُّ رِمالٍ[1] : کفتار[2] .
بَناتُ صُهالٍ : اسبان[3] .
اُمُّ الاَمْوالِ : گوسفند .
اِبْنُ اَقْوالٍ[4] : گویا .
اُمُّ العِیالِ : آنکه عیال را او دارد[5] .
اَبُوذَیّالٍ : گاو[6] .

ه

۱ـ ت : **اُمُّ الرِّمالِ** .
۲ـ ت : کنیت کفتار .
۳ـ ت : کنیت اسبان .
۴ـ کثیرالکلام . پرگوی (لغت‌نامه)
۵ـ درلسان **اُمُّ العیال** بمعنی دیگر آمده است . آنچه درمتن آمده ظاهراً خالی از عیب نیست شاید درست چنین باشد :آنکه عیال زیاد دارد.
۶ـ ت : کنیت گاو .

رَجُلٌ تِقْوالَة: مرد بسیار قول .

نوع پنجم

الثُول : مردمان کم خرد و بخیل .

الثُول : گوسفندان و بزان بیمار .

الجُول : پهلو .

الجُول : رای .

الجُول : پیرامن درون چاه .

الجُول : چاه خرد .

الحُول : مردمان لوچ .

الحُول : شتران که همه ماده زایند .

الدُول : جمع الدولة .

السُول : کام .

السُول : مردمان سست .

الطُول . درازا .

الطُول : شترانی کـه لب بالایین دراز دارند .

الطُول : دراز شدن .

الغُول : دیو بیابانی .

الغُول : مار .

الغُول : هلاك و تباهی .

الغُول : همه سختی .

الفُول : باقلی خشك .

و منه بزيادة الهاء

الدُولَة : دولت .

الدُولَة : خواسته[1] که مردم بـه دولت حاصل کند .

الدُولَة : چیزی که نقل کنند از برخی به برخی .

الدُولَة : دست به دست داده شده[2] .

الرباعی

الحُؤُول : یك ساله شدن .

الحُؤُول : برستور برنشستن .

الحُؤُول : ازحال بگشتن .

السُّؤُول : خواستن .

السُّؤُول : پرسیدن .

القَؤُول : گوینده .

النَّؤُول : زود رونده .

الوُؤُول : پناه گرفتن .

ب

الأُذُول : بسنده کردن شتر به گیاه تر .

الحُبُول : سختیهای زمانه .

الذُبُول : جویهای خرد .

الذُّبُول : علتی بـودکه تـن را همی گدازد .

۱ــ مال ومتاع .   ۲ــ ت : + وکران .

الذُّبُول : پژمردن .
الشُّبُول : بچگان شیر .
الطُّبُول : تبیره‌ها .
الطُّبُول : آفریدگان .
القَبُول : زن پشتیار .
القَبُول : باد صبا .
القَبُول : خوبی و نیکویی .
القُبُول : پذرفتن .
الكُبُول : بندهای‌گران .
الهَبُول : زنی‌که فرزندش نماند .

ت

البَتُول : مریم رضی‌الله عنها[1] .
البَتُول : فاطمهٔ زهرا رضی‌الله عنها[1] .
البَتُول : آنکه جماع رهاکند .

ث

العَثُول : خرما بن ستبر و دراز .
المُثُول : بر پای ایستادن .
النَّثُول : چاه‌کهن .

ج

الحُجُول : پای برنجنها .
العَجُول : شتابکار .
العَجُول : آنکه فرزندش بمیرد .
العَجُول : شتری‌که بچه را گم‌کرده‌بود.
العُجُول : گوسالگان .
الهَجُول : زن پلیدکار.

ح

الدُّحُول : زمینهای فرود .
الدُّحُول : چاههای تنگ‌سر و فراخ بن.
الرَّحُول : شتری‌که بار را شاید .
الزُّحُول : دور شدن .
السُّحُول : جمع السحل .
الفُحُول : گشنان .
الفُحُول : خرمابنان نر .
القُحُول : خشك شدن .
المُحُول[2] : زمین خشك بی‌باران .
النُّحُول : گداخته شدن تن .
الوُحُول : گلهای بسیار .

خ

الدُّخُول : جایگاهی بود .
الدُّخُول : درآمدن .
المَخُول : مردی‌که برروی خال دارد .

د

۱ــ ت : بتول را یك بار نوشته و دومعنی را بدین صورت آورده است : مریم وفاطمه رضی‌الله عنهما .   ۲ــ به فتح اول درست است .

الجُدُول : اندامها .

السُّدُول : گردن‌بندهای دراز ازگوهر.

السُّدُول : پرده‌ها .

العُدُول : همسران .

العُدُول : داد دهندگان .

العُدُول : بگشتن .

العُدُول : باز گردانیدن .

النَّدُول : قبیله‌ای بود .

النُّدُول : بردن چیزی ازجایی به‌جایی.

ذ

البَذُول : بخشنده .

الخَذُول : آهویی‌که ازیاران باز مانده بود .

الرُّذُول : ناکسان .

ز

البزُول : برآمدن نیش دندان شتر .

النُّزُول : فرود آمدن .

س

الحُسُول : بچگان سوسمار بادیه .

الرَّسُول : پیغامبر .

العَسُول : آشفته وجنبان .

الغَسُول : هرچه بدو دست شویند .

الغَسُول : آبی‌که بدو غسل‌کنند .

النُّسُول : پر و پشم و موی افکندن حیوان .

ش

الفُشُول : مردان سست .

الفُشُول : گونه‌ای از دست افزارهای عماری .

الوَشُول : سستی و نیازمندی .

الوَشُول : ماده شتر بسیار شیر .

ص

الأُصُول : بنیادها .

الحُصُول : حاصل شدن .

الفُصُول : فصلها .

الفُصُول : ازجای برفتن .

الفُصُول : بیرون شدن[۱].

النُّصُول : جمع النصل .

النُّصُول : زایل شدن خضاب .

الوُصُول : رسیدن .

ض

الفُضُول : فزونیها .

الفُضُول : نیکیها .

ط

۱ـ ت : + ازجای برفتن .

البُطُول : ناچیز شدن .

النَّطُول : آنچه برسر فرو ریـزند از آب داروها .

ع

البُعُول : جمع البعل .

الثُّعُول : ماده میشی‌که برپستان‌پستانی افزون دارد .

الجَعُول : بچهٔ شتر مرغ .

النُّعُول : جمع النعل .

الوُعُول : مردمان بزرگوار .

الوُعُول : بزان‌کوهی .

غ

الرَّغُول : بزی‌که بره را شیر دهد .

ف

الاُفُول : فروشدن ماه و آفتاب وستاره.

الجَفُول : اسب رمنده و جزو .

الجَفُول : گرد باد .

السُّفُول : حقیر وخوار شدن .

الغُفُول : غافل شدن .

القُفُول : ازسفر بازگشتن .

القَفُول : تیز شدن به جماع .

الكُفُول[1] : جمع الكفل[1].

ق

البُقُول : تره‌ها .

البُقُول : ریش برآمدن .

العَقُول : خردمند .

العَقُول : داروی‌که شکم را ببندد .

العُقُول : جمع العقل .

الوُقُول : دور شدن بزکوهی برکوه .

ك

الاَكُول : بسیار خوار .

الثَّكُول : زنی که فرزندش مرده باشد.

الشُّكُول : همسران .

الشُّكُول : مانندها .

المَكُول : چاه اندك آب .

النُّكُول : از دشمن یـا از سوگند باز ایستادن .

ل

البُلُول : ازبیماری به شدن .

الجُلُول : بادبانهای‌کشتی .

الجُلُول : ازشهری به‌شهری شدن .

الحُلُول : فرود آمدن .

الذَّلُول : زمین نرم .

الذَّلُول : فرمان بردار .

۱ــ ت : ندارد .

الذَّلُول : گاو به‌کار درآورده .
الصُّلُول : بوی گرفتن گوشت .
الطُّلُول : بارانهای خرد .
الطُّلُول : روز گذاشتن .
الطُّلُول : گشتن .
الغُلُول : چیزی از غنیمت دزدیدن .
الغُلُول : دست به‌گردن بستن .
الفَلُول : زود سیر .
الفُلُول : رخنه‌های دهن کارد وشمشیر.
الكُلُول : گرانیها .
الكُلُول : کند شدن شمشیر .
المَلُول : مرد زود سیر .

م

الحُمُول : عماریها .
الخُمُول : بی‌نام شدن .
الذَّمُول : زودرو .
الشَّمُول : سبکی .
الشُّمُول : باد شمال جستن .
الشُّمُول : همه را فرا رسیدن .
الصُّمُول : خشك و سخت شدن .
العَمُول : گاو کارکن .
الغُمُول : جمع شدن ابر وتاریکی .
النَّمُول : مرد سخن چین .

الهُمُول : اشك ازچشم دویدن .

ه

الاُهُول : زن‌کردن .
الجَهُول : نادان .
الذُّهُول : مشغول شدن .
السُّهُول : زمینهای نرم .
السُّهُول : آسان شدن .
الضَّهُول : چارپای اندك شیر .
الضَّهُول : چاه اندك آب .
الكُهُول : مردمان دوموی .

ی

الخُيُول : اسبان .
الذُّيُول : دامنها .
السُّيُول :آبهای رود .
العُيُول : درویش‌گشتن .
الفُيُول : پیلان .

و منه

البُؤُولَة : گران شدن .
الخُؤُولَة : برادران مادر .
الضُّؤُولَة : خرد وحقیر شدن .
الضُّؤُولَة : سست شدن .

ب

العُبُولَة : شگرف شدن .

ث

الجُثُولَة : بسیاری و نرمی موی .

ج

الرُّجُولَة : مردانگی .

ذ

الرُّذُولَة : ناکس شدن

النُّذُولَة : خسیس شدن .

س

الفُسُولَة : سستی و درماندگی .

الفُسُولَة : فرومایه شدن .

النَّسُولَة : چارپایی‌که نسل وی نـگاه دارند .

ط

البُطُولَة : بی‌کاری .

البُطُولَة : سخت دلیر شدن .

البُطُولَة : کارزاری شدن .

ع

البُعُولَة : شوهران .

الجُعُولَة : خرمابنان کوتاه .

ك

الأَكُولَة : گوسفندان پرواری وجزو .

ل

الدُّلُولَة : راه نمودن .

المَلُولَة : زود سیر .

المَلُولَة : نانی‌که به خاکستر گرم پخته باشند .

م

الحَمُولَة : شتر بزرگ بارکش .

الحُمُولَة : بارها .

ه

السُّهُولَة : نرمی زمین .

السُّهُولَة : آسان شدن .

الكُهُولَة : دوموبه شدن مردم .

ی

الخُيُولَة : پنداشتن .

الخماسی

الرَّاؤُول : دندان افزونی .

ب

الأُحْبُول : پای دام شکارگیر .

البُلْبُول : غلام زیرك و نشاط‌کننده .

الحابُول : رسنی‌که‌بدو بردرخت خرما شوند .

العُطْبُول . مرد زفت دراز گردن .

العُقْبُول : تب خاله .

العُقْبُول : بقیت بیماری درتن .

العُقْبُول : استخوان زیر پیشانی اسب.

الکابُول : دام شکارگیر .

المَخْبُول : کم خرد و دل شده .

النُّغْبُول : مرغی بود .

ج

العُنْجُول : جانوری بود .

ح

الدّاحُول : پای دام شکارگیر .

المَطْحُول : آنکه درد سپرز دارد .

خ

المَدْخُول : لاغر شده .

د

المَجْدُول : نیکو خلق و باریك اندام .

ز

البُرْزُول : مرد زفت .

المَهْزُول : لاغر .

س

المَخْسُول : فرومایه شده .

ص

المَحْصُول : حاصل شده .

اليأصُول : بنیاد .

ط

القاطُول : جایگاهی بود .

المَمْطُول : تیغ دراز .

ع

الدّاعُول : دام گورخر .

العُلْعُول : بدی .

العُلْعُول : بانگ و جلب .

القُمْعُول : کاسهٔ پهن کوچك .

غ

التُّزْغُول : نباتی بود .

المَشْغُول : معروف .

ف

المأْفُول : بی‌تدبیر .

ق

الرّاقُول : رسنی‌که بدو بردرخت‌خرما شوند .

الشّاقُول : شاهول بنا .

العاقُول : جوی‌کژ .

العاقُول : کار شوریده .

العاقُول : سختی .

العُسْقُول : گونه‌ای از سماروغ .

العُصْقُول : مثله .

المَصْقُول : تیغ[۱] فروغ داده .

المَعْقُول : عقل .

۱ــ اساس : تیز واین غلط است.

ك

الأُثْكُول : شاخ خرمابن .

العُثْكُول : مثله .

المأكُول : خوردنی .

المأكُول : رعیت .

المَشْكُول : اسب به یك دست و یك پای سپید مخالف .

ل

الأمْلُول : مانندکرباسو بود.

البُهْلُول : مرد خندناك وسبك روح .

البُهْلُول : بعضی گویندکه مهتر .

الثُؤلُول : آژخ[۱].

الحُذْلُول : مرد زیرك وخردمند .

الذُؤْلُول : سختی زمانه .

الذُهْلُول : اسب نیك‌رو .

الزُحْلُول : مرد سبك تن .

الزُغْلُول : مرد باریك سست .

الزُغْلُول : غلام سبك پردل.

الزُغْلُول : یتیم .

الزُغْلُول : قضیب مردکه سست بود .

الزُهْلُول : سادهٔ نرم .

الزِهْلُول : سبك شتابنده .

زُهْلُول : کوهی بود .

الشُعْلُول : گروه مردم و جزو .

الشُعْلُول : شرارهای آتش .

الطُمْلُول : درویش بدحال .

الطُمْلُول : آنکه جامهٔ کسان به عاریت پوشد .

الطُمْلُول : بعضی گویندکه دزد .

الطُمْلُول : گردن‌بند .

الطُمْلُول : گرگ .

الغُمْلُول : کُنج خانه .

الغُمْلُول : ورغست[۲].

الغُمْلُول : زمین‌گو که درو درختستان بود .

الغُمْلُول : آنچه جمع بود از درختان و ابر و تاریکی .

المُذْلُول : آنکه پایش بسیار خسبد .

۱ــ وآن علتی باشدکه آدمی واسب را بهم پرسدکه دانه‌های گوشتی سخت بر اعضاء برمی‌آید بقدرگندم یا نخود یا مابین آنها و درد نمی‌کند و امروز زگیل گــویند (نوروزنامه ص ۹۹ــ۱۰۰ بنقل حاشیه (برهان) . ۲ــ گیاهــی باشد مانند اسفناج و آن بیشتر در کناره‌های جوی‌آب روید و در آشها کنند وخورند (برهان).

المَسْدُول: آنکه خایه‌اش[1] کنده باشند.

المَعْلُول: مرد بیمار.

المَعْذُول: سخن تباه.

المَغْلُول: مرد تشنه.

الهُذْلُول: پشتهٔ خرد.

الهُذْلُول: مرد سبك وشتابنده.

الهُذْلُول: گرگ.

اليَعْذُول: گوبله برسر آب.

اليَعْلُول: ابر سپید.

م

الفُرْمُول: قضیب اسب.

المُلْمُول: میل سرمه.

الهُزْمُول: باقی پشم که برشتر بماند.

ه

الغُنْهُول: سبك.

العزْهُول: شتابنده.

العَيْهُول: شتر زودرو.

المَجْهُول: نادانسته.

و

الرّاوُول: آب دهن چارپای.

ی

الكَيُّول: صف بازپسین درجنگ.

المَخْيُول: آنکه برتن خال دارد.

و منه

العُطْبُولَة: زن زفت دراز گردن.

د

المَجْدُولَة: زن محکم آفرینش.

المَجْدُولَة: زرهٔ محکم بافته.

ط

الخُنْطُولَة: رمهٔ شتران وستوران.

ل

البُهْلُولَة: زنی‌که بسیار خندد.

الخَيْلُولَة: پنداشتن.

الفَيْلُولَة: سست رای شدن.

القَيْلُولَة: نیمروز خفتن.

المَعْلُولَة: خرماکه درجایی نهند و برو آب ریزند.

م

الأُزْمُولَة: ماده بزکوهی بانگ‌دارنده و جزو.

المَشْمُولَة: سیکی.

السداسی

العَيْدَهُول: ماده شتر زودرو.

الكنى و غيرها

۱ـ اساس: «خانه» که غلطاست.

شَعْرُالغُولِ : نباتی بود که وی را پر-سیاوشان گویند .

اَحْرارُالبُقُولِ : تره‌هایی که به خامی خورند .

ه

کَواکِبُمَسْخُولَة : ستارگان نادانسته .

اَرْضٌمَرْمُولَةٌ : زمین باران زده .

نوع ششم

الثِّيل : پوست قضیب اسب وشتر .

الجِيل : گروه مردم .

الجِيل : کاروان .

الخِيل : انگژد[1] .

الخِيل : آنان‌که براندام خال دارند .

الغِيل : بیشه .

الغِيل : درختی که شاخهایش بهم در شده بود .

الغِيل: جایگاهی بود .

الفِيل : پیل .

الفِيل : مرد سست رای .

المِيل : میل سرمه .

المِيل : مقدار سه هزار گز زمین[2] .

المِيل : مردان بی‌سلاح .

المِيل : سوارانی‌که بریك جانب ستور میل کنند .

النِّيل : معروف .

ومنه بزيادة الهاء

الحِيلَة : چاره .

الدِّيلَة : ازیکدیگر فراگرفتن .

الصِّيلَة : گرهٔ تازیانه .

الطِّيلَة : زندگانی .

الغِيلَة: ناگاه کشتن .

الغِيلَة: شیر دادن کودك برآبستنی .

القِيلَة : دبگی خایه .

الرباعي

البَئِيل :گران .

الضَّئِيل : سست وباریك .

الضَّئِيل : سخت ولاغر .

ب

الأَبِيل : سر زاهدان ترسایان[3] .

الجَبِيل : گروه .

۱ــ هرصمغی را عموماً و انغوزه را خصوصاً نامند . و گویند مخفف انگدان ژد است یعنی ضمع انگدان چه ژد بمعنی ضمع می‌باشد (فرهنگ نفیسی) .   ۲ــ ت : + از

۳ــ اساس : ترسانیان واین غلط است .

الدَّبیل : سختی .
السَّبیل : راه .
القَبیل : پایندان .
القَبیل : گروه مردم .
القَبیل : زن پشت یار[۱] .
القَبیل : شناسندهٔ قوم خویش .
القَبیل : آن ریسمان که زن کشد به هنگام رشتن .
النَّبیل : زیرك و نیاك .
النَّبیل : شتر مرده .
الوَبیل : مردی‌که هیچ‌چیزی را نشاید.
الوَبیل : کُدین[۲] .
الوَبیل : چوب دستی بزرگ .
الوَبیل : چیزی گزند کننده .
الوَبیل : پشتهٔ هیزم .
الوَبیل[۳] : مرز تر وخشك .
الوَبیل : آب بدگوار و جزو .
الوَبیل : زدن سخت .

ت

العَتیل : بند بر نهاده .
الفَتیل : آنچه درمیان جوی دانهٔ خرما بود .
الفَتیل : چرکی‌که از مالیدن انگشتان حاصل آید .
القَتیل : کشته .

ث

الأثیل : استوار .
الأثیل : شتر بزرگ .
النَّثیل : سرگین .
الوَثیل : رسن لیفین[۴] .

ج

الاَجیل : آب گرد آمده .
البَجیل : مرد بزرگ زفت .
البَجیل : دراز وستبر .
الرَّجیل : مرد قوی به رفتن .
الرَّجیل : اسب‌قوی‌که سنب سخت‌دارد.
الرَّجیل : سنگ بزرگ وسخت .
النَّجیل : گونه‌ای از بلگ شورگیاه .

۱ــ منظور قابله است «پشت یار» در فرهنگهای دسترس یافت نشد . ۲ــ بمعنی کدنگ است وآن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقاقی کنند (برهان)
۳ــ القضیب الذی فیه لینٌ (لسان) . ۴ــ منسوب به لیف (خیطهای نباتی [فرهنگ نفیسی]) .

ح

الرَّحیل : معروف .

الرَّحیل : شتر قوی به رفتن .

السَّحیل : بانك خر .

السَّحیل : رشتهٔ یك‌تو .

السَّحیل : رود فراخ .

السَّحیل : آنچه بریك طاق دیوار بود[۱] .

الفَحیل : شتر گُشن و جزو .

الفَحیل : خرما بن نر .

الکَحیل : چشم سرمه‌کرده .

النَّحیل : سخت لاغر .

خ

البَخیل : تنگ دست .

الدَّخیل : آنکه‌کاری‌کند به نادانی .

الدَّخیل : دوست درونین .

المَخیل : مردی که برروی خال دارد .

النَّخیل : خرمابنان .

د

البَدیل : بدل .

الجَدیل : رسن که درگردن شترافکنند.

الجَدیل :رسنی که‌از پوست‌ادیم‌بافته‌بود.

العَدیل : همیار .

العَدیل : همسر .

الهَدیل : بچهٔ کبوتر .

الهَدیل : بانگ‌کردن قمری وکبوتر.

ذ

المَذیل : بیماری بی‌آرام .

النَّذیل : خوار و ناکس .

الوَذیل : پاره‌ها از سیم .

ر

الغَریل : گل وآب تیره دربن حوض.

الغَریل : ثفل‌که به زیـر شیشه باشد .

ز

الجَزیل : عطای بزرگ .

النَّزیل : مهمان .

الهَزیل : لاغر .

س

الاَسیل : کشیده روی و فروهشته‌موی.

الاَسیل : بعضی گویندکه رخسارکشیده.

الاَسیل : نیزه وخار دراز .

البَسیل : اندکی سیکی که در امانـی[۲] مانده باشد .

۱ـ جامه‌ای از ریسمان یك تاه بافته (فرهنگ نفیسی) آنچه درمتن‌آمده غلط و بی‌معنی است .

۲ـ واضح است‌که «اوانی» درست است .

الحَسیل : گوسالگان .

الرَّسیل : همتگ .

العَسیل : قضیب پیل .

العَسیل : جاروب عطار که بدو عطر را جمع کند .

الغَسیل : شسته .

الفَسیل : نهال خرمابن .

المَسیل : گذرگاه آب .

النَّسیل : انگبین گداختهٔ بی‌موم .

النَّسیل : کنارهٔ سرچاه .

النَّسیل : پشم که شتر بیفکند .

النُّسیل : پر که مرغ بیفکند .

ش

النَّشیل :گوشتی که بی‌خشك ابزار پزند.

ص

الاَصیل : نژادی نیك .

الأَصیل : شبانگاه .

الحَصیل : نباتی بود .

الفَصیل : دارو .

الفَصیل : کودك که از شیر بازگرفته[1].

الفَصیل : شتر بچهٔ از شیر باز گرفته .

الفَصیل : دیوار بیرون بارهٔ شهر ودژ.

القَصیل : کشت .

النَّصیل : بندگاه کردن .

النَّصیل : زیر گلوی گاو و جزو .

النَّصیل سنگ دراز .

النُّصیل : ریسمان به رشته کرده .

ط

العَطیل : مرد دراز گوشتگن .

العَطیل : شاخ خرما .

القَطیل : خرمابن از بن بریده .

النَّطیل : دلو .

ع

الرَّعیل : گروه مردم .

الرَّعیل : گلهٔ اسبان .

الرَّعیل : رمهٔ ملخ .

المُعیل : خداوند عیال .

غ

الصَّغیل : آواز مکیدن حجام شیشه را.

ف

الأَفیل: شتر کوچاك .

الأَفیل : گوسفند کوچاك .

طَفیل : جایگاهی بود .

القَفیل : چوب خشك .

۱ـ ت : بدون که .

القَفيل : گیاه ریزهٔ خشك .
القَفيل : نباتی بود .
القَفيل : تازیانهٔ کهن .
الكَفيل : پایندان .

ق

الثَّقيل : گران .
الثَّقيل : تن مردم .
الثَّقيل : مُرده.
الحَقيل : نباتی بود .
الحَقيل : جایگاهی بود .
الصَّقيل : تیغ فروغ داده .
المَقيل : خوابگاه نیم روز .
المَقيل : نیم روز خفتن .
المُقيل : درگدارندهٔ‌گیاهان .
النَّقيل : راه .
النَّقيل : پیوسته رفتن .

ك

الأَكيل : هم‌کاسه .
الوَكيل : کار ران .
الوَكيل : نگاهبان .

ل

الأَليل : مالیدن .
الأَليل : بانگ‌کردن آب .
البَليل : باد سرد بانم .
التَّليل : گردن .
الجَليل : بزرگ .
الجَليل : بزرگوار .
الجَليل : شتر بزرگ.
الجَليل : درختی بود.
الحَليل : شوهر .
الحَليل : همسایه .
الحَليل : هم‌منزل .
الخَليل : دوست .
الخَليل : درویش .
الخَليل : ابراهیم علیه‌السلام .
الخَليل : بینی .
الخَليل : دل .
الخَليل : سست تن .
الخَليل : شتر لاغر .
الخَليل : نیزه .
الخَليل : دستهٔ شمشیر .
الدَّليل : راه نمای .
الدَّليل : نشان .
الذَّليل : خوار .
الزَّليل : بلغزیدن پایها .
الزَّليل : زلت افتادن درسخن وکار .

السَّلیل : فرزند .

السَّلیل : شتر بچهٔ نوزاد .

السَّلیل : رودبار فراخ .

الشُّلیل : زره‌کوتاه .

الشَّلیل : جامه‌ای‌که به‌زیر زره پوشند.

الشُّلیل : پشماکند[1].

الشَّلیل : کون پوش اسب .

الصُّلیل : بانگ زخم[2] شمشیر .

الصَّلیل : آوازکه ازشکم اسب آید .

الصُّلیل : آواز سفالینه‌که برهم‌زنندش.

الصَّلیل : آوازکردن آهن ومانندش .

الطُّلیل : حصیر .

الظَّلیل : همیشه .

الظَّلیل : پوشنده .

العَلیل : بیمار .

العَلیل : سخن تباه .

الغَلیل : تشنگی و گرمی سینه .

الغَلیل : دانهٔ خرما وسپست خشك که شتر را دهند .

الغَلیل : رودبار ژرف .

الفَلیل : تیغ رخنه درافتاده .

الفَلیل : دندان شتر .

الفلیل : موی باهم جسته .

القَلیل : اندك .

القَلیل : دیوارکوتاه .

الکَلیل : تیغ کُند .

المَلیل : نانی‌که به خاکسترگرم پزند.

م

الاَمیل : تودهٔ ریگک به دراز[3].

الأمیل : نام جایگاهی بود .

الجَمیل : نیکوکار .

الجَمیل : نیکو .

الجَمیل : پیه گداخته .

الحَمیل : پایندان .

الحَمیل : آنچه سیل آورده باشد .

الحَمیل : دعوی‌کننده .

الحَمیل : بچهٔ هرمرغ‌که باشد .

الذَّمیل : زود رفتار .

الزُّمیل : آنکه ازپس برنشیند .

الصُّمیل : خشك .

الغَمیل : پوست ادیم‌که پشم ازو جدا کنند .

۱ـ چیزی‌که آنرا پرپشم‌کنند و مابین پشت ستور وتنگ بارگذارند (فرهنگ نفیسی) .

۲ـ ضرب . ۳ـ ظاهراً حرف به زائد است.

المَمیل : چفتن[1] .

ه

الصَّهیل : بانگ داشتن اسب .

المَهیل : جای‌کودك در زهدان .

المَهیل : گور .

المَهیل : فرو ریخته .

و

الحَویل : جوینده وخواهنده .

الطَّویل : دراز .

العَویل : گریستن به آواز .

و منه

الضَّئیلَة : مار باریك .

ب

الرَّدیلَة : فربهی .

القَبیلَة : گروهی ازیك پدر .

القَبیلَة : بُنگاه .

القَبیلَة : تختهٔ سر .

القَبیلَة : فرزندان یعقوب‌علیه‌السلام.

القَبیلَة : سنگی‌که آبکش برسر چاه بروی ایستد .

القَبیلَة : پاره‌ای رکوکه برقب‌پیراهن دوزند .

النَّبیلَة : مردار .

ت

البَتیلَة : اندام به‌گوشت آگنده .

البَتیلَة : نهال خرمابن .

الفَتیلَة : بلیته .

الکَتیلَة : رشتهٔ خرمابنان دراز .

ث

النَّثیلَة : خاك‌که ازچاه برآرند .

ج

البَجیلَة : قبیله‌ای بود .

الزَّجیلَة : زن قوی به رفتن .

السَّجیلَة : داو بزرگ .

ح

الکَحیلَة : چشم سیاه مژه .

خ

المَخیلَة : ابر اومیدوار .

المَخیلَة : پنداشتن .

المَخیلَة : گردن‌کشی‌کردن .

د

الجَدیلَة : سوی .

۱ـ انحراف ، تمایل ، گرایش (لغت‌نامه ذیل چسپیدن) اما خــود چفتن بااین معنی در لغت‌نامه نیامده است .

الجَدیلَة :رسن که درگردن‌شترافکنند.

جَدیلَة : قبیله‌ای بود .

ذ

الوَذیلَة : آینه .

الوَذیلَة : پاره‌ای ازسیم .

س

البَسیلَة : بقیت نبید .

الحَسیلَة : خرمای دون .

الرَّسیلَة : پیغام رسول .

النَّسیلَة : گروهی ازیك پدر .

النَّسیلَة : پلیته .

الوَسیلَة : نزدیکی .

الوَسیلَة : سبب .

ش

الهَشیلَة : شتری‌که‌بی‌فرمان‌خداوندش کسی ببرد و باز دارد .

ص

الخَصیلَة : گوشت بازو و ران .

الخَصیلَة : هرگوشت که درو پی بود .

الفَصیلَة : قبیلهٔ‌کوچك .

الفَصیلَة : دودمان وتبار .

النَّصیلَة : گروهٔ ریسمان .

الوَصیلَة : آبادانی وسال فراخ .

الوَصیلَة : زمین فراخ .

الوَصیلَة : جامهٔ برد یمنی .

الوَصیلَة : گوسفندی‌که درجاهلیت به هفتم بار نر زادی عرب آنرا قربان کردی وچون نر وماده زادی نر را نکشتندی .

ض

الخَضیلَة : مرغزار .

الفَضیلَة : هنر .

الفَضیلَة : افزونی .

الفَضیلَة : نیکوی .

الفَضیلَة : طاعتی کـه فریضه و سنت نباشد .

ط

القَطیلَة : رکویی‌که بدو آب برچینند.

ع

الشَّعیلَة : پلیتهٔ درخشنده .

ق

الحَقیلَة : گندم دراز خوشه .

العَقیلَة : زن‌گرامی .

العَقیلَة : سختی و بستگی‌کار .

العَقیلَة : گزین همه چیز .

النَّقيلَة : هم لخت[1] نعلين .

ك

الاَكيلَة : گوسفند دده بخورده وجزو.

البَكيلَة : ماستينهٔ به روغن‌کرده .

البَكيلَة : پست وخرماکه‌باشیرخورند.

ل

الحَليلَة : زن مرد .

الخَليلَة : زن دوست .

السَّليلَة : گوشت پاره .

السَّليلَة : بچهٔ نوزادکه ماده باشد .

السَّليلَة : پنبهٔ به دوك پیچیده .

السَّليلَة : گیسوبند .

الغَليلَة : میخ حلقهٔ زره .

الغَليلَة : بعضی‌گویندکه آستر زره .

الفَليلَة : موی بهم دسته‌کرده .

المَليلَة : تب گرم .

م

الثَّميلَة : بقیت طعام‌که درشکم‌بماند.

الثَّميلَة : بقیت همه چیزی‌که بماند .

الخَميلَة : مندیل قطیفة .

الخَميلَة : هرچیز که خمل دارد .

الخَميلَة : درخت بلند انبوه شاخ .

الخَميلَة ریگستان پر نبات .

ه

الطَّهيلَة : آب تیره .

و

الثَّويلَة : گروه مردم .

الطَّويلَة : طویلهٔ اسب .

الخماسی

الاِبّيل : یك مرغ از طیراً ابابیل .

الاِبّيل : گلهٔ مرغ .

اَسْبيل : نام شهری بود .

التَّأبيل : بسیار شتر شدن .

التَّخْبيل : کم خرد گردانیدن .

التَّسْبيل : سبیل کردن[2].

التَّقْبيل : بوسه دادن .

التَّكْبيل : بندکردن .

التَّهْبيل[3]: کسی را لعنت‌کردن.

الزِّبّيل : زنبیل بزرگ .

الزِّنْبيل : مثله.

۱ــ چرم زیرکفش و مــوزه (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ در راه خدا خیرات نمودن (ناظم‌الاطباء) . ۳ــ این لغت در فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه نیامده در لسان هم مستعجلا یافت نشد . اگر درلغت آمده باشد تبهیل است .

القَنْبیل :تخمهایـی بـود خرد مانند ریگ .

ت

التَّبْتیل : دل از دنیا بریدن .

التَّرْتیل : پیدا کردن سخن .

التَّرْتیل : بهش خواندن .

التَّرْتیل : فرو آوردن قرآن برخی براثر برخی .

التَّفْتیل : نیك بتافتن .

التَّقْتیل : سخت رام بکردن .

التَّقْتیل : بارها کُشتن .

ث

التَّأْثیل : جمع‌کردن .

التَّأْثیل : استوارکردن .

التَّمْثیل : مانندہ کردن .

التَّمْثیل : صورت نگاشتن .

ج

الانْجیل : کتابی بزرگوار و اصلی .

التَّأْجیل : زمان دادن .

التَّأْجیل : دردکسی را علاج‌کردن.

التَّبْجیل : بزرگ داشتن .

التَّحْجیل : دست وپای اسب‌سفیدکردن.

التَّخْجیل : شرم زده‌کردن .

التَّدْجیل : شتر رابه قطران اندودن .

التَّدْجیل : فرا پوشیدن .

التَّرْجیل : جعدکردن موی .

التَّرْجیل : فروکردن شانه به موی .

التَّسْجیل : نامهٔ حکمی‌کردن .

التَّعْجیل : شتابانیدن .

التَّعْجیل : پیش داشتن .

الزَّنْجیل : مرد سُست .

الزِّئْجیل : مثله .

السِّجِّیل : سنگ وگل .

السِّجِّیل : خشت پختهٔ جوشیده .

السِّجِّیل : آسمان بود درتفسیر قرآن .

ح

التَّکْحیل : سرمه درچشم‌کردن .

خ

التَّبْخیل : بخیل خواندن .

التَّنْخیل : نیك بیختن .

د

التَّبْدیل : بدل‌کردن .

التَّجْدیل : به زمین افکندن .

التَّعْدیل : به عدل‌کردن .

التَّعْدیل : راست کردن .

التَّهْدیل : فروگذاشتن شاخ .

القِنْدیل : معروف .

المِنْدیل : دستار .

ذ

التَّخْذیل : برخذلان گذاشتن .

التَّخْذیل : برخذلان داشتن .

التَّعْذیل : بسی ملامت کردن .

ز

التَّنْزیل : ترتیب‌کردن چیزی .

التَّنْزیل : فرود آوردن چیزی پس چیزی[۱] .

الهِزّیل : مرد بازی‌کن .

س

التَّأسیل : تیز کردن سرچیزی .

التَّعْسیل : انگبین به توشه دادن .

التَّعْسیل : بپروردن[۲] .

التَّنْسیل : بیفکندن حیوان پشم و پر وموی را .

التَّوْسیل : نزدیکی جستن .

ص

التَّأْصیل : اصلی‌کردن .

التَّحْصیل : حاصل آوردن .

التَّخْصیل : تمییز کردن .

التَّفْصیل : فصل خواندن .

التَّفْصیل : پیداکردن .

التَّفْصیل : ازیکدیگر جداکردن .

التَّفْصیل : پاره پاره‌کردن .

التَّنْصیل : پیکان به تیر در نشاندن .

التَّوْصیل : پیوسته شدن .

التَّوْصیل : چیزی را پیوندکردن .

المِعْصیل : چوگان .

ض

التَّعْضیل : تنگ آمدن جای ازمردم.

التَّعْضیل : بیرون نیامدن بچه ازشکم.

التَّفْضیل : فزونی کردن .

ط

الإصْطیل : نابینا .

البِرْطیل : رشوت .

البِرْطیل : سنگ دراز .

البِرْطیل : تبر خاك‌کندن .

التَّبْطیل : باطل‌کردن .

التَّرْطیل : چرب‌کردن به روغن .

التَّعْطیل : بیکارکردن .

۱ــ ت : + فرو فرستادن .

۲ــ ظاهراً مطلق « پـروردن » درست نیست و «به انگبین بپروردن» صحیح است . رك : لغت نامه .

التّعْطیل : فروگذاشتن .

التّعْطیل : بی‌زیور کردن .

التّعْطیل : تعهد ناکردن .

التّوْطیل : استوارکردن .

ع

الاِزْعیل : خر نشاط‌کننده .

التّشْعیل : آتش افروختن[1] .

التّنْعیل : نعل برزدن .

التّنْعیل : هم‌لخت[2] بردوختن .

غ

البِرْغیل : روستا .

البِرْغیل : آبی‌که به نزدیك دریا بود.

التّبْغیل : گونه‌ای از رفتن .

ف

الاِجْفیل : بددل .

الاِجْفیل : شتر مرغ ترسنده .

التّحْفیل : اندك دوشیدن‌گوسفند .

التّرْفیل : بزرگ‌کردن .

التِّرْفیل : مردی که جامه دراز دارد .

التّطْفیل : چفتن[3] آفتاب به‌فروشدن .

التّطْفیل : طفیلی کردن .

التّغْفیل : به غفلت منسوب‌کردن .

التّغْفیل : احمق گردانیدن .

التّقْفیل : قفل‌کردن .

التّكْفیل : پایندانی‌کردن .

التّنْفیل : غنیمت دادن .

ق

الاِسْقیل[4] : پیاز موش .

البِرْقیل : کمان گروهه .

التّثْقیل : گران‌گردانیدن .

التّسْقیل[5]: به زیر فرو بردن .

التّعْقیل : زانوبند بر پای شتر بستن .

التّنْقیل : بازکشیدن.

التّنْقیل : جامه را پاره[6] برافکندن .

التّنْقیل : بردن‌چیزی ازجایی‌به‌جایی.

العِرْقیل : زردهٔ خایه .

الغِرْفیل : مثله .

ك

۱ـ هردو نسخه «افروخته» بودکه تصحیح شد . ۲ـ نوعی ازپا افزار چرمی و چرم زیرکفش وموزه (ناظم‌الاطباء) . ۳ـ میل‌کردن . ۴ـ دراساس بـه فتح اول و در «ت» با ص آمده است‌که چون بافرهنگهای معتبر مخالف بود به‌صورت فوق نوشته شد.

۵ـ تسقیل باقاف غلط محض و درست بافاء می‌باشد . ۶ـ وصله .

التأْكيل : مال به کسی دادن که آن‌را بخورد.

التّرْكيل : به‌سنبها یابه پایها زمین را بکوفتن.

التّنْكيل : شکنجه‌کردن.

التّنْكيل : باز رمانیدن[۱].

التّوْكيل[۲]: وکیل‌کردن.

التّوْكيل[۲]: کسی را برچیزی گماشتن.

التّوْكيل[۲]: کار باکسی گذاشتن.

ل

الإِحْليل : سولاخ پستان.

الإِحْليل : سولاخ قضیب.

الإِكْليل : تاج.

الإِكْليل : ابر تاریك.

الإِكْليل : ستاره‌ای ازمنازل ماه.

الإِكْليل : نباتی بود.

الإِكْليل : مهره‌ای بود.

التّبْليل : نیك‌ترکردن.

التّجْليل : جُل برستور افکندن.

التّجْليل : چیزی را پوشانیدن.

التّحْليل : حلال‌کردن.

التّحْليل : حل‌کردن.

التّحْليل : بسی به جایی فرود آمدن.

التّخْليل : خلال‌کردن.

التّخْليل : سرکه‌گردانیدن.

التّخْليل : سرکه شدن.

التّذْليل : خوار کردن.

التّسْليل : شمشیر برکشیدن وجزو.

التّصْليل : گندیدن گوشت.

التّضْليل : گُمراه خواندن.

التّضْليل : باطل کردن.

التّظْليل : سایبان کردن[۳].

التّظْليل : درسایه‌کردن.

التّعْليل : ایستاده شراب خوردن[۴].

التّعْليل : بالهو داشتن.

التّعْليل : علت زایل‌کردن.

التّعْليل : چیزی را علت نهادن.

التّعْليل : بیمار پرسیدن.

التّغْليل : به غالیه بیالودن.

التّفْليل : بسی رخنه‌کردن.

۱ــ یعنی منصرف کردن وبرگردانیدن ازکاری. نَکَّلَ فُلاناً عَنِ الشَّیْئی : صرفه‌عنه (المعجم‌الوسیط). ۲ــ این کلمه ومعنی آن از «ت» ساقط شده است. ۳ــ اساس: بدون کردن. ۴ــ ت : دادن.

التَّفْلیل : بشکستن .
التَّقْلیل : اندك‌کردن .
التَّقْلیل : به اندکی باز نمودن .
التَّکْلیل : تاج برسرکسی بنهادن .
التَّکْلیل : نیاك بگذشتن در جنگ و جزان .
التَّکْلیل : درخشیدن[۱] .
التَّهْلیل : لااله‌الاالله گفتن .
التَّهْلیل : سبحان‌الله گفتن[۲] .
الشِّمْلیل : شتر زود رفتار .
الشِّمْلیل : شاخ پراکنده .
الصِّمْلیل : بنیاد سست .
الصِّمْلیل : نباتی بود .
الضِّلِّیل : مرد سخت‌گمراه و بیکار .
الطِّمْلیل : درویش .

م

الاِزْمیل : نشگرده[۳] .
التَّأْمیل : طمع داشتن وانتظار .
التَّأْمیل : طمع وانتظار دادن کسی را
التَّجْمیل : نیکوکردن .
التَّحْمیل : بار برنهادن .
التَّحْمیل : شغلی ازکسی درخواستن .
التَّرْمیل : خون‌آلودگردانیدن.
التَّزْمیل : جامه بهسر درکشیدن .
التَّکْمیل : تمام‌کردن .

ه

التَّأهیل : سزاوارکردن[۴] .
التَّجْهیل : به نادانی منسوب‌کردن.
التَّسْهیل : آسان‌گردانیدن .
التَّمْهیل : زمان دادن .
العِبْهیل : پادشاه بزرگوار وگردن‌کش.

و

التَّأْویل : تفسیرکردن .
التَّأویل : بازگشتن به پایان‌کار .
التَّجْویل : بسی واگردیدن .
التَّحْویل : بگردانیدن[۵].
التَّخْویل : خداوند چیزی گردانیدن .
التَّخْویل : پادشا گردانیدن برچیزی .
التَّرْویل : چرب و نرم کردن طعام به روغن .

۱ــ ت : + حمله‌کردن به شمشیر وکند شدن . ۲ــ ت : + والحمدلله گفتن و بد دلی‌کردن. ۳ــ شفره و ابزاری‌که بدان پوست می‌تراشند ومی‌برند (فرهنگ نفیسی). ۴ــ ت : + وزن‌کردن و ارزانی داشتن ؟ ۵ــ ت : + ازجایی بهجایی .

التَّسْویل : بیاراستن .
التَّطْویا : درازکردن .
التَّطْویل : درازکشیدن .
التَّعْویل : اعتمادکردن .
التَّعْویل : به‌آوازگریستن .
التَّقْویل : سخن برکسی بستن[۱] .
التَّمْویل : مال‌دارکردن .
التَّنْویل : عطا دادن .
التَّهْویل : به هولی صفت‌کردن؟
التَّهْویل : آراستن زن بـه پیرایه و پوشش[۲] .
السَّمْویل : مرغی بود .
الغَسْویل : درختی بود .

ی

التَّخْییل : در دل کسی خیال وطـن افکندن .
التَّذْییل :کسی را درازدامن‌گردانیدن.
التَّزْییل : جدا واکردن .
التَّسْییل : روان‌کردن چیزی گـداخته و جزو .
التَّشْییل : ازجای برداشتن چیزی .
التَّعْییل : یله‌کردن ستور ومانندش .
التَّعْییل : خورش بدکردن .
التَّعْییل : بسیار عیال شدن .
التَّغْییل : ضعیف رای خواندن .
التَّغْییل : یله‌کردن ستور .
التَّقْییل : شراب نیم روز دادن .
التَّمْییل : میان دوکار سرگشته بودن‌تا خودکدام را کند[۳] .

و منه

الشَّاسیلَة : چاچیله[۴] که در پای کنند .

السداسی

جَبْرَئیل : یعنی بندهٔ خدای تعالی.

ب

الاَبابیل : مرغان اصحاب ُالفیل .
الاَحابیل : پای دامهای شکارگیر .
التَّنابیل : مردان‌کوتاه ُسست .
الخُزعبیل : هرزه ونادرست .
الرَّآبیل : شیران .
الزَّنابیل : زنبیلها .

۱ـ ت : + و دعوی کردن . ۲ـ ت : + خودرا . ۳ـ ت : + گردانیدن.
۴ـ خود این‌کلمه در لغت‌نامه نیامده است ولی چاچله بدون یاء بدین معنی آمده : کفش و پای‌افزار چرمی . مطلق پاپوش .

الزَّنْجَبیل : معروف .

الزَّنْجَبیل : سیکی .

الزَّنْجَبیل : چشمه‌ای بود در بهشت .

السَّرابیل : پیراهنها .

السَّرابیل : زره‌ها .

السَّلْسَبیل : آب روشن وگوارنده .

السَّلْسَبیل : چشمه‌ای بود دربهشت .

الطَّرابیل : جمع الطربال .

العَطابیل : مردان زفت و درازگردن.

العَقابیل : جمع العقبول .

الغَرابیل : غربالها[1].

الکَرابیل : کمانهای حلاجان .

المَجابیل : زنان بزرگ آفرینش .

النَّغابیل : مرغانی باشند .

ث

التَّماثیل : تندیسها و پیکرها .

ج

العَجاجیل : گوسالگان .

العَناجیل : جانورانی باشند .

الفَراجیل : پرگارها .

النّارجیل : گوزهندی .

ح

الفَحاحیل : جمع الفحال .

المَکاحیل : میلهای سرمه[2].

خ

الخَلاخیل : پای برنجنها .

د

القَنادیل : قندیلها .

المَنادیل : دستارها .

ذ

المَباذیل : بخشندگان .

ز

البَرازیل : مردان زفت .

العَرازیل : جمع العرزال .

عَرازیل : نام ابلیس

المَعازیل : مردان بی‌نیزه .

المَعازیل : مردانی‌که بامردم‌نیامیزند.

المَهازیل : لاغران .

س

المَراسیا : شتران زود رفتار .

المَراسیل : تیرهای ناوکی .

المَکاسیل : زنانی‌که از جای نخواهند

۱ــ حرکت این‌کلمه و همهٔ کلمه‌های حرکت‌دار از اساس است . ۲ــ ت : سنگهای سرمه .

که بجنبند .

ص

الرَّواصیل : ریچارها .

المَعاصیل : چوگانها .

ض

المَفاضیل : نیکوکاران .

ط

الاَبٰاطیل نادرستها .

البَراطیل : جمع البرطیل .

الخَناطیل : رمه‌های شتران وستوران.

القَراطیل : کواره‌ها[1].

المَعاطیل : زنان بی‌پیرایه .

المَماطیل : تیغهای دراز .

ع

اَراعیلُ الرِّیاح : نخستین جستن بادها .

القَماعیل : کاسه‌های پهن خرد.

غ

البَراغیل : روستاها .

البَراغیل : آبهایی که به نزدیك دریا بود .

الزَّاغیل : نباتهایی بود .

ف

المَتافیل : زنانی که بوی خوش به‌کار ندارند .

المَطافیل : آهوان[2] بابچه .

ق

البَراقیل : کمان‌گروهه‌ها .

الزَّواقیل : گروهی‌اند ازعرب به‌جانب جزیره .

العَراقیل : سختی‌های زمانه[3].

العَساقیل : گونه‌ای از سماروغها

العَواقیل : جمع العاقول .

المَثاقیل : مثقالها .

المَراقیل : شتران زود رفتار .

المَعاقیل : عقلها .

ك

الاَثاکیل : شاخه‌های خرمابن .

العَثاکیل : مثلها .

ل

۱ــ کندوی زنبور عسل کــه از شاخهٔ درخت و گل سازند . و عسلی‌که در مــوم باشد (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ اساس : آهویان . ۳ــ در هردو نسخه «سختی زمانه» یعنی به صورت مفرد آمده که تصحیح شد .

الاَحالیل : سولاخهـای پستان و آن قضیب[۱] .

الاَکالیل : جمع الاکلیل.

البَهالیل : مردان خندناك وسبك‌روح.

الثَآلیل : اژخها .

الحَذالیل : مردان زیرك وخردمند .

الخَنْشَلیل : مرد درکارهاشده[۲] .

الخَنْشَلیل : گذشته[۲] .

الدَّآلیل : سختیهای زمانه .

الذَّهالیل : اسبان نیك‌رو .

الزَّحالیل : مردان سبك تن .

الزَّعالیل : جمع الزعلول .

الزَّهالیل : مردان سبك شتابنده .

السَّنْطَلیل : دراز زشت .

الشَّلْشَلیل : زره نرم .

الشَّعالیل : گروهها .

الشَّعالیل : شرارهای آتش .

الشَّمالیل : جمع الشملال .

الصَّمالیل : بنیادهای سست .

الطَّمالیل : جمع الطملول .

العَرْطَلیل : سخت دراز .

العَفْشَلیل : گند پیر سست‌گوشت .

العَفْشَلیل : گلیم بزرگ .

العَقاقیل : توده‌های ریگ بزرگ .

الغَمالیل : جمع العملول .

الهَذالیل : جمع الهذلول .

الهَمالیل : جامه‌های کهنه[۳] .

الیَعالیل : کوبله‌ها برسرآب .

الیَعالیل : ابرهای سپید .

م

الاَرامیل : زنان بیوه .

الاَزامیل : نشکرده‌ها .

الدُّرَحْمیل : سختی زمانه .

الدَّمامیل : دنبلها .

الغَرامیل : قضیبهای اسبان .

القَرامیل : موی‌بندها .

المَرامیل : مردان بی‌توشه .

المَشامیل : چادرها .

۱ــ ت: به جای «آن» «سوراخهای» آورده است. ۲ــ ت : این دومعنی را چنین آورده است : «مرد درکارها شده و گذشته» و ایـن یك معنی بیش نیست . که ظاهراً تـرتیب دهندهٔ نسخهٔ اساس کـه معنیهای مختلف یك لغت را ازهم جدا می‌کرده و هریك را بامتن لغت یك بار می‌نوشته آنرا دومعنی تصورکرده و به صورت فوق درآورده است . ۳ــاساس: جامهٔ کهنه که درست نیست .

ه

العَباهیل : پادشاهان بزرگوار و گردن‌کش .

العَزاهیل : مردان شتابنده .

العَیاهیل : شتران زود رفتار .

المَناهیل : گورها .

و

الاَقاویل : جمع الاقوال .

التَّحاویل : گردیدنها .

التَّهاویل : نگارهای رنگ جامه‌ها .

الرَّواویل : آب دهان چارپایان .

السَّراویل : شلوار .

الشَّواویل : ماههای شوال .

المَعاویل : جمع المعول .

المَقاویل : زبانها .

المَناویل : چرغان .

ی

المَکاییل : پیمانه‌ها .

ومنه

المُسْتَطیلَة : آن آهن که شمار وزن به کپان ازو دانند .

الکَنْفَلیلَة : ریش بزرگ .

السباعی

إسْرائیل : یعقوب علیه‌السلام .

میکائیل : فریشتهٔ روزیها .

إسْرافیل : فریشته‌ای که صور دارد .

عِزْرائیل : ملك‌الموت علیه‌السلام[1] .

الکنی وغیرها

بَنُوإسْرائیل : پسران یعقوب علیه‌السلام .

إبْنُ‌السَّبیلِ : راه گذری .

أبْناءُ السَّبیلِ : راه گذریان .

فی‌سبیل‌الله : غازیان .

داءُ الفیلِ : علت آماس ساق .

أُمُّ البَلیلِ : سختی زمانه .

ظِلٌّ ظَلیلٌ : سایهٔ تمام .

أبُوجَمیلِ : تره .

نوع هفتم

الرَّأْل : بچهٔ شترمرغ .

الفَأْل : فال .

الوَأْل : پناه گرفتن .

ب

الاَبْل : غلبت کردن .

۱ــ ناسخ اساس کلمهٔ عزرائیل را سهواً بعداز الکنی و غیرها و بصورت غلط عزریائیل وناسخ ت بدون ملك‌الموت نوشته است . که به صورت متن تصحیح شد .

الاَبْل : بازداشتن .
التَّبْل : کینه و دشمنی .
التَّبْل : غلبت دوستی در دل .
التَّبْل : تباه‌کردن دل .
الجَبْل : بیافریدن .
الجَبْل : ستبر شدن .
الحَبْل : رسن .
الحَبْل : پیمان .
الحَبْل : نامه .
الحَبْل : زنهاری .
الحَبْل : ریگ که برزمین چون رسنی باشد .
حَبْلُ‌الوَرید : رگ‌گردن .
الحَبْل : باکسی پیوستن به‌دوستی[۱] .
الخَبْل : کم خردی‌کردن .
الخَبْل : ناقص کردن اندامی .
الخَبْل : ناقص‌کردن‌حرف دوم‌ازسخن[۲] .
الذَّبْل : چیزی جمع‌کردن[۳] .
الذَّبْل : چیزی بود مانند عاج[۴] .
الذَّبْل : باریك میان شدن .
الذَّبْل : پژمردن .
الرَّبْل : نباتی بـود که آنگاه رویدکه زمین خشك شود .
الطَّبْل : تبیره .
الطَّبْل : آفریده[۵] .
الطَّبْل : بندگاه .
العَبْل : ستبر زفت .
العَبْل. تاب دادن رسن .
قبل : پیش .
الكَبْل : پای‌بند زفت .
الكَبْل : بندکردن .
النَّبْل : بزرگ .
النَّبْل : کوچك .
النَّبْل : تیر .

۱- **ویُقال : حَبَلَتْ فلانةُفلاناً : اَوْقَعَتْهُ فی‌شِباكِ‌حُبِّها وسَحَرَتْهُ**(المعجم‌الوسیط) چنانکه ملاحظه می‌شود آنچه درمتن آمده لازم و آنچه در المعجم‌الوسیط آمده متعدی است .
۲ـ اسقاط سین و فاء از مستفعلن دربحر رجز و بسیط (لغت‌نامه به‌نقل از تعریفات جرجانی) .
۳ـ اساس : **الذَّبْل** : چیزی جمع کردن . چنانکه ملاحظه می‌شود ناسخ معنی دبل بـا دال مهملة را اشتباهاً بار دیگر ذیل ذبل با ذال منقوطه آورده است .   ۴ـ برای توضیح بیشتر رك : لغت‌نامه .   ۵ـ خلق . مردم (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) .

النَّبْل : سنگ استنجا .
النَّبْل : نیك براندن .
الوَبْل : باران بزرگ قطره .
الوَبْل : باریدن باران بزرگ قطره .

ت

الاَتْل : گام خرد نهادن .
البَتْل : بریدن .
الحَتْل : عطا .
الخَتْل : فریفتن .
الرَّتْل : دندان سپید آبدار .
العَتْل : کشیدن به زور .
الفَتْل : تافتن .
القَتْل : کُشتن .
القَتْل : دانستن .
القَتْل : سخت رام کردن .
القَتْل : نفرین کردن .
القَتْل : آمیختن آب با سیکی .
المَتْل : جنبانیدن .
النَّتْل : خایهٔ شترمرغ .
النَّتْل : سوی پیش کشیدن .

ث

الاَثْل : درخت شورگز .
الجَثْل : موی انبوه ونرم .
الجَثْل : مورچهٔ سرخ فام .
النَّثْل : زرهٔ فراخ .
النَّثْل : خاك ازچاه بیرون کردن .
النَّثْل : تیر از تیردان به درآوردن .

ج

الاَجْل : شورانگیختن .
الاَجْل : دردمند شدن .
مِنْ اَجْلِ : ازبهر .
الحَجْل : پای برنجن .
الدَّجْل : آب‌دارکردن چیزی[1] .
الرَّجْل : پیادگان .
الزَّجْل : تیر[2] انداختن به چیزی .
الزَّجْل : فرستادن‌کبوتری‌که راه داند .
الزَّجْل : کشنی‌کردن شتر .
السَّجْل : دلو بزرگ پرآب .
السَّجْل : پستان بزرگ پرشیر .
المَجْل : آبله شدن دست .
النَّجْل : فرزند نر وماده .
النَّجْل : زه و زاد .
النَّجْل : پیدا شدن آب برروی زمین .
النَّجْل : شکافتن .

۱ــ ت : + دروغ گفتن .	۲ــ اساس : بدون «تیر»

النَّجْل : انداختن .

النَّجْل : زادن .

الهَجْل : زمین هامون میان‌کوهها .

ح

الجَحْل : مهتر .

الجَحْل : مشك بزرگ آب .

الجَحْل : مگس نرانگبین .

الجَحْل : گونه‌ای ازکرباسو.

الجَحْل : بچهٔ سوسمار .

الجَحْل : به کُشتی افکندن .

الجَحْل : رفتن‌کسی بابند.

الجَحْل : رفتن‌کلاغ .

الدَّحْل : چاه تنگ سر وفراخ بن .

الدَّحْل : زمین فرود .

الذَّحْل : کینه و دشمنی .

الرَّحْل : رخت .

الرَّحْل : زین .

الرَّحْل : پالان خرد شتر .

الرَّحْل : جای طعام .

الرَّحْل : کرسی دفتر .

الرَّحْل : جایگاه ومنزل مردم .

الرَّحْل : شتر را پالان‌کردن .

الرَّحْل : ازمنزل برداشتن .

السَّحْل : جامهٔ سپید ازپنبه .

السَّحْل : سوسمار بزرگ .

السَّحْل : رشتهٔ یك تو .

السَّحْل : یك توتافتن .

السَّحْل : پوست بازکردن.

الضَّحْل : آب اندك درجوی .

الطَّحل : برسپر زدن[1].

الفَحْل : گُشن .

الفَحْل : خرمابن نر .

الفَحْل : ستارهٔ سُهیل .

الفَحْل : حصیر که از بلگ خرمابن‌نر بافند .

القَحْل : مرد سخت لاغر .

الكَحْل : نامی است آسمان را .

كَحْل : تنگ سال .

المَحْل : مثله .

المَحْل : مکرکردن .

المَحْل : عاملی زکات کردن .

المَحْل : غمزکردن .

۱ــ درست : «برسپرز (طحال) زدن» است در لسان آمده : **وطَحَلَه یَطْحَلُهُ طَحْلاً : أصابَ طِحالَه** .

النَّحْل : مگس انگبین .
النَّحْل : دادن بی‌پاداش .
النُّحْل : سخن‌کسی برکسی بستن .
الوَحْل : گل بسیار .

خ

البَخْل : بخیلی‌کردن .
البَخْل[1] : چاه رفتن[2] و جزو .
الدَّخْل : اندر آمدن[3].
السَّخْل : برهٔ نوزاده .
الشَّخْل : غلام .
النَّخْل : خرمابن .
النَّخْل : گونه‌ای از زیور .
النُّخْل : بیختن .
النَّخْل : خالص کردن.

د

الجَدْل : اندام .
الجَدْل : حلقه‌های زره درهم‌افکندن .
الحَدْل : بی‌داد .
الحَدْل : بتافتن .
الخَدْل : اندام گوشتگن .

السَّدْل : جامه فرو گذاشتن .
العَدْل : داد .
العَدْل : داد دهنده .
العَدْل : همسر .
العَدْل : قسمت .
العَدْل : حق .
ألعَدْل : آرزو[4].
العَدْل : سپاس .
العَدْل : مرد نیك .
العَدْل : بدلی‌که خود رابدان برهاند .
العَدْل : دادکردن .
العَدْل : برابرکردن چیزی‌باچیزی[5].
العَدْل : گردانیدن .
النَّدْل : چرك .
النَّدْل : ربودن .
النَّدْل : بازگشتن .
الهَدْل : جامهٔ سست فرو گذاشتن .

ذ

البَذْل : بخشش[6] کردن .
الخَذْل : فرو گذاشتن .

۱ــ این لغت‌بااین معنی در لسان‌العرب نیامده است . ۲ــ باضم راء باید خواند.
۳ــ اساس : اندر آمد . ۴ــ اساس : ارز . ۵ــ ت : + قوله تعالی : بربهم‌یَعْدِلُونَ . ۶ــ اساس : بخش .

الرَّذْل : ناکس و فرومایه .

العَذْل : ملامت .

العَذْل : ملامت‌کردن .

المَذْل : تنگ دل شدن از پوشش راز .

النَّذْل : خوار و ناکس .

الهَذْل : آشفته شدن .

ز

الاَزْل : تنگی و زندان .

الاَزْل : تنگ سال .

الاَزْل : گرگ .

البَزْل : شکافتن .

الجَزْل : هیزم بزرگ وخشک .

الجَزْل : بسیار .

الخَزْل : بریدن .

العَزْل : جداکردن .

العَزْل : دورکردن از کاری[۱] .

العَزْل : ریسمان .

العَزْل : دوست‌دار سماع .

العَزْل : سخن جوانان .

العَزْل : رشتن .

الغَزْل : سخت .

النَّزْل : طعام افزونی .

النَّزْل : برکت .

الهَزْل : لاغرکردن .

الهَزْل : سخن به بازی گفتن .

س

الاَسْل : چوب حصیر .

البَسْل : حرام .

البَسْل : دلیری .

البَسْل : کریه روی .

البَسْل : گزین چیزی .

البَسْل : هرچه منع کنند .

البَسْل : رهاکردن .

البَسْل : حشمت داشتن .

البَسْل : واجب‌کردن .

البَسْل : سخت ریختن.

البَسْل : اندك اندك چکیدن .

الرَّسْل : نرم رفتن .

الطَّسْل : آب روان اندك .

الطَّسْل : سنگ برسنگ زدن .

العَسْل : انگبین در طعام‌کردن.

العَسْل : کسی را انگبین دادن.

الغَسْل : شستن .

الغَسْل : به تازیانه زدن .

۱ــ ت : + وعزل کردن ازکنیزك تافرزند نبود .

الفَسْل : مرد دون و فرومایه .
المَسْل : شکاف زمین .
النَّسْل : زه وزاد .
النَّسْل : جانوران .
النَّسْل : کِشت رُسته .
النَّسْل : موی بیفکندن حیوان .
النَّسْل : دویدن .

ش

الخَشْل : سرهای دست برنجن و پای برنجن .
الخَشْل : دون ازهمه چیز .
الخَشْل : مُقل خرد .
الخَشْل : پوست خایه .
الفَشْل : مرد سست .
الفَشْل :گونه‌ای‌ازدست‌افزار عماری‌گر.
النَّشْل : گوشت ازدیگ برکشیدن .
الوَشْل : چکیدن .

ص

الاَصْل : بنیاد .
الاَصْل : نژاد .
الاَصْل : خرد .
الاَصْل : بن درخت و جزو .

الخَصْل : کنارهای شاخ درخت .
الخَصْل : خصل نرد .
الخَصْل : گرو اندر تیر انداختن .
الفَصْل : جدا بازکردن .
الفَصْل : بریده کردن خصومت .
القَصْل : بریدن .
المَصْل : ترف .
النَّصْل : پیکان .
النَّصْل : تیغ شمشیر .
النَّصْل : گروهۀ ریسمان .
الوَصْل : پیوستن .
الوَصْل : پیوسته شدن .
الوَصْل : عطا دادن .

ض

الخَضْل : مروارید .
العَضْل : زن را ازشوی‌کردن بازداشتن.
العَضْل : بدزیستن‌تازن خودرا ازشوهر باز خرد[1] .
الفَضْل : فزونی .
الفَضْل : نیکی .
الفَضْل : فزون آمدن .
النَّضْل : غلبت‌کردن به‌تیر انداختن .

۱ــ ت : تازن خود را به‌کابین باز خرد .

ط

البَطْل : باطل شدن .

الرَّطْل : صد وسی درم سنگ .

السَّطْل : معروف .

القَطْل : بریدن .

المَطْل : مدافعت‌کردن فام .

المَطْل : آهن ومانندش را درازکشیدن.

النَّطْل : دردی سیکی .

الهَطْل : پیاپی‌آمدن‌اشك چشم وباران.

الوَطْل : آب به خانه فرود آمدن .

ظ

الحَظْل : منع کردن سخت .

ع

البَعْل : شوهر .

البَعْل : خداوند .

البَعْل : پرورنده .

البَعْل : زمین بلند بی‌باران .

البَعْل : درختی‌که آب به‌بیخ خورد .

بَعْل : نام بتی بود .

البَعْل : شوی‌کردن .

الجَعْل : خرمابن‌کوتاه .

الجَعْل : کردن .

الجَعْل : آفریدن .

الرَّعْل : سخت نیزه زدن.

الزَّعْل : جایگاهی بود به‌یمن .

الصَّعْل : کوچاك سر .

الفَعْل : فرج شتر .

اللَّعْل : معروف .

المَعْل : خایه برکشیدن .

المَعْل : سخت رفتن .

المَعْل : ربودن .

النَّعْل : معروف .

النَّعْل : نعلین .

النَّعْل : هم‌اخت[1].

النَّعْل : سنب سخت .

النَّعْل : مردخوار و فرومایه .

النَّعْل : زن .

النَّعْل : رمه‌ای از ملخ .

النَّعْل : آهن بن نیام شمشیر .

النَّعْل : پی‌که برخم‌گوشهٔ‌کمان پیچند.

النَّعْل : زمین سخت بی‌نبات .

النَّعْل : بعضی‌گویندکه زمین‌سنگستان.

وَعْل : ماه شوال .

غ

۱ـ نوعی ازپا افزار چرمی وچرم زیرکفش وموزه (فرهنگ نفیسی) .

البَغْل : استر .
الرَّغْل : شیر خوردن بزغاله .
الزَّغْل : چندبار ریختن .
الشَّغْل : مشغول کردن .
المَغْل : شکم ستور بـه درد آمدن از خاك خوردن .
النَّغْل : حرام زاده .
الوَغْل : مردی‌که هیچ چیز را نشاید .
الوَغْل : ناخوانده به نزد می خوارگان شدن .

ف

التَّفْل : خیو بیفکندن .
الجَفْل : ابر که آب ریخته بود .
الجَفْل : دویدن شترمرغ .
الجَفْل : انجمن .
الحَفْل : شاخ ِکشت .
الحَفْل : گرد آمدن .
الحَفْل : باك داشتن .
الرَّفْل : خرامیدن .
الرَّفْل : دامن جامه درازکردن.
الطَّفْل : نرم و نازك .
العَفْل : آنجا که برگوسفند دست نهند تا بدانندکه فربهست یا نه .
القَفْل : آنچه از درخت خشك شود .
القَفْل : گیاه ریزهٔ خشك .
القَفْل : درختی بود .
القَفْل : ازسفر بازگشتن .
النَّفْل : طاعتی که نه فریضه بـود و نه سنت .
النَّفْل : عطا دادن .

ق

البَقْل : تره .
البَقْل : ریش برآمدن
الحَقْل : زمین نرم‌کشت‌زار .
الحَقْل : بلگ‌کشت .
الرَّقْل : خرمابن دراز .
السَّقْل : زداییدن .
الشَّقْل : وزن .
الصَّقْل : زدودن.
العَقْل : خرد .
العَقْل : خون‌بها .
العَقْل : پناه‌گاه .
العَقْل : جامهٔ سرخ‌که برعماری‌پوشند.
العَقْل : نگار جامه‌که به درازا بود.
العَقْل : خردمند شدن .
العَقْل : دریافتن .

العَقْل : دیت دادن .

العَقْل : زانوی شتر بستن .

العَقْل : شکم بستن .

المَقْل : به‌آب فرو بردن .

النَّقْل : نعلین کهن .

النَّقْل : بازکشیدن .

النَّقْل : جامه را پاره[۱] برافکندن .

النَّقْل : بردن چیزی ازجایی به‌جایی.

الوَقْل : درخت مُقل .

ك

الأکْل : خوردن .

البَکْل : آمیختن .

البَکْل : ماستینه به روغن‌کردن .

الرَّکْل : گندنا .

الرَّکْل : پای فرا کسی زدن .

الشَّکْل : همسر .

الشَّکْل : مانند .

الشَّکْل : شکیال براسب نهادن .

الشَّکْل : نقطه وعجم برزدن .

العَکْل : راندن .

العَکْل[۲] : بازداشتن[۲].

العَکْل : چیزی‌پراکنده را جمع‌کردن.

الوَکْل : کاری به‌کسی باز گذاشتن .

م

الجَمْل : چربو گداختن .

الحَمْل : آبستنی .

الحَمْل بار درخت .

الحَمْل : برداشتن .

الحَمْل : بارداشتن زن و درخت .

الحَمْل : بار بر نهادن .

الحَمْل : حمله بردن .

الحَمْل : کسی را برستورخود نشاندن .

الخَمْل : پرزهٔ مندیل قطیفه وجزو .

الرَّمْل : ریگ .

الرَّمْل : حصیر بافتن .

الزَّمْل : سرگین برزمین پراکندن .

السَّمْل : چشم برکندن .

السَّمْل : میان دوتن صلح کردن .

الشَّمْل : راستی وپیوستگی‌کار .

الشَّمْل : بادشمال .

الشَّمْل : گرد درآمدن .

الصَّمْل خشك وسخت شدن .

۱ــ وصله .	۲ــ اساس : این‌کلمه و معنی آنرا یك‌بار دیگر نوشته است و چون تکراری بود حذف شد .

الصَّمْل : به چوب زدن .
الغَمْل : میوه برچیزی نهاذن تا بپزد .
القَمْل : شپش .
النَّمْل : مورچه .
الهَمْل : اشك ازچشم آمدن .

ه

الاَهْل : خاندان .
الاَهْل : زن مرد .
الاَهْل : سزاوار .
الاَهْل : فرزندان یعقوب علیه‌السلام .
الاَهْل : کدخدا شدن .
اَهْلُ‌التَّقوىٰ : یعنی سزاوار است‌که ازو بترسند .
اَهْلُ‌المَغْفَرَة : یعنی سزاوار است که آنرا بیامرزد[1] .
البَهْل : دوری .
البَهْل : آب اندك .
البَهْل : نفرین کردن .
البَهْل : دورکردن و راندن .
الجَهْل : نادانی .
الجَهْل : نادان شدن .
الدَّهْل : بهری ازشب .
النَّهْل : شیر خوردن بزغاله .
السَّهْل : زمین نرم .
السَّهْل : آسان .
الضَّهْل : آب اندك .
الضَّهْل : اندك اندك دادن .
القَهْل : کفران نیکویی واندك شمردن نعمت .
القَهْل : نکوهیدن .
الكَهْل : مرد دو موی.
المَهْل : آهستگی .
الوَهْل : غلط‌کردن .
الوَهْل : فراموش‌کردن .

و

الاَوْل : بازگشتن .
الاَوْل : به صلاح‌آوردن مال .
الاَوْل : ستبر شدن انگبین و مانندش .
البَوْل : آب تاختن .
البَوْل : عدد بسیار .
البَوْل : آب تاختن‌کردن .
الثَّوْل : رمهٔ مگس انگبین .

۱ــ اساس : + «که ازو بترسند» واضح بـود که این عبارت زائد است از ایـن‌رو حذف شد .

الجَوْل : اسبان .
الجَوْل : گرد .
الجَوْل : گشتن .
الحَوْل : سال .
حَوْل : پیرامن .
الحَوْل : ازحال بگشتن .
الحَوْل : حرکت‌کردن
الحَوْل : جدایی افکندن .
الحَوْل : ازعهد بگشتن .
الحَوْل : یك ساله شدن[1] .
الزَّوْل : شگفت .
الزَّوْل : جوان ظریف وسبك روح .
الزَّوْل : چرغ .
الزَّوْل : عورت مردم .
الزَّوْل : بگشتن .
الشَّوْل : مرد سبك .
الشَّوْل : آب اندك .
الشَّوْل : باقی آب کـه در مشك یـا در حوض بماند .
الشَّوْل : شترانی که بـه وقت دوشیدن شیر بالاکشند .
الشَّوْل : برداشتن شتر دنبالش را .
الشَّوْل : ازجای برداشتن چیزی .
الصَّوْل : حمله بردن .
الطَّوْل : افزونی .
الطَّوْل : نیکویی وسپاس .
الطَّوْل : به درازی غلبت‌کردن .
العَوْل : جور وستم .
العَوْل : گرانیها .
العَوْل : ستم و جورکردن .
العَوْل : میل‌کردن .
العَوْل : کسی رابه عیال خویش‌داشتن.
العَوْل : بفزودن به شمار و جزو .
العَوْل : بسیار عیال شدن .
العَول : هزینه‌کردن برعیال .
العَوْل : غلبت‌کردن .
الغَوْل : دوری بیابان .
غَوْل : جایگاهی بود .
الغَوْل : هلاك شدن .
الغَوْل : هلاك‌کردن .
القَوْل : گفتن .
النَّوْل : چوب نورد جامه .

۱ــ ع : + حَول : پیرامن . الخَوْل : تعاهدکردن فی‌الامر . الخَول : الخَدَم . واین اضافات ظاهراً از مولف نیست والحاقی دیگران است .

النَّوْل : عطا .
النَّوْل : عطا دادن.
الهَوْل : ترسانیدن .

ی

الأَيْل : نالیدن .
الثَّيْل : نباتی بود .
الخَيْل : اسبان .
الخَيْل : سپاه .
الخَيْل : پنداشتن .
الذَّيْل : دامن .
ذَيْلُ الرِّيح : کشیده شدن باد برروی زمین .
الذَّيْل : خرامیدن .
الزَّيْل : جداکردن .
السَّيْل : آب روان از باران .
السَّيْل[1] : باران میان ابر و زمین .
السَّيْل : رفتن آب .
العَيْل : عیال .
العَيْل : درویشی .
العَيْل[2] : ندانستن جستن گم شده .
الغَيْل : آب روان در رودبار .
الغَيْل : ارش وساعد دست که فربه بود .
الغَيْل : شیر خوردن کودك بر آبستن .
الغَيْل : جماع کردن بازنی که کودك را شیر دهد .
القَيْل : پادشاه .
القَيْل : نام پادشاهی از پادشاهان حمیر.
القَيْل : نیم روز خفتن .
القَيْل : نیم روز شراب خوردن .
القَيْل : اقالت کردن بیع .
الكَيْل : نرخ .
الكَيْل : پیمودن پیمانه .
الكَيْل : پاداش دادن .
اللَّيْل : شب .
اللَّيْل : بچهٔ ماهی‌خوار .
المَيْل : حمله‌کردن .
المَيْل : چفتن .
النَّيْل : عطا .
النَّيْل : یافتن .
النَّيْل : برسیدن .
الهَيْل : فرو ریختن .
الوَيْل : رسوایی .

۱ـ به این معنی «سَبَل» با باء ابجد وفتح آن درست است.
۲ـ عالَ فلانٌ الضّالَّةَ : ندانست فلان که گم شده به‌کجا رفت و درچه جا بجوید او را (ناظم‌الاطباء) .

الوَيْل : وادیی بود در دوزخ .

وَيْل : وای .

و منه بزيادة الهاء

الرَّأْلَة : بچهٔ شترمرغ که ماده بود .

المَأْلَة : زن فربه .

المَأْلَة : مرغزار .

الوَأْلَة : پناهگاه ازکوه .

ب

الجَبْلَة : زن بزرگ آفرینش .

الجَبْلَة : کوهان شتر .

الحَبْلَة : دیهی بود به نجد .

الدَّبْلَة : جوی خرد .

الذَّبْلَة : پشکل خشك .

الرَّبْلَة :گوشت درون ران .

رَبْلَة : جایگاهی بود .

السَّبَلَة : بروت .

العَبْلَة : زن تمام آفرینش .

النَّبْلَة : نیك و زیرك شدن .

ت

الشَّتْلَة : دست درشت .

الفَتْلَة : شکوفهٔ درختان خار .

ث

الأَثْلَة : اصل چیزی .

الأَثْلَة : گونه‌ای از سنگ .

الجَثْلَة : مور سخت سیاه .

الخَثْلَة : میان ناف و زهار .

النَّثْلَة : زره فراخ .

النَّثْلَة : گولب بالایین .

ج

الأَجْلَة : آنکه بردو سوی پیشانی‌موی ندارد .

بَجْلَة : قبیله‌ای بود .

الحَجْلَة : عروس .

الرَّجْلَة : زن .

المَجْلَة : آبلهٔ دست .

النَّجْلَة : کسی رابه پیش پای زدن .

ح

الدَّحْلَة : بیشه .

الفَحْلَة : زن تیز زبان .

النَّحْلَة : مگس انگبین .

النَّحْلَة : دادن .

خ

السَّخْلَة : برهٔ نوزاده .

النَّخْلَة : خرمابن .

د

الخَدْلَة : فربهی اندام .

ز

الجَزْلَة : زن نیك رای .

العَزْلَة : جداکردن .

النَّزْلَة : معروفة[1].

س

الرَّسْلَة : نرمی بندهای تن .

الرَّسْلَة : ماده شتر خوش رفتار .

الغَسْلَة : شستن .

ش

الخَشْلَة : یك مقل خرد .

ص

الخَصْلَة : خو .

ض

الفَضْلَة : فزونی .

ع

البَعْلَة : زن مرد .

الرَّعْلَة : شترمرغ .

الرَّعْلَة : کلهٔ اسبان .

الرَّعْلَة : خرمابن دراز .

الصَّعْلَة : زن‌کوچك سر .

الصَّعْلَة : خرمابن‌کژ .

الوَعْلَة : جایگاه محکم ازکوه .

غ

البَغْلَة : استر ماده .

الرَّغْلَة : ربودن در غفلت .

الشَّغْلَة : خرمن .

المَغْلَة : ماده میش یا بز که به سالی دوبار زاید .

المَغْلَة : خاك خوردن شتر باگیاه .

ف

الطَّفْلَة : کنیزك نازك تن .

العَفْلَة : افزونی درون فرج زن .

الغَفْلَة : بی‌خبر شدن .

ق

البَقْلَة : یك شاخ تره .

الحَقْلَة : زمین کشتزار خوش .

الرَّقْلَة : خرمابن دراز .

المَقْلَة : سنگی کـه آب بدو قسمت کنند به سفر[2].

النَّقْلَة : نیزه .

۱ــ زکام بخصوص زکامی کـه باخرابی سینه وسرفه همراه باشد (فرهنگ نفیسی)

۲ــ حَصاةُ القسم تُوضَعُ فی‌الاناء إذاعُدِمَ الماءُ فی‌السَّفَرِ ثُمَّ یُصَبُّ علیه مایَغْمُرُ الحصاةَ فَیُعْطیٰ کُلٌّ منهم سَهْمَهُ(قاموس)

النَّقْلَة : پیکان پهن .
النَّقْلَة : موزهٔ کهن .
النُّقْلَة : هم‌لخت نعلین .

ك

الأَكْلَة : آنچه بامداد خورند .
الأَكْلَة : یك بار خوردن .
البَكْلَة : سرشت .
الرَّكْلَة : درزهٔ[1] گندنا .
المَكْلَة : آب که درچاه جمع شود .

م

الخُمْلَة : سبکی .
الشَّمْلَة : گلیم کوچك .
الشَّمْلَة : جامهٔ برد یمنی .
العَمْلَة : ماده شتر قوی .
النَّمْلَة : یك مورچه .
النَّمْلَة : آماسی بود صفرایی .
النَّمْلَة : ریشی بود درپهلو .
النَّمْلَة : شکاف کنارهٔ سنب .

ه

البَهْلَة : لعنت .
الشَّهْلَة : زن نیم پیر خردمند .
الكَهْلَة : زن دوموی .

اللَّهْلَة : جامهٔ سادهٔ تنك .
الوَهْلَة : هنگام .

و

الخَوْلَة : آهوی ماده .
الدَّوْلَة : دولت .
الزَّوْلَة : زن ظریف وسبك روح .
الشَّوْلَة : دنب کژدم .
الشَّوْلَة : ستاره‌ای ازمنازل ماه .
الصَّوْلَة : گردن‌کشی کردن .
العَوْلَة : گرانی .

ی

الحَيْلَة : گلهٔ بزان .
الحَيْلَة : سنگهایی‌که از کوه برزمین اوفتد .
العَيْلَة : درویشی .
العَيْلَة : درویش شدن .
القَيْلَة : یك بار اقالت‌کردن بیع .
اللَّيْلَة : امشب .
اللَّيْلَة : بچهٔ ماهی‌خوارکه ماده بود .

الرباعی

السَّمال : مرغی بود .

ح

۱ــ دسته .

الرِّبَحْل : مرد بزرگ آفرینش .
الرِّبَحْل : شتر بزرگ .
السِّبَحْل : مرد دراز زفت .
السِّبَحْل : سوسمار بزرگ .
السِّبَحْل : مشك دراز وبزرگ .
الفِطَحْل : زمانه‌ای کـه پس وی مردم نباشد .

ع

الصِّقَعْل : خرمای به شیر آغشته .
الصِّقَعْل : مردگران .

ف

الغِدَفْل : مرد دراز .
الغِدَفْل : شتر دراز دنب .

ق

الدِّرَقْل : گونه‌ای از جامه‌ها بود .

م

الهِمَّل : تودهٔ ریگ بلند .
الهِمَّل : مردگران .

ی

الخُوَيْل : کنجدهٔ خرد .
سُهَيْل : ستاره‌ای بود روشن بـه جانب جنوب .

الطُّفَيْل : معروف .
الكُحَيْل : قطران‌که درشتر مالند .
الزُّمَيْل : سست .

و منه

الرِّبَحْلَة : زن بزرگ آفرینش .
السِّبَحْلَة : زن دراز زفت .

ی

البُقَيْلَة : قلیهٔ سغدی[1] .
الدُّبَيْلَة : دنبل بزرگ .
الشُّوَيْلَة : جایگاهی بود .

الخماسی

الاِسْطَبْل : ستورگاه .
الاِصْطَبْل : مثله .
مِنْ‌اَجْلِ : ازبهر .
الاِذْفَحْل : مرد به سال بزرگ .
الجِرْدَحْل : شتر ستبر زفت .
الاِدَّوْل : رمهٔ مرغان .
بِادَوْل : جایگاهی بود .
العِجَّوْل : گوساله .
الجُمَّيْل : مرغی بود .
الزُمَّيْل : مرد بد دل وسست .

و منه

۱ـ طعامی که ازگوشت وچرب روده وتخم‌مرغ پزند (ناظم‌الاطباء)

العِرْزَحْلَة : چوب دستی بزرگ .

القِرْزَحْلَة : مهره‌ای بود .

الاِزْمَوْلَة: آنکـه هنگام رفتن لختی درنگ همی کند .

الهِرْكَوْلَة : زن بزرگ فربه .

الكنی وغیرها

مائَةٌسَحْل : صد تمام .

آتانُ الضَّحْلِ : سنگ کارزان .

شَعْرٌرَسْلٌ : موی فروهشته .

سِهامٌعَصْلٌ : تیرهای کژ .

اَبُوالفَضْل : کنیت دینار .

غُلامٌرَطْلٌ : غلام نرم اندام .

بَنُوسَعْلٍ : قبیله‌ای بود .

سَبُعُ البَقْلِ : جانوری بود مانند ملخ .

عُجْمَةُ الرَّمْلِ : جایگاهـی بـود سخت دشوار رونده را .

اَبُوالحُسَيْل :کنیت سوسمار .

بَنُوعُقَيْلٍ : قبیله‌ای بود .

بَناتُ اللَّيْلِ : هرحادثه‌که‌اندرشب‌اوفتد.

بَناتُ اللَّيْلِ : بعضی‌گویندکه خواب .

جاءَبِالهَيْلِ : آمد بامال بسیار .

ومنها

ساقٌخَدْلَةٌ: ساق گوشتگن استخوان باریك .

اَرْضٌجَرْلَةٌ : زمین سنگستان .

اِمْرَأَةٌجَرْلَةٌ : زن خردمند .

اُمُّشَمْلَة : آفتاب .

نوع هشتم

الجُبْل : گروه مردم .

الحُبْل : آبستنیها .

القُبْل : عورت مرد و زن .

القُبْل : مردمان به هردوچشم لوچ .

النُّبْل : فزونی .

النُّبْل : کلوخ بزرگ و سنگ .

النُّبْل : نیك شدن .

النُّبْل : فربه شدن .

ت

الفُتْل : ستورانی‌که‌دنبالشان باسرپشت هازه راست بود .

ث

المُثْل : گزینان گروه .

ج

البُجْل : مردمان بزرگ .

الثُّجْل : جمع الاثجل .

الرُّجْل : مردمان بزرگ پای .

الرُّجْل : چارپایانی‌که یک پای ایشان

سپید بود .

الزُّجْل : شترانی‌که دست و پایها کوتاه دارند و کوهان بلند .

الفُجْل : ترب .

النُّجْل : مردمان فراخ چشم .

النُّجْل : شیران .

ح

الزُّحْل : چارپایان سپید پشت .

الصُّحْل : مردمان‌گران آواز .

الطُّحْل : نرمیشان سرخ رنگ .

الكُحْل : سرمه .

الكُحْل : سیاه چشمان از آفرینش .

الكَحْل : سرمه در چشم کردن .

النُّحْل : عطا دادن .

خ[۱]

البُخْل : بخیلی‌کردن .

د

الجَدْل : چرغان .

الحُدْل : آنان‌که یك کتفشان بالاتر از دیگر بود .

الحُدْل : آنان‌که یك خایه دارند .

الهُدْل : مردمان آویخته لب .

ذ

الحُذْل : جای بندکمر .

الحُذْل : مردمان بی‌مژه .

الرُّذْل : مردمان دون و ناکس .

مُذْل : نام جایگاهی بود به یمن .

ر

الغُرْل : آنان‌که ختنه‌کرده نباشند .

ز

البُزْل : شتران نه ساله .

الجُزْل : چارپایان پشت ریش .

العُزْل : جمع‌الاعزل .

القُزْل : لنگان زشت .

النُّزْل : روزی .

النُّزْل : آنچه پیش آینده نهند .

س

الرُّسْل : پیغامبران فرستاده .

الغُسْل : تن شستن .

الغُسْل : آبی که بدوتن شویند .

ص

العُصْل : مردمان‌کژ دندان و کژ ساق .

ط

البُطْل : هرزه .

۱ــ اساس : ندارد .

البُطْل : باطل شدن .
الخُطْل : مردمان آویخته گوش .
الخُطْل : سگان شکاری .

ع

الثُعْل : دندان افزونی .
الثُعْل : پستانی‌که زیادت بود بر پستان گوسفند .
الثُعْل : جمع الاثعل .
ثُعْل : جایگاهی بود .
الجُعْل : رشوت .
الجُعْل : پای مزد .
الرُعْل : آنچه اندکی از گوش گوسفند یاشتر ببرند و آویخته‌اش رهاکنند.
الرُعْل : جمع الارعل .
الشُعْل:اسبانی‌که پیشانی‌ودنبال‌سپیددارند.
الصُعْل : بچهٔ شیر .

غ

الرُغْل[۱] : سلمه .
الرُغْل : ترههایی‌که به‌خامی خورند .
الرُغْل : جمع الارغل .
الشُغْل : مشغولی .

ف

الثُفْل : ثفل[۲].
السُفْل : زیر .
الغُفْل : شتر کار ناکرده .
الغُفْل : بیابان بی‌نشان.
الغُفْل : خط بی‌شکل و بی‌نقطه .
الغُفْل : مردکارها ناآزموده .
القُفْل : معروف .

ق

الصُقْل : تهیگاه .
العُقْل : ستورانی‌که اندك مایه پای خم دارند .
العُقْل : رسنهای زانوبند شتران .
المُقْل : درختی بود .
النُقْل : معروف .

ك

الاُكْل : بار درخت .
الاُكْل : آنچه خورده شود .
الثُكْل : فرزند زن.
الثُكْل : بی‌فرزند شدن مادر و پدر.
الحُكْل : آنکه بانگش نباشد چون‌مور

۱ــ نوعی از علف شور و سلمه (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ کنجاره و درد از هرچیز و دانه‌ای (ایضاً) .

وكرم ومانندش .

الشُكْل : جمع الاشكل .

العُكْل : قبيله‌ای بود .

م

الرُمْل : مردمانی بی‌توشه .

الرُمْل : نرميشان سياه پای .

ه

الذُهْل : پاره‌ای ازشب .

ذُهْل : قبيله‌ای بود .

الشُهْل : مردمان ميش چشم .

المُهْل : مس ياآهن گداخته .

المُهْل : گوهرهای گداخته .

المُهْل : دردی زيت.

المُهْل : زرداب تن مرده .

المُهْل : آنچه ازپشت نان فرنی بتراشند.

و منه بزيادة الهاء

الحُبْلَة : ميوهٔ درخت خار .

الحُبْلَة : زيورگردن‌بند .

الدُبْلَة : پاره‌ای ناطف[1].

القُبْلَة : بوسه .

النُبْلَة : بخشش .

النُبْلَة : سنگ استنجا .

ت

الكُتْلَة : پارهٔ خرما .

الكُتْلَة : گنده خمير .

ث

المُثْلَة : آفت وشكنجه .

المُثْلَة : بريدن اندامی از اندامها .

ج

الثُجْلَة : بزرگی شكم .

الرُجْلَة : پيادگی .

الزُجْلَة : گروه مردم .

العُجْلَة : طعام خوردن چاشته .

ح

الرُحْلَة : شتر قوی به سفر .

السُحْلَة : اشك آمدن چشم ازگرسنگی.

الطُحْلَة : سپيد تيره .

الكُحْلَة : مهره‌ای بود سياه .

كُحْلَة : جايگاهی بود .

ذ

العُذْلَة : مردی كه بسيار ملامت كند .

ر

الغُرْلَة : پوست سرقضيب كه به ختنه ببرندش .

۱ــ نوعی از حلوا كه بفارسی شكرينه گويند (فرهنگ نفيسی).

ز

العُزْلَة : دوری از مردم .

س

البُسْلَة : مزد افسونگر .

الغُسْلَة : شتری کـه ماده ازو آبستن نشود .

ص

الخُصْلَة : پاره‌ای موی .

الخُصْلَة[1] : هرپاره‌ای از خوشهٔ انگور وجزو .

القُصْلَة : یك درزهٔ[2] هیزم .

الوُصْلَة : رسن‌که به چیزی بندنـد و بکشندش .

ض

العُضْلَة : سختی و رنج .

ط

العُطْلَة : گردن‌بند پهن .

ع

الشُعْلَة : پارهٔ آتش درخشنده .

غ

الرُغْلَة : تره‌ای‌که به خامی خورند .

الزُغْلَة : اندك اندك .

ق

الصُقْلَة : تهیگاه .

العُقْلَة : بندبازی .

العُقْلَة : رسن زانوبند شتر .

المُقْلَة : سیاهی وسپیدی چشم .

ك

الأُكْلَة : نواله .

الأُكْلَة : خوره‌که درتن اوفتد .

الحُكْلَة : ستبری وبستگی زبان .

الشُكْلَة : سرخ سپید فام .

الشُكْلَة : سرخی‌کـه در سپیدی چشم باشد .

المُكْلَة : آب‌که درچاه جمع شود .

م

الثُمْلَة : پست‌که اندر چیزی‌کمتر از نیمه باشد .

الثُمْلَة : آن گل‌که از بن چاه وحوض بر کشند .

الثُمْلَة : باقی‌خوردنی‌که درشکم بماند.

الجُمْلَة : همه .

۱ــ خوشهٔ انگور (لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی).

۲ــ توده وپشتهٔ علف و خارو خاشاك (فرهنگ نفیسی) .

النُّمْلَة : سخن چینی

هـ

الشُّبْلَة : میش چشمی .

ذُواُکْلٍ : خداوند روزی .

نوع نهم

الجِبْل : گروه مردم .

الحِبْل : سختی زمانه .

الدِّبْل : مثلها .

الزِّبْل : سرگین .

السِّبْل : بلندی دلو .

الشِّبْل : بچهٔ شیر .

الهِبْل : پیر بزرگ .

الهِبْل : شترمرغ پیر .

الهِبْل : شتر زفت .

ت

القِتْل : دشمن .

ث

المِثْل : مانند .

المِثْل : همتا .

ج

الاِجْل : درد گُلو .

الاِجْل : رمهٔ گاوان کوهی .

الاِجْل : بعضی گویندکه رمهٔ آهوان[1].

الحِجْل : پای برنجن .

الحِجْل : پای بند .

الرِّجْل : پای .

الرِّجْل : وقت مرد[2].

الرِّجْل : رمهٔ ملخ .

الرِّجْل : پایچهٔ شلوار .

الرِّجْل : جستن حاجت بهشتاب وحرص.

العِجْل : گوساله .

العِجْل : راویه[3] که ازسه پوست بود .

د

الاِدْل : درد گُلو .

الاِدْل : شیر ستبر ترش .

البِدْل : بدل .

السِّدْل : گردن‌بند دراز از گوهر .

السِّدْل : پرده .

العِدْل : هم‌یار .

العِدْل : مانند .

۱ــ هردونسخه آهویان . ۲ــ وعهد و زمان . یقال : کان ذلك فی‌رِجْلِ فلان یعنی بود آن درعهد و زمانه وحیات فلان (فرهنگ نفیسی). ۳ــ توشه‌دان ومشگی که در آن آب باشد (ایضاً) .

العِدْل : آنکه به وزن و اندازه برابر چیزی تو دهد[1].

العِدْل : یك تنگ بار .

المِدْل : مرد لاغر .

ذ

الجِذْل : بن درخت .

الجِذْل : بعضی گویندکه تنهٔ درخت .

الجِذْل : اصل همه چیز .

الجِذْل : آنچه ازسرکوه پیدا شود .

ز

الإِزْل : دروغ .

س

الحِسْل : بچهٔ سوسمار.

الرِّسْل : شیر .

الغِسْل : آنچه سر بدو شویند چون گِل وخطمی ومانندش .

الكِسْل : رودکمان حلاج .

ش

الفِشْل : گوشهٔ پرده که درمیخ افکنند چون آویخته بود .

ص

القِصْل : مرد سست و دون .

الوِصْل : مانند .

الوِصْل : بند استخوانهای تن .

ط

الإِطْل : تهیگاه مردم .

الرِّطْل : رطل .

الرِّطْل : غلام .

ع

الصِّعْل[2]: سخت کر .

الفِعْل : کردن .

ف

الدِّفْل : قطران ستبر .

الرِّفْل : دامن .

السِّفْل : زیر .

الطِّفْل : کودك خرد .

الطِّفْل : بچهٔ چارپایان دشتی .

الكِفْل : بهره .

الكِفْل : بد سوار .

الكِفْل : مردی‌که درپس رزم ایستد .

الكِفْل : آنکه درپس سوار نشینند .

الكِفْل : همتا از مزد و بزه .

۱ــ معنی خالی از عیب نیست .

۲ــ به معنی سخت‌کر یــا سخت‌گر در لسان و فرهنگ نفیسی نیامده .

الکِفْل: آنچه بـرگردن گاو نهند در زیر یوغ .
الکِفْل: گلیم که برکوهان شتر افکنند.
الکِفْل: موییِ‌که پس ریختن برآید .

ق

الثِّقْل: گرانی .
الثِّقْل: بزه .
الثِّقْل: گنج زمین .
الثِّقْل: خنور[1] خانه .
الثِّقْل: نهان شدن چیزی .
الثِّقْل: گران شدن .
المِقْل: نام رودباری بود .
النِّقْل: نعلین کهنه .
الهِقْل: شترمرغ جوان .

ك

الشِّكْل[1]: ناز .
النِّكْل: مرد دلیر وقوی .
النِّكْل: اسب قوی وآزموده .
النِّكْل: بندآهنین .
النِّكْل: پای‌بند چارپای .
النِّكْل: آهن لگام .
النِّكْل: شکنجه .

م

الحِمْل: بار .
الحِمْل: آنچه بر پشت یا برسر بردارند.
الطِّمْل: بترین دزدان .
الطِّمْل: مرد بدحال .
الطِّمْل: هرزه‌گوی .
الطِّمْل: گرگ .

و منه بزیادة الهاء

القِبْلَة: قبلهٔ مزگت[2].
القِبْلَة: سوی .

ج

الدِّجْلَة: جوی .
الرِّجْلَة: پرپهن[3].
الرِّجْلَة: گذرگاه آب .
الرِّجْلَة: زمین فرود .
العِجْلَة: مشك کوچك آب .
العِجْلَة: گوسالهٔ ماده .
العِجْلَة: نباتی بود .

ح

الرِّحْلَة: شتر را پالان کردن .
الرِّحْلَة: ازمنزل برداشتن .
الرِّحْلَة: بار برنهادن به قصد سفر .

۱ــ ناز وغنج و دلال (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ مسجد . ۳ــ خرفه (فرهنگ نفیسی) .

النِّحْلَة : دین داری .

النِّحْلَة : عطا .

النِّحْلَة : کابین زن .

النِّحْلَة : دادن .

النِّحْلَة : دین‌دار شدن .

خ

الدِّخْلَة : نهان‌کار مرد .

ذ

البِذْلَة : جامهٔ‌کار .

البِذْلَة : آغاز کاری وچیزی .

ز

الجِزْلَة : پاره‌ای بزرگ از خرما .

الغِزْلَة : بچگان آهو .

س

الغِسْلَة : سرشوی زنان .

الغِسْلَة : پاك شدن .

ف

السِّفْلَة : مردم دون .

الطِّفْلَة : دختر خرد.

ق

الهِقْلَة : شترمرغ مادهٔ جوان .

ك

البِكْلَة : سرشت .

البِكْلَة : حال .

م

الطِّمْلَة : زن بدحال .

الطِّمْلَة : زن هرزه‌گوی .

الطِّمْلَة : ماده گرگ .

ه

السِّهْلَة : ریگ درشت .

السِّهْلَة : ریگ‌که از قضیب بدر آید.

الکنی وغیرها

أبُو الحِسْل : سوسمار .

أمُّ الطِّفْلِ : زن‌که فرزند خرد دارد .

أمُّ الطِّمْلِ : زن‌که فرزند بدحال وهرزه گوی دارد .

سپری شد کتاب لام از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

کتاب میم از قانون ادب

نوع اول

اَمْ : یا .

الحَمْ : پدر زن .

الدَّم : خون .

الفَم : دهان .

کَم : چند .

لَم : نه.

و منه بزیادة الهاء

الاَمَة : پرستار .

الثلاثی

الاَمّ : آهنگ کردن .

الاَمّ : برمیان سر زدن .

الثَّمّ : گردکردن .

ثَمَّ : آنجا .

الجَمّ : بسیار .

الجَمّ : پرکردن پیمانه .

الحَمّ : چاره .

الحَمّ : گداختن دنبه .

الحَمّ : گرم کردن آب .

الدَّمّ : اندودن به قطران .

الذَّمّ : چاههای اندك آب .

الذَّمّ : نکوهیدن .

الرَّمّ : به صلاح آوردن خلل .

الرَّمّ : پوسیده شدن .

الزَّمّ : نبشتن .

الزَّمّ : مهار برگردن نهادن .

السَّمّ : زهر .

السَّمّ : سولاخ سوزن .

السَّمّ : سولاخ گوش .

السَّمّ : زهر دادن .

السَّمّ : زهر در طعام‌کردن .

السَّمّ : صلاح جُستن میان گروه .

الشَّمّ : بوییدن .

الصَّمّ : سرشیشه استوارکردن .

الضَّمّ : بهم آوردن .

الطَّمّ : پیراستن موی .

الطَّمّ : افزون شدن چیزی .

الطَّمّ : غلبت‌کردن .

الطَّمّ : برچیزی درآمدن .

الطَّمّ : چاه انباشتن .

العَمّ : برادر پدر .

العَمّ : گروه مردم .

عَمَّ : ازچه .

الغَمّ : فرا پوشانیدن .

الغَمّ : غمگین گردانیدن .

الفَمّ : فراز رفتن .

الکَمّ : سرچیزی پوشانیدن .

اللَّمّ : گردکردن .

اللَّمّ : به اصلاح آوردن .

النَّمّ : سخن‌چینی کردن .

الهَمّ : قصدکردن .

الهَمّ : اندیشه‌کردن .

الهَمّ : گدازانیدن .

الهَمّ : اندوهگن‌کردن .

الیَمّ : دریا .

التُّؤَم : دانه‌ها .

التُّؤَم : مرواریدها .

الشُّؤَم : دستهای چپ .

اللُّؤَم : زره‌های سخت بافته .

ب

الشَّبَم : سرما .

الشَّبَم : سرد شدن .

ت

الاَتَم : درنگی شدن .

الرَّتَم : درختی بود .

الرَّتَم : رشته‌ای کـه برانگشت بندند ازبهر یادکردن[1].

الصَّتَم : سخت .

الکَتَم : نباتی بودکه بدو خضاب‌کنند .

ث

الفَثَم : ستبری بن بینی .

الرَّثَم : سپیدی که برلب بالایین اسب بود .

العَثَم : اسب شکیبا به رنج وسختی.

۱ـ اساس : کرد .

ج

الأجَم : منش گشتن[1] .

الدُّجَم : تاریکیها .

الرِّجَم : سنگهای برهم نهاده .

الرَّجَم : گور .

الضَّجَم : کژی در همه چیز .

العُجَم : پارسی زبانان .

العُجَم : جمع العجمة .

العَجَم : آرزومندگشتن شتر به شوره .

الوَجَم : سنگهای جمع‌کرده به سوی[2] نشان .

ح

السَّحَم : گونه‌ای از نبات .

الشَّحَم : آرزومند شدن به پیه .

الفَحَم : زکال[3] .

فُحَم‌الطَّرِیق : دشواری وصعبی راه .

الفُحَم : جمع‌القحمة .

اللَّحَم : آرزومندگوشت شدن .

الوَحَم : برآبستنی آرزو خواستن زن.

خ

التُّخَم : ناگوارهای طعام .

الرَّخَم : مرغان استخوان‌راند[4] .

د

الأدَم : آهـوی سپید دراز گردن کـه خطهای خاك رنگ دارد .

الأدَم : ادیمها .

الجَدَم : کوتاهان .

الجَدَم : گوسفندان دون .

الخَدَم : خدمتکاران .

السَّدَم : اندوهگن شدن .

السَّدَم : دهان شتر ببستن .

العَدَم : نیستی .

العَدَم : نیست شدن .

العَدَم : کم کردن .

القَدَم : پیش پای .

قَدَم‌صِدْقٍ : کردار نیکو به نزد خدای تعالی .

القُدُم : جمع القادم .

القِدَم : همیشگی .

القِدَم : دیرینگی .

القِدَم : همیشه بودن .

القِدَم : دیرینه شدن .

۱ـ قـی و غثیان کردن و نفرت داشتن . ۲ـ بـرای . ۳ـ زغال .

۴ـ استخوان خوار وهمای (فرهنگ نفیسی) .

النَّدَم : پشیمان شدن .
الهَدَم : ویرانی .
الهَدَم : به‌گشن آمدن ماده شتر .

ذ

الجِذَم : جمع الجذمة .
الغَذَم : نباتی بود .
الوَذَم : دوالهای گوشهٔ دلو .

ر

الإرَم : نشان ازسنگها در بیابان .
إرَم : پدر عاد و ثمود .
إرَم : بعضی گویندکه شهر عاد و ثمود .
البَرَم : آنکه گوشت نخورد .
البَرَم : آنکه درقمار نشود ازبخل .
البَرَم : میوهٔ درختی بود .
البَرَم : سیر برآمدن .
البُرَم : دیگهای سنگین .
الثَّرَم : اوفتادن دندان پیش .
الحَرَم : پیرامن مکه.
الحَرَم : جایگاه .
الحَرَم : جایگاه ایمنی .
الحُرَم : حرمتها .
الحِرَم : تیزی شهوت مردان و زنان در جماع .
الدَّرَم : پوشیدن گوشت‌کعب را .
الدَّرَم : زود رفتن زن‌کوتاه .
الزُّرَم : باز ایستدن اشك وآب تاختن.
الصِّرَم : جمع‌الصرم .
الصَّرَم : هیزم خرد .
الضَّرَم : افروخته شدن آتش .
الضُّرَم : سخت‌گرسنه شدن .
الطَّرَم : سبزی دندان .
العَرَم : گوشت .
القَرَم[۱] : آرزومند گوشت شدن .
الكَرَم : نیکوکاری .
الكَرَم : دختران پاکیزه .
الكَرَم : نیکوکار شدن .
الكَرَم : بزرگوار شدن .
الهَرَم : سخت پیر شدن .
الوَرَم : آماس .
الوَرَم : برآماسیدن .

ز

الحَزَم : طعام در سینه‌گرفتن .
الخَزَم : درختهایی بودکه از پوشش رسن‌کنند .

۱ــ اساس : قدم با دال و آن خطاست .

الرَّزَم : بانگ کردن شتر و رعد .

الرِّزَم : رزمه‌ها .

القَزَم : نکوهش و ناکسی .

القَزَم : دون و فرومایه از هرچیزی .

الكَزَم : کوتاهی بینی و انگشتها .

الهَزَم : بانگهای رعد و جزو .

س

حُسَم : جایگاهی بود .

الدَّسَم : چربش .

الدَّسَم : چرب شدن .

العَسَم : طمع .

العَسَم : خشك شدن بند دست .

الغَسَم : تاریکی .

القَسَم : سوگند .

القِسَم : بخشها .

النَّسَم : اول جستن باد نرم وخوش .

النَّسَم : ازحال بگشتن بوی روغن.

النَّسَم : جمع النسمة .

ش

البَشَم : گرانی .

البَشَم : ناگوار شدن طعام .

الجَشَم : رنج کاری کشیدن .

الجَشَم : از خودکاری نمودن که نباشد .

الجُشَم : فربه .

الجُشَم : سینهٔ شتر .

الحَشَم : خدمتکاران مرد .

الحَشَم : خویشان وعیال مرد .

الحَشَم : به خشم آوردن .

الخَشَم : دردی بود دربینی .

الرَّشَم : اول نبات که پدید آید .

العَشَم : نان خشك .

القَشَم : خرمای زرد شده .

النَّشَم : درختی که ازو کمان کنند .

ص

العِصَم : رسنها .

القَصَم : شکستگی دندان از پهنا .

القِصَم : پاره‌های شکسته چیزی .

ض

الاَضَم : کینه وخشم .

الاَضَم : کینه و خشم گرفتن .

اِضَم : جایگاهی بود .

القَضَم : جمع القضیم .

القَضَم : شکستن کنارهٔ دندان .

القَضَم : رخنه افتادن در دهان شمشیر.

القُضَم : سخت قوی .

الهَضَم : بهم آمدن بالای شکم و پهلو .

الوَضَم : تختهٔ قصاب .
الوَضَم : خوان یا طبق که گوشت بروی نهند.

ط

الحَطَم : دردی بود در پای چارپای .
الحَطَم : شکسته شدن ستور از پیری .
الحُطَم : رانندهٔ به زور .
الحُطَم : پاره‌های آنچه شکسته بود .
الحِطَم : سالهای سخت .
الخَطَم : مهارهای شتر .
القَطَم : مست شدن شتر .
القَطَم : به‌گشن آمدن چارپای وجزو .
القَطَم : آرزومند گوشت .

ظ

العِظَم : بزرگی .
العِظَام : بزرگواری .
العِظَم : بزرگ شدن .
الكَظَم : بیرون آمدن نفس .

ع

الجَعَم[1] : ستبری سخن .
الجَعَم : آرزومندگشتن شتر به شوره[2] .
الدَّعَم : مال .

الزَّعَم : طمع[3] .
القَعَم : چفتی[4] بینی .
القَعَم : سختی گوشت نشستنگاه .
النَّعَم : شتر نرم رفتار .
النَّعَم : چارپای نرم رفتار .
النَّعَم : بعضی گویندکه چارپایی که با اشتر باشد .
نَعَم : آری .
النِّعَم : نعمتها .

ق

الحَقَم : مرغی بود .
الرَّقَم : نباتی بود .
الرَّقَم : جایگاهی بود .
الرَّقَم : نبشتن .
السَّقَم : بیماری .
السَّقَم : بیمار شدن .
الفَقَم : پیش‌آمدگی دندانهای پیشین .
الفَقَم : پر شدن .
اللَّقَم : راه فراخ .
النَّقَم : کاری زشت آمدن .
النَّقَم : چیزی کاست آمدن .

۱ــ درشتی کلام بـا فراخی حلق (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ ت : بـه شوره گیاه .
۳ــ ت : + وطمع کردن . ۴ــ کجی ، انحناء .

النِّقَم[1]: کینه‌ها .
النَّهَقَم : سخت گرسنه شدن .

ك

الاَکَم : زمینهای پشتهٔ کوچك .
البَکَم : کنگی زبان .
البَکَم : کنگ زبان شدن .
الثَّکَم : راه راست و روشن .
الحَکَم : داور .
الحِکَم : سخنهای درست .

ل

الاَلَم : درد .
الاَلَم : دردمند شدن[2].
الثُّلَم : رخنه‌ها .
الجَلَم : یك فرد از ناخن پیرای .
الحَلَم : جمع الحلمة .
الحَلَم : کنه خورده شدن ادیم .
الدَّلَم : سستی لب .
الزَّلَم : مانند دوسر پستان که برگردن بز آویخته بود .
الزَّلَم : سنب گاوکوهی .
الزُّلَم : تیر مقامری .
السَّلَم : نباتی بود که بدو دباغت کنند .
السَّلَم : گونه‌ای ازچوب دستی .
السَّلَم : مسلمان شدن .
السَّلَم : چیزی به پیشی دادن .
الظَّلَم : کوشیدن به بیداد .
الظُّلَم : ازشب هژدهم تا بیست و یکم ماه .
الظُّلَم : تاریکیها .
العَلَم : علم نیزه .
العَلَم : طراز جامه .
العَلَم : سرکوه .
العَلَم : شکافتگی لب بالایین .
العَلَم : نشان راه .
القَلَم : خامه .
القَلَم : تیری که بدان قمار بازند .
الوَلَم : رسن .

م

الاَمَم : چیزی اندك .
الاَمَم : میان نزدیکی و دوری .
الاَمَم : آهنگ .
اَمَم : برابر .
الاُمَم : جمع الامة .

۱ــ درهر دونسخه به کسر نون آمده .
۲ــ ت : + درد .

التَّمَم : چاك[1] آب .
الجَمَم : بی سرو بودن گوسفند .
الجُمَم : جمع الجمة .
الجَمَم : گرم شدن آب .
الحُمَم : زُگال .
الذَّمَم : نکوهیدن .
الذِّمَم : ذمتها .
الرُّمَم : استخوانهای ریزیده .
الزَّمَم : آهنگ[2].
زَمَم : برابر .
الشَّمَم : بلندی سر بینی .
الصَّمَم : کری .
الصَّمَم : کر شدن .
الصِّمَم : دلیران .
الصِّمَم : شیران .
العَمَم : بزرگ آفرینش ازمردم وجزو.
العِمَم : دستارهای بسته .
الغَمَم : بسیاری موی برپیشانی و قفا .
الغُمَم : کارهای دشوار .
القِمَم : فرازهای سر.
اللَّمَم : گناه کوچك .
اللَّمَم : دیوانگی .
اللُّمَم : گروههای زنان .
اللِّمَم : گیسوهای تا به سر دوش .
الهِمَم : همتها .

ن

الرَّدَم : سراییدن .
السَّنَم : بلند شدن کوهان .
الصَّنَم : بت .
الصَّنَم : نیکویی پیکر .
العَنَم : درختی بود .
الغَنَم : گوسفند .
غَنَم : قبیله‌ای بود .
القَنَم : موی نم را گرد رسیدن .
الهَنَم : گونه‌ای از خرما .

ه

البُهَم : جمع البهمة .
التَّهَم : گرمای سخت .
التَّهَم : ایستادن باد .
التُّهَم : بد اندیشیها .

۱ــ قطره وچکه (ناظم‌الاطباء). ۲ــ اَمْرُ بنی فلان زَمَمٌ ای هَیِّنٌ لَمْ یجاوز القَدْرَ ؛ عن‌اللحیانی ، وقیل ای قَصْدٌ کما یقال اَمَمٌ (لسان‌العرب) مؤلف قصد راکه اینجا به معنی وسط ومیانه است «آهنگ» ترجمه‌کرده واین درست نیست .

الدَّهم : ناگاه آمدن .

الرِّهَم : بارانهای خرد .

الزَّهَم : پیه چارپای دشتی .

الزَّهَم[۱] : چرب شدن[۱] .

الزُّهم : فربه شدن .

الفَهم : دانش به چیزی .

القَهَم : ناخواستن طعام .

النَّهَم : سخت حریص شدن به‌خوردنی.

الوَهَم : غلط‌کردن .

ی

التِّیَم : جمع التیمة .

الخِیَم : خیمه‌ها .

الدِّیَم : پیوسته‌ها .

الدِّیَم : بارانهاکه پیوسته بارد .

الزِّیَم : گوشت آگنده شده .

الشِّیَم : خوها .

الشِّیَم : خاکهاکه از زمین فراز آرند .

العِیَم : گزینهای خواسته .

القِیَم : راست .

القِیَم : ارزها .

القِیَم : بالاهای مردم .

و منه

الاَمَّة : باری .

الاَمَّة : شکستن میان سر .

الجَمَّة : گروه مردم .

الجَمَّة : آب‌گرد آمده درچاه و جزو .

الحَمَّة : چشمهٔ آب سخت‌گرم .

الحَمَّة : دنبهٔ‌گداخته .

الذَّمَّة : چاه اندك آب .

العَمَّة : خواهر پدر .

القَمَّة: آنچه شیر به دهان بستاند .

اللُّمَّة : گروهی از دیوانگان .

اللَّمَّة : زمانه .

النُّؤَمَة: آنکه بسیار خسبد .

النُّؤَمَة: آنکه نامش کم بود .

ت

الصَّتَمَة : ماده شتر سخت .

العَتَمَة : گاه نماز خفتن .

ج

الاَجَمَة : بیشه .

العَجَمَة : خرما بنی کـه از دانهٔ خرما رسته بود .

العَجَمَة : دانهٔ مویز وخرما .

العَجَمَة : ماده شتر .

۱ــ اساس : این لغت ومعنی را دوبار نوشته است .

العَجمَة : سنگ سخت .

ح

الفَحمَة : ماده شیر سیاه رنگ.

فَحمَةُالشِّتاء : سختی زمستان .

اللُّحمَة : پارهٔ گوشت .

خ

التُّخَمَة : ناگوار طعام .

الرَّخَمَة : مرغ استخوان رند .

الوُخَمَة : ناگوار .

د

الاَدَمَة : درون پوست تن .

الاَدمَة : نزدیکی .

الجَدمَة : کوتاه .

الجَدَمَة : گوسفند دون .

الحَدَمَة : آتش .

الحَدَمَة : بعضی گویندکه بانگ تیزی آتش.

الحدمة : دیگی‌که زود به‌جوش آید .

الخَدَمَة : پای برنجن .

الخَدَمَة : حلقهٔ دوال که پای شتر بدو بندند .

الكَدمَة : جنبیدن .

ذ

الحُذمَة : زن‌کوتاه .

الوَذمَة : دوال‌گوشهٔ داو .

الوَذَمَة : پارهٔ گوشت یاجگر .

الوَذمَة : پاره‌ای‌که از شکنبه آویخته بود .

ر

البَرمَة : میوهٔ درخت خار .

العَرمَة : خرمن کوفته وبهم آورده .

العَرِمَة : بندآب .

الكَرمَة : دختر پاکیزه .

ز

الخَزمَة : درختی بود که از پوستش رسن‌کنند .

الرَّزمَة : آواز رعد .

رَزمَةُالسِّباعِ : بانگهای ددگان.

س

العَسمَة : شکستن نان خشك .

غَسمَة : رودباری بود .

النَّسمَة : مردم .

النَّسَمَة : تن .

النَّسمَة : علت دما .

ش

العَشمَة : پارهٔ نان خشك .

العَشَمَة : اندوه .

العَشَمَة : پیر به سال بزرگ .

العَشَمَة : گوسفند پیر ولاغر .

ض

الرُّضمَة : سنگ .

ط

الحُطَمَة : منزل دوزخ .

الحُطَمَة : آتش .

الحُطَمَة : شکم خواره .

الحُطَمَة : رمهٔ شتر .

ظ

العَظَمَة : بزرگی .

العَظَمَة : بزرگواری .

العَظَمَة : ستبر نای ارش .

العَظَمَة : بزرگ شدن .

ع

النَّعَمَة : نان .

غ

النَّغَمَة : آواز .

ك

الاَكَمَة : زمین پشتهٔ کوچك .

الاَكَمَة : جایگاه شیر .

الحَكَمَة : زنخ گوسفند .

الحَكَمَة : حلقهٔ لگام در زیر زنخ اسب.

ل

البَلَمَة : آماس فرج شتر .

الحَلَمَة : کنه .

الحَلَمَة : سر پستان .

الحَلَمَة : نباتی بود .

الزَّلْمَة : بی‌غش .

السَّلَمَة : گونه‌ای از درخت خار .

م

الحُمَمَة : یك زگال .

الدُّمَمَة : سولاخ موش دشتی .

ن

الزَّنَمَة : مانند دوسر پستان که برگردن بز آویخته بود .

اليَنَمَة : نباتی بود .

ه

التُّهَمَة : تهمت .

و

اللُّوَمَة : مردی که مردمان را ملامت کند .

الرباعی

الاَدْثَم : جوی .

الاَجْم : مرد بی‌نیزه .

الاَجَمّ : گوسفند بی‌سرو[1].

الاَجَمّ : بنای بی‌کنگره .

الاَجَمّ : فرج زن .

الاَجَمّ : سیاه .

الاَرَمّ : آنکه خلل چیزی را به صلاح آرد .

الاَشَمّ : مرد بلندبینی .

الاَشَمّ : مردی‌که بوی نیك[2] دریابد .

الاَشَمّ : نام‌کوهی بلند بود .

الاَشَمّ : همه چیز بلند .

الاَصَمّ : سخت‌کر .

الاَصَمّ : ماه رجب .

الاَصَمّ : ماری‌که افسون نپذیرد .

الاَصَمّ : سنگ سخت .

الاَطَمّ : آنکه غلبت‌کند .

الاَعَمّ : مرد بزرگ آفرینش .

الاَغَمّ : آنکه موی برپیشانی وقفابسیار دارد .

الخِضَمّ : مرد بسیار عطا .

الخِضَمّ : سنگ ابسان[3].

الغِطَمّ : دریای ژرف .

الغِطَمّ : گروه بسیار .

اللَّهَمّ : بزرگ .

اللِّهَمّ : اسب پیش‌رو .

المِحَمّ : آفتابه .

المِشَمّ : بینی .

المُعَمّ : آنکه برادران پدر بسیاردارد.

التَّوْأم : هم شکم .

التَّوْأم : دوم تیر از قمار .

المُفْأَم : مرد فراخ شکم .

المُفْأَم : شتر بسیار پیه .

المُفْأَم : پالان بزرگ که در زیرعماری بود .

المِلْأَم : آنـکه عذر بخیلان خواهد .

ت

اَصْتَم : جایگاهی بود.

الاَغْتَم : آنکه سخن هویدا نگوید .

الاَقْتَم :گردی[4]که بربالایش سیاهی‌بود.

الاَهْتَم : مرد دندان پیشین شکسته .

الحَلْتَم : جایگاهی بود .

۱ــ شاخ . ۲ــ قید است . ۳ــ دربرهان ذیل افسان آمده : آهنی و سنگی راگویندکه بدان‌کارد وشمشیر ومانند آن تیزکنند . ۴ــ گرد ، گردی مانند سیاه، سیاهی؛ سپید ، سپیدی .

الحَنْتَم : سبوی سبز .

الحَنْتَم : ابر سیاه .

الحَنْتَم : همه چیز سیاه .

الخاتَم : مهر .

الخاتَم : انگشتری .

الخاتَم : آرایش .

المأْتَم : شیونگاه .

المأْتَم : انجمن زنان به نیك و بد.

المخْتَم : گونه‌ای از انگور بزرگ دانه .

ث

الاَخثَم : مردی که بن بینی پهن دارد .

الاَرْثَم : اسبی‌که لب بالایین سپیدداردو جزو .

الاَغثَم : مردی‌که سپیدی برمویش‌غلبت دارد .

الاَكْثَم : مرد سیر .

الاَكْثَم : مرد بزرگ شکم .

الاَكْثَم : راه فراخ .

الدَّهْثَم : مرد خوش خو .

الدَّهْثَم : زمین فراخ و نرم .

الضَّبْثَم : سخت[1] .

الكَلْثَم : آنکه رویش‌گوشتگن باشد .

المأْثَم : بزه‌کاری[2] .

المَجْثَم : جایگاه‌کبوتران .

الميثَم : گونه‌ای از رفتن شتر .

الهَيْثَم : بچهٔ عقاب .

الهَيْثَم : بچهٔ کرکس .

الهَيْثَم : بچهٔ‌کرگ .

الهَيْثَم : تودهٔ ریگ سرخ .

الهَيْثَم : درختی بود .

ج

الاَضْجَم : کژ دهان .

الاَعْجَم : بسته زبان .

الحَوْجَم : گُل سرخ .

الخَلْجَم : مرد دراز .

السَّلْجَم : مثله .

السَّلْجَم : شلغم .

۱ــ الضَّيْثَم : من‌اسماء الاسد ، . . . . قال‌ابومنصور : لم‌اسمع‌ضَيْثَم فی‌اسماء الاسد ، بالیاء ، وقد سمعت ضَبْثَم ، بالباء ، والمیم زائدةٌ ، اصله منَ‌الضَّبْث ، وهوالقبضُ علی‌الشیئی ، هذا هوالصحیح (لسان‌العرب) بنابرایــن ظاهراً سخت گرفتن درست است‌آنهم درمعنی ضبث نه ضَبْثَم ۲ــ اساس : بزه‌کار .

السَّلْجَم : تیر دراز پیکان .

السَّلْجَم : تیغ .

اللَّهْجَم[۱] : راه خوار .

المِرْجَم : اسبی که به‌سنب زمین را همی‌زند.

المُلْجَم : اسب لگام بر نهاده .

المِلْجَم : تختهٔ بالایین در .

المِنْجَم : شاهین ترازو .

ح

الاَجْحَم : مرد سرخ چشم .

الاَجْحَم : مرد برون خاسته چشم .

الاَسْحَم : سیاه .

الاَسْحَم : شب .

الاَسْحَم : ابر سیاه .

الاَصْحَم : گردگونهٔ سیاه فام .

الاَصْحَم : گورخر سرخ فام .

المُفْحَم : آنکه شعر نتواند گفت .

المُلْحَم : مرد روزیمند از شکار.

المُلْحَم : جامه‌ای که ریسمان وی از قز[۲] و پنبه بود .

خ

الاَرْخَم : اسب سپید سر وجزو .

الاَرْخَم : نرمیش سپید سر وسیاه تن .

الاَسْخَم : سیاه .

الاَطْخَم نرمیش که بینی سیاه دارد

د

الآدَم : گندم‌گون .

الآدَم : سیاه گونه .

الآدَم : سخت سپید .

الاِجْدَم[۳] : راندن اسب .

الاَرْدَم : کشتی‌بان .

الزَّهْدَم : بچهٔ باز .

سَعْدَم : قبیله‌ای بود .

العَنْدَم : دار پرنیان .

العَنْدَم : خون سیاوشان.

القَدَّم : اسب زودرو .

الکَرْدَم : مرد کوتاه .

المُؤْدَم : آنکه پوست تن او نرم بود.

المِرْدَم : تختهٔ زیرین از در .

المُفْدَم : جامهٔ سخت سرخ .

المُقْدَم : جایگاه پیش پای .

ذ

الاَجْذَم : بریده دست .

۱ـ راه گشادهٔ کوفتهٔ پا سپرده (منتهی‌الارب) بنابراین «خوار» دراینجا بـه معنی کوفته و پا سپرده است . ۲ـ ابریشم . ۳ـ درهر دونسخه بافتح اول است .

الاَجْذَم : افتاده انگشت .

اللَّهْذَم : شمشیر تیز .

اللَّهْذَم : سنان تیز .

المِجْذَم : تیغ بران .

المِخْذَم : مثله .

المِهْذَم : شمشیر برنده .

ر

الاِبْرَم : نباتی بود .

الاَثْرَم : شکسته دندان .

الاَخْرَم : آنکه دیوار بینی او بریده‌بود.

الاَخْرَم : آنکه به‌گوش سولاخ دارد .

الاَخْرَم : گوسردوش .

الاَدْرَم : مردگوشتکن .

الاُرَّم : جمع الآرم.

الاَشْرَم : مردی که سر بینی وی بریده بود .

الاَشْرَم : مردی‌که لب بالایین اوشکافته بود .

الاَطْرَم : مرد سبز دندان.

الاَعْرَم : کلهٔ گوسفند وبز بهم .

الاَعْرَم : آنکه ختنه ناکرده باشد .

الاَعْرَم : نرمیش نگار .

الاَعْرَم : مار نگار .

الاَکْرَم : بزرگوارتر .

الاَکْرَم : آنکه پشت‌بینی بر آمده دارد.

البَهْرَم : معصفر .

البَیْرَم : گِرد بُر[1] دروگر .

الجَحْرَم : مرد بدخو .

حَزْرَم : کوهی بود[2].

الخُرَّم : گونه‌ای از سپرمها .

الخَشْرَم : لانهٔ زنبور .

الخَشْرَم : آواز .

الخَشْرَم : رمهٔ مگس انگبین .

الخَشْرَم : سنگ گچ .

الخَوْرَم : سنگی‌که دروگوها بود .

الصَّیْرَم : خوردن یك بار درشباروزی .

العَجْرَم : گونه‌ای از درخت خار .

المُبْرَم : رشتهٔ دوتو .

المُبْرَم : گونه‌ای از جامه‌های نرم .

المَحْرَم : حُرمت .

المَخْرَم : تندنای‌کوه .

المِصْرَم : داس دوك تراش .

۱ـ اسکنه وبرماه (فـرهنگ نفیسی) وبرماه بمعنی مثقب ومته است. ۲ـ ت:+

خَضْرَم : قبیله‌ای بود .

المَغْرَم : تاوان .
المُغْرَم : گرانی فام .
المُغْرَم : تاوان زده شدن .
المُقْرَم : مهتر .
المُقْرَم : شترگشن که به‌کار درنیاید .
المِقْرَم : بستر آهنگ[1].

ز

الاَخْزَم : مار نر .
الاَقْزَم : مرد کوچك .
الاَكْزَم : مرد خرد انگشتان.
الاَكْزَم : بعضی گویند کـه مرد کوچك روی .
الاَكْزَم : بعضی گویند که مرد کوتاه بینی.
الزَمْزَم : چاه خانهٔ خدای .
العَرْزَم : سخت سخت.
العَوْزَم : ماده شتر پیر .
الكَرْزَم : مرد کوتاه بینی .
الكَرْزَم : سختی زمانه .
المِحْزَم : رشتهٔ بند حُزمة .
المِرْزَم : ستاره‌ای بود به‌نزدیك شعری.
المِلْزَم : خرك[2] آهنگر .
الهُزَم : بانگهای رعد .

س

الاَعْسَم : مردی که بندهای دستش خشك شود .
جَوْسَم : قبیله‌ای بود .
الدَّیْسَم : بچهٔ خرس .
الدَّیْسَم : بچهٔ گرگ .
الدَّیْسَم : بستان افروز .
الرَّوْسَم : چیزی بـود که دینار را بدو روشن کنند .
الرَّوْسَم : مُهر که برخرمن نهند .
السَّأْسَم : انبوس .
سَمْسَم : جایگاهی بود .
الكَعْسَم : خردشتی .
كَیْسَم : قبیله‌ای بـوده است پیش از مسلمانی .
اللَّهْسَم : آنچه برخوان[3] به‌جمع خورند.

۱ــ اصل در آن چادری‌است که برروی بستر کشندچه آهنگ به معنی کشیدن است (انجمن آرا به‌نقل لغت‌نامه) پردهٔ منقش ، پردهٔ رنگین ازپشم که در وی نقش ونگار باشد (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) . ۲ــ سه پایه‌ای که زرگران درپیش خودگذارند و چیزها را بـر بالای آن سوهان‌کاری کنند (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ ت : خان .

المُبْسَم : نشان .
المَعْسَم : طمع .
المَقْسَم : جایگاهی‌که درو قسمت‌کنند.
المُقْسَم : سوگند .
المَيْسَم : نیکویی و زیبایی .
المیسَم : آهن داغ .
المَنْيَسَم : نشان راه کهن[1].

ش

الاَخْشَم : آنکه بوی نیابدش .
الاَرْشَم : آنکه طعام را همی بوید .
الاَرْشَم : باران اندك ناپسندیده .
الاَكْشَم : مردکوچك آفرینش .
الاَكْشَم : مرد بریده گوش .
الاَكْشَم : مردبریده بینی .
الجَخْشَم : شتری کـه پهلوهایش آماس دارد .
الدَّخْشَم : مرد سیاه چردهٔ زفت .
الرَّوْشَم : مهرکه برخرمن نهند .
الشَّمْشَم : اندك خرماكه بردرخت‌بماند.
المِرْشَم : پرك نان‌بند .
المِرْشَم : خرمن مُهر برنهاده .

ص

الاَعْصَم : اسبی‌که هردو دست سپیددارد.
الاَعْصَم : آهوی دست وپای سپید .
الاَقْصَم : مرد دندان شکسته .
الاَقْصَم : چارپای شکسته سر
المَعْصَم : پناه .
المِعْصَم : جای دست برنجن از دست .
الهَيْصَم : شیر .
الهَيْصَم : مرد قوی .
الهَيْصَم : چیزی سخت .

ض

الاَهْضَم : مرد ستبر دندان .
الاَهْضَم : آنکه سر پهلویش بهم درشده بود .
الاَهْضَم : اسب باریك میان .
الجَهْضَم : مرد بزرگ سر .
الجَهْضَم : شیر زفت .
الضَّمْضَم : شیری‌که هرچیز رابهم آرد.
الضَّمْضَم : مرد شکم‌خواره .

ط

الاَخْطَم : مردی دراز بینی .
السَّرْطَم : مرد دراز و فراخ‌گلو .
السَّرْطَم : بعضی گویندکه گلو .

۱ــ راه ناپیدا ومحو شده و مندرس (فرهنگ نفیسی) .

المِرْطَم : پشنجهٔ[۱] جولاه .
المِلْطَم : پوست ادیم‌که زیر جامدان گسترند .

ظ

الاَعْظَم : بزرگتر .
الجَحْظَم : بزرگ شکم .
الشَّیْظَم : مرد دراز .
الشَّیْظَم : اسب دراز .
الکُظَّم : جمع الکاظم .
مُعْظَمُ‌الشیئی : بیشتر چیزی .

ع

الاَقْعَم : مرد چفت بینی .
الجَیْعَم : مردی‌که هرچه بیند آرزویش کند .
خَثْعَم : نام شتری بود .
الشَّجْعَم : مرد دراز .
الشَّجْعَم : مار نر .
القَشْعَم : سخت پیر .
القَشْعَم : شیر سست .
القَشْعَم : کرکس پیر .
القَشْعَم : رزم .
القَیْعَم : گربه .
المَطْعَم : جایگاهی‌که بدو طعام‌خورانند.
المُطْعَم : مرد روزیمند .
المِطْعَم : مرد بسیارخوار .
المَطْعَم : چاشنی .
المِقْعَم : تختهٔ بالایین در .

غ

الاَدْغَم : مرد خشمگین .
الاَدْغَم : سیاه .
الاَدْغَم : اسب دیزه[۲] .
الاَدْغَم : گوسفندی‌که بینی وزنخ سپید دارد .
الضَّیْغَم : شیر .
الضَّیْغَم : آنکه بگزد .
الفَدْغَم : مرد بزرگ آفرینش و نیکو.
المُسْغَم : آنکه خورش او بد باشد .

ق

الاَرْقَم : مار نگار .
الاَفْقَم : کژ دهن .

۱ــ دستهٔ گیاهی که شومالان و جولاهگان باآن آهار برتار افشانند . ۲ــ اسب و استر ویا خر خاکستری رنگ . واسب واستر ویا خری‌که ازکاکل تادمش خط سیاه خاکستری کشیده شده باشد (ناظم‌الاطباء) .

الاَفْقَم : همه چیز کژ .

البقم : دار پرنیان .

السَّلْقَم : مرد گذرنده درکارها .

السَّلْقَم : شتر سخت دهان .

السَّوْقَم : درختی بود .

الشَّدْقَم : آنکه گوشهٔ دهن او فراخ بود.

الصَّلْقَم : شتر سخت دهان .

الصِّلْقَم : سخت گزنده .

العَرْقَم : گونه‌ای از خرمای دون .

العَلْقَم : درخت حنظل .

العَلْقَم : همه چیز تلخ .

الفَلْقَم : فراخ .

المِرْقَم : قلم .

الهِلْقَم : اشتر فراخ دهن .

الهَيْقَم : شترمرغ دراز .

الهَيْقَم : آواز آشفتن دریا .

ك

الاَبْكَم : کنگ زبان .

الاَدْكَم : مرد سیاه ستبر لب .

الدَّهْكَم : مرد سخت پیر .

السَّيْكَم : مردی که گام نزدیك نهد .

ل

الاَثْلَم : چیزی رخنه شده .

الاَدْلَم : آنکه زنخ دراز دارد و لبها ستبر .

الاَدْلَم : مرد سیاه دراز .

الاَدْلَم : خر سیاه .

الاَصْلَم : مرد بریده گوش از بن .

الاَصْلَم[1] : مردکر .

اَظْلَم : جایگاهی بود .

الاَعْلَم : آنکه لب بالایین شکافته‌دارد.

الاَيْلَم : مرد ستبر لب .

البَيْلَم : کوزهٔ پنبه .

الدَّيْلَم : گروه دیلمان .

الدَّيْلَم : سختی زمانه .

الدَّيْلَم : کنهٔ جمع آمده .

الدَّيْلَم : دراج نر .

الدَّيْلَم : دشمنان .

الدَّيْلَم : موران جمع آمده .

الدَّيْلَم : جایگاهی بود .

الزَّعْلَم : زمین فراخ و نرم .

السُّلَّم : نردبان .

الشَّيْلَم : جو دوپهلو .

الصَّيْلَم : کاری سخت .

۱ــ درلسان و فرهنگ نفیسی به معنی گوش بریده آمده است .

الصَّیْلَم : سختی زمانه .
الصَّیْلَم : به‌شبان روزی یك‌بارخوردن.
العالَم : این جهان و آن جهان .
العالَم : جهانیان .
العالَم : اهل یك زمانه .
العالَم : نامی است هرجنسی را از مخلوقات .
العَیْلَم : دریا .
العَیْلَم : چاه بسیار آب .
العَیْلَم : نرم و نازك .
الغَیْلَم : کنیزك‌گوشتگن نیکو .
الغَیْلَم : کشف نر .
الغَیْلَم : جایگاهی بود .
الفَیْلَم : بزرگ .
الفَیْلَم : شانه .
المَعْلَم : نشان راه.
المَعْلَم : جایگاه به نشان‌کرده .
المِقْلَم : ناخن پیرای .
المِقْلَم : قضیب شتر .

م

تـامَم : ماه رجب .

ن

الازْنَم : بزی کـه مانند دوسر پستان برگردن آویخته دارد .
آزْنَم : قبیله‌ای بود .
المَغْنَم : غنیمت .

ه

الادْهَم : اسب سیاه و جزو .
الادْهَم : بند چوبین .
الایْهَم : مرد دلیر .
الایْهَم : بعضی گویندکه مردکر .
الایْهَم : شتر سخت لاغر .
الایْهَم : آب رود .
الایْهَم : کوه نمناك .
جَیْهَم : جایگاهی بود .
الدِّرْهَم : درم .
الشَّیْهَم : خارپشت نر .
الصَّیْهَم : شتر بزرگ .
العِرْهَم : سخت .
العَیْهَم : مثله .
العَیْهَم : شتر زود رفتار.
عَیْهَم : جایگاهی بود .
القَلْهَم : فرج زن .
الکَیْهَم : شمشیرکند .
المَرْهَم : معروف .
مَلْهَم : جایگاهی بود .

المِنْهَم : رانندهٔ شتر و جزو .

و

الصُّوَّم : روزه داران .

المِقْوَم : نیام .

المِقْوَم : آن چوب‌که کشاورز به دست گیرد هنگام زمین شکافتن .

ی

الاَشْيَم : آنکه نشان مادر زاد دارد .

الاَهْيَم : شتر سخت تشنه .

الاَيِّم : زن بیوه ومرد را نیز گویند .

تِرْيَم : جایگاهی بود .

الصُّيَّم : روزه داران .

الطِّرْيَم : دراز .

الطِّرْيَم : انگبین .

الطِّرْيَم : ابر برهم‌گرفته .

الطِّرْيَم : کف سیکی .

مَهْيَم : چگونه است حال و کار تو .

النُّيَّم : خفتگان .

و منه

المِحَمَّة : آفتابه‌که بدو آب‌گرم‌کنند .

المِخَمَّة : جاروب .

المَذَمَّة : نکوهش .

المَذَمَّة : زنهاری .

المَرَمَّة : خنور خانه .

المِرَمَّة : دهن‌گاو وگوسفند .

المَرَمَّة : به صلاح آوردن خلل .

المَشَمَّة . دستنبویه .

المِقَمَّة : جاروب .

المِقَمَّة : دهن گاو وگوسفند .

المَشْأَمَة : سوی دست چپ .

المَشْأَمَة : چپ لشکر .

المَشْأَمَة : شومی .

ت

التَّمْتَمَة : باتی‌گشتن[1] زبان‌کسی .

الصَّيْتَمَة : سنگ .

العَرْتَمَة : سر بینی .

ث

الجُرْثُمَة : خاك دربن درخت‌جمع‌شده .

الجَعْثَمَة : خون‌آلود شدن .

الحَرْثَمَة : جایگاه سبلت .

الخَرْثَمَة : سر نعلین .

الشَّعْثَمَة : درنگ‌کردن به‌کاری .

الطَّرْثَمَة : چشم برداشتن

الكَلْثَمَة : بسیاری‌گوشت روی .

۱ــ اساس : تا .

الکَلْثَمَة : گرد روی گردانیدن .

اللَّعْثَمَة : درنگ کردن به کاری .

الهَرْثَمَة : ماده شیر .

الهَرْثَمَة : سیاهی بینی ددگان .

ج

البَرْجَمَة : درشتی سخن .

البَلْجَمَة : چارپای را رگ زدن .

التَّرْجَمَة : ترجمانی کردن[1] .

الجَرْجَمَة : خوردن .

الجَمْجَمَة : سخن ناپیدا گفتن .

الحَوْجَمَة : گُل سرخ .

العَسْجَمَة : شتافتن .

اللَّهْجَمَة : برراه آسان شدن .

المَحْجَمَة : جایگاه حجامت از پشت .

المَحْجَمَة : دوکان حجام .

المِحْجَمَة : شیشهٔ حجامت[2] .

ح

الحَمْحَمَة : بانگ اسب چون علف بیند.

المَرْحَمَة : بخشودن .

المَلْحَمَة : رزمگاه .

خ

الخَمْخَمَة : زشت خوردن .

د

البَلْدَمَة : مردگران .

البَلْدَمَة : گوشت سینه .

الجَحْدَمَة : به شتاب رفتن .

الجَحْدَمَة : شتافتن درکار .

الجَرْدَمَة : بسیارگفتن .

الجَرْدَمَة : تمام‌کردن .

الجَهْدَمَة : بستیهیدن .

الحَرْدَمَة : ستیزه‌کردن درکاری .

الدَّمْدَمَة : سخن به خشم‌گفتن .

الدَّمْدَمَة : نیست‌کردن .

الزَّرْدَمَة : گلو فشردن .

الکَرْدَمَة : دویدن به ترس و بیم .

ذ

الجَرْذَمَة : شتافتن‌درکار .

القَحْذَمَة : از بالا به زیر آمدن .

ر

الجَحْرَمَة : بدخو شدن .

الحَثْرَمَة : جایگاه سبلت .

الحَصْرَمَة : پُر درکشیدن‌کمان .

الحَصْرَمَة : سخت‌کهن گردانیدن .

الحَضْرَمَة : تباه‌کردن‌کلام .

۱ــ ت : + و تفسیر کردن .

۲ــ ت : حجام .

الحَضْرَمَة[1]: به دو نیم کردن روزگار کسی .

الحَضْرَمَة[1]: شکافتن گوش شتر .

الحَیْرَمَة : ماده گاو .

الخَشْرَمَة : خاموش شدن از بیم.

الخَضْرَمَة : شوریده‌کردن نسب .

الخَوْرَمَة : سر بینی مردم .

الخَوْرَمَة : سنگ سخت بزرگ .

العَجْرَمَة : زودکردن .

العَجْرَمَة : سخت دویدن .

الغَذْرَمَة : سخن درهم آمیختن .

المَحْرَمَة : حرمت .

المِقْرَمَة : مندیلی که بستر را بدو پوشانند .

المَكْرَمَة : زمین نیکو نبات .

المَهْرَمَة : سخت پیری .

الهَبْرَمَة : بسیارگفتن .

الهَثْرَمَة : مثلها .

الهَذْرَمَة : سخن زودگفتن .

الهَنْدَرَمَة : جنبیدن .

ز

الزَّمْزَمَة : نرم خواندن قرآن وجزو.

الزَّمْزَمَة : نرم آواز دادن رعد .

الزَّمْزَمَة : بانگ کردن تف آتش .

الضَّرْزَمَة : سخت گزیدن .

القَلْزَمَة : فرو خوردن چیزی .

اللَّهْزَمَة : زیر ملازه .

س

البَلْسَمَة : روی ترش‌کردن .

الدَّیْسَمَة : خرس ماده .

السَّمْسَمَة : مور سرخ .

السَّمْسَمَة : قطرهٔ باران .

الطُّلْسَمَة :کریه روی شدن .

الكَلْسَمَة : زود رفتن .

المَقْسَمَة : جوی بخششگاه آب .

ش

البَرْشَمَة : پیوسته نگرستن .

الجَرْشَمَة : تیز نگاه کردن .

الجَرْشَمَة : روی ترش‌کردن .

الخَرْشَمَة :کریه روی شدن .

الطَّرْشَمَة : تاریك شدن شب .

القَرْشَمَة : چیزی را جمع‌کردن .

الكَرْشَمَة : زمین درشت .

۱ـ در هـردو نسخه با حاء مهمله در اول آمده ولی درست باخاء معجمه است .

الکَرْشَمَة[1]: روی کاری .

الکَلْشَمَة : زود رفتن .

ص

الغَلْصَمَة : سر نای گلو .

الغَلْصَمَة : سر نای گلو بریدن .

القَلْصَمَة : شکستن .

ض

القَرْضَمَة : همه چیزی را ستدن .

ط

البَرْطَمَة : خشم گرفتن .

الشَّرْطَمَة : چشم بر نداشتن از تکبر .

الخَرْطَمَة : خشم گرفتن .

القَرْطَمَة : بریدن .

ع

البَرْعَمَة[2]: غلاف شکوفه خوردن درخت.

الخَثْعَمَة : آلودن تن به خون .

الضَّجْعَمَة : سختی کردن .

القَلْعَمَة : از بن بکندن .

المَشْعَمَة : بازی .

الهَجْعَمَة : دلیر در پیش شدن .

غ

الغَمْغَمَة : بانگ کردن مبارزان در رزم .

المَرْغَمَة : رغم .

ق

الحَلْقَمَة : نای گلو بریدن .

السَّلْقَمَة : دشت فراخ .

الصَّلْقَمَة : مثلها .

القَرْقَمَة : لاغر شدن.

القَمْقَمَة : باهم آمدن .

الهَلْقَمَة : چیزی را فرو خوردن .

ك

المَأْکَمَة : سرسرین .

ل

الأَکْلَمَة : جایگاهی بود .

البَیْلَمَة : یک کوزهٔ پنبه .

الجَحْلَمَة : او کندن[3].

الحَذْلَمَة : شتافتن .

الخَثْلَمَة : چیزی ستدن به بیم .

الخَثْلَمَة : بهم آمیختن .

الدَّیْلَمَة : دشمن .

اللَّمْلَمَة : گرد کردن .

۱ـ رخسار و روی (ناظم‌الاطباء) .

۲ـ شکوفه آوردن درخت (ایضاً)

۳ـ افکندن و برزمین زدن.

المُثْلَمَة : تیغ رخنه‌درافتاده ومانندش.

المِقْلَمَة : قلمدان .

ن

الدِّذَمَّة : شپش خرد .

النَمْنَمَة : نگار کردن .

النَّمْنَمَة : نیکو نبشتن .

الهِنَمَة : مهره‌ای بود که زنان شوی را بدو عاشق خویش کنند .

الهَيْنَمَة : باخویشتن سخن نرم گفتن .

ه

البَرْهَمَة : تیز نگرستن .

العَيْهَمَة : ماده شتر نیك رفتار .

العَيْهَمَة : کوهی بود .

القَرْهَمَة : سرخ شدن پوست تن از زخم.

القَلْهَمَة : شتافتن .

الهَمْهَمَة : بانگ کردن باگرفتگی گلو.

الهَمْهَمَة : بانگ کردن و نالیدن شیر .

الخماسی

المُؤتَمّ : گروهی مردم .

القَلَحَمّ : بزرگ .

الزِّيَزَمّ : آواز نرم .

الخَرْشَمّ : سخت .

الخَرْشَمّ : سنگ سست .

القِرْشَمّ : سخت سخت .

الهِرْشَمّ : کوه سست .

العِرْصَمّ : سخت .

ب

آدِنْبِم : نام جایگاهی بود .

ث

المُكَلْثَم : مرد گرد روی .

ج

الخَلَيْجَم : مرد دراز .

ح

المُلَحَّم : گوشت آگند .

المُلاحَم : رسن سخت تافته .

د

المُجاَّم : بزکوهی تیره رنگ .

المُخَدَّم : جای پای برنجن از پای .

المُخَدَّم : بزکوهی سپید .

المُخَدَّم : چارپایی که پایها سپید دارد .

المُرَدَّم : جامهٔ کهنه .

المُقَدَّم : ستاره‌ای از منازل ماه .

المُكَدَّم : محکم آفرینش .

المُلَدَّم : مردکم خرد .

المُلَدَّم : چیزی که بدو دانهٔ خرما کوبند .

ذ

القَهَنْدَم : سباك .

القَهَنْدَم : دریای بزرگ .

القَهَنْدَم : جوی بسیار آب .

القَلَيْذَم : چاه بسیار آب .

المُجَذَّم : ویذ[1] .

ر

العَرَمْرَم : لشکر انبوه .

العَرَمْرَم : عدد بسیار.

العَشَرَّم : مرد دلیر کارگزار .

لاجَرَمَ : هرآینه .

لاجَرَمَ : حقا .

المُبَهْرَم : جامهٔ به معصفر رنگ‌کرده.

المُجَرَّم : سالی تمام .

المُحَرَّم : ماه محرم .

المُحَرَّم : تازیانه‌ای‌که نرم نشود .

المُحَضْرَم : مردکم خیر .

المُخَضْرَم : آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته بود .

ز

القَلَهْزَم : مردکوتاه .

س

المُرَسَّم : جامهٔ به خطهاکرده .

المُقَسَّم : نیکو روی .

ش

الغَشَمْشَم : آنکه بیداد بسیارکند .

الغَشَمْشَم : آنکه ستایش او نکنند چنانکه وی خواهد[2].

المُخَشَّم : سخت مست .

ض

المُهَضَّم : شکسته شده .

ط

الغَطَمْطَم : آب بسیار .

المُخَطَّم : غورهٔ خرماکه مخططشده‌بود.

المُلَطَّم : مرد بخیل دون همت .

غ

۱ـ پیس (ناظم‌الاطباء). ۲ـ مؤلف این عبارت : **وقیل : الغشمشم : والمِغْشَم مِنَ الرِّجالِ الَّذی یَرکَبُ رَأْسَهُ لایَثْنیه شیئیٌ عمّا یریدو یهْوی مِن شجاعته** (لسان‌العرب) ویا عبارتی نزدیك به آنرا به صورت فوق‌که البته غلط است ترجمه‌کرده است . و حال آنکه معنی عبارت براین تقریب است : مردی شجاع‌که بی‌فکر پیش رود و کارکند وچیزی او را از آنچه می‌خواهد و دوست می‌دارد باز ندارد .

المَراغَم : جایگاهی که ترسنده بدو پناه گیرد .

المراغَم : راه وگریزگاه .

المُراغَم : بعضی گویندکه جای فراخ .

ك

المُعَكَّم : مرد سخت‌گوشت .

ل

المُلَمْلَم[۱] : جایگاهی بود .

المُجْتَلَم : آنکه همه گوشت از وی ستده باشند .

المُزَلَّم : مردکوتاه و لاغر .

المُزَلَّم : نرگاو بریده‌گوش .

المُزَلَّم : خورش بد .

المُصَلَّم : بریده گوش .

المُعَظْلَم : جامهٔ به نیل رنگ‌کرده .

المُقَلَّم : سنب‌کوتاه .

اليَلَمْلَم : پوست سیاه .

اليَلَمْلَم : آنجاکه اهل یمن ازواحرام گیرند .

م

المُعَمَّم : سرورکرده[۲] .

المُيَمَّم : مرد پیروز به هرچه جوید .

ن

جَهَنَّم : دوزخ .

المُزَنَّم : حرام زاده .

المُزَنَّم : شکافته‌گوش .

ه

المُسَهَّم : جامهٔ بخط‌کرده .

المُطَهَّم : مرد دراز نیکو .

المُطَهَّم : اسب بلند نیکو .

المُطَهَّم : روی گوشتگن .

و

المأْوَم : مرد بزرگ سر و زشت .

ومنه

المُشاتَمَة : باکسی دشنام دادن.

المُكاتَمَة : چیزی را از کسی فرا پوشیدن .

ث

المُجَثَّمَة : مرغ‌شکیبا شده برمرگ[۳] .

ح

۱ـ اساس : **المَلَم** . ۲ـ یعنی کسی که او را سرور و رئیس کرده باشند .

۳ـ این معنی غلط از ترجمهٔ نادرست‌کلمهٔ «مَصْبُورَة» در عبارتی‌که مؤلف در پیش داشته ناشی شده است. وی عبارتی براین تقریب را : «**المُجَثَّمَة : المَحْبُوسَة. وفي الحديث**:ـ←

المُزاحَمَة : باکسی زحمت‌کردن .

د

المُصادَمَة : به یکدیگر بازکوفتن .

المُقَدَّمَة : پیش‌آهنگ .

المُقْدَمَة : صندوقچه .

المُلَدَّمَة : موزهٔ هم لخت زده .

المُنادَمَة : ندیمی‌کردن .

ر

المُخَرَّمَة : جایگاهی بود .

المُخَضْرَمَة : ماده شتر کنارهٔ گوش بریده .

المُصَرَّمَة : ماده شتر بی‌شیر .

المُصَرَّمَة: زمین بی‌آب .

المُصارَمَة : ازیکدیگر ببریدن .

المُعارَمَة : باکسی شوخی‌کردن .

المُکارَمَة : به‌کرم باکسی نبرد کردن .

ز

المُرازَمَة : هنگام خوردن بـا کسی دوستی داشتن .

المُلازَمَة : باکسی یا با چیزی پیوسته بودن .

س

المُقاسَمَة : چیزی‌باکسی قسمت‌کردن.

المُقاسَمَة : سوگند خوردن .

ش

المُهاشَمَة : شکستن چیزی میان تهی.

ص

المُخاصَمَة : باکسی خصومت کردن .

ط

المُفَرْطَمَة : موزه‌هایی که برسر چون منقار دارند .

المُلاطَمَة : باکسی تپانچه زدن .

ع

المُکاعَمَة : کسی را بوسه دادن .

المُناعَمَة : به ناز پروردن .

←أنّه نَهی عَن‌المَصْبُورَة والمُجَثَّمَة ؛ قالَ ابوعبید : المجثّمه الّتی نهی عنها هی المصبورة وهی‌کلُّ حیوانٍ یُنْصَبُ و یُرْمی ویُقْتَل» (لسان‌العرب) بـدان سان معنی‌کرده است . «مَصْبُورَة» در اینجا به معنی «شکیبا شده» نیست بلکه به معنی بـازداشت شده و بسته شده برای قتل است : **«قُتِلَ صبراً : ای حُبِسَ علی‌القتل حتّی یُقْتَل» (المنجد)**

بنابراین معنی صحیح‌کلمه این است : مرغی (یا حیوانی) که او را بسته باشند و با تیر زده وکشته باشند .

غ

المُراغَمَة : ازکسی ببریدن .

المُراغَمَة : به خشم آوردن .

ق

المُلَقَّمَة : قرصی‌که به دست بـه تنور باز زنند .

ك

المُحاكَمَة : باكسی به حاكم شدن .

المُلاكَمَة : باکسی مشت زدن .

ل

المُحالَمَة : برد باری‌کردن .

المُخالَمَة : باكسی دوستی‌کردن .

المُسالَمَة : باکسی صلح کردن .

المُظالَمَة : برکسی بیدادکردن .

المُعالَمَة : به علم باکسی نبردکردن .

المُعَلَّمَة : سگك شكاری .

المُكَلَّمَة : موزه‌های پاره بردوخته .

المُكالَمَة : باکسی سخن گفتن .

المُلَمْلَمَة : سنگك‌گرد و سخت .

ه

المُزاهَمَة : نزدیك شدن .

المُساهَمَة : باكسی قرعه زدن .

و

المُداوَمَة : برکاری ایستیدن .

المُسَوَّمَة : به نشان کرده .

المُساوَمَة : باكسی مُكاس[۱] كردن دربیع .

المُعاوَمَة : به سالیان معاملت‌کردن .

المُعاوَمَة : یك سال بارآوردن خرمابن ویك سال نه .

المُقاوَمَة : باکسی برابری‌کردن .

المُلاوَمَة : یکدیگر را ملامت‌کردن .

المُناوَمَة : باكسی بخفتن .

المُناوَمَة : باكسی نبردكردن درخواب .

المُياوَمَة : کسی رابه روزمزدگرفتن .

السداسی

المُسْتَحَمّ : آب خانه .

الاَبْرِیسم : ابریشم .

الاِبْرِیشم : مثله .

المُتَشَلَّم : نام جایگاهی بود .

الكنى وغيرها

اَبُوالهَيْثَم :كنیت عقاب .

بابٌمُعْجَمٌ : دربه قفل کرده .

رَجُلٌصُلْبُ‌المُعْجَم : مرد عزیز نفس .

ثَوْبٌمُقَدَّمٌ : جامه‌ای‌که به معصفر رنگك

---

۱ ــ ضمه از اساس است ؛ درعربی به‌کسر اول آمده است .

کرده بود .

رَجُلٌ قُدْثَم : مردی کـه بسیار ستاند از چیزی‌که بتواند .

بَنُو الاَدْرَم : قبیله‌ای بود .

ثَوْبٌ مُبْهَرَم : جامه‌ای‌که به‌گل مغره[۱] رنگ‌کرده بود .

أُمُّ مِرْزَم : باد شمال .

بَيْتٌ مُسَنَّم : خانه‌ای به خرپشته‌کرده.

اَبُو قَشْعَم : کنیت مرگ .

شَهْرُ الاَعْظَم : ماه رمضان .

أُمُّ قَشْعَم : رزم و سختی .

أُمُّ‌قَشْعَم : عنکبوت .

أُمُّ‌قَشْعَم : کنیت مرگ .

أُمُّ‌النِّعَم : گوسفند .

اِنَاءٌ مُفْعَم : اوانی پر[۲].

يَوْمٌ غَمٌّ : روز تاریك .

العَضِيضُ الاَبْكَم : مگس .

اَبُو الاَدْهَم : دیگ[۳].

يَوْمٌ اَيْوَم : روز سخت روشن .

لَيْلَةٌ غَمَّةٌ : شب تاریك .

اَبُو عِكْرِمَة : کنیت‌کبوتر .

سَنَةٌ مُجَرَّمَة : سالی تمام .

نوع دوم

الفَم : دهان .

ومنه بزيادة الهاء

الحُمَة : تیزنای تیغ و نشکرده .

الحُمَة : زهرکژدم و جزو .

الحُمَة : همهٔ جنبندگان‌که زهر دارند.

اللِّمَة : همزاد.

اللُّمَة : گروهی از زنان .

الثلاثی

الاُمّ : مادر .

الاُمّ : اصل همه چیزی .

الاُمّ : سرور گروه .

الاُمّ : علم لشکر .

الاُمّ : پردهٔ مغز سر .

الاُمّ : زمین .

الاُمّ : دوزخ .

الثُّمّ : جویهای آب .

ثُمَّ : آنکه .

۱ــ المَغْرَة والمَغَرَة : الطِّينُ الاَحْمَرُ يُصْبَغُ به (المنجد) یعنی‌گل سرخ که با آن رنگ‌کنند.   ۲ــ اساس : امانی و ایـن غلط همه‌جا در این کتاب تـکرار شده است .

۳ــ ت: کنیت دیگ .

ثُمَّ : با .

ثُمَّ : پس .

الجُمّ : جمع الاجم .

الحُمّ : چاره .

الدُمّ : مثله .

الرُمّ : آنان‌که خللها را به صلاح آرند.

السُمّ : زهر کشنده .

السُمّ : سولاخ سوزن .

السُمّ : مانند[1] گوش ماهی بود .

الشُمّ : جمع الاشم .

الصُمّ : سختی .

الصُمّ : جمع الاصم .

الطُمّ : آنان‌که غلبت‌کنند .

العُمّ : مردمان بزرگ آفرینش .

الغُمّ : آنان‌که موی برپیشانی و قفا بسیار دارند .

الكُمّ : آستین .

الكُمّ : غلاف میوه .

الكُمّ : پوست نخستین بار خرما .

اللغوم : وطاهای[2] عماری .

اللُؤم : زره‌های سخت بافته .

ت[3]

العُتُم[3] : درخت[4] زیتون دشتی .

اليُتُم : یتیمان .

ج

الأُجُم : دژ .

الأُجُم : پناهگاه .

السُجُم : بارانهای نیك بارنده .

اللُجُم : لگامها .

ح

الرُحُم : مهربانی .

خ

التُخُم : جمع سامانها .

د

الأُدُم : آمیختگی .

الأُدُم : نان خورشها .

السُدُم : چاههای انباشته .

القُدُم : تیشه‌ها .

ذ

الرُذُم : کاسه‌های پر .

۱ــ موصوف را حذف‌کرده است . درفرهنگ نفیسی ذیل«سُمّ»آمده : ماده‌ای شاخی در منتهای‌دست و پای چارپایان‌که بمنزلهٔ ناخن است مرانسان را.   ۲ــ گستردنی ومهد گسترده (ناظم‌الاطباء)   ۳ــ دراساس با ث سه نقطه آمده‌که غلط است.   ۴ــ اساس : درختی.

ر

الحُرُم : احرام گرفتگان به حج .

ز

الاُزُم : سالها .

ص

العُصُم : آهوان[۱] دست وپای سپید .

ض

القُضُم : پوستهایی‌که بروی نویسند .

ط

الاُطُم : دژ .

الاُطُم : پناهگاه .

الخُطُم : مهارهای شتر .

السُّطُم : کفچه‌های آتشدان .

ظ

العُظُم : جمع العظیم .

ق

العُقُم : نازایندگان .

العُقُم : بادهای بد هنر .

ل

الحُلُم : خواب دیدن .

ومنه

الاُمَّة : گروه مردم.

الاُمَّة : پسروان پیغامبران.

الاُمَّة : دین .

الاُمَّة : پیشرو .

الاُمَّة : هنگام .

الاُمَّة : مادر .

الاُمَّة : بالای مردم .

الاُمَّة : مردی‌که درو نیکیها جمع بود.

الاُمَّة : یگانه در دانش و پرستش .

الثُّمَّة: دستهٔ گیاه .

الجُمَّة : موی نرمهٔگوش .

الجُمَّة : موی انبوه بر پیشانی .

الجُمَّة : مردمانی‌که دیت درخواهند .

الحُمَّة : اندازه .

الحُمَّة : سیاهی گوشت بن دندان .

الدُّمَّة : لعبت .

الدُّمَّة : راه .

الرُّمَّة : خنورخانه .

الرُّمَّة : همه .

الرُّمَّة:پارهٔرسن که‌درگردن‌چارپای‌بندند

الرُّمَّة : بعضی گویندکه رسن پوسیده.

الغُمَّة: کار مبهم .

الغُمَّة : تاریکی .

۱ـ اساس : آهویان .

الغُمَّه : غم سخت از مصیبت و بستگی کارها .

القِمَّه : بالای مردم چون برپای بود .

القُمَّه : جای سرگین و خاشاکها .

القُمَّه : آنچه به جاروب رفته باشند .

الكُمَّه : کلاه گرد .

الكُمَّه : سرکلاه .

اللُمَّه : گروه بهم جمع شده .

اللُمَّه : چیزی بهم جمع آمده .

الرباعی

هَلُمَّ : بیا .

هَلُمَّ : فرازآی .

هَلُمَّ : هم چنین .

ث

الثُرْتُم : باقی خوردی[1] دربن کاسه .

ث

جُرْثُم : جایگاهی بود .

ج

العُلْجُم : سخت سیاه .

د

الدُرْدُم : مرد بی‌دندان .

ر

الشُبْرُم : مردکوتاه .

الشُبْرُم : نباتی بود .

العُجْرُم : درختی بودکه ازوکمان‌کنند.

س

السُمْسُم : روباه سباك .

السُمْسُم : گربه .

ش

الجُعْشُم : ستبر زفت .

الجُعْشُم : کوچك تن لاغر .

ض

الجُرْضَم : مرد سخت پیر .

ط

الاُسْطُم : بهم آمدگی دریا .

السُقْطُم : موش .

القُرْطُم : تخم معصفر .

ظ

الاَعْظُم : استخوانها .

ع

ادعُم : جایگاهی بود .

البُرْعُم : شکوفهٔ نخستین .

البُلْعُم : گذرگاه طعام وشراب ازگلو .

الضُجْعُم : قبیله‌ای از عرب .

۱ــ مرقة .

الضَّجْعَم: پادشاهی بوده است به شام .

ق

الزُّرْقُم: سخت سبزی دیدهٔ چشم .

الشُّدْقُم: آنکه گوشه‌های دهن فراخ دارد .

الفُلْقُم [۱]: میان دهن .

القاقُم : معروف .

القُمْقُم : آفتابه .

ك

العُلْكُم : شتر سخت و جزو .

الكُرْكُم : زعفران .

الكُرْكُم : بعضی گویند که زردچوبه .

ل

الاُبْلُم : بالک مُقل .

الخَدْلَم : زن گوشتکن .

ن

الاُبْنُم : پسر .

ه

جُرْهُم : قبیله‌ای بود .

السُّتْهُم : مرد بزرگ کون .

و منه

الخُضُمَّة : ستبر نای ارش .

الخُضُمَّة : بزرگ از همه کارها .

الخُضُمَّة : مهره‌ای بود .

ج

البُرْجُمَة : بند انگشت .

الجُمْجُمَة : کاسهٔ سر .

الجُمْجُمَة :کاسهٔ چوبین پهن .

الجُمْجُمَة : چاهی که در شورستان کنند.

ر

التَّكْرُمَة : گرامی کردن .

المَحْرُمَة : حرمت .

المَكْرُمَة : نیکوکاری .

ز

الكُرْزُمَة : طعام نیم روزه .

ط

الفُرْطُمَة : بینی مرغ .

ق

القُمْقُمَة : یك آفتابه .

ل

الاُبْلُمَة : یك بالک مُقل .

ن

اَسْنُمَة : جایگاهی بود .

ه

۱ــ این کلمه در لسان نیامده ولی فَلْقَم بمعنی واسع آمده .

الجُلْهُمَة : کنارهٔ رودبار .

الخماسی

التَّتاءُم[1]: بهم تمام شدن .

التَّشَؤُّم : به شوم داشتن .

التَّلَؤُّم : خسیسی کردن .

ت

التَّخَتُّم : انگشتری در انگشت کردن.

التَّشاتُم : یکدیگررا دشنام دادن .

التَّلاکُم[2]: با یکدیگر مشت زدن .

ث

التَّأَثُّم : ازگناه پرهیزیدن .

التَّجَرْثُم : از بالا به زیر اوفتادن .

التَّجَعْثُم : فروگرفته شدن .

التَّحَرْثُم : فراهم آمدن .

التَّخَرْثُم : مثله .

التَّغَلْثُم : درکاری پیچیدن .

التَّلَثُّم : دهن بند بر بستن .

التَّلَعْثُم : درنگ کردن به‌کاری .

ج

التَّأَجُّم : سخت گرم شدن .

التَّجَرْجُم : آرام گرفتن .

التَّجَمْجُم : سخن ناهموار گفتن .

التَّراجُم : بر یکدیگر سنگ انداختن.

التَّضاجُم : کژ گشتن .

التَّضاجُم : کژ کردن .

ح

التَّحَمْحُم : بانگ کردن اسب چون علف بیند .

التَّرَحُّم : ببخشودن .

التَّرَحُّم : رحمك‌الله گفتن .

التَّراحُم : بر یکدیگر بخشودن .

التَّزاحُم : انبوهی کردن .

التَّقَحُّم : به‌زور در شدن .

خ

التَّلاخُم : باهم پیوستن .

التَّلاخُم : تنك اندام شدن .

التَّنَخُّم : بلغم افکندن .

التَّوَخُّم : ناگوارنده آمدن .

د

التَّرَدُّم : به رقعه آمدن جامه .

التَّصادُم : بهم باز کوفتن .

التَّقَدُّم : پیش شدن .

۱ــ ت : این لغت و معنی آنرا ندارد . ظاهراً درست «التَّتَام» است .

۲ــ در لسان والمنجد و لغت‌نامه نیامده است .

التَّقَدُّم : فرمودن‌که پیش‌رو .
التَّقادُم : دیرینه شدن .
التَّنَدُّم : پشیمانی خوردن .
التَّنَدُّم : پشیمانی نمودن .
التَّهَدُّم : ویران شدن .

ذ

التَّقَحْذُم : از بالا به زیر آمدن .

ر

التَّبَرُّم : سیر برآمدن .
التَّبَظْرُم : بزرگی نمودن .
التَّجَرُّم : تمام شدن سال .
التَّجَرُّم : برکسی گناهی نهادن که گنه ندارد .
التَّحَرُّم : صحبت‌کسی جستن .
التَّحَرُّم : حرمتی بودن .
التَّدَعْرُم : پوسیده شدن چوب و جزو .
التَّرَمْرُم : خاموش شدن .
التَّرَمْرُم : جنبانیدن دهان به‌وقت‌سخن گفتن .
التَّشَرُّم : دریده شدن .
التَّصَرُّم : بریده شدن .
التَّصَرُّم : سال برآمدن .
التَّصارُم : از یکدیگر ببریدن .
التَّضَرُّم : زبانه زدن آتش .
التَّضَرُّم : خشم‌گرفتن .
التَّكَرُّم : بزرگی نمودن .
التَّكارُم : کرم نمودن بی‌کرم .
التَّوَرُّم : برآماسیدن .

ز

التَّحَزُّم : سلاح پوشیدن .
التَّهَزُّم : شکسته شدن .

س

التَّبَسُّم : بگماویدن[۱] .
التَّبَسُّم : بخندیدن .
التَّجَسُّم : تن‌آور شدن .
التَّجَسُّم : کار حقیر فرا پیش گرفتن .
التَّرَسُّم : نشان چیزی نگرستن .
التَّقَسُّم : پراکنده کردن .
التَّقَسُّم : پراکنده شدن .
التَّقاسُم : باز بخشیدن .

۱ــ چنین است در اساس یعنی با واو ولی در ت با راء قمرشت آمده است درلغت‌نامه نیز با راء ذکر شده و درمعنی آن تبسم را ذکرکرده‌اند و در ذیل تبسم درهمان فرهنگ به نقل از مجمل‌اللغه آمده است : یعنی چنان خندیدن‌که دندان پیشین برهنه شود .

التّقاسُم : بهم سوگند خوردن .
التّنَسُّم : بوییدن نسیم .
التّنسُّم : ازکاری بررسیدن[۱] .
التّوَسُّم : به نشانی دانستن .
التّوَسُّم : نیك نگرستن .

ش

التّجَشُّم : رنج چیزی کشیدن .
التّجَشُّم : از خود چیزی نمودن که آن نباشد .

ص

التّخاصُم : بهم خصومت کردن .
التّفَصُّم : شکسته شدن بی‌جدایی .
التّقَصُّم : شکسته شدن باجدایی .

ض

التّجَهْضُم : بزرگی کردن .
التّهَضُّم : بیداد کردن .
التّوَضُّم : اوفتادن مرد بر زن .

ط

التّأَطُّم : موج زدن رود .
التّبَرْطُم : خشم گرفتن با دندیدن[۲] .
التّحَطُّم : شکسته شدن .
التّراطُم : به پارسی گفتن .
التّلاطُم : بایکدیگر تبانچه زدن .
التّارُطم : موج موج برآمدن .

ظ

التّعَظُّم : بزرگی نمودن .
التّعاظُم : مثله .

ع

التّخَثْعُم : به خون آلوده کردن .
التّزَعُّم[۳]: دروغ گفتن.
التّطَعُّم : بچشیدن .
التّنَعُّم : به ناز ریستن .
التّنَعُّم : پای برهنه شدن .

غ

التّرَغُّم : خشم گرفتن.
التّغَمْغُم : سخن ناهموار گفتن .

ق

التّعَقُّم : بگردیدن .
التّفاقُم : بزرگ داشتن کار .
التّلَقُّم : لقمه کردن .

۱ـ یعنی جستجو و تحقیق کردن . ۲ـ در زیـر لب آهسته آهسته باخود حرف زدن باشد از روی مهر وغضب و جوشیدن از خشم (بـرهان) در نسخهٔ ت : باد دمیدن و ایـن درست نیست . ۳ـ اساس : **التّنزعُّم** که درست نیست .

التَّوَقُّم : حفظ کردن .

ك

التَّحَكُّم : داوری کردن .
التَّحاكُم : بایکدیگر به داور شدن .
التَّدَهْكُم : خویشتن در کاری افکندن .
التَّراكُم : برهم نشستن .
التَّكَمْكُم : کلاه پوشیدن .
التَّلاكُم : بایکدیگر مشت زدن .
التَّهَكُّم : فسوس داشتن .

ل

التَّأَلُّم : دردمندی نمودن .
التَّثَلُّم : رخنه شدن .
التَّحَلُّم : بردباری نمودن .
التَّحالُم : حلم نمودن بی‌حلم .
التَّسَلُّم : واستدن .
التَّسالُم : بایکدیگر صلح کردن .
التَّظَلُّم : از بیدادکسی نالیدن .
التَّظالُم : مظلومی نمودن بی‌ظلم .
التَّعَلُّم : بیاموختن .
التَّعالُم : بهم دانستن .
التَّغَلُّم : غلام خواندن .
التَّكَلُّم : سخن گفتن .
التَّكالُم : بهم سخن گفتن .

م

التَّأَمُّم : قصد کردن .
التَّذَمُّم : ننگ داشتن .
التَّشَمُّم : ابوییدن .
التَّعَمُّم : دستار سر بستن .
التَّعَمُّم : عم خواندن .
التَّيَمُّم : آهنگ کردن .
التَّيَمُّم : به خاك طهارت کردن .

ن

التَّرَنُّم : سراییدن .
التَّسَنُّم : بر بالای چیزی شدن .
التَّغَنُّم : غنیمت گرفتن .

ه

التَّجَهُّم : ناخوش آمدن .
التَّساهُم : قرعه زدن .
التَّفَهُّم : دریافتن .
التَّلَهُّم : فرو خوردن .
التَّوَهُّم : گمان بردن .

و

التَّسَوُّم : خود را درجنگ نشان کردن .
التَّساوُم : با یکدیگر مکاس کردن در

---

۱ ـ تعالَمَ القومُ الشیئَ : علموه (المنجد).

خرید و فروخت .
التَّقاوُم : بایکدیگر درجنگ ایستادن.
التَّلَوُّم : درنگ‌کردن .
التَّلَوُّم : چشم داشتن .
التَّلاوُم : یکدیگر را ملامت‌کردن .
التَّناوُم : خویشتن را به خواب‌ساختن.

ی

التَّأَیُّم : بی‌شوهر شدن زن .
التَّأَیُّم : بی‌زن شدن مرد .
التَّخَیُّم : خیمه زدن .
التَّغَیُّم : ابرناك شدن .
التَّهَیُّم : نیکو رفتن .

و منه

الاُسْطُمَّة : اصل .
اُسْطُمَّةُالعَسْکَرِ : میان لشکر .

السداسی

اَللّٰهُمَّ : ای بار خدای .
اِیّاکُم : شماهمه.
الزَّقَفَیْلَم : خروس .
اِیّاهُم : ایشان همه .

الکنی و غیرها

صَحْراءُزُمِ : نام دشتی بود .
اَخَذَهُماقَدُم : گرفتش‌اندوه و بی‌آرامی.

الاَشْهُرُالحُرُم : ماه رجب و ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم .

نوع سیم

السِّم : نام .
الفم : دهان .
لِم : چرا ؟
لِم : به چه ؟

و منه بزیادة الهاء

السِّمَة : نشان .
السِّمَة : داغ چارپای .
السِّمَة : داغ کردن .
القِمَة : جایگاهی بود .

الثلاثی

التِّمّ : تمام .
الرِّمّ : استخوان پوسیده و جزو .
الرِّمّ : خاك نم‌دار .
الصِّمّ : سختی زمانه .
الطِّمّ : دریا .
الهِمّ : مرد پیر به سال بزرگ .
الدِّئِم : کون .

ب

الشِّبِم : سرد .
الشِّبِم : آب سرد .

ت

الیَتم : بی‌پدر شدن‌کودك .

الیَتم : بی‌مادر شدن چارپای .

ث

الأثِم : بزهمند .

ج

الأجِم : آنکه از سیری[1] طعام کراهیت دارد .

ح

الرِّحِم : زهدان .

الرَّحِم : خویشاوندی .

الشَّحِم : مردی‌که پیه دوست دارد .

اللَّحِم : مردی‌که‌گوشت آرزوکند .

خ

الوَخِم : چیزی وبایی .

الوَخِم : شهری‌که هوایش تباه شود .

الوَخِم : مردگران .

د

السَّدِم : شتر تیز درگُشنی .

ذ

الجَذِم : تیغ زود برنده .

الخَذِم : مرد بخشنده .

ر

الأرِم : هیچ‌کس .

البَرِم : تنگ خو .

الحَرِم : گرسنهٔ سرما زده .

الحَرِم : بی‌روزی‌کردن .

الزَّرِم : بخیل .

الضَّرِم : اسب دونده .

الضُّرِم : بچهٔ عقاب .

الضَّرِم : گرسنه .

العَرِم : چمن باغ .

العَرِم : پشته .

العَرِم : باران سخت .

العَرِم : موش دشتی .

العَرِم : بندهای آب رودبار .

العَرِم : ریگهای جمع شده .

القَرِم : مردی‌که درآرزوی‌گوشت‌باشد.

الهَرِم : سخت پیر .

ز

الهَزِم : مرد خوش خو .

س

الدَّسِم : چرب .

ش

۱ـ ظاهراً حرف اضافهٔ «از» از اینجا ساقط شده است .

البَشِم : آنکه از سیری طعام کراهیت دارد .

ص

الخَصِم : مرد پیکارکننده .

ض

القَضِم : تیغ‌کناره ریزیده .

ط

الحَطِم : چیزی‌که خویشتن بشکند .

القَطِم : مردی‌که گوشت آرزوکند .

القَطِم : شتر مست .

ع

نَعِم : آری .

غ

الثَغِم : سگ گزندکننده .

السَغِم : خورش بد .

ق

الرَّقِم : سختی زمانه .

الهَقِم : مرد بسیار خوار .

ل

السَّلِم : مسلمانی .

الكَلِم : سخنها .

ه

الزَّهِم : فربه .

و منه

الإِمَّة : نعمت وفراخی .

الذِّمَّة : حرمت .

الذِّمَّة : آزرم .

الذِّمَّة : پیمان .

الذِّمَّة : زینهاری .

الرِّمَّة : جنبنده‌ای بود .

الرِّمَّة : استخوان ریزیده .

الرِّمَّة : پاره‌ای از رسن .

الرِّمَّة : ریزیده شدن استخوان .

الصِّمَّة : دلیر .

الصِّمَّة : شیر .

الصِّمَّة : سنگ گرد .

العِمَّة : دستار بسته .

القِمَّة : بالای مرد چون برپای بود .

القِمَّة : افزاز سر .

القِمَّة : افزاز همه چیزی .

القِمَّة : بلندی‌کوهان شتر .

اللِّمَّة : گیسوی تادوش .

الهِمَّة : معروفة .

الهِمَّة : گند پیر به سال بزرگ .

ث

الغِثْمَة : هزار توی شکنبه .

اللَّثِمَة : دهان بند بر بستن .

د

الهَدِمَة : شتر سخت پستان .

ذ

الخَذِمَة : استرهٔ تیز ومانندش .

ر

الحَرِمَة : تیزی شهوت مرد و زن در جماع .

العَرِمَة : چمن باغ .

العَرِمَة : ریگ گرد آمده .

العَرِمَة : بندآب رودبار .

الهَرِمَة : شیر ماده .

س

القَسِمَة : روی .

القَسِمَة : بعضی گویند که افراز رخ .

الوَسِمَة : بلگ نیل .

ط

الحَطِمَة : بسیار خوار .

ق

النَّقِمَة : کینه .

ل

السَّلِمَة : مشتاسنگ[۱] .

الکَلِمَة : یك سخن .

ه

دَهِمَة : رودباری بود .

الرباعی

المُتِمّ : آبستن نزدیك به زادن .

المُذِمّ : عیب‌کننده .

المُلِمّ : کودك به حد مردی رسیده .

المُهِمّ : کاری سخت .

المُتْئِم : زنی‌که دو به یك شکم زاید .

ت

الحاتِم : گزارنده .

الحاتِم : کلاغ سیاه .

الخاتِم : انگشتری .

الخاتِم : مهر .

الخاتِم : پایان کار .

السِّلْتِم : دیو بیابانی .

السِّلْتِم : تنگ سال .

السِّلْتِم : سختی زمانه .

القاتِم : روز تاریك .

القاتِم : گردگونه .

۱ــ فلاخن . وسنگ بزرگی که در میان آن جای دسته ساخته و آنرا با مشت گرفته بردارند (فرهنگ نفیسی) در اینجا معنی دوم مقصود است .

القاتِم : سیاه فام .

المُحْتِم : آنکه خوردهٔ طعام خورد که برخوان مانده باشد .

ث

الأثَم : مرد بزهکار .

المُجْثِم : آنجا که مرغ بـه سینه فرو خسپد .

ج

الجِفْجِم : ستبر زفت .

الضّاجِم : نام رودباری بود .

المُلْجَم : سوار .

الواجِم : آنکه‌کراهیت دارد ازکاری .

الواجِم : آنکه از رنج واندوه خاموش بود .

ح

الجاحِم : جایگاه سخت‌گرم .

الحِمْحِم : مرغی بود .

الحِمْحِم : سیاه .

الحِمْحِم : نباتی بود .

الرّاحِم : مهربان .

الشّاحِم : مردی کـه یاران خود را پیه خواراند .

الفاحِم : موی سیاه .

اللاّحِم : مردی‌که‌گوشت دارد .

المُشْحِم : مردی‌که بسیار پیه دارد .

المُلْحِم : مردی‌که بسیارگوشت دارد .

المُلْحِم : کشتزارگندم .

خ

الخِمْخِم : نباتی بود .

د

الخادِم : خدمتکار.

الدِّرْدِم : ماده شتر پیر .

الدُّوَدِم : مانند خون‌که از درخت موز بیرون آید .

السّادِم : پشیمان .

السّادِم : باز دارنده .

الصِّلْدِم : سختی در رزم .

القادِم : سر مردم .

القادِم : باز آینده از سفر .

القادِم : درپیش شونده .

القادِم : پیش پالان .

المُقْدِم : گوشهٔ چشم از سوی بینی .

ر

الآرِم : سنگ دندان .

الآرِم : سنگ .

البِجْرِم : سختی زمانه .

الحِصْرِم : غوره.

الحِصْرِم : مردی که هیچ به‌کس ندهد.

الخِضْرِم : مرد بسیار عطا.

الخِضْرِم : همه چیز بسیار.

الخِضْرِم : دریا.

الخِضْرِم : چاه بسیار آب.

الصّارِم : مرد دریابنده.

الصّارِم : شمشیر بران.

الطّارِم : پیشگاه خانه.

العارِم : مرد شوخ.

العِجْرِم : مرد کوتاه فربه.

الغارِم : نادان.

الغارِم : تاوان دهنده.

القارِم : شتر بچه و بره که نخستین چراکنند.

المُجْرِم : گناهکار.

المُحْرِم : مرد احرام‌گرفته.

المُحْرِم : مرد باعهد و پیمان.

المُصْرِم : درویش.

ز

الحازِم : باد سرد.

الرّازِم : شتر سخت لاغر.

الزِّمْزِم : شتر بزرگ.

الضِّرْزِم : مرد به سال بزرگ که جوان نماید.

الضِّرْزِم : افعی سخت‌گزنده.

الكِرْزِم : تبر رخنه در افتاده.

المَأْزِم : تنگ نای رزم.

المَحْزِم : تنگگاه اسب.

المَخْزِم : تندنای کوه.

س

الحِرْسِم : زهر کشنده.

الرّاسِم : آب روان.

السِّمْسِم : کنجد.

العاسِم : آرزومند.

القاسِم : بخش‌کننده.

الكاسِم : آنچه از بسیاری برهم نشیند.

المَنْسِم : کنارهٔ کف دست و پای شتر.

المَنْسِم : نباتی بود.

المَوْسِم : بازارگاه عرب.

المَوْسِم : آنجا که حاج به عرفات بهم جمع شوند.

الياسِم : یاسمین.

ش

الكاشِم : نباتی بود.

المُوشِم[1] : بیننده در چیزی .

ص

الصُّمَصِم : سخت سخت .

الصِّمْصِم : مرد ستبر .

العاصِم : نگاه دار .

العِرْصِم : مرد سخت .

ض

الحِرْضِم : سختی در رزم .

الضُّمَضِم : مرد خشمناك .

الضِّمْضِم : مثله .

القِرْضِم : قبیله‌ای بود.

ط

الرّاطِم : ملازم چیزی .

الطِّمْطِم : مرد بسته زبان .

القِرْطِم : تخم معصفر .

المَخْطِم : بینی .

ع

الدِّقْعِم : خاك .

الطّاعِم : مرد نیکو خورش .

المُنْعِم : نعمت دهنده .

النّاعِم : نرم و نازك .

غ

الرّاغِم : خشمگن .

المَرْغِم : بینی .

ق

الدِّلْقِم : ماده شتر سخت پیر .

الدِّلْقِم : ماده میش سخت پیر .

القِمْقِم : خرمای خشك دون .

المَعْقِم : زانوگاه .

المَعْقِم : بند اندام تن .

الهِلْقِم : شتر فراخ دهن .

ك

الحاكِم : داور .

ل

الحالِم : كودك خواب دیده .

الحِثْلِم : دردی روغن‌كه درشیشه بود .

الحِصْلِم : خاك .

الخِدْلِم : ساق گوشتگن .

السّالِم : بی‌عیب .

السّالِم : پوستی كه میان چشم و بینی بود .

الظّالِم : بیدادگر .

۱– اَوْ شَمَتِ الارضُ اِذا رأیتَ فیها شیئاً مِنَ النَّباتِ . پس بقول مرحوم ناظم‌الاطباء)
مُوشِم : جایی كه آغاز در برآوردن گیاه می کند .

الظّالِم : آنکه ماست نارسیده خورد .

العالِم : دانا .

العالِم : مرد پوشیده .

العِظْلِم : نیاك .

العِظْلِم : بانگک حنا .

العِظْلِم : خطمی .

العِظْلِم : بعضی گویندکه دار پرنیان .

العِظْلِم : شب تاریك .

المُسْلِم : مسلمان .

الهِدْلِم : گند پیر[1] .

الهِدْلِم : گلیمی‌که پاره‌ها برهم دوخته دارد .

ن

النِّمْنِم : سپیدیهاکه بر ناخن بود .

ه

الدِّرْهَم : درم .

السّاهَم : باریك میان .

السّاهِم : آنکـه برروی گوشت اندك دارد .

ی

الاَیِّم : زن بیوه .

الاَیِّم : مار .

الخایِم : بد دل .

الدّایِم : همیشه .

الدّایِم : آب ایستاده.

الرّایِم : شترکه بر بچهٔ دیگر مهربانی کند .

الصّایِم : روزه دار .

الصّایِم : اسبی که برکنارهٔ یـك سنب ایستد .

الصّایِم : رودگانی بالایین .

العایِم : شتر قوی .

عایِم : نام بتی بود.

الغایِم : روز ابرناك .

القایِم : پاینده .

القایِم : ایستاده .

القایِم : ترازوی راست .

القایِم : دستهٔ شمشیر .

القَیِّم : پاینده .

القَیِّم : راست ایستاده .

القَیِّم : آنکه قاضی وی را به‌پای‌کند .

القَیِّم : آنکه خدمت مزگت‌کند .

النّایِم : خفته .

۱ــ ت: گنده پیر.

النّایِم : جامهٔ داشته[1].

الهایِم : مخالف قصد رونده .

الهایِم : عقل بشده .

الهایِم : سخت تشنه .

ومنه

الاَزِمَّة : مهارهای شتر .

الاَئِمَّة : جمع الامام .

التَّتِمَّة : تمام‌کردن .

المَذِمَّة : زنهاری .

المُلِمَّة : سختی زمانه‌که به مردم فرو آید .

ت

الخاتِمَة : سرانجام .

ث

الآثِمَة : ماده شتر گران رفتار.

د

التَّقَدِمَة : در پیش شدن .

التَّقْدِمَة : در پیش‌کردن .

الصِّلْدِمَة : اسب سخت .

القادِمَة : سرمردم .

القادِمَة : پیش پستانهای شتر .

القادِمَة : پر پیشین از بال مرغ .

القادِمَة : پیش پالان .

المَقْدِمَة : پیشگاه.

ذ

الشِّرْذِمَة : گروه اندك .

الشِّرْذِمَة : پاره‌ای از چیزی .

ر

الاَرِمَة : یکی از سگ دندان .

التَّكْرِمَة : گرامی‌کردن .

الحِثْرِمَة : گو لب بالایین .

الخِثْرِمَة : مثلها .

الطّارِمَة : پیشگاه خانه .

العارِمَة : زن شوخ .

العِجْرِمَة : درختی بود .

العِكْرِمَة : کبوتر ماده .

ز

الاَزِمَة : یکی از سگ دندان .

الرِّمْزِمَة : گروه مردم .

ش

الهاشِمَة : شکستگی سر که استخوان بشکنند .

۱ـ کهنه و فرسوده . در السامی آمده : **اللَّبیس** : جامهٔ داشته . در برهان ذیل داشته آمده : کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند .

الواشِمَة : زنی که دستها را به نیل نگار کرده باشد .

ص

الصِّمْصِمَة : گروه مردم .

القاصِمَة : سختی .

ض

الأعْضِمَة : استخوانهای دنبال شتر .

ط

الطِّمْطِمَة : زن بسته زبان .

ظ

کاظِمَة : جایگاهی بود به یمن .

ع

الأطْعِمَة : خورشها .

الجاعِمَة : زن گرسنه .

السّاعِمَة : زن رونده .

المُطْعِمَة : انگشت سخت بزرگ .

المُطْعِمَة : کمان .

النّاعِمَة : زن نرم اندام .

ك

المأْكِمَة : سرسرین .

ل

الإبْلِمَة : بلگ مقل .

الثّالِمَة : زن ورزیگر .

السّالِمَة : زن پارسا .

المَظْلِمَة : بیداد و ستم .

ن

الأسْنِمَة : کوهانهای شتر .

النِّمْنِمَة : سپیدی که بر ناخن بود .

ی

السّایِمَة : گلهٔ گوسفند .

السّایِمَة : چارپای چرنده بی‌شبان .

العایِمَة : ماده شتر قوی .

القایِمَة : چراغ پایه .

القایِمَة : ستونی که زیر خانه و جزو به پای کنند .

القایِمَة : یك دست یا پای چارپای .

القَیِّمَة : راست ایستاده .

الخماسی

المُطعَّم[1] : شتری که از مغزش طعم پیه آید از فربهی .

الأطائِم : آتشگاهها .

التّمائِم : تعویذها .

۱ـدر لسان آمده : و المُطعِّم و المُطعَّمُ مِنَ الابِلِ : الّذی تَجِدُ فی لَحْمِه طَعْمَ الشَّحْمِ مِن سِمَنِه»

التَّوائِم : هم شکمان .

الجَذائِم : گروهها .

الجَرائِم : گناهها .

الحَرائِم : کسب‌کنندگان .

الحَمائِم : جمع الحمیم .

الرَّتائِم : رشته‌هایی که بـر انگشتان بندند تابدان چیزی یاد دارند .

السَّخائِم : کینه‌های سخت در دل .

الشَّتائِم : دشنامها .

الشَّکائِم : دهانه‌های لگام .

الصَّرائِ : جمع الصریمة .

العَرائِم : گوهای لب بالایین .

الغَثائِم : طعامهایی‌که درو ماخ‌کنند .

القَسائِم : جمع القسیمة .

القَصائِم : ریگستانی پر درختان[1] .

الکَرائِم : زنان نیکوکار .

اللَّطائِم : جمع اللطیمة .

المَشائِم : مشیمه‌ها .

النَّقائِم : جمع النقیمة .

الهَشائِم : درختهای پوسیده .

الهَمائِم : بارانهای خرد .

الهَمائِم : بادهایی‌که نرم جهد .

الوَثائِم : سنگها .

الوَذائِم : جمع الوذیمة .

الوَزائِم : ملخان پخته و خشک‌کرده .

الوَضائِم : مهمانیهای ماتم .

الوَلائِم : مهمانیهای عروسی .

ت

الحَناتِم : ابرهای سیاه .

الحَناتِم : سبوهای سبز .

الخَواتِم : سرانجامها.

السَّلاتِم : جمع السلتم .

المَآتِم : شیونگاهها .

ث

الدَّهاثِم : مردان خوش خو .

الدَّهاثِم : زمینهای فراخ و نرم .

المَآثِم : بزهکاریها .

المَجاثِم : جایگاههای‌کبوتران .

الهَیاثِم : جمع الهیثم .

ج

الاَعاجِم : بسته زبانان .

البَراجِم : بندهای انگشتان.

الجَراجِم : گروهی‌اند از روستای شام .

الجَماجِم : قبیله‌هایی بود از عرب .

۱ـ ملاحظه می‌شود که جمع به مفرد معنی کرده شده است .

الجَماجِم : جمع الجمجمة .
الخُضاجِم : ستبر زفت .
الخَلاجِم : مردان دراز .
السَّلاجِم : جمع السلجم .
العَواجِم : دندانها .
المَحاجِم : شیشه‌های حجام .
المَراجِم : اسبانی که به سنب زمین را همی زنند .
الهَلاجِم : راههای خوار .

ح

الحَماحِم : جمع الحمحم .
الحُماحِم : رنگ سیاه .
المَلاحِم : رزمگاهها .

د

الأَرادِم : کشتیبانان .
الدَّرادِم : مردان بی‌دندان .
الدَّرادِم : ماده شتران پیر .
الدَّمادِم : زمینهای بلند و نرم .
الرَّهادِم : بچگان باز .
سَعادِم : قبیله‌هایی بود .
الصُّلادِم : سخت سخت .
الضُّنادِم : شتر سخت .
العَنادِم : جمع العندم .

القَوادِم : جمع القادمة .
الكَرادِم : مردان کوتاه .
المَرادِم : تخته‌های زیرین در .
المُقَدِّم : فرا پیش دارنده .

ذ

الشَّراذِم : گروههای اندك .
الشَّراذِم : پاره‌ها از چیزی .
اللَّهاذِم : شمشیرهای تیز .
اللَّهاذِم : سنانهای تیز .
المَخاذِم : شمشیرهای بران .
المَهاذِم : مثلها .

ر

البَجارِم : سختیهای زمانه .
الجَحارِم : مردان بدخو .
الجُحارِم : مرد بدخو .
الخَشارِم : مرد ستبر لب .
الخُشارِم : آنکه فال بد گیرد .
الخَشارِم : جمع الخشرم .
الخُشارِم : مرد بزرگ بینی .
الخَضارِم : جمع الخضرم .
الشَّبارِم : مردان کوتاه .
الصَّوارِم : شمشیرهای بران .
الضُّبارِم : شیر بزرگ قوی .

العَجارِم : مردان کوتاه فربه .

العُجارِم : عورت مرد .

العَوارِم : زنان شوخ .

الغُشارِم : پیش رونده .

المَحارِم : حرمتها .

مُحارِمُ‌اللَّيْلِ : ترس و بیم‌که به شب در دل او فتد .

المَخارِم : تندناهای‌کوه .

المَصارِم : داسهای دوك تراش .

المَغارِم : تاوانها .

المَقارِم : مندیلهایی‌که بستر را بدو پوشانند .

المَقارِم : شترانی‌که به‌کار درنیایند .

المَكارِم : نیکوکاریها .

المَكارِم : زمینهای نیکو نبات .

الهُذارِم : مرد بیهده‌گوی .

الهَوارِم : شترانی‌که هرم خورند .

ز

الزَّمارِم : شتران بزرگ .

الضَّرازِم : جمع الضرزم .

العَوازِم : ماده شتران پیر .

الكَرازِم : مردان‌کوتاه بینی .

الكَرازِم : تبرهای رخنه درافتاده .

الكَرازِم : سختیهای زمانه .

المَحازِم : رشته‌های بند خرمه .

س

الأَكاسِم : آنان که از انبوهی برهم نشینند .

الدَّياسِم : جمع الدیسم .

السَّماسِم : موران سرخ .

السُّماسِم : قطره‌های باران .

السَّماسِم : جمع السمسم.

السُّماسِم : به شتاب رونده وسبك

الكَعاسِم : خران دشتی .

الكَياسِم : قبیلدها بوده است پیش از مسلمانی .

المَعاسِم : طمعها .

المَناسِم : کناره‌های دست و پای شتر .

المَواسِم : شتران داغ‌کرده .

المَواسِم : بازارگاههای عرب .

المَياسِم : آهنهای داغ .

ش

الجَحاشِم :شترانی‌که پهلوهایشان‌آماس دارد .

الجَعاشِم : جمع الجعشم .

الدَّخاشِم : مردان سیاه چردهٔ زفت .

الشَّماشیم : باقی خرماها که بر درختان بماند .

القُراشِم : کنهٔ بزرگ .

القُراشِم : آنچه در دست درشت بود .

المَراشِم : جمع المرشم .

ص

الصَّماصِم : مردان ستبر .

الصُّماصِم : سخت .

العَراصِم : مردان سخت .

المَعاصِم : جایهای دست برنجن از دستها .

الهَیاصِم : جمع الهیصم .

ض

الجَراضِم : مردان سخت پیر .

الجُراضِم : مرد بزرگ شکم بسیارخوار .

الجَهاضِم : مردان بزرگ سر .

الجَهاضِم : شیران زفت .

الضَّماضِم : مردان خشمناك .

الضُّماضِم : مرد شکم خواره .

الضُّماضِم :شیری‌که همه‌چیز را بهم آرد.

القُراضِم : مردی‌که هرچه بیند بستاند.

ط

البُراطِم : مرد ستبر لب .

السُّراطِم : مرد دراز فراخ گلو .

السُّقاطِم : موشان .

الطَّماطِم : مردان بسته زبان .

القَراطِم : تخمهای معصفر .

المَخاطِم : بینیها[1].

ظ

الجَحاظِم : مردان بزرگ شکم .

الشَّیاظِم : مردان دراز .

الشُّیاظِم : اسبان دراز .

ع

الأُدَیْعِم : نام رودباری بود .

الجَیاعِم : مردانی که هرچه بینند آرزویشان‌کند .

الشَّجاعِم : مردان دراز .

الشَّجاعِم : ماران نر .

الضَّجاعِم : پادشاهانی بوده‌اند به شام .

العَماعِم : گروههای مردم .

القَشاعِم : جمع القشعم .

القَیاعِم : گربگان .

المَطاعِم : چیزهایی‌که خورندش .

المَطاعِم :جایگاهی‌که بدو طعام‌خورانند

---

۱ هر دو نسخهٔ «بینها»

المُطَعِّم: شتر فربه و مغزدار .

غ

الضَّياغِم: شيران .

الغَماغِم: آوازهای مبارزان در رزم .

الغَداغِم: مردان بزرگ آفرينش و نيكو .

المَراغِم: بينيها .

المَلاغِم: پيرامن درون دهان .

ق

الأَراقِم: قبيله‌هايی بود از عرب .

الأَراقِم: ماران نگار .

الحَلاقِم: نايژه‌های گاو .

السَّلاقِم: شتران سخت دهان .

الصَّلاقِم: مثلها .

العَلاقِم: درختهای حنظل .

العَلاقِم: همه چيزهای تلخ .

القَماقِم: جمع القمقمة .

القُماقِم: مهتر بزرگ .

المَراقِم: قلمها .

المَعاقِم: بندهای استخوان تن .

المَعاقِم[1]: بستن[2] ساعدهای دست .

المُنْتَقِم: دادستان .

المُنْتَقِم: خود رای .

الهَلاقِم: شتران فراخ دهن .

الهَياقِم: شتر مرغان دراز.

ك

الدَّهاكِم: مردان سخت پير .

السَّياكِم: مردانی که‌گام نزديك نهند .

العُلاكِم: سخت سخت .

العُلاكِم: شتر سخت و جزو .

المَآكِم: سرهای سرين .

المُرْتَكِم: ابر برهم اوفتاده.

ل

الأَسَيْلِم: رگی‌است ميان انگشت‌كوچك و دومين برپشت پنجه .

الخَدالِم: زنان‌گوشتگن .

الدَّيالِم: جمع الديلم .

الزَّعالِم: زمينهای فراخ و نرم .

السَّلالِم: نردبانها .

السَّوالِم: زنان پارسا .

الصَّيالِم: كارهای سخت .

الصَّيالِم: سختيهای زمانه .

۱– ج معقم : هريك از مهره‌های پشت ازبندگردن تابن دنب وپيوند (فرهنگ نفيسی) .

۲– چنين است .

العَظالِم : جمع العظلم .
العَیالِم : دریاها .
العَیالِم : چاههای بسیار آب .
الغَیالِم : کشفان نر .
الفَیالِم : جمع الفیلم .
المُحْتَلِم : کودک خواب دیده .
المُسالِم : پیمانی .
المَظالِم : بیدادها و ستم[1].
المَعالِم : نشانهای راه .
المُعالِم : آموزنده .
المَقالِم : ناخن پیرایها .
المَقالِم : قضیبهای شتران .
مَقالِمُ الرُّمْح : بنهای نیزه‌ها .

م

المُصَمِّم : تیغ که از استخوان بگذرد.

ن

المَغانِم : غنیمتها .
المُهَیْنِم : آنکه سخن پنهان‌گوید .

ه

الاَداهِم : اسبان سیاه و جزو .
الجُراهِم : مرد ستبر زفت .
الجُراهَم : شتر بزرگ .

الدَّراهِم : درمها .
السُّتاهِم : مردان بزرگ‌کون .
الشَّیاهِم : خار پشتان نر .
الصَّیاهِم : شتران بزرگ .
العُراهِم : سخت سخت .
العُفاهِم : عیش فراخ .
العَیاهِم : ماده شتران زود رفتار .
الکَیاهِم : شمشیرهای کند .
الکَیاهِم : قبیله‌هایی بود از عرب .
المُدَرْهِم : مرد بسیار درم .
المَراهِم : مرهمها .

و

الاَقاوِم : جمع گروههای مردان .
المَقاوِم : نیامها .

ی

الاَشایِم : شومیها .
الاَمایِم : سنگهاکه بدو سر رابشکنند.
البَهایِم : چارپایان دشتی .
التَّمایِم : جمع التمیمة .
الحَمایِم : جمع الحمامة .
الدَّعایِم : چوبهایی کـه در میان تار جولاه بود .

۱ــ چنین است درهر دو نسخه یعنی به صورت مفرد .

السَّمایم : بادهای گرم .
السُّوایم : چرندگان .
السُّوایم : گله‌های گوسفند .
الطَّرایم : جمع الطریم .
العَدایم : گونه‌ای از خرمای مدینه .
العَذایم : ملامتها .
العَزایم : آیتهایی که بر بیمار خوانند تا به شود .
العَزایم : افسونها .
العَمایم : دستارهای سر .
العَمایم : خرمابنان دراز .
العَوایم : ماده شتران قوی .
الغَرایم : تاوانها .
الغَنایم : غنیمتها .
القَوایم : جمع القایمة .
الكَظایم : چاههای کاریز .
النَّعایم : ستاره‌ای چند ازمنازل ماه .
النَّعایم : پنجم ساعت از روز .
النَّعایم : جمع النعامة .
الوَذایم: خواسته‌ای که درو نذر کرده باشند .

و منه

اللَّهاذمَة : دزدان .
الضُّبارِمَة : ماده شیر قوی .
القَهارِمَة : کارفرمایان .
الهُذارِمَة : زن بیهده‌گوی .
الحَیاسِمَة : مردان گندم‌گون شگرف .

السداسی

المُسْتَتِمّ : آنکه پشم جوید تا گلیم خویش را تمام بباقد .
المُطْرَخِمّ : جوان نیك و متکبر .
المُصْلَخِمّ : بزرگوار و گردن‌کش .
المُطْلَخِمّ : مثله .
المُصْلَقِمّ : سخت سخت .
المُدْرَهِمّ : پیر به سال بزرگ .
المُدْلَهِمّ : ابر سیاه .
المُطْرَهِمّ : گردن‌کش .
المُزْلَهِمّ : شتابنده درکار .
المُسْتَلْئِم : مرد بازره .
المُخْرَنْشِم : آنکه ازخویشتن بزرگواری کند[1] .
المُخْرَنْشِم: لاغر وگونه بگشته .
المُتَهَضِّم : بیدادگر .
المُتَآیِم : اسب زود رفتار .

۱ــ المُتَعَظِم المُتَبَكِّر فیِ نفسه (لسان‌العرب) .

و منه

المُتَلاحِمَة : شکستگی سر که ازگوشت بگذرد .

المُتَلاحِمَة : زنی‌که فرجش تنگ بود.

المُسْتَحْرِمَة : ماده گاو دشتی بـه گشن آمده .

المُسْتَوْشِمَة : زنی‌که بردست نگارکند به نیل .

المُسْتَفْرِمَة : زنی که فرج را به دارو تنگ‌کند .

الکنی وغیرها

اِمْرَأَةٌ مُؤْتِم : زنی‌که یتیمان دارد.

اَبُومُزاحِم : کنیت نرگاو .

اَبُوهاشِم : کنیت سرگین‌گردان .

اَبُوعاصِم : کنیت سکبا .

اَبُوعاصِم : پست .

اَبُوسالِم : خوزدوی نر .

اُمُّسالِم : خوزدوی ماده .

اَحْلامُنایِم : جامه‌های ستبر بود که در مدینه‌کنند.

ومنها

اِبْنُهَرِمَة : فرزند واپسین .

لَیْلَةٌمُدْلَهِمَّة : شب سخت تاریك .

نوع چهارم

الجام : جام سیکی و جزو .

الحام : نر شتری‌که در جاهلیت ده‌بچه ازپشت او بیامدی عرب وی راآزاد کردی .

الحام : نر شتری‌که بچهٔ بچه‌اش آبستن بود .

الدّام : بلند کردن دیوار .

الدّام : میدان .

الذّام : عیب‌کردن .

السّام : مرگ .

السّام : رگهای زر وسیم .

السّام : بعضی‌گویندکه زر وسیم .

الشّام : معروف .

الشّام : جمع الشامة .

الظّام : کلام و بانگ .

العام : سال .

العام : امسال .

اللّام : پر تیرکه از سوی پشت بود .

اللّام : زره‌ها .

الهام : استخوان مرده .

الهام : جمع الهامة .

و منه بزیادةالهاء

الآمَة : عیب .

الآمَة : رکویی کـه کودك خرد را بدو بپیچند .

الخامَة : شاخ تر و نازك کشت .

السّامَة : رگ زر وسیم .

الشّامَة : کنجده .

الشّامَة : سیاهی میان ماه .

العامَة : درزهای کشت درودهکه بهم جمع کنند .

العامَة : کشتی‌که چون پول[1] در رود ببندند تا مردم بروی همی‌گذرد .

القامَة : بالای مردم .

القامَة : آلت چارپای آب‌کش .

القامَة : بکره باجملهٔ آلتهایش .

القامَة : بعضی گویند که چوبی بودکه بکره بروی آویزند .

القامَة : ایستادگان .

القامَة : دسته‌های شمشیر .

اللاّمَة : زرهٔ سخت بافته .

الهامَة : بالای پیشانی .

الهامَة : جغد .

هامَةُالقَوْم : مهتر گروه .

الرباعی

العامّ : ضدّ الخاص .

الهامّ : جنبندگان بی‌زهر .

التّوأم : زن و شوهر .

التوأم : شگفت .

التّوأم : شب و روز .

التّوأم : هم شکمان .

الزّوأم : مرگ زود .

الفِئام : گروه مردم .

الفِئام : وطا که در عماری‌گسترند .

اللوام : گونه‌ای از تیر .

اللوام : آشتیها .

اللِّئام :بخیلان و دون همتان بدنژاد.

الشِّبام : چوبی‌که بردهن بزغاله‌بندند تا شیر نخورد .

الشِّبام : رشته‌ای بود که برروی پوش بسته بود .

شِبام : نام دیهی بود .

شِبام : قبیله‌ای بود .

العَبام : مرد ستبر اندام .

العَبام : مردکم خرد کند زبان .

الخِتام : مُهر .

---

[1] ــ صورتی است از پل .

الخِتام : سرانجام .

الخِتام : آخر طعم همه چیزی .

القَتام : گرد سیاه .

ث

الأثام : بزه .

الاَثام : شکنجه .

الأثام : رودباری بود در دوزخ .

الاَثام : جزا دادن به گناه .

اللِّثام : دهن بند زنان .

الوِثام : بشکستن .

ج

الحُجام : دهن بند شتر .

الحِجام : دهن بند زنان .

الرِّجام : سنگی که بـرچوب سر دلو بندند تازود پر شود به چاه .

الرِّجام : جمع الرجم .

رِجام : جایگاهی بود.

السَّجام : یخ .

السَّجام : به خشم آوردن .

السُّجام : قبیله‌ای بود از عرب .

السِّجام : باران نیك بارنده .

اللِّجام : لگام .

ح

الجُحام : آماس چشم .

الزِّحام : باکسی زحمت کردن .

سِحام : نام سگی بود .

الفُحام : بیهشی از گریستن .

اللِّحام : گوشتها .

النُّحام : مرغی بود .

الوِحام : برآبستنی آرزو خواستن زن.

الوِحام : دشوار بـودن چارپای بـر آبستنی[1] .

خ

الرُّخام : سنگك رخام .

رُخام : کوهی بود سپید .

السُّخام : سیاهی دیگك .

السُّخام : زکال .

السُّخام : موی سیاه نرم و مانندش .

السُّخام : سیکی تیره رنگك .

الضُّخام : مرد زفت .

الضِّخام : جمع الضخم .

د

الادام : نان خورشها .

الخِدام : پای برنجنها .

۱ــ نافرمانی کردن و سرکشی نمودن ستور آبستن (فرهنگ نفیسی) .

الخِدام : حلقه‌های دوال که پای شتر را بدو بندند .
الرُّدام : آواز بادکه ازمردم بیاید .
الصُّدام : درد نیم سر .
الفِدام : دهن بند .
الكِدام : یکدیگر رابه دندان‌گرفتن .
اللِّدام : هم‌لخت نعلین .
المُدام : معروف .
المُدام : سپکی .
النِّدام : ندیمی‌کردن .

ذ

الجُذام : علت ویذی[1] .
الرُّذام : آب از بینی فرو چکیدن .
العِذام : به دندان‌گرفتن .
الهُذام : تیغ سخت تیز .
الوِذام : جمع الوذمة .

ر

البَرام : کوهی بود .
البُرام : کنه .
البِرام : دیگهای سنگین .
الجَرام : دانهٔ خرما .
الجَرام : خرمای خشك .
الجَرام : هنگام پیراستن[2] خرمابن .
الحَرام : ناشایسته .
الحَرام : احرام‌گرفته به حج .
الحَرام : مورچهٔ نر .
الحَرام : ناشایسته شدن .
الحِرام : به گشن آمدن ماده بز .
الصُّرام : بقیت شیر که به ضرورت دوشند .
الصِّرام : هنگام پیراستن[2] خرمابن .
الصِّرام : جداییها .
الضُّرام : زمینی بود به حجاز .
الضَّرام : افروختن آتش .
الضُّرام : مرد سخت تن به‌سواری .
الضِّرام : سختی رزم .
الضِّرام : هیزم خرد .
الطِّرام : سبزی دندانها .
العُرام : انبوهی لشکر .
العُرام : نشاط وتیزی جوانی .
العُرام : آن پوست‌که از درخت عوسه بیوفتد .
العُرام : شوخی‌کردن‌کودك .
الغَرام : نادانی .

۱ــ پیسی و ویذی (فرهنگ نفیسی).
۲ــ دراینجا بمعنی چیدن میوهٔ خرما آمده است.

الغَرام : شکنجه وهلاك .

الغَرام : ملازم شده .

القِرام : پردهٔ باریك .

الكَرام : نیکوکار .

الكِرام : نیکوکاران .

المَرام : جستن .

ز

الحِزام : تنگ اسب و جزو .

الحِزام : وربندکودك خرد .

الخِزام : حلقهٔ بینی شتر از موی .

الرِّزام : هنگام خوردن باکسی دوستی داشتن[1].

اللِّزام : با کسی یا با چیزی پیوسته بودن .

س

البَسام : خاك روی زمین .

الجُسام : مرد تن‌آور .

الحُسام : شمشیر .

الدِّسام : انباشتن شکافهای هرچیز .

القَسام : نیکورویی .

القَسام : سختی گرما .

القَسام : نیکو روی شدن .

النِّسام : بادهای خوش .

الوَسام : نیکو روی شدن .

الوِسام : گروهی نیکو رویان .

ش

البَشام : درختی بود .

الخُشام : گرفتگی بینی .

الخُشام : کوه درازکه چون بینی‌دارد .

القُشام : آفتی‌که خرمابن را رسد .

القُشام : خردهٔ طعام .

القُشام : آنچه بشکافد از بلگ خرما.

الوِشام : نگارهاکه از نیل بر پشت‌پنجه بود .

ص

الخِصام : باکسی پیکارکردن .

الخِصام : پیکارکنندگان .

العِصام : بند مشك .

العِصام : رسن عماری .

العِصام : سگ لاغر .

۱ــ **وسئل ابن الاعرابی عن قوله فی‌حدیث عمر اذا اکلتم فرازِمُوا ، قال : المُرازَمَة المُلازَمَة و المُخالَطَة** (لسان‌العرب) برای معانی دیگر این کلمه به همین کتاب رجوع شود .

المَصام : جایگاه[۱] .

المَصام : تهیگاه اسب[۱] .

ض

الرِّضام : سنگهای بزرگ .

العِضام : استخوان دنبال شتر .

القَضام : لختی طعام از بهر چاشنی .

ط

الإِطام : بستگی شکم .

الحُطام : گیاه ریزهٔ خشك .

الحُطام : درخت ریزیده .

الحُطام : ریزه ریزه از هرچیز .

الخِطام : سر افسار شتر .

الرُّطام : شکم بستگی شتر .

السِّطام : کفچهٔ آتشدان .

السِّطام : کنارهٔ شمشیر .

الفِطام : از شیر بازکردن .

القُطام : بن‌کوهان شتر .

اللِّطام : باکسی تپانچه زدن .

ظ

العِظام : بزرگان .

العِظام : بزرگواران .

العِظام : استخوانها .

النِّظام : رشته‌ای که درو مُهرها بود .

النِّظام : پیوستن .

نِظامُ الأَمْرِ : نوای کار .

ع

الدِّعام : چوبی‌که زیر شاخ رز انگور نهند .

الرُّعام : خلم مردم و چارپای .

الطُّعام : خورش .

الطَّعام : گندم .

الكِعام : دهن بند شتر .

النَّعام : جمع النعامة .

الوِعام : پاره‌هایی از کوه که رنگ ایشان مخالف بود .

غ

البُغام : بانگ‌کردن آهو وشتر وگاو کوهی .

الثَّغام : جمع الثغامة .

الرَّغام : خاك‌ریگ‌آمیز .

الرُّغام : نام ریگستان بود .

الرُّغام : آب‌که از بینی فرودآید .

۱ــ ت : این دو معنی را به صورت یك معنی : «جایگاه تهی‌گاه اسب» آورده و هردو نسخه دراین مورد مغلوط است . و مَصامُ الفَرَسِ ومَصامَتُهُ : مَقامُهُ ومَوْقِفُهُ (لسان)

الرِّغام : رودباری بود .
الطَّغام : مردمان دون فرومایه .
اللُّغام : کف دهن شتر واسب و جزو .

ف

اللِّفام : بینی‌بند زنان .

ق

السَّقام : بیماری .
سَقام : نام رودباری بود .
السِّقام : بیماران .
العَقام : رزم سخت .
العِقام : مرد بدخو .
العُقام : درد بی‌درمان .
المَقام : آرامگاه .
المَقام : شمارگاه .
المَقام : جایگاهی‌که مردم درو به‌پای ایستد .
المُقام : ایستادن[1] .

ك

الاکام : زمینهای پشتهٔ‌کوچك .
الرُّکام : ابر برهم نشسته .
الزُّکام : علت سرگیره[2] .
الزُّکام : افکندن آبستن بچه را بی وقت .
العِکام : رسن تنگ بار بستن .
لُکام : کوهی بود به شام .

ل

التِّلام : شاگردان .
التِّلام : غلام زرگران .
التِّلام :آینه افروز بود ازقول‌اصمعی.
الجِلام : بزغالگان .
السِّلام : خدای تعالی .
السَّلام : بی‌عیب .
السَّلام : درود .
السَّلام : سلامت .
السَّلام : گونه‌ای از درخت خار .
السَّلام : سلام دادن .
السُّلام : استخوان انگشتان دست‌وپای.
السِّلام : سنگهای تنك .
السِّلام : باکسی صلح کردن .
الظَّلام : تاریکی .
الظَّلام : ماست نارسیده .
الظَّلام : تاریك شدن.

۱ـ ت : + وجای قدم .

۲ـ «سرگیره» در برهان و (فرهنگ نفیسی) و لغت‌نامه نیامده است .

الظُّلام : شیر .
الظِّلام : برکسی بیدادکردن .
عَلامَ : برچه ؟
العِلام : جمع العلم .
الغُلام : شاگرد .
القُلام : نباتی بود .
الکَلام : سخن .
الکُلام : زمین سخت‌که درو سنگها بود.
الکِلام : خستگیها[1].
المَلام : ملامت .

م

أمام : فراپیش .
الإمام : پیش نماز .
الإمام : پیشرو .
الإمام : راه .
الإمام : نامه .
الإمام : رشتهٔ بنا .
الإمام : رشته‌ای‌که درو مُهرها بود .
التَّمام : تام شدن .
التِّمام : درازترین شب .
التِّمام : باکسی نبردکردن به تمامی .
الثُّمام : درختهایی بودباریك و سست.

الجَمام : آسانی .
الجَمام : آسوده شدن ستور .
الجُمام : پیمانهٔ پرآرد و مانندش .
الجِمام : پیالهٔ پر ومانندش .
الجِمام : گرد آمدن آب .
الجِمام : بسیار شدن .
الحَمام : کبوتر .
الحَمام : هرمرغ‌که طوق دارد .
الحَمام : بکره‌که بدو آب‌کشند ازچاه.
الحُمام : تب شتر .
الحِمام : مرگ.
الدِّمام : هرچیز کـه بدو چیزی را براندانید .
الذِّمام : زنهاری .
الذِّمام : حرمت .
الذِّمام : چاههای اندك آب .
الرِّمام : استخوان پوسیده .
الزِّمام : مهار شتر .
الزِّمام : دوال نعلین‌که برپشت پای‌بود به درازا .
السَّمام : مرغی بود .
السِّمام : زهرها .

۱ـ زخمها و جراحات .

السُّمام : سولاخهای سوزن .

شَمام : کوهی بودکه دوسر دارد .

الصِّمام : آنچه سرشیشه بدو استوار کنند .

الغَمام : ابر سپید که آفاق را بپوشد.

الکِمام : دهن‌بند .

الکِمام : آستینها .

اللِّمام : نزدیکی .

اللِّمام : گروههای زنان ودیوانگان .

اللِّمام : گیسوها تا دوش .

اللِّمام : چیزهای بهم جمع آمده .

الهُمام : بزرگ همت .

الهُمام : پادشا .

الیَمام : کبوتر خانگی و جزو .

ن

الأَنام : آفریدگان .

السَّنام : کوهان شتر .

المَنام : خواب .

ه

البِهام : برگان ماده .

الجَهام : ابرکه آب ریخته بود .

الجُهام : کف آب چون‌کشیده بود .

الجِهام : تاریکی سخت .

الرِّهام : بارانهای خرد .

السَّهام : گرمای سخت .

السَّهام : بادگرم .

السُّهام : دردی بود شتر را .

السُّهام : گردی‌که با آفتاب در آید و مانندش .

السُّهام : آنچه از گرما در هوا مانند تار عنکبوت نماید .

السِّهام : تیرها .

السِّهام : بهره‌ها .

الشَّهام : بترین غولان .

الکَهام : اسب‌گران رفتار .

الکَهام : شتر بزرگ .

الکَهام : مرد به‌سال بزرگ.

الکَهام : زبان کُند در سخن .

الکَهام : شمشیر کُند و جزو .

اللُّهام : لشکری‌که هرچه بینند نیست کنند .

النُّهام : مرغی بود .

و

الأُوام[1] : گرمای تشنگی

۱ــ الأُوام : بالضم ، العَطَش ، وقیل : حَرُّهُ . (لسان‌العرب) .

الدَّوام : همیشگی .
الدَّوام : پیوسته .
الدَّوام : همیشه بودن .
الدُّوام : سر گشتن .
رُوام : جایگاهی بود .
السَّوام : چارپایان چرنده بی‌شبان .
عُوام : جایگاهی بود .
القَوام : راستی .
القَوام : نیکویی بالای مردم .
القَوام[1]: ستبری و تنکی آب ومانندش.
القَوام : پی‌کسی نگاه داشتن .
القُوام : درد پای گوسفند .
القِوام : پایندگی .
المَوام : بیابانها .

ی

الاِیام : دود .
الخِیام : خیمه‌ها .
الشِّیام : خاك روی زمین .
الشِّیام : موش دشتی .
الصِّیام : روزه .
الصُّیام : راست بیستادن روز .
العَیام : گران زبان .
العَیام : آرزومند شدن به شیر .
العُیام : گزیده ازهمه چیزی .
العِیام : شتران قوی .
الفِیام : گروه مردم .
القِیام : ترازوهای راست .
القِیام : دسته‌های شمشیر .
القِیام : جمع القائم .
القِیام : برخاستن .
القِیام : ایستادن .
القِیام : به‌سر بردن کار .
النِّیام : خفتگان .
الهَیام : ریگ سخت نرم .
الهُیام : تشنگی سخت شتر را .
الهُیام : مانند دیوانگی از عشق .

و منه

الآمَّه : شکستگی‌که به‌مغز سر برسد.[2]
التّامَّه : باکسی نبردکردن به تمامی .
الحامَّه : گزیده .
الحامَّه : دودمان .
الحامَّه : مردم خاص .

۱ــ ستبری وتنکی آب (ذخیرهٔ خوارزمشاهی به نقل لغت‌نامهٔ دهخدا). ۲ــ ت:+ وآنکه میان او و میان دماغ پوست نیك نماند .

السّامَة : مثلها .

السّامّة : جنبندهٔ زهردار

الطّامّة : سختی زمانه .

الطّامّة : رستخیز .

الطّامّة : بانك بلند .

العامّة : مردم[۱] عوام .

العامّة : همه .

عامّةُالرَّجُل : تن وبالای مردم .

الهامّة : جنبندهٔ بی زهر .

السّآمَة : سیر برآمدن .

السُّؤامَة : سختی گرما .

ت

الحُتامَة : آنچه برخوان بماند ازطعام.

الشّتامَة : زشت روی شدن .

الهُتامَة : آنچه بشکنند از چیزی .

ج

الحَجامَة : حجامت کردن .

ح

الرِّحامَة : دردکردن زهدان پس زادن.

الشَّحامَة : فربه وبسیار پیه شدن .

القَحامَة : تن آور شدن .

اللَّحامَة : گوشتگن شدن .

النُّحامَة : مرغی‌است‌که وی را جاراب[۲] خوانند .

خ

الرَّخامَة : نرم آواز شدن .

الرَّخامَة : باریك شدن آواز .

السُّخامَة : سیکی آسان خوار .

الضَّخامَة : تن آور شدن .

النُّخامَة : بلغم‌که از سینه برآید.

الوَخامَة : ناگوار شدن .

الوَخامَة : طعام بدگوار شدن .

د

الادامَة : دایم‌کردن .

عَدامَة : آبی بود .

الفَدامَة : دهان‌بند بربستن .

العُدامَة : گونه‌ای از امرود .

المُدامَة : سیکی .

۱ــ اساس : مرد .   ۲ــ جاراب با جیم و چ هیچ‌کدام در لغت‌نامه و دیگر فرهنگهای دسترس بنده یافت نشد . در لسان آمده : «طائرٌ احمرعلی خلقة الاوَزّ، واحدته نُحامَة، وقیل : یقال له بالفارسیّة سُرْخ آوی» واین‌کلمهٔ اخیر همان سرخاب است . بنابراین اگر درکلمهٔ «جاراب» تصحیف و تحریفی نباشد باید آنرا با سرخاب یکی دانست .

النَّدامَة : پشیمان شدن .

ذ

الجُذامَة : بن‌کشت درووده .

الغُذامَة : خورشی بود که از شیر کنند .

ر

الجَرامَة : تن‌آور شدن .

الجُرامَة : خرمای چیده .

الجُرامَة : آنچه بیوفتد ازخرماهنگام چیدن .

الحَرامَة : ناروا شدن.

الضِّرامَة : اخگر آتش .

الطُّرامَة : سبزی دندان .

الغَرامَة : نادانی .

الغَرامَة : تاوان .

الغَرامَة : تاوان زده شدن .

القُرامَة : نان‌که به تنور واگیرد .

القُرامَة : هرچه بـه دندان از چیزی ببرند .

القُرامَة : پاره‌ای پوست‌که از بینی‌شتر ببرند ازبهر نشان .

الکَرامَة : نیکوکاری .

الکَرامَة : طبق سرخم .

الکَرامَة : نیکوکار شدن .

ز

الحَزامَة : نیك رایی .

الحِزامَة : حلقهٔ بینی شتر که از موی بود .

س

الأسامَة : شیر .

الإسامَة : چرانیدن[1] .

الجَسامَة : تن‌آور شدن .

الدِّسامَة : آنچه سرشیشه بدو استوار کنند .

القَسامَة : گروهی کـه گوایی دهند یا سوگند خورند .

القَسامَة : نیکو روی شدن .

الوَسامَة : مثلها .

ش

القُشامَة : آنچه به خوان بماند که به کار نیاید .

الهُشامَة : چیزی شکسته .

ص

۱ــ ت: + و بیرون هشتن رمه .

القُصامَة [۱]: کفهٔ [۲] خرمن‌کوفته .

المَصامَة [۳]: تهیگاه اسب .

ط

القُطامَة : آنچه از چیزی ببرند و بیندازند .

ظ

العُظامَة : مانند بالش بود که زن در پس خویش بندد .

الکِظامَة : کاریز زیر زمین .

الکِظامَة : دوال‌که با زه‌کمان پیوندند.

الکِظامَة : حلقه‌ای‌که رشتهٔ ترازو برو بندند .

ع

الدِّعامَة : مهتر .

الدِّعامَة : یك چوب از آنکه چرخ بروگردد .

الزِّعامَة . سروری .

الزِّعامَة : خبر درست .

الزُّعامَة : افزونتر مال .

الزَّعامَة : زره .

الزُّعامَة : پایندانی‌کردن .

الفَعامَة : پر شدن .

النُّعامَة : یك شتر مرغ .

النُّعامَة : گروه مردم .

النُّعامَة : رگی بود درپای .

النَّعامَة : راه روشن .

النَّعامَة : نشانی‌که در بیابان بود .

النُّعامَة : سایگاه برسرکوه .

النَّعامَة : بنای دو سوی چاه .

النُّعامَة : چوب میان چرخ بکره .

النُّعامَة : لقب مردی بود .

النَّعامَة : نام اسبی بود .

غ

الاغامَة : ابرناك شدن .

الثُّغامَة : درختی است که شکوفه و میوه‌اش سپید بود .

۱ـ **قُصالَة** بدین معنی آمده ولی **قُصامه** با میم در لسان وفرهنگ نفیسی و لغتنامه یافت نشد . ۲ـ خوشهٔ جو وگندم که در وقت خرمن‌کوفتن‌کوفته نشده باشد و پس از پاك‌کردن خرمن آنرا دوباره بکوبند (فرهنگ نفیسی) . ۳ـ **مَصامُ الفَرَسِ** و **مَصامَتُه** : **مَوقِفُه** (لسان‌العرب) یعنی محل ایستادن او .

الضُّغامَة : هرچیزکه بگزندش[1] .

ق

الاِقامَة : ایستادن .

الاِقامَة : برپای انگیختن .

الاِقامَة : راست‌کردن .

الاِقامَة : پایندگی‌کردن برچیزی .

الاِقامَة : اقامت‌کردن .

البُقامَة : بقیت پشم‌که از نداف بماند .

التَّقامَة : گروه مردم .

المُقامَة : ایستادن .

ل

الاِلامَة : سزای ملامت گشتن .

الاِلامَة : کار ملامت‌کردن .

السَّلامَة : از بلا رستن .

الصِّلامَة : گروه مردم .

الظُّلامَة : بیدادی .

العَلامَة : نشان .

القُلامَة : ناخن چیده .

المَلامَة : سرزنش .

المَلامَة : کسی را نکوهیدن .

م

الاِمامَة : پیش نمازی‌کردن .

الثُّمامَة : درختی بود سست .

الحَمامَة : کبوتر ماده .

الحَمامَة : مرغ طوق‌دار ماده .

الحَمامَة : قمری ماده .

الحَمامَة : شتر مرغ .

الحَمامَة : بکره‌ای که بدو آب کشند از چاه .

الحَمامَة : زن نوحه‌گر .

الحَمامَة : سرسینهٔ اسب .

الحَمامَة : سینهٔ شتر .

الحَمامَة : گزین مال .

الحَمامَة : میان سرای پاکیزه .

الحَمامَة : آینه .

الحَمامَة : حلقهٔ در .

الخُمامَة : رفت روب خرمن .

الدَّمامَة : زشت روی شدن .

الدَّمامَة : کوتاه شدن .

الذَّمامَة : زشت خو شدن .

السُّمامَة : بالای مردم .

السَّمامَة آن دایره که میان گردن

۱ـ والضُّغامَة : ما ضَغَمْتَهُ ثُمَّ لَفَظْتَهُ مِنْ فيكَ (لسان‌العرب) آنچه بـه دندان گزیده براندازند (منتهی‌الارب) .

اسب بود .
السَّمامَة : مرغی بود .
الصِّمامَة : آنچه سرشیشه بدو استوار کنند .
العِمامَة : دستار سر .
الغَمامَة : پاره‌ای ابر .
الغَمامَة : آنچه بر بینی بندند از بهر سرما و جزو .
القُمامَة : خاك و خاشاك خانه‌كه رفته باشند .
الكِمامَة : دهان‌بند شتر و جزو .
اليَمامَة : يك كبوتر خانگی و فاختهٔ ماده .
يَمامَة : نام شهری بود .

ن

الإنامَة : بخوابانيدن .
الذِّنامَة : مردكوتاه .
الدِّنامَة : مورچه .
المَنامَة : گليم شب پوش .

ه

التِّهامَة : زمين فرود .
تِهامَة : شهری بود از آن سوی مكه.
الجَهامَة : ستبری و درشتی روی .
الجَهامَة : ترش روی شدن .
الشَّهامَة : زيرك دلی .
الشَّهامَة : زيرك دل شدن .
الكَهامَة : كُندی زبان .
الكَهامَة : كُندی كارد و شمشير .

ي

القِيامَة : رستخيز .

الخماسی

التَّتامّ : بهم تمام‌كردن .
التَّشامّ : بهم بوييدن.
المَسامّ : سوراخهای بن موی از تن .
التَّصامّ : خويشتن را كر ساختن .
التَّضامّ : باهم آمدن .
الحَوامّ : مردمان خاص .
السَّوامّ : مثلها .
السَّوام : جنبندگان زهردار .
الطَّوامّ : جمع الطامة .
العَوامّ : مردمان عامة .
المَحامّ : آفتابه‌ها كه بدان آب گرم كنند .
المَخامّ : جاروبها .
المَذامّ : جمع المذمة .
المَرامّ : خنورهای خانه .

المَرامّ : دهانهای‌گاو وگوسفند .
المَقامّ : مثلها .
المَقامّ : جاروبها .
ألهَوامّ : جنبندگان بی‌زهر .
الاِتْآم : دو به یك شکم زادن .
الاَرْآم : آهوان سپید .
الاِرْآم : مهربان‌گردانیدن .
الاِسْآم : به ستوه آوردن .
الاِشْآم : به شام شدن .
الاِفْآم : فراخ کردن[1].
التَّوْآم : همشکمان .
المِتْآم : زنی‌که پیوسته دو به‌یك شکم زاید .

ت

الاِرْتام : جستن .
الاِرْتام : چیزی برانگشت کسی بستن تاگفته فراموش نکند .
الاِعْتام . هنگام نماز خفتن شدن .
الاِعْتام : کاری دیرکردن .
الاَیْتام : یتیمان .
الایتام : یتیم گردانیدن کودك .
الایتام : خداوند یتیم گشتن .
التَّمْتام : مردی‌که زبانش با حرف تی گردد .
الخاتام : انگشتری .
الخَیْتام : مثله .
الشَّتّام : مرد دشنام دهنده .
المِعْتام : تأخیرکننده به نماز خفتن . کردن .

ث

الاَثام : سبزه‌ها .
الایثام : بزهمندگردانیدن .
الثِمْثام: آنکه هرچه به دست بردارد بشکندش .
العَیْثام : سپیددار .

ج

الآجام : بیشه‌ها .
الآجام : دژها .
الآجام : پناگاهها .
الاِثْجام : پیوسته باریدن .
الاِحْجام : بازپس شدن ازکاری .
الاِعْجام : عجم[2] زدن‌کتاب را .
الاِلْجام : لگام برکردن .
الاِنْجام : بازایستادن باران و سرما .

۱ـ ت : شدن . ۲ـ ت : + و نقطه .

الإذْجام : بر آمدن سرد و دندان .

الاهْجام : ناگاه رسیدن .

الأَوْجام : سنگهای جمع آورده به‌سوی[۱] نشان .

التَّسْجام : باریدن باران واشاك .

الحَجّام : معروف .

اللَّجّام : لگامگر .

المِرْجام : کلاسنگ .

ح

الإحْجام : بازپس شدن از کاری .

الإحْجام : بد دلی کردن .

الأرْحام : زهدانها .

الأَرْحام : خویشان.

الإشْحام : خداوند پیه بسیار شدن .

الإفْحام : درمانده گردانیدن کسی را .

الإقْحام : شاعر نایافتن کسی را .

الإقْحام : بزرگ گردانیدن .

الإقْحام : امالت ناکردن کلمت را .

الإقْحام : در میان آوردن چیزی را به زور .

الاقْحام : ژرف نگرستن در کارها .

الإلْحام : گوشت دادن .

الإلْحام : پود را بیافتن .

الإلْحام : چیزی را به خورد کسی دادن .

الإلْحام : بسیار گوشت شدن .

الشَّحّام : پیه فروش .

الفَحّام : زکال فروش .

اللَّحّام : گوشت فروش .

المِقْحام : مرد ژرف بین درکارها .

المِلْحام : تختهٔ بالایین از در .

النَّحّام : بخیل .

النَّحّام : نام اسبی بود .

النُّحّام : مرغی بود .

خ

الإتْخام : ناگوار آوردن طعام .

الطِّلْخام : پیل .

الطِّلْخام : نام کوهی بود .

د

الإخْدام : کسی را خادمی دادن .

الإخْدام : کسی را به خادم کسی کردن .

الأَدّام : ادیم فروش .

الإرْدام : پیوسته تب گرفتن .

الأَسْدام : چاههای انباشته .

الإعْدام : نیست کردن .

۱– برای .

الإعْدام : نایابندهٔ چیزی گردانیدن .
الإعْدام : درویش شدن .
الإفْدام : دهن بند بربستن .
الأقْدام : پیشهای پایها .
الإقْدام : درکاری پیشی کردن .
الإقْدام : پیش شدن در جنگ .
الإكْدام : گزیدن به دندان پیش .
الأهْدام : جامه‌های پوسیده .
الإيدام : دوستی افکندن .
الخُدّام : خدمتکاران .
الفَدّام : آنکه دهن بند بربندد .
القُدّام : باز آیندگان ازسفر .
القُدّام : پادشا .
قُدّام : فراپیش .
اللَّدّام : هملخت فروش .
مادامَ : تاهمی باشد .
المِقْدام : پیش رونده به رزم .

ذ

الإجْذام : به شتاب رفتن .
الإجْذام : از چیزی برکندن .
الأوْذام : دوالهای گوشهٔ دلو .
الجَذّام : برنده .
المِجْذام : کارگزار .
المِجْذام : کار گذشته .
المِجْذام : ماده شتر زودرو .
الهَيْذام : دلیر .

ر

الآرام : نشانهاکه از سنگ بود در راه.
الآرام : آهوان بود در شعر متنبی .
الأبْرام : آنان‌که درقمار نشوند ازبخل.
الإبْرام : سخت تافتن .
الإبْرام : به ستوه آوردن .
الإبْرام : استوارکردن .
الأجْرام : تنهای هرچیز .
الأجْرام : گونه‌ها .
الإجْرام : گناه‌کردن .
الإحْرام : حرم گرفتن .
الإحْرام : در حرم بشدن .
الإحْرام : درماه حرام بشدن.
الإزْرام : بریده‌کردن بول برکسی.
الأسْرام : درون سولاخهای مقعد .
الأصْرام : گروههای مردم .
الأصْرام : گله‌های شتران .
الإصْرام : درویش شدن .
الإضْرام : آتش در هیزم زدن .
الإغْرام : تاوان‌کردن .

الاِغْرام : سخت حریص گردانیدن .

الاِقْرام : پروردن شتر از بهر گشنی .

الاِکْرام : گرامی کردن .

الاِکْرام : فزون کردن .

الجَرّام : آنکه خرما چیند .

الرَّمْرام : گیاه فصل بهار .

الرِّمْرام : گونه‌ای از نبات بادیه .

الصَّرّام[1]: چرم فروش .

الصُّرّام : آنان که خرما چینند .

الکَرّام : رزبان .

الکُرّام : مرد نیکوکار .

ز

الاِرْزام : بانگ کردن شتر چنانکه دهن نگشاید .

الاِرْزام : بانگ کردن رعد .

الاِلْزام : لازم کردن .

العِرْزام : مرد سخت سخت .

المِلْزام : شکار آهنج .

المِهْزام : بازی سر درگلیم[2].

المِهْزام : چوبی که سرش درآتش کنند و بدو همی بازند .

س

الاَجْسام : تنها .

الاَقْسام : بهره‌ها .

الاِقْسام : سوگند خوردن .

البِرْسام : علت برسام .

البِلْسام : مثله .

الجِرْسام : مثله .

الجِلْسام : مثله .

الجِرْسام : زهر کشنده .

السِّرْسام : معروف .

السَّمْسام : مرد سبك .

القَسّام : بهره بخشنده .

ش

الاِجْشام : سینه‌های شتر .

الاِجْشام : کاری از کسی درخواستن که وی را از آن رنج بود .

الاِحْشام : کسی را به خشم آوردن .

الایشام : رستن نبات زمین .

البِرْشام : تیزی بینایی .

الجَشّام : آنکه تکلف کند .

۱ـ واضح است که این کلمه از صرم به معنی و معرب چرم گرفته شده است و از این نوع لغات دراین کتاب بسیار است که به علت وضوع از ذکر آن خودداری شد . ۲ـ بازی سر درگلیم در فرهنگ نفیسی نیامده است .

ص

الاَخْصام : کناره‌های همه چیزی .

الاَخْصام : مژه گاههای چشم .

الاَعْصام : گردن بندها .

الاِعْصام : چنگ در زدن .

الاِفْصام : برکندن چیزی .

الصَّمْصام : تیغی کـه از رخمگاه باز نجهد .

العِرْصام : سخت سخت .

ض

الاَهْضام : زمینهای فرود .

الاَهْضام : گونه‌ای از عودها .

الاَوْضام : تخته‌های قصاب .

الایضام : گوشت برخوان نهادن .

ط

الآطام : دِژها وکوشکها .

الاِسْطام :کفچهٔ آتشدان .

البِرْطام : مرد ستبر لب .

ظ

الاِعْظام : بزرگ کردن .

الاِعْظام : بزرگ داشتن .

ع

الاِطْعام : طعام دادن .

الاِفْعام : پرکردن .

الاِنْعام : شتر نرم رفتار .

الاَنْعام : چارپایان نرم‌رو .

الاِنْعام : نعمت دادن .

الاِنْعام : چشم روشن گردانیدن .

الاِنْعام : نعم کردن .

الاِنْعام : باد جنوب جستن .

المِطْعام : مردی‌که مهمانی بسیارکند.

غ

الاِدْغام : لگام در دهن اسب‌کردن .

الاِدْغام : حرفی در حرفی در آوردن چنانکه هردویك حرف گردد .

الاِرْغام : خوارگردانیدن .

الاِرْغام : به خشم آوردن .

الاِرْغام : به خاك رسیدن بینی‌کسی .

الاَوْغام : خشم وکینه‌ها .

الضِّرْغام : شیر .

ق

الاَسْقام : بیماریها .

الاِسْقام : بیمارکردن .

الاِلْقام : لقمه در دهان‌کسی نهادن .

القَمْقام : مهتر جوامرد .

القَمْقام : دریا .

القَمْقام : گونه‌ای از شمشیر .
القَمْقام : مانند شپش بود دربن موی .
المِسْقام : بیمار کن .
الهِبلْقام : مرد دراز بزرگ شکم .
الهِبلْقام : شتر فراخ دهن .

ك[1]

الآکام : زمینهای پشته .
الأَحْکام : داوریها .
الإحْکام : استوارکردن .
الإحْکام : حلقهٔ لگام در زیر زنخ اسب کردن .
الإحْکام : بازداشتن ازکاری .
الإحْکام : نو آوردن .
الأَعْکام : تنگهای بار .
الحُکّام : داوران .
العِکام : آنکه بار در بندند .
الکَمْکام : مرد سخت آفرینش .

ل

الآلام : دردها .
الإبْلام : بیاماسیدن .
الأَحْلام : خوابها دیدن .
الأَحْلام : جمع الحلم .
الأَخْلام : دوستان نهانی .
الأَزْلام : آن چیزهاکه بدو قمار زنند .
الأَزْلام : سنبهای‌گاوکوهی .
الإسْلام : مسلمانی .
الإسْلام : مسلمان شدن .
الإسْلام : خذلان‌گذاشتن .
الإسْلام : گردن نهادن فرمان‌کسی را .
الإسْلام : سلام دادن .
الإسْلام : به‌کسی سپردن .
الإسْلام : آشتی‌کردن .
الإظْلام : تاریك شدن .
الإظْلام : در تاریکی شب شدن .
الأَعْلام : جمع العلم .
الإعْلام : نشان‌کردن .
الإعْلام : بیاگاهانیدن .
الإعْلام : جامه را طرازکردن .
الإعْلام : لب بالایین شکافتن .
الأَقْلام : قلمها .
الأَقْلام : آن تیرهاکه بدو قمار زنند .
الإیلام : مهمانی عروسی کردن .
الإیلام : دردمند گردانیدن .
الحُلّام : بزغالهٔ خرد .

۱ــ اساس : ندارد .

الصُّلّام : دلهٔ دانهٔ نبق .
الظَّلّام : بیدادگر .
الظَّلّام : آنکه شتر درست اندام را بکشد .
العَلّام : سخت دانا .
العُلّام : حنی .
القُلّام : میوهٔ نباتی بود .
المِبْلام : ماده شتر به گشن آمده .

م

الاِتْمام : تمام‌کردن .
الاِتْمام : تمام شدن آبستنی زن .
الاِتْمام : برخاستن به‌کاری .
الاِجْمام : برآسودن .
الاِجْمام : پرکردن پیمانه .
الاِجْمام : نزدیك آمدن[1].
الاِحْمام : سیاه‌کردن .
الاِحْمام : خود را به آب‌گرم شستن .
الاِخْمام : بوی گرفتن گوشت .
الاِذْمام : کسی را نکوهیده یافتن .
الاِذْمام : واپس ایستادن .
الاَرْمام : رسنهای پوسیده .
آرْمام : جایگاهی بود .
الاِرْمام : مغزدارگشتن .
الاِرْمام : خاموش شدن .
الاِشْمام : بویانیدن .
الاِصْمام : کرکردن .
الاِصْمام : کر شدن .
الاِصْمام : شیشه را سرپوش ساختن .
الاَعْمام : برادران پدر .
الاِعْمام : خداوند عم شدن .
الاِغْمام : ابرناك شدن هوا .
الاَکْمام : آستینها .
الاَکْمام : پوستهای نخستین بار خرما .
الاِکْمام :غلاف به شکوفه‌آوردن‌درخت.
الاِکْمام : جامه را آستین‌کردن .
الاِلْمام : فرود آمدن .
الاِلْمام : گناه‌کوچك کردن .
الاِلْمام : گاه‌گاهی زیارت‌کردن .
الاِهْمام : غمناك‌کردن .
الاَیْمام : دریاها .
التِّهْمام : اندوهگن کردن .
الحَمّام : گرمابه .
الرَّمّام : دیگ بند .
النَّمّام : مرد سخن چین .

۱ـ ت : + نزدیك شدن حاجت .

النَّمَّام : سیسنبر .

ن

الإِسْنام : درختی بود یا نباتی .

الاِسْنام : بزرگ‌گردانیدن .

الإِسْنام : بلندگردانیدن .

الاَغْنام : گوسفندان .

الغَنّام : بخشنده .

الهَیْنام : سخنی که در نیابندش .

ه

الإِبْهام : انگشت سترك .

الإِبْهام : مجهول بگذاشتن .

الإِبْهام : بسته‌کردن .

الاِتْهام : به تهامه شدن .

الإِسْهام : قرعه افکندن .

الإِفْهام : دریابانیدن .

الاِقْهام : ازکسی کراهیت داشتن .

الاِقْهام : ناخواستن طعام .

الاِلْهام : به دل در افکندن .

الاَوْهام : وهمها .

الایهام : به غلط افکندن .

الایهام : فروگذاشتن آیتی ازقرآن .

الحُرْهام : مردی که کار به جدکند[1] .

الجِرْهام : شیر .

الدِّرْهام : درم .

السَّهّام : تیرگر .

الصِّلْهام : شیر .

الصِّلْهام : شتر زودرو .

العَیْهام : مثله .

و

الاَعْوام : سالها .

الاَقْوام : گروههای مردان .

الصُّوّام : روزه داران .

العَوّام : مرد شناور .

العَوّام : اسب وشتر نیك رونده .

القَوّام : برایستاده برراست داشتن .

اللَّوّام : ملامت‌کننده .

النَّوّام : آنکه بسیار خسبد .

النُّوّام : خفتگان .

ی

الإِغْیام : ابرناك شدن .

الاَیّام : روزها .

التَّهْیام : شیفته شدن به عشق .

الخَیّام : خیمه دوز .

القَیّام : پاینده .

۱ــ ت : مردی که درکارها به جد بود .

و منه

المُتامَّة : با چیزی نزدیکی کردن به تمامی .

المُشامّة : چیزی انبوییدن .

المُشامَة : نزدیك شدن دو لشکر به یکدیگر .

المُضامَّة : نزدیك کسی شدن .

الملامَة : ناکس شدن .

ث

الجثّامة : آنکه برسینه بسیار خسبد.

الجثّامة . آنکه سفر نکند .

ر

الدَّرّامة : زن کوتاه .

س

الضِّرْسامة : فربه سست .

ص

الصَّمْصامة : تیغی که از زخمگاه باز نجهد .

ض

القُضّامة : خرمابن دراز .

ظ

الاِعْظامَة : بالش خردکه زن اندر پس خویش بندد .

العُظامَة : مثلها .

ع

الشِّرْعامَة : زن مرد .

الخَيْعامَة : مردم مابون .

ق

التِّلْقامَة : آنکه نواله‌دردهان بسیار نهد.

ل

التِّكْلامَة : مرد بسیار کلام .

م

الاِضْمامَة : گروه .

الاِضْمامَة : دستهٔ نامه .

الاِكْمامَة : پوشش روشنایی .

الشَّمّامة : دستنبویه .

ن

الدِّنّامة : شپش خرد .

ه

العَيْهامَة : ماده شتر زودرو .

و

الدُّوّامَة : بازی‌گردنای[1]

۱ــ چوبی باشد امرودی‌که طفلان ریسمان برآن بپیچند ونوعی برزمین اندازندکـه تا دیر زمان درگردش باشد وبه عربی آنرا دوامة خوانند (برهان).

السداسی

الاِلْتِآم : پیوسته شدن بایکدیگر .

ت

الاِخْتِتام : ختم‌کردن .

الاِکْتِتام : پوشیدن راز .

ث

الاِلْتِثام : دهان بند بر بستن .

ج

الاِحْتِجام : حجامت‌کردن .

الاِنْسِجام : ریخته شدن آب واشك .

الاِنْفِجام : فراخ شدن رودبار .

ح

الازْدِحام : انبوهی‌کردن .

الاِقْتِحام : در میان‌کاری بزرگ شدن .

الاِقْتِحام : حقیر داشتن[1] .

الاِلْتِحام : بهم گیرانیدن[2].

الاِلْتِحام : بایکدیگر پیوستن‌خستگی.

الاِلْتِحام : پیوسته شدن جنگ .

الاِنْقِحام : خویشتن درکاری افکندن .

خ

الاِتِّخام : ناگوار شدن .

الاِصْطِخام : برپای خاستن .

الاِصْطِخام : برکاری ایستادن .

د

الاِحْتِدام : سخت گرم شدن .

الاِصْطِدام : بهم بازکوفتن .

الاِغْتِدام : همه شیر بخوردن بچه از پستان مادر .

الاِلْتِدام : سخت جنبانیدن .

الاِلْتِدام : بایکدیگر شمشیر زدن .

الاِنْهِدام : ویران شدن .

ذ

الاِنْجِذام : بریده شدن .

ر

الاِجْتِرام : گناه کردن .

الاِجْتِرام : بار خرما ببریدن .

الاِحْتِرام : حرمت داشتن .

الاِخْتِرام : پاره‌ای از چیزی بازکردن.

الاِصْطِرام : بار خرما ببریدن .

الاِضْطِرام : آتش زبانه زدن .

الاِنْخِرام : رخنه شدن .

الاِنْشِرام : شکافته شدن .

۱ــ ت : + و به عنف در شدن و کریوه به دشوار بــریدن وخویشتن درشکستن اندر کاری .

۲ــ مؤلف اِنْضِمام و اِلْتِیام را نیز «بهم‌گیرانیدن» معنی کرده است .

الاِنْصِرام : بریده شدن .

ز

الاِخْتِزام : درپوشیدن جامه و سلاح .

الاِعْتِزام : دل برکاری نهادن .

الاِلْتِزام : دیرگرفتن .

الاِنْهِزام : هزیمت شدن .

الاِهْتِزام : بانگ کردن رعد .

س

الاِبْتِسام : نیم خنده کردن .

الاِتِّسام : خود را به چیزی نشان کردن.

الاِرْتِسام : فرمان به جای آوردن .

الاِعْتِسام : بهم آمدن بچگان گوسفند با مادران .

الاِقْتِسام : قسمت کردن .

الاِقْتِسام : سوگند خوردن .

ش

الاِحْتِشام : حشمت داشتن .

الاِرْتِشام : مهرکردن غله ومانندش .

ص

الاِخْتِصام : بایکدیگر خصومت کردن.

الاِعْتِصام : خود را نگاه داشتن .

الاِعْتِصام : چنگ در زدن .

الاِنْحِصام : شکستن .

الاِنْفِصام : شکسته شدن بی‌جدایی .

الاِنْفِصام : بریده شدن .

ض

الاِنْهِضام : گوارنده شدن .

الاِهْتِضام : بیدادکردن .

الاِهْتِضام : از حق کسی کم کردن .

ط

الاِرْتِطام : درگل گرفتار شدن یا در کاری دشوار .

الاِنْحِطام : شکسته شدن.

الاِیتِطام : شکم بستن .

ظ

الاِنْتِظام : سخن به نظم گفتن .

الاِنْتِظام : بهم باز دوختن .

ع

الاِدِّعام : تکیه برچیزی کردن .

الاِدِّعام : ستون بر نهادن .

غ

الاِدِّغام : مدغم شدن .

ق

الاِزْدِقام : فرآوریدن .

الاِعْتِقام : کناره‌های چاه راکندن .

الاِلْتِقام : به دهان درکشیدن .

الاِنْتِقام : کینه خواستن .

الاِنْتِقام : دادستدن .

ك

الاِحْتِکام : داوری‌کردن .

الاِرْتِکام : برهم نشستن .

ل

الاِحْتِلام : خواب دیدن .

الاِسْتِلام : بوسه دادن .

الاِسْتِلام : دربر گرفتن .

الاِسْتِلام : بپسودن حجر اسود .

الاِصْطِلام : ازبن برکندن .

الاِضْطِلام : بیداد را گردن نهادن .

الاِطِّلام : مثله .

الاِظِّلام : مثله .

الاِغْتِلام : سخت شهوت شدن جانور .

الاِنْثِلام : رخنه شدن .

م

الاِخْتِمام[۱]: برفتن چاه .

الاِدْلِمام : سیاه شدن خر .

الاِدْهِمام : سیاه شدن اسب .

الاِرْتِمام : خوردن .

الاِرْثِمام : سپید لب شدن اسب .

الاِشْتِحام : بوییدن .

الاِصْتِمام : باهم آمدن .

الاِعْتِمام : دستار درسر بستن .

الاِعْتِمام : بجا رسیدن[۲] .

الاِغْتِمام : اندوه بردن .

الاِقْتِمام[۳]: وارفتن .

الاِقْتِمام : گرد رنگ شدن‌که باسرخی زند .

الاِنْضِمام : بهم آمدن .

الاِنْضِمام : بهم‌گیرانیدن .

الاِنْغِمام : غمگین شدن .

الاِنْهِمام :گداخته شدن .

الاِهْتِمام : تیمار داشتن .

الاِهْتِمام : اندوهگن شدن .

الاِیتِمام : پی بردن به‌کسی .

ن

الاِغْتِنام : غنیمت‌کردن .

الجِهِنّام : چاه ژرف .

ه

الاِتِّهام : به چیزی تهمت‌کردن .

۱ــ دراساس به غلط الاختلام آمده است . هرچه برخوان باشد(ناظم‌الاطباء) .

۲ــ ت : بجا در رسیدن.

۳ــخوردن

الاِستِهام : بایکدیگر قرعه زدن .

الاِلتِهام : فرو آوریدن[1] .

ی

الاِتّیام : گوسفند پرورده راکشتن .

الاِستیام : در بیع مکاس‌کردن .

الاِعتیام : برگزیدن .

الاِلتیام : بهم‌گیرانیدن[2] .

الاِنشیام : در چیزی بشدن .

و منه

الاِستِدامَة : دوام خواستن .

الاِستِقامَة : راست شدن .

الاِستِقامَة : راست ایستادن .

الاِستِنامَة : بیارامیدن .

الاِستِهامَة : شیفته‌گردانیدن .

السباعی

الاِستِلام : زره پوشیدن .

ت

الاِستِکتام : پوشیدن خواستن .

الاِعرِنتام : باهم آمدن .

ث

الاِجرِنثام : مثله .

ج

الاِخرِنجام : مثله .

الاِستِعجام : بسته شدن .

الاِستِعجام : پوشیده شدن .

ح

الاِستِلحام : گوشت خواستن .

خ

الاِستیخام : ناموافق آمدن هوابه‌جایی کسی را .

الاِستیخام : ناگوارنده یافتن .

د

الاِستِخدام : خدمت خواستن .

الاِستِقدام : درپیش شدن خواستن .

الاِستِهدام : به خرابی آمدن .

ر

الاِستِحرام : به‌گشن آمدن میش وجزو.

الاِستِفرام : تنگ‌کردن زن فرج را به دارو .

الاِستِقرام : به‌گشن آمدن شتر .

الاِستِکرام : بزرگواری به دست‌آوردن.

ز

۱ـ ت : آوردن .

۲ـ در معنی اِنضِمام و اِلتِحام نیز در این کتاب «بهم گیرانیدن» آمده .

الاِعْرِنْذام : باهم آمدن .

الاِعْرِنْذام : گرد آمدن .

س

الاِسْتِقْسام : بخش کردن خواستن .

الاِسْتِقْسام : سوگند خواستن .

ش

الاِسْتِیشام[1] : به کار کردن دست خواستن.

ص

الاِسْتِعْصام : باز ایستادن .

الاِسْتِعْصام : چنگ در زدن .

ط

الاِخْرِنْطام : خشم گرفتن .

الاِخْرِنْطام : گردن کشی کردن .

ظ

الاِسْتِعْظام : بزرگ داشتن .

الاِسْتِعْظام : منع کردن .

ع

الاِسْتِطْعام : خورش خواستن .

ك

الاِسْتِحْکام : استوار شدن .

ل

الاِسْتِسْلام : گردن نهادن .

الاِسْتِسْلام : مسلمان شدن .

الاِسْتِعْلام : آگاه کردن خواستن .

م

الاِحْمیمام: سیاه نمودن از سیرابی[2]

الاِدْرِهْمام : تاریك شدن بینایی .

الاِدْلِهْمام : مثله .

الاِدْهیمام : سیاه شدن .

الاِزْریمام : خشم گرفتن .

الاِزْلیمام : برکاری ایستادن .

الاِزْلیمام : باهم آمدن .

الاِسْتِتْمام : تمام کردن .

الاِسْتِتْمام : تمام شدن .

الاِسْتِجْمام : برآسودن .

الاِسْتِحْمام : خویشتن را به آب گرم شستن.

الاِسْتِحْمام : خوی[3] کردن .

الاِسْتِرْمام : عمارت خواستن بنیاد.

الاِسْلِهْمام : آشفته تن شدن .

الاِسْلِهْمام : گونه بگردیدن .

الاِطْرِخْمام : بزرگی نمودن .

الاِطْلِخْمام گردن کشی کردن .

۱ـ خال برتن کوفتن خواستن (لغت‌نامه) .

۲ـ ت : + و سیاه شدن .

۳ـ عرق .

الإِطْلِخْمام : برپای ایستادن.
الإِظْلِخْمام : تاریك وسیاه شدن .
الإِقْلِمّام : بزرگ سال شدن .
الإِقْلِهْمام : مثله .
الإِقْلِعْمام : از بن بکندن .

ه

الإِسْتِبْهام : بسته شدن .
الإِسْتِبْهام : پوشیده شدن .
الإِسْتِفْهام : مفهوم‌کردن خواستن .

الکنی‌وغیرها

رَجُلٌ‌شامٍ : مردی‌که از شام بود .
أُولُوالأَرْحامِ : خویشاوندان .
البَلَدُالحَرام : شهر مکه .
البَیْتُالحرامُ : خانهٔ‌کعبه .
بَنیحَرامٍ : کویچه‌ای بود به بصره .
المَسْجِدُالحَرام : مزگت مکه .
المَشْعَرُالحَرامُ : نام جایگاهی بود به عرفات .
أُمُّالطَّعامِ : گندم .
أُمُّالطَّعامِ : کنیت معده .
دارُالسَّلامِ : بهشت .
دارُالسَّلامِ : سرای سلامت .
مَدینَةُالسَّلام : شهر بغداد .
اِبْنُالغَمام : سرما .
أُمُّتَمامٍ[1] : لشکر .
لَیْلُالتَّمام : شب‌پانزدهم ازکانون اول.
رَجُلٌتَهامٍ : مردی‌که از تهامه باشد .
اِبْنَةُالأَیّام : سختی زمانه .
بَنُوالأَیّام : اهل روزگار .

ومنها

أُمُّالنَّدامَة : شتاب زدگی .
رَجُلٌمِجْذامَةٌ : مرد زود رونده .
ذُوسامَةٍ : خود زر اندود .
بِنْتُقُضامَةَ : نام لعبتی‌که درمدینه‌بوده است.
اِبْنُالنَّعامَة : میان‌کف پای .
اِبْنُالنَّعامَة : بعضی‌گویند که شکافتگی پای .
اِبْنُالنَّعامَة : شاه راه .
دارُالمُقامَة : سرای ایستادن .
رَجُلٌعَلّامَةٌ : مرد سخت دانا .

نوع پنجم

البُوم : جغد .
الثُّوم : سیر .

۱ــ ت : أُمُّ التَّمام

الرُّوم : معروف .

الزُّوم : مانند پول[۱] بود بر آب[۲].

الشُّوم : جمع الشامة .

الفُوم : گندم .

الفُوم : سیر .

الکُوم : ماده شتران بزرگ‌کوهان .

اللُّوم : پر تیرکه از سوی پشت بود .

اللُّوم : زره‌ها .

المُوم : علت برسام[۳].

الهُوم : جغدان[۴].

و منه بزیادة الهاء

التُّومَة : مهرهٔ سیمین .

التُّومَة : بعضی‌گویندکه مروارید .

الثُّومَة : یك سیر .

الثُّومَة : برازوان[۵] شمشیر .

السُّومَة : نشان در رزم .

السُّومَة : نشان‌که بر گوسفندکنند .

القُومَة : بالای مردم .

اللُّومَة : جملهٔ آلت جفت[۶] کشاورز .

النُّومَة : مردی‌که یادش نکنند .

الرباعی

الرُّؤُوم : گوسفندی کـه جامهٔ مردم همی لیسد .

اللُّؤُوم : ناکس شدن .

النُّؤُوم : آنکه بسیار خسبد .

ت

الاَتُوم : زنی که هردو فرجش یـکی شده بود .

العَتُوم : ماده شتری کـه شیر به نماز خفتن دهد .

القتوم : گرد سیاه .

الکَتُوم : ماده شتر گران رفتار .

الکَتُوم : کمانی‌که بانگ نکند .

ث

۱ـ پل .   ۲ـ ت : + سر .   ۳ـ بروزن سرسام ، نام علتی است ، و آنورم می‌باشد حارکه در سینهٔ مردم بهم رسد چه بر به معنی سینه وسام به معنی ورم بود (بـرهان)
۴ـ اساس : چغدان .   ۵ـ با واو ، بروزن ومعنی برازبان است وآن آهن پارهٔ دنبالهٔ‌کارد وشمشیر و خنجر و امثال آن باشدکه در دسته وقبضه فروکنند (برهان) .   ۶ـ یـکی از ابزارهای گاوآهن‌که روی گردن‌گاو قرارگیرد . این لغت امروزهم در برخی از نـواحی ایران معمول است (لغت‌نامه) .

الاَثُوم : سخت دروغ زن .

الجُثُوم : برسینه بخفتن مرغ .

الجُثوم : برزانو فرو خفتن .

الجُثُوم : برجای ایستادن .

ج

الرُّجُوم : انداز ندگان .

الزَّجَوم : کمان نرم .

السَّجُوم : چشم اشك بارنده .

السُّجُوم : اشك باریدن از چشم .

العُجُوم : شترانی کـه خون بها از آن گزارند .

النُّجُوم : ستارگان .

النُّجُوم : نافی است خاص پروین را .

النُّجُوم : اصلها .

النُّجُوم : نباتهایی که خویشتن برزمین گسترند .

النُّجُوم : وظیفتهای همه چیزی .

النُّجُوم : پدید آمدن ستاره وفتنه .

النُّجُوم : برآمدن سرو و نبات .

الهَجُوم : بادی‌که خیمه برکند .

الهُجُوم : جمع الهجمة .

الهُجُوم : ناگاه به‌چیزی رسیدن .

الهُجُوم : چشم به گو فرو شدن.

الوُجُوم : کراهیت داشتن از کاری .

ح

الرَّحُوم : زنی‌که زهدانش دردکند .

الرَّحُوم : ماده‌شتر یاگوسفندکه‌زهدانش دردکند .

الشُّحُوم : پیه‌ها .

القُحُوم : خویشتن درکاری افکندن .

اللَّحُوم : گوشت خواهنده .

اللُّحُوم : گوشتها .

الوُحُوم : خاموش گشتن از اندوه یااز خشم[1] .

خ

التُّخُوم : سامانها و نشانـه‌های نهانـی زمین .

د

الرُّدُوم : دیوارها .

السَّدُوم : چاه انباشته .

القَدُوم : درپیش رونده[2] .

القَدُوم : جایگاهی بود .

۱ــ به این معنی «و جوم» باجیم درست است .　　۲ــ اساس : در بیشه رونـده . ت : پیش رونده . معنی نسخهٔ ت درست است و نسخهٔ اساس بصورت بالا تصحیح شد .

قَدُومُ‌الجَبَل : تیز نای‌کوه .
القُدُوم : باز آمدن از سفر .
القُدُوم : آمدن به جایی .
القُدُوم : درپیش رفتن .
الکَدُوم : خر دندان گیر .

ذ

الرُّذُوم : کاسهٔ پر .

ر

الاَرُوم : اصل .
الاَرُوم : نشانه‌ها ازسنگ در بیابان .
الجَرُوم : گرمسیر .
الجُرُوم : جمع الجرم .
القُرُوم : مهتران .
القُرُوم : شتران‌گشن‌که به‌کار درنیایند.
الکُرُوم : رزها .
الکُرُوم : گردن بندها .

ز

الاُزُوم : دندان برهم نهادن .
الاُزُوم : به دندان گرفتن .
الرُّزُوم : سخت مانده شدن شتر .
الرُّزُوم : بهم جمع آوردن .
الکَزُوم : ماده شتر پیر بی‌دندان .
اللُزُوم : لازم شدن .

س

الجُسُوم : تنها .
الحُسُوم : پس یکدیگر به ترتیب .
الحُسُوم : شوم .
الحُسُوم : شبها .
الرَّسُوم : ماده شتری که پای برزمین زند تا نشانش دیدار بود .
الرُّسُوم : نهادها .
الرُّسُوم : فرمانها .
العَسُوم : اندکی نان .

ش

الغَشُوم : بیدادگر .

ص

الخُصُوم: پیکارکنندگان .
العَصُوم : نگاه‌دار .
الهَصُوم : شیر شکنندهٔ شکار .

ض

الهُضُوم : زمینهای فرود .

ط

الاَطُوم : گونه‌ای از ماهی دریا
الرُّطُوم : مردم‌کم خرد .
الرُّطُوم : نشان بدی زن .

ظ

الكُظُوم : خاموش شدن .
الكُظُوم : نگاه داشتن‌شتران از تشنگی.

ع

الرَّعُوم : میش لاغرکه خلم از بینی او همی رود .
الزَّعُوم : میشی که دست بـر پشت وی نهند تابدانندکه فربه است یا نه .
السَّعُوم : ماده شتر نیك رفتار .
الطَّعُوم : شتر فربه مغزدار .

غ

البَغُوم : آهوی بانگ دارنده .
الفُغُوم : شکفتن گل و جزو .
الكُغُوم : کاسهٔ بزرگ‌كه‌طعام درو نهند .

ل

الحُلُوم : بردباریها .
الظَّلُوم : بیدادگر .
الظُّلُوم : آبهای دندانها و روشنی وی.
العُلُوم : دانشها .
الكُلُوم : خستگیها .
المَلُوم : مرد ملامت کرده .

م

الثَّمُوم : گوسفندی‌کـه نبات را از بن همی‌کند به وقت چراکردن .
الجَمُوم : اسب نیك رفتار .
الجَمُوم : چاه بسیار آب .
الجُمُوم : بسیار شدن .
الخُمُوم : بوی‌گرفتن‌گوشت بریان .
الرُّمُوم : پوسیدن .
السَّمُوم : بادگرم‌که به روز جهد .
السُّمُوم : زهرها .
السُّمُوم : سولاخهای سوزن .
العُمُوم : همه را فرا رسیدن .
العُمُوم : گرد درآمدن .
النَّمُوم : مرد سخن چین .
الهَمُوم : چاه بسیار آب .
الهُمُوم : اندوهها .
اليُمُوم : دریاها .

ه

الجَهُوم : درمانده .
السَّهُوم : عقاب .
السُّهُوم : گونهٔ روی بگشتن .
الوُهُوم : وهمها .

ی

الأَیُوم : بی‌زن شدن مرد .
الأُیُوم : بی‌شوهر شدن زن .
الغُیُوم : ابرها .

و منه

الاُرُومَة : بنیاد .

الاَرُومَة : بن درخت .

ز

الخُزُومَة : ماده‌گاو .

ص

الخُصُومَة : پیکار .

ع

الفُعُومَة : پر شدن .

ك

الحُكُومَة : داوری .

ل

الغُلُومَة : شاگردی .

م

الاُمُومَة : مادری .

العُمُومَة : برادران پدر .

ه

الجُهُومَة : سخت ترش روی شدن .

الشُهُومَة : زیرك دلی .

الكُهُومَة : کندی زبان و شمشیر .

الخماسی

المَشْؤُوم : بد اختر .

ث

الجاثُوم : علت کابوس .

الجُرْثُوم : تودهٔ خاك در بن درخت .

العَيْثُوم : ماده شتر زفت .

العَيْثُوم : پیل ماده .

العَيْثُوم : کفتار بزرگ ماده .

العَيْثُوم : بچهٔ چرز[1] .

العَيْثُوم : سوسن سپید .

العَيْثُوم : موزهٔ ستبر و زفت .

العَيْثُوم : سخت ازهمه چیز .

الكُرْثُوم : بی‌غش .

الكُلْثُوم : مردی که رویش گوشتگن باشد .

الكُلْثُوم : پیل .

ج

السّاجُوم : رودباری بود .

العُلْجُوم : وزغ بزرگ نر .

العُلْجُوم : خر زفت سیاه رنگ .

العُلْجُوم : آهوی تیره رنگ .

العُلْجُوم : تاریکی هوا .

العُلْجُوم : شب تاریک .

العُلْجُوم : سخت سیاه .

۱ــ پرنده‌ای که با چرغ و باز و مانندآن وی را شکار کنند (ناظم‌الاطباء).

العُلْجُوم : آب بسیار.

ح

الطُّرْحُوم : مرد دراز .

الطُّلْحُوم : آب گندیده .

خ

الطُّلْخُوم : بزرگ آفرینش .

د

القَدُّوم : تیشه .

القَيْدُوم : ستارگـان روشن در کنارهٔ آسمان .

القَيْدُوم : تیزنای کوه .

القَيْدُوم : اول همه چیز .

الكُرْدُوم : مرد کوتاه .

الكُلْدُوم : مثله .

المأْدُوم : نان با نان خورش .

المَعْدُوم : نیست کرده .

المَهْدُوم : گور ماست .

ذ

اللُّهْذُوم : دزد .

ر

المَحْرُوم : بی‌روزی .

المَحْرُوم : سگ .

لمَقْرُوم : شتر داغ کرده .

المَقْرُوم : تیر مقامری که نشان دارد .

ز

الحَيْزُوم : پیرامن سینه .

الفُرْزُوم : تختهٔ کفشگر .

القُرْزُوم : مثله .

القُرْزُوم : سندان آهنگر .

س

القَيْسُوم : نباتی بود که به خراسان‌وی را بوی مادران خوانند .

الكَيْسُوم : گیاه بسیار .

المَحْسُوم : کودک بد خورش .

المَرْسُوم : معروف .

ش

الخَيْشُوم : استخوان بینی .

العَيْشُوم : نباتی بود .

القُرْشُوم : مرد خرد تن .

القُرْشُوم : کنهٔ بزرگ .

القُرْشُوم : درخت پشه .

الكُرْشُوم : زشت روی .

المَيْشُوم : بداختر .

ص

الأُخْصُوم : گوشهٔ جوال و مانندش .

البُرْصُوم : غلاف شیشه .

العَیْصُوم: مردی‌که باهرکسی‌همی‌کاود.

العَیْصُوم: پیر شکم خوارهٔ ارزنده.

القَیْصُوم: مثل القیسوم.

ض

الجُرضُوم[1]: مرد بسیار خوار.

الهاضُوم: گوار شن.

ط

الحاطُوم: مثله.

الخُرْطُوم: بینی.

الخُرْطُوم: سیکی.

السُّرْطُوم: مرد دراز.

الفُرْطُوم: چون منقاری‌که برسرموزه باشد.

ظ

الحُرْظُوم: رودباری بود.

المَکْظُوم: سخت غمگین.

ع

البُرْعُوم: گُل ناشکفته.

البُرْعُوم: نبات بسیار بلگ.

البُلْعُوم: راه‌گذر طعام وشراب ازگلو.

الجُلْعُوم: وزغ نر.

القُشْعُوم: کرکس.

ق

الحُلْقُوم: خشك‌نای گلو.

الدُّحْقُوم: مرد بزرگ شکم.

الزَّقُّوم: درختی بودتلخ درولایت‌مکه.

الزَّقُّوم: درختی بود در دوزخ.

الزُّلْقُوم: خشك نای گلو.

المَوْقُوم: سخت غمگین.

ك

العُلْکُوم: شتر سخت.

المَزْکُوم: فرزند افکنده.

ل

الاُسْلُوم: قبیله‌هایی بود ازعرب‌حمیر.

الحالُوم: دلماب[2].

الحُذْلُوم: سبکسار وشتابنده.

المَظْلُوم: ستم رسیده.

المَظْلُوم: ماست نارسیده.

المَعْلُوم: دانسته.

المَعْلُوم: آنچه وی را نشانی بوددلیل برنیکی وی.

م

۱ــ در لسان «جُرْضُم» و «جُراضِم» آمده.

۲ــ شیری که از جوشیدن دفزك شده باشد وآنرا باعسل و یا شکر می‌خورند (فرهنگ نفیسی).

الرعموم : مرد کُند زبان .
الشُّغْمُوم : مرد دراز .
الشُّغْمُوم : جوان بشکول[۱] .
الشُّغْمُوم : زن نیکو دیدار .
الشُّغْمُوم : شتر نیکو و بلند .
اللُّهْمُوم : مرد جوامرد .
اللُّهْمُوم : اسب نیك رفتار .
المأْمُوم : تابع امام .
المأْمُوم : شتری‌که در کوهانش خوره در اوفتد[۲] .
المَحْمُوم : آنکه وی را تب‌گرفته بود .
المَدْمُوم : مردی‌که درتن وی پیه‌بسیار بود .
المَدْمُوم : نکوهیده .
الهامُوم : پیه بسیار چربش .
اليَحْمُوم : دود سیاه .
اليَحْمُوم : شب سخت تاریك .
اليَحْمُوم : همه چیز سیاه .
اليَحْمُوم : اسبی‌که‌گرفتنش نشاید.
اليَحْمُوم : جانوری است مانند آهو .
اليَحْمُوم : نام اسب نعمان .

ن

التَّنُّوم : خور پرست‌که وی را پنیره خوانند[۳] .
التَّنُّوم : شهدانه .
الهَيْنُوم : سخنی‌که در نیابندش .

ه

العَيْهُوم : شتر زود رفتار .
العَيْهُوم : ادیم سرخ کرده .
العَيْهُورم : بیخ درختی بود .
المَشْهُوم : مرد تیز دل .

ی

الدَّيُّوم : همیشه .
الفَيُّوم : نام جایگاهی به مصر .

۱ــ به‌کسر اول مرد جلد و چست و چابك (فرهنگ نفیسی) و قــوی هیکل (ایضاً) در لسان «شغموم» بااین معنی آمده : الطَّویل التّامُّ الحَسَنُ مِنَ‌النّاس والابل .
۲ــت: درافتاده بود .
۳ــ مؤلف در اینجا مرتکب دو خطا شده : اول اینکه «تَنُّوم» به معنی «خورپرست» یعنی حرباء نیست بلکه بدین معنی است : روزگردك‌که درختی است درعربستان و خوردن ثمرآن قاتل دیدان و دافع آنهاست (فرهنگ نفیسی) دوم آنــکه پنیره بمعنی حربا نیست بل بمعنی : «پنیرك . خبازی . ملوکیه . نان‌کلاغ» (لغت‌نامه) است .

القَیُّوم : پاینده .

و منه

الجُرْثُومَة : بنیاد .

الجُرْثُومَة : خاك‌که دربن درخت جمع آید .

الجُرْثُومَة : سولاخ مور .

خ

الاُضْخُومَة : بالش خردکه زن در پس خویش بندد .

ز

المَخْزُومَة : مرغان .

ظ

النَّاظُومَة : کلاوهٔ[1] ریسمان .

ع

البُرْعُومَة : غلاف گل .

البُرْعُومَة : بعضی گویند که گل ناشکفته .

ق

المَرْقُومَة : زمین اندك نبات .

ل

المَظْلُومَة : کندهٔ زمین‌که نه به‌جایش کنده باشند .

م

الدَّیْمُومَة : بیابان دور .

الدَّیْمُومَة : همیشه بودن .

المَأْمُومَة : شکستهٔ سر که به پردهٔ مغز .

الکنی و غیرها

اُمُّ‌النُّجُوم : آسمان .

جِرْبَةُ‌النُّجُوم : مثله .

تِرْیاقُ‌الهُمُوم : سیکی .

ه

السَّحابَةُ‌الهامُومَة : ابر بسیار باران .

نوع ششم

الخِیم : سرشت .

الرِّیم : آهوی سپید .

الرِّیم : در زهٔ تره .

الشِّیم : آنان‌که نشان مادر زاد دارند .

الضِّیم : کنارهٔ‌کوه و پشته .

الضِّیم : نام رودباری بود .

اللِّیم : آشتی میان مردم .

اللِّیم : انگبین .

النِّیم : پوستین کوتاه دراز موی .

۱ـ خلافه (ناظم‌الاطباء) .

النِّیم : پای بالا[1] بر تودهٔ ریگ .

النِّیم : سرگین مگس .

الهِیم شتران تشنه .

الهِیم : ریگستان تشنه .

و منه بزیادة الهاء

التِّیَمة : گوسفندی که در خانه دارند از بهر شیر را .

التِّیَمة : بیش از چهل گوسفند .

الدِّیَمة پیوستگی کارها .

الدِّیَمة : بارانی که پیوسته بارد .

الشِّیَمة : خو .

الشِّیَمة :خاك که از زمین فراز آرند .

العِیمَة : گزین مال .

القِیمَة : ارز .

اللِّیَمة : پرهای تیر که از سوی پشت بود .

الرباعی

اللَّئیم : بخیل دون همت بد نژاد .

النَّئیم : آواز نرم وسست .

النَّئیم : بانگ شیر .

ت

الشَّتیم : مرد زشت روی بدخو .

الشَّتیم : شیر زشت روی .

الشَّتیم : خر زشت روی .

الیَتیم : بی پدر .

الیَتیم : بچهٔ چارپای بی مادر .

الیَتیم در گرانمایه .

الیَتیم : یك بیت شعر .

الیَتیم : ریگستان مفرد .

ث

الأثیم : بزهکار .

الأثیم : سخت دروغ زن .

الوَثیم : آکنده گوشت .

ج

الرَّجیم : رانده .

الهَجیم : خراب کننده .

الوَجیم : گرما .

ح

الجَحیم : آتش بزرگ .

الرَّحیم : بخشاینده و مهربان .

۱ــ درلسان آمده : « **النیم : الدَّرَجُ الّذی فی‌الرِّمالِ اذا جَرَتْ علیه الرِّیح** »
بنابراین «پای بالا» که به معنی «پله» و«درجه» است درترجمهٔ«درج» آمده که به معنی راه‌است و این درست نیست .

الشَّحیم : مردی‌که در تن وی پیه بسیار بود .
اللَّحیم : مردگوشتگن .
النَّحیم : آوازکه از سینه برآید .
الوَحیم : روز سخت‌گرم .

خ

الرَّخیم : مرد نرم آواز .
السَّخیم : نیم گرم .
الوَخیم : مردگران .
الوَخیم : شهری‌که هوایش بد بود .
الوَخیم : طعام بدگوار و جزو .

د

الأَدیم : معروف .
العَدیم : درویش .
القَدیم : همیشه .
القَدیم : دیرینه .
القَدیم : آنچه آغازش نبود .
النَّدیم : هم قدح .

ذ

الحَذیم : شمشیر بران .

ر

الأَریم : هیچکس .
البَریم : رسن پیسه .
البَریم : رشتهٔ رنگین‌که درگردن‌کودك آویزند از بهر چشم بد .
البَریم : گروه مردم .
البَریم : سیاه وسپید بهم آمیخته .
الجَریم : تن‌آور .
الجَریم : خرمای خشك .
الجَریم : استخوان خرما .
الجَریم : ماده استران بزرگك تن .
الحَریم : بی‌روزی .
الحَریم : زنهاری .
الحَریم : سرای زنان .
الحَریم : جامه‌ای کـه در جاهلیت به وقت حج بیفکندندی و پوشیدنش بعد آن حرام داشتندی .
الحَریم : پیرامن چاه .
حَریم : قبیله‌ای بود .
الشَّریم : زنی که راه گذرگاه کـودك و بولش یکی شده باشد .
الصَّریم : سپیده دم .
الصَّریم : شب .
الصَّریم : سیاهی سوخته .
الصَّریم : خرمن ناکوفته .
الضَّریم : آتش سوزان .

الغَریم : آنکه تاوان خواهدکه بستاند

الکَریم : نیکوکار .

الکَریم . بزرگوار .

الکَریم : جوامرد .

الکَریم : گرانمایه .

الکَریم : بسیار .

الکَریم : آنکه چون مال وعلمش فزون شود تواضع ونزدیکی بەمردم بیش کند[1] .

ز

البَزیم : افزونی توشه .

الحَزیم : پیرامن سینه .

الرَّزیم : بانگ شیر .

الهَزیم : بانگ رعد .

الوَزیم : دستهٔ تره .

الوَزیم : گوشت خشك کرده .

الوَزیم : آنچه خرمابن را بدو گشن دهند .

الوَزیم : افزونی توشه .

س

الجَسیم : مرد تن‌آور .

الرَّسیم : گونه‌ای از رفتن شتر .

القَسیم : روی نیکو .

القَسیم : هم بهره .

النَّسیم : باد نرم وخوش.

الوَسیم : روی نیکو .

ش

المَشیم : آنکه نشان مادر زاد دارد .

الهَشیم : گیاه ریزهٔ خشك .

الهَشیم : درخت ریزیده .

الهَشیم : مرد ضعیف تن .

ص

الخَصیم : پیکارکننده[2] .

العَصیم : نشان همه چیز .

العَصیم : چرك از عرق و جزو .

القَصیم : جایگاهی بود .

ض

الرَّضیم : بنیاد به سنگ‌کرده .

القَضیم : پوستی‌که بروی نویسند.

القَضیم : پاره‌ای سیم گداخته .

القَضیم : شمشیرکناره شکسته .

القَضیم : جوکه به چارپای دهند .

المَضیم : مرد ستم رسیده .

الهَضیم : نخستین بارخرماکه‌درهم‌شود.

۱ــ ت : + مهرنامه . ۲ــ پیکار اینجا به معنی مجادله است .

الـهَضیم : باریك میان .

ط

الحَطیم : دیوارکعبه از زیر ناودان .

الفَطیم : فرزند از شیر بریده .

القَطیم : شتر مست .

اللَّطیم : بی‌مادر و پدر .

اللَّطیم : اسبی که یك نیمهٔ روی سپید دارد .

اللَّطیم : نهم اسب از سبق .

اللَّطیم : شتری‌که عطر کشد .

اللَّطیم : بچه شتری کـه چون سهیل بر آید شبان وی را نگیرد[۱].

ظ

العَظیم : بزرگ .

العَظیم : بزرگوار .

الکَظیم : سخت غمگین .

الکَظیم : کلیددان در .

النَّظیم : آبی بود به نجد .

ع

الزَّعیم : پایندان .

الزَّعیم : مهتر دیه .

الزَّعیم : پیش‌روگروه .

الزَّعیم : حرام زاده .

الکَعیم : آنکه دهن بر بسته دارد.

النَّعیم : ناز و نعمت .

نَعیمُعَیْنٍ : به آزادی دارم .

ق

الرَّقیم : نامه .

الرَّقیم : لوحی که درو نـام اصحاب الکهف است .

الرَّقیم : بعضی گویندکه دویت .

السَّقیم : بیمار

العَقیم : نازاینده .

العَقیم : باد بد هنر .

العَقیم : پادشاهی[۲].

المُقیم : ایستاده .

۱ــ شتر بچهٔ سهیل دیده .گویند چون سهیل برآید ، شبان‌گوش شتر بچه را گرفته‌روی او را بسوی سهیل‌کند وگوید . اتری سهیلا والله لاتذق بعد قطرة لبن ، و سپس آن طپانچه بر رخ او می‌زند و می گذارد ، بعد از آن پستان ناقه ببندد تاشیر نمکد (منتهی‌الارب)   ۲ــ این نیزیکی ازاغلاط فاحش‌کتاب است‌که براثر عدم دقت وعجلهٔ مؤلف حادث شده است : ویقال: المُلْكُ عقیمٌ لاینفع فیه نَسَبٌ لِأَنَّ الأَبَ یَقْتُلُ ابنه علی‌المُلك (لسان‌العرب)

ك

البَکیم : مرد گنگ .

الحَکیم : درست‌کار و درست‌گفتار .

الشَّکیم : گوشهٔ دیگ .

الشُّکیم : گزیدن

ل

الاَلیم : سخت به درد آورنده .

الحَلیم : بردبار .

الحَلیم : شتر فربه .

السَّلیم : بی‌عیب .

السَّلیم : درست .

السَّلیم : مارگزیده .

الظَّلیم : شتر مرغ نر .

الظُّلیم : ماست نارسیده .

الظَّلیم : خاك زمینی‌که نه‌به جایگاهش کنده باشند .

العَلیم : دانا .

الکَلیم : هم سخن .

الکَلیم : موسی علیه‌السلام .

الکَلیم : خسته[1].

المُلیم : آنکه سزای[2] نکوهش بود .

م

الاَمیم : تابع امام .

التَّمیم : هرچیزکه سخت شود .

التَّمیم : قبیله‌ای از عرب .

الجَمیم : نبات قوت‌گرفته .

الجَمیم : درختان خار بهم آمده .

الحَمیم : خویشاوند .

الحَمیم : دوست .

الحَمیم : مرد تب‌گرفته .

الحَمیم : شترگزیده .

الحَمیم : خاص .

الحَمیم : گزین مال .

الحَمیم : باران تابستانی .

الحَمیم : آب‌گرم .

الحَمیم : آب سرد .

الحَمیم : عرق چارپای .

الدَّمیم : زشت وکوتاه .

الدَّمیم : دیگ اندوده به سپرز[3].

الذَّمیم : نکوهیده .

الذَّمیم : برجستگی‌که بر بینی پدید آید .

۱ـ مجروح .　۲ـ درخور ، مستحق .　۳ـ دَمَمْتُ القِدْرَ اَدُمُّها دَمّاً اذا طلیتها بالدم اوبالطِّحال بعدالجَبْر (لسان)

اللَّمیم : چاه اندك آب .
اللَّمیم : آب تاختن کـه از قضیب بز همی چکد .
اللَّمیم : آب بینی چون تنك شود .
الرَّمیم : استخوان پوسیده .
الرَّمیم : درخت ریزیده .
الزَّمیم : آواز نرم .
الشَّمیم : بوییدن .
الصَّمیم : میان دل .
الصَّمیم : بی‌غش .
الصَّمیم : اصل هرچیز .
الطَّمیم : افزون و غالب .
العَمیم : مرد دراز بالا .
العَمیم : فرا رسیدن .
العَمیم : گیاه تر دراز و جزو .
العَمیم : خار خشك .
الغَمیم : شیری که بجوشانند تا ستبر گردد .
القَمیم : ترهٔ خشك .
النَّمیم . سخن‌چین .
الهَمیم : نرم رفتن .

ن

الزَّنیم : بیگانه در میان‌گروهی .
الزَّنیم : آنکه نشان بدبختی دارد .
الزَّنیم : حرام زاده[۱].
الوَنیم : پلیدی‌کردن مگس .

ه

البَهیم : یك رنگ .
البَهیم : اسب بی‌نشان .
البَهیم : شب سخت تاریك .
الجَهیم : کریه روی .
الجَهیم : ستبر روی .
الکَهیم : مرد کُند زبان درسخن .
النَّهیم : بانگ شیر .
النَّهیم : راندن شتر .

ومنه

الرَّتیمَة : رشته‌ای‌که برانگشت بندند تا بدان چیزی یاد دارند .
الشَّتیمَة : دشنام دادن .

ث

الغَثیمَة : طعامی‌که درو ملخ‌کنند .
الوَثیمَة : سنگ .
الوَثیمَة : جمع‌کنندهٔ گیاه .
الوَثیمَة : درختی بود .

۱ـ ت : + به‌بدی معروف وآنکه خود را برقوم بندد شرف را وفخر را .

ج

الهَجیمَة : ماست که در مشك نو کنند.

خ

السَّخیمَة : کینهٔ سخت اندر دل .

السَّخیمَة : خشم در خودگرفتن

ذ

الجَذیمَة : گروه .

الوَذیمَة : هدیه .

الوَذیمَة : پارهٔ پوست دراز که بردهن دلو دوزند .

ر

البَریمَة : گوشت کوفته که باپیه بپزند.

الجَریمَة : گناه .

الجَریمَة : کسب کننده .

الجَریمَة : ماده شتر بزرگ تن .

الجَریمَة : گناه کردن .

الحَریمَة : بی‌روزی کردن .

الصَّریمَة : ریگ جدا گسسته از تودهٔ ریگ .

الصَّریمَة : زمین کشت درووه .

الصَّریمَة : آنچه بگذرد ازشب .

الصَّریمَة : دل بر کاری نهادن .

العَریمَة : گولب بالایین .

الکَریمَة : زن نیکوکار .

کَریمَةُالمالِ : گزین خواسته .

ز

العَزیمَة : دل برکاری نهادن .

الهَزیمَة : گریز در جنگ .

الوَزیمَة : گوشت سوسمار کـه پخته و خشك کرده بود .

الوَزیمَة : ملخ پخته و خشك کرده .

س

الجَسیمَة : زن تن‌آور .

القَسیمَة : زن نیکو روی .

القَسیمَة : شتری که بـارش از بویهای خوش باشد .

القَسیمَة : سوگند .

القَسیمَة : بازار .

القَسیمَة : بویدان .

ش

المَشیمَة : آن پوست کـه فرزند طفل اندرو بود .

الهَشیمَة : درخت پوسیده .

الوَشیمَة : دشمنی و سخن بد .

ص

القَصیمَة : ریگستان که درو درختها بود.

ض

الخَضیمَة: گندم جوشیده[1].

القَضیمَة: کاغذ سپید که برو نویسند.

الهَضیمَة: بیداد.

الهَضیمَة: کم کردن از حق کسی[2].

الوَضیمَة: مهمانی ماتم.

ط

الاَطیمَة: آتشگاه.

الاَطیمَة: تون کوزه و کاسه و مانندش.

اللَّطیمَة: کاروانی که اندرو عطر بود.

اللَّطیمَة: بازار عطاران.

اللَّطیمَة: مُشك.

ظ

العَظیمَة: سختی زمانه که به مردم فرو آید.

النَّظیمَة: جایگاهی بود.

ق

النَّقیمَة: مبارك پی.

النَّقیمَة: تن.

ك

الشَّکیمَة: دهانهٔ لگام.

الشَّکیمَة: کنیت سختی و نیرو.

ل

حَلیمَة: جایگاهی بود.

الظَّلیمَة: شیری که ماست نشده باشد.

الوَلیمَة: مهمانی عروسی.

م

الاَمیمَة: سنگی که بدو سر را بشکنند.

التَّمیمَة: تعویذ.

التَّمیمَة: گردن‌بند دوالین.

الحَمیمَة: گزین خواسته[3].

الحَمیمَة: آب گرم کرده.

العَمیمَة: زن دراز بالا.

النَّمیمَة: سخن چینی کردن.

النَّمیمَة: نرم شدن.

الهَمیمَة: باران خرد.

۱ــ فرهنگ نفیسی به جای این معنی آورده: «گندم با آب پخته» برای توضیح بیشتر رجوع کنید به لسان‌العرب. ۲ــ: اساس: بدون حق. ۳ــ ناسخ اساس که مردی بسیار امین و دقیق بوده است هرجا کلمه‌ای را سهواً مقدم و مؤخر کرده خواننده را به وسیله‌ای آگاه نموده است. از آن حمله چون اینجا «آب گرم کرده» را سهواً قبل از «گزیــن خواسته» نوشته در بالای اولی نوشته است «مؤخر» و در بالای دومی نوشته است «مقدم» در نسخهٔ ت که این سهو رخ نداده «گزین خواسته» اول و «آب گرم کرده» بعد آمده است.

الهَمیمَة : بادی‌که نرم جهد .
الهَمیمَة : پیه گداخته .

ن

الغَنیمَة : غنیمت‌گرفتن .

ه

البَهیمَة : چارپای دشتی .
البَهیمَة : شب سخت تاریك .

الخماسی

التَّخْتیم : مُهرکردن .
التَّخْتیم : تمام‌کردن قران .
التَّشْتیم : دشنام دادن .
التَّصْتیم : استوارکردن .
التَّصْتیم : تمام‌کردن .
التَّعْتیم : باز داشتن ازکار .
التَّکْتیم : نیك پوشیدن .

ث

التَّأْثیم : به بزه افکندن .
التَّرْثیم : نگارکردن به رقم .

ج

التَّرْجیم : سنگسارکردن .
التَّرْجیم : انداختن .
التَّعْجیم[۱] : عجم برزدن‌کتاب .
التَّنْجیم : به بارها مال دادن‌کسی را .
التَّنْجیم : به نجوم حکم‌کردن .

ح

التَّرْحیم : بخشودن .
التَّقْحیم : به زور درآوردن .

خ

التَّرْخیم : آخر اسم را در ندا بیفکندن.
التَّسْخیم : سیاه‌کردن .
التَّفْخیم : بزرگ گردانیدن[۲] .
التَّفْخیم : امالت ناکردن حرف را .
التَّوْخیم : آرزوی آبستن بدادن .

د

التَّخْدیم : بسیار خدمت‌کردن .
التَّخْدیم : پای برنجن در پای کسی کردن .
التَّرْدیم : پاره‌ای درجامه بدادن چون کم آید .
التَّسْدیم : دهان شتر ببستن .
التَّصْدیم : بهم بازکوفتن .
التَّصْدیم : کاری صعب‌کردن .

۱ــ نقطه نهادن نبشته را (فرهنگ‌نفیسی) .   ۲ــ ت : + بزرگ داشتن .

التَّفْدیم[۱]: دهان بندبستن جای‌شراب را .

التَّقْدیم : در پیش شدن .

التَّقْدیم : در پیش کردن .

التَّکْدیم : گزیدن[۲].

التَّهْدیم : خراب کردن .

ذ

التَّجْذیم : بریدن .

التَّوذیم : بـه کردن سگ کردن بند بستن .

التَّوْذیم : دارو کردن ارحِ که درزهدان شتر باشد .

التَّوذیم : پوست بر دهن دلو دوختن .

ر

التَّجْریم : تمام کردن سال .

التَّحْریم : حرام کردن .

التَّحْریم : ناپیراستن پوست و دباغت کردن .

التَّخْریم : پاره‌ای ازچیزی ببریدن .

التَّصْریم : بریده کردن شیر .

التَّصْریم : از بن ببریدن گوش و مانندش.

التَّضْریم : برافروختن آتش .

التَّغْریم : بر کسی تاوان کردن .

التَّکْریم : گرامی کردن .

التَّکْریم : بزرگوار کردن .

التَّکْریم : فزون کردن .

التَّوْریم : برآماسیدن .

ز

الاِبْزیم : زوانهٔ[۳] وربند چارپای .

التَّجْزیم[۴] : عاجز گردانیدن .

التَّخْزیم : مهار دربینی شتر بستن .

التَّرْزیم : پرونده[۵] کردن جامه‌ها را .

الزِّمْزیم : شتر بزرگ .

الکِرْزیم : تبر رخنه در افتاده .

الکِرْزیم : سختی زمانه .

س

التَّجْسیم : تن‌آور گردانیدن .

التَّدْسیم : چرب کردن .

التَّدسیم : چربش دادن کسی را .

۱ــ سرپوش ساختن خنور و جز آن را (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ به کسر اول باید خواند . ۳ــ زبانه . ۴ــ در لسان‌العرب و فرهنگ نفیسی این لغت لازم معنی شده نه متعدی . ۵ــ هردو نسخه : «پرورده» واین غلط است .

التَّرْسیم : نهادی[1] نهادن .

التَّقْسیم : دا بخشیدن .

التَّقْسیم : نیکو گردانیدن .

التَّوْسیم : بامردم جمع آمده آمدن .

التَّوْسیم : بسی داغ‌کردن .

ش

التَّجْشیم : برنجانیدن .

التَّجْشیم : تکلیف‌کردن .

التَّنْشیم : به‌کاری در شدن .

التَّنْشیم : گوشت بوی گرفتن .

التَّوْشیم : نگارکندن به سوزن‌بردست.

ض

التَّوْضیم : دردکردن اندامها .

ط

التَّخْطیم : شکستن .

التَّخْطیم : مهار برکردن .

التَّلْطیم : تپانچه زدن .

ظ

التَّعْظیم : بزرگ داشتن .

التَّعْظیم : بزرگ‌کردن .

التَّنْظیم : بپیوستن .

ع

التَّنْعیم : به ناز پروردن .

التَّنْعیم : نعمت دادن .

التَّنْعیم : جایگاهی بود به مکه .

ق

التَّرْقیم : جامه به رقم‌کردن .

التَّسْقیم : بیمارکردن .

التَّلْقیم : لقمه دادن‌کسی را .

ك

التَّحْکیم : حاکم گردانیدن .

التَّحْکیم : بازداشتن .

التَّعْکیم[2]: در پرونده[3] بستن .

ل

الاقْلیم : کشور .

التَّبْلیم : زشت‌کردن .

۱ــ نقشة ونقش و نشان وعلامت و نقش پا (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ به این معنی در لسان و فرهنگ نفیسی و لغت‌نامه یافت نشد . درلسان عَکَم بدین معنی آمده است. تَعْکیم: نیك فربه شدن (تاج‌المصادر بیهقی) فربه شدن‌شتر چندانکه تو برتو شود پیه وی (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (لغت‌نامهٔ دهخدا) . ۳ــ رزمه که‌بسته قماش و اسباب بود (فرهنگ نفیسی) .

التَّحْلیم : بردبارکردن .

التَّزْلیم : راست بتراشیدن .

التَّسْلیم : سلامت دادن .

التَّسْلیم : سلام‌کردن .

التَّسْلیم : بسپردن .

التَّسْلیم : گردن نهادن .

التَّظْلیم : ظالم خواندن .

التَّعْلیم : بیاموختن .

التَّقْلیم : چیدن سنب و ناخن .

التَّکْلیم : سخن گفتن باکسی .

التَّکْلیم : خسته‌کردن .

الظِّلّیم: مرد سخت‌ستمگر.

م

الاخْمیم : جایگاهی بود .

الإزْمیم : شب محاق ماه .

التَّأْمیم : آهنگ‌کردن .

التَّتْمیم : تمام‌کردن .

التَّحْمیم : سیاه شدن سر از موی .

التَّحْمیم : جمع‌کردن بعد طلاق .

التَّحْمیم : سیاه‌کردن به انگشت .

التَّخْمیم : موی برآمدن مرغ بچه .

التَّذْمیم : نکوهیدن .

التَّزْمیم : مهار برگردن نهادن .

التَّصْمیم : بگذشتن درکار .

التَّصْمیم : بگذشتن شمشیر از آنچه برو زنند .

التَّعْمیم : هموار رسانیدن .

التَّغْمیم : نیك بپوشانیدن .

التَّکْمیم : غلافه شکوفه بیاوردن درخت.

التَّکْمیم : کلاه پوشانیدن .

التَّیْمیم : کسی را تیمم دادن .

التَّیْمیم : قصدکردن .

الصِّهْمیم : شتر بدخو .

الصِّهْمیم : آنکه وی را از مرادش باز نتوان داشتن .

اللِّهْمیم : اسب نیك رفتار .

اللِّهْمیم : شتر بزرگ شکم .

ن

التَّجْنیم[۱]: برسینه بخوابانیدن .

التَّجْنیم[۱]: نشان‌کردن جانوری برای گشن[۲]

۱ــ در هردو نسخه به وضوح تجنیم است بانون بعد از جیم‌که غلط است و قرار دادن این دوکلمه دراین ردیف دلالت دارد براینکه خطا از نساخ نیست . درست این دو کلمه تجثیم با ثاء بعد ازجیم . ۲ــ درهردو نسخه به وضوع گشن نوشته شده واین نیز غلط و درست کشتن است به معنی قتل نه‌گشن بمعنی نر . مرحوم علامه دهخدا در لغت‌نـامه ذیل « تجثیم » آورده‌اند : بستن جانور و با تیر ومانند آن او را نشانه کردن‌کشتن را .

التَّدْنیم : خـرد نگرستن در کاری دون.
التَّرْنیم : آواز گردانیدن .
التَّزْنیم : نشان گردانیدن .
التَّسْلیم : چشمه‌ای بود در بهشت .
التَّصْنیم : نیکو پیکر گردانیدن .
التَّعْنیم : دیر باز داشتن .
التَّعْنیم : در نگ ناکردن .
التَّغْنیم : غنیمت دادن .
الکِرْنیم : تبر رجنه در افتاده .

ه

التَّشْهیم : به نقش‌کردن جامه .
التَّطْهیم : نیکو خوگردانیدن اسب[۱].
التَّفْهیم : دریابانیدن .
التَّوْهیم : به غلط افکندن .

و

التَّدْویم : گرد آمدن مرغ درهواوقت پریدن .
التَّسْویم : حاکم‌کردن در مال خویش.
التَّسْویم : به چرا گذاشتن ستوران .
التَّسْویم : نشان کـردن و داغ نهادن ستوران .
التَّسْویم : خـوش خـو گـردانیدن ستوران .
التَّسْویم : برد به خطهای خردبافتن .
التَّشْویم : به خواب‌کردن .
التَّصْویم : شکستن اندامها.
التَّعْویم : کشت درووده را دسته دسته نهادن .
التَّفْویم : نان گندمین پختن .
التَّقْویم : راست‌کردن .
التَّقْویم : قیمت کردن چیزی .
التَّکْویم : توده‌کردن .
التَّلْویم : ملامت‌کردن .
التَّهْویم : سر جنبانیدن مردم‌به‌هنگام خواب .
التَّهْویم : نبوییدن ؟

ی

۱ـ این نیز یکی دیـگر از خطاهای مؤلف در ترجمه است‌که خلق به فتح اول را به ضم خوانده و خو ترجمه‌کرده . المُطَهَّم مِن الناس والخیل : الحَسَنُ التّامُ کُلُّ شیئی منه علی حدته فهو بارعُ‌الجَمالِ (لسان)

التَّأْییم : بیوه‌کردن .

التَّیتیم : بنده‌گردانیدن عشق .

التَّخییم : مقیم شدن .

التَّخْییم : چوب خیمه‌کردن .

التَّدْییم : پیوسته باریدن باران .

التَّدْییم : پیوسته عطاکردن .

التَّرْییم : درنگ‌کردن .

التَّغْییم : ابرناك شدن .

ومنه

التَّنْعیمَة : درختی بود .

السداسی

المَتائیم[1] : زنانی‌که پیوسته دو به یك شکم زایند .

ت

الخَواتیم : انگشتریها .

الخَواتیم : مُهرها .

المَعاتیم : تأخیر کنندگان بـه نماز خفتن .

ث

الجَراثیم : جمع الجره ثومة

العَیاثیم : جمع العیثوم .

الکَلاثیم : جمع الکلثوم .

ج

العَلاجیم : جمع العجلوم .

المَراجیم : کلاسنگها .

ح

الطَّراجیم : مردان دراز .

المَقاجیم : مردان ژرف بین درکارها.

المَقاجیم : شترانی که جز خار چرا نکنند .

خ

الطَّلاخیم : مردان بزرگ آفرینش .

د

الکَرادیم : مردان‌کوتاه .

الکَلادیم : مثلها .

اللَّهادیم : دزدان .

المَقادیم : پیش روندگان به رزم .

المَلادیم : جمع الملدم .

ذ

المَجاذیم : مردان‌کارگزار .

المَجاذیم : ماده شتران زودرو .

ر

الاَصاریم : گله‌های شتر .

المَکاریم : زمینهای نیکو نبات .

۱ــ جمع مِتْآم است .

ز

الأَبازیم : زوانه‌های وربند چارپای .
الحَیازیم : پیرامن سینه‌ها .
الزّمازیم : شتران بزرگ .
القَرازیم : جمع القرزوم .
الکَرازیم : سختیهای زمانه .
الکَرازیم : تبرهای رخنه در افتاده .
المَلازیم : شکار آهنجها .
المَهازیم : جمع المهزام .

س

الأَقاسیم : جمع قسمتها .
الرّواسیم : کتابها بوده است پیش از مسلمانی .

ش

الخَیاشیم : استخوانهای بینی .
خیاشیمُ الجِبالِ : تیز ناهای کوهها .
القَراشیم : جمع القرشوم .
الکَراشیم : مردان زشت روی .
المَیاشیم : بد اختران .

ص

البَراصیم : غلافهای شیشه .

ض

الجَراضیم : مردان بسیار خوار .

القَضاضیم : خرمابنان دراز .

ط

البَراطیم : مردان ستبر لب .
الحَواطیم : گوارشنها .
الخَراطیم : بینیها .
الخَراطیم : سیکیها .
خراطیمُ القَوْم : مهتران گروه .
السّراطیم : مردان دراز .
الفَراطیم : چون منقارکه برسرموزه‌ها بود .

ع

الأَناعیم : جمع الانعام .
البَراعیم : جمع البرعوم .
الجَلاعیم : وزغان نر .
القَشاعیم : کرکسان .
المَطاعیم : مردانی که مهمانی بسیار کنند .

ق

الدّحاقیم : مردان بزرگ شکم .
المَساقیم : مردان بیمار گن .

ك

العَلاکیم : شتران سخت .

ل

الأقاليم : کشورها .
الحَذاليم : مردان شتابنده و سبکسار.
السَّلاليم : نردبانها .
المَباليم ماده شتران به گشن آمده .

م

الأَضاميم : گروهها .
الأَضاميم : دسته‌های نامه .
الأَكاميم : پوششهای روشنایی .
الزَّعاميم : مردان کُند زبان .
الشَّعاميم : مردان دراز .
الشَّغاميم : جمع الشغموم .
الصَّهاميم : آنان که ایشان را از مراد ایشان باز نتوان داشتن .
الصَّهاميم : شتران بد خو .
اللَّهاميم : شتران بزرگ شکم .
اللَّهاميم : جمع اللهموم
الحَياميم : جمع اليحموم .

ه

الأَباهيم : انگشتهای سترک .
الجَراهيم : جمع الجرهام .
الدَّراهيم : درمها .

الصَّياهيم : شتران بزرگ .
العَياهيم : جمع العيهوم .

و منه

قُذَيدِيمَة : پیش .

الكنى وغيرها

مُطَرَّدُالنَّسيم : بینی .
اَبُونُعَيْم : کنیت نان گرمه[1] .
حِسْيُ الغَميم : نام جایگاهی بود.
أمُّ الدَّهيم : کنیت مرگ
أمُّ اللُّهَيم : مثله .

نوع هفتم

الدَّأْم : گردن دیوار .
الذَّأْم : عیب کردن .
الذَّأْم : نکوهیدن .
الرَّأْم : روزگار .
الرَّأْم : شتر بچه خرد .
الرَّأْم : بچه جمله جانور .
الزَّأْم : بسیار خوردن .
الظَّأْم : هم داماد .
الظَّأْم : بانگ و جلب .
اللَّأْم : بهم آوردن خستگی .

۱ــ نان سپید ، نان میده ، نانی که از آرد بی‌سبوس و دوبار بیخته بپزند (رك لغت‌نامه ذیل نان و نیز رك گرمه در ناظم‌الاطباء) .

الوَأْم : اندر خور آمدن .

ت

الحَتْم : واجب کردن .

الحَتْم : گزاردن .

الحَتْم : شکستن .

الخَتْم : انگبین .

الخَتْم : مهر کردن .

الخَتْم : تمام کردن قرآن .

الشَّتْم : دشنام دادن .

الصَّتْم : سخت قوی .

العَتْم : به‌گاه نماز خفتن شدن .

الغَتْم : سختی گرما .

الغَتْم : تنگی نفس .

الكَتْم : فرا پوشیدن .

اللَّتْم : مشت زدن .

الهَتْم : دندان شکستن .

اليَتْم : بی پدر شدن مردم .

اليَتْم : بی‌مادر شدن چارپای .

ث

الحَثْم : نیك مالیدن .

العَثْم : کژ بستن شکسته .

العَثْم : کژ بسته شدن در .

اللَّثْم : دهان بند بر بستن .

اللَّثْم : بوسه دادن .

الوَثْم : شکستن .

ج

البَجْم : جمع کردن .

الثَّجْم : زود باز گشتن ازچیزی .

الحَجْم : اندازه .

الحَجْم : ببستن آب .

الحَجْم : ببستن دهان .

الحَجْم : فعل حجامت‌کننده درحجامت.

الرَّجْم : سنگسار کردن .

الرَّجْم : به‌گمان سخن گفتن .

الرَّجْم : دشنام دادن .

الرَّجْم : دور راندن .

الرَّجْم : انداختن .

الرَّجْم : کشتن .

السَّجْم : باریدن اشك .

العَجْم : شتری‌که خون‌بها ازوبگزارند.

العَجْم : بعضی‌گویندکه شترکوچك .

العَجْم : استخوان بن دنبال .

العَجْم : آزمودن .

العَجْم : دندان برچیزی نهادن .

النَّجْم : ستاره .

النَّجْم : پروین .

النَّجْم : اصل .
النَّجْم : وظیفت همه چیزی .
النَّجْم : آیت قرآن .
النَّجْم : هر نبات کـه خویشتن برزمین گسترد .
الهَجْم : کاسهٔ بزرگ پهن .
الهَجْم : خراب کردن .

ح

الدَّحْم : سخت سپوختن .
الدَّحْم : جماع کردن به قوت .
الرَّحْم : بخشایش .
الزَّحْم : انبوهی کردن .
الزَّحْم : به دوش زدن .
الشَّحْم : سپیدی .
الشَّحْم : پیه .
الشَّحْم : پیه خورانیدن .
الفَحْم : زگال .
الفَحْم : گرفته شدن آواز گوسفند .
القَحْم : پیر به سال بزرگ .
القَحْم : مرد تن آور .
القَحْم : شتری که دریك سال دندان شش سالگی وهفت سالگی بر آرد .
الكَحْم : غوره .
اللَّحْم : گوشت .
اللَّحْم : گوشت از استخوان بکندن .
الوَحْم : آرزوی زن بر آبستنی .

خ

التَّخْم : سامان .
الضَّخْم : تن آور .
الضَّخْم : بزرگ .
الفَخْم : مثله .
الفَخْم : گوشتگنی افراز رخ .
اللَّخْم : قبیله‌ای از یمن .

د

الأَدْم : نان خورش دادن .
الأَدْم : اُلفت افکندن .
الثَّدْم : گران زبان .
الحَدْم : تیز شدن گرما .
الحَدْم : سخت تیز شدن آتش .
الرَّدْم : دیوار .
الرَّدْم : باد آمدن ازمردم یا ازشتر .
السَّدْم : بازداشتن .
الصَّدْم : بهم بازکوفتن .
الصَّدْم : کاری دشوار رسیدن .
الفَدْم : گران زبان .
الفَدْم : دهن بند بر بستن .

الکَدْم : گزیدن .

اللَّدْم : سنگ بر سنگ زدن .

اللَّدْم : برروی زدن .

الهَدْم : خراب‌کردن .

ذ

الجِذْم : بن درخت .

الجَذْم : بریدن .

الجَذْم : به شتاب خواندن

الحَذْم : زود رفتن .

الحَذْم : بریدن .

الخَذْم : مثله .

الخَذْم : سبك رفتن .

الرَّذْم : آب از بینی فرو چکیدن .

العَذْم : نکوهیدن .

العَذْم : به دندان گرفتن .

العَذْم : خوردن به جفا وسختی .

الغَذْم : مثله .

القَذْم : عطای بسیار .

الهَذْم : بریدن .

الهَذْم : زود خوردن .

ر

الأرْم : اندام .

الأَرْم : خوردن .

الجَرْم : اندوختن .

الجَرْم : بریدن خرمابن .

جَرْم : قبیله‌ای بود .

الحَرْم : بی‌روزی‌کردن .

الخَرْم : کم کردن .

الخَرْم : بریدن .

الخَرْم : از راه بگشتن .

الشَّرْم : پاره‌ای از دریا .

الشَّرْم : شکافتن .

الصَّرْم : چرم .

الصَّرْم : ازکسی ببریدن.

الصَّرْم : بریدن بار خرمابن .

الطَّرْم : سبز دندان شدن .

العَرْم : دانستن گوشت‌که چند است‌بر استخوان .

القَرْم : مهتر .

القَرْم : شتر گشن‌که به‌کار در نیاید .

القَرْم : بریدن پوست بینی شتر .

القَرْم : خوردن بره‌گیاه را چون‌نخست پدید آید .

الكَرْم : رز .

الکَرْم : گردن‌بند از درم بگوشه[1].

الهَرْم : گونه‌ای از شور گیاه .

ز

الاَزْم : به دندان گرفتن .

الاَزْم : دندان برهم نهادن .

الاَزْم : پرهیزکردن .

البَزْم : نیم خنده کردن .

البَزْم : به دندان پیش‌گزیدن .

الجَزْم : چیزی بودکه درفرج شتر نهند تا بچه نیفکند .

الجَزْم : ساکن‌کردن حرف .

الجَزْم : بریدن .

الحَزْم : زمین بلند درشت .

الحَزْم : تندنای‌کوه .

الحَزْم : بیدار بودن درکار .

الحَزْم : تنگ برستور بستن .

الحَزْم : استوارکردن[2].

الخَزْم : مهارکردن .

العَزْم : دل برکاری نهادن .

العَزْم : شکیبایی‌کردن .

الکَزْم : مرد بد دل .

الهَزْم : شکستن لشکر .

الوَزْم : دستهٔ تره .

س

البَسْم : نیم خنده‌کردن .

الحَسْم : بریدن .

الحَسْم : پیوسته داغ‌کردن .

الدَّسْم : انباشتن شکار هرچیزی ؟

الرَّسْم : نهاد .

الرَّسْم : نشان .

الرَّسْم : فرمان .

الرَّسْم : نهادی نهادن .

طَسْم : قبیله‌ای بود .

القَسْم : جایگاهی بود .

القَسْم : باز بخشیدن .

الکَسْم : چیزی خشك را بـه دست پاك کردن .

الوَسْم : داغ‌کردن .

ش

الحَشْم : به خشم آوردن .

الغَشْم : بیداد .

الغَشْم : بیدادکردن .

الغَشْم : شکستن .

القَشْم : خوردن .

۱ــ ظاهراً یعنی گوشه‌دار .

۲ــ ت : + و هشیاری‌کردن .

القَشْم : شکافتن بلگ خرمـا از بهر چیزی بافتن .
الکَشْم : بریدن بینی .
الهَشْم : شکستن چیزی میان تهی .
الوَشْم : نگارکردن بردست به سوزن.

ص

الخَصْم : پیکارکش به باطل .
الخَصْم : غلبت‌کردن به خصومت .
العَصْم : آلتی بود از آلتهای‌کشاورز .
الفَصْم : شکافتگی چیزی‌که دیدار بود.
القَصْم : شکستن بی‌جدا کردن .
الهَصْم : شکستن چیزی میان تهی .
الوَصْم : معیوب‌گردانیدن .
الوَصْم : شکستن .

ض

الخَضْم : به جمله دهن خوردن .
الخَضْم : گیاه تر خوردن چارپای .
الرَّضْم : سنگهای بزرگ .
العَضْم : ذنب شتر که هیچ موی ندارد.
العَضْم : دستهٔ کمان .
العَضْم : چوب چارشاخ خرمن .
العَضْم : بعضی‌گویندکه چوب‌گاوآهن .

القَضْم : شکستن با جداکردن .
القَضْم : به دندان پیشین خوردن .
القَضْم : گیاه خشك خوردن چارپای .
الهَضْم : زمین فرود .
الهَضْم[1] : چیزی‌که بدان بوی کنند .
الهَضْم : کم‌کردن چیزی از حق‌کسی .
الهَضْم : بگوارانیدن طعام .
الهَضْم : ستم‌کردن .

ط

الحَطْم : شکستن .
الخَطْم : بینی جمله ددگان .
الخَطْم : منقار مرغ .
الخَطْم : پیش سر چارپایان .
الخَطْم : مهار برکردن .
السَّطْم : کنارهٔ شمشیر .
الفَطْم : بریدن .
القَطْم : مثله .
القَطْم : دندان برچیزی نهادن .
القَطْم : چشیدن .
اللَّطْم : تپانچه زدن .

ظ

العَظْم : استخوان .

۱ــ خوشبوی و بخور (فرهنگ نفیسی) .

الکَظْم : خشم فرو خوردن .

النَّظْم : مروارید .

النَّظْم : ملخ بسیار .

النَّظْم : سه ستاره بود در برج جوزا .

النَّظْم : پیوستن .

النَّظْم : مهره برگردن .

النَّظْم : شعر گفتن .

ع

الدَّعْم : نیرو .

الدَّعْم : فربهی .

الدَّعْم : ستون بر نهادن .

الزَّعْم : راستی .

الزَّعْم : دروغ .

الزَّعْم : پیه .

الزَّعْم : دعوی کردن .

الزَّعْم : به‌گمان افکندن .

السَّعْم : رفتن .

الطَّعْم : خورش .

الطَّعْم : چاشنی .

الطَّعْم : خوردن .

الفَعْم : پرشدن .

الکَعْم : دهان شتر بستن .

الوَعْم : پاره‌ای از کوه‌که رنگش مخالف بود .

غ

الدَّغْم : شکستن بینی .

الرَّغْم : چیزی کردن به‌کراهیت کسی .

الظَّغْم : به دندان بگرفتن .

الفَغْم : پر کردن بوی خوش در بینی .

الوَغْم : آنچه به دندان بماند ازطعام.

الوَغْم : کینه‌ور شدن .

ق

الدَّقْم : شکستن .

الرَّقْم :مرغزار .

الرَّقْم : نبشتن کتاب .

الرَّقْم[1] : جامه به رقم کردن .

الزَّقْم : شیر بسیار خوردن .

الزَّقْم : زقوم خوردن .

السَّقْم : بیماری .

العَقْم : مندیل سرخ .

العَقْم : بعضی‌گویندکه همه‌جامه سرخ.

اللَّقْم : لقمه کردن .

الوَقْم : خواری .

الوَقْم : کشیدن به سوی خویش .

۱ــ رَقَمَ الثَّوْبَ : خطدار بافت جامه را (فرهنگ‌نفیسی) .

ك

الحَکْم: حکمةٌ[1] لگام بر دهان اسب کردن .

الدَّکْم: شکستن چیزی برهم دیگر .

الرَّکْم: برهم نشاندن چیزی .

السَّکْم: گام نزدیك نهادن .

الشَّکْم: پاداش دادن .

العَکْم: تنگ بار را سخت کردن .

اللَّکْم: مشت زدن .

الهَکْم: تعرض‌کردن مرمان رابه بدی.

ل

الثَّلْم: رخنه کردن .

الجَلْم: بریدن .

الحَلْم: تباهی پوست ادیم .

السَّلْم: آشتی .

السَّلْم: دلو یك گوشه .

الصَّلْم: ازبن بریدن‌گوش .

الصَّلْم: بریدن .

الطَّلْم: خاکستر از نان به‌دست فشاندن.

الظَّلْم: آب دندان و روشنی وی .

الظَّلْم: برف .

الظَّلْم: بیداد کردن .

العَلْم: کسی لب بالایین شکافتن .

القَلْم: ناخن چیدن و سنب .

الکَلْم: خستگی .

الکَلْم: خسته کردن .

ن

الوَذْم: سرگین افکندن مگس .

ه

البَهْم: برگان ماده .

الجَهْم: ترش روی .

الجَهْم: شیر[2].

الدَّهْم: شمار بسیار .

الدَّهْم: خلق بسیار .

الدَّهْم: ناگاه آمدن .

السَّهْم: تیر .

السَّهْم: بهره .

السِّهْم: ترسانیدن .

الشَّهْم: زیرك دل .

الفَهْم: دانش به چیزی .

فَهْم: قبیله‌ای بود .

الفَهْم: دریافتن .

۱ــ کام لگام‌که درآن فسار کنند (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ و یقال لِلأَسَدِ : جَهْمُ‌الوَجْهِ (لسان‌العرب) .

الكَهْم : کند شدن زبان و شمشیر .
اللَّهْم : فرود آوردن .
النَّهْم : راندن به زور .
الوَهْم : شتر بزرگ به‌کار در آورده .
الوَهْم : راه راست کرده .
الوَهْم : دل به چیزی شدن .
الوَهْم : غلط کردن .

و

الحَوْم : رمهٔ شتر .
الحَوْم : گرد چیزی گردیدن .
الدَّوْم : درخت مقل .
الدَّوْم : همیشگی .
الدَّوْم همیشه بودن .
الرَّوْم : نرمهٔ گوش .
الرَّوْم : جستن .
السَّوْم : بها کردن .
السَّوْم : بگذشتن به رودی .
السَّوم : چرا کردن .
السَّوْم : رنج و خواری نمودن .
السَّوْم : جدا کردن .
السَّوْم : عذاب چشانیدن .
السَّوْم : به ستم برکاری داشتن .
الصَّوْم : روزه .
الصَّوْم : کلیسیا .
الصَّوْم : سرگین شترمرغ .
الصَّوْم : درختی بود .
الصَّوْم : قرارگرفتن آفتاب به‌نیم روز.
الصَّوْم : روزه داشتن .
الصَّوْم : باز ایستادن .
العَوْم : گندم .
العَوْم : شنا کردن در آب .
العَوْم : نیك رفتن شتر و اسب .
القَوْم : گروهی مردان .
القَوْم : برخاستن .
الكَوْم : ماده شتر بزرگ کوهان .
الكَوْم : بعضی گویند که رمهٔ شتر .
اللَّوْم : ملامت کردن .
النَّوْم : خواب .
النَّوْم : مرگ .
النَّوْم : خفتن .
النَّوْم : کهنه شدن جامه .
النَّوْم : کاسد شدن بازار .
اليَوْم : روزه .
اليَوْم : امروز .
اليَوْم : بودن چیزی نو .

ي

الاَیْم : مار .

الاَیْمَ : بی‌شوهر شدن زن .

الاَیْم : بی‌زن شدن مرد .

التَّیْم : قبیله‌ای بود .

الخَیم : جمع الخیمة .

الخَیم : کوهی بود .

الخَیم : بد دلی کردن .

الذَّیْم : عیب‌کردن .

الرَّیْم[1] : پایه به بالابر .

الرَّیْم : افزونی .

الرَّیْم : ساعت دراز از روز .

الرَّیْم : گور .

الرَّیْم : استخوانی‌که از بخش شتر کشته بازپس ماند .

الرَّیْم : ازجایی فرا رفتن .

الشَّیْم :شمشیر برکشیدن ودر نیام‌کردن

الشَّیْم : نگرستن به ابر تاکجا بارد .

الضَّیْم : بیداد .

الضَّیْم : بیدادکردن .

الغَیْم : ابرکه آسمان را بپوشاند .

الغَیْم : تشنگی و گرمی درون شکم .

النَّیْم : درختی بود .

الهَیْم : شیفته گشتن به عشق .

الهَیْم : روی بنهادن به جایی .

و منه بزیادةالهاء

الزَّأمَة : آواز سخت .

الزَّأمَة : یك سخن .

السَّأْمَة : سیر برآمدن .

الشَّأْمَة : سوی چپ .

الشَّأْمَة : ماده شتر سیاه .

اللَّأْمَة : زره سخت بافته .

النَّأْمَة : آواز .

ث

الحَثْمَة : زمین پشتهٔ سرخ .

القَثْمَة : اندکی دادن ازهمه چیزی .

ج

الدَّجْمَة : سخن .

الرَّجْمَة : مُشتا سنگك .

اللَّجْمَة : بند جوی آب .

الهَجْمَة : زمین سخت نرم .

الهَجْمَة : سختی .

الهَجْمَة : از هفتاد استر تا صد .

الهَجْمَة : بعضی‌گویندکه از پنجاه شتر تا هفتاد .

۱ــ **الرَّیْم : الدَّرَجَةُ والدُّکَّانُ ، یمانیةٌ** (لسان‌العرب) .

الوَجْمَة : عقل بشده .

الوَجْمَة : به شباروزی[۱] یك‌بارخوردن.

ح

الجَحْمَة : چشم .

الرَّحْمَة : مهربانی .

الرَّحْمَة : پیغامبری .

الرُّحْمَة : بخشودن .

شَحْمَةُالأُذُنِ : نرمهٔ گوش .

شَحْمَةُالارضِ : کرمی بود سپید وستبر .

الطَّحْمَة : دفع سیل آب .

فَحْمَةُالشِّتاءِ : سختی زمستان .

فَحْمَةُالعشاءِ : سخت[۲] تاریکی نمازشام.

اللَّحْمَة : پود جامه .

النَّحْمَة : سخنی کـه گوینده را بدو بشناسند .

خ

الرُّخْمَة : مدارا ومهربانی .

د

الصَّدْمَة : یك سوی پیشانی .

الصَّدْمَة : بهم بازکوفتن .

الكَدْمَة : نشان .

الهَدْمَة : یك دفعت از باران .

ذ

حَذْمَة : نام اسبی بود .

القَذْمَة : اندکی دادن از همه چیزی .

ر

الطَّرْمَة : نان به خاکستر گرم پخته .

الكَرْمَة : گردن‌بند .

الكَرْمَة : کاسهٔ بزرگ .

الهَرْمَة : گونه‌ای از سپرمها .

ز

الاَزْمَة : سال تنگ .

الاَزْمَة : تنگی وسختی .

الجَزْمَة : یك بار خوردن .

الهَزْمَة : بانگ تندر .

الهَزْمَة : زمین فرود .

الهَزْمَة : مغاك گلو .

الوَزْمَة : به شباروزی[۱] یك‌بارخوردن.

س

القَسْمَة : بویدان .

الوَسْمَة : بلگ نیل .

ش

الوَشْمَة : یك سخن .

الوَشْمَة : یك قطره باران .

۱ــ ت : شبان روزی .   ۲ــ ت : سختی .

ض

الرَّضْمَة : سنگ بزرگ .

الهَضْمَة : هرچه بدو بوی کنند .

ط

الحَطْمَة : سال سخت .

الخَطْمَة : تیز نای کوه .

ظ

العَظْمَة : ستبر نای ارش .

ع

النَّعْمَة : توانگری .

النَّعْمَة : خوش عیش و نازک تن شدن .

غ

النَّغْمَة : آواز نیکو در خواندن .

ق

الرَّقْمَة : مرغزار .

العَقْمَة : مشک را به روغن بیالودن .

ک

الضَّكْمَة : سخت بهم باز کوفتن .

اللَّكْمَة : مُشت .

ل

الجَلْمَة : گوسفند پوست‌کندهٔ بی‌دست وپای و جزو .

ن

الزَّنْمَة : آویختگی زیر دهن بُران .

ه

البَهْمَة : برهٔ ماده .

الجَهْمَة : چهار یکی از اول شب .

النَّهْمَة : همت داشتن به چیزی .

النَّهْمَة : سخت حریص شدن به‌خوردنی .

و

التَّوْمَة : مهرهٔ سیمین .

الحَوْمَة : رزمگاه .

القَوْمَة : یک‌بار برخاستن .

الكَوْمَة : طعامی که بی‌سختن و بی‌پیمودن بخرند .

ی

الاَيْمَة : بیوه شدن زن .

الخَيْمَة : معروفة .

الخَيْمَة : سایبان از شاخ درخت .

العَيْمَة : آرزومند گشتن به شیر .

الرباعی

الدُّهَيْم : سختی زمانه .

الرُّضَيْم : مرغی بود .

الرُّغَيْم : مثله .

ظُلَيْم : جایگاهی بود .

اللُّهَيْم : سختی زمانه .

هُذَیم : قبیله‌ای بود .

و منه

فُطَیمَة : جایگاهی بود .

الخماسی

الصِّلَّقْم : سخت گزیدن .

عِلَّقْم : جایگاهی بود .

الکنی وغیرها

اَلفُ‌صَنْم : هزار تمام .

بَطنُ‌الاَقْم : نام جایگاهی بود .

اَبُوالنَّجْم : کنیت روباه .

اُمُّ‌رُحْم : شهر مکة .

اِبنَةُالکَرْم : کنیت سیکی .

بِنْتُ‌الکَرْم : مثله .

اُولُوالعَزْم : نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد علیه[1] السلام.

اُمُّ‌العَزْم : کنیت کون .

اُمُّ‌الرَّغْم : کنیت کفتار .

اُمُّ‌الرَّقْم : سختی زمانه .

اِبْنُ‌الیَوْم : کنیت روز .

اُمُّ‌القَوْم : سرور گروه .

رَجُلٌ صَوْم : مرد روزه‌دار .

ذاتُ‌العُوَیْم : روزگار پیشین .

اُمُّ‌الدُّهَیْم : کنیت مرگ .

اُمُّ‌اللُّهَیْم : مثله .

اُمُّ‌اللُّهَیْم : کنیت سختی روزگار .

بَنُوالعُلَیْم : قبیله‌ای بود در شام .

بَنُوالهُجَیْم : قبیله‌ای بود .

ومنها

بِساطُ‌الرَّحْمَة : کنیت سفره .

اِبْنُ‌هُرْمَة : فرزند پسین[2].

بَنُوالخَطْمَة : قبیله‌ای بود .

نوع هشتم

الشُّؤْم : شوم .

الشُّؤْم : اندك چیز شدن .

اللُّؤْم : پایان کار نکوهش؟

ت

الاَتْم : درخت زیتون .

الغُتْم : آنان که سخن هویدا نگویند.

الهَتْم : مردمان دندان پیشین شکسته.

الیُتْم : بی‌پدر شدن مردم .

الیُتْم : بی‌مادر شدن چارپای .

ث

الخُثْم : مردمانی[3] که بن بینی پهن دارند .

۱ــ ت : علیهم . ۲ــ ت : بازپسین . ۳ــ ت : مردانی .

الرُثْم: اسبانی کـه لب بالایین سپید دارند .

الغُثْم: آنان‌که سپیدی برمویشان‌غلبت دارد[۱] .

الكَثْم: مردمان سیر[۲] .

الكُثْم: مردمان بزرگ شکم .

ج

الأُجْم: دژ .

الضُجْم: مردمان‌کژ دهان .

العُجْم: زبانی[۳] که جز تازی بود .

العُجْم: مردمان بسته زبان .

اللُجْم: جانوری بود خرد که در زمین پنهان شود .

ح

الجُحْم: مردمان سرخ چشم .

الرُحْم: مهربانی .

الصُحْم: گور خران سرخ فام .

خ

الرُخْم: اسبان و نرمیشان[۴] سپید سر .

الطُخْم: نرمیشان‌که بینی سیاه دارند .

اللُخْم: گونه‌ای از ماهی .

د

الأُدْم: نان خورش .

الأُدْم: زنان سیاه چرده .

الأُدْم: آهوان[۵] سپید درازگردن .

الرُدْم: کشتیبانان .

العُدْم: نیستی .

القُدْم: درپیش رفتن .

ذ

البُذْم: تن[۶] .

البُذْم: رای و بیداری درکار .

البُذْم: برداشتن .

الجُذْم: مردمان اوفتاده انگشت .

ر

الثُرْم: مردمان شکسته دندان .

الجُرْم: گناه .

الجُرْم: گناه‌کردن .

الحُرْم: حرام .

الحُرْم: بی‌روزی‌کردن .

الخُرْم: آنان‌که به‌گوش سولاخ دارند.

۱ـ ت : کتد . ۲ـ ت : ندارد . ۳ـ ت : هرزبانی . ۴ـ ت : + سرخ . ۵ـ هردو نسخه : آهویان . ۶ـ به این معنی در لسان‌العرب ، المنجد و فرهنگ‌نفیسی نیامده است .

الدُّرْم : مردمان‌گوشتگن .

السُّرْم : درون سولاخ مقعد .

الشُّرْم : آنانکه سر بینی بریده دارند یا لب بالایین شکافته .

الصُّرْم : جدایی .

الصُّرْم : بریدن .

العُرْم : مرغ سنگ‌خوارکه سپید بود .

العُرُم : جمع الاعرم .

الغُرْم : تاوان .

الغُرْم : تاوان زده شدن .

القُرْم : درختی بود .

الكُرْم : آنانکه پشت‌بینی بر آمده دارند.

ز

الخُزْم : ماران نر .

القُزْم : مردان خرد تن .

الكُزْم : مردان‌خرد انگشت وکوتاه‌بینی.

س

الأُسْم : نام .

الغُسْم : آنانکه بندهای دستشان‌خشك شود .

ش

الخُشْم : آنانکه بوی نیابند .

الرُشْم : آنانکه طعام را همی بویند .

القُشْم : شکافتن بلگ خرما از بهر چیزی بافتن .

الكُشْم : مردمان خرد آفرینش .

الكُشْم : آنان کـه گوش یا بینی بریده دارند .

الكُشْم : بریدن گوش یابینی .

ص

البُصْم : میان انگشت‌کوچك وانگشت دومین .

الخُصْم : کنارهٔ تنگ بار و جزو .

الخُصْم : کُنج .

العُصْم : نشان از زعفران وحناومانندش.

العُصْم : اسبان و آهوان‌که دستهاسپید دارند .

العُصْم : بعضی‌گویندکه بزان نرکوهی .

القُصْم : مردان شکسته دندان .

القُصْم : چارپایان شکسته سرو .

ض

الرُّضْم : دیوار ازسنگ بی گل کردن .

الهُضْم : مردمان ستبر دندان و درشده پهلو[1] .

۱ــ یعنی مردمان ستبر دندان و مردمان درشده پهلو .

الهُضْم : اسبان باریك میان .

ط

البُطْم[1] : درخت و نمشك[2].

الخُطْم : مردان دراز بینی .

شُطَم : جایگاهی بود .

ظ

العُظْم : بزرگتران .

عُظْمُ الشَیْئِ : بیشتر چیزی .

عُظْمُ الاَمْرِ : بزرگی کار .

ع

الزُّعْم : دعوی کردن .

الزُّعْم : به‌گمان گفتن .

الطُّعْم : خورش .

الطُّعْم : خوردن .

القُعْم : مردان چفت[3] بینی .

النُّعْم : نعمت و فراخی .

غ

الدُّغْم : گوسفندانی که بینی و زنخ سپید دارند .

الرُّغْم : مقهور شدن .

الرُّغْم : به خاك رسیدن بینی .

ق

الرُّقْم : ماران نگار .

السُّقْم : بیماری .

السُّقْم : بیمار شدن .

العُقْم : نازاینده شدن .

الفُقْم : مردمان کژ دهان .

ك

الاُکْم : زمینهای پشتهٔ کوچك .

الاُکْم : جایگاههای شیران .

البُکْم : مردمان کند زبان .

الثُّکْم : راه راست و روشن .

الحُکْم : سخن درست .

الحُکْم : داوری کردن .

الحُکْم : بازداشتن .

الدُّکْم : مردان سیاه ستبر لب .

الشُّکْم : بخشش مکافات[4].

الشُّکْم : پاداش .

۱ــ نام درخت سقز . و میوهٔ این درخت راکه بفارسی بنه‌گویند نیز بطم نامند(فرهنگ نفیسی) .   ۲ــ صمغ درخت ون (ایضاً) .   ۳ــ این کلمه دراینجا به معنی کج است ولی در لغت‌نامه نیامده است .   ۴ــ ثواب و پاداش و دهش (فرهنگ نفیسی) بنابراین ظاهراً حرف عطف و او از میان دو کلمه افتاده است .

ل

الحُلْم : خواب دیدن .

الدُّلْم : مردمان سیاه چردهٔ دراز زنخ.

الدُّلْم : خران سیاه .

سُلْم : نام کوهی بود .

الصُّلْم : مردمان کر و بریده گوش .

الظُّلْم : خوان که برو نان خورند.

الظُّلْم : بیداد .

الظُّلْم : شرك .

الظُّلْم :نهادن چیزی جز[1] به‌جایگاهش.

الظُّلْم : بیدادکردن .

الظُّلْم : انکارکردن .

الظُّلْم : نقصان‌کردن .

ظُلْمُ‌السِّقاء : آب خوردن از مشك نو پیش از آنکه خوش طعم گردد .

العُلْم : مردان شکافته لب بالایین .

الیُلْم : مردمان ستبر لب .

ن

الغُنْم : غنیمت .

الغُنْم : غنیمت‌گرفتن .

ه

الجُهْم : درماندگان .

الدُّهْم : اسبان سیاه و جزو .

الزُّهْم : چربش .

البُهْم : مردان دلیر وکر .

البُهْم : شتران سخت لاغر .

و منه بزیادة الهاء

التُّؤمة : دانه .

التُّؤمَة : مروارید .

الرُّؤمَة : سریشم .

اللُّؤمَة : جملهٔ آلتهای‌کشاورز .

اللُّؤمَة : جملهٔ‌کالای جهازکه بیارایند.

ت

الغُتْمَة : کُندی زبان درسخن .

ث

الرُّثْمَة : سپیدی‌که بر لب بالایین‌اسب بود .

الکُثْمَة : بزرگی شکم .

ج

الدُّجْمَة : تاریکی .

الرُّجْمَة : سنگهاکه برگور نهند .

الرُّجْمَة : بعضی‌گویندکه گور بود .

العُجْمَة : کند زبانی .

العُجْمَة : آخر ریگ .

١ـ اساس : بدون «جز» واین سهو کاتب است .

العُجْمَة : کند زبان شدن .

الفُجْمَة : فراخنای رودبار .

ح

السُّحْمَة : سیاهی .

القُحْمَة : سالی که عرب در ولایت سبزه‌زار شوند .

القُحْمَة : بلندی از کاری[1] .

اللُّحْمَة : خویشاوندی .

اللُّحْمَة : پود جامه .

اللُّحْمَة : گوشتی که به خورد دیگران دهند .

اللُّحْمَة : گوشتی که بـه خورد باز و شاهین دهند از شکارش .

خ

التُّخْمَة : ناگوار طعام .

الطُّخْمَة : سیاهی که برپیش بینی بود .

د

الأدْمَة : گندم‌گونی .

الأدْمَة : نزدیکی به چیزی .

القُدْمَة : فراپیش شدن .

ذ

الجُذْمَة : دست بریدن .

ر

البُرْمَة : دیگ سنگین .

الحُرْمَة : آزرم داشتن .

الحُرْمَة : زن مرد .

العُرْمَة : دودمان مرد .

العُرْمَة : سپیدی که بر دهان گوسفند بود .

القُرْمَة : داغ شتر .

ز

الحُزْمَة : درزه[2] .

حُزْمَة : نام اسبی بود .

س

الدُّسْمَة : مرد دون .

الدُّسْمَة : رنگ تیره .

ص

العُصْمَة : گردن‌بند .

العُصْمَة : سپیدی یك دست چارپای .

ض

الخُضْمَة : ستبرنای ارش .

ع

الطُّعْمَة : خورشگاه .

الطُّعْمَة : آنچه بخورند وعطا دهند از خورش .

۱ـ کار بزرگ (لسان‌العرب) . ۲ـ توده وپشتهٔ علف و خار وخاشاك (فرهنگ‌نفیسی).

دُعْمَةُعَيْنٍ : به آزادی دارم .

غ

الدُّغْمَة : اسبی که‌گونهٔ رویش به‌خلاف تن او باشد به تیرگی .

العُقْمَة : مشك روغن .

اللُّقْمَة : نواله که در دهان نهند .

ك

الرُّكْمَة : گل جمع آمده .

الزُّكْمَة : زكام .

الزُّكْمَة : فرزند بازپسين .

ل

الثُّلْمَة : رخنه .

الجُلْمَة : آنچه از آرایش[1] درختان بیوفتد .

الدُّلْمَة : تاریکی .

الزُّلْمَة : بی‌غش .

الطُّلْمَة : نان‌كماج .

الظُّلْمَة : تاریکی .

الغُلْمَة : مست شدن شتر .

الغُلْمَة : تیز شهوت شدن زن ومرد .

ن

الزُّنْمَة : بی‌غش .

الزُّنْمَة : آویختگی زیر دهن بزان .

ه

البُهْمَة : دلیر .

البُهْمَة : آنکه برو ظفر نیابند .

البُهْمَة : گروهی سواران .

البُهْمَة : سنگ بزرگ .

التُّهْمَة : بداندیشی .

الجُهْمَة : چهار یاك از اول شب .

الدُّهْمَة : سیاهی .

الزُّهْمَة : بوی گندیده .

السُّهْمَة : بهره .

السُّهْمَة : خویشاوندی .

م

أُمُ‌رُحْمٍ : شهر مکه .

دَبْرُدُعْم : نام جایگاهی بود .

نوع نهم

الرِّئْم : آهوی سپید .

اللِّئْم : آشتی .

النِّئْم : آواز .

ث

الإِثْم : بزه .

الإِثْم : سیکی .

---

۱ ــ دیگران دراین مورد پیرایش گفته‌اند .

الإِثْم : بزهمند شدن .

ح

الرِّحْم : دوستی خویشان .

د

الرِّدْم : باد آمدن از شتر .

الهِدْم : جامهٔ پوسیده .

هِدْم : قبیله‌ای بود .

ذ

الجِذْم : بن دندان .

الجِذْم : بن درخت و جزو .

ر

الجِرْم : تن هرچیز .

الجِرْم : آواز .

الجِرْم : گونه .

الحِرْم : حرام .

الحِرْم : واجب .

الصِّرْم : گروه مردم .

الصِّرْم : گلهٔ شتر .

الضِّرْم : درختی بود .

الطِّرْم : انگبین .

الطِّرْم : هلاك .

س

الإِسْم : نام .

الجِسْم : تن .

القِسْم : بهره .

ش

القِشْم : تن .

ض

الهِضْم : زمین فرود فراخ .

الهِضْم : گونه‌ای از عود .

ع

الزِّعْم : دعوی‌کردن .

الزِّعْم : به‌گمان گفتن .

الكِعْم : آنچه سلاح درو نهند .

نِعْمَ : نیکو .

غ

الرِّغَم : مقهور شدن .

الرِّغْم : به خاك رسیدن بینی .

ك

الحِكْم : شتری که‌کنه دارد .

العِكْم : تنگ بار .

العِكْم : توشه‌دان زن .

ل

الحِلْم : خرد .

الحِلْم : بردباری .

الحِلْم : بردبار شدن .

الحِلْم : خردمند شدن .
الخِلْم : دوست نهانی .
الخِلْم : جای آهو و گوزن .
السِّلْم : مسلمانی .
السِّلْم : آشتی .
الظِّلْم : گونه‌ای از خار بادیه .
العِلْم : دانش .
العِلْم : دانستن .

ومنه بزيادة الهاء

الخِدْمَة : خدمت‌کردن .

ذ

الجِذْمَة : پاره‌ای از تازیانه .
الجِذْمَة : پاره‌ای از رسن .
الجِذْمَة : پاره‌ای از اصل هرچیزی .

ر

الحِرْمَة : تیزی آرزوی جماع .
الصِّرْمَة : گروه فرود آمده .
الصِّرْمَة : گلهٔ شتر .
الصِّرْمَة : پارهٔ ابر .

ز

الجِزْمَة : گلهٔ گوسفند .
الرِّزْمَة : رزمهٔ[1] جامه و جزو .

س

القِسْمَة : بخش .
القِسْمَة : بخش‌کردن .

ش

الحِشْمَة :شرم داشتن .
الحِشْمَة : خشم‌گرفتن .

ص

العِصْمَة : رسن .
العِصْمَة : نگاه داشتن .
القِصْمَة : پارهٔ مسواك .
القِصْمَة : پاره‌ای از شکستهٔ چیزی .

ع

الدِّعْمَة : پایهٔ‌رز .
الطِّعْمَة : کسب .
النِّعْمَة : معروفة .
النِّعْمَة : منت .
النِّعْمَة : خواسته .
النِّعْمَة : به ناز زیستن .

ق

العِقْمَة : جامه‌ای که طراز دارد .
النِّقْمَة : کینه .
النِّقْمَة : زخم وشکنجه .

۱ـ پشتوارهٔ جامه (فرهنگ نفیسی) .

النِّقْمَة : کاری زشت آمدن.

النِّقْمَة : چیزی‌کاست آمدن .

ن

الحِکْمَة : سخن درست .

الحِکْمَة : نام خرد .

ل

الغِلْمَة : غلامان .

الکِلْمَة : یك سخن .

ه

الرِّهْمَة باران خرد .

هی

بَنُوصِرْمَة : قبیله‌ای از عرب .

ابْناءُ النِّعْمَة: خداوندان خواسته .

سپری شدکتاب میم از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

کتاب نون از قانون ادب

نوع اول

آنْ : که .

عَنْ : از .

لَنْ : نه .

مَنْ : کیست ؟

مَنْ : هر که .

و منه بزیادة الهاء

السَّنَة : سال .

السَّنَة : تنگ سال .

الهَنَة : کار سخت .

الهَنَة : خصلت بد .

الثلاثی

الجَنّ : دفن کردن .

الحَنّ : بزرگواری .

الحَنّ : مدارا .

الحَنّ : زود کُشتن .

الدَّنّ : خم کوچك .

السَّنّ : تیز کردن .

السَّنّ : ریختن به مدارا .

السَّنّ : زره درپوسیدن .

السَّنّ : نیك چرانیدن .

السَّنّ : نهادی[1] نهادن .

السَّنّ : راست کردن .

السَّنّ : از حال گردانیدن .

السَّنّ : صورت نگاشتن .

الشَّنّ : مشك کهنهٔ آب .

شَنّ : قبیله‌ای بود .

الشَّنّ ریختن به زور .

۱ــ نهاد ، اسم و آیین باشد (لغت فرس ۱۱۸) (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

الشَّنّ به غارت‌کردن .
الظَّنّ : یقین .
الظَّنّ : گمان .
الظَّنّ : گمان بردن .
الظَّنّ : متهم‌کردن .
الظَّنّ : سوگند خوردن .
الفَنّ : گونه‌ای از دانش .
الفَنّ : راندن .
الفَنّ : رنجور شدن .
القَن : پایچهٔ شلوار .
الکَنّ : فرا پوشیدن .
الکَنّ : درنهفت داشتن .
المَنّ : یك من .
المَنّ : گزنگبین .
المَنّ : نعمت دادن .
المَنّ : سپاس برنهادن .
المَنّ : بریدن .
المَنّ : قوت ببردن .
المَنّ : فزونی‌کردن .
المَنّ : کم کردن .
المَنّ : مانده‌کردن .

الجُؤَن : شیشه دانها .
المُؤَن : مؤنتها .

ب

الاَبْن[1] : متهم‌کردن .
الأُبَن : دشمنیها .
الأُبْن : بندهای چوب و نیزه .
التَّبَن : زیرکی .
الحَبَن : آماسیدگی شکم .
الحَبَن : خر زهره .
الطَّبَن : زیرکی .
الطَّبَن : زیرك شدن .
الغَبَن : سست رایی .
الغَبَن : سست رای شدن .
اللَّبَن : شیر .
اللَّبَن : بسیار شدن شیر .
اللَّبَن : به در خاستن کردن از بالش .
اللَّبِن : خشتها .

ت

الخَتَن : پدر زن .
الخَتَن : داماد .
الفِتَن : جمع الفتنه .

۱ــ چون اینجا باید کلماتی باشد که قبل آخر آنها مفتوح است این کلمه نابجا آمده است .

الکَتَن : کُشدانك[۱] .

الکَتَن : سیاهی لب از چیزی خوردن .

الکَتَن : سیاه‌کردن دودخانه را .

ث

الشَّثَن : انگشتهای دست ستبر شدن .

الوَثَن : بت خرد .

ج

الحَجَن : کژ شدن چیزی .

الحَجَن : بد غذا شدن‌کودك .

الشَّجَن : حاجت .

الشَّجَن : اندوه .

الشَّجَن : اندوهگن شدن .

الضَّجَن : کوهی بود .

العَجَن : بستگی بستان شترکه شیر کم دهد .

العَجَن : پستان بالاکشیدن‌گوسفندوقت دوشیدن .

الوَجَن : زمین درشت .

ح

الاَحَن : خشم گرفتن .

الاِحَن : کینه‌ها .

الجَحَن : خورش بد .

الضَّحَن : نام شهری بود .

الطَّحَن : آردکردن .

الطُّحَن : جانوری بود که در خاك نهان شود .

اللَّحَن : زیرك شدن .

المِحَن : محنتها .

خ

الدَّخَن : دودکردن آتش .

الدَّخَن : دودکن شدن .

اللَّخَن : آن سپیدی که درون پـوست قضیب بود .

اللَّخَن : گندیده شدن .

اللَّخَن : پوسیده شدن مغز .

د

البَدَن : تن .

البَدَن : مرد پیر به سال بزرگ .

البَدَن : بزکوهی پیر .

البَدَن : تنهٔ پیراهن و جزو .

البَدَن : زره‌کوتاه .

البُدَن : قربانهای مناسك حج .

الجَدَن : زمین درشت .

جَدَن : جایگاهی بود .

۱ــ دود و دخان و زنگ (فرهنگ نفیسی) .

الدَّدَن: خرمی و بازی .

الرِّدْن: ریسمان .

الرَّدَن: جامهٔ خر .

الرَّدَن: پردهٔ روی‌کودکان .

السَّدَن: جمع السادن .

الشَّدَن: جایگاهی بود به یمن .

عَدَن : نام شهری بود .

الغَدَن : سستی اندامها و جزو .

الفَدَن : کوشك .

الكَدَن: آب تیره‌که به زیر چاه وجزو بماند .

الكَدَن: سیاهی لب ازچیزی خوردن .

الهَدَن : آرامشها .

الوَدَن : نقصان در آفرینش .

ذ

الاَذَن : کاه جو .

الاَذَن : بدانستن .

الاَذَن : گوش فرا داشتن .

اِذَن : آنگاه .

ر

الاَرَن : نشاطی شدن .

الاُرَن : پنیرهای تر .

الدَّرَن : چرك .

الدَّرَن : چرکن شدن .

العَرَن: جایگاهی بود .

العَرَن:خارش و درددست وپای‌چارپای.

الغَرَن[1] : مرغی بود مانند اله .

الغَرَن : بعضی‌گویندکه اله نر .

القَرَن : پیوستگی ابروها بهم .

القَرَن : شتری که با دیگر شتر قرین بود .

القَرَن: رسنی‌که دو چارپای را بدو وا بندند .

القَرَن: شمشیر و تیر بهم .

القَرَن : تیردان‌که از پوست باشد .

قَرَن: قبیله‌ای بود در یمن .

قَرَن : آنجا کـه اهل نجد ازو احرام گیرند .

القَرَن : سروآور شدن زن .

المَرَن : عادت‌کردن به بوی خوش .

ز

الحَزَن : اندوهگن شدن .

الخَزَن : گندا شدن گوشت .

الشَّزَن : کعب‌که بدو بازند .

۱ـ عقاب (فرهنگ نفیسی) .

الشَّزَن : ماندگی از پای برهنه شدن .

يَزَن : جایگاهی بود .

س

الاَسَن : بیهش شدن از دم چاه .

البَسَن : نیکو .

الحَسَن : مثله .

الحَسَن : کنارهٔ استخوان ارش از سوی درون .

الحَسَن : کوهی بود .

الرَّسَن : معروف .

العَسَن : موافق آمدن علف چارپای را .

الغُسَن : پاره‌های موی اسب .

الفَسَن : نیك .

اللَّسَن : چیزه زبان شدن .

الوَسَن : خواب سباك .

الوَسَن : اندك خفتن .

الوَسَن : بیهش شدن از دم چاه .

ش

الرَّشَن : طفیلی .

ض

الحَضَن : عاج .

الحَضَن : نام‌کوهی بود به نجد .

الغَضَن : چین پیشانی .

الغَضَن : به دو درآمدن چوب .

ط

البَطَن : شکم خواره شدن .

الشَّطَن : رسن دراز .

العَطَن : شبگاه شتر .

العَطَن : پوسیده شدن پوست دردباغت .

الفَطَن : زیرکی .

القَطَن : بالای میان هردو سرین .

قَطَن : کوهی بود .

الوَطَن : آرامگاه .

الوَطَن : آرامگاه گرفتن .

ع

الرَّعَن : سستی وکم خردی .

الطَّعَن : نیزه زدن .

الطَّعَن : عیب‌کردن .

الظَّعَن : جایگاهی‌که نه آرامگاه بود .

الظَّعَن : از جا[1] به جای شدن .

القَعَن : کوتاهی بینی .

غ

الضَّغَن : کینه .

ف

۱ــ ت : جای .

الثَّفَن : درشت شدن دست و جزو.

الحُفَن : کنده‌های زمین .

السَّفَن : چوب‌سای .

السَّفَن پوست دستهٔ شمشیر .

الشَّفَن : به دنبال چشم نگرستن .

الصَّفَن : پوست خایهٔ مردم .

العَفَن : پوسیده شدن .

القَفَن : فرو شدن سر به‌گردن وسینه .

الكَفَن : معروف .

اليَفَن : سخت پیر .

الأُقَن : گوهاکه درکوه بود .

الذَّقَن : زنخ .

اللَّقَن : یادگرفتن .

اليَقَن : یقین .

ك

الثُّكَن : گروههای مردم .

الثُّكَن : رمه‌های‌کبوتران .

الزَّكَن : دانستن .

الزَّكَن : گمان بردن .

السَّكَن : سرای .

السَّكَن : زن مرد .

السَّكَن : آنچه دل بدو آرام‌گیرد .

السَّكَن : هم صحبت تو در سرای تو .

السَّكَن : آتش .

العُكَن : شکنهای شکم از فربهی .

اللَّكَن : کندی زبان به سخن .

ل

العَلَن : آشکارا .

العَلَن : آشکار شدن .

م

الثَّمَن : بها .

الدَّمَن : جایگاه بدو دون .

الدِّمَن : جمع الدمنة .

الزَّمَن : روزگار .

السِّمَن : فربهی .

السِّمَن : فربه شدن .

القَمَن سزاوار .

اليَمَن : شهری بود .

ن

الثَّنَن : مویهای بالای سنب اسب .

الثُّنَن : پس خرده‌های[1] دست و پای اسب .

الجَنَن : گور .

الجُنَن : جمع‌الجنة .

۱ـ آن جای از دست و پای ستور که چدار و بخاو بر آن گذارند (فرهنگ‌نفیسی) .

الجِنَن : دیوانگیها .
الخَنَن : سخن‌گفتن به بینی .
الدَّخَن : کوتاهی دست وپایهای اسب .
الدَّخَن : فرو شدن‌گردن به دوش .
الرَّخَن : جانوری بود آبی .
الزَّ نَ : آب اندك .
السُّنَن : روشهای پیغامبر علیه‌السلام[1] .
السُّنَن : پیکرهای[2] روی .
الشَّنَن : سستی .
الصَّنَن : گندی بغل .
الضَّنَن مرد دلیر .
الضِّنَن : تهمتها .
العَنَن : آنچه به قصد نبود.
العَنَن : ستیزه بردن
العَنَن : اعتراض‌کردن به چیزی .
العُنَن : شبگاههای چارپای .
العِنَن : پیش آمدن .
الغَنَن : سخن گفتن به بینی .
الفَنَن : شاخ درخت .
القُنَن : سرهای‌کوه .
الكُنَن : مانند بالهایی‌که‌از دیوار برون آمده بود .
المُنَن : نیروها .
المِنَن : نیکوییها .

ه

النَّهَن : زیرکی و دریابندگی .
الوَهَن : سستی .
الوَهَن : سست شدن .

ی

الزِّیَن : جمع الزینة .
العَیَن : گروه مردم .

و منه

البَنَّة : بوی .
البِنَّة : باد خوش .
البَنَّة : جایگاه گوسفند .
الثُّنَّة : میان[3] مردم و جزو .
الجَنَّة : باغ آراسته .
الجَنَّة : بهشت .
الجَنَّة : خرمابن دراز .
الحَنَّة : زن مرد .

۱ــ ت : پیغامبران علیهم‌السلام .　　۲ــ شکل . نقش . رسم . تصویر . صورت . تمثال . به اصطلاح امروز عکس و صورت نگاشته . نگاه چهره (لغت‌نامهٔ دهخدا) .
۳ــ ابن‌الاعرابی : الثُّنَّةُ مِنَ‌الانسانِ مادون‌السُّرَّة فوق‌العانه اسفل‌البطن(لسان‌العرب).

الحَنَّة : سختی .

الرَّنَّة : آواز سخت .

الشُنَّة : مشك كهن آب .

الشَّنَّة : چکیدن آب .

القَنَّة : دیهی[1] بود .

الكَنَّة : زن پسر .

الكَنَّة : زن برادر .

المَنَّة : منت بر نهادن .

الهَنَّة[2] : پیه درون چشم .

الهَنَّة : آنچه از لب بالا بر آمده بود .

ج

العَجَنَة : جمع العاجن .

ح

الطَّحَنَة : نهایت هر چیز درکوتاهی .

د

البَدَنَة : یك تن .

البَدَنَة : شتری که مکه را به هدیه دهند .

البَدَنَة : آنچه قربان کنند در مناسك حج .

البَدَنَة : پیراهن بی‌آستین که کودکان پوشند .

الخُدَنَة : مردی که دوستان بسیار گیرد.

السَّدَنَة : حاجبان .

السَّدَنَة : خادمان کعبه .

الشَدَنَة : آهو بچگان سرو بر آورده.

ر

العُرَنَة : جایگاهی بود به مکه .

ز

الخزَنَة : نگاهبانان .

س

الحَسَنَة : نیکی .

الحَسَنَة : زن نیکو .

الحَسَنَة : سال فراخ .

ط

البَطَنَة : شکم خواره شدن .

ع

السَّعَنَة : چربش .

السِّعَنَة : مشکهای خرد آب .

ف

اليَفَنَة : زن سخت پیر .

اليَفَنَة : ماده‌گاو آبستن .

۱ــ میان ناف و زهار (لغت نامه) .

۲ــ بدین معنی در المنجد والمعجم‌الوسیط ولسان‌العرب «الهانة» آمده است .

ل

العُلَنَة : آنکه راز خویش پیداکند .

م[1]

الاَمَنَة : ایمن شدن .

الاَمَنَة : آنکه‌برمردمان ایمن بود .

الضَّمَنَة : پایندانان .

ن

الهِنَنَة : خارپشت .

ه

الكَهَنَة : فال‌گویان .

و

الخَوَنَة : مردان نااستوار .

الرباعی

كَأَنَّ : چنانکه .

كَأَنْ : گویی .

الاَحَنّ : شتر بانگ دارنده .

الاَخَنّ : آنکه سخن به بینی‌گوید .

الاَدَنّ : آنکه گردنش به دوش فروشده بود .

الاَدَنّ : اسب کوتاه دست وپای .

الاَذَنّ : آنکه آب ازبینی اوهمی رود.

الاَصَنّ : مردگنده بغل.

الاَغَنّ : آنکه سخن به بینی‌گوید .

العَبَنّ : شتر زفت بلند .

المِجَنّ : سپر فراخ .

المِسَنّ : سنگ اسبان[2].

المِعَنّ : خطیب .

المِعَنّ : مرد فضولی .

لَعَنَّ : مگر .

الرِّفَنّ : اسب دراز دنب .

الضِّفَنّ : مردکوتاه وکم خرد .

المَقَنّ : قفا .

المِفَنّ : مرد رنگ‌آور .

الزِّوَنّ : مردکوتاه .

الحِدَأَن : زغنان .

ب

الاَحْبَن : آنکه علت استسقا دارد .

المَتْبَن : کاهدان .

المِطْبَن : آنچه بدوآتش را بپوشانند.

المُلْبَن : ماده شتری‌که شیردرپستانش فرو آید .

المُلْبَن : گونه‌ای از شیرینی بود .

المِلْبَن : آنکه شیر بسیار دارد .

المِلْبَن : گاو دوشه .

۱ـ اساس اشتباهاً ن آورده . ۲ـ افسان .

المِلْبَن : قالب خشت .

ت

الاَسْتَن : بیخ درخت پوسیده .

الاَرْقَن : نباتی بودکه بدوپوست دباغت کنند .

ث

الاَمْثَن : آنکه مثانه‌اش[1] دردکند .

الاَمْثَن : آنکه بول باز نتواند داشت .

الجِعْثَن : بیخ نباتی بود .

ج

الاَحْجَن : چفته بینی[2].

الاَحْجَن : بعضی گویند که گوژپشت .

الجَنْجَن : استخوان سینه .

الطّاجَن : تابه .

الطَّیْجَن : مثله .

العَرْجَن : شتر زودرو .

العَلْجَن : ماده شتر آگنده گوشت .

العَلْجَن : زنی‌که هرچه کند باك ندارد.

الفَیْجَن : سداب .

المِحْجَن : چوگان .

ح

المُجْحَن : نبات کوتاه ناتمام .

خ

الاَلْخَن : مرد چرکن .

التَّسْخَن : موزه .

د

الدَّرْدَن : بازی .

الدَّوْدَن : مثله .

الدَّیْدَن : خو .

الرَّهْدَن : مرغی‌بود .

الصَّیْدَن : پادشا .

الصَّیْدَن : بزرگ‌سر .

الصَّیْدَن : روباه .

الکَوْدَن : اسب پالانی .

الکَوْدَن : بعضی گویندکه استر .

المِرْدَن : دوك .

المَعْدَن : آرامگاه.

المِعْدَن : تبر خاك کندن[3].

المُودَن : کوتاه دست .

ر

الاَقْرَن : مرد پیوسته ابرو .

الاَقْرَن : چارپای سرو آور .

۱ــ در اساس بدین صورت است : مثانه‌یش .

۲ــ یعنی آنکه بینی کج دارد .

۳ــ ت : کن .

ز

الاَرْزَن: درختی بود .

الرُّوْزَن: روزن .

الضَّيْزَن: طفیلی .

الضَّيْزَن: ناهمتا .

الضَّيْزَن: آنکه بر پدر زحمت کند که زن به خانهٔ پدر برد .

الضَّيْزَن: دشمن که انبوهی کند .

الضَّيْزَن: چوبی که سولاخ بکره را بدو تنگ کنند .

ضَيْزَن: نام بتی بود .

الكَرْزَن[1]: تاج میان سر .

الكَرْزَن: تبر یك سر .

الهَوْزَن[2]: گرد .

الهَوْزَن: مرغی بود .

س

الرّاسَن: نباتی بود معروف .

السَّوْسَن: سوسن .

العَوْسَن: مرد درازکم خرد.

المَوْسَن: جایگاهی بود .

ش

الاَخْشَن: مرد درشت و سخت .

الجَوْشَن: معروف .

الجَوْشَن: سینه .

الجَوْشَن: بهری از شب .

الجَوْشَن: بعضی گویند که نیم شب .

الرَّعْشَن: لرزنده .

ص

المُحْصَن: همه باز داشته .

المِحْصَن: قفل .

المِحْصَن: زنبیل چرمین .

المِحْصَن: طبق بزرگ .

ض

الخَضَنّ: شتر مرغان .

الخَضَنّ: مرغانی که خایه درزیر خویش گیرند .

ع

الاَبْعَن: نرمیش سیاه و سپید .

الاَرْعَن: مرد کم خرد و سست .

الاَرْعَن: تند نای کوه .

الاَرْعَن: لشکر که به کوه پاره ماند .

الاَقْعَن: کوتاه بینی .

۱ــ واضح است که این کلمه معرب گرزن فارسی است . (فرهنگ نفیسی) .

۲ــ گرد وغبار

الاَقْعَن : بعضی گویند که مرد چفت بینی.

ف

الضَّيْفَن : مهمان ناخوانده .

الضَّيْفَن : بعضی گویند که طفیلی .

المِحْفَن : دول[1] آسیا .

المِسْفَن : چوب سای .

المِسْفَن : سوهان درشت .

ق

الاَدْقَن : مرد دراز زنخ .

المِحْقَن : ماستدان .

ك

الاَدْكَن : رنگ تیره گون .

الاَلْكَن : مرد کند زبان .

المَرْكَن : جایگاه .

المِرْكَن : تغاره .

المَسْكَن : آرامگاه .

المَسْكَن : آرمیدن.

م

الاَيْمَن : سوی دست راست .

الاَيْمَن : آنکه کار به دست راست کند.

المَأْمَن : جایگاه ایمنی .

المَثْمَن : هشت هشت .

مَهْمَن : هرکس .

ن

المِكْنَن : آنچه بدو آتش رابپوشانند.

و

الاَهْوَن : سست تر .

الاَهْوَن : خوار و آسان تر .

الاَهْوَن : روز دوشنبه .

البَحْوَن : مرد بزرگ شکم .

البَحْوَن : ریگ بسیار .

الضَّيْوَن : گربه نردشتی .

ی

اَبْيَن : شهری بود .

الاَعْيَن : فراخ چشم .

الاَعْيَن : نرگاو کوهی .

الاَعْيَن : نرمیش که پیرامن چشم سپید دارد .

الغِرْيَن : آب تیره .

مَدْيَن : نام شهری بود .

مَدْيَن : قبیله‌ای بود .

و منه

المَأْنَة : نشان .

المَجْنَّة : دیوانگی .

۱ــ ت : دلو .

المُحَنَّة : طبق که ازچوب خیزران بود.
المِجَنَّة : یك سپر فراخ .
المَخَنَّة : بینی .
المَخَنَّة : زینهاری .
المَخَنَّة : سرای زنان .
المَضَنَّة : چیز بیش بها .
المِطَنَّة : آهن که حلقهٔ در بروزنند .
الضِّفَنَّة : زن کوتاه کم خرد .
المِكَنَّة : بادگیر[1] چراغ .

ب

العَرْبَنَة : آزمودن .

ت

الاَسْتَنَة : بیخ درخت پوسیده .
العَرْتَنَة : کنار بینی .

ج

الجَنْجَنَة : استخوان سینه .
الفَرْجَنَة : به شانه زدن ستور .
المیجَنَة : کدین[2].

ح

المِسْحَنَة : آنچه بدو سنگ شکنند .

خ

الخَنْخَنَة : سخن‌گفتن به بینی .
المِدْخَنَة : دخنه[3] دان .
المِسْخَنَة : دیگك کوچك .

د

الدَّنْدَنَة : سخن‌گفتن چنانکه نشنوند و در نیابند .
الصَّیْدَنَة : پیلوری .

ذ

البَرْذَنَة : گرانی کردن .
المیذَنَة : مناره .

ز

الرَّوْزَنَة : ورزن .

ش

حَرْشَنَة : نام حصاری بود .

ص

المُحْصَنَة : زن بشوی و پارسا .

ض

المَحْضَنَة : کبوتر خانه .

ط

السَّلْطَنَة : پادشاهی کردن .
الطَّنْطَنَة : بانگ رودبربط ومانندش.

۱ــ حلقه مانندی دیواره دار ومشبك که بربالای سماور وجز آن‌گذارند (فرهنگ نفیسی)
۲ــ کدنگ (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ بضم اول بخور و بوی خوش (فرهنگ نفیسی) .

المَقْطَنَة : پنبه‌زار .

ع

السَّلْعَنَة : زود دویدن[1] .

العَنْعَنَة : اَن را به عنّ بدل کردن . واین بنی تمیم کنند .

ق

الدَّهْقَنَة : نرمی وخوشی بوی طعام .

المحْقَنَة : آلت حقنه .

ك[2]

البعْكَنَة : ریگ درشت و جزو .

البهْكَنَة : زن نیکو اندام شگرف .

المَسْكَنَة : درویشی و بیچارگی .

م

المثمَنَة : مانند توبره بود .

الميْمَنَة : سوی راست لشکر .

الميْمَنَة : خجستگی .

و

البَحْوَنَة : مشک بزرگ آب .

البَحْوَنَة : بعضی گویندکه دلو بزرگ .

الخماسی

الصِّعْوَنّ : مردکوچك سر .

ب

المُلَبَّن :گونه‌ای از شیرینی .

ث

الحَبَوْكَن :جانوری بود ماننداملخ‌خرد .

الخَبعْثَن : شیر قوی .

ج

المُوَجَّن : مردی که فراز رخسارش بزرگ باشد .

د

الغَدَوْدَن : نبات دوتا شده از سیرابی .

المُعَدَّن : مشك آب‌که برو پاره‌ها دوخته بود .

المُكَدَّن : فربه .

ز

العَشَوْزَن : مرد ستبر اندام .

العَشَوْزَن : شتر ستبر و زفت .

س

المُلَسَّن : چیزی دراز که مانند زبان بود .

ض

المُغَضَّن : روغنینهٔ تو بر تو .

۱ــ ت : + الشَّيْطَنَة : خبیث شدن و به غایت فسادی شدن .

۲ــ ت : + الزَّرْقَنَة : زرقین گرفتن .

ط

المُبَطَّن : بزرگ شکم باریك میان .

ك

المُسَكَّن : نیزهٔ راست‌کرده به‌آتش.

المُسَكَّن : بیارامانیده .

المُزَيَّن : آراسته .

المُعَيَّن[۱] : جامهٔ بچشمه[۱].

المُعَيَّن : نیکو پیداکرده .

المُعَيَّن : سگ چهار چشم .

و منه

المُصْعَنَة : گوش لطیف .

ب

المُزابَنَة : خرما بردرخت به خرمای سخته فروختن .

ت

المُماتَنَة : دور شدن بـه وقت غایط کردن .

المُماتَنَة : باکسی مدافعت فام‌کردن .

المُواتَنَة : برکاری ایستادن .

ح

المُشاحَنَة : باکسی دشمنی داشتن .

المُواحَنَة : بایکدیگر کینه داشتن .

د

المُخادَنَة : باکسی دوستی داشتن .

المُهادَنَة : باکسی صلح کردن .

ر

المُقارَنَة : بایکدیگر قرین‌کردن .

المُقارَنَة : بهم جمع شدن .

ز

العَشَوْزَنَة : زن ستبر اندام .

العَشَوْزَنَة : ماده شتر ستبر و زفت

المُوازَنَة : باکسی هم سنگ آمدن .

ش

المُخاشَنَة : باکسی درشتی کردن .

ض

المُخاضَنَة : بازنی دوستی داشتن .

ط

المُراطَنَة : باکسی به‌جز ازتازی سخن گفتن .

ع

المُطاعَنَة : باکسی نیزه زدن

المُلاعَنَة : بلعنت کردن .

۱ــ جامهٔ منقش و رنگارنگی که در آن نقشهای چهار گوشهٔ خرد مانند چشم‌گاو باشد (فرهنگ‌نفیسی) .

ف

المُثافَنَة : باکسی نشستن .

ل

المُعالَنَة : آشکارا کردن .

ه

المُداهَنَة : باکسی دورویی کردن .

المُراهَنَة : باکسی گرو بستن .

و

المُعاوَنَة : باکسی یاری[1] کردن .

ی

المُبایَنَة : از کسی جدا شدن .

المُدایَنَة : چیزی به فام به‌کسی دادن.

المُعایَنَة : به‌نقد باکسی معاملت‌کردن.

المُعایَنَة : رویا روی چیزی را دیدن.

المُلایَنَة : با کسی نرمی کردن .

السداسی

وَیْکَأَنَّ : ای نه بینی .

المُهْوَأَنّ : زمین فرود .

المُهْوَأَنّ : جایگاه دور .

الكَرْكَدَنّ : کرکدن .

الكنی و غیرها

ثَوْبٌ مُتَبَّن: جامه‌ای‌که به‌ورس[2] رنگ کرده بود .

ثَوْبٌ مُفَنَّن : جامه‌ای که دو پاره باریك بود و پاره‌ای ستبر .

كَلامٌ خَشِن : سخن فحش .

ومنها

اَبُوزَنَّة : کنیت بوزینه .

رَجُلٌ لُعَنَة : مردی‌که مردمان را لعنت کند .

نوع دوم

البُنّ : گونه‌ای از ماهی .

الحُنّ : شتران بانگ‌کننده .

الخُنّ : مردانی‌که سخن به بینی‌گویند.

الدُّنّ : آنان که گردنشان به دوش فرو شده بود .

الدُّنّ : اسبان‌کوتاه دست .

الذُّنّ : آنان‌که آب از بینی ایشان‌همی رود .

السُّنّ : گونه‌ای از نبات زمین .

الصُّنّ : آنان‌که‌گند بغل دارند .

الطُّنّ : درزهٔ هیزم.

۱ــ اساس : بازی که درست نیست .

۲ــ گیاهی که در یمن می‌کاوند و بدان رنگ می‌کنند (فرهنگ نفیسی) .

الغُنّ : آنان‌که سخن به بینی‌گویند .

القُنّ : پیش آستین .

الهُنّ : فرج زن .

هُنّ : آن زنان .

ب

الجُبُن : پنیر .

الجُبُن : جمع الجبین .

العُبُن : شتران زفت .

ت

الأُتُن : ماده خران .

الوُتُن : رگهای دل .

ث

الرُثُن : بارانهای خرد .

خ

السُخُن : روزگرم .

د

الفُدُن : آلتهای زمین شکافتن .

لَدُن : نزدیك .

المُدُن : شهرستانها .

المُدُن : پرستاران .

ذ

الأُذُن : گوش .

الأُذُن : آنکه هرچه بگویندش قبول کند .

الجُرُن : پیش‌گردنهای شتران .

ز

الشُزُن : زمین ستبر .

الشُزُن : کناره .

س

الأُسُن : بقیت پیه .

العُسُن : پیه‌کهن .

ش

الخُشُن : درشتها .

ض

الوُضُن : تنگهای زین .

ط

الفَطِن : دانا و زیرك .

القُطُن : جمع القطین .

ع

الظُعُن : زنانی که در عماری باشند .

ف

الثُفُن : کناره‌های توشه‌دان .

الدُفُن : چاههای انباشته .

السُفُن : کشتیها .

ك

الثُكُن : رمهٔ مرغان .

ن

السُّنَن : روشهای پیغامبر علیه‌السلام .

ه

الأُهُن : چوبهای خوشه خرما .

الرُّهُن : گروها .

ی

العُيُن : آهنهای جفت‌کشاورز .

و منه بزيادة الهاء

الثُّنَّه : از میان ناف تا زهار .

الثُّنَّه : پس خردهٔ[1] دست و پای اسب .

الثُّنَّه : موی بالای سنب اسب بود .

الثُّنَّه : بعضی‌گویندکه درون سنب .

الجُنَّه : زره .

الجُنَّه : سپر فراخ .

الجُنَّه : همه چیزکه نگاه دارد چیزی را .

الخُنَّه : بیرون آمدن سخن از بینی .

السُّنَّه : روش پیغامبر علیه‌السلام .

السُّنَّه : پیکر روی .

السُّنَّه : گونه‌ای از خرمای مدینه .

السُّنَّه : نهادی نهادن .

العُنَّه : شبگاه چارپایان .

العُنَّه : مانند خیمه که از شاخه‌ها بکنند .

الغُنَّه : بیرون آمدن سخن از بینی .

القُنَّه : سرکوه .

الكُنَّه : گنجینهٔ خانه .

الكُنَّه : مانند بال که از دیوار برون آمده بود .

المُنَّه : نیرو .

ب

الجُبْنَه : پارهٔ پنیر .

الرباعی

الجُبُنّ : پنیر .

الخُبُنّ : مرد روی بهم آمده .

الكُبُنّ : بخیل .

ث

البُرْثُن : پنجهٔ شیر و ددگان .

البُرْثُن : چنگال مرغانی که شکار نکنند .

س

الأَرْسُن : رسنها .

الأَلْسُن : زبانها .

۱ــ آن جای از دست و پای ستورکه چدار و بخاو بر آن گذارند (فرهنگ نفیسی) .

البُلْسُن : مرجو[1] .

ش

الشُنْشُن : کودك زیرك .

م

الاَثْمُن : بهایها .

الاَیْمُن : دستهای راست .

ه

المُدْهُن : روغندان .

المُدْهُن : گو بزرگ آب درکوه .

ی

الاَعْیُن : جمع العین .

ومنه

الکُبُنَّه : بخیل .

الدُّجُنَّه : تاریکی .

الحُدُنَّه : گوگ بزرگ .

التُّلُنَّه : حاجت .

التُّلُنَّه : بقیت چیزی .

النُّظْرُنَّه : زنی که نظر بسیار کند .

السُّمْعُنَّه : زنی که سماع بسیار کند .

الخماسی

الاُرْدُنّ : خواب گران .

الدُّهْدُنّ : نادرست .

ب

التَّجَبُّن : بد دلی کردن .

التَّغابن : بریکدیگر غبن آوردن .

التَّکَبُّن : فربه شدن .

ج

التَّلَجُّن : دوسنده[2] شدن .

التَّماجُن : مسخرگی نمودن .

ح

التَّزَحُّن :کراهیت داشتن ازچیزی .

د

التَّغَدُّن : سست شدن اندام .

التَّهادُن : کار راست شدن .

ذ

التَّأَذُّن : آگاه‌کردن .

ز

التَّحَزُّن : اندوه بردن .

التَّشَزُّن : سخت گرفتن کاری .

التَّمَزُّن : سخت‌کردن.

التَّمَزُّن : سخاکردن .

التَّوازُن : بهم سنگ آمدن .

هَوازُن : قبیله‌ای بود .

س

۱ــ عدس . ۲ــ چسبنده .

التَّأَسُّن : از حال بگشتن آب .

ص

التَّحَصُّن : حصارگرفتن .

ط

التَّبَطُّن : کسی را در زیر شدن و بیاوردن[۱] .

التَّراطُن : بهم سخن‌گفتن به تازی[۲] .

التَّوَطُّن : آرامگاه‌گرفتن .

ظ

التَّعَظُّن : چرك‌گرفتن .

ع

التَّلاعُن : دورکردن .

التَّلاعُن : نفرین‌کردن .

غ

التَّضاغُن : بریکدیگر کینه گرفتن .

ف

التَّأَفُّن : کم شدن .

التَّدافُن : یکدیگر را دفن‌کردن .

التَّصافُن : بخش‌کردن آب .

ق

التَّلَقُّن : به تلقین گرفتن .

التَّيَقُّن : بی‌گمان شدن .

ك

التَّمَسْكُن : بیچاره شدن .

التَّعَكُّن : شکن شدن شکم از فربهی .

التَّفَكُّن : پشیمانی نمودن .

م

التَّضَمُّن : در ضمان خویش آوردن .

التَّطامُن : فرو داشته شدن .

التَّيَمُّن : خجسته داشتن .

التَّيامُن : برراست شدن .

ن

التَّحَنُّن : مهربانی کردن .

التَّشَنُّن : خشك شدن پوست .

التَّفَنُّن : گونه‌گونه شدن .

ه

التَّدَهُّن : خویشتن را بـه روغن چرب کردن .

التَّراهُن : بهم‌گرو آمدن[۳] .

التَّكَهُّن : فال‌گویی‌کردن .

التَّلَهُّن : ناشتایی‌کردن .

التَّوَهُّن : سست شدن .

۱ـ ت:و در شدن فی‌بطن الوادی و شکم بر نهادن عندالجماع . ۲ـ با همدیگر به زبان عجم سخن گفتن (فرهنگ نفیسی) . ۳ـ باهم‌گرو کردن (زوزنی به‌نقل لغت‌نامه).

و

التَّخَوُّن : کم‌کردن .

التَّخَوُّن : نگاه داشتن .

التَّغاوُن[1] : هم شب شدن[1] .

التَّكَوُّن : هست شدن .

التَّلَوُّن : رنگ‌گرفتن .

التَّهاوُن : خوار داشتن .

ی

التَّبَيُّن : بیان جستن .

التَّبَيُّن : به‌جای آوردن .

التَّبَيُّن : پیدا شدن .

التَّبَيُّن : درنگ‌کردن .

التَّبايُن : از یکدیگر جدا شدن .

التَّحَيُّن : هنگام جستن .

التَّدَيُّن : دین‌دار شدن .

التَّدايُن : به یکدیگر به‌فام‌بفروختن.

التَّزَيُّن : خویشتن را بیاراستن .

التَّعَيُّن : به نسیه بستدن .

التَّعَيُّن : به چشم‌کردن .

التَّقَيُّن : بیاراستن .

التَّلَيُّن : نرمی‌کردن.

التَّمايُن : دروغ زن شدن .

ه

بَنُوحُن : قبیله‌ای بود .

مُكْفِئُ‌الظُّعُن[2] : هفتم روز از عجوز .

نوع سیم

إنْ : اگر .

إنْ : نه .

مِنْ : از .

و منه بزیادة الهاء

الحِنَّة : کینه .

الزِّنَة : سختن .

السِّنَة : خواب سبك .

الثلاثی

إنَّ : به درستی .

إنْ : بوك .

التِّنّ : همسر .

الثِّنّ : گیاه خشك .

۱ــ چنین است درهر دونسخه ولی تغاون باغین معجمه در لغت نیامده است به احتمال قریب به یقین تعاون با عین مهمله درست است و ترجمهٔ درست آن هم«هم پشت شدن»است که در اثراشتباه ناسخان به صورت فوق در آمده است . ۲ــ در لسان‌العرب و فرهنگ‌نفیسی مُكْفِئُ الظّعن آمده است .

الجِنّ : پری .

الحِنّ : گروهی از پریان ناکس .

الخِن : کشتی تهی .

السِّنّ : دندان .

السِّنّ : سال .

السِّنّ : نرگاو پیر دشتی .

السِّنّ : گونه‌ای از نبات .

السِّنّ : خوردن ازپس خوردن .

الصِّنّ : نخستین روز از عجوز .

الصِّنّ : آب تاختن[1] جانوری بـود که دنبال ندارد .

الضِّنّ : چیزی پیش بها .

الضِّنّ : بخیلی‌کردن .

القِنّ : بنده‌ای‌که پدرش هم‌باا‌و به‌بندگی باشد .

الكِنّ : پوشش .

الكِنّ : مغاك دركوه .

الكِنّ : زمستان خانه .

الكِنّ : پوشیدن .

لَئِن : اگر .

ب

اللَّبِن : مردی‌که گردنش ازبالش درد کند .

اللِّبن : جمع اللبنة.

ح

الدَّحِن : بزرگ شکم .

الدَّحِن : مرد پلید .

اللَّحِن : زیرك دل و فصیح .

اللَّحِن : مرد لحن‌گوی .

د

الشَّدِن : مرد بسیار گوشت .

الكَدِن : فربه .

ر

الأَرِن : اسب نشاط‌كننده .

المَرِن : حال وسان .

ز

الحَزِن : اندوهگن .

س

الأَسِن : آب طعم بگردیده .

العَسِن : چارپایی که علف اندك خورد .

اللَّسِن : زبان‌آور .

الوَسِن : مرد خفته .

ش

الخَشِن : درشت

۱ــ بول .

ط

الفَطِن : دانا و زیرك .

القَطِن : گوشتهای میان سرین .

ف

الثَّفِن : نشانه‌های اندام شتر برزمین .

العَفِن : پوسیده .

القَفِن : مردی‌که سرش بـه گردن فرو شده بود .

ق

التَّقِن[1] : مرد آسا درکار خویش .

اللَّقِن : آنکه سخن زود فهم‌کند .

ك

المَكِن : خایهٔ سوسمار .

م

الزَّمِن : افگار .

الضَّمِن : مثله .

الضَّمِن : پایندان .

القَمِن : سزاوار .

ومنه

الجِنّه : پریان .

الجِنَّه : فریشتگان .

الجِنّه : دیوانگی

السِّنَّه : سرقلم تراشیده .

السِّنَّه : گاو آهن .

ضِنّه : قبیله‌ای بود .

الظِّنَّه : تهمت .

القِنَّه : بار زد[2] .

الكِنَّه : بنهٔ ترازو .

المِنَّه : نیکویی وسپاس .

المِنّه : نعمت دادن .

المِنَّه : سپاس برنهادن .

المِنَّه : نیکویی‌کردن .

ب

اللَّبِنَه : یك خشت .

اللَّبِنَه : خشتك پیراهن و جزو .

اللَّبِنَه : ماده شتر بسیار شیر .

اللَّبِنَه : گوسفند بسیار شیر .

د

الكَدِنَه : زن گوشتگن .

ط

القَطِنَه : هزار توی شکنبه .

القَطِنَه : گوشت میان سرین .

۱ــ دراساس با ث مثلث آمده و غلط است .

۲ــ به معنی بیرزد است ، و آن صمغی باشد مانند مصطکی و به عربی قنه خوانند (برهان) .

غ

الضَّغِنَة : نیزهٔ کژ .

ف

الثَّفِنَة : نشان اندام شتر از زمین .

الثَّفِنَة : هر اندامی که ستبر و درشت بود .

الثَّفِنَة : کنج .

ك

المَكِنَة : خایهٔ سوسمار بادیه .

الرباعی

المُسِنّ : مرد به سال بزرگ .

المُصِنّ : خاموش .

المُصِنّ : برداشته سر .

المُصِنّ : مرد پرخشم .

الخائِن : مرد نااستوار .

الخائِن : کاستکار .

الخائِن : پیمان شکن .

الخائِن : بی‌فرمان .

الضّائِن : میش .

كائِن : بسا .

كائِن : چند .

المائِن : دروغ زن .

ب

الدّابِن : نیزهٔ نرم .

اللاّبِن : مردی‌که به نزد او شیر بود .

المَغْبِن : بن بغل و ران[۱] .

ت

الحاتِن : روز سخت .

المُؤْتِن : زنی‌که نگوسار زاید .

المُنْتِن : گندیده .

الواتِن : چیزی‌مقیم درجایگاه‌خویش.

الواتِن : آبی‌که همیشه ایستاده بود .

ث

الجِعْثِن : بن خار نباتی بود .

ج

الآجِن : آب طعم بگردیده .

الجِنْجِن : استخوان سینه .

الدّاجِن : مقیم شده درجای .

الدّاجِن : گوسفند دست‌آموز .

الدّاجِن : مرغ دست‌آموز .

الرّاجِن : مثل الداجن .

العاجِن : مردی که هنگام برخاستن دستها برزمین نهد .

العاجِن : شتری که هنگام رفتن دستها

۱ــ اساس : وارن و این بی‌شك غلط است .

برزمین کوبد .

الماجن : مرد ناپاك .

المُدْجِن : روز تاریك .

الهاجن : تباهی‌کننده.

الهاجن : کنیزك خرد .

الواجن : جایگاه سخت .

خ

السّاخن : روزگرم .

د

البادن : تن‌آور .

الدِّنْدِن : گیاه خشك وسیاه .

الدِّنْدِن : شاخ پوسیدهٔ درخت .

الرّادن : زعفران .

السّادن : حاجب .

السّادن : خادم کعبه .

الشّادن : آهو بچهٔ سرو برآورده .

العادن : شتری‌که دایم در گیاه‌زار بود.

المُرْدِن : تاریك .

المَعْدِن : مرکز همه چیز .

المَعْدِن : آرامگاه .

ر

الجارن : رسن کهنه .

الجارن : جامهٔ نرم فرسوده شده .

الجارن : بچهٔ مار .

القارن : آنکه حج وعمره بهم‌کند .

القارن : آنکه تیر وشمشیر بهم دارد.

المارن : نرمهٔ بینی .

المارن : نیزهٔ نرم.

المُقْرِن : توانا برچیزی .

ز

الخازن : نگاهبان مال .

المازن : قبیله‌ای از عرب .

المازن : خایهٔ مور .

س

الآسن : آب‌گندیده .

السِّنْسِن : دندانهٔ استخوان پشت مازه .

الفِرْسِن : سرسنب .

الفِرْسِن : پایچه .

المُحْسِن : نیکوکار .

المَرْسِن : بینی .

المَرْسِن : شمشیر درخشنده .

ش

الرّاشن : طفیلی .

الرّاشن : شاگردانه[1] .

۱ــ زر اندکی باشدکه بعد از اجرت اوستاد به طریق انعام به شاگرد دهند (برهان) .

ص

الحاصِن : زن پارسا .

ض

الحاضِن : شتر مرغ .

الحاضِن : مرغی‌که خایه در زیرخویش گیرد .

ط

الباطِن : ناپیدا .

الشّاطِن : پلید .

الشّاطِن : از نیکی دور .

المَعْطِن : خفتگاه شتر به نزدیك آب .

المَعْطِن : پیرامن حوض وچاه .

المَوْطِن : آرامگاه .

ع

الماعِن : گذرگاه آب .

غ

الضاغِن : اسبی‌که بی‌زدن نرود .

ف

الشّافِن : آنکه به دنبال چشم نگرد .

الصّافِن : رگ زیر ساق .

الصّافِن : اسبی که برسه دست و پـای ایستد و برکنارهٔ سنب چهارم .

الصّافِن : آنکه پایها بهم نهد[1] .

ق

الحاقِن : باز دارندهٔ آب تاختن[2] .

القِنْقِن : آب شناس کاریز .

المُوقِن : بی گمان .

ك

لَيْكِن : باز .

المَسْكِن : آرامگاه .

المَوْكِن : آشیان مرغ .

م

الضّامِن : پایندان .

الضّامِن : شتر باریك و لاغر .

المُؤْمِن : آرام دهندهٔ خلق .

المُؤْمِن : پرورنده .

المُؤْمِن : ایمن‌کننده .

المُؤْمِن : بگرونده .

المُؤْمِن : مسلمان .

المُزْمِن : درد دیرینه .

ه

الرّاهِن : پاینده .

الرّامِن : لاغر از شتر ومردم .

العاهِن : درویش .

۱ـ اساس : نهند .		۲ـ بول .

العاهِن : رودباری بود .

العاهِن : حاضر .

الکاهِن : فال گوی .

الماهِن : خدمتکار .

المَوْهِن : پاره‌ای از شب .

الواهِن : مرد سست .

الواهِن : رگِ شانهٔ دوش .

ی

الباين : آنکه به دست راست شیر دوشد .

الدَّيِّن : دین‌دار .

الصّاين : نگاه دارنده .

الصّاين : اسبی‌که سنب نگاه دارد .

الصّاي : اسبی‌که برکنارهٔ سنب‌ایستد .

اللَّيِّن : نرم .

الهَيِّن : آسان .

و منه

الاَجِنَّة : کودکان‌که درشکم مادرباشند.

الاَسِنَّة : سنانهای نیزه و جزو .

الاَسِنَّة : سنگهای ابسان[1].

الاَضِنَّة : بخیلان .

الاَعِنَّة : عنانهای لگام .

الاَکِنَّة : پوششها .

المَئِنَّة : سزاواری .

المَسِنَّة : زن به سال بزرگ .

المَضِنَّة : چیز پیش بها .

المَظِنَّة : جایگاه به نشان‌کرده .

المَظِنَّة : جایگاهی که اندرو گمانی برند .

الخائِنَة : خیانتها .

الضّائِنَة : زنی که بسیار زاید .

الضّائِنَة : یك میش .

ب

الاَحْبِنَة : کناره‌های پیشانی .

ج

الدّاجِنَة : ماکیانی که برخایه نشسته بود .

الشّاجِنَة : رودبار ژرف وبسیار درخت.

عاجِنَةُالرَّحُوب : نام جایگاهی بود .

ح

الطّاحِنَة : آسیا دندان .

خ

الدّاخِنَة : دود آهنگ .

د

۱ــ افسان .

الاَفْدِنَة : آلتهای زمین شکافتن .

ر

الاَجْرِنَة : درون گردنهای شتر .

الاَعْرِنَة : بیشه‌ها .

العارِنَة : سرای دور .

النَّظْرِنَة : زنی‌که نظر بسیار کند .

س

الاَلْسِنَة : زبانها .

ش

الشِّنْشِنَة : خو .

الشِّنْشِنَة : پاره‌ای خرد از گوشت .

ص

المُحْصِنَة : زن پارسا .

ض

الحاضِنَة : دایه‌که شیر ندارد.

ط

العاطِنَة :شتری‌که شبگاه وی‌به‌نزدیك آب بود .

السَّمْعِنَة : زنی‌که سماع بسیار کند .

ف

الدّافِنَة : ماده گاو دندان فرسوده از پیری .

ق

الحاقِنَة : معده .

الحاقِنَة : گوچنبر گردن .

الذّاقِنَة : کنارهٔ نایژهٔ گلو .

الرّاقِنَة : زن نیکوی نرم اندام .

ك

الاَمْكِنَة : جایگاهها .

الدِّعْكِنَة : ماده شتر سخت تن .

م

الاَزْمِنَة : روزگارها .

ه

الماهِنَة : زن خدمتکار .

الواهِنَة : درد رگهای گردن .

الواهِنَة : پهلوی زیرین .

و

الاَونَة : هنگامها .

الاَونَة : ایوانها .

الاَخْوِنَة : خوانهای تهی .

الاَصْوِنَة : تختهای جامه .

ی

البَيِّنَة : پیدائی .

البَيِّنَة : درستی .

البَيِّنَة : گوا .

الهَيْنَه : سر پستان .

الخماسی

البَطائن : دوستان خالص .

البَطائن : آسترها .

الجَلائن : پی که بـرخانهٔ کمان پیچند .

السَّخائن : جمع السخينة .

السَّفائن : کشتیها .

السَّكائن :آرمیدگیها .

الشَّنائن : توده‌های ریگ بلند .

الضَّبائن : زنانی‌که بسیار زایند .

الضَّوائن : ماده میشان .

الظَّعائن : زنانی که در عماری باشند.

العَدائن : پاره‌ها که بـرمشك آب دوزند .

العَرائن : جایگاههای شیران .

العَمائن : زمینهای نرم .

القَرائن : جمع القرينة .

القَنائن : قنينه‌های سیکی .

الكَآئن : پایندانان .

الكَرائن : زنان بربط زن .

ب

المَتابن : کاهدانها .

المَكابن : آتش پوشها .

المَغابن : بنهای بغل و ران .

المَغابن : شخهای بن ناخن .

المَلابن : جمع الملبن .

المُلَبْن : خشت زن .

ت

الطُّغاتن : مردم مابون .

المَآتن : زنانی‌که نگوسار زایند .

ث

البَراثن : جمع البرثن .

الخُبَعْثن : مرد سخت قوی .

العَواثن : دودها .

ج

الجَناجن : استخوانهای سینه .

الدَّواجن : مرغان دست‌آموز .

الدَّواجن : گوسفندان دست‌آموز .

الشَّواجن : رودبـارهای ژرف بسیار درخت .

الطَّياجن : تاوه‌ها .

العَراجن : ماده شتران زود رفتار .

العَلاجن : زنان ناباك‌دار .

العَلاجن : ماده شتران آکنده‌گوشت .

المَآجِن : کذنیها[1] .

المَحاجِن : چوگانها .

المماجِن : ماده شتری که چند گشن[2] برو جهد .

المَواجِن : کذنیها .

ح

الطَّواحِن : آسیا دندانها .

خ

التَّساخِن : موزه‌ها .

الدَّواخن : دودها .

د

الدَّرادِن : بازیها .

الدَّنادِن : گیاههای خشك و سیاه .

الدَّنادِن : بُنهای دامن .

الدَّیادِن : خوها .

الرَّهادِن : مرغانی باشند .

الصَّیادِن : جمع الصیدن .

الكَوادِن : اسبان پالانی .

المَرادِن : دوکها .

المَعادِن : معروف .

المَعادِن : آرامگاهها .

المَعادِن : مرکزهای همه چیز .

ذ

المَآذِن : منارها .

المُؤَذِّن : آنکه بانگ نماز دهد .

ر

المَحارِن : مگسان انگبین که بر شهد در نوسند .

المَوارِن : نرمه‌های بینی .

ز

الضَّیازِن : جمع الضیزن .

الكَرازِن : تاجهای میان سر .

الكَرازِن : تبرهای یك سر .

الهَوازِن[3] : کردها .

الهَوازِن : مرغانی باشند .

س

السَّناسِن : دندانه‌های استخوان پشت مازه .

العَواسِن : مردان درازکم خرد .

الفَراسِن : سرهای سنب .

۱ــ به ضم اول بروزن سرین ، بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقاقی کنند (برهان) .   ۲ــ نــر .   ۳ــ نام قبیله‌ای از تازیان (ناظم‌الاطباء) .

المَحاسِن : نیکیها .

المَراسِن : بینیها .

المَراسِن : شمشیرهای درخشنده .

ش

الجَواشِن : جمع الجوشن .

الرَّعاشِن : لرزندگان .

الشَّناشِن : کودکان زیرك .

ص

الحَواصِن : زنان پارسا .

المَحاصِن : جمع المحصن .

ض

الحَواضِن : دایگان که شیر ندارند .

ط

البَواطِن : ناپیداها .

العَواطِن : شترانی کـه شبگاهشان به نزدیك آب بود .

المَعاطِن : پیرامن حوضها وچاهها .

المَواطِن : آرامگاهها .

ع

الاَراعِن : جمع الارعن .

ف

الدَّوافِن : ماده گاوان فرسوده دندان از پیری .

الشَّوافِن : نگرشهای تیز .

الضَّیافِن : مهمانان ناخوانده .

المُشافِن : هم زانو .

المَحافِن : دولهای[۱] آسیا .

المَسافِن : سوهانهای درشت .

ق

الحَواقِن : جمع الحاقنة .

الدَّراقِن : شفتالو .

الرَّواقِن : زنان نیکو و نرم اندام .

القَناقِن : راه نمایان زیرك .

القُناقِن : راه نمای زیرك .

المَحاقِن : آلتهای حقنه .

المُحَلْقِن : خرمای تمام نارسیده .

ك

الاَماکِن : جمع الامکنة .

المَراکِن : تغارەها .

المَساکِن : آرامگاهها .

المَواکِن : آشیانەهای مرغ .

م

۱ــ ملاحظه شد که چند جا دلو وچند جا دول نوشته شده است لابد یکی از این دو تصرف نساخ است وبه احتمال قوی دومی .

الأیامن : جانبهای دست راست .

المُهَیمِن : بزرگوار و نیکوکار .

المُهَیْمِن : گوای راست .

ه

الخُماهِن : سنگی بود سیاه که ازو نگین کنند .

العُجاهِن : پیغام‌گزار میان زن وشوهر.

العَواهِن : سخنهای بی‌اندیشه و بی‌رای.

العَواهِن : رگهای زهدان شتر .

العَواهِن : جایگاههای بلگ خرما از شاخ .

العَواهِن : درویشان .

الکَواهِن : فال‌گویان .

المَداهِن : جمع المدهن .

المُرْقَن : گروستاننده .

المَواهِن : زنان خدمتکار .

و

الأخاوِن : خوانهای تهی .

البَحاوِن : جمع البحون .

الضَّیاوِن : گربکان دشتی .

المَعاوِن : بخششها .

ی

الخَزائِن : گنجینه‌ها .

الدَّفائِن : چاههای انباشته .

السَّنایِن : بادی‌که بر یك سان جهد .

الکَنایِن : شیردانها .

الکَنایِن : جمع الکنة غیر قیاسی .

کَأَیِّن : چند .

کَأَیِّن : بسا .

المَدایِن : شهرها .

المُزَیِّن : سرتراش .

المُعَیِّن : بیش استاد .

و منه

الخِلْفِنَّة : بدخویی .

ب

الدَّرابِنَة : دربانان .

الرَّهابِنَة : جمع زاهدان ترسایان .

ث

الخُبَعْثِنَة : مردی سخت قوی .

الخُبَعْثِنَة : شیر شگرف قوی .

ج

الفَراجِنَة : شانه‌هاکه اسب را بدو پاك کنند .

المُهْتَجِنَة : خرمابن جوان .

ح

الشَّیاحِنَة : مردان جلد درکارها .

خ

الکشاخِنَة : مردان کشخان .

د

الصَّیادِنَة : پیلوران .

ط

السَّلاطِنَة : سلطانان .

ع

الصَّفاعِنَة : سیلی خواران .

الفَراعِنَة : فرعونان .

ق

الدَّهاقِنَة : دهخدایان .

ی

المُعایَنَة : آشکارا .

المُقَیِّنَة : زن عروس آرای .

السداسی

المُطْمَئِنّ : آرمنده .

المُشْخَئِنّ : خشمناك .

المُقْسَئِنّ : سخت سخت .

المُرْقَئِنّ : آنکه برمد پس آرام گیرد.

المُزْجَعِنّ : میل کننده .

المُرْثَعِنّ : سست .

المُغْدَوْدِن : شعر تمام دراز .

المُسْتَیْقِن : بی‌گمان .

المُسْتَأمِن : زینهار خواه .

المُتَضَمِّن : پایندان .

المُدَیِّن : مرد دین‌دار .

ومنه

المُتَعاوِنَة : زن گوشتگن به اندازه .

الکنی وغیرها

یَوْمٌ داجِنٌ : روز باریك از ابر .

اُمُّ شادِنٍ : کنیت آهو .

جَبَلٌ رَکِنٌ : کوهی که رکنهای بلنددارد .

مُنْصِلُ الاَسِنَّة : ماه رجب .

نوع چهارم

الآن : اکنون .

البان : درخت بان .

التّان : رشتهٔ نگنده[1].

الخان : کاروان سرای .

الذّان : نکوهش .

الشّان : کار وحال .

ومنه بزیادة الهاء

الحانَة : دوکان می‌فروش .

الزّانَة : زوبین .

العانَة : زهار .

۱ــ ریسمانی که جامهٔ خواب مانند لحاف و توشك بدان دوزند (فرهنگ نفیسی).

العانَة : رمهٔ خران دشتی .

العانَة : ستاره‌ای چند بود زیر برج قوس .

الرباعی

الجانّ : مار سپید .

الجانّ پدر پریان .

الجانّ : بعضی گویند که دیو .

الحانّ : آرزومند .

الذّانّ[1] : مثل الدام .

العانّ : رسن دراز .

ب

أبان : نام قبیله‌ای بود .

أبان : کوهی بود .

الثّبان : اوانی[2] که در و چیزی ازجایی به جایی برند .

الجَبان : بد دل و هراسان .

اللَّبان : سینه .

اللَّبان : جای بر بند اسب .

اللُّبان : کُندر .

اللِّبان : شیر زن .

ت

الأَتان : ماده خر .

الأَتان : جای آب‌کش برسر چاه .

الأَتان : سنگ بزرگ که درمیانش لختی آب بود.

الخِتان : آنجا که در ختنه ببرند از قضیب .

الخِتان : ختنه کردن .

الفِتان : پوست ادیم که در زیر پالان کشند .

المِتان : زمینهای سخت و بلند .

ث

الرِّثان : باران خرد .

العُثان : دود .

ج

العِجان : میان‌کون و خایه .

الهِجان : شتر سپید گرانمایه .

الهِجان : زن گرانمایه .

الهِجان : زمینی که خاکش سپید و نرم بود .

الوَجان : جایگاه کرگ‌وکفتار .

خ

۱ـ مردی که آب از هردو سوراخ بینی وی روان باشد (فرهنگ نفیسی). ۲ـ هردو نسخه «امانی» که غلط واضح است .

الدُّخان : دود .

د

الدَّدان : شمشیر کند .

العَدان : کنار دریا .

العِدان : جایگاهی بود به تهامه .

الغِدان : ریسمانی که جامه‌ها آویزند.

الفَدان : آلت زمین شکافتن .

الهِدان : مردکم خرد .

الهِدان : بعضی گویند که مرد زفت .

الاَذان : بانگ نماز .

الاَذان : بیاگاهانیدن .

ر

الاِران : جنازه .

الاِران : نشاط کردن .

الجِران : درون گردن شتر .

الجِران : حرونی کردن ستور .

الخِران : سرگینهای مردم .

العَران : دوری خانه .

العُران : حصاری بود به نجد .

العِران : میخ آهنین .

العِران : چوب بینی شتر .

عِرانُ‌البَکْرَةِ : آن چوب که بکره برو گردد .

القُران : بنی .

القُران : خواندن .

القِران : رسنی که دو چیز را بدو بهم آرند .

القِران : با یکدیگر فرین کردن .

القِران : بهم جمع کردن .

القِران : حج و عمره بهم کردن .

القِران : بهم آمدن ستارگان .

الکِران : بربط .

الکَران : سپیده دم .

ز

الرَّزان : زن آهسته و بردبار .

الوِزان : باکسی هم سنگ آمدن .

س

الحِسان : جمع الحسن .

اللِّسان : زبان .

اللِّسان : زبانهٔ بند نعلین .

لِسانُ‌صِدقٍ : ثنای نیکو .

لِسانُ‌المیزانِ : زبانهٔ ترازو .

ش

المُشان : بهترین خرمای تازه .

ص

البُصان : ماه جمادی‌الاول .

الحَصان : زن پارسا .

الحِصان : اسب نر و دونده .

ض

الحِضان : یك نیمهٔ پستان از دیگر نیمه بزرگتر شدن .

ط

البِطان : گوسفند سخت دون .

البِطان : تنگك پالان .

البِطان : مردمان بزرگك شکم .

البِطان : مردمان سخت سیر .

القِطان : چوبهای عماری .

ع

الرِّعان : تندناهای کوه .

السِّعان : مشکهای خرد آب .

الطِّعان : باکسی نیزه زدن .

الظِّعان : رسنی‌که بدو پالان را برشتر بندند .

الظِّعان : بعضی‌گویند که نوار عماری .

اللِّعان : به لعنت کردن .

المَعان جایگاه .

ف

الجِفان : کاسه‌های چوبین بزرگك .

الدِّفان : چاه انباشته .

ق

دقان : جایگاهی بود .

الرِّقان : حنی .

الرِّقان : زعفران .

ك

المَکان : جایگاه .

ل

تَلانَ : اکنون .

العِلان : آشکاراکردن .

فُلان : معروف .

م

الاَمان : زنهاری .

الاَمان : ایمن شدن .

الدَّمان : آفتی‌که خرما بن را رسد .

الزَّمان : روزگار .

الزُّمان : افگار شدن .

السِّمان : فربهان .

الصِّمان : زمین سخت و درشت .

الصِّمان : سنگهای سخت .

الصِّمان : جایگاهی بود .

الضُّمان : پایندانی .

الضَّمان : پذرفتاری‌کردن .

الضَّمان : افگار شدن .

ن

الأنان: نالیدن .
البَنان : سر انگشتها .
الجَنان : دل .
الجَنان : بیم و ترس بی آنکه چیزی بیند .
الجَنان : کار پوشیده .
جَنانُالنّاسِ : مردمان بزرگوار .
جَنانُاللَّیْلِ : تاریکی شب .
الجِنان : باغهای آراسته .
الجِنان : بهشتها .
الجِنان : شب در آمدن .
الحَنان : مهربانی .
الحَنان : بزرگواری .
الحَنان : هیبت .
الحَنان : روزی‌که خورند .
الحَنان : بخشودن .
الخُنان : زکام شتر .
الدِّنان : خمهای‌کوچك .
الذُّنان : آب بینی چون تنك شود .
السِّنان : سنان نیزه و جزو .
السِّنان : سنگ‌ ابسان .
السِّنان : به زیـر آوردن شتر ماده را به وقت گشن .
الشَّنان : دشمنی .
الشِّنان : مشکهای‌کهنه .
الصُّنان : گند بغل .
العَنان : ابرهایی‌که نشان باریدن درو پیدا شود .
العِنان : دوال لگام‌که سوار بـه دست گیرد .
العِنان : هنبازی راست به راست .
العِنان : شبگاههای چارپایان .
العِنان : باکسی برابری‌کردن .
العِنان : ازکسی بگردیدن .
القُنان : گند بغل .
القُنان : پیش آستین .
القُنان : کوهی بود .
الكِنان : پوشش .
الكِنان : شتر آگنده گوشت .

ه

الإهان: چوب خوشهٔ خرما .
الدِّهان : ادیم سرخ .
الدِّهان : دردی روغن زیت .
الدِّهان : روغنها .
الرِّهان : گروها .

المِهان : سُستان .

و

الاَوان : هنگام .

الاِوان : ایوان .

البَوان : ستون خانه .

البُوان : چوب پیش خیمه .

الخُوان : خوان تهی .

الزُّوان : دانهٔ سیاه‌که درمیان غله بود.

السَّوان : اندوهگن .

سُوان : جایگاهی بود .

الصُّوان : تخت جامه .

العَوان : زن‌کدبانو .

العَوان : گاو نیم پیر .

العَوان : رزمی‌که پیش ازو دیگر رزم بوده باشد .

الهَوان : خواری .

الهَوان : خوار شدن .

ی

البَیان : پیداکردن .

السِّیان : یکسان .

الصِّیان : تخت جامه .

العِیان : به نقد باکسی معاملات‌کردن .

القِیان : زنان سرودگوی .

القِیان : کنیزکان خنیاگر .

الکِیان : حالها .

اللَّیان : مدافعت‌کردن فام .

اللِّیان : نرمی .

اللِّیان : خرمابنان .

اللِّیان : باکسی نرمی‌کردن .

اللِیان : نرم شدن .

و منه

الآدَّه : بانگ .

الحادَّه : مثلها .

قادَّه : نام رودباری بود .

ب

الاِبادَه : جداکردن .

الاِبادَه : پیداکردن .

الاِبادَه : پیدا شدن .

التُّبادَه : زیرکی .

التَّبادَه : زیرك شدن .

الطَّبادَه : مثلها .

اللُّبادَه : حاجت .

ت

الختادَه : آنجاکه در ختنه ببرند از قضیب مردم .

الفَتادَه : کم خورش شدن .

المَتانَة : انجیرستان .

المَتانَة : استوار شدن .

ث

المَثانَة : آبدان مردم و جزو .

خ

الثَّخانَة : سخت شدن .

د

الاِدانَة : فام دادن .

البَدانَة : تن آور شدن .

السِّدانَة : باز داشتن .

السِّدانَة : خدمت کعبه کردن .

دُمدانَة : جایگاهی بود .

العَدانَة : زشتی .

ذ

الاَذانَة : گوش فرا داشتن .

ر

المَرانَة : ماده شتر نیك .

المَرانَة : جایگاهی بود .

ز

الحُزانَة : خاندان مرد .

الخِزانَة : گنجینهٔ خانه .

الرَّزانَة : آهستگی و بردباری .

الرَّزانَة : به‌آرام شدن .

ش

العُشانَة : بن شاخ خشك خرما بن .

الغُشانَة : خرمایی کـه به بن درخت بیوفتد .

ص

الحَصانَة : پارسایی .

الحَصانَة : پارسا شدن زن .

الحَصانَة : استوار شدن حصار و جزو.

الرِّصانَة : محکم رای شدن .

ض

الحَضانَة : دور کردن .

الحَضانَة : در زیرگرفتن مرغ‌خایه را.

ط

البِطانَة : آستر .

البِطانَة : دوست خالص .

الرِّطانَة : بجز تازی سخن گفتن .

ع

الاِعانَة : یاری‌کردن .

غ

الصَّغانَة : چغانه .

ف

سَفانَة : دختر حاتم طایی .

ق

اللَّقانَة : تیز فهمی .

ك

الرَّكانَة : بآرام شدن .

المَكانَة : توانایی .

المَكانَة : بزرگوار شدن .

المَكانَة : جای‌گیر شدن .

ل

الإلانَة : نرم‌کردن .

م

الأمانَة : زینهاری .

الزَّمانَة : روزگار .

الزَّمانَة : فگار شدن .

الضَّمانَة : مثلها .

ن

البَنانَة : سر انگشت .

اللُّخانَة : بقیت چیزی هلاك شده .

السُّنانَة : دندانه مزد[1] .

الضُّنانَة : بخیلی‌کردن .

العَنانَة : ابری کـه نشان باران دوو دیدار بود .

الكِنانَة : تیردان .

الهُنانَة : پیه .

ه

الإهانَة : خوارکردن .

الجَهانَة : کنیزك جوان .

الكَهانَة : فال گویی‌کردن .

المَهانَة : حقیری و خواری .

المَهانَة : حقیر وخوار شدن .

و

العَوانَة : خرمابن دراز .

ی

الخِیانَة : خیانت‌کردن .

الخِیانَة : بی‌فرمان‌کردن .

الخِیانَة : پیمان شکستن .

الدِّیانَة : دین داری .

الصِّیانَة : نگاه داشتن .

الصِّیانَة : جامه را در میان تخت‌جامه نهادن .

الصِّیانَة : خویشتن داری‌کردن .

الخماسی

التَّجانّ : خود را دیوانه ساختن .

المَجانّ : دیوانگیها .

---

۱ ــ فرهنگ‌نفیسی ذیل «دندان مزد» آمده : پول ویا جنسی کـه پس از خوردن طعام به مهمانهای فقیر ومسکین دهند وآنرا مزد دندان نیز گویند .

المَجانّ : سپرهای فراخ .

المَخانّ : بینیها .

المَخانّ : سراهای زنان .

المَسانّ : زنان به سال بزرگ .

المَضانّ : چیزهای پیش بها .

المَظانّ : جایگاههای بنشان‌کرده .

الضَّفانّ : زنان‌کوتاه‌کم خرد

الاَوانّ : بانگها .

الحَوانّ : مثلها .

الحَوانّ : دوکانهای سیکی فروش .

الاِضْآن : بسیار گوسفند شدن .

الآن : اکنون .

الحِدْآن : زغنان .

الدَّفْآن : مردی‌که تن بر آتش‌گرم‌کند.

الشَّنْآن : دشمنی .

الشَّنْآن : دشمن داشتن .

الضَّمْآن : تشنه .

الضَّمْآن : آرزومند .

القَرْآن : بنی .

القُرْآن : نماز بامداد .

القُرْآن : آنچه در لوح محفوظ است.

القُرْآن : خطبهٔ خطیب .

القَفْآن : کوهای آب درسنگ .

المَلْآن : پر .

ب

الاِبّان : هنگام .

الاَقْبان : کاهها .

الاِجْبان : کسی را بد دل یافتن .

الاُرْبان : برخی که از بهای بیع بیشی بدهند .

الاَلْبان : شیرها .

الاِلْبان : بسیار شیر شدن .

التَّبّان : کاه فروش .

التُّبّان : شلوار ساق تنگ‌که‌کشتیبانان پوشند .

الثُّعْبان : اژدها .

الثُّعْبان : روشهای سیل‌آب در رودبار.

الجَبّان : پنیرفروش .

الجَبّان : آنجا که جنازه نهند و بروی نماز کنند .

الجُرْبان : گریبان .

الجُرْدان :

الجُلُبّان : گونه‌ای از دانه‌ها بود .

الحُسْبان : تیر ناوکی .

الحُسْبان : بالش‌کوچك .

الحُسْبان : آتش‌کزابر بیوفتد .

الحُسْبان : ملخ .

الحُسْبان : شمار.

الحُسْبان : شمردن .

الحِسْبان : گمان .

الحِسْبان : پنداشتن .

الحُطْبان : حنظل که درو خطها پدید آمده باشد .

الخِرْبان : چرزان نر .

الخُشْبان : چوبها .

الذِّبّان : مگسان .

الذَّوَبان : گزایش تن .

الذُّؤبان : گرگان .

الرُّبّان : مهتر کشتیبانان .

الرُّبّان :نوی و تازگی چیزی .

الرَّجَبان : ماه رجب و شعبان .

الرُّقْبان : چشم داشتن .

الرُّكْبان : شتر سواران .

الرُّكْبان : زانوها

الرُّهْبان : زاهدان ترسایان .

السَّحْبان : بقیت آب در مشك و جزو .

السَّغْبان : گرسنه.

السَّوْبان : رودباری بود .

الشُّبّان : جوانان .

شَعْبان : ماه شعبان .

شَعْبان : قبیله‌ای بود در یمن .

الشُّهْبان : ستاره‌های روشن .

الشُّهْبان : اخگرهای آتش .

الصَّحْبان :آنکه سیکی سحرگاه خورد.

الصُّحْبان : جمع‌الصاحب .

الصُّلْبان : چلیپاها .

الصِّيبان : رشكان .

الضَّرَبان : جستن ریشی و خستگی از درد .

الضُّوبان : میان دوش شتر .

الظَّرِبان : جانوری بود زشت چند[1] گربه .

العَتْبان : برجستن بریك پای.

العُرْبان : برخی‌که از بهای بیع بیشی بدهند .

العِقْبان : عقابان .

العَنَبان :آهوی پیر .

العَنَبان : نشاط کننده .

الغِرْبان : جمع الغراب .

الغَضْبان : خشمگین .

۱ــ یعنی به اندازهٔ گربه.

القَبّان : کیان .

القَبّان : دو آهن زبانهٔ ترازو .

القُرْدان : وزیر و خاص پادشا .

القُرْبان : آبدان که نزدیك بود به‌پر شدن .

القَرْبان : نزدیك فرا شدن .

القُرْدان : معروف .

القُرْبان : گذرگاه آب در زمین .

القُرْبان : هر طاعتی که بدو نزدیکی جویند به رحمت خدای‌تعالی.

القِرْبان : آتشی بوده است در روزگار بعضی از پیغامبران که از آسمان فرود آمدی .

القِرْبان : نزدیك چیزی درشدن .

القِضْبان : شاخه‌های درخت.

الکُثْبان : توده‌های ریگ .

الکَرْبان : آبدان‌که نزدیك بود به پر شدن .

اللَّبّان : خشت زن .

اللَّبّان : شیر فروش .

اللَّهْبان : تشنه .

النَّعْبان : بانگ کردن کلاغ .

الهَیَبان: مرد هراسنده .

الوَثْبان : برجستن .

ت

الاَخْتان : داماداان و پدر زنان .

الاِخْتان : به فتنه افکندن .

الاِدْتان : گندیده شدن .

الاِدتان : فرزند نگوسار زادن .

البُسْتان : باغ .

البُهْتان : آنچه پس کسی گویند که دروی نبود .

البُهْتان : دروغ گفتن .

التِمْتان : رشته سراپرده .

التَّهْتان : باران پیوسته .

الحِیتان : ماهیان .

الخَفتان : معروف .

شَتّان : جداشدند .

الصِّلْتان : مرد گذرنده در کارها .

الصَّلَتان : اسب نشاطی و تیز دل .

الصِّلَتان : بعضی گویند که خر سخت .

الفَتّان : فتنه‌انگیز .

الفَتّان : دیو .

الفَلَتان : اسب نشاطی و تیزدل .

الکَتّان : معروف .

المُکْتان : پایندان.

المَوَتان : آنچه جان ندارد .

المُوتان : مرگ چارپای .

ث

الاَوْثان : بتهای خرد .

الثُّلْثان : دو بهر .

الحَدَثان : هرچه نو پدید آید .

الحَدَثان : تبرسنگ شکستن .

الشِّبْثان : صد پایگان[1] .

الغَرْثان : گرسنه .

ج

الاِدْجان : پیوسته ابرناك بودن آسمان.

الارْجان : به زندان‌کردن .

الاَسْجان : زندانها .

الاَشْجان : حاجتها .

الاَشْجان : اندوهها .

الاِشْجان : اندوهگن‌کردن .

البِذْجان : برگان .

التِّيجان : افسرها .

الخَلَجان : جستن اندامها .

الخُلْجان : جویهای از دریا باز بریده .

السَّجّان : زندانوان[2] .

السِّيجان : طیلسانهای ستبر .

الصَّوْجان : سنگ تنك .

العَجّان : خمیر کن .

العَجّان : مردکم خرد.

العَلَجان : درختی بودکه خار دارد .

الفنجان : پنگان .

المَجّان : رایگان .

المُجّان : مرد ناپاك .

المجّان : آن آبهاکه ازدهن بیندازند.

المَرْجان : معروف .

المَرْجان : مروارید خرد .

المَلْجان : مردی که پستان چارپای را بمکد .

النَّفْجان : برجستن خرگوش .

الهَدَجان : رفتن پیر .

الهَيْجان : انگیخته شدن جنگ .

الهَيْجان : به گشن آمدن شتر .

الهَيْجان : نبات خشك شدن .

الوَدَجان : هردو رگ گردن .

الوَهَجان : درخشیدن .

ح

الاَصْحان : جمع الصحن .

الرُّجْحان : فزون آمدن .

۱ــ اساس : صد پایه‌گان .   ۲ــ زندانبان .

الرَّیْحان : سپرم .
الرَّیْحان : فرزند نیك .
الرَّیْحان : کسب و روزی .
الرَّیْحان : شادی و آسانی .
الرَّیْحان : هنگام سپیده دم .
سُبْحانَ : پاکا .
السِّرْحان : گرگ و شیر .
السُّفْحان : ریخته شدن .
الشَّیْحان : مرد جلد درکارها .
الصَّبْحان : مردی‌که به وقت سپیده دم شتاب‌کند .
الصَّبْحان : مردی که به وقت سپیده دم سیکی خورد .
الصَّوْحان : خشك و سخت .
الطَّحّان : آسیادان .
الفَرْحان : شادمان .
القُرْحان : کودك آبله بر نیامده .
القُرْحان : گونه‌ای از سماروغ .
اللُّتْحان : گرسنه .
اللَّحّان : لحن کننده .

خ

الإِثْخان : بسیار کُشتن .
الإِثْخان : گران‌کردن .
الإِثْخان : سست گردانیدن کسی را به جراحت .
الإِسْخان : بگریانیدن چشم .
التَّسْخان : موزه .
الجَوْخان : خرمن‌گاه .
الجَوْخان : آنجا که خرما به آفتاب گسترند .
الشَّرَخان : هردو سوی دهنهٔ تیر .
الشُّرْخان : گشادگی میان پالان .
الشَّیْخان : پیران .
الكَشْخان : مردی که ریش از جانب رخسارگان انبوه دارد .

د

الأَبْدان : جمع البدن .
الأُحْدان : یگانگان .
الأَخْدان : دوستان .
الأَرْدان : پیشهای آستین .
البَرْدان : بامداد و شبانگاه .
بَغْدان : شهر بغداد .
البُلْدان : شهرها .
الجُرْدان : قضیب اسب و جز .
الحَیْدان : سنگی‌که از زیر سنب‌ستور بجهد .

دُودان : قبیله‌ای بود .
الدِّیدان : کرمان .
الرَّثْدان : هردو استخوان ارش .
السَّعْدان : نباتی بود در بادیه .
السَّعْدان : مشتری و زهره .
السِّنْدان : سندان آهنگر و جزو .
السُّودان: جمع الاسود .
السِّیدان : گرگان .
الصَّرْدان : دو رگ سبز زیر زبان .
الصِّرْدان : مرغانی‌اند بزرگتر ازهدهد.
الصَّیْدان : غولان بیابانی .
الصَّیْدان : زنان بد خوی بسیارگوی .
الصَّیْدان : دیگهای سنگین .
العِبْدان : جمع بندگان .
العِتْدان : بزغالگان فرا چرا آمده .
العِدّان : روزگار .
العِدّان : بزغالگان خرد .
عِدّانُ‌الشَّباب : اول جوانی .
العِضْدان : خرمابنان‌کوتاه .
العَیْدان : خرمابن دراز .
العِیدان : چوبها .
الغِدّان : مفندهها در میان‌گوشت .

الفُقْدان[1] : چیزی گم‌کردن .
القِرْدان : کنگان[2] .
القِعْدان : شترانی‌که نشست را شایند.
القَفَدن : خریطهٔ عطار .
المُدّان : عطا دهنده .
المُرْدان : جمع‌الامرد .
المِصْدان : کوههای بلند .
المَیْدان : معروف .
المَیْدان : عیش خوش .
النَّشْدان : گم شده را جستن .
النِّهْدان : حوض پر آب .
الهَیْدان : بد دل .
الوِجْدان : یافتن .
الوُحْدان : یگانگان .
الوَخْدان : پوییدن شتر .
الوَقْدان : آتش افروختن .
الوِلْدان : کودکان نوزاده .
الوِلْدان : بندگان.

ذ

الآذان : گوشها .
الإیذان : آگاه‌کردن .
الإیذان : دستوری دادن .

۱ــدراساس بادوقاف آمده و با فتح اول‌که درست نیست.
۲ــهردو نسخه«کنه‌یان».

الجِرْذان : موشان دشتی .

جِرذان :جایگاهی بود به شام .

الجَوْذان : نیلوپر .

الجَوْذان : بعضی گویندکه ترخون .

الشَّخْذان : گرسنه .

الشَّخْذان : مرد سبک درکار کردن .

الشَّقْذان : آنکه خوابش نیاید .

الشَّقَذان : آنکه مردم را بهچشم زند.

الشَّقْذان : گونه‌ای ازکرباسویان .

القِذّان : کیکان .

الكَذّان : سنگهای نرم چون‌کاوخ .

المَلَذان · دروغ زن .

ر

الاِذْران : چرکن‌گردانیدن .

الاَشْران : بطر گرفتگان .

الاَغْران : مرغانی بوند مانند عقاب .

الاَقْران : جمع القرن .

الاِقْران : طاقت چیزی داشتن .

الاِقْران :پخته و نرم شدن[1].

الاِقْران : پیوسته باریدن باران .

اَمْرانُ‌الذِّراع : پیهای ارش .

البُعْران : شتران نر .

التُمْران : خرماها .

الثَّوْران : برانگیختن‌گرد و خاك .

الثُوْران : برانگیختن فتنه .

الثِّیران : نرگاوان.

الجُدْران : دیوارها .

جَعْران : جایگاهی بود .

الجِیران : همسایگان .

الحَجَران : زر و سیم .

الحَسْران : درمانده .

حَوْران : شهری بود .

الحُوَران : شتر بچگان شیرخواره

الحَوران : جمع الحاسر .

الحَیْران : خیره شده .

الحِیران : شتر بچگان شیر خواره .

الحِیران : گوهای آب باران .

الحِیران : شبگاههای چارپایان .

الخُسْران : زیان‌کردن .

الخَطَران : دنبال برداشتن شتر .

الخَوْران : رهگذر سرگین چارپـای سنب دار .

الدَّبَران : ستاره‌ای از منازل ماه .

الدَّجَران : مرد در مانده .

۱ــ ت:+وتوانستن و ضعیف شدن و هُوَمِنَ الاَضْداد

الدَّوَران : گرد برگشتن .
الذُّكْران : نرینگان[1] .
الذِّكْران : یادکردنی .
السَّكْران : مست .
السَّهْران : بیدار .
السِّیران : باروها .
الشَّرّان : مانند پشه بود لیکن نگزد .
الشَّقِران : نباتی بود .
الشَّقِران : جایگاهی بود .
الشَّوْران : معصفر .
الصَّفَران : ماه محرم و صفر .
الصِّیران : رمه‌های گاوان دشتی .
الضَّمْران : درختی بود .
الطَّیَران : پریدن .
الطَّیَران : شتافتن .
الظِّرّان : سنگهای تیز چون آهن .
الظُّفْران : دندانه‌هایی که زه کمان در وی اوفتد .
الظُّهْران : سوی کوتاه ترین از پر تیر .
العَتَران : جنبیدن نیزه .
العَسَران : دنبال برداشتن شتر .
العَصْران : شب و روز .
العَصْران : بامداد و شبانگاه .
العُمَران . ابوبکر وعمر رضی‌الله‌عنهما .
العُمْران : آبادانی .
العَیْران : ماده شتران قوی .
الغاران : شکم و قضیب مردم .
الغُدْران : گوهای آب در دشت .
الغِرّان : جمع الغرر .
الغُفْران : آمرزیدن .
الغَیْران : مرد غیرت برنده .
الغیران : مغاکها درکوه .
الفَوَران : جوشیدن .
القُدْران : توانا شدن .
القَطْران : سیاه دارو .
القَطَران : چکیدن .
القَعَران : آبدان ژرف .
القَمَران : ماه و آفتاب .
الكُفْران : انکارکردن نعمت .
الكُفْران : فرا پوشیدن .
الكُفْران : ناسپاسی‌کردن .
الكیران : پالانهای شتر .
المُرّان : نیزه‌های نرم .
المُرّان : نرمه‌های بینی .

۱ــ هردو نسخه «نرینه‌گان» .

المُرّان : درختی بود .
المُصْران : رودگانیها .
المِصْران : کوفه و بصره .
المَطْران : حکیم ترسایان .
المیران : جایگاه چارپای دشتی .
النَّجْران . تشنه .
النَّجْران : جایگاه پاشنهٔ در .
النَّصْران : مرد ترسا .
النِّغْران : بنجشگان خرد .
النَّقْران : زبان زیر کام نهادن به وقت آواز دادن .
النَّكْران : مست .
النَّكْران : مرد زیرك منكر .
النّیران : آتشها .
النّیران : یوغها .
الهِجْران : ازکسی ببریدن .

ز

الاَحْزان : اندوهها .
الاِحْزان : اندوهگن کردن .
البیزان : بازان .
الجُمْزان : گونه‌ای از خرما .
الجَوْزان : تیرهای خانه .
الخُزّان : نگاهبانان .
الخِزّان : خرگوشان نر .
القَفَزان : برجستن .
القُفْزان : کویژها[1] .
القیزان : توده‌های ریگ .
الکیزان : کوزه‌ها .
المیزن : ترازو .
المیزان : برج آسمان .
النَّقَزان : برجستن .
النَّقِزان : مثله .
الوَزّان : آنکه سنجد .

س

الاَسان : کوهها .
الآسان : بقیتهای پیه .
الاِحْسان : نیکویی کردن .
الاِحْسان : بدانستن .
الاَرْسان : رسنها .
الاِرْسان : به رسن بستن .
الانسان : مردم .
الاِنْسان : مردمك چشم .

۱ــ به معنی کیل باشد و آن پیمانه‌ای است که چیزها بدان پیمایند و به عربی نیز خوانند (برهان) .

الانْسان : سر انگشت .
إنْسان : قبیله‌ای بود .
الجَوْسان : در میان سرای گشتن .
الحُسّان : مرد نیك .
الدِّرْسان : جامه‌های کهنه .
الرَّيْسان : بخرامیدن .
رَيْسان : قبیله‌ای بود .
غسّان : آبی بود .
الغَيْسان : تیزی جوانی .
فَرَسان : قبیله‌ای بود .
الفُرْسان : سواران .
القَعْسان : برسان مرد اقعس شدن .
المَيْسان : خرامیدن .
الميسان : آنکه بسیار خسبد .
النَّحْسان : زحل و مریخ.

ش

الجَحْشان : خرکرگان .
الجَيْشان : به‌جوش آمدن دیگ وجزو.
الجَيْشان : موج زدن دریا .
الجَيْشان : جستن دل از خشم یا ازبیم.
العَطْشان : تشنه .
النَّطْشان : مثله .
النَّغَشان : آشفتن .
الوَرَشان :کبوتر بنا[1] .

ص

الإخْصان : نگاه داشتن .
الاحْصان : زن‌کردن .
الاخْصان : شوهر کردن .
الارْصان : استوارکردن .
الاَغْصان : شاخه‌های درخت .
الخِرْصان : نیزه‌های چوبین .
الخِرْصان : سنانها .
الخُلْصان : دوست خالص .
الخُمْصان : مردان باریك میان .
الغَصّان : آنکه طعام گلویش را همی گیرد .
القُمْصان : پیراهنها .
الكَيْصان : بد دل شدن .
المَصّان : مردی که پستان چارپای را همی مکد .
المَصّان : حجام .
المَصّان : مرد سفله و دون .
النُّقْصان : کم شدن .
وَبْصان : ماه ربیع‌الآخر .

١ـ در مآخذ دسترس خود «کبوتر بنا» را نیافتم .

ض

الاَحْضان: زیر بغلها .

الاَحْضان: کناره‌های همه چیزی .

الاِحْضان: حقیر داشتن .

الاِغْضان: پیوسته باریدن .

رَمَضان: ماه رمضان .

العِرْضان: بزغالگان فرا چرا آمده .

العِرْضان: آهوان[۱] یك ساله .

المیضان: سندان .

النَّبْضان: جستن رگ .

النَّغْضان: جنبیدن .

الوَمْضان: درخشیدن[۲].

ط

الاِبِطان: تنگ چارپای سخت بستن .

الاَشْطان: رسنهای دراز .

الاَعَطان: شبگاههای شتر برکنار آب .

الاِعْطان: فرو خوابانیدن شتر برکنار آب .

الاَقْطان: پنبه‌ها .

الاَوْطان: آرامگاهها .

الایطان: آرامگاه گرفتن .

الحِطّان: بز پیرکوهی .

الحیطان: دیوارها .

الخیطان: مردان تن‌آور .

الخیطان: شاخه‌های سبز .

الخیطان: گله‌های شتر مرغان .

السِّبْطان: حسن وحسین رضی‌الله‌عنهما .

السَّرَطان: خرچنگ .

السَّرَطان: آنکه از همه چیزی اندکی فرو خورد .

السَّرَطان: برج آسمان .

السَّرَطان: آماسی بود از سوداکه برتن پدید آید .

السَّرَطان: بعضی گویندکه آماس[۳] ساقهای پای .

السُّلْطان: پادشای[۴] بزرگوار .

السُّلْطان: پادشاهی وقهر .

السُّلْطان: درستی .

السُّلْطان: زبانه زدن آتش[۵].

الشَّرَطان: دو سرو برج حمل بود .

الشُّمْطان: مردمان دو موی .

الشَّیْطان: دیو مردم .

۱ــ هردو نسخه «آهویان» . ۲ــ اساس : درخشنده . ۳ــ اساس : آماسی.
۴ــ ت : پادشاهی . ۵ــ ت : + وحجت و خیره‌گی (کذا) .

الشَّیْطان : نباتی بود .

الشَّیْطان : دیو کافر .

الشَّیْطان : مار پلید .

الشِّیْطان : گرد باد .

الطِّیطان : سیر دشتی .

الغیطان : زمینهای فرود فراخ .

القُرْطان : پشماکند .

القُسْطان : ترازوی بزرگ .

القَطّان : پنبه فروش .

اللَّیْطان : مثل الشیطان .

المِبْطان : مرد بسیارخوار .

المِبْطان : بعضی گویند که مرد بزرگ شکم .

المِرْطان : آنجاکه موی بر نیاید ازدو سوی زنخ .

المیطان : آرامگاه .

ظ

الغَیْظان : بمردن .

الیَقْظان : بیدار .

ع

الاذْعان : گردن نهادن .

الاِذْعان : هم صحبتی کردن .

الاِطْعان : ه نیزه زدن .

الاظْعان : زنانی‌که در عماری باشند .

الاِمْعان : بشتافتن درکاری .

الاِمْعان : دور رفتن .

الجُذْعان : اسبان دو ساله و جزو .

الجَوْعان : گرسنه .

الذِّرْعان : بچگان‌گاوکوهی .

الرِّبْعان : اسبان چهار ساله و جزو .

الرُّجْعان : بارانها .

الرُّجْعان : گوهای آب در دشت .

الرَّمَعان : لرزیدن ازخشم .

الرَّمَعان : بینی جنبانیدن از خشم .

الرَّمَعان : آشفتن .

الرَّیْعان : اول جوانی .

الرَّیْعان : آغاز همه چیزی .

الزَّمْعان : گران رفتن .

السَّبْعان : نام جایگاهی بود .

سَرْعانُ‌النّاس : نخستینان مردم .

السَّلْعان : درختهایی تلخ باشند .

الشَّلْعان : زود دویدن .

الشِّبْعان : مرد سیر .

الشِّجْعان : دلیران .

الشِّزْعان : بچگان وزغ .

الشَّیْعان : آشکاراکردن خبر .

الصِّرْعان : بامداد و شبانگاه .

الصِّرعان : دوکس که بهم مانند باشند.

الصِّرْعان : دو شتر که به رفتن مختلف . باشند .

الصُفْعان : مرد سیلی خوار .

الصُلْعان : مردان دغ سر[1] .

الصُمْعان : پر افزونی مرغ .

الضِّیْعان : میان دو بازو .

الضِّبْعان : کفتار نر .

الطَّعّان : طعنه زننده .

القَرْعان : مردان کل[2] سر .

القُطْعان : گله‌های آهو وگوسفند .

القُطْعان : پیکانهای کوچك پهن .

القُنْعان : مرد خرسند .

القیعان زمینهای هامون .

الکِرْعان : پایچه‌ها .

اللَمْعان : درخشیدن .

المِذْعان : آنکه بـه بازگشتن درکاری سهل بود .

المِذْعن : ماده شتر فرمان بر .

المِطْعان : نیزه زن .

النُقْعان : گوهای آب رود .

الوِصْعان : مرغانی باشند .

الوَکْعان : دروغ گفتن .

خ

الارْغان : میل کردن .

الاِرْغان : پذ رفتن .

الاَضْغان : کینه‌ها .

الدَّیْغان : زهرمار و جزو .

الرَّوْغان : بازی کردن روباه .

الزِّیغان : زاغان .

ف

الاَجْفان : پلکهای چشم .

الاَسَفان : چوب سایها .

الاَصْفان : پوستهای خایهٔ مردم .

الاَکْفان : کفنها .

التَّیْفان : هنگام .

الحَفّان : خدمتکاران .

الحَفّان : شتران خرد .

الحَفّان : بچگان شتر مرغ .

الخَذَفان : گونه‌ای از رفتن .

الخِرْفان : برگان که چراکنند .

۱ــ دغ سر : کسی را گویند که سرش کچل و بی موی باشد (برهان) . (فرهنگ نفیسی) .

۲ــ کچل

الخَفّان : جایگاهی بود میان کوفه و بصره .

الخَیْفان : ملخ نگار .

الدَّسْفان : جوینده چیزی .

الدَّسْفان : رسول .

الذَّرَفان : رفتن اشك چشم .

الذَّرَفان : سست رفتن .

الذِّیفان : زهر کشنده .

الرَّجَفان : لرزیدن .

الرِّدْفان : روز وشب .

الرُّغْفان : نانهای گرده .

الزَّفّان : سبك و شتابنده .

السَّفّان : کشتیبان .

السِّلْفان : بچگان کبك .

السَّیْفان : مردکوچك شکم وکشیده بالا.

السَّیْفان : آن چوب که برزیگر به دست گیرد .

الشَّفّان : برف آب .

الشَّفّان : باد سرد با باران .

الصَّرَفان : ارزیر سیاه .

الصَّرُفان : گونه‌ای از خرما .

الصَّوفان : نباتی بود .

الضَّیفان : مهمانان .

الطَّوَفان : گرد بر آمدن .

الطَّوَفان : به قضای[1] حاجت شدن .

الطُّوفان : آبی که همه زمین‌را بپوشاند.

الطُّوفان : بارانی‌که به هرجایی‌برسد.

الطُّوفان : سخت تاریکی شب .

العِرْفان : شناختن .

العُقْفان : قبیله‌ای از عرب .

عَظْفان : قبیله‌ای بود بزرگ .

القُضْفان : تودهٔ ریگ .

القَفّان : راه چیزی .

القَفّان : انتهای‌کاری .

الکُتْفان : ملخ‌که نخستین بار بپرد .

الکَوفان : آشفتگی و بلا .

اللَّهْفان : اندوهگن .

المدفان : مشك پوسیده از آب .

النَّسْفان : امانی[2] پر .

النَّصْفان : آبدان‌که نیمه بود .

النَّطْفان : چکیدن .

الوَکْفان : چکیدن آب از سقف .

ق

الاِتْقان : کاری محکم‌کردن .

۱ـ اساس : «قضا» بدون «ی» .

۲ـ اوانی درست است .

الاَذْقان : زنخها .

الاَرْقان : علت زریر [۱] .

الاَرَقان : آفتی که کشت را برسد .

الایقان : بی‌گمان شدن .

البَرَقان : خیره شدن چشم .

البُرْقان : برکان .

التَّوْقان : آرزو خواستن .

الحُلْقان : غورهٔ خرما که دوبرخش [۲] رسیده بود .

الخَفَقان : جستن دل .

الخَفَقان : جستن باد .

الخَفَقان : جنبیدن علم نیزه .

الخُلْقان : جامه‌های کهنه .

الدِّهْقان : دهخدای .

السُّلْقان : زمینهای فرود .

السِّیقان : ساقها .

السِّیقان : کبوتران نر .

الصَّفْقان : هردو سوی گردن ازگلو .

العیقان : زر .

الغَبْقان : آنکه نماز شام سپکی خورد.

الفُرْقان : قرآن .

الفُرْقان : بام روز .

الفُرْقان : کتابی که حق را ازباطل جدا کند .

الفُرْقان : حجت .

الفُرْقان : ازهم باز شدن .

الفُرْقان : جدایی کردن میان دو چیز.

الفُرْقان : یاری کردن .

الفُرْقان : جمع الفرق .

الفُلْقان : شکافها درکوه .

الفُلْقان : زمینهای فرود .

الیَرَقان : علت زریر .

الیَرَقان : آفتی که کشت را برسد .

ك

الاَرْکان : جانبهای همه بنیادی .

الاَرْکان : آتش و باد و آب و خاك .

الازْکان : بیاگاهانیدن .

الاَسْکان : آتشها .

الاسْکان : آرام دادن .

الاَعْکان : شکنهای شکم ازفربهی .

الاَمْکان : جایگاهها .

الامْکان : آسان شدن .

الامْکان : دست دادن .

الامْکان : توانستن .

۱ــ یرقان .

۲ــ پاره و حصه و بهره (ناظم‌الاطباء) .

الامْکان : ممکن گشتن .

الامْکان : بسیار خایه‌کردن سوسمار .

الحَیْکان : خرامیدن .

الحَیْکان : تأثیرکردن .

الدُّکّان : دوکان .

الرَّتَکان : گونه‌ای از رفتن .

الرَّتْکان : دویدن شتر مرغ.

رَمَکان : جایگاهی بود .

الزَّوَکان : گام نزدیك نهادن .

السَّکّان : کار دگر .

السُّکّان : دنبال کشتی .

السُّکّان : آرمیدگان .

السِّلْکان : بچگان کبك .

الصِّیکان : خرامیدن .

الضُوکان[۱] : آبستنی قوی .

الضَّیْکان : رفتن مرد بزرگ سرین .

الفَکّان : هردو استخوان زنخ .

المُسْکان[۲] : برخی‌که از بهای بیع پیشی بدهند .

النِّزْکاه : قضیب سوسماران بادیه .

الوَشْکان : مرد شتابکار .

الوِشکان : دردی بود .

الوِشْکان : زود بودن .

ل

الاُصْلان : جمع الاصیل .

الاِعْلان : آشکاراکردن .

بَدَلان : کوهی بود .

البُطْلان : باطل شدن .

التُّکْلان : توکل‌کردن .

الثَّقَلان : پری و آدمی .

شَہْلان : کوهی بود .

الجَذْلان : شادمان .

الجِعْلان : جمع الجعل .

الجَوَلان : گشتن .

الجَوْلان : خاکی‌که باد وی را برزمین همی گرداند .

جَیَلان‌الحصا : برگردانیدن باد سنگها را .

الحَجَلان : برجستن به‌رفتن .

الحَظْلان : بازداشتن .

الحُلّان : بره یا بزغالهٔ خرد .

الحُمْلان : ستوری‌که به‌کسی دهند .

۱ـ در لسان در ض ء ك و ض و ك و ض ك ن جستجو شد و یافت نشد . در لغت نامه و فرهنگ نفیسی و منجد نیز یافت نشد .

۲ـ مسکان : بیعانه (فرهنگ نفیسی) .

الحُمْلان : برگان نر .
الحَوَلان : برگشتن سال .
الخِذْلان : فروگذاشتن .
الخُلّان : دوستان .
الخِیْلان : خالهاکه براندام مردم بود .
الدَّأْلان : به شتاب رفتن .
الدُّحْلان : چاههای تنگ‌سر و فراخ بن.
الذَّأْلان : مرد سبك .
الذَّأَلان : زود شدن .
الذُّلّان : مردمان خوار .
الرِّئْلان : بچگان شتر مرغ .
الرِّجْلان : پایچه‌های شلوار .
الرَّمَلان : پوییدن .
الزَّوَلان : بگشتن .
السَّیَلان : رفتن آب ومانندش .
السَّیلان : دنبال کارد و شمشیر .
الشُّعْلان : جایگاهی بود .
العَجْلان : مرد شتابکار .
العَسَلان : دویدن گرگ .
العَسَلان : جنبیدن نیزه .
العَیْلان : کفتار نر .

الغِزْلان : آهو برگان .
الغُلّان : شتر تشنه .
الغُلّان : رودبارهای ژرف .
الغُلّان : سرپوشهای آب دستان[1].
الغَوْلان : شورگیاه .
الغِیْلان : دیوان بیابانی .
الفِسْلان : نهالهای خرما[2].
الفُصْلان : شتر بچگان ازشیر بازگرفته.
القُمْلان : شپشان .
الکَسْلان : کاهل .
الکَوْلان : گیاه حصیر .
المَسْلان : شکافهای زمین .
المُسْلان : گذرگاههای آب .
المَیَلان : چفتن .
النَّأْلان : زود رفتن .
النَّسَلان : دویدن .
النَّسْلان : شتابانیدن .
الهَطَلان : ریزان شدن آب و باران و اشك چشم .
الهَمَلان : اشك ازچشم دویدن .
هَیْلان : جایگاهی بود .

۱ــ اساس : دستار و این غلط است .

۲ــ اساس : خرمان و معلوم است که نون زائد است .

الوِرْلان : گونه‌ای از سوسماران .

م

الاَثْمان : بهاها .

الاَثْمان : هشت یك‌ها .

الاُدْمان : آهوی سخت سپید .

الادْمان : مادام‌کردن .

الاَزْمان : روزگارها .

الازْمان : افکارکردن .

الازْمان : دیرینه شدن .

الاسْمان : فربه کردن .

الاسْمان : خداوند بسیار روغن شدن .

الاعْمان : به عمان شدن .

الأمّان : مرد استوار .

الاَیْمان : دستهای راست .

الاَیْمان : سوگندها .

الایمان : مسلمانی .

الایمان : بگرویدن .

الایمان : ایمن‌گردانیدن .

الایمان : راست‌گوی داشتن .

الایمان : سوی یمن شدن .

الجُثْمان : کالبد تن .

الجُسْمان : مثله .

الجَلَمان : دوکارد[1] .

الجُمّان : مروارید بزرگ .

الجُمّان : بعضی گویندکه مهرهٔ سیمین.

الحَرَمان : مکه و مدینه .

الحِرْمان : بی روزی‌کردن .

الحِرْمان : حاجت نارواکردن .

الحَوْمان : نباتی بود .

الخُرْمان : دروغ .

الخَمّان : نیزهٔ سست .

الخُمّان : مردم فرومایه .

الخُمّان : دون از همه چیزی .

الدَّرَمان : گام نزدیك نهادن .

الدُّغْمان : سیاه .

الرَّدْمان : روزگارها .

الرَّحْمان : بخشاینده و مهربان .

الرَّخْمان : جایگاهی بود .

رِمّان : نام جایگاهی بود .

الرُّمّان : انار .

الرَّیْمان : مهربانی کردن .

زَهْمان : جایگاهی بود .

الزُّهْمان : نام سیکی بود.

السَّدْمان : پشیمان .

۱ــ مقراض و جلمان (فرهنگ نفیسی) .

السَّلْمان : جایگاهی بود به نجد .

السَّمّان : روغن فروش .

السَّمّان : نگار آسمانهای خانه‌به ویژه و رنگها .

السُّهمان : بهره‌ها .

الصِّرْمان : بقیتهای شیر که به ضرورت دوشند .

الصَّمّان : زمین بادیه .

الصَّوْمان : روزه‌دار .

الظُّلْمان : جمع الظلیم .

العُثْمان : بچهٔ چرز .

العُثْمان : پیل ماده .

العُرْمان : ختنه ناکردگان .

العِكْمان : دو تنگك بار .

العَيْمان : مردی‌که شیر آرزو کند .

الغِلْمان : غلامان .

الغَيْمان : مرد تشنه .

الغُقْمان : هردو سوی استخوان زنخ .

الكِتْمان : پوشیدن راز .

اللُّحْمان : گوشتها .

النَّدْمان : پشیمان .

النَّدْمان : هم قدح .

نَعْمان : رودباری بود .

الهُرْمان : خرد .

الهَيْمان : تشنه .

الهَيَمان شیفته گشتن به عشق .

الهَيَمان : روی بنهادن به جایی .

ن

الإِدْنان : مقیم شدن .

الإِقْنان : گام نزدیک نهادن .

الإِثْنان : دو .

الإِجْنان : درآمدن شب .

الإِجْنان : پنهان‌کردن .

الإِجْنان : دیوانه‌کردن .

الإِحْنان : خطاکردن .

الإِرْنان : بانگ‌کردن به زاری .

الإِرْنان : به زاری آوردن .

الإِزْنان : متهم‌کردن .

الأَسْنان : دندانها .

الإِسْنان : بزرگ سال شدن .

الأُشْنان : معروف .

الإِشْنان : به تاراج دادن .

الإِصْنان : گند بغل شدن .

الإِصْنان : گندا شدن گوشت .

الإِصنان : تکبر کردن .

الإِطْنان : آواز آوردن از مس و روی .

الاَعْنان : ناحیتها .

الاِغْنان : بسیار نبات شدن .

الاَفْنان : شاخه‌های درخت .

الاَقْنان : سرهای کوه .

الاَقْنان : بندگانی کـه پدرانشان هم با ایشان به بندگی بوند .

الاَکْنان : پوششها .

الاِکْنان : در دل پنهان داشتن .

الاَمْنان : منها .

البُطْنان : سوی درون از پرهای تیر .

البُطْنان : جمع البطن .

الجَنّان : ماران سپید .

الحَسَنان : حسن وحسین رضی‌الله‌عنهما.

الحَسَنان : نام دو ریگ بود .

الحَمْنان : شپشان خرد .

الحَمْنان : کنگان[1] خرد .

الحَنّان : مهربان .

الحَنّان : راه روشن .

الرّانان : رانین[2].

السَّخْنان : روز گرم .

السُّمْنان : کوهی بود .

صَجْنان : کوهی بود به تهامه .

الطَّعْنان : زخم زبان .

العَرْنان : کمان تیز آواز .

العِرْنان : زمین هامون فراخ .

عِرْنان : ریگستانی بود .

العَكْنان : بسیار .

عَیْنان : جایگاهی بود .

القَرْنان : قواد[3].

القَرْنان : هردوکنار سرو .

القَرْنان : هردو سر مسمار .

القَیْنان : موی دراز .

القَیْنان : جای بند از دو دست شتر .

اللُّبْنان : کوهی بود .

المَتْنان : زمینهای سخت و بلند .

المِرْنان : کمان بانگ کننده .

المُعْنان : گذرگاههای آب .

المَنّان : منت برنهنده .

المَنّان : دومن .

النِّیْنان : ماهیان بزرگ .

۱ـ اساس : کنه‌یان . ۲ـ به معنی شلوار باشد و به عربی رانان گویند . وزرهی را نیز گفته‌اند که در روز جنگ رانها را بپوشاند (برهان) . ۳ـ زن جلب و دیوث (فرهنگ نفیسی) .

الوَسْنان : مرد خفته .

ه

الاَدْهان : روغنها .

الادْهان : دورویی کردن .

الاَذْهان : زیرکیها .

الاَذْهان : نیروها .

آیْهانَ : یعنی هیهات .

الاِیهان : سست کردن .

البُرْهان : درستی .

التَّیْهان : خیره شدن .

الدَّهّان : روغنگر .

الشَّبَهان : سیسنبر .

العَلْهان : گرسنه .

العَمْهان : خیره شدن .

الکُهّان : فال‌گویان .

اللَّفْهان : اندوهگن .

اللَّوَهان : درخشیدن کوراب .

و

الاَبَوان : پدر و مادر .

الاَذْوان : اندوهگن .

الاِخْوان : خوان .

الاِخْوان : برادران .

الاِخْوان : دوستان .

الاَدْوان : جمع الدون .

الاَسْوان : حریص .

الاَسْوان : اندوهگن .

الاَعْوان : یاران .

الاَلْوان : گونه‌ها .

الاِمْوان : پرستاران .

الاِذْوان : ماهیان بزرگ .

الاِیْوان : درگاه .

البَزْوان : برجستن .

الحُلْوان : مرد فال‌گیر .

الحُلْوان : چیزی که پدر از مهر دختر بستاند .

الحُلْوان : چیزی دادن به رسم مکافات .

الحَیَوان : جانور .

الحَیَوان : زیستن .

الخَوّان : خیانت‌کننده .

الخَوّان : کاستکار .

الخَوّان : شیر[1] .

خَوّان : ماه ربیع‌الاول .

خَیْوان : دیهی بود به یمن .

الدَّقْوان : شتربچه‌ای که‌شیر نگواردش .

۱ـ شیر درنده منظور است .

الدِّیوان : معروف .

الدِّیوان : دیوان شعر .

الرِّضْوان : خازن بهشت .

الرِّضْوان : آمرزش .

الرِّضْوان : خشنود شدن .

سَفَوان : کوهی بود .

سَفَوان : جایگاهی بود به جانب بصره.

السُّلْوان : فراخی وخوشی عیش .

السُّلْوان : آنچه غمگین بدو خرسند و خوش‌گردد .

السُّلْوان : مهره‌ای بود .

السَّهْوان : پاره‌ای از شب .

الشَّدَوان : جایگاهی بود .

الشَّهْوان : مردی‌که هرچیز آرزوکند.

الصَّفْوان : روز سخت روشن وسرد .

الصَّفْوان : سنگ نسو[1] وسخت .

الصِّنْوان : خرمابنانی چندکه ازیك‌بن بررسته باشند .

الصَّوّان : گونه‌ای از سنگها .

الطُّغْوان : ازحد درگذشتن .

الطَّلَوان : خشك شدن خیو در دهـان از تشنگی .

العَدَوان : سخت دونده .

العُدْوان : بیدادکردن .

العُشْوان : گونه‌ای از خرمابن .

العُلْوان : سر نامه .

العُنوان : مثله .

العَوّان : معروف[2].

الغَدَوان : اسب نشاطی وسرکش .

القَطَوان : مردکوتاه‌که‌گام نزدیك‌نهند.

القِعْوان : هردو چوب بکره .

القِنْوان : اصل مال .

القِنْوان : خوشه‌های خرما .

الکَرَوان : ماهی‌خوار .

ماوان : رودباری بود .

المِعْوان : یار .

المِعْوان : دهش .

المَلَوان : روز وشب .

المَنَوان : دومن .

النَّزَوان : برجستن گشن برماده .

النِّسْوان : زنان .

النَّشْوان : مست .

۱ــ نرم . ۲ــ سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیـوان سلطان (غیاث‌اللغات به نقل حاشیهٔ برهان دکتر معین).

ی

الاِیتان : آمدن .

الاَحْیان : هنگامها .

الاَحْیان : گاه‌گاه .

الاَدْیان : جمع الدین .

الاَسْیان : اندوهگین .

الاَطْیان : گلها .

الاَعْیان : چشمها .

الاَعْیان : پیداها .

الاَعْیان : برادران از پدر ومادر .

الاَعْیان : مردمان‌کدخدا .

اَعْیانُ‌القَوْم : بزرگواران گروه .

الاَقْیان : آهنگران .

الاَقْیان : بندگان .

الاَلْیان : گوشت هردو سوی نشستگاه.

الاَنْیان : دو ساعت از شب .

اَیّان : کی .

بُسْیان : کوهی بود .

البُنْیان : دیوار بست[1].

البُنْیان : بنا برآوردن .

التِّبْیان : درستی .

التِّبْیان : بیان‌کردن .

الثَّرْیان : دیگ نمدار .

الثُّنْیان : فروتر از مهتر .

الثُّنْیان : اسبان سه ساله و جزان .

الجَرَیان : رفتن .

الجِرْیان : گونه .

الجِرْیان : رنگ سرخ .

الحَشْیان : مردی‌که علت دما[2] دارد .

الحَدَیان : به شتاب رفتن .

الخَزْیان : مرد شرمگین .

الخَشْیان : ترسنده .

الخُصْیان : هردو خایه .

الدَّیّان پاداش دهنده .

الذَّمَیان : شتافتن .

ذِبْیان : قبیله‌ای از عرب .

الرَّحَیان : هردو سنگ آسیا .

الرَّدَیان : پوییدن چارپای .

۱ــ جایی‌که از دیوار محصور شده باشد (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ بـه معنی دم و نفس باشد (برهان) و درالمنجد ذیل الحَشْیان آمده : المُصابُ بِالحَشَی . و ذیل الحَشَی آمده : «مَرَضٌ فی‌الرِّئَة یَصیرُ التَنَفُّس صَعْباً» یعنی مرضی‌است ریوی که تنفس رامشکل می‌کند .

الرُّعْیان : شبانان .
الرِّیّان : سیراب .
الرِّیّان : رودباری بود .
الذَّرَیان : عیب‌کردن
الزَّفَیان : سبك .
الزَّفَیان : سخت جستن باد .
الشِّرْیان : درختی‌که ازو کمان‌کنند .
الشِّرْیان : رگ جهنده .
الشَّیّان : خون سیاوشان .
الشَّیّان : نباتی بود .
الصِّبْیان : کودکان خرد .
الصَّدْیان: تشنه .
الصَّمَیان : مرد دلیر .
الصَّمَیان : جستن .
الصَّمَیان : برستن .
الطُّغْیان : از حد درگذشتن[1].
الطُّلْیان : آهو بچگان .

الطُّهَیان : کوزه آویز[2].
الطَّهَیان : جایگاهی بود .
الطَّیّان : گرسنه .
الطَّیّان : گِل اندادی .
الظَّیّان : یاسمین بادیه .
العُرْیان : برهنه .
العِصْیان : بی فرمانی‌کردن .
العِقْیان : زر رسته .
العِلْیان : شتر بلند و دراز.
العُمْیان : نابینایان .
العُنْیان : سر نامه
الغَشَیان : منش‌گشتن .
الغَدَیان[3]: چاشت‌کننده .
الغِشْیان : آمدن .
الغِشْیان : مجامعت‌کردن .
الغِشْیان : بر بالای چیزی در آمدن .
الغَلَیان : جوشیدن .

۱ـ ت : + بیداد شدن ؟ ۲ـ **الطَّهَیان : خَشَبَةٌ یُبَرَّدُ علیها الماءُ** (لسان‌العرب) یعنی چوبی‌که برآن آب را سردکنند و در مقدمةالادب آمده : **بَرادَة** : کوزهٔ آویز ، کوزهٔ آویز برای سرد شدن آب (چاپ امام ص ۱۴۶ ج ۱) که ظاهراً اضافهٔ‌کوزه به آویز غلط است . زیرا برادة به معنی نوعی ازکوزه نیست‌که بااضافهٔ به‌آویز مشخص شود و در فرهنگ نفیسی آمده : هرچیزی‌که کوزه را بدان آویزان‌کنند . ۳ـ اساس : الغدایان و این غلط است .

الغُنیان : توانگری .
الفَتَیان : شب و روز .
الفِتْیان : جوانان .
الفِتْیان : بندگان .
الفِنْیان : ملازم‌گرفتن .
القُرْیان : جویهای‌کشت‌زار .
القِنیان : اصل مال .
الکَرْیان : مرد خفته .
اللَّحْیان : هردو سوی استخوان زنخ.
لَحْیان : قبیله‌ای بود .
اللُّقیان : دویدن و رسیدن .
اللِّقْیان : کارزارکردن .
اللُّهْیان : فروگذاشتن .
اللَّیّان : مدافعت‌کردن فام.
النِّسْیان : فراموش‌کردن .
النِّسْیان : دست باز داشتن .
النَّشْیان : مردی‌که خبرها[1] دهد .
النَّفَیان : آنچه از پنبه به وقت زدن بر بالای همی شود .
النَّفَیان : باران اندك بود درشعرامرء والقیس .
نَفَیانُ‌الحَرْبِ : آنچه به مردم رسد از سختیهای رزم .
الهَذَیان : بیهده گفتن .
الهَذَیان : بازگفتن بیمار .
الهِمْیان : همیان زرکه در میان بندند.

و منه

المُعاداة : باکسی برابری‌کردن .
المُعاداة : ازکسی‌بگردیدن .

ب

الجَبّانَة : دشت .
الجَبّانَة : گورستان .
الحُسْبانَة : تیر ناوکی .
الحُسْبانَة : بالش خرد .
الحَلْبانَة : شتر دوشا .
الرُّغْبانَة : جای بند نعلین .
الرَّکْبانَة : ماده شتری کـه نشست را شاید .

ج

الاجّانَة : تغاره.
الفِنْجانَة : پنگان .

ح

الرَّیْحانَة : دختر خردگرانمایه .
الطَّحّانَة : آسیاکه با شتر گردد .

۱ــ هردو نسخه خیرها با«ی»و آن غلط است .

الفَيْحانَة جایگاهی بود .

د

البَیْدانَة : گور خر ماده .

الرَّیْدانَة : باد نرم .

السَّعْدانَة : کبوتر ماده .

السَّعْدانَة : سرسینهٔ شتر .

السَّعْدانَة : رشتهٔ ترازو .

السَّعْدانَة : سر پستان زنان .

السُّعْدانة : بعضی گویند که سیاهی پیرامن سر پستان .

السِّیدانَة : کرگ .

الصَّیْدانَة : زن بد خو و بیسارگوی .

الصَّیْدانَة : غول بیابی .

الصَّیْدانَة : دیگ سنگین .

العَیْدانَة : خرما بن دراز .

ر

العَیْرانَة : ماده شتر قوی .

المُرّانَة : نیزه‌که سنانش نرم باشد .

النَّصْرانَة : زن ترسا .

س

الحُسّانَة : زن نیکو .

ص

الخُمْصانَة : زن باریك میان .

الهِرْصانَة : جانوری خرد بود.

ط

الخُوطانَة : زن دراز بالا .

السَّبْطانَة زبطانه[1] بر بن تیر سازند .

القُسْطانَة : کمانه‌ای که از آسمان پدید آید .

ف

الخَیْفانَة : اسب دست و پای دراز .

الخَیْفانَة : ماده شتر زود رو .

الخَیْفانَة : ملخ دو رنگ .

السَّیْفانَة : زن‌کوچك شکم دراز بالا .

الصُّوفانَة : زن‌کوتاه رعنا .

ق

القَیقانَة : پوست نخستین بار خرما .

م

۱ــ ازآلات صید و عبارت است از چوبی دراز و مانند نیزه میان تهی، شکارچی گلولهٔ گلین و خرد را در دهانهٔ آن‌قرار می‌دهد سپس (بعد از هدف‌گیری) در چوب نی مانند می‌دمد وگلوله از آن به‌شدت پرتاب می‌شود این نوع پرتاب گلوله بیشتر به هدف می‌رسد (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۲ ص ۱۳۷ به نقل لغت نامه) حرکت‌کلمه با فتح اول و دوم است .

الأُدْمانَة : آهوی مادهٔ سپید .

الجُمّانَة : مهرهٔ سیمین .

الحَوْمانَة : زمین ستبر و درشت .

الرُّمّانَة : هزار توی شکنبه .

الرُّمانَة : غلافدان ذکر اسب .

الصُّمّانَة : هر زمین‌که در جنب ریگ بود .

ن

البَهْنانَة : زن خوش خو و خندان .

الحَمْنانَة : کنهٔ خرد .

الهَنانَة : بانگ سخت .

الوَهْنانَة : زنی‌که بهوش بر پای خیزد و کم‌گردد .

و

السُّلْوانَة . مهره‌ای بود .

الصَّوّانَة : گونه‌ای از سنگ .

ی

الاَلْیانَة : میش بزرگ دنبه .

السداسی

العِشاآن : نماز شام و نماز خفتن .

ب

الأَثْعُبان : روی گوشتگن نیکو .

الاِجْتِبان : بد دل شدن .

الاِخْتِبان : به‌کنار چیزی برداشتن.

الاِخْشَبان : دوکوه است به مکه .

الاَطْیَبان : خوردن و جماع .

الاَطْیَبان : بعضی گویند که خواب و جماع .

الاَعْذَبان : آب دهان و سیکی .

الاَقْهَبان : پیل وگاو جاموس .

الاُلْعُبان : مردی که بازی بسیار کند .

الثُّعْلُبان : روباه نر .

الجُرُدْبان : آنکه خوردنی از سوی راست‌خورد .

الجُرُبّان[1]: گریبان .

الجُرُبّان : نیام شمشیر .

الجُلُبّان : مثله .

الحالِبان : دو رگ‌است ازسوی سرین.

الخُنْدُبان : مردگوشتگن .

الخَیْزَبان . گوشت فربه .

الدَّیْدَبان : دیدبان .

السَّیْسَبان : آزاد درخت .

الشُّرْجُبان : میوه‌ای بود تلخ .

الشَّیْصَبان : قبیله‌ای از پریان .

۱ــ دراساس بدون تشدید است .

العُقْرُبان: کژدم نر .

عِرِبّان: کوهی بود .

الغَیْهَبان: شکم .

القَیْقَبان: آزاد درخت .

الکَلْتَبان: آنکه برعیال خویش غیرت نبرد .

الکَیْذُبان: مرد دروغ زن .

المَرْزُبان: مهتر گرگان .

المَزْرَبان: شیر .

المَوْکَبان: پادشاهی‌که غزا نکند .

الهَیَّبان: مرد بد دل .

الهَیَّبان: مرد دعوی‌کننده .

الهَیَّبان: کف دهن شتر .

ت

الاِثْنَتان: دو .

الاِخْتِتان: بایکدیگر راست آمدن .

الاِخْتِتان: خویشتن را ختنه کردن .

الاِفْتِتان: به فتنه افتادن .

الخُصْیَتان: هردو خایه .

الدَّفَّتان: دو سوی زین .

الشَّعْبَتان: نام جایگاهی بود .

الصَّدْمَتان: هردو سوی پیشانی .

الضَّرْتان: هردو سوی سنگ آسیا .

الظِّلْفَتان: هردو سوی پالان .

العَتْکَتان: نام جایگاهی بود .

العِفَّتان: مرد قوی شگرف .

الفُراتان: رود دجله و فرات .

الفَهْدَتان: دو پارهٔ گوشت بر سینهٔ چارپای .

القَرْیَتان: مکه وطایف .

القَرْتان: بامداد و شبگاه[1].

الکَرَّتان: مثله .

الکَعْبَتان: کعبتین .

الکَلْبَتان: کلبتین آهنگر .

الکُلْیَتان: هردو گروه .

الکُلْیَتان: راست و چپ پیکان .

الامْتِحان: بدحال شدن .

التَّیَّحان: مردی‌که به‌کارها مایل بود .

التَّیَّحان: اسبی‌که به نشاط رود .

الصَّحْصَحان: زمین هموار .

الصَّوْمَحان: جایگاهی بود .

القُمَّحان: کف سیکی .

۱ــ ت : شبانگاه وشاید همین درست باشد زیرا دراساس ذیل آبْرَدان بامداد و شبانگاه آمده است .

القُمَّحان : زعفران .

القُمَّحان : ورس[۱] .

القُمَّحان : ذریره[۲] .

خ

الادِّخان : خود را به چیزی دودکردن .

د

الاَبْرَدان : بامداد وشبانگاه .

الطِّلَّیان : زردی دندان .

العِنْظیان : مردی‌که سخن زشت‌گوید .

القَلَّیان : نخود سپید .

الزِّسْیان : گونه‌ای از خرما .

الهِذْریان : مرد بسیارگوی .

و منه

الاِسْتِبانَة : به جای آوردن .

الاِسْتِبانَة : پیدا شدن .

الجُلُبّانَة : زن کم خرد و درشت خو .

الجِلِّبانَة : بعضی‌گویندکه زن بانـگ دارنده .

د

الاِسْتِدانَة : فام خواستن .

القُمُدّانَة : زن دراز .

ر

الخَیْزَرانَة : دنبال‌کشتی .

ع

الاِسْتِعانَة : یاری خواستن .

الاِسْتِعانَة : ازمار پاك‌کردن جایگاهی .

الهِجْرَتان : هجرت پیغامبر علیه‌السلام ازمکه به مدینه وبه حبشه .

ث

الاَخْبَثان : سرگین وآب تاختن .

الثَّلاثان : نام جایگاهی بود .

ج

الاِحْتِجان : به خویشتن‌کشیدن .

الاِحْتِجان : خبر بردن .

الاِرْتِجان : شوریده شدن‌کار .

الاِعْتِجان : سرشتن .

الاُمْهُجان : شیر تنك .

الصَّوْلَجان : چوگان .

۱ـ گیاهی که در یمن می‌کارند و بدان رنگ می‌کنند (فرهنگ‌نفیسی) و بـرای توضیح بیشتر. رك: حاشیه‌برهان از دکتر معین ذیل همین کلمه . ۲ـ نوعی از عطریات که پرگنه نیز گویند(فرهنگ نفیسی) و در المنجد ذیل قمحان زعفران آورده است. وبرای توضیح بیشتر در بارهٔ ذریره. رك: لغت نامه .

الفُرْدَجان[1] : پنج روز از آخر آبان‌ماه.

المِهْرَجان : مهرگان .

ح

اَسْمَحان : نام‌کوهی بود .

الاِمْتِحان : بیازمودن .

د

الاِتّدان : ترکردن .

الاِتّدان : تر شدن .

الاَجَدّان : روز وشب .

الاَجْرَدان : دوماه یا دو روز .

الاَسْوَدان : گرما و شب .

الاَسْوَدان : خرما و آب .

الاَنْكَدان : خایهٔ مور و موش دشتی .

البادّان : درون رانها .

البِدادان : دوسوی زین .

الجَديدان : شب و روز .

الرّافِدان : رود دجله وفرات .

الرَّيُبدان : نباتی بود .

الشَّرْوَدان : لفظ وخط .

الغُمَدّان : غلاف شمشیر .

الغُمَدّان : مرد دراز .

القُمُدّان : مثله .

القَعيدان : فریشتهٔ چپ و راست‌مردم.

اللَّديدان : هردو سوی‌گردن ازجانب گلو .

الهَيْرُدان : نباتی بود .

الوالِدان : پدر ومادر .

الوَريدان : هردو رگ‌کردن .

ذ

الاَنْجَذان : انگدان .

الشَّيْمَذان : گرگ .

ر

الاَبْتَران : بنده وخر .

الاَبْهَران : دورگ‌که رگهای جهنده‌ازو پیوندد .

الاَحْمَران : گوشت خوك وسیکی .

الاَزْهَران : آفتاب وماه .

الاَسْدَران : هردو دوش .

الاَسْدَران : دو رگ چشم .

الاَسْمَران : نیزه و شب .

الاَسْمَران : بعضی‌گویندکه نیزه وآب.

الاَسْهَران : دو رگ بینی .

۱ـ پنج روز باشد از آخر آبان ماه‌که از سال نشمرند وآن خمسهٔ مسترقه است(یادداشت به خط مؤلف). (لغت نامهٔ دهخدا) .

الاَشْهَران :کوس وعلم .

الاَصْغَران : دل و زبان .

الاَصْفَران : زر و زعفران .

الاَغْزَران : دریا و بارانی‌که پیوسته‌بارد.

الاَفْخَران : عرب وعجم .

الاِقْتِران : قرین‌شدن .

الاَکْبَرَان : همت و نفس .

الاَمَرّان : درویشی و پیری .

الحَیْدَران : مردکوتاه .

الخَیْزُران : معروف .

الزَّعْفَران : معروف .

الضَّوْمَران : شاهسپرم دشتی .

الضَّیْمُران : مثله .

العِذاران : هردو بناگوش .

العِذاران : دو دوال لگام ازهردوسوی.

العَسْکَران : عرفات ومنا .

العَیْسُران : نباتی بود .

الغِیاران : دوآهن از دو سوی زوانهٔ ترازو .

النّاحِران : دو رگ اسب‌که خون از آن گشایند .

النّاظِران : دو رگ از دو سوی بینی .

النَیِّران : آفتاب وماه .

ز

الاِقِّزان : سخته شدن .

الاِخْتِزان : چیزی در خزینه نهادن .

الحَوْفَزان : ترهای بود .

س

الاَدْفَسان : بزرگواری و نیکوکاری .

الاَیْبَسان : ساقهای بی‌گوشت .

الجُلُّسان : گلشن .

الطِّرْفِسان : ریگستان بزرگ .

الطِّرْفِسان : تاریکی .

الطَّیْلَسان : معروف .

ش

الاِعْتِشان : بر رای خویش[1] گفتن .

ص

الاَحْصَّان : بنده و خر .

ض

الاَبْیَضان : پیه و جوانی .

الاَبْیَضان : آب وشیر .

الاَبْیَضان : دورگ بود درکش رانِ‌شتر.

۱ــ اساس : «بررای خویش خویش‌گفتن» واضح است که یکی از ایــن دو خویش زائد است .

الاِحْتِضان : در زیر بغل گرفتن .

الاِحْتِضان : در زیر پر گرفتن مرغ خایه را .

العارِضان : هردو جانب روی .

ط

الحُنْقُتان : دراج نر .

الحَیْقُطان : مثله .

ظ

الحافِظان : امانت و راستی .

الحافِظان : گرسنگی و برهنگی .

الحَماظان : نباتی بود .

ع

الاَخْدَعان : هردو رگ حجامتگاه .

الاَصْمَعان : رای و دل .

الاِطّعان : بایکدیگر نیزه زدن .

الاَقْطَعان : شمشیر و قلم .

الاَمْنَعان : حرم و دژ .

الشَّعْشَعان : مرد دراز باریك .

المَرْقَعان : مردکم خرد .

المُسْتَعان : آنکه یاری ازو خواهند .

المَعْمَعان : سختی گرما .

المَلْکَعان : مرد ناکس و بدخو .

غ

الاِضْطغان : کینه‌گرفتن .

الاِضْطِغان : چیزی به‌زیر بغل برگرفتن .

الاِضْطغان : پشت پای برکون کسی زدن .

الاَهْیَغان : خوردن و جماع‌کردن .

السّامِغان : هردو سوی دهن .

الصّامِغان : مثله .

الصّماغان : مثله .

العُفَیْغان : گونه‌ای از مور .

الماضِغان : هردو استخوان بن دندانها .

ف

الاَجْوَفان : فرج و شکم .

الاِدّفان : گریختن بنده .

الاِدْدِفان : انباشته شدن .

الخُطْرُفان[1] : کرم بود .

الصَّلیفان : هردو سوی گردن از جانب گلو .

العُتْرُفان : خروس .

العُرُفان : جنبنده‌ای بود در ریگ .

الکَوْفان : آشفتگی و بلا .

المُرْجِفان : دست شوی و آفتابه .

المَوْقِفان : روی و پای زن .

۱ــ ت : الخرطفان .

ق

الاَدْرَقان: زمین بلند باسنگ .

الاِحْتقان: حقنه‌کردن .

الاَیْهُقان: کیکیز[1] دشتی .

الخافقان: مشرق ومغرب .

الزِّبْرِقان: ماه آسمان .

الرِّیْهُقان: زعفران .

العُقَیْقان: گونه‌ای از مور .

النّاعقان: دو ستاره‌اند در برج جوزا.

النّاهقان: دو استخوان تند از دوسوی روی اسب .

ك

الاِسْکَتان[2]: هردوکنارهٔ فرج .

الاِسْتِکان[3]: فروتنی کردن .

الاِسْتِکان[3]: تن بدادن .

البَرْنَکان: گونه‌ای ازگلیم .

البِرِکّان: نام زمینی بود .

الفَنیکان: هردوکنارهٔ زنخ .

ل

الاَرْذَلان: ترس و پرهیز .

الاَفْضَلان: عدل و ایمنی .

الجُلْجُلان: میان دل .

الجُلْجُلان: کشنیز خشك .

الجُلْجُلان: بعضی‌گویندکه‌کنجد .

الرّاسلان: دو رگ هردو دوش .

العَوْکلان: ریگ درهم‌گرفته شده .

القَلْقَلان: گونه‌ای ازگیاه بادیه .

المُسْحُلان: جوان نیکو قامت .

مُسْحُلان: نام جایگاهی بود .

النُّودلان: هردو پستان .

النَّیْدَلان: بخت .

النَّیْدَلان: علت کابوس .

النِّیدلان: مثله .

م

الاَخْرَمان: جایگاهی بود به نجد .

اِسْمحان: نام‌کوهی بود .

الاَشْیَمان: نام دوّ جایگاه بود .

الاَصْرَمان: گرگ وکلاغ .

اَدْعَمان: جایگاهی بود به نجد .

الاَیْهَمان: آتش سوزان و آب رود .

۱ــ تره تیزك (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ ت : **الاِسْتِکان** واین غلط مسلم است . و اما الاسکتان‌که در اساس آمده هم در غیر محل خود می‌باشد . ۳ــ اساس : **الاِسْکَتان** که چون در غلط بودن آن شکی نبود از نسخهٔ ت پیروی شد .

الاِیتمان : ایمن شدن .

البَرَیمان : جگر و کوهان شتر .

البَهْرَمان : معصفر

البَیْذُمان : نباتی بود[1] .

التَّوْأَمان : دو فرزند به‌یك شکم زاده.

التَّوْأَمان : برج جوزا .

الجَیْهَمان : زعفران .

الحَیْسُمان : مردگندم‌گون شگرف .

الحُوَمّان : نباتی بود .

الدَّخْسَمان : سیاه .

السَّلامان : درختی بود .

الشُّبْرُمان : نباتی بود .

الشِّبامان : دو رشته روی پوش‌که زن قفا را بدو بندد .

الشَّیْذُمان : گرگ .

العَیْهُمان : آنکه به اول شب نرود و برسر راه بخسبد .

القُشْعَمان : کرکس نر .

القَهْرَمان : کارفرمای .

المِرْزَمان :دوستاره‌اند به نزدیك‌شعری یمنی[2] .

المَكْرَمان : مرد نیکوکار .

المَهْرَمان : معصفر .

الهَیْجُمان : نام مردی بود .

الهَیْلَمان : مال بسیار .

الهَیْنُمان : آنکه سخن به خشم باخود همی‌گوید .

ن

الاِجْتنان : پنهان شدن .

الاَرَوْنان : سخت و دشوار .

الاِسْتِنان : به نشاط دویدن .

الاِسْتِنان : سُنت گرفتن .

الاِضْطِنان : متهم‌کردن‌کسی رابه‌چیزی.

الاِعْتِنان : پیش آمدن .

الاِفْتِنان : نوعهای مختلف آوردن .

الاِكْتِنان : پنهان شدن .

الاِكْتِنان : زن در بستر شدن .

الاِمْتِنان : نعمت دادن .

الاِمْتِنان : منت برنهادن .

الجَبِینان : هردو سوی پیشانی .

الحَوْقَنان : جایگاهی بود .

الرَّصِینان: کناره‌های پی‌زانوی اسب .

۱ـ ت :+ **التَّرْجُمان** : پدیدکردن . وسخن‌گردانیدن ازز بانی به زبانی. **التَّرْجُمان**: مثله .   ۲ـ ت : شعرای یمانی .

الکاهِنان: دو قبیله بود از عرب .

ه

الادِّهان: خود را به روغن چرب کردن.

الاِرْتِهان : به گرو بستدن .

الامْتِهان : با[۱] در روزه داشتن .

الدَّهْدَهان : شتر کوچك .

الطَّیِّهان : کوزه آویز[۲].

و

الاُرْجُوان : ارغوان .

الاُرْجُوان : همه رنگك سرخ .

الاُرْجُوان : خیمهٔ سرخ .

الاُسْحُوان : مرد بسیار خوار .

الاُسْطُوان : مرد دراز گردن .

الاُسْطُوان : شتر بلند .

الاُفْعُوان : افعی نر .

الاُقْحُوان : گاو چشم .

الاُقْحُوان : بعضی گویند که کافور .

الخُنْزُوان : خوك .

الخُنْزُوان : مرد گردن کش .

العُنْظُوان : مرد دراز آشفته .

العُنْظُوان : درختی بود که آتش وی تیز باشد

العُنْظُوان : قبیله‌ای بود .

العُنْفُوان : اول جوانی .

العُنْفُوان : اول همه چیزی .

القَیْرَوان : باران انبوه .

القَیْرَوان : لشکر و کاروان .

المِذْرَوان : دو کنارهٔ دنبه .

ی

الاخْتِیان : خیانت کردن .

الادِّیان : چیزی به فام خریدن .

الاِرْبِیان : گونه‌ای از ماهی .

الازْدِیان : آراسته شدن .

الاِضْحِیان : روز سخت روشن .

الاعْتِیان : به نسیه خریدن .

الاعْتِیان : به چشم کردن .

الاَعْمَیان : سیل آب و شتر گشن .

الاَقْهَیان : پیل و گاو میش .

الاَقْوَیان : دین و امتان .

الاُنْثَیان : هردو خایه .

الاُنْثَیان : هردو گوش .

البِلِّیان : جایگاه سخت دور .

۱ــ در اساس با یاء حطی و آن غلط است .

۲ــ هرچیز که کوزه را بدان آویزان کنند (ناظم‌الاطباء) .

الجِرِیّان : بد دل

الحاشِیان : شتر بچهٔ یک‌ساله و دوساله.

الحِذْرِیان : سخت ترسنده .

الحِرْصِیان : گوشت تنک سرخ که بر شکم بود .

الخِنْدِیان : مردی که بدی بسیار کند.

الذِّفْرِیان : هردو کنارهٔ قفا .

الرُّوبِیان : جانوری بود .

السِّخْتِیان : ساختیان .

الصِّلِّیان : بهترین چراگاه

الصِّلِّیان : بعضی‌گویندکه نباتی بود .

الطِّرِّیان : گونه‌ای از سبد .

الطِّرِّیان : طبق میوه .

الطِّرِّیان : بعضی‌گویند که خوان تهی .

ك

الاِسْتِکانَة : فروتنی‌کردن .

الاِسْتِکانَة : تن بدادن به چیزی .

الاِسْتِکانَة : زاری‌کردن .

ل

الاِسْتِلانَة : نرم شمردن .

الاُسْحُلانَة : زن نیکو روی .

القَلْقَلانَة : فاختهٔ ماده .

م

الهَیْجُمانَة : مروارید بزرگ .

ه

الاِسْتِهانَة : استخفاف‌کردن .

و

الاُسْطُوانَة : ستون .

الاُقْحُوانَة : جایگاهی بود .

الخُنْزُوانَة : خوك ماده .

الخُنْزُوانَة : بزرگی و گردن‌کشی .

ی

الخِنْطِیانَة : زنی که خنده و فسوس پنهان‌کند .

الصِّلِّیانَة : درختی بود .

السباعی

الاِسْتِلْبان : شیر خواستن .

ت

الاِسْتِیتان : خداوند ماده خر بودن .

الحُذُذَّتان : هردو گوش .

الدِّیباجَتان : هردو سوی رخسار .

الدِّعامَتان : آن دو چوب‌که چرخ‌برو گردد .

السّالِفَتان : هردو سوی‌گردن از جانب گلو .

العُجایَتان : پیهای درون دست .

المارِستان : بیمارستان .

المُحلِّتان : دیگ و آسیا .

النَّرْجِسْتان : نرگس دان .

ج

البادِنْجان : بادنگان .

السُّورِنْجان : بیخ نباتی بود .

د

الاِغْدِیدان : دراز شدن موی و نبات .

الاِسْرِنْدان : کار پیوسته کردن .

الاِغْرِنْدان : نغمه گردانیدن .

ذ

الاِسْتِیذان : دستوری خواستن .

ر

الاِسْتِقْران : نرم شدن .

الثُّعْرُوران : مانند دو سر پستان بود بر پستان گوسفند .

العَبَوْکَرُان : کافورا سپرم .

العَبَیْثَرُان : مثله .

الماميران : دارویی بود که از مکه آرند .

ز

الهَزَنْبَزان : مرد بدخو .

س

الاِسْتِحْسان : نیکو انگاشتن .

ش

الاِخْشِیشان : سخت درشت شدن .

ط

الاِسْتِبْطان : پنهان داشتن .

الاِسْتِبْطان : به خاصه کردن .

الاِسْتِیطان : آرامگاه گرفتن .

ف

الخُطّافان : هردو سوی بکره چون از آهن بود .

ق

الاِسْتِیقان : بی گمان شدن .

الزُّرْنُوقان : دو دیوار بر سر چاه که ستون بروی نهند .

الزُّرْنُوقان : دو ستون چرخ چاه .

ک

الاِسْتِمْکان : دست یافتن .

الاِفْنِیکان : هردو کنارهٔ زنخ .

م

الاِسْتِیمان : ایمن خواستن .

الاِسْتِسْمان : فربه شمردن .

الاِسْتِسْمان : روغن گاو و روغن گوسفند خواستن .

ن

الاِجْرِنْحان: بچسپیدن[1].

الاِرْجِحْنان: مثله.

الارْفِینان: بیارامیدن.

الاَرْوِنان: آواز.

الاِسْتِجْنان: به نشاط دویدن.

الاِسْتِجْنان[2]: سنت گرفتن خواستن.

الاِسْعِینان: کالیده موی شدن.

الاِطْمِینان: بیارامیدن.

الاِقْبِینان: باهم آمدن.

الاِقْسِینان: تاریك شدن شب.

الاِقْسِینان: سخت سست شدن از پیری.

الاِکْبِینان: باهم آمدن.

و

الخُشَشاوان: هردو استخوان پس گوش.

الرُعْشاوان: دورگ که شیر دهد در پستان.

العَجْماوان: نماز پیشین و نماز دیگر.

المَرْطاوان: آنجا که موی بر نیاید از دو سوی بالای زنخ.

ی

المُتَلَقِّیانِ: فریشتهٔ چپ وراست مردم.

الکنی وغیرها

اُمُّ القُرْآنِ: سورةالحمد.

حِمارُقَبّانْ: جانوری بود مانند ملخ.

الخَنابَتان: هردو سوی بینی.

ذَنَبُ السِّرْحان: صبح نخستین.

عَجینٌ اَنْبَخانٌ: خمیر ترش شده.

اُمُّ القِرْدانِ: میان بس خردهٔ سنب چارپای[3].

اِبْنُ وَرْدان: جانوری بود مانند خوزدو.

بَناتُ وَرْدانِ: مثله.

اُمُّ خُراسانَ: شهر مرو.

اَبُو قَلَمُصانِ: کنیت پیاز.

اَبُو یَقْظانَ: کنیت خروس.

دَیْرُ سِمْعان: جایگاهی بود به شام.

رَجُلٌ سِیفانٌ: مرد دراز میان باریك.

اُمُّ عَجْلانَ: مرغی بود.

اُمُّ غَیْلانَ: درخت خار بادیه.

اَبُو الحِرْمانِ: درماندگی.

اَبُو سُلَیْمانَ: کنیت خروس.

رَجُلٌ کَلْمانٌ: مرد نیکو سخن.

رَجُلٌ نَوْمانٌ: مردی که بسیار خسبد.

۱ـ میل کردن، مایل شدن. ۲ـ به این معنی باآندکی فحص در مآخذ دسترس خود نیافتم. ۳ـ میان تندی پاشنه وسنب ستور (فرهنگ نفیسی).

رَجُلٌ یَمانٍ : مردی که از یمن بود .

اَبُوصَفْوانَ : کنیت شتر .

اَبُوحَیّانَ : کنیت آب .

اُمُّ‌الصِّبْیانَ : آنچه کودکان طفل را بدو ترسانند .

بَنُوالاَعْیانِ : گروهی از یك پدر و مادر .

قَوْسٌ زَفَیانٌ : کمانی که تیر نیك اندازد .

ناقَةٌ زَفَیانٌ : ماده شتر زودرو .

کَبْشٌ اَلْیانٌ : نرمیش بزرگ دنبه .

هُماسِیّانِ : هر دو بهم مانند‌اند .

الهَیّانُ‌بنُ‌بَیّانَ[1] : هیچ کس پسر هیچ کس .

رَجُلٌ عَیْمانُ اَیْمانَ : مردی که مالش ضایع شود و زنش بمیرد .

اِلْتَقَی‌الثَّرَیانِ : نم آسمان و نم زمین به هم رسیدند .

هی

رَجُلٌ لَحّانَةٌ : مردی که در سخن خطا بسیار گوید .

مالَهُ آنَّةٌ وَلاحانَّةٌ : نیست او را گوسفند و نه ماده شتر .

نوع پنجم

البُون : ستونهای خانه .

البُون : چوبهای پیشین خرگاه .

الجُون : جمع الجونة .

الخُون : خوانهای تهی .

الدُّون : بد خوار .

دونَ : جز .

الزُّون : بت خانه‌ها .

العُون : رمه‌های خران دشتی .

العُون : زنان کدبانو .

العُون : گاوان پیر .

اللُّون : خرمابنان .

النُّون : حرف نون .

النُّون : دویت .

النُّون : بعضی گویند که لوح .

النُّون : ماهی بزرگ .

النُّون : تیز نایهای شمشیر .

النُّون : گوهای زنخ .

الهُون : خواری و آسانی .

ومنه بزیادة الهاء

۱ــ در اساخ. **الهَیّانُ‌بنُ‌بَیّانَ** که با کمك لسان‌العرب اعراب آن اصلاح شد. کسی را گویند که خودش و پدرش هر دو نکره باشد (فرهنگ نفیسی) **لایُعْرَفُ و لایُعْرَفُ ابوه** (لسان العرب)

الجُونَة : خم .

الجُونَة : بویدان .

الجُونَة : شیشه‌دان .

الجُونَة : سیاهی از رنگ آهن .

الزُّونَة : بت خانه .

العُونَة : رودباری بود

اللُّونَة : خرمابن .

النُّونَة : تیز نای شمشیر .

النُّونَة[1] :گوزنخ .

الرباعی

الخَؤُون : مرد نااستوار .

الشُّؤُون : جمع الشان .

المُؤُون : تهیگاهها .

المُؤُون : چرب روده‌ها .

المِئُون : صدها .

ب

الثُّبُون : گروههای مردم .

الثُّبُون : میان حوضها .

الجُبُون : دنبلها .

الزَّبُون : برخی که از بهای بیع پیشی بدهند .

الزِّبُون : معروف .

الزُّبُون : شتر لگد زن .

الطُّبُون : زیرك شدن .

الظُّبُون : تیز ناهای شمشیر .

اللَّبُون : شتر زاده پس سه ماه .

اللَّبُون : گوسفند بسیار شیر .

ت

الاَتُون : گلخن .

الخُتُون : خویشاوندی .

الفُتُون : در فتنه افکندن .

الفُتُون : فتنه شدن .

المُتُون : جمع المتن .

الهُتُون : نیك باریدن باران .

ج

الأُجُون : از طعم بگردیدن آب .

الحَجُون : کوهی بود به مکه .

الدُّجُون : بیستادن .

الرُّجُون : مثاله .

الرُّجُون : مرد شکم خواره .

السُّجُون : زندانها .

الشُّجُون : حاجتها .

الشُّجُون : اندوهها .

الشُّجُون : راههای .

۱ــ از اساس محو شده است .

الشُّجُون: درختهای پیچیده .
اللَّجُون: شتر گران رفتار .
المُجُون: باك نداشتن مردم به آنچه کند.

ح

البُحُون: ریگ برهم نهاده.
الصَّحُون: شتر لگد زن .
الصُّحُون: جمع الصحن .
الطَّحُون: لشکری که هرچه بیند نیستش کند .

خ

السُّخُون: خوردی[1] گرم کرده .

د

السُّدُون: بازداشتن .
الشُّدُون: بی‌نیاز شدن آهو بچه ازمادر.
الكُدُون: نهالی عماری .
اللُّدُون: جمع اللدنة .
اللِّدُون: همزادان .
الهَدُون: مردان کم خرد .
الهُدُون: آرامش .

ر

الأَرُون: زهر کشنده .
الأَرُون: سخت تلخ .
الأَرُون: گو آتشدان .
البُرُون: حلقه‌های بینی شتر .
البُرُون: حلقه‌های دست برنجن .
الحَرُون: ستور بی‌فرمان .
الحَرُون: آنکه از بالای کوه نجنبد[2].
الحُرُون: حرونی کردن ستور .
القَرُون: تن مردم .
القَرُون: چارپایی که هنگام رفتن دستها به جای پای نهد .
القَرُون: شتر بسیار شیر.
القُرُون: جمع القرن .
الكُرُون: گویها .
المُرُون: سوده شدن .
المُرُون: خوکردن به بوی خوش .
اليَرُون: گونه‌ای از زهر .
اليَرُون: آب منی گشن .
اليَرُون: مغز پیل .

ز

الحَزُون: گوسفند بدخو .
الحُزُون: زمینهای ستبر وسخت .

۱ــ ت : خوردنی .
۲ــ صیدی که نگذارد قلهٔ کوه را (منتهی‌الارب) به نقل (لغت‌نامه)

الرُّزُون : زمینهای پشتهٔ کوچك .

الرُّزُون : گوها در سنگك که درو آب گرد آید .

الشُّزُون : زمینهای درشت

العِزُون : گروههای مردم .

المُزُون : روشن شدن روی .

س

الأَسُون : از طعم بگردیدن آب

ش

الرُّشُون : سر بـه چیزی درون کردن سگك .

ص

الحُصُون : شارستانها .

الخَصُون : مردی که یك خایه‌اش بزرگ بود .

العَصُون : چوب دستیها .

الغُصُون : شاخه‌های درخت .

المَصُون : نگاه داشته .

ض

الحَضُون : زنی که یك پستانش کوچکتر از دیگر بود .

الحَضُون : گوسفندی کـه یك پستانش درازتر از دیگر بود .

الحَضُون : شتری که یـك پستانش شیر ندهد .

الغُضُون : جمع الغضن .

ط

البُطُون : شکمها .

البُطُون : قبیله‌های کوچك .

البُطُون : نهان شدن .

الشَّطُون : دور .

الشَّطُون : چاه ژرف .

الشَّطُون : گوسفندی کـه یك پستانش شیر ندهد .

الشُّطُون : دور شدن .

العُطُون : خفتن شتر به‌کنارهٔ آب .

القُطُون : مقیم شدن .

ع

الظَّعُون : شتر دیر رو .

ف

الجُفُون : جمع الجفن وجمع الجفنة .

الدَّفُون : ماده شتری که درمیان شتران رود .

الشُّفُون : آنکه به دنبال چشم نگرد .

الشَّفُون : آنکه از عبرت پیوسته بـه کسی نگرد .

الشُّفُون : به دنبال چشم نگرستن .
الصُّفُون : بر سه پای ایستادن ستور و بر کنار سنب چهارم .

ق

الذَّقُون : شتری که هنگام رفتن سر جنباند .
الذَّقُون : دلو بزرگ چفت[1] .
الرَّقُون : زعفران .
الرَّقُون : حنی .

ك

الرُّكُون : به‌کسی میل‌کردن .
السُّكُون : آرمیدگی .
السُّكُون : آرمیدن .
المَكُون : سوسماری‌که خایه‌کند .
الوُكُون : آشیانه‌های مرغ .

ل

العُلُون : آشکارا شدن .

م

الاَمُون : زن .
الاَمُون : شتری‌که ایمن باشند ازسستی او در رفتار .
العَمُون : مردان‌کور دل .
الكَمُون : ماده شتری‌که دیر آبستن‌شود.
الكَمُون : آرمیدن باد .
الكَمُون : پنهان شدن .

ن

البَنُون : پسران .
الجُنُون : دیوانگی .
الجُنُون : دیوانه شدن .
الجُنُون : نیك بالیدن گیاه .
الجُنُون : بسیار بانگ‌کردن مگس .
الجُنُون : شب درآمدن و تاریکی وی .
الحَنُون : باد با بانگ .
السَّنُون : داروهایی که بردندان مالند تا سپید شود .
السِّنُون : سالها .
السِّنُون : تنگ سالها .
الشَّنُون : خشك .
الشَّنُون : چارپای لاغر .
الشَّنُون : بعضی‌گویندکه چارپای فربه.
الظَّنُون : بدگمان .
الظَّنُون : مردکم خیر .
الظَّنُون : چاهی که ندانند که درو آب هست یا نه .

۱ــ دول‌کژ لب (ناظم‌الاطباء) .

الظَّنُون : فامی‌که نداننده که بستاننده بگزاردش یا نه .

العَنُون : ماده شترکاهل به رفتن .

العُنُون : پیش آمدن .

الفُنُون : گوناگون از دانش .

المَنُون : روزگار .

المَنُون : مرگ .

ه

الرُّهُون : لاغر شدن .

العُهُون : پشمهای رنگین .

ی

البَيُون : دروغ زن .

البَيُون : چاه ژرف .

الدُّيُون : فامها .

الرُّيُون : غلبت‌کردن شهوت بردل .

الرُّيُون : غلبت‌کردن خواب برچشم .

الرُّيُون : غلبت‌کردن مستی برنفس .

الرِّيُون : ششها .

العَيُون : مرد شور چشم .

العَيُون : مرد بد چشم .

العُيُون : جمع العين .

القُيُون : آهنگران .

القُيُون : بندگان .

الكُيُون : جمع الكين .

ومنه

المَؤُونَة : مؤنت .

المُؤُونَة : مؤنت‌کشیدن‌کسی .

ت

الخُتُونَة : خویشاوندی .

ح

البُحُونَة : بزرگی شکم .

السَّحُونَة : حریرهٔ تنك .

خ

السَّخُونَة : گرم شدن .

د

اللُّدُونَة : نرمی .

ر

القَرُونَة : تن مردم .

ش

الخُشُونَة : درشت شدن .

ع

الرُّعُونَة : کم خردی .

الرُّعُونَة : کم خرد شدن .

المَعُونَة : یاری .

ف

العُفُونَة : پوسیدگی .

ل

الشُلُوذَة: اندر بایست .

الخماسی

المَرْؤُون: مردان .

ب

الارْدُون: برخی که از بهای بیع پیشی بدهند .

الصابدون: معروف .

الطّابُون: جایگاهی‌که آتش را درو[1] بپوشند تا نمیرد .

العَرْبُون: آنچه به پیشه‌کار دهند بـه پیشی .

العَرْبُون: برخی‌که از بهای بیع پیشی بدهند .

المأْبُون: مابون .

المَصْبُون: افکار .

المَكْبُون: اسب‌کوتاه سست .

المَلْبُون: مرد نادان از بسیار خوردن شیر .

ت

الاَتُون: گلخن .

الزَيْتُون: معروف .

الزَّيْتُون: نام‌کوهی بود به شام .

السِّتُون: شست .

المَفْتُون: در فتنه افگنده .

ث

المَمْثُون: آنکه از مثانه همی نالد .

ج

الزَّرَجُون: درخت انگور .

الزَّرَجُون: بعضی گویندکه سیکی .

السّاجُون: نرم آهن .

العُرْجُون: بن خوشهٔ خرما .

العُرْجُون: بن خوشهٔ انگور .

العُرْجُون: گونه‌ای از سماروغ .

المَعْجُون: سرسته .

المَعْجُون: داروی آمیخته .

السَّيْحُون: رودی بود در ولایت سند .

الفَرِحُون: شادمانان .

المَرِحُون: مثلها .

خ

الطَّرْخُون: ترخون .

د

البادُون: بیابانیان .

الرُّهْدُون: دروغ زن .

---

[1] ـ اساس بدون واو .

الرُّهْدُون: مرغی بود .

العادُون : بیدادگران .

المَوْدُون : کودك نارسیده .

المَوْدُون : کوتاه دست .

الهادُون : راهنمایان .

ر

العِشْرُون : بیست .

ز

الحَلَزُون: جانوری بود ازصدفها .

المَوْزُون : سخته .

س

الخَمْسُون : پنجاه .

المَلْسُون : دروغ زن .

النّاسُون : فراموش‌کنندگان .

ش

الواشُون : سخن چینان .

ص

العاصُون : بی‌فرمانان .

المُحْصُون[1]: شمارندگان .

ض

الاَرْضُون : زمینها .

المَرْضُون: سنگهای برهم نهاده .

ط

القَمْطُون: اوانی[2] که درو چیزی بسیار گنجد .

القَيْطُون : گنجینه خانه .

المَبْطُون: بیمار از درد شکم .

ع

التِّسْعُون : نود .

السَّبْعُون : هفتاد .

السُّرْعُون : راسو .

الطّاعُون : آماسی بود زیر بغل یا زیر کش ران‌که پدید آید .

القَيْعُون : نباتی بود .

الماعُون : زکات وطاعت .

الماعُون :آلت خانه چون دیگ وتبر ومانندش .

الماعُون : بعضی گویندکه آب .

المَلْعُون : دیو .

المَلْعُون : دور رانده .

غ

الطّاغُون: بی‌فرمانان .

۱ــ درمتن با خاء منقوطه آمده وآن غلط است .

۲ــ اینجا هم در هــردو نسخه «امانی» است .

ف

الاَسِفُون : غمگینان .

العَصْفُون : ماسوره[1] .

المافُون : مرد بی‌تدبیر وسست رای .

ق

المَرْقُون : بنگاشته .

ک

الایکون : شاخ خرما .

الاُزْکُون : مهتر دیه .

ل

الاَهْلُون : خاندانها .

م

الخَصِمُون : پیکار کنندگان .

دَمُّون : جایگاهی بود[2] .

الکَمُّون : زیره .

المَسْمُون : روغنین .

المَیْمُون : خجسته .

الهِرَمُون : سخت پیران .

ن

الاُفْنُون : گندپیر .

الاُفْنُون : مار زشت .

الاُفْنُون : اصمعی گوید که از تفنن بود.

الاُفْنُون : شاخه‌های پراکنده .

الذُّؤذُون : نباتی بود .

العُثْنُون : سرایش .

العُثْنُون : خوجه‌ای[3] که به زیر منقار خروس آویخته بود .

القانُون : بنیاد .

القانُون : اصل شمار .

الکانُون : آتشدان آهنین یا رویین .

الکانُون : مرد گران که کسی را ملازم گیرد .

کانُون : نام ماه رومیان .

اللُّغْنُون : گوشت پیرامن ملازه .

المَجْنُون : دیوانه .

المَسْنُون : سنان تیز و جزو .

المَسْنُون : گندیده .

المَسْنُون : سادهٔ نرم .

۱ــمعلوم می شود نسخهٔ اساس که عکس آن فعلا در اختیار بنده است در آب افتاده بود زیرا از اینجا تا آخر کتاب بسیاری از کلمات کنار آن محو شده و خوانده نمی‌شود و از جمله همین کلمه ماسوره است . ۲ــاز اساس محو شده است . ۳ــتاج و مغفر خروس باشد (برهان).

المَسْنُون : روی‌کشیده نیکو .
المَضْنُون : غالیه .
المَضْنُون : روغن بان کـه درو بویهای خوش‌کرده بود .
المُغْنُون : بی‌نیازکنندگان .
المَکْنُون : نگاه داشته .
المَکْنُون : سوسمار بادیه‌که خایه‌بسیار دارد .

هـ

الفِرهَون : بطریان .
الفَکِهون : معجبان .

و

الغاوُون : گمراهان .
اللاَّوون : آن مردان .
الهاوُون : هاون .

ی

الأذَرْیُون : آذرگون .
العِلْیُون : مارچوبه .
المَدْیُون : فامدار .
المَعْیُون : مرد چشم زده .
الهِلْیُون : مارچوبه .

و منه

المَرْجُونَة : خود .
المَرْجُونَة : آشفتگی و بلا .

ح

الطّاحُونَة : آسیاکه به‌آب گردد .

ص

الشّاصُونَة : برنی[1] .

م

المَضْمُونَة : شتربچه‌که هنوز در پشت گشن بود .
المَغْمُونَة : خرما که در جایی نهند و بر وی آب ریزند .

ن

البَیْنُونَة : جدا شدن .
الحَیْنُونَة : هنگام نماز در آمدن .
الزَّیْنُونَة : غلبت‌کردن خواب برچشم.
الکانُونَة : آتشدان آهنین یا رویین.
الکَیْنُونَة : بودن .
المَضْنُونَة : غالیه .

السداسی

البَرِیؤُون : بی‌گناهان .

۱ــ به فتح اول وسکون ثانی ثالث به تحتانی رسیده مرطبان‌کوچك راگویند (برهان) و درمنتهی الارب ذیل «شاصونه» آمده : ظرفی است سفالین یا از شیشه .

الخاطِئُون: گناهکاران.

الصّابِئُون: ازکیشی به‌کیشی شوندگان.

المُرْجَؤُون: واپس برندگان.

المُسیؤُون: بدکرداران.

ب

الحَیْزَبُون: گند پیر.

الدَّیْدَبُون: خو وخرمی[1].

الرّاکِبُون: سواران.

الکاتِبُون: نویسندگان.

الکاتِبُون: مشك دوزان.

المُجیبُون: پاسخ دهندگان.

المُنیبُون: توبه‌کاران.

ت

القانِتُون: فرمان برداران.

المُنیتُون: توانایان.

المُقیتُون: قوت دهندگان.

المَیِّتُون: مردگان.

ث

الثّلاثُون: سی.

ح

السّایِحُون: روزه داران.

السَّیْلَحُون: نام دیهی بود.

الصّالِحون: نیك مردان.

الکاشِحُون: دشمنان نهانی و بدگوی.

المُصْلِحُون: نیکوکاران.

المُفْلِحُون: رستگاران.

المُقْمَحُون: آنان‌که سر بربالا دارند وچشم درپیش افکنند[2].

النّاصِحُون: نیك خواهان.

خ

الرّاسِخون: فاصلان.

الصَّیْدَخُون: سخت.

د

الجاحِدُون: انکارکنندگان.

الحاسِدُون: بدخواهان.

الرّاشِدُون: مردانی‌که برراه باشند.

السّاجِدُون: سجودکنندگان.

الشّاهِدُون: گوایان وحاضران.

العابِدُون: پرستندگان.

المُعْتَدُون: بیدادگران.

المُفْسِدُون: بدکرداران.

المُهْتَدُون: برراهان.

۱ــ بازی. و تفرج. و سرگرمی. و بازیچه. و یك نوع بازی مرتازیان را (فرهنگ نفیسی).

۲ــ از «که» تا اینجا از اساس محو شده است.

الواجِدُون : توانگران .

الوالِدُون : پدران .

ر

الآخِرُون : پسینگان .

البادِرُون : زیانکاران .

الخاسِرُون : مثلها .

الدّاخِرُون : مردمان خوار .

الزّایِرُون : دشمنان .

الشّاکِرُون : سپاس دارندگان .

الصّابِرُون : شکیبایان .

الفاجِرُون : بدکرداران .

المُقْتِرُون : درویشان .

المُمْتَرُون :گمانومندان .

المُنْذِرُون : بیم‌کنندگان .

المُوسِرُون : توانگران .

الاوَزّوُن : خربطان .

الفایِزُون : رستگاران .

س

البائِسُون : درویشان .

ش

العَیْدَشُون : جانوری بود .

ط

القاسِطُون : بیدادگران .

المُقْسِطُون : دادکنندگان .

ظ

الحافِظُون : نگاه دارندگان .

ع

الأَرْبَعُون : چهل .

التّابِعُون : کسانی‌که یاران پیغامبر را دیده‌اند .

الخاشِعُون : ترسکاران .

الرّاکِعُون : رکوع‌کنندگان .

السّامِعُون : شنوندگان .

الشّافِعُون : خواهش‌کنندگان .

الطّایِعُون : فرمان برداران .

المُطِیعُون : مثلها .

المُوسِعُون : توانگران .

ف

العاکِفُون : شهریان .

المُصْطَفُون : برگزیدگان .

ق

الفاسِقُون : بی‌فرمانان و بدمردان .

المُتَّقُون : پرهیزکاران .

ك

الشّاکّون : گمانومندان .

الفَیْلَکُون : گیاه تر حصیر .

المالِکُون : پادشاهان .

ل

الآبِیلُون : زاهدان ترسایان .

الاَرْذَلُون : مردان دون و ناکس .

الاَوَّلُون : پیشینگان .

الجاهِلُون : نادانان .

السّافِلُون : ضعیفان و افگاران و ماننددش .

الضّالُّون : گمراهان .

العادِلُون : داد دهندگان .

العاقِلُون : خردمندان .

العابِدُون : درویشان .

المُرْسَلُون : پیغامبران فرستاده .

المُصَلُّون : نمازکنندگان .

م

الآثِمُون : بزهمندان .

الاَثِمُون : مثلها .

الاَرْدَمُون : کشتیبانان .

الحاکِمُون : داوران .

الرّاحِمُون : مهربانان .

الصّائِمُون : روزه داران .

الظّالِمُون : بیدادگران .

العالَمُون : جهانیان .

العالِمُون : دانایان[1] .

المُجْرِمُون : گناهکاران .

المُحْرِمُون : احرام گرفتگان .

الیاسَمُون : یاسمین .

ن

الثَّمانُون : هشتاد .

الخائِنُون : کاستکاران .

الخائِنُون : مردان نااستوار .

الکائِنُون : فال گویان .

المُؤْمِنُون : گرویدگان .

المؤمِنُون : مسلمانان .

المُحْسِنُون : نیکوکاران .

المَنْجَنُون[2] : دولاب .

المَنْجَنُون[2] : سپهر .

المَنْجَنُون : گردون .

المُوقِنُون : بی‌گمانان .

ه

الفاکِهُون : به ناز و نعمت زیندگان .

الکارِهُون : دشوار دارندگان .

۱ــ اساس : داناآن . ۲ــ دراساس : المَجْنُون وآن بدون شك غلط و آنچه در متن آمده درست است .

ی

الأُمِّیُّون : نانویسندگان .

الحَضِیُّون : مهربانان .

الزَّکِیُّون : پارسایان .

السَّمِیُّون : همنامان .

السَّوِیُّون : درستان .

النَّبِیُّون : پیغامبران .

النَّجِیُّون : همرازان .

و منه

الشّاذَکُونَة : نهالی .

الشّاذَکُونَة : بعضی گویند کـه بالش بزرگ .

السباعی

الأَوّابُون : توبه‌کاران .

التَّوابُون : مثلها .

المُرتابُون : گمانومندان .

المُقَرَّبُون : فریشتگان نزدیك .

المُکَذِّبُون : به دروغ دارندگان .

ج

الهَدّاجُون . شتر مرغانی‌که لرزان‌همی شوند .

ر

الخَتّارُون : فریبندگان .

الصَّبّارُون : شکیبایان .

المُبَشِّرُون : مژده دهندگان .

المُذَکِّرُون : پند دهندگان .

المُسَیطِرُون : روی شناسان .

المُقَصِّرُون : آنان‌که از موی ببرند .

المُهاجِرُون : آنان‌که ازمکه به مدینه آمدند ازبهر دین .

ص

الخَرّاصُون : سخت دروغ زنان .

السَّمّاعُون : جاسوسان .

ف

الطَّوّافُون : خدمتکاران وحشم .

ق

الصِّدِّیقُون : سخت راستگویان .

المُحَلِّقُون : آنان‌که موی سر بسترند .

المُصَدِّقُون : به راست دارندگان .

المُصَّدِّقُون : صدقه دهندگان .

المُنافِقُون : دو رویان .

ك

الأَفّاکُون : دروغ زنان .

ن

الخَوّاذُون : کاستکاران .

ی

الاَذَرْیُون : آذرگون .

الرِّبِّیُّون : مردان خدایی .

الرِّبْعِیّون : فرزندان مرد اندرجوانی.

الصِّیفِیّون : فرزندان مرد اندر پیری.

العِلِّیُّون : جایهای بلند انـدر بهشت .

الثمانی

المُسْتَیْقِنُون : بی‌گمانان .

الرِّبّانِیّون[1] : خدا شناسان .

الرَّوْحانِیُّون[2] : فریشتگان پریان

الکَرُّبِیُّون[3]: فریشتگان نزدیك .

الکنی و غیرها

اِبْنُ لَبُونٍ: شتر بچهٔ نر دوساله .

بِنْتُ لَبُون : شتر بچهٔ مادهٔ دوساله .

بِناتُ لَبُون : شتر بچگان مادهٔ دوساله.

اَبُو الفُرُونِ : کنیت خیار .

بَناتُ البُطُون : رودگانیها .

اَبُوقَلَمُونَ : جامه‌ای دیبا بودکه به‌روم بافند .

اَبُومَیْمُون : کنیت انگبین .

ذُوالنُّون : شمشیر .

ذُوالنُّونِ : یونس پیغامبر علیه‌السلام .

رَیْبُ المَنُونِ : گردش روزگار .

وَجْهٌ‌مَسْنُونٌ : روی‌کشیدهٔ نیکو .

قَوْمٌ‌مَلْبُوذُون[4] : گروهی که از ایشان نادانی وکم خردی پدید آید .

الشَّجَرَةُ المَلْعُونَة : درخت زقوم .

الشَّجَرَةُ المَلْعُونَةُ : خلال .

نوع ششم

البِین : چندان زمین که چشم بتواند دید .

التِّین : انجیر .

التِّن : نام‌کوهی بود به شام .

الحِین : هنگام .

الحِین : روزگار .

الحِین : شش ماه .

الحِین : پایان‌کار .

الدِّین : کیش .

الدِّین : فرمان برداری .

۱ــ باید حرف باء تشدید داشته باشد و درآن صورت کلمه نه حرفی خواهد بـود .
۲ــ این‌کلمه نه حرف است ولی ذیل هشت حرفیها آمده است . ۳ــ دراساس هم‌حرف راء وهم حرف باء تشدید دارد وآن نادرست است . ۴ــ وقومٌ مَلْبُوذُونَ : آصابَہُم من اللَّبن سَقَهٌ وسُکْرٌ وجَهْلٌ وخُیَلاءُ کما یُصیبُہُم مِنَ النبیذِ (لسان العرب) .

الدِّین : خو .

الدِّین : حال .

الدِّین : شمار .

الدِّین : پاداش .

الدِّین : درستی .

الدِّین : پادشاهی .

الدِّین : درد .

الدِّین : باران‌که پیوسته بارد .

الدِّین : فرمان بردارگشتن .

الدِّین : مقهور وخوارکردن .

الدِّین : جزادادن .

الزِّین : تاج خروس .

الطِّین : گِل .

العِین : نرگاوان‌کوهی .

العِین : فراخ چشمان .

الغِین : درختانی که بلگ وشاخ بسیار دارند[1].

الغِین : بعضی‌گویندکه درختان درهم پیچیده .

اللِّین : خرمابنان .

اللین : خرمای دون .

اللِّین : نرم شدن .

ومنه بزیادة الهاء

الزِّینَة : آرایش .

الزِّینَة : پوشش .

الزِّینَة : بت خانه .

الزِّینَة : مُهر پادشا .

الزِّینَة : انگشتری بی‌نگین .

العِینَة : افزونی .

العِینَة : مال نسیه .

العِینَة : گزین همه چیزی .

الغِینَة : مرغزار .

الغِینَة : تری‌که از مردار همی‌چکد[2].

الکِینَة : حال .

اللِّینَة : خرمابن سست .

الرباعی

الضِّئین : میشان .

ب

الشُّبِین : گروههای مردم .

الجَبِین : یك سوی پیشانی .

۱ــ ملاحظه می‌فرمایید که برای فاعل جمع بی‌روح فعل جمع آورده است .

۲ــ الغینة : الصَّدید ، وقیل : ماسالَ مِنَ المیتِ ، و قیلَ ماسالَ مِنَ الجینقهِ .
(لسان‌العرب) .

الظُّبِين : تیز ناهای شمشیر .

الكُبِين : سرگینهای شتر .

المُبِين : پیدا کننده .

ت

الفَتِين : زمین سنگستان .

القَتِين : کم خورش .

القَتِين : کنهٔ اندك خون .

المَتِين : استوار .

الوَتِين : رگك دل .

ج

الآجِين : آب ازحال بگردیده .

الرَّجِين : دوك مردان .

العَجِين : خمیر .

العَجِين : آنکه جماع نخواهد .

اللَّجِين · شاخ درخت .

اللَّجِين : چوبی که به زیرپای بنابود.

اللَّجِين : گیاهی بود .

الهَجِين : آنکه مادرش تازی بود و پدرش نه .

الهَجِين : شتر سپید گرانمایه .

الهَجِين : اسب بد نژاد .

الوَجِين : زمین بلند و درشت .

الوَجِين : میان رودبار .

الوَجِين : جایگاه سخت .

ح

الطَّحِين : آرد .

خ

الثَّخِين : ستبر وسخت .

السَّخِين : آب گرم .

د

البَدِين : زن تن‌آور .

الخَدِين : دوست .

المدِين : بنده .

الهَدِين : بانگك داشتن شتر .

ذ

الآذِين : جایی‌که از هرسو درو بانگك نماز آید .

الآذِين : پایندان .

الَّذِين : آن مردان .

ر

البُرِين : پای برنجنها .

البُرِين : حلقه‌های بینی شتر .

الجَرِين : آنجا که خرما بـه آفتاب گسترند .

الجَرِين : خرمنگاه .

الدَّرِين : گیاه[1] ریزهٔ خشك .

الدَّرِين : زمین باقحط .

العَرِين : جایگاه شیر .

العَرِين : درختستان .

العَرِين : گوشت .

العَرِين : قبیله‌ای بود .

الغَرِين : گِل و آب تیره دربن‌حوض .

القَرِين : یار .

القَرِين : همتا .

القَرِين : تن[2] .

الكَرِين : گویها .

ز

الحَزِين : اندوهگن .

الرَّزِين : گران .

الرَّزِين : مردآهسته و بردبار .

العِزِين : گروههای مردم .

الوَزِين : حنظل که به چیزی بسرشند و بخورند .

ص

الحَصِين : جایگاه استوار .

الخَصِين : تبرکوچك .

الرَّصِين : پاینده .

الرَّصِين : آنکه شکمش دردکند .

الرُّصِين : کنارهٔ پی زانوی اسب .

ض

العِضِين : دروغها .

العِضِين : جادویها .

الغَضِين : روغنینه .

الوَضِين : نوار عماری .

الوَضِين : تنگ زین .

ط

البَطِين[3] : بزرگ شکم .

البَطِين : مرد سخت سیر .

العَطِين : مرد زشت روی .

القَطِين : آرمیده .

القَطِين : خدمتکاران مرد .

القَطِين : گونه‌ای ازکنه .

المَطِين : گِلزار .

ع

الرَّعِين : بارانهای خرد .

اللَّعِين : مرد دور رانده .

اللَّعِين : دیو .

۱ــ در اساس : بدون ها . ۲ــ نفس (لغت‌نامه) . ۳ــ در اساس بدون ال آمده است .

اللَّعِین : گُرگ .
اللَّعِین : آنچه در میان‌کشتزار به‌پای کنند تا مرغان بترسند .
المَعِین : آب روان پاکیزه .
المَعِین : آب چشمه‌که روان بود .
المَعِین : آنکه وی را چشم بد برسد.
المُعِین : یاری‌کننده .

ف

الدَّفِین : در زیر خاك‌کرده .
الدَّفِین چاه انباشته .
السَّفِین : کشتیها .

ق

الحَقِین : شیر تازه‌که بادوغ بیامیزند .
الیَقِین : بی‌گمان .
الیَقِین : مرگ .

ك

المَکِین : بزرگوار شده .
المَکِین : خاص پادشا .
المَکِین : جای استوار .

ل

القَلِین : چوب بازیهای کودکان .

م

الاَمِین : مرد استوار .
آمِین : یعنی هم چنین باد .
الثَّمِین : هرچیزی‌که به بهاگران بود.
الثَّمِین : هشت یك .
السَّمِین : فربه .
الضَّمِین : پایندان .
العَمِین : مردان‌کور دل .
القَمِین : سزاوار .
الکَمِین : معروف .
الیَمِین : سوگند .
الیَمِین : دست راست .
الیَمِین : قوت وتوانایی .
الیَمِین : سوی دست راست .
الیَمِین : داد .
الیَمِین : دلیری .
الیَمِین : پایگاه مردم .
الیَمِین : اول روز .

ن

الاَنِین : نالیدن .
أَلجَنِین : کودك‌که درشکم مادر بود .
الجَنِین : به‌گورکرده .
الحَنِین : بانگ شتر .
حَنِین : ماه جمادی‌الاول .
الحَنِین : آرزومندگشتن .

الحَنین : بانگ‌کردن بیمار به‌زاری .
الخَنین : گریستن .
الذَّنین : آب بینی چون تنك شود .
الذَّنین : آب از بینی چکیدن .
الرَّنین : آواز زن مصیبت رسیده .
الرَّنین : بانگ‌کمان .
الرَّنین : بانگ‌کردن به زاری .
السَّنین : نرم .
السِّنین : سالها .
السَّنین : تنگ سالها .
الشَّنین : چکیدن آب .
الضَّنین : بخیل .
الطَّنین : بانگ طنبور ومانندش .
الطَّنین : بانگ تشت ومانندش .
الطَّنین : بانگ‌کردن گوش .
الطَّنین : بانگ‌کردن مگس وزنبور.
الظَّنین : به چیزی تهمت‌کرده .
المَنین : مرد سست .
المَنین : مرد قوی .
المَنین : گرد .
المَنین : دشنه .

ه

الدَّهین : شترکم شیر .
الدَّهین : به روغن مالیده .
الرَّهین : گرو .
الرَّهین : پایندان .
المَهین : اندك وخوار .
المَهین : سست .
المَهین : آب پشت .
الوَهین : کارفرمای .

و منه

الخَبینَة : پشم آهو برهٔ ماده .
العَبینَة : به زیان‌آوردن بر کسی در خرید وفروخت .

ث

الدَّثینَة : جایگاهی بود .

ح

الطَّحینَة : آرده .

خ

الاَخینَة : زن دشنام دهنده .
السَّخینَة : خشم .
السَّخینَة : آرد هاله[1].

د

۱ــ (از آرد، دقیق واهالهٔ عربی روغن وچربو) کاچی (زمخشری) (لغت‌نامه) .

العَدِینَة : پاره‌ای[۱] که بـرمشك آب دوزند .

المَدِینَة : شهرستان .

المَدِینَة : پرستار

المَدِینَة : مدینهٔ رسول علیه‌السلام .

ر

العَرِینَة : جایگاه شیر .

القَرِینَة : تن .

القَرِینَة : زن .

القَرِینَة : رای .

الکَرِینَة : زن بربط زن .

ز

مُزِینَة[۲]: قبیله‌ای بود .

ط

الفَطِینَة : گروه جمع شده .

القَطِینَة : مانند عدس بود[۳].

ع

الظَّعِینَة : زنی که درعماری بود .

غ

الضَّغِینَة : کینهٔ سخت در دل .

ف

السَّفِینَة : کشتی .

القَفِینَة : گوسفندی کـه از سوی قفا کشندش .

ك

السَّکِینَة : آرمیدگی .

م

ثَمِینَة : نام شهری بود .

العَمِینَة : زمین نرم .

ن

الشَّنِینَة : تودهٔ ریگك باشد دراز .

القَنِینَة : قنینهٔ[۴] سیکی .

الخماسی

التَأْبِین : مرده را ستایش‌کردن .

التَّأْبِین : نیك بینا شدن به چیزها .

التَّثْبِین : چیزی را به جایش نهادن .

۱ــ وصله .　۲ــ ت : المزینة .　۳ **والقِطْنِیَّة الحبوب التی تخرج مِنَ الاَرضِ . . . قال الازهری : هی‌مثل‌العدس والخُلَّر ، و هوالماشُ ، والفول‌والدُّجْر ، و هواللّوبیا ، والحِمَّص وماشاکلها مما یُقتات** (لسان‌العرب) بنابراین آنچه در متن آمده از دونظر ناقص وغلط است: یکی ازنظر معنی و دیگر ازلحاظ لفظ .　۴ــ آوندی که شراب درآن پرکنند مثل شیشه وصراحی وغیره (آنندراج به نقل لغت‌نامه) .

التَّثْبِین : به دست برداشتن .
التَّجْبِین : بد دل خواندن .
التَّجْبِین : بد دل کردن .
التَّلْبِین : خشت‌کردن .
الزِّبِّین : حاقن بول وآب تاختن[۱] .

ت

التَّفْتِین : به فتنه افکندن .
التَّمْتِین : رشتهٔ سراپرده .
التَّمْتِین : استوارکردن .
السِّتِّین : شست[۲] .

ث

التَّدْثِین : زود پریدن مرغ .
الثَّلاثِین : سی .

ج

التَّلْجِین : دوسنده[۳] وستبرکردن .
السِّجِّین : زندان وسختی .
السِّجِّین : زیر هفتم طبقهٔ زمین .

ح

البُرْحِین : سختی و رنج .
التَّلْحِین : به لحن منسوب‌کردن .

خ

التَّدْخِین : دودکردن .
التَّسْخِین : گرم‌کردن .
السِّخِّین : بیل سرکژ .

د

التَّبْدِین : پیر گشتن .
التَّرْدِین : جامه را آستین‌کردن[۴] .
التَّمْدِین : شهرستان‌کردن .
التَّهْدِین : درنگی شدن .

ذ

التَّأْذِین : بانگ نماز کردن .
التَّأْذِین : آواز دادن .
التَّأْذِین : بیاگاهانیدن .

ر

الأَبْرِین : نام ریگستانی بود .
التَّقْرِین : بایکدیگر قرین‌کردن .

۱ــ **الزِّبِّین : الدافع لِلأَخْبَثَیْنِ البول والغائط** (لسان‌العرب) بنابرایــن باید حاقن غائط وآب تاختن باشد .   ۲ــ ت : شصت .   ۳ــ چسبنده ؛ **التَّلْجِین** : کوفتن برگ وآمیختن آن با آرد جو تا سخت شود جهت تعلیف شتر (اقرب‌الموارد به نقل لغت‌نامه) .   ۴ــ یعنی برای جامه آستین ساختن وبه آن دوختن ؛ کردن در این‌کتاب به معنی ساختن بسیار آمده است .

التَّمْرِین : نرم‌کردن .

العِشْرِین : بیست .

المُرِّین : نباتی بود .

النِّسْرِین : نسترن .

یَبْرِین : جایگاهی بود .

ز

البِرْزِین[1] : مشربه‌ای‌که از پوست طلع خرماکنند .

التَّحْزِین : آواز زار بگردانیدن .

الکِرْزِین : تبر رخنه درافتاده .

س

التَّحْسِین : نیکوکردن .

التَّلْسِین : چیزی را زبانه‌کردن .

الجِبْسِین : سنگ‌گچ .

الخَمْسِین : پنجاه .

ش

التَّخْشِین : درشت‌کردن .

ص

التَّحْصِین : استوارکردن .

ط

التَّبْطِین : جامه را آسترکردن .

التَّوْطِین : آرامگاه‌کردن .

التَّوْطِین : دل برچیزی نهادن .

الیَقْطِین : درخت کدو .

ع

التَّسْعِین : نود .

التَّلْعِین : نفرین‌کردن .

التَّلْعِین : دورکردن .

السَّبْعِین : هفتاد .

غ

الدُّلْغِین[2] : ماهی بزرگ دریایی .

ف

التَّعْفِین : پوسانیدن .

التَّکْفِین : کفن‌کردن .

الرِّزْفِین : رزهٔ قفل و جزو .

الفِرْفِین : بنفشه .

ق

التَّرْقِین : سطرهای‌کتاب‌تنگ نبشتن.

التَّلْقِین : فرازبان دادن .

ک

التَّسْکِین : بیارامانیدن .

التَّعْکِین : فراهم‌کردن .

۱ـ ابن منظورگوید این‌کلمه معرب است .

۲ـ چنین است درهر دونسخه یعنی با غین وآن غلط و درست دلفین با فاء است .

التَّمْكين : دستگاه دادن .
التَّمْكين : جای دادن .
السِّكّين : کارد .
المِسْكين : درویشی‌که اندك دارد .

ل

الغِسْلين : پالایش تن دوزخیان .

م

آمين : همچنین باد .
آمين : خدایا اجابت‌کن .
التّأمين : آمین‌گفتن .
التَّثْمين : هشت‌گوشه‌کردن .
التَّثْمين : بهاکردن .
التَّخْمين : به‌گمان سخن‌گفتن .
التَّخْمين : اندازه‌کردن .
التَّضْمين : چیزی به پایندانی با کسی دادن .

ن

التَّجْنين : سپرکردن .
التَّرْنين : آواز آوردن از کمان .
التَّعْنين : عاجزی مرد درمجامعت .
التَّفْنين : نوع نوع‌کردن .
التِّنّين : اژدها .
الشِّفْنين : مرغی بود .

العِرْنين : سر بینی .
العِرْنين : مهتر گروه .
العِنّين : آنکه جماع نتواندکرد .

ه

التَّدْهين : چرب‌کردن .
التَّلْهين : ناشتایی دادن.
التَّوْهين : سست بکردن .
الشّاهين : معروف .

و

التَّأوين : سخت سیراب شدن ستور .
التَّخْوين : خاین خواندن .
التَّدْوين : در دیوان نبشتن .
التَّعْوين : کدبانو شدن زن .
التَّكْوين : هست‌کردن .
التَّلْوين : رنگ کردن .
التَّلْوين : رنگ درآوردن موی .
التَّنْوين : منون‌کردن اسم .
التَّهْوين : آسان‌کردن .

ی

التَّبْيين : پیدا شدن .
التَّبْيين : پیداکردن .
التَّحْيين : هلاك‌کردن .
التَّحْيين : یك‌بار دوشیدن .

التَّدْیِین : کسی را با دیانتش فرو گذاشتن .
التَّزْیِین : بیاراستن .
التَّطْیِین : به‌گل اندودن .
التَّعْیِین : عین چیزی بنمودن .
التَّغْیِین : آب درمشك ریختن تا درز-هایش استوارگردد .
التَّعْیِین : نیکو پیدا کردن .
التَّقْیِین : کنیزك بیاراستن .
التَّقْیِین : سرود آموختن .
التَّلْیِین : نرم‌کردن .
اللاَّیِین : آن مردان .

ومنه

التَّلْبِینَه : شیرابا .
العِنِّینَه : زنی‌که مجامعت نخواهد .

السداسی

الثَّعابِین : اژدهایان .
الشَّعابِین : ماههای شعبان .
الظَّرابِین : جانورانی بوند مانندگربه.
القَرابِین : وزیران وخاصان پادشا .
المَضابِین : افکاران .
المَکابِین : اسبان کوتاه سست .
المِلابِین : جمع الملبون .

ت

البَساتِین : باغها .
التَّماتِین : رشته‌های سراپرده .
الخَواتِین : خاتونان .

ج

العَراجِین :بن‌خوشه‌های خرماوانگور.
المَعاجِین : معجونها .

ح

الرَّیاحِین : سپرمها .
السَّراحِین : گرگان وشیر .
الطَّواحِین : آسیاهایی‌که به‌آب‌گردند.
التَّساخِین : موزه‌ها .

د

الزَّهادِین : مردمان دروغ زن.
الزَّهادِین : مرغانی بوند .
الفَدادِین : آلتهای زمین شکاف .

ذ

البَراذِین : اسبانی‌که تازی نباشند .
الحَراذِین : جانورانی بوند .

ر

الاَقْوَرِین : سختیها و رنج .
الاَنْدَرِین : دیهی بود به شام .
الذَّکارِین : یادکردنیها .

الغابِرين : آنان‌که باقی باشند .

الغابِرين : آنان‌که درگذشته باشند .

الِفتَكرين : سختی و رنج .

المآرين : جایگاههای چارپایان‌دشتی.

المَصارين : رودگانیها .

ز

الفَرازين : فرزینهای شطرنج .

الكَرازين : تبرهای رخنه درافتاده .

المَوازين : دادها .

المَوازين : ترازوها .

ش

الوَراشين : کبوتران بنا[1] .

ط

الأساطين : ستونها .

الخَراطين : کرمانی بوند سرخ و دراز
وباریك در زمین نمناك .

السَّلاطين : سلطانان .

الشَّياطين : دیوان .

الشَّياطين : ماران پلید .

القَياطين : گنجینه خانه‌ها .

المَباطين : مردان بزرگ شکم .

اليَقاطين: درختهای کدو .

ع

الاَرْبَعين : چهل .

السَّراعين : راسویان .

الضَّباعين : کفتاران نر .

الطَّواعين : آماسهای طاعون .

المَداعين : ماده شتران سرکش .

المَلاعين : دیوان .

المَلاعين : دور راندگان[2] .

ف

الدَّسافين : رسولان .

الدَّسافين : جویندگان چیزی .

المَدافين : مشکهای پوسیده از آب .

ق

الدَّهاقين : دهخدایان .

ك

الأثاكين : شاخه‌های خرما .

الدَّكاكين : دوکانها .

السَّكاكين : کاردها .

المَساكين : درویشانی‌که اندکی دارند.

ل

السَّيالين : دنباله‌های‌کارد و شمشیر .

م

۱ــ در مآخذ دسترس خود نیافتم . ۲ــ اساس : دور رندگان ،

الحَوامِین : زمینهای ستبر و درشت .

الغارِمِین : فام داران .

المَضامِین : آنچه درشکم آبستنان بود .

المَهامِین : بزرگواران .

المَهامِین : گوایان راست .

الیاسَمِین : معروف .

ن

الأثانِین : روزهای دوشنبه .

الأفانِین : راههای سخن .

الأفانِین : جمع الافنون .

الثَّمانِین : هشتاد .

السَّعانِین : عید ترسایان .

الشُّفانِین : مرغانی باشند .

العَثانِین : جمع العثنون .

العَرانِین : سرهای بینی .

العَرانِین : مهتران گروه .

العَرانِین : آغاز بارانهای سخت .

القَوانِین : بنیادها .

الکَوانِین : آتشدانهای آهنین یارویین .

اللَّغانِین : گوشتهای پیرامن ملازه .

المَجانِین : دیوانگان .

المَرانِین : کمانهای بانگ کننده .

المَکانِین : سوسماران بادیه که خایه بسیار کنند .

المَنْجَنِین : سپهر .

المَنْجَنِین : دولاب .

المَنْجَنِین : گردون .

ه

البَراهِین : درستیها .

و

الدَّواوِین : دیوانها .

الصَّواوِین : جمع الصوان .

الکَراوِین : مرغانی باشند .

ی

الشَّرایِین : رگهای جهنده .

و منه

الطُّمأنِینَة : آرمیدگی .

السباعی

الأوّابِین : توبه‌کاران .

التَّوّابِین : مثلها .

الجُلَنْجُبِین : گلنگبین .

السِّکَنْجُبِین : سکنگبین .

الطَّرَنْجُبِین : ترنگبین .

المُعانِدِین : ستیهندگان .

العِلِّیِّین : جایهای بلند اندر بهشت .

الکنی وغیرها

ماءُ سُخاخین : آب گرم .

اُمُّ دَرِین : زمین بی‌نبات .

اَبُوزَرِین : کنیت ثرید .

اَبُوزَرِین : بعضی گویند که افروشه[1] .

مالِكُ الحَزِین : بوتیمار .

آلِ یاسین : خاندان پیغامبر ما علیه السلام.

داءٌ دَفِینٌ : دردی که درمانش ندانند .

اَبْناءُ سَمِین : شب و روز .

البَلَدُالاَمینُ : شهر مکه

الماءُ المَهینُ : آب پشت .

نوع هفتم

الشَّأن : کار .

الشَّأن : بندسر .

الشَّأن : رگ اشك چشم .

الشَّأن : شکاف کوه .

الشَّأن : جستن .

الضَّأن : میش .

المَأن : آگاه کردن .

ب

الاَبْن : متهم کردن .

التَّبْن : کاه دادن .

الجَبْن : بد دل شدن .

الخَبْن : به کنار پا به زیر بغل چیزی برداشتن .

الزَّبْن : دوری .

الزَّبْن : سبوختن .

الزَّبْن : لگد زدن شتر .

الصَّبْن : پیالهٔ سیکی از کسی بگردانیدن که نوبت او باشد .

الضَّبْن : جایگاه تنگ .

الطَّبْن : لعبت بازی کردن .

الغَبْن : به زیان آوردن بر کسی در بیع و شری .

الغَبْن : فریفته شدن .

الکَبْن : کنارهٔ دلو که درنوردند[2] .

الکَبْن : دویدن به آهستگی.

اللَّبْن : شیر دادن .

اللَّبْن : کسی را به چوب یا به سنگ زدن .

اللَّبْن : انداختن .

۱ــ حلوایی از آرد و روغن وعسل که اول آرد و روغن را مخلوط کنند و بادست مالند تا دان‌دان شود و بعد عسل در آهن ریزند و بر آتش نهند تا نیك پزد وسخت گردد (ناظم‌الاطباء).

۲ــ یعنی بپیچند .

ت

الخَتْن : ختنه‌کردن .

الفَتْن : در فتنه افکندن .

الفَتْن : فتنه شدن .

الفَتْن : سوختن چیزی بر آتش .

الفَتْن : آزمودن .

المَتْن : مرد جلد .

المَتْن : میان پشت .

المَتْن : زمین سخت وبلند .

المَتْن : به تازیانه زدن .

المَتْن : خایگان برکشیدن .

النَتْن : گندا شدن .

الوَتْن : بر رگ دل زدن .

اليَتْن : آن‌بچه‌که نگوسار زاده آید.

ث

الشَثْن : ستبری انگشتان .

المَثْن : برمثانه زدن .

ج

الاَجْن : ازطعم بگردیدن آب .

الحَجْن : به خویشتن کشیدن .

الدَّجْن : پوشیدن ابر آسمان را .

السَّجْن : در زندان‌کردن .

الشَّجْن[1] : راه رود .

الشَّجْن : اندوهگن‌کردن .

العَجْن : سرشتن .

الوَجْن : زمین درشت .

ح

الدَّحْن[2] : شکستن .

الزَّحْن : درنگی شدن .

الشَّحْن : پرکردن .

الشَّحْن : راندن .

الصَّحْن : میان سرای .

الصَّحْن : کاسهٔ پهن بزرگ .

الصَّحْن : زمین هموار .

الصَّحْن : میان سنب .

الصَّحْن : جای دوگوش اسب .

الصَّحْن : عطا دادن .

الصَّحْن : زدن .

الطَّحْن : آردکردن .

اللَّحْن : راه[3] سرودکه برگویند .

۱ــ راه وادی . راه در اعلای وادی (فــرهنگ نفیسی) . ۲ــ در لسان‌العرب و و فرهنگ نفیسی به‌این معنی نیافتم . ۳ــ مقام و پرده (ناظم‌الاطباء) .

اللَّحْن : معنی گفتار[۱] .
اللَّحْن : سخن نادرست .
اللَّحْن : اشارت کردن .
اللَّحْن : نعمت آواز گردانیدن .
اللَّحْن : شکل نبشته‌ها کژ بنهادن .
اللَّحْن : نادرست خواندن .
اللَّحْن : میل کردن .
المَحْن : آزمودن .
نَحْنُ : ما .

خ

الدَّخْن : دودکردن .
المَخْن : مرد دراز .
المَخْن : مجامعت کردن .
المَخْن : گریستن .
المَخْن : کشیدن[۲] از چاه .

د

البَدْن : تن آور شدن .
الرَّدْن : بەهم آمدن پوست تن .
الرَّدْن : برهم نهادن چیزی .
الرَّدْن : بانك[۳] سلاح که برهم بیوفتد .
السَّدْن : پوشیدن .

العَدْن : پیوسته ایستادن به جایی.
الدَّرْن : نیزهٔ نرم .
اللَّدْن : شاخ نرم .
الوَدْن : تر کردن .
الوَدْن : نیك تیمار داشتن عروس .

ذ

الأُذْن : برگوش زدن .

ر

العَرْن : مهار دربینی شتر کردن .
القَرْن : سرو[۴] .
القَرْن : سنب .
القَرْن : همزاد .
القَرْن : مهتر گروه .
القَرْن : گروه مردم .
القَرْن : هنگام .
القَرْن : اهل یك روزگار .
القَرْن : همسال .
القَرْن : هشتاد سال .
القَرْن : بعضی گویندکه سی سال .
القَرْن : تیغ خرشید[۵] .
القَرْن : کوه خرد مفرد .

۱ـ ت : +وطن کردن فی‌الرای والعقل ؟ ۲ـ ت : + آب . ۳ـ اساس: یك بانك دیگر داردکه ظاهراً اضافی است . ۴ـ شاخ . ۵ـ چنین است درهردونسخه.

القَرْن: کنارهٔ جهان .

القَرْن: گیسوی تافته .

القَرْن: کنارهٔ سر و دندان .

القَرْن: یك پاره ازپشم .

القَرْن: آن چوب کـه بکره بـروی بیاویزند .

القَرْن: افزونی درون فرج زن.

القَرْن: یك دفعت ازعرق چون بدوند.

القَرْن: پوست درختی بودکه ازو رسن کنند.

القَرْن: بایکدیگر قرین‌کردن .

المَرْن: ادیم مالیده .

المَرْن: پوستینها .

ز

الحَزْن: زمینی‌که لختی بلند بود .

الحَزْن: زمینی بود به بصره .

الحَزْن: اندوهگن شدن .

الخَزْن: نگاه داشتن خواسته .

الرُّزْن: کو درسنگ‌که درو آب جمع شود .

الرَّزْن: زمین پشتهٔ کوچك .

الرَّزْن: آبستن شدن ستور .

الرَّزْن: برانگیزانیدن .

الشَّزْن: زمین درشت .

اللَّزْن: جایگاه تنگ .

الوَزْن: پاره‌ای خرما.

الوَزْن: ستاره‌ای بود روشن بـه جانب جنوب .

الوَزْن: سختن .

س

الاَسْن : ازطعم بگردیدن آب .

الرَّسْن : افسار برستورکردن .

اللَّسْن : به زبان ازحد درگذشتن .

اللَّسْن : نکوهش و ملامت‌کردن .

ش

الرَّشْن : سر دراوانی[1] درون‌کردن سگ.

المَشْن : به تازیانه زدن .

ص

الرَّصْن : تمام‌کردن .

الرَّصْن : دشنام دادن .

ض

الحَضْن : کوهی بود به نجد .

الحَضْن : در زیرگرفتن مرغ خایه را .

الحَضْن : دور کردن .

۱ـ اساس : امانی واین نادرست است .

الغَضْن : چین به پیشانـی در آوردن .
الوَضْن : نوار بافتن .
الوَضْن : چیزی را به گوهرها مرصع کردن .

ط

البَطْن : شکم .
البَطْن : قبیلهٔ کوچك .
البَطْن : زمین فرود .
البَطْن : برشکم زدن .
الشَّطْن : نیت خلاف کردن .
العَطْن : خفتنگاه شتر نزدیك آب .
العَطْن : پوست در زیر جایی کردن تا نرم شود .
قَطْنِ : بس .

ع

الجَعْن : اندام سست شدن .
الذَّعْن : گردن نهادن .
الرَّعْن : تندنای کوه .
الرَّعْن : رعنایی کردن .
الطَّعْن : به نیزه زدن .
الطَّعْن : عیب کردن .
الظَّعْن : ازجایی به جایی شدن .
اللَّعْن : نفرین کردن .
اللَّعْن : دور کردن .
المَعْن : آسان .
المَعْن : چیزی اندك .

غ

الرَّغْن : میل کردن .

ف

الاَفْن : کم خردی .
الاَفْن : تباهی .
الاَفْن : کم خرد گردانیدن .
الاَفْن : کم کردن .
الاَفْن : جملـهٔ شیر را از پستان شتر دوشیدن .
الجَفْن : پلك چشم .
الجَفْن : درخت انگور .
الجَفْن : نیام شمشیر .
جَفْن : جایگاهی بود .
الحَفْن : اندك بخشیدن .
الدَّفْن : در زیر خاك کردن .
الزَّفْن : پای کوفتن .
السَّفْن : پوست درخت کندن .
السَّفْن : تراشیدن .
الشَّفْن : زیرك و خردمند .
الضَّفْن : به پای بزدن .

القَفْن : گوسفند را ازقفا کُشتن .

الكَفْن : ریسمان پشمین .

ق

الحَقْن : بازداشتن شیر در چیزی .

الحَقْن : بازداشتن آب تاختن .

الحَقْن : بازداشتن خون ریختن کسی .

الرَّقْن : به زعفران اندودن .

الزَّقْن : بار برداشتن .

الشَّقْن : عطای اندك .

ك

الزَّكْن : دانستن .

السَّكْن : آب ریختن .

المَكْن : خایهٔ سوسمار بادیه .

المَكْن : جای روباه و خرگوش .

الوَكْن : آشیانهٔ مرغ برکوه یابردیوار .

الوَكْن : برخایه نشستن مرغ .

الوَكْن : برجایی نشستن مردم .

م

الاَمْن : ایمنی .

الاَمْن : ایمن شدن .

الثَّمْن : هشت یك ستدن .

السَّمْن : روغن خالص .

السَّمْن : روغن در طعام‌کردن .

السَّمْن : کسی را روغن بخشیدن .

الهَمْن : بزرگی .

ه

الجَهْن : راندن .

الجَهْن : سخن درشت‌گفتن .

الدَّهْن : به روغن چرب‌کردن .

الرَّهْن : گرو .

الرَّهْن : گروکردن .

الرَّهْن : دایم شدن .

المَهْن : خدمت‌کردن .

المَهْن : دوشیدن .

الوَهْن : شتر ستبر و زفت .

الوَهْن : پاره‌ای ازشب .

الوَهْن : سُست شدن .

الوَهْن : سُست‌گردانیدن .

و

الاَوْن : تنگ بار .

الاَوْن : پشتواره .

الاَوْن : مداراکردن درکاری .

الاَوْن : خوش گشتن .

الاَوْن : آرمیدن .

البَوْن : فرق‌کردن درنیك وبد .

البَوْن : افزون آمدن ازکسی درفضل .

الجَوْن : گورخر .
الجَوْن : کوه سپید و جزو .
الجَوْن : کوه سیاه و جزو .
الجَوْن : پادشاهی بوده است در عرب .
الجَوْن : نام دژی بود .
الجَوْن : نام اسبی بود .
الخَوْن : خیانت‌کردن .
الدَّوْن : سست شدن .
الزَّوْن : بُت .
الصَّوْن : نگاه داشتن .
العَوْن : یار .
العَوْن : یاری‌کننده .
الکَوْن : بودن .
اللَّوْن : گونهٔ روی .
اللَّوْن : رنگ .
اللَّوْن : گونه‌ای از خرمای دون .
المَوْن : مونت‌کشیدن‌کسی .
الهَوْن : خوار شدن .
الهَوْن : آسان شدن .

ی

الأَیْن : مار دوسر .
الأَیْن : ماندگی .
أَیْنَ : کجا .
الأَیْن : گاه آمدن[1].
البَیْن : جدایی .
البَیْن : پیوستگی .
بَیْن : میان .
الحَیْن : هلاك .
الحَیْن : هلاك شدن .
الحَیْن : هنگام بودن .
الدَّیْن : مرگ .
الدَّیْن : فام .
الدَّیْن : فام دادن وستدن .
الدَّیْن : پاداش دادن .
الرَّیْن : پوشش .
الرَّیْن : غلبت‌کردن مستی برتن .
الرَّیْن : غلبت‌کردن خواب برچشم .
الرَّیْن : غلبت کردن شهوت بردل .
الزَّیْن : آرایش .
الزَّیْن : آراستن .
الشَّیْن : معیوب‌کردن[2].
الطَّیْن : به‌گل‌کردن .
الطَّیْن : کتاب تمام‌کردن .
العَیْن : چشم .

۱ـ ت : + و رنجه شدن وهلاك شدن .
۲ـ ت : + و زشت‌کردن .

العَیْن: چشمهٔ آب .
العَیْن: چشمهٔ آفتاب .
العَیْن: چشم بد .
العَیْن: چشمهٔ ترازو .
العَیْن: کاریز آب .
العَیْن: گوزانو .
العَیْن: ابر که به جانب قبله بود .
العَیْن: باران پیوسته .
العَیْن: هستی .
العَیْن: دیدار[1] .
العَیْن: نفس همه چیزی .
العَیْن: گزین چیز .
العَیْن: زر وسیم .
العَیْن: مال نقد .
العَیْن: جاسوس .
العَیْن: دیدبان .
العَیْن: سرورگروه .
العَیْن: خاص و دوست پادشا .
العَیْن: اهل سرای .
العَیْن: گوسالهٔ کوهی .
العَیْن: سولاخ که درگردن بود .
العَیْن: سختی :
العَیْن: عیب .
العَیْن: تباهی ادیم در دباغت .
العَیْن: آن جانب که برراست قبله بود از سوی عراق .
العَیْن: حرف عین .
العَیْن: به چشم کردن .
العَیْن: فراخ چشم شدن .
الغَیْن: ابر .
الغَیْن: تشنگی .
الغَیْن: فرا پوشیدن چیزی دهن را .
الغَیْن: پوشیدن ابر آسمان را .
القَیْن: آهنگر .
القَیْن: بنده .
القَیْن: جای بند از دست شتر .
القَیْن: آهن را به مطرقه زدن .
القَیْن: ملامت کردن .
الکَیْن: گوشت پاره‌ای بود درفرج زن.
الکَیْن: کنارهٔ دلو که وانوردند[2] .
اللَّیْن: نرم .
المَیْن: دروغ گفتن .
الهَیْن: کار آسان .
الوَیْن: انگور سیاه .

۱ــ ت : + روی . ۲ــ نوردیدن = پیچیدن و تا کردن وطی کردن (ناظم‌الاطباء).

ومنه بزيادة الهاء

المَأْنَة : تهیگاه .

المَأْدَة : چرب روده .

ب

اللَّبْنَة : یك بار .

ث

البَثْنَة : زمین هموار نرم .

الشَّثْنَة : اندام ستبر و درشت .

ج

الوَجْنَة : فراز رخ .

ح

البَحْنَة : بزرگی شکم .

الزَّحْنَة : آمیختگی .

السَّحْنَة : گونه .

السَّحْنَة : چهره .

السَّحْنَة : نرمی بیرون پوست تن مردم.

الشِّحْنَة : گروهی که شهر رانگاه‌دارند.

د

اللَّدْنَة : شاخ نرم .

ر

وَرْنَة : ماه ذوالقعده .

ز

الحَزْنَة : زمین سخت .

ع

الطَّعْنَة : سخن بد درحق کسی گفتن .

الطَّعْنَة : یك بار نیزه زدن .

اللَّعْنَة : دوری .

اللَّعْنَة : نفرین .

المَعْنَة : آب روان اندك .

الوَعْنَة : زمین سپید بی‌نبات .

غ

الرَّغْنَة : زمین نرم .

ف

الجَفْنَة : مهتر .

الجَفْنَة : کاسهٔ بزرگ .

الجَفْنَة : بیخ رز .

الحَفْنَة : چندان کـه در کف گنجد از هرچه باشد .

ك

الوَكْنَة : نقطه‌ای که بـرسیاهی چشم اوفتد .

م

الأَمْنَة : ایمنی .

الحَمْنَة : شپش خرد .

الحَمْنَة : کنهٔ خرد .

اليَمْنَة : گونه‌ای از سپرمها .

الیَمْنَة : سوی راست .

المَهْنَة : خدمت .

و

الجَوْنَة : چشمهٔ آفتاب .

الجَوْنَة : سیاهی .

ی

العَیْنَة : پیدا .

الفَیْنَة : ساعت .

الفَیْنَة : خورد یك روزه .

القَیْنَة : پرستار خنیاگر .

القَیْنَة : زن سرود گوی .

الکَینَة : بودن .

الرباعی

البِلْغَن[1] : مردی‌که پیغام بهرکس برد.

الزِّیفَن : سخت .

خَلَوْن : از سه شب گذشته از ماه تا ده شب .

بُدَیْن : قبیله‌ای بود .

البُطَین : دوستاره بود ازمنازل[2] دربرج حمل .

حُنَیْن : نام مردی بود .

حُنَیْن : رودباری بود .

قُعَیْن : قبیله‌ای بود .

اللُّجَیْن : سیم .

ومنه

العِرَضْنَة : ماده شتری که از نشاط بر یك سوی رود .

البُثَیْنَة : زمینك[3] نرم .

جُهَیْنَة : قبیله‌ای بود .

الجُبَیْنَة : گونه‌ای ازکرباسو .

الدُّرَیْنَة : نام آنکه خردکم دارد .

السُّمَیْنَة : جایگاهی بود .

عُرَیْنَة : قبیله‌ای بود .

الخماسی

الاِدْرَوْن : اصل هرچیزی .

الاِدْرَوْن : آذرگون .

الاِرْدَوْن : چرك .

الاَعْلَوْن : بلند تران .

البِرْذَوْن : اسب‌که تازی نباشد .

البِزْیَوْن : بزیون[4].

۱ــ در اساس بفتح لام و سکون غین آمده .　۲ــ ظاهراً بعد از منازل کلمهٔ ماه از قلم افتاده است .　۳ــ مصغر زمین .　۴ــ یك نوع پارچهٔ گلابتون دوزی و زربفت وکمخواب (فرهنگ‌نفیسی) .

الحِرْذَوْن: سوسمار بادیه.
الفِرْجَوْن: شانه‌ای‌که اسب را بدو پاك کنند.
فِرعَوْن: معروف.
الکِدْیَوْن: خردهٔ خاك وسرگین که زره را بدو پاك‌کنند.
الکَدَیَوْن: دردی زیت.
الهِلْیَوْن: تیرك نان.
الاِثْنَیْن: دو.
الاِثْنَیْن: دوشنبه.
السَّعْدَیْن: مشتری و زهره.
شَخْصَیْن: نام پشته‌ای بـودکه دو سوی دارد.
الشَّرَطَیْن[۱]: دو سر و برج حمل.
النَّحْسَیْن: زحل و مریخ.

ومنه

الزَّبْدَوْنَه: بزرگواری.

السداسی

الاَهْیَغَیْن: خوردن و جماع‌کردن.
الدُّحْرُضَیْن: نام جایگاهی بود.
الرَّقْمَتَیْن: دو مرغزار بـود یکی به بصره و دیگر به مدینة.
الفَرْقَدَیْن: دو ستاره بـود به نزدیك قطب.
المُصْطَفَیْن: گزیدگان.
النَّیِّرَیْن: آفتاب وماه.
الوالِدَیْن: پدر و مادر.

الکنی‌وغیرها

جَنَّاتُ‌عَدْن: بهشت جاوید.
بَنُوالقَرْن: قبیله‌ای ازعرب.
ذُوالبَطْن: سیری.
سَوادُالبَطْن[۲]: جگربند[۲].

۱ـ الشَّرَطانِ: نجمان یقال لهما: قَرْنَاالحَمل (المعجم‌الوسیط): الشَّرَطانِ: و هما قَرْنَاالحَمل و یُقال لهما النَّطیحُ و النّاطحُ (السّامی فی‌الاسامی چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۴۴۳). ۲ـ در لسان آمده: وفی‌الحدیث: فامر بسواد البطن فَشُوِیَ له‌الکبد. و در المعجم‌الوسیط آمده: السَّوادُ مِنَ‌البَطْنِ: الکَبدُ. و در بـرهان جگربند چنین معنی‌کرده شده: مجموع جگر وشش و دل را گویند خواه از انسان بـاشد و خواه از حیوانات دیگر وبه عربی سوادالبطن گویند. اگر معنی جگربند بنابر تعریف برهان درست باشد صاحب قانون‌ادب در ترجمه خطاکرده زیرا سوادالبطن درعربی همچنانکه از دو قاموس معتبر نقل شد به معنی جگر تنها است نه جگر و شش و دل.

مُكْفِئُی‌الظَّعْن : هفتم روز ازعجوز .
اَبُوالاَمْن : سیری .
اَبُوعَوْن : کنیت خرما .
اَبُوعَوْن : کنیت نمك .
اَبُوالجَوْن : کنیت مردم سپید اندام .
اُمُّعَوْن : مگس انگبین .
بَیْنَهُمابَوْنٌ : میان ایشان فرق است .
اَبُوالحُصَیْن : کنیت روباه .
اُمُّجُبَیْن : گرباسویی‌که بوی‌گند دارد .
اُمُّجُبَیْن : عافیت .
اَسْوَدُالعَیْن : نام‌کوهی بود .
بَناتُ‌العَیْن : اشك چشم .
رَأسُ‌عَیْن : نام شهری بود .
قُرَّةُالعَیْن :کیکیز آبی[۱] .
نَعْمَةُعَیْن[۲] : به سرو چشم .
نَعیمُ‌عَیْن : مثله .
بِنْتُ‌تارَیْن : خوردی[۳] گرم‌کرده .
بِذی‌فِرْقَیْن[۴] : نام جایگاهی بود .
بَنُوالقَیْن : قبیله‌ای بود .

دَمُ‌الاَخَوَیْن : خون سیاوشان .
ذاةُفِرْقَیْن : کنارهٔ ولایت عراق .
ذُوالزُّبَیْبَتَیْن[۵] : ماری‌که بالای چشم‌دو نقطهٔ سیاه دارد .
ذوالطُّفْیَتَیْن : ماری‌که بر پشت دوخط سیاه دارد .
عُنَیْزَتَیْن : جایگاهی بود .
کَریمُ‌الطَّرَفَیْن :گرانمایه نژاد از پدر و مادر .
مُوَشَّرُالعَضُدَیْن : سرگین گردان .

ومنها

رَجُلٌ‌خِلَفْنَة : مرد تباه خو .
مَکانٌ‌خِلَفْنَة : جایگاه تباه .
مالَهُ‌سَعْنَةٌولامَعْنَةٌ: نیست او را بسیار و نه اندك .

نوع هشتم

الجُبْن : پنیر .
الجُبْن : بد دل شدن .
الحُبْن : آنان‌که علت استسقا دارند.

۱ــ بمعنی تره تیزك باشد وآن سبزیی است خوردنی وبه عربی جرجیر گویند(برهان) و در لغت نامه ذیل **قُرَّةالعین** آمده : جرجیر آبی ، کرفس آبی .   ۲ــ این کار را برای‌کامرانی وخاطر نوازی تو می‌کنم (ناظم‌الاطباء) .   ۳ــ مرقة .   ۴ــ ظاهراً باء در اول‌کلمه زائد است .   ۵ــ دراساس باء دوم را ندارد ومن آنرا اضافه‌کرده‌ام .

الخُبْن : فراز دستهٔ توشه‌دان .

الطُّبْن : طُنبور .

اللُّبْن : شتران زاده پس سه مـاه .

ث

الأُثْن : بتان .

الوُثْن : مثلها .

المُثْن: آنان که مثانهٔ ایشان دردکند .

ج

الحُجْن : مردمان چفته بینی وگوژپشت.

خ

الدُّخْن : گاورس .

اللُّخْن : مردمان چرکن .

د

البُدْن : قربانهای مناسك حج .

البُدْن : تن آور شدن .

الرُّدْن: بن آستین .

السُّدْن : جمع خادمان کعبه .

المُدْن : شهرستانها .

ذ

الأذْن : گوش .

ر

الجُرْن: آنجاکه خرما به آفتاب گسترند.

الفُرْن: فرن نان پختن .

القُرْن: مردمان پیوسته ابرو .

القُرْن: چارپایان سروآور .

ز

الحُزْن : اندوه .

الحُزْن: اندوهگن کردن .

الحُزْن : اندوهگن شدن .

الرُّزْن: درختهایی بوند .

الشُّزْن: کناره[1].

المُزْن: پاره‌های ابر سپید .

س

الحُسْن : کنارهٔ استخوان ارش از سوی درون .

الحُسْن : نیکویی .

الحُسْن : نیکو شدن .

ش

الخُشْن : مردمان درشت .

ص

الحُصْن : پارسایی .

الحُصْن : نهفته شدن زن .

الغُصْن : شاخ درخت .

ض

۱ـ ناحیه وکرانه وجانب چیزی (فرهنگ نفیسی).

الحُضْن : دورکردن .

ط

القُطْن : پنبه .

ع

البُعْن : بزمیشان سیاه و سپید .

الرُّعْن : مردمان کم خرد و سست .

الرُّعْن :لشکرهایی‌که به‌کوه پاره‌مانند.

السُّعْن : مشك‌کوچك آب .

ف

الصُّفْن : کوزه‌ای کـه ازو دست روی شویند .

الصُّفْن : کیسه‌ای کـه توشهٔ شبان درو بود .

ق

الذُّقْن : مردمان دراز زنخ .

ك

الثُّكْن : راه راست و روشن .

الرُّكْن : جانب‌قوی تر .

الرُّكْن : گوشه .

الرُّكْن : دودمان .

الرُّكْن : فرزندان یعقوب علیه‌السلام .

السُّكْن : درویشی .

اللُّكْن : مردمان‌کند زبان .

الوُكْن : آشیانهٔ مرغ .

م

الثُّمْن : هشت یك[1] .

الثُّمْن : هشتم شدن .

اليُمْن : خجستگی .

اليُمْن : جانبهای دست راست .

ه

الدُّهْن : روغن .

الدُّهْن : باران خرد .

الدُّهْن : ابلهی .

الدُّهْن : نرمی بندهای تن .

الدُّهْن : دردی بود گوسفند را .

و منه بزيادة الهاء

المُؤْنَة : گزیت .

ب

الأُبْنَة : گره بند چوب و نیزه .

الأُبْنَة : بستگی مرد به‌گاه جماع .

الجُبْنَة : پارهٔ پنیر .

الخُبْنَة : آنچه در زیر بغل برند .

الخُبْنَة : آنچه درکنار نهند .

الخُبْنَة : آنجاکه چیزی نهان کنند .

۱ــ فتحهٔ یاء یك از اساس است .

الخُبْنَة : اوانی[1] که درو چیزی ازجایی به جایی برند.

ج

الحُجْنَة : آهن‌کژ درسر دوك .

الدُّجْنَة : تاریکی .

الهُجْنَة : بد نژادی .

الهُجْنَة : درازی موی اسب .

الوُجْنَة : افراز رخساره .

ح

السُّحْنَة : گریان شدن .

السُّخْنَة : دردمند شدن چشم .

الصُّحْنَة : گوکه‌در زمین‌سنگستان‌بود.

خ

الدُّخْنَة : هرچه برآتش نهند تا دود کند .

الدُّخْنَة : رنگك تیرهٔ سیاه فام .

السُّخْنَة : شب گرم .

السُّخْنَة : اشك اندوه .

د

البُدْنَة : قربان مناسك حج .

العُدْنَة : ستبری و گوشتگنی .

الهُدْنَة : آرامش .

ر

الأرْنَة : پنیر تر .

الأُرْنَة : جایگاه‌کرباسو .

القُرْنَة : کنج خانه و جزو .

القُرْنَة : تیزنای سنان نیزه .

القُرْنَة : تیزنای پیکان .

القُرْنَة : یك سوی زهدان .

القُرْنَة : فرج سوسمار بادیه .

ز

المُزْنَة : پارهٔ ابر سپید .

س

الغُسْنَة : پارهٔ موی اسب .

الغُسْنَة : موی پیشانی .

ص

الغُصْنَة : مثلهما .

غ

الشُّغْنَة : پشتواره .

ف

الجُفْنَة : چاه‌کوچك .

الحُفْنَة : کنده .

الكُفْنَة : درختی بود .

ق

۱ـ اساس : امانی که درست نیست .

الأَقْفَنَة : گوکه اندر کوه بود .

الحُقْنَة : داروی بن .

ك

الأُكْنَة : آشیانهٔ مرغ .

الثُّكْنَة : رمهٔ کبوتران .

الدُّكْنَة : گونه‌ای از رنگها بود .

الزُّكْنَة[1] : فرزند بازپسین .

العُكْنَة : شکن[2] شکم از فربهی .

اللُّكْنَة : کندی زبان به سخن .

المُكْنَة : پروا .

الوُكْنَة : آشیانهٔ مرغ .

م

السُّمْنَة : داروی فربهی .

السُّمْنَة : درختی بود .

الغُمْنَة : سپیداج[3] .

الكُمْنَة : سرخی تیره .

الكُمْنَة : گرو سرخی چشم .

اليُمْنَة : خجستگی

ه

الجُهْنَة : بهری از شب .

العُهْنَة : دوتا شدگی شاخ درخت .

اللُّهْنَة : طعام خوردن چاشته .

اللُّهْنَة : هدیه‌که بـه‌کسی دهند چون از سفر بیاید .

ى

حَبُّ المُزْنِ : تگرگ .

رَجُلٌ لُعْنَة : مردی‌که مردمان برو لعنت کنند .

نوع نهم

الإِدْن : پسر .

التِّبْن : کاه .

التِّبْن : کاسهٔ سخت بزرگ .

التِّبْن : زیرکی .

الحِبْن : دنبل .

الضِّبْن : زیر بغل .

الطِّبْن : لعبت .

اللِّبْن : خشت .

ت

الحِتْن : مانند .

الحِتْن : همسر .

ج

السِّجْن : زندان .

۱ـ **الزُّكْمَة** بامیم درست است نه با نون . بنابراین جای این‌کلمه درحرف میم است .

۲ـ چین وچروك . ۳ـ سفیداب (ناظم‌الاطباء) .

ح

الطِّحْن : آرد .

د

الخِدْن : دوست .

السِّدْن : پرده .

الكِدْن : مانند هاون بود ازپوست .

ذ

الاِذْن : فرمان .

الاِذْن : قضا .

الاِذْن : دستوری دادن .

ر

القِرْن : همسر به‌کارزار .

ز

الرِّزْن : گو در سنگ‌که درو آب گرد آید .

الرِّزْن : زمین پشتهٔ کوچك .

س

اللِّسْن : لغت .

ص

الحِصْن : دژ .

الحِصْن : جای استوار .

ض

الحِضْن : زیر بغل .

الحِضْن : آغوش از هرچیز .

الحِضْن : بعضی‌گویندکه درزه .

غ

الضِّغْن : کینه .

الضِّغْن : کینه‌ور شدن .

ف

الزِّفْن : شاخه‌های خرماکه به‌هم‌آید .

ق

التِّقْن : مرد زیرك واستاد .

التِّقْن : گِل گندیده .

م

الثِّمْن : آب دادن شتر روز هشتم .

الدِّمْن : پشکل .

الضِّمْن : درون نامه .

ه

الذِّهْن : زیرکی و دریافتن .

الذِّهْن : نیرو .

العِهْن : پشم رنگین .

و منه بزیادة الهاء

الاِبْنَة : دختر .

الجِبْنَة : حاجت .

الضِّبْنَة : نام دژی بود .

اللِّبْنَة : خشت .

ت

الفِتْنَة : محنت .

الفِتْنَة : خواسته .

الفِتْنَة : دوستی سخت .

الفِتْنَة : عبرت .

الفِتْنَة : بزه .

الفِتْنَة : کفر وشرك .

الفِتْنَة : فرزندان .

الفِتْنَة : اختلاف رایهای مردمان .

الفَتْنَة : زر وسیم‌که به‌آتش بگذارند.

الفَتْنَة : سوختن به‌آتش .

الفَتْنَة : کُشتن .

الفَتْنَة : عذاب‌کردن .

الفَتْنَة : برگردانیدن .

الفَتْنَة : بلغزانیدن .

الفَتْنَة : آزمودن .

ج

الشِّجْنَة : درخت پیچیده .

الوَجْنَة : فراز رخ .

ح

الاِحْنَة : کینه .

الاِحْنَة : کینه‌گرفتن .

الشِّحْنَة : دشمنی .

المِحْنَة : آزمایش .

المَحْنَة : رنج و زخم .

د

الكَدْنَة : ستبری و گوشتگنی .

ر

العِرْنَة : مردی‌که باوی نکوشند .

الحِشْنَة : کینه .

ط

البِطْنَة : بزرگ شکم شدن .

البَطْنَة : سخت سیر شدن .

الفِطْنَة : زیرکی و دانایی .

الفِطْنَة : زیرك شدن .

الفِطْنَة : دریافتن .

القِطْنَة : هزارتوی شکنبه .

م

الدُّمْنَة : کینه .

الدِّمْنَة : منزل .

الدِّمْنَة : جای سرگین .

الدِّمْنَة : آنجا که سیاه شده بود از نشان سرای .

الدِّمْنَة : بعضی گویند کـه نشانه‌های مردم .

الدِّمْنَة : کینه‌ور شدن .

ه

المِهْنَة : خدمت .

المِهْنَة : پیشه .

هی

بَنُوُرِسنٍ[1]: قبیله‌ای بود ازعرب.

سپری شدکتاب نون از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

۱ــ درلسان‌العرب به فتح راء آمده است .

کتاب هی از قانون ادب

نوع اول

السَّهْ : کون .

صَهْ : خاموش باش .

صَه : وا ایست .

و منه[1]

الدَّهَه : تشنگی .

الثلاثی

الابَه : شناختن جایگاه چیزی .

الشَّبَه : برنج روی .

الشَّبَه : مانند .

النَّبَه : گم شده .

النَّبَه : یافتن گم شده از ناگه .

النَّبَه : بیدار شدن .

الوَدَه : باك داشتن .

ت

السَّتَه : کون .

ر

الشَّرَه : خوردن طفیلی .

الشَّرَه : سخت حریص شدن .

الفَرَه : بطر گرفتن .

القَرَه : چرك تن .

القَرَه : سیاه شدن پوست تن از زخم .

المَرَه : سپیدی جایگاه‌های مژه .

الوَرَه : نادانی و ابلهی درهمه‌کاری .

ض

العِضَه : درخت خارآور .

ف

السَّفَه : نادانی و بی‌خردی .

---

[1] ــ ناسخ از قلم انداخته .

السَّفَه : سیر ناشدن مرد از آب وگرچه بسیار خورد .
السَّفَه : نادان شدن .
الشَّفَه : لب .
النَّفَه : کُند شدن .
النَّفَه : مانده شدن .

ق

النَّقَه : دریافتن .
النَّقَه : از بیماری به شدن .

ل

البَلَه : کم خردی .
البَلَه : سستی سر ومغز .
التَّلَه : هلاك شدن .
الزَّلَه : سرگشته شدن .
العَلَه : مثله .
الوَلَه : شیفته شدن .
الوَلَه : درمانده شدن .
الوَلَه : پناه به‌کسی دادن .

م

الاَمَه : فراموشی .
الاَمَه : فراموش‌کردن .
الاَمَه : آبله برتن پدید آمدن .
التَّمَه : تباه شدن شیر .
التَّمَه : گندا شدن روغن .
الدَّمَه : سرگشته شدن .
الرَّمَه : روز گرم شدن .
السَّمَه : سرگشته شدن .
العَمَه : نابینا شدن .
العَمَه : خیره شدن .
العَمَه : گمراه شدن .
العَمَه : آمد وشدکردن درمانده درکار خویش .
القَمَه : کمی آرزوی طعام .
الکَمَه : نابینایی از مادرزاد .
الکَمَه : درشکم نابینا شدن .
النَّمَه : درمانده شدن .

ه

البَهَه : گرفتگی آواز .
الفَهَه : درماندگی به سخن .
المَهَه : اندك وحقیر .
المَهَه : خوبی ونازکی .

و

الشَّوَه : زشتی پیکر .
الفَوَه : بیرون آمدگی دندان بالایین و درازی آن .
الفَوَه : فراخی دهان .

الفَوَه : فراخ دهن شدن .

الكَوَه : فراخ شدن .

و منه بزيادة الهاء

الاَهَّه : به درد آوردن .

الاَهَّه : اندوه نمودن .

الرباعی

الاَبّه : گرفته آواز .

ب

الاَجْبَه : مرد فراخ پیشانی .

ت

الاَسْتَه : مرد بزرگ‌کون .

د

العَيْدَه : بدخو .

ر

الاَقْرَه : مرد چرکن تن .

الاَمْرَه : مردی که درون چشمش سپید بود .

الاَمْرَه : بعضی‌گویندکه مردی که سرمه نکند .

الاَوْرَه : مردکم خرد .

التُّرَّه : سخن بیهده .

المَكْرَه : دشواری .

ف

الاَشْفَه : مردی‌که لبها ستبر دارد .

الاَلْفَه : مردی‌که به سخن درماند .

ق

الاَمْقَه : شراب‌کبود فام .

ك

النُّكَّه : شتری‌که ازسستی بانگ‌ندارد.

ل

الاَلَه : خدایی .

الاَبْلَه : مردکم خرد .

الاَبْلَه : زیرك درکار آخرت .

الاَحْلَه : مرددغ سر[1].

اللَّهْلَه : جامهٔ تنك دون .

اللَّهْلَه : کلام وشعر دون .

المُولَه : چشم‌تر از اشك .

المُولَه : عنکبوت .

م

الاَكْمَه : نابینای مادر زاد .

العُمَّه : مردان گمراه به‌کار خویش .

المَهْمَه : بیابان بی‌آب .

ن

الاَسْنَه : دیرینه .

۱ـ کسی که سرش کچل و بی موی باشد (ناظم‌الاطباء) .

النَّهْنَه : جامهٔ تنك .

و

آوَه : یعنی آوخ .

الاَشْوَه : مرد زشت پیکر .

الاَشْوَه : آنکه مردمان را چشم‌رساند.

الاَفْوَه : فراخ دهن .

و منه

الاُبَهَّه : بزرگواری .

البَهْبَهَه : بانگ شترکشن به‌وقت‌کشنی.

ت

التَّهْتَهَه : کندی زبان به سخن .

ج

الجَهْجَهَه : بانگ بر دده زدن .

د

الدَهْدَهَه : ازجای درگردانیدن .

ر

الرَّهْرَهَه[1] : درخشیدن چیزی[1].

ز

الزَهْزَهَه : زه زه گفتن .

ق

القَهْقَهَه : به‌آواز بخندیدن .

ك

الكَهْكَهَه : بریدن شیر [آواز خودرا]

ل

اللَهْلَهَه : سست بافتن .

م

السُّمْهَه : مانند سفره بود که از بلگ خرماکنند .

ن

النَّهْنَهَه : بازداشتن .

و

الفُوَّهَه : بندگاه آب .

الفُوْهَه : سرکوی .

الفُوَّهَه : بعضی گویندکه‌کنار جوی .

فُوْهَةُالطَّرِيق : سر راه .

الوَهْوَهَه : پاره پاره کردن اسب تن خویش را[2].

ی

۱ـ این‌لغت ومعنی آن را ناسخ هنگام استنساخ فراموش‌کرده است درمتن بنویسد لذا درحاشیه نوشته‌که زیر شیرازه رفته وپیدا نیست. ۲ـ شگفتا چگونه مؤلف فاضل‌عبارتی تقریباً این چنین را (متأسفانه من بنده به مراجع مؤلف دسترس ندارم تاعین عبارتی را که او ترجمه‌کرده نقل‌کنم) : و فَرَسٌ مُوَهْوِهٌ : وهوالذی یقطع نَفَسه شِبْهَ النَّهْمِ غیر آن←

الفَیْهَه : زن شکم خواره .

الخماسی

المُسَبَّه : بی‌خرد[1] .

المُعَوَّه : زندان .

المُفَوَّه : مرد توانا برسخن‌گفتن .

ومنه

المُشابَهَه : [به] چیزی مانند شدن .

ج

المُواجَهَه : بایکدیگر برابر شدن[2] .

د

المُبادَهَه : ناگاه گرفتن .

المُبادَهَه : چیزی ناگاه بکردن .

ر

البُرَهْرَهَه : زنی‌که پوست اندامش‌تنك بود .

ف

المُسافَهَه : باکسی تنك خردی‌کردن .

المُشافَهَه : رویا روی گفتن .

ك

المُشاکَهَه : به چیزی مانند شدن .

المُشاکَهَه : نزدیك شدن .

المُفاکَهَه : باکسی بازی‌کردن .

ل

المُبالَهَه : باکسی ابلهی نمودن .

ن

المُسانَهَه : چیزی به سال فرا دادن .

المُسانَهَه : آنکه خرمابن سالی بار دهد وسالی نه .

المُسانَهَه :کسی را به سال مزدگرفتن.

الکنی وغیرها

سَحابُ‌أمْرَهٌ : ابر سخت سپید .

بِنْتُ‌الشَّفَه : سخن .

رَجُلٌ‌فَهٌّ : مرد گران سخن .

قَوْمٌ‌سُمَّهٌ : گروهی سرگشته .

نوع دوم

البُهَّ : مردان گران آواز .

ذلك خلقةٌ منه لایستعین فیه بحَنْجَرَتِه (لسان‌العرب)آن چنان ترجمه کرده و درصحت آن شك نکرده است . و خطای مؤلف دراین است که «نفس» به فتح فاء را به سکون‌خوانده وخویش ترجمه‌کرده . معنی درست‌کلمه این است : آوازگلوی اسب که بعد از صهیل آید . (فرهنگ‌نفیسی). ۱ـ ت : + المُشَبَّه : ماندکرده . المُسَفَّه : بی‌خرد خوانده

۲ـ ت : + و رویاروی گفتن .

و منه بزيادة الهاء

الجُهَّة: گروهی که درخون بها سؤال کنند.

الرباعی

الاَوْجُه : رویها .

اللُّهْدُه : جایگاه گوراب .

الخماسی

التَّشَبُّه : مانندگی کردن .

التَّشابُه : به‌هم مانیدن .

التَّنَبُّه : بیدار شدن .

ت

التَّأَتُّه : گردن کشی کردن .

التَّعَتُّه : پاکیزه خوردن و پوشیدن .

التَّعَتُّه : کم خرد شدن .

التَّمَتُّه : درپی کاری شدن .

ج

التَّجَهْجُه : دور راندن .

التَّوَجُّه : روی فراکردن .

التَّوَجُّه : به قضاء[1] حاجت شدن .

د

التَّدَهْدُه : درگزیدن[2].

التَّمَدُّه : خود راستوده خواستن .

ز

التَّنَزُّه : دور شدن .

ف

التَّسَفُّه : نادانی و بی خردی کردن .

التَّسَفُّه : میل کردن باد به درختان .

ق

التَّفَقُّه : فقه آموختن .

ك

التَّشاكُه : به‌هم مانیدن .

التَّفاكُه : بازی وخوش منشی کردن .

التَّفَكُّه : شگفتی نمودن .

التَّفَكُّه : برخورداری گرفتن .

التَّفَكُّه : میوه خوردن .

التَّفَكُّه : دل خوش کردن .

التَّفَكُّه : پشیمانی نمودن .

ل

التَّأَلُّه : عبادت کردن .

التَّبَلُّه : گم شده را جستن .

ن

التَّسَنُّه : آبی که برو مردم بسیار جمع شود .

١ــ دراساس بدون همزه و بدون اضافه آمده است .

٢ــ چنین است درهردو نسخه وآن بدون شك غلط و درست درگردیدن است .

التَّسَنُّه : سال زده شدن .

التَّسَنُّه : از حال بگشتن .

التَّنَهْنُه : باز ایستادن .

و

التَّأَوُّه : آوخ‌کردن .

التَّطَوُّه : سخن‌گفتن .

التَّدَوُّه : درخشیدن گوراب .

نوع سیم

الجِهَة : سوی .

الثلاثی

الشَّرِه : شکم خواره .

الفَرِه : خوش منش .

ز

العَزِه : مردی‌که با زنان نیامیزد .

النَّزِه : خوش خو وپارسا .

ف

السَّفِه : بی‌خرد .

ك

الفَكِه : مرد پاك تن .

الفَكِه : مرد خوش منش .

الرباعی

الشَّائِه : آنکه مردم را به چشم زنده.

ب

النَّابِه : مرد بلندنام .

ر

الفارِه : استاد به چیزی .

الفارِه : مرد خوش منش .

الفارِه : مرد سرودگوی .

الفارِه : اسب زیرك در رفتن .

الكارِه : دشوار دارنده .

ض

العاضِه : جادو .

العاضِه : ماری‌که چون بگزد در وقت بکشد .

ف

التَّافِه : اندك .

التَّافِه : کوتاه .

التَّافِه : ناکس و خوار .

الرَّافِه : عیش فراخ .

النَّافِه : اندك .

النَّافِه : مانده شدن .

الوافِه : خادم خانهٔ آتش[۱].

ق

النَّاقِه : ازبیماری به شده[۲].

۱ــ ت : چلیپا و بنابر نقل لسان همین درست است.

۲ــ اساس : شدن .

ك

الفاكِه : مرد خوش منش .

ل

الوالِه : درمانده .

م

العامِه : مرد گمراه درکار خویش .

ی

شادِهُ‌البَصَرِ : مرد تیز بینش .

الفَيِّه : مرد شکم خواره .

و منه بزيادة‌الهاء

الفارِهَة : زن استاد به چیزی .

الفارِهَة : زن سرودگوی .

ض

العاضِهَة : زن جادو .

ف

المُرْفِهَة : زمینی‌که نباتش زود روید .

ك

الفاكِهَة : میوه .

ل

الآلِهَة : خدایان .

الوالِهَة : زن درمانده .

ی

المَيِّهَة : چاه بسیار آب .

الخماسی

المُشَبِّه : مانند کننده .

المُشَبَّه : کار مشکل .

ت

التَّهاتِه : نادرست[1] .

ر

الفَوارِه : زنان استاد به چیزها .

الفَوارِه : زنان سرودگوی .

المَكارِه : دشواریها .

ض

العَواضِه : زنان جادو .

ك

الفَواكِه : میوه‌ها .

ل

اللَّهالِه : جایگاههای کوراب .

اللَّهالِه : جمع اللهله .

م

المَهامِه : بیابانهای بی‌آب .

ن

النَّهانِه : جامه‌های تنك .

ی

۱ـ التَّهاتِه : الاباطيل والتُّرَّهات (لسان‌العرب) .

الجَلایِه : بقیتهای سنگ که به‌جایی مانده باشد .

العَضایِه : دروغها و بهتان .

الکَرایِه : سختیها در رزم .

الکنی وغیرها

بَعیرٌعَضِهٌ : شتری که درخت خارخورد.

رَجُلٌمُنَفَّهٌ : مرد سست بد دل .

رَجُلٌعَمِهٌ : مردگمراه درکار خویش.

نوع چهارم

الباه : مجامعت[1] .

الجاه : پایگاه مردم .

الجاه : آب روی .

الفاه : مثله .

الفاه : فرمان برداری .

و منه بزیادة‌الهاء

العاهَه : آفت .

الماهَه : چاه بسیار آب .

الرباعی

الجِباه : پیشانیها .

الشِّباه : گونه‌ها .

ج

تُجاه : برابر .

وُجاه : مثله .

د

الرِّداه : گوهای آب درسنگ .

ض

العِضاه : درختان خارآور .

العِضاه : سخنهای دیگران بر خود بستن .

ف

السَّفاه : بی‌خرد .

الشِّفاه : لبها .

ك

الشَّکاه : به چیزی مانند شدن .

ل

آللّه : خدایی سزای پرستش .

الاِلٰه : مثله .

لِلّه : خدای را .

ن

التَّناه : جایگاههایی که درو باران نرسد .

ه

المَهاه : اندك و حقیر .

المَهاه : خوبی وتازگی .

۱ـ ت : + قبل از الباه اضافه دارد : آه : اول نفس .

المَهاه : مزه یافتن .

ی

الشِّیاه : گوسفندان .

المِیاه : آبها .

و منه

النَّباهَة[1] : بزرگوار شدن .

ج

الوَجاهَة : روی شناس شدن

د

البَداهَة : سخن نااندیشیده[2] .

البُداهَة : نخستین دویدن اسب وشتر.

ر

الفَراهَة : زیرك و استاد شدن .

الفَراهَة : نیك‌رو شدن ستور .

الكَراهَة : دشوار داشتن .

ع

الاِعاهَة : مال کسی را آفت رسیدن .

ف

الرَّفاهَة : فراخ عیش شدن .

السَّفاهَة : نادان شدن .

السَّفاهَة : کم خرد شدن .

السَّفاهَة : بدزبان شدن .

ق

الفَقاهَة : دریافتن .

الفَقاهَة : فقیه شدن .

ك

الفَكاهَة : خوش منش شدن

الفَكاهَة : بازی‌کردن .

ل

الاِلاهَة : پرستش .

الاِلاهَة : آفتاب .

البَلاهَة : کم خردی .

م

الاِماهَة : به‌آب زدن جامه .

الاِماهَة : آب دادن آهن .

الاِماهَة : ژاله برزمین افتادن .

ه

الفَهاهَة : عاجز گشتن ازسخن .

الخماسی

الاَشْباه : مانندگان .

الاَشْباه : همتایان .

الاِشْباه : مانند شدن .

الاِشْباه : بیدارکردن .

الایباه : بیدارکردن و دانستن .

۱ـ اساس : النَّبَهاهَة واین غلط است .   ۲ـ ظاهراً «گفتن» ازقلم افتاده .

الشَّبْاه : برنجکر .

ت

الاَسْتاه : کونها .

ج

الایجاه : خداوند جاه‌کردن[۱].

د

الدَّهْداه : شتر کوچك .

ر

الاِکْراه : به ستم برکاری داشتن .

ف

الاِرْفاه : خود را به روغن بسیار چرب کردن[۲].

ق

الاِدْقاه : از بیماری به شدن .

ك

الاِفْکاه : ستبر شدن شیر شتر .

الکَهْکاه : مرد سست .

ه

الاِنْهاه : فراموش گردانیدن .

الاِدْهاه : کند زبان‌گردانیدن .

العِرْهاه : مردی‌که با زنان نیامیزد .

و

الاَدْواه : بزرگواری .

الاَدْواه : بیابان .

الاِعْواه : مال‌کسی را آفت رسیدن .

الاَفْواه : دهنها .

الاَفْواه : سرهای راه .

الاَمْواه : آبها .

الاَوّاه : آوخ‌کننده .

الاَوّاه : دعا[۳].

الاَوّاه : مؤمن .

الاَوّاه : بخشاینده ومهربان .

الوَهْواه : بانگ خر دشتی .

ی

ایّاه : او را .

و منه

النَّوّاهَة : زن نوحه‌گر .

السداسی

الاِشْتِباه : پوشیده شدن‌کار .

الاِدْتِباه : بیدار شدن .

ت

الاِفْتِتاه : به خاشاك آتش افروختن .

۱ــ ت : + روزی‌مند کردن . ۲ــت : + و درآمدن شتر درآب کلّ یومٍ متی شاءَت وهی الرِّفْه . ۳ــ در لسان «دَعّا» به معنی بسیاری دعاکننده آمده .

ج

الاِتِّجاه : روی فراکرده شدن .

س

السِّهْنْساه : آخر همه چیز .

ل

الاِتِّلاه : شیفته شدن .

الاِتِّلاه : پناه باکسی دادن .

ن

الاِکْتِناه : به غایت چیزی رسیدن .

السباعی

الاِسْتیداه : فراهم آمدن .

الاِسْتیداه : روانه شدن شتران .

الاِسْتیداه : مقهور شدن خصم .

الاِسْتیداه : سبك گردانیدن .

ر

الاِسْتِکْراه : به ستم برکاری داشتن .

ز

الاِسْتِنْزاه : به دوری وصف‌کردن .

ق

الاِسْتیقاه : فرمان به‌جای آوردن .

ك

الاِسْتِنْکاه : هم‌کردن خواستن .

الاِسْتِنْکاه : دهان‌کسی بوی‌کردن .

الکنی وغیرها

عَیْشٌ راهٍ : عیش آرامیده .

زَیْدُاللّهِ : قبیله‌ای بود ازعرب .

سُبحانَ‌اللّهِ : پاکی و دوری ازعیب خدا را است .

حاشَ لِلّهِ : دور داراد خدای .

عَمْرَكَ‌اللّهُ : سوگند باقرار دادن تو به بقای خدای وهمیشگی او .

العِیاذُبِاللّهِ : پناه به خدای گرفتن .

مَعاذَاللّهِ : بازداشت خواهم به خدای تعالی .

مَعاذَوَجْهِ‌اللّهِ : مثله .

حَیّاكَ‌اللّهُ وَبَیّاكَ : خدایش شاد وخندان دارد و برنیکویی .

شاةٌ مِتْماهٌ : گوسفندی که شیرش زود تباه گردد .

نوع پنجم

الشُّوه : مردمان زشت پیکر .

الشُّوه : آنان‌که مردمان راچشم‌رسانند.

الفُوه : دهن .

الفُوه : مردمان فراخ دهن .

اللُّوه : تابش‌گوراب .

و منه بزیادةالهاء

البُوهَة : مردم بی‌خیر نیازومند .

البُوهَة : بعضی گویند که مردم کم خرد.

البُوهَة : جغد بزرگ .

البُوهَة : خاکی که باد بپراکند .

القُوهَة : شیر ترش .

اللُّوهَة : تابش کوراب .

المُوهَة : تابش آب در روی زن .

هـ

الهُوهَة : مرد بد دل سست .

الرباعی

الأُجُوه : مثل الوجوه .

الوُجُوه : رویها .

الوُجُوه : محتشمان .

الوُجُوه : اولهای روز .

الوُجُوه : اندازه‌های همه چیز .

د

الکُدُوه : خراشیدن .

ط

المُطُوه : رفتن .

ق

الوُقُوه : بانگ داشتن سگ از بیم .

م

العُمُوه : سرگشته شدن .

القُمُوه : سر برداشتن شتر به وقت آب خوردن .

ومنه

الفُرُوهَة : فراخی عیش .

مطوهَة : جایگاهی بود .

الخماسی

المَعْتُوه : بیهوش .

المَعْتُوه : دل شده .

المَنْفُوه : سست بد دل .

ومنه

المأْهُوهَة : میش آوله[1] برآورده .

هی

رَجُلٌ مَعْوه : مردی که در شترانش آفت دراوفتد .

نوع ششم

ایهِ : بیار .

ایهِ : بیفزای .

التِّیه : بیابانی که درو رونده درمانده شود .

التِّیه : بزرگواری .

الرباعی

---

۱ ـ آبله .

الشَّبیه : مانند .

النَّبیه : مرد بزرگوار و نامدار .

ج

الوَجیه : روی شناس .

الوَجیه : خداوند جاه .

الوَجیه : کـرهٔ اسب کـه دستهایش از زهدان مادر برون آید .

د

النَّدیه : بریان تمام ناپخته .

ز

النَّزیه : نیکوکار .

النَّزیه : خوش خو و پارسا .

ف

السَّفیه : کم خرد .

السَّفیه : نادان .

السَّفیه : بدزبان .

ق

الفَقیه : دریابنده .

النَّقیه : مثله .

ل

الجَلیه : بقیت سنگ که به جایگاهی مانده باشد .

المَلیه : بی‌چاشنی .

ه

الفَهیه : عاجز ازسخن .

و منه بزیادة‌الهاء

الوَجیهة : مهره‌ای بود درخشان .

د

البَدیهة : سخن نااندیشیده .

ر

الکَریهة : سختی در رزم .

ض

العَضیهة : دروغ و بهتان .

ل

الاَلیهة : آفتاب .

م

الاَمیهة : آبلهٔ گوسفند .

الخماسی

التَّجبیة : برنشستن دو کس هریـکی بر پشت یار خویش .

التَّشْبیه . مانندکردن .

التَّنْبیه : بیدار گردانیدن .

التَّنْبیه : دلالت‌کردن برچیزی که از آن غافل باشند .

ج

التَّوجیه : روی بازگردانیدن .

التَّوجیه : کسی را به نـزدیك کسی فرستادن .

التّوجیه : زیـر خیار و خربزه کنده کردن و وی را درآنجا نهادن .

ر

التّکْریه : دشوارگردانیدن .

ز

التّنْزیه : دورگردانیدن .

التَّنْزیه : به دوری وصف‌کردن .

ف

التَّرْفیه : آسان‌گردانیدن‌کاربرکسی.

التّسْفیه : نادان وکم خرد خواندن .

ق

التَّفْقیه : زیرك‌گردانیدن .

ل

التّدْلیه[1]: بی‌خردکردن .

التَّوْلیه : شیفته‌گردانیدن .

و

التّأْویه : آوخ‌کردن .

التَّتْویه : سرکشته‌کردن .

التَّشْویه : زشت خوکردن .

التّشْویه : مردم رابه چشم زدن .

التَّعْویه : فرود آمدن به‌آخر شب .

التَّفْویه : زبان‌آورکردن .

التَّکْویه : پراگنده‌کردن‌کارها برمردم.

التّمْویه : آب دارکردن .

التَّمْویه : بیاراستن .

التّمْویه : پوشانیده‌کردن .

التَّمْویه : آهـن و جزو را زر اندود کردن .

التَّنْویه : بلند نام‌گردانیدن .

التّنْویه : پیداکردن .

ی

التَّأْییه : به بانگ خواندن .

التّتْییه : سرگشته کردن .

السداسی

المَعاتیه : مردمان بیهوش و دل شده.

ف

المَنافیه : مردمان سست بد دل .

ه

العَزاهیه : مردانی‌که بازنان نیامیزند.

و

الاَتاویه : بزرگواریها .

الاَتاویه : بیابانها .

۱ــ در اساس : «التّدْلیه» آمده وغلط است .

الکنی وغیرها

رَجُلٌ نَزِيهُ الخُلُق : مردی که خویش از طمعهای فرومایه دور باشد .

مَكانٌ نَزِيهٌ : جایگاهی تهی .

رَجُلٌ مَعِيهٌ : مردی که آفت در تـن او رسیده باشد .

ثَوْبٌ سَفِيهٌ : جامهٔ بد بافته .

هی

ذُوالكَرِيهَة : شمشیر سخت بران .

نوع هفتم

الأَبْه : شناختن جایگاه چیزی .

الجَبْه : بر پیشانی زدن .

الجَبْه : کسی را به درستی از کاری باز داشتن .

النَّبْه : بیدار شدن .

الوَبْه : مثله .

الوَبْه : دانستن .

ت

السَّتْه : برکون زدن .

ج

النَّجْه : درجایی شدن به‌کراهت .

الوَجْه : روی .

الوَجْه : محتشم .

الوَجْه : اول روز .

الوَجْه : اندازهٔ چیزی .

الوَجْه : برابر همه چیزی .

كُلُّ شَيئٍ هالِكٌ الّا وَجْهَهُ : همـه چیزی نیست شود مگر ذات باری تعالی .

د

البَدْه : ناگاه آمدن .

الشَّدْه : سرگشته شدن .

الكَدْه : کارکردن .

الكَدْه : خراشیدن .

الكَدْه : کوفتن به سنگ .

المَدْه : ستودن .

النَّدْه : به سرباز زدن .

النَّدْه : ازکاری بازداشتن .

ذ

الرَّذْه : بازداشتن .

ر

الكَرْه : دشواری به چیزی .

الكَرْه : آنچه ازوکراهیت دارند .

ض

العَضْه : بدگفتن .

العَضْه : جادوی کردن .

ف

الرَّفْه : به‌آب آمدن شتر .

ق

الاَقْه : فرمان برداری .

النَّقْه : دریافتن .

النَّقْه : از بیماری به شدن .

ك

النَّكْه : هه‌کردن .

ل

بَلْهَ : جز .

بَلْهَ : بگذار .

الجَلْه : ریگ ازجایی فراترکردن .

م

الاَمْه : آبله .

الاَمْه : اقرارکردن .

الاَمْه : نیست‌کردن .

الاَمْه : فراموش‌کردن .

و

الزَّوْه : آشفتن آب برروی زمین .

الشَّوْه : زشت شدن .

العَوْه : آفت رسیدن .

الفَوْه : سخن گفتن .

اللَّوْه : درخشیدن‌گوراب .

المَوْه : بسیار آب شدن چاه .

النَّوْه : بزرگوار شدن .

النَّوْه : سر برداشتن شتر .

النَّوْه : بلند شدن نبات .

ی

التَّیْه : خیره شدن .

التَّیْه : تکبرکردن .

الکَیْه : در پرده شدن .

المَیْه : بسیار آب شدن چاه .

ومنه بزیادة‌الهاء

الجَبْهَة : پیشانی .

الجَبْهَة : مهتر .

الجَبْهَة : گروه مردم .

الجَبْهَة : اسب .

الجَبَهَة : خواری .

الجَبْهَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

د

الرَّدْهَة : گوآب درکوه .

الرَّدْهَة : زمین پشته‌که دروبسیارسنگ بود .

النَّدْهَة : هزار دینار .

النَّدْهَة : ده هزار درم سیم .

النَّدْهَة : صد شتر .

النَّدْهَة : بیست هزارگوسفند .

النَّدْهَة: بسیاری خواسته .

ر

البَرْهَة: باره‌ای از روزگار .

ك

النَّكْهَة: بوی دهان .

النَّكْهَة: بعضی گویندکه بوی تن .

ل

الجَلْهَة : کنارهٔ رودبار .

ی

المُوَيْه: آبك .

نوع هشتم

الجُبْه: مردمان فراخ پیشانی .

ت

السُّتْه : مردمان بزرگ‌کون .

ر

الفُرْه: استادان به چیزی .

الفُرْه: چارپایان زیرك در رفتن .

القُرْه: مردمان چرکن تن .

الكُرْه : دشواری .

الكُرْه : سختی و رنج .

الكُرْه: آنچه ازو کراهیت دارند .

المُرْه: جمع الامره .

الوُرْه: مردمان‌کم خرد .

ف

الشُّفْه : مردان ستبر لب .

اللُّفْه: مردانی‌که به سخن درمانند .

ق

المُقْه : سپیدکبود فام .

ل

البُلْه: مردان‌کم خرد .

البُلْه: زیرکان درکار آخرت .

الجُلْه : مردمان دغ سر .

م

الكُمْه: نابینایان مادرزاد .

ن

السُّنْه : دیرینگان[1] .

الكُنْه: پایان‌کار .

الكُنْه : هنگام‌کار .

ومنه بزيادة الهاء

الشُّبْهَة : معروفة .

ر

البُرْهَة: پاره‌ای از روزگار .

الفُرْهَة : استاد به چیزی .

الفُرْهَة: مرد سرودگوی .

۱ـ اساس : دیرینه‌گان .

الفُرْهَة: چارپای زیرك در رفتن .

المُرْهَة: گو که درو آب باران جمع شود .

ز

النُزْهَة: خرم شدن .

النُزْهَة: تازه شدن زمین به نبات .

ﻫی

خِباء مُجْهٍ: خرگاه بی‌پوشش .

نوع نهم

الشِّبْه: همتا .

الشِّبْه: مانند .

ز

العِزْه: مردی‌که با زنان نیامیزد .

ت

الرِّفْه: آب دادن شتر هرروزی .

ق

الفِقْه: دریافتن .

ومنه بزیادة الهاء

الوَجْهَة: قبله .

الوِجْهَة: هرسوکه روی برابروی کنند.

د

المِدْهَة: ستایش .

المِدْهَة: ستودن .

سپری شدکتاب هی از قانون ادب بحمدالله ومنه وکرمه .

کتاب واو از قانون‌الادب

نوع اول

اَوْ : یا .

الزَّوْ : اندازه .

لَوْ : اگر .

الثلاثی

البَوّ : پوست شتر بچه که برکاه آگنده بود .

التَّوْ : یگانه .

التِّوّ : استنجا به سنگ .

التَّوّ : توی رسن .

الجَوّ : میان آسمان و زمین .

الجَوّ : کبوتر خانگی .

الدَّوّ : بیابان .

ومنه بزیادة‌الهاء

الذُّوَّة : دیه پیرامن شهر .

الضَّوَّة : آوازهای مردم .

العَوَّة : بانك .

الكَوَّة : روزن .

هی

الفِدْرَوَة : پاره‌ای ازگوشت .

نوع دوم

الحُوٌّ : جمع الاحوی .

اللُّدُّ : مردان سخت خصومت .

و منه

التُّوَّة : رکویی‌که بدو دیگ پاك‌کنند.

الثُّوَّة : رکویی‌که زیر مشك شیر نهند.

الجُوَّة : گوی که بقیت آب رود درو بماند.

الجُوَّة : پاره‌ای‌که برمشك آب دوخته بود .

الجُوَّة : سیاه فامی لب .

الصُوَّة : باد مخالف .

الصُوْة : زمین بلند .

الصُّوَّة : نشان راه ازسنگ در بیابان .

العُوَّة : کون .

الفُوَّة : روغناس[1]

القُوْة : نیرو .

القُوَّة : توی رسن .

القُوَّة : نیرومند شدن .

الهُوَّة : زمین‌گو ژرف .

الرباعی

الخُبُوّ : آتش فرو مردن .

الصُّبُوّ : میل‌کردن دل به‌کسی .

الضُّبُوّ : وادوسیدن به زمین .

الطُّبُوّ : خواندن[2].

النُبُوّ : بازپس جستن .

النُبُوّ : به جایی قرار ناگرفتن .

الهُبُوّ : گرد برخاستن .

الهُبُوّ : آتش فرو مردن .

ت

العُتُوّ : ازحد درگذشتن .

العُتُوّ : به غایت پیری رسیدن .

ث

الجُثُوّ : به زانو نشستن .

العُثُوّ : مردان بسیار موی .

العُثُوّ : کفتاران نر بسیار موی .

العُثُوّ : فسادکردن .

ج

الدُّجُوّ : تاریك شدن .

السُّجُوّ : آرمیدن شب و دریا .

السُّجُوّ : آرمیدن پلك چشم .

خ

الجُخُوّ : مردان سست پوست .

اللُّخُوّ : جمع الالخی .

د

البُدُوّ : پدید آمدن .

العَدُوّ : دشمن .

العُدُوّ : بیدادکردن .

الغُدُوّ : بامدادگاه .

الغُدُوّ : بامداد کردن .

الغُدُوّ : به بامداد رفتن .

ذ

۱ــ بر وزن ومعنی رونیاس است، وآن‌گیاهی باشدکه چیزها بدان رنگ‌کنند (برهان).

۲ــ ت : + الطُّبُوّ (درست واضح نیست) : برسر آب آمدن واین معنی از طُفُوّ است .

الحُذُوّ : مردان سست گوش .

ر

القُرُوّ : مردان بزرگ پشت .

القُرُوّ : به شهرها گشتن .

ز

البُزُوّ : آنان که پشت درشده دارند و سینهٔ به درآمده .

س

الاَسُوّ : داروی خستگی .

الحَسُوّ : حریره .

الرُسُوّ : استوار شدن .

الرُسُوّ : سخت ایستادن .

العُسُوّ : سخت شدن چیزی .

العُسُوّ : درشت شدن دست ازکار .

الغُسُوّ : تاریك شدن شب .

ش

العُشُوّ : مردان شب‌کور .

العُشُوّ : شب‌کور شدن .

العُشُوّ : نزدکسی شدن به‌اومیدنیکویی.

العُشُوّ : نزد آتش شدن بسوی بردن .

العُشُوّ : ازکسی روی بگردانیدن .

الغُشُوّ : اسپان سپید سر .

الفُشُوّ : آشکارا شدن چیزی .

المَشُوّ : داروی‌که شکم براند .

ص

الشُصُوّ : خیره ماندن چشم .

القُصُوّ : دورشدن .

النُصُوّ : موی پیشانی‌گرفتن .

ض

النُضُوّ : زایل شدن خضاب .

ط

السُطُوّ : فروگرفتن به زور .

ع

القُعُوّ : مردان‌کوتاه بینی .

القُعُوّ : گرد آمدن شتر با ماده .

غ

الرَّغُوّ : شتری‌که بانگ بسیار دارد .

الشُغُوّ : آنان‌که دندانها ناهموار دارند.

الصُغُوّ : میل‌کردن .

ف

الدُفُوّ : جمع الادفی .

السُفُوّ : زود پریدن مرغ .

السُفُوّ : آنان که موی پیشانی اندك دارند .

الشُفُوّ : مردانی‌که لبها رابه‌هم‌نیارند .

الضُفُوّ : بسیار شدن .

الضُّفُوّ : تمام شدن .

الضَّفَوّ : دراز شدن دنبال اسب .

الطُّفو : چیزی برسر آب آمدن .

العَفْوّ : پوشندهٔ گیاه .

العُفُوّ : بسیار شدن .

الغُفُوّ : چیزی برسر آب آمدن .

القُفُوّ : ازپی فرا شدن .

ل

الأُلُوّ : تقصیرکردن و توانستن .

التُّلُوّ : مثل القفو .

التُّلُوّ : مخذول‌کردن .

الجُلُوّ : آنان‌که موی بر پیش سر ندارند.

الخُلُوّ : خالی شدن .

الخُلُوّ : گذشتن .

السُّلُوّ : زایل شدن اندوه و عشق .

العُلُوّ : بلند شدن .

العُلُوّ : بزرگوار شدن .

العُلُو : بربالای چیزی شدن .

العُلُوّ : غالب شدن .

الغُلُوّ : ازحد درگذشتن .

الغُلُو : برداشتن چیزی .

الغُلُوّ : دور اندر[۱] شدن .

الفَلُوّ : اسب‌کره .

م

السُّمُوّ : بلند شدن[۲].

الطُّمُوّ : مثله .

الطُّمُوّ : افزون آمدن آب دریا ورود.

اللُّمُوّ : مردان سیاه فام لب .

ن

الحُنُوّ : مهربانی کردن .

الحُنُوّ : خم دادن .

الحُنُوّ : به‌گشن آمدن‌گاو وگوسفند .

الدُّنُوّ : نزدیك آمدن .

الرُّنُو : پیوسته نگرستن .

السُّنُوّ : آب‌کشیدن باشتر .

العُنُوّ : فروتنی نمودن .

العُنُوّ : اسیرگشتن .

القُنُوّ : آنان‌که میان بینی بلند دارند.

ه

اللُّهُوّ[۳] : مرد بازیگر .

و منه

الأُبُوَّة : پدری .

۱ــ ازنسخهٔ اساس محو شده است .   ۲ــ ت : + برشدن   ۳ــ به فتح‌اول درست است .

النُّبُوَّة : پیغامبری .

الفُتُوَّة : جوانی وجوامردی .

الأُخُوَّة : برادری .

الرُّخُوَّة : سستی .

الغُدُوَّة : بامداد .

النُّدُوَّة : نم گرفتگی .

المُرُوَّة : مردمی .

الأُلُوَّة : عود[1] .

الأُمُوَّة : کنیزکی .

السُّمُوَّة : بلندی .

البُنُوَّة : پسری .

الهُوَّة : خامی .

ب

الرُّعْبُوَة : زن سپید تمام بالا .

ث

العُنْثُوَة : موی مار .

الثُّنْدُوَة : بن پستان .

ح

المَسْحُوَة[2] : زمین به بنیاك کرده[3] .

ذ

الحُنْذُوَة : میان گردن .

ص

العُنْصُوَة : موی پراکنده پیرامن سر .

ظ

الشُّنْظُوَة : کنارهٔ سر کوه .

ق

التَّرْقُوَة : چنبر گردن .

الحَرْقُوَة : بالای ملازه .

العَرْقُوَة : چوب سر دلو .

ن

القَرْنُوَة : نباتی بود که بدو پوست را دباغت کنند .

ه

الصَّنْهُوَة : جای زین از پشت اسب .

الخماسی

المَرْجُوّ : گوسفند خصی کرده .

ش

المَحْشُوّ : کلنبه[4] .

۱– العُودُ الّذی یتبخّر به (المنجد) . ۲– با تشدید واو درست است .

۳– ت : به بیل کرده . و همین درست است . ۴– کلیچه‌ای که درون آنرا از حلوا ومغز بادام پر ساخته باشند – و بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلولهٔ حلوا باشد خواه گلولهٔ سنگ (برهان) ولی مَحْشُوّ درعربی بمعنی مطلق پر کرده وانباشته وآگنده است (فرهنگ نفیسی) .

المَحْشوّ : قبا .

ص

المَقْصوّ : شتر بریده گوش .

ف

المَرْفوّ : آرمیده .

المَرْفوّ : جامهٔ رفو کرده .

ق

المَلْقوّ : آنکه برروی لقوه دارد .

ك

المَرْكوّ : حوض بزرگ .

ل

المَسْلوّ : روغن گداخته .

المَقْلوّ : چیزی بریان کرده .

و منه

الأُحْجُوّة : آنچه بدو محتاج باشند .

الجَبَرُوّة : بزرگواری .

المَحْشوّة : جبهٔ پنبه آگنده .

الأُلْهُوّة : آنچه بدو لهو کنند .

د

القَمَحْدُوَة : فراز پس سر .

س

القَلَنْسُوَة : کلاه .

هی

رَجُلٌ مَنْزُوٌ : مرد حریص شده بر چیزی.

أرْضٌ مَسْرُوّة : زمینی که درو کرم بسیار بود .

نوع سیم

بدان‌که نوع سیم در کلام عرب بیت به حرف واو موجود نیامد .

نوع چهارم

الجِئاوَة : غلاف دیگ[1] .

ب

الجِباوَة : آب جمع آمده درچاه .

الغَباوَة : درنایافتن .

الغَباوَة : کم خرد شدن .

النَّباوَة : بلند شدن .

ت

الإتاوَة : خراج که پیش از مسلمانی پادشا ستدی .

الإتاوَة : رشوت دادن .

ج

العُجاوَة : پی پای اسب وشتر .

النَّجاوَة : فراخی .

خ

۱ــ غلاف دیگ ازچرم وجز آن (منتهی‌الارب) .

الرَّخاوَة[1]: سستی .
السَّخاوَة : سخی شدن .
د
الاِداوَة : مشك بزرگ آب .
البِداوَة[1]: آرمیدن دربادیه .
العَداوَة : دشمنی .
العَداوَة : دوری .
الکُداوَة[1]: آنچه به زیر دیگ بماند از خوردنی .
النَّداوَة : نم گرفتگی .
ر
الحَراوَة : تبش دهن از تیزی خورش.
الضَّراوَة : خوکردن .
الضَّراوَة : حریص شدن .
الطَّراوَة : تازگی .
الطَّراوَة : تازه شدن .
العَراوَة : دشمنی‌کردن .
الهِراوَة : چوب دستی .
الهِراوَة : نام اسبی بود .
س
القَساوَة : سخت دل شدن .
ش
الغِشاوَة : پوشش .
الغِشاوَة : پوشیدگی چشم .
ض
النُّضاوَة : بقیت حنی .
غ
الرُّغاوَة : کف شیر .
ف
الحِفاوَة : مهربانی‌کردن .
الحِفاوَة : ازحال‌کسی نیك پرسیدن .
الطُّفاوَة : حلقهٔ آفتاب
الطُّفاوَة : چیزی ازفصل بهار .
طُفاوَة : قبیله‌ای بود .
العُفاوَة : سر دیگ[2].
العِفاوَة : چیزی که کودکان به هدیه دهند از طعام .
القَفاوَة : نواله از بهرکسی .
ق
الشَّقاوَة : بدبختی .
الشَّقاوَة : بدبخت شدن .
النَّقاوَة : پاك شدن .

۱ــ از اساس محو شده است . ۲ــ اساس : سر سر دیگ که ظاهراً یك سر آن زائد است . منظور ازسر دیگ کف آن است .

النَّقاوَة : بهترین آنچه گزیده باشند.

ل

التَّلاوَة : بقیت حاجت .

التِّلاوَة : خواندن .

الحَلاوَة : شیرینی .

الحَلاوَة : شیرین شدن .

الطَّلاوَة : زیبایی و روشنی .

العُلاوَة : آن سوکه ازو باد همی جهد.

العِلاوَة : سرباری .

العِلاوَة : سروگردن مردم .

العِلاوَة : بالای دیوار .

المِلاوَة : هنگام .

م

السَّماوَة : آسمانه .

السَّماوَة : بالای همه چیزی .

السَّماوَة : بیابانی که میان یمامه و شام بود .

السَّماوَة : آبی بود دربادیه .

هی

اِدْنُخَلاوَة : بی‌پناه .

نوع پنجم

ذُو : خداوند .

هُوَ : او .

الثلاثی

أُلُو : خداوندان .

و منه

الأُلُوَة : عود .

فُلُوَة : جایگاهی بود .

نوع ششم

درکلام عربیت به حرف واو موجود نیامد .

نوع هفتم

البَأْو : فخرکردن .

الدَّأْو : فریفتن .

الذَّأْو : راندن .

السَّأْو : همت .

السَّأْو : غمگین‌کردن .

السَّأْو : بدی‌کردن .

الشَّأْو : آنچه ازچاه برآرندچون پاکش کنند .

الشَّأْو : ازپیش بشدن .

الفَأْو : میان دوکوه .

الفَأْو : شکافتن .

ب

الأَبْو : خوردنی دادن .

الحَبْو : خزیدن‌کودك خرد .

الرَّبْو : افزون شدن .

الرُّبْو : بالا گرفتن .

الرُّبْو : دما برافتادن .

الصَّبْو : باد صبا جستن .

الصَّبْو : بریان کردن .

الطَّبْو : خواندن .

الكَبْو : به سر درآمدن چارپای .

الكَبْو : آتش از آتش زنه بیرون نامدن.

النُّبْو : بازپس جستن .

النَّبْو : به جایی قرار ناگرفتن .

الهَبْو : گرد برخاستن .

الهَبْو : آتش فرو مردن .

ت

الأَتْو : بخشش .

الأَتْو : آمدن .

البَتْو : درنگ کردن به جایگاه .

الحَتْو : دویدن .

الرَّتْو : محکم کردن .

الرَّتْو : سست کردن .

الرَّتْو : کشیدن دلو به مدارا .

الشُّتْو : زمستان به جایی ایستادن .

الشَّتْو : در روزگار قحط شدن .

القَتْو : پادشاه را خدمت کردن.

الكَتْو : گام نزدیك نهادن .

ث

الحَثْو : خاك پاشیدن .

الحَثْو : عطا اندك دادن .

العَثْو : فساد کردن .

العَثْو : خاشاك آوردن رود .

النَّثْو : پیدا کردن .

ج

الحَجْو : بخیلی کردن .

الدَّجْو : تاریکی .

الشَّجْو : اندوهگن شدن[1] .

العَجْو : به وقت شیر نادادن کودك را .

النَّجْو : سرگین مردم .

النَّجْو : سرگین جمله ددگان .

النُّجْو : ابر بارنده .

النُّجْو : سرگین افکندن مردم .

النَّجْو : پوست از گوشت باز کردن .

الهَجْو : هجا کردن .

ح

الدَّحْو : بازگسترانیدن .

السَّحْو : بندنامه بر نامه بستن .

۱ـ ت: + آرامیدن شب و پلك چشم و دریا .

السَّحْو : به بیل‌گل از زمین فراکردن.

الشَّحْو : دهان بازکردن .

الشَّحْو : دهان باز شدن .

الصَّحْو : روز بی‌ابر .

الصَّحْو رفتن سرما .

الصَّحْو : ازمستی هشیار شدن .

الضَّحْو : پیدا شدن .

الطَّحْو : بازگستردن .

اللَّحْو : پوست ازچوب بازکردن .

المَحْو : بستردن .

المَحْو : جایگاهی بود .

النَّحْو : سوی .

النَّحْو : راه .

النَّحْو : قصدکردن .

النَّحْو : آهنگ‌کردن‌گوینده به‌درست گفتن‌کلام عرب .

خ

البَخْو : خرمای تازهٔ دون .

الجَخْو : سست شدن پوست تن .

السَّخْو : آتش ازدیگدان[1] بیرون‌کردن.

د

الاَدْو : فریفتن .

البَدْو : بادیه .

البَدْو : بهره .

البَدْو : به بیابان شدن .

الجَدْو : چیزی ازکسی خواستن .

الحَدْو : راندن شتر .

الرَّدْو : سرپیش افکندن در رفتار .

السَّدْو : مثله .

السَّدْو : به‌گوز بازی‌کردن .

الشَّدْو : سرود گفتن .

الشَّدْو : چیزی ازعلم فراگرفتن .

العَدْو : دویدن .

العَدْو : بگردانیدن .

العَدْو : ازچیزی بگذشتن .

العَدْو : بیدادکردن .

القَدْو : بوی خوش آمدن از گوشت .

النَّدْو : گردکردن .

النَّدْو : به انجمن[2] رفتن .

الهَدْو : پاره‌ای از شب .

ذ

الحَذْو : ازجایی اوفتادن .

۱ــ سه پایه . واجاغ وآتشدان (فرهنگ نفیسی) . همان است که ازنسخهٔ ت درمتن نقل شد .

۲ــ اساس : باجمن ودرست

الحَذْو : نعلین برپای برابر کردن .
الخَذْو : سست شدن .
الهَذْو : بیهده گفتن .

ر

الثَّرْو : بسیارگردانیدن .
الجَرْو : سگ بچه .
الجَرْو : خیار با درنگ خرد .
الذَّرْو : به باد برافشاندن .
الذَّرْو : به شتاب رفتن .
الذَّرْو : دندان بیوفتادن .
الذَّرْو : وعده‌کردن به بدی[1] .
السَّرْو : درخت سرو .
السَّرْو : سخا در هنرمندی .
السَّرْو : افراز و نشیب میان زمین نرم و دامن‌کوه .
السَّرْو : کویچهٔ قبیلدای از حمیر .
السَّرْو : جامه ازکسی بازکردن .
السَّرْو : اندوه ازکسی باز بردن .
السَّرْو : بزرگوار شدن .
الصَّرْو : فرود آمدن خون ازخستگی.
العَرْو : برکسی فرو آمدن .
الغَرْو : شگفت .
الغَرْو : سریشم برچیزی زدن .
الفَرْو : پوستین .
القَرْو[2] : ناوهٔ[3] گل .
القَرْو : حوض دراز .
القَرْو : پیالهٔ بزرگ .
القَرْو : هرچه بریك طریق بود .
القَرْو : آنچه سگ بدو آب خورد .
القَرْو[4] : آهنگ‌کردن .
القَرْو : به شهرهاگشتن .
الكَرْو : دست راست[4] داشتن اسب بـه وقت دویدن .
الكَرْو : گوی زدن .
الكَرْو : زمین‌کندن .
المَرْو : سپید تابنده .
المَرْو : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .
الهَرْو : به چوب دستی بزدن .

ز

البَزْو : مانند .

۱ـ ت : + ویا باد چیزی را برداشتن .

۲ـ القَرْو: مَسِيلُ المِعْصَرَة (لسان) آب راههٔ انگور دان و شکاف آن (منتهی‌الارب) .

۳ـ از آنچه ذیل متن لغت نقل شد معنی این‌کلمه واضح می‌شود .

۴ـ از اساس محو شده .

البَزْو : مقهور کردن .

الحَزْو : نمودن سیراب شخصها را[۱] .

الخَزْو : ستم کردن .

العَزْو : به‌کسی باز خواندن .

الغَزْو : به جنگ کسی شدن .

الغَزْو : آهنگ کردن .

المَزْو : تکبر کردن .

النَّزْو : از زمین برجستن .

النَّزْو : به گشن آمدن دده و جزو .

س

الأَسْو : دارو کردن خستگی .

الحَسْو : آشامیدن .

الرَّسْو : صلح کردن میان گروه .

العَسْو : نرم بادکردن مردم .

ش

الجَشْو : گمان بد .

الجَشْو : بعضی گویند که گمان ستبر .

الحَشْو : شتر کوچك .

الحِشْو : آگین بالش و جزو .

الحَشْو : آگندن .

الرَّشْو : رشوت دادن .

العَشْو : به نزدیك کسی شدن به اومید نیکویی .

العَشْو : نزدیك آتش شدن بسوی بردن.

العَشْو : آهنگ کردن به شب .

العَشْو : بازگشتن .

القَشْو : پوست بازکردن .

المَشْو : دارویی که شکم براند .

ص

الحَصْو : بازداشتن .

العَصْو : به چوب دستی بزدن .

القَصْو : کنارهٔ گوش شتر بریدن .

ض

الحَضْو : آتش بشوریدن .

النَّضْو : جامه برکشیدن .

النَّضْو : برکشیدن شمشیر .

النَّضْو : مسافت بریدن .

النَّضْو : پیشی گرفتن ستور بردیگران.

ط

الخَطْو : گام نهادن .

۱ــ چنین است درهر دو نسخه وآن غلط است یا از مؤلف یـا از دستبرد نساخ . در (لغت‌نامه). به نقل ازتاج‌المصادر بیهقی آمده : « برداشتن سراب چیزی را» و درلسان آمده: «حَزا السَّرابُ الشخصَ یَحْزُوه ویَحْزِیه رفعه» .

الرَّطْو : جماع کردن .
السَّطْو : گرفتن بزور .
السَّطْو : حمله بردن .
العَطْو : فرازگرفتن .
القَطْو : گام نزدیك نهادن .
المَطْو : نیك راندن ستور درسفر .
النَّطْو : دوری .

ظ

الشَّظْو : چوب شکستن به قصد .

ع

البَعْو : جنایت‌کردن .
الجَعْو : گل سخت .
الرَّغْو : از زشتی بازگشتن .
الرَّعْو : ایستادن .
الشَّعْو : موم .
الصَّعْو : مرغانی باشند .
القَعْو : زیر ران .
القَعْو : سولاخ‌کلید دان .
القَعْو : آن چوب‌که بکره بروگردد .
القَعْو : بعضی‌گویندکه مانند بکره‌بود.
اللَّغْو : بد خو وحریص .
اللَّغْو : طفیلی طعام .
اللَّغْو : سگان وگرگان حریص .
المَعْو : خرمای تازه بدآخر آمده[1].
النَّغْو : شکاف لب شتر .

غ

الصَّغْو : میل‌کردن .
الضَّغْو : آواز بیچاره وستم رسیده .
الفَغْو : شکوفهٔ حنا .
الفَغْو : بد شکوفه آمدن درخت .
اللَّغْو : سخن بیهده .
اللَّغْو : چیزی اوفتاده .
اللَّغْو : سخن نافرجام گفتن .

ف

الحَفْو : بازداشتن ازهمه نیکی[2].
الخَفْو : سست درخشیدن برق[3].
الدَّفْو : کشتن .
الرَّفْو : آرام دادن .

۱ــ خرمای تر (السامی فی‌الاسامی چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۵۱۵) رطب رسیده . وغوره‌ای‌که برطب شدن رسیده باشد (فرهنگ نفیسی) . ۲ــ ازهمه نیکی‌ازاساس محو شده . ۳ــ برقی‌که ازکنارهٔ ابر بدرخشد ومنبسط گردد وچون جزئی و ضعیف بنظر آید آنرا و میض‌گویند واگر عموداً بدرخشد آنرا عقیقه گویند (فرهنگ نفیسی) .

السَّفْو : زود رفتن .
السَّفْو : زود پریدن مرغ .
الصَّفْو : خالص .
الصَّفْو : صافی شدن .
الضَّفْو : فراخ شدن .
الطَّفْو : برسر آب آمدن چیزی .
العَفْو : خالص چیزی .
العَفْو[1] : حلال خواسته[1].
العَفْو : جایی‌که به پای[1] بسپرده باشد.
عَفْوُالمالِ : فزونی خواسته ازهزینه .
العَفْو : گناه‌کسی درگذاشتن .
العَفْو : به نزدکسی شدن به‌اومیدنیکی.
العَفْو : ناپدیدکردن نشان .
العَفْو : بسیار شدن .
العَفْو : بسیار گردانیدن .
العَفْو : چیزی برسر آب آمدن .
القَفْو : از پی فرا شدن .
القَفْو : سنگ انداختن .
الهَفْو : گرسنگی .
الهَفْو : برشدن پشم ومانندش درهوا .
الهَفْو : دویدن شتر مرغ .
الهَفْو : مایل شدن دل به چیزی .

ق

الحَقْو : مندیل میان[2].
الحَقْو : تهیگاه .
الحَقْو : جایگاه پراز تیر .
حَقْوُعَنیزَة : نام جایگاهی بود .
الرَّقْو : خاکی‌که بالای رودبار جمع شود .
الزَّقْو : بانگ‌کردن خروس .
المَقْو : بمالیدن روینه.
المَقْو : دندان روشن‌کردن .
النَّقْو : مغز استخوان بیرون‌کردن .

ك

الشَّکْو : مشك‌کوچك آب .
الشَّکْو : گله‌کردن .
المَکْو : جای روباه وخرگوش .
المَکْو : سولاخ مار .

۱ــ این دولغت و معنی آن از اساس محو شده وبخوبی خوانده نمی‌شود در فرهنگ نفیسی آمده : زمینی‌که پاسپر نشده و درآن اثری نبود .   ۲ــ چنین است درهر دو نسخه ظاهراً کلمه جای قبل از مندیل ازقلم ساقط شده است . در السامی فی‌الاسامی آمــده است : **الحَقْو** : آنجاکه بند ازار بود (چاپ بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۱۸) .

ل

الاَلْو : تقصیرکردن وتوانستن .

الجَلْو : ازخان ومان[1] بیرون شدن .

الحَلْو : چیزی دادن به رسم مکافات .

الدَّلْو : دول .

الدَّلْو : سختی زمانه .

الدَّلْو : داغ شتر .

الدَّلْو : برج آسمان .

الدَّلْو : گونه‌ای از رفتن .

الدَّلْو : دول ازچاه برکشیدن .

عَلْو : زبر .

العَلْو : تیر پرتاب‌کردن .

الغَلْو : نیاك شدن چارپای .

القَلْو : بچه از شیر بازکردن .

القَلْو : دو دله[2] بازیدن .

القَلْو : گندم برتابه بریان کردن و مانندش .

القَلْو : به زور راندن .

م

الحَمْو : گرمی آفتاب .

اللَّمْو : چیزی رابه تمامی ستدن .

ن

الحَنْو : گونه‌ای از سپرمهای بادیه .

الحَنْو : دوتاکردن .

الحَنْو : بازگردانیدن .

العَنْو : فروتنی نمودن .

العَنْو : اسیر گشتن .

القَنْو : نگاه داشتن گوسفند از بهرسود .

القَنْو : بلند بینی شدن .

ه

البَهْو : خانهٔ پیشین .

البَهْو : جایگاه نرگاو .

البَهْو : خوابگاه‌کودك‌که میان‌دوسر بن دایه بود .

البَهْو : درون شکم مردم و جزو .

الدَّهْو : کسی را بلایی سخت رسانیدن.

الدَّهْو : کاری سخت‌کردن .

الدَّهْو : خیره[3] کردن .

الرَّهْو : دریایی آرمیده .

الرَّهْو : سیل آب اندك .

۱ــ ت: خانمان . ۲ــ با ثانی معروف وفتح ثالث ولام ، بمعنی دو داله است، ولاّآن بازیی باشد کــه در خراسان کال چنبه ولاوبازی ، و درجای دیگر پله چوب و دسته پل گویند (برهان) بازی الك دلك وپله چوب (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ اساس : بدون ه .

الرَّهْو : چاه فراخ .
الرَّهْو : جای آب درکویچه .
الرَّهْو : گشادگی میان دوکوهان شتر .
الرَّهْو : فراخی فرج زن .
الرُّهْو : مرغی بود مانندکلنگ .
الرَّهْو : زمین فرود .
الرَّهْو : بعضی گویندکه زمین بلند[۱] .
الرَّهْو : آرمیدن .
الزَّهْو : نادرست و دروغ .
الزَّهْو : منظر نیکو[۱] .
الزَّهْو : بزرگواری وعجب .
الزَّهْو : بام روز .
الزَّهْو : سرخ شدن غورهٔ خرما[۱] .
الزَّهْو : کبر نمودن .
السَّهْو : غافل شدن .
السَّهْو : آرمیدن .
الطَّهْو : پراکندن شتر به شب .
الطَّهْو : پختن‌گوشت .
اللَّهْو : مجامعت .
اللَّهْو : زن وفرزند .
اللَّهْو : آنچه مردم بدو مشغول شود.
اللَّهْو : بی‌نیازی .
اللَّهْو : کف دست برهم زدن ازخرمی.
اللَّهْو : بازی کردن .
المَهْو : شیر بسیار آب .
المَهْو : شمشیر تنك .

و منه بزیادة‌الهاء

الرِّبْوَة : زمین پشته .
الرُّبْوَة : شهر دمشق .
الشِّبْوَة : کژدم خرد .
الشَّبْوَة : کنیزك زشت‌گوی و نابکار .
الصَّبْوَة : میل‌کردن دل به‌کسی .
الكَبْوَة : گناه .
اللُّبْوَة : ماده شتر .
النُّبْوَة : بلند شدن .
النَّبْوَة : بازپس جستن .
الهَبْوَة : بادگرد انگیز .
الهَبْوَة : گرد رزمگاه .

ت

الرَّتْوَة : پایگاه مردم .
الرَّتْوَة : اندازهٔ راه .
الشَّتْوَة : زمستان .

ث

الجَثْوَة : تودهٔ سنگ برهم نهاده .

۱ــ این معنی از اساس محو شده است .

الجَثْوَة : چیزی گردکرده .
الجَثْوَة : زمین بلند .
الحَثْوَة : تودهٔ خاك .
الكَثْوَة : کف دیگ وشیر ومانندش .
الحَجْوَة : دیدهٔ چشم .
العَجْوَة : خرمایی بود به مدینه .
الفَجْوَة : راه فراخ .
الفَجْوَة : فراخی میان دوکوه .
الفَجْوَة : میان سرای.
الفَجْوَة : جایگاهی‌که‌آفتاب بدو نرسد.
النَّجْوَة : زمین بلند .
النَّجْوَة : پارهٔ ابر بارنده .

ح

الشَّحْوَة : سرچاه
الشَّحْوَة : گام فراخ نهادن اسب .
الضَّحْوَة : چاشتگاه فراخ .
مَحْوَة : باد شمال .

خ

الطَّخْوَة : ابر تنك .
النَّخْوَة : بزرگی وگردن‌کشی .

د

النَّدْوَة : جای سخن گفتن .
النَّدْوَة : انجمن .
النَّدْوَة : چراگاه آب داده .
النَّدْوَة : آب بود دربعضی ازشعرعرب.

ذ

حَذْوَة : برابر .

ر

الثَّرْوَة : مال بسیار .
الثَّرْوَة : عدد بسیار .
الحَرْوَة : تبش دهن ازتیزی خورش .
الحَرْوَة : طعام درگلو گرفتن .
العَرْوَة : ماده شیر .
الفَرْوَة : پوستین .
الفَرْوَة : پوست سر .
الفَرْوَة : توشه‌دان شبان .
الفَرْوَة : توانگری وفراخ دستی .
الفَرْوَة : همه نبات جمع آمدهٔ خشك.
القَرْوَة : آنچه سگ درو آب خورد .
المَرْوَة : سنگ سپید تابنده .
المَرْوَة : سنگ آتش زنه‌که سپیدبود.
المَرْوَة : کوهی بود به مکه .

ز

الغَزْوَة : غزاکردن .

س

الحَسْوَة : یك‌بار[۱] .

الرُّسْوَة : دستینه[۲] .

الرُّسْوَة : مهره‌ای بود .

القَسْوَة . سختی دل .

القَسْوَة : سخت دل شدن .

ش

العَشْوَة : فریب .

العَشْوَة : بویدان از پوست خرما .

النَّشْوَة : مستی .

النَّشْوَة : بوی خوش .

النَّشْوَة : بوی یافتن .

ط

الخَطْوَة : یك‌گام .

الخَطْوَة : گام زدن

السَّطْوَة : خوار کردن و شکستن کسی را[۳] .

ظ

الحَظْوَة : تیر ناوکی .

الحَظْوَة : شاخ باریك‌که در بن درخت رسته بود .

ع

الجَعْوَة : پارهٔ پشکل .

الدَّعْوَة : مهمانی .

الدَّعْوَة : یك‌بار[۴] .

الدَّعْوَة : خواندن .

الصَّعْوَة : مرغی بود .

الصَّعْوَة : نی قلم .

اللَّعْوَة : گرگ وسگ حریص .

اللَّعْوَة : سیاهی پیرامن سرپستان .

لَعْوَة : گروهی ازعرب .

المَعْوَة : خرمای خشك .

غ

البَغْوَة : خرمایی‌که تمام خشك نبود .

الدَّغْوَة : خوی بد .

الرَّغْوَة : کف شیر .

ف

الحَفْوَة : پای برهنه شدن .

الصَّفْوَة : پاکی و روشنی .

الصَّفْوَة : دوستی .

الضَّفْوَة : فراخی عیش .

۱ــ یعنی یك‌بار آشامیدن . ۲ــ زینتی که زنـان دربند دست و ساعدگذارند از جواهر وطلا ویا نقرهٔ (فرهنگ‌نفیسی) . ۳ــ ت : + ومتهم‌کردن و قهرکردن و سخت گرفتن . ۴ــ یعنی یك‌بار به مهمانی دعوت‌کردن .

الغَفْوَة : آرایش .
الهَفْوَة : گناه .
الهَفْوَة : غافل شدن .

ق

الحَقْوَة : اسهال شکم از چربش .
الرُقْوَة : تودهٔ ریگ در رودبار .
الشَقْوَة : بدبختی .
العَقْوَة : میان سرای .
الفَقْوَة : سوفار تیر .
اللَقْوَة : درد لقوه .
اللَقْوَة : زنی‌که زود آبستن شود .
اللَقْوَة : ماده شتری کـه زود آبستن شود .
اللَقْوَة : عقابی‌که زود آبستن شود .

ك

الدَكْوَة : خصومت .
الذَكْوَة : پـارهٔ آتش افروخته برسر چوب .
الرَكْوَة : دلو خردکه از ادیم بود .
الشَكْوَة : مشك ازپوست بزغاله .
الشَكْوَة : نهره[۱] .
المَكْوَة : سولاخ‌کون .

ل

الاَلْوَة : سوگند.
الجَلْوَة : جلوه‌کردن عروس .
الخَلْوَة : تنها شدن .
السُلْوَة : فراخی وخوشی عیش .
السَلْوَة : خرسندی .
السَلْوَة : مهره‌ای‌بودسپیدکه به‌خاصیت خرمی فزاید .
الطَلْوَة : پاره‌ای رسن‌که بدو بـزغاله بندند .
الغَلْوَة : هرچه به غایت بیندازند .
الغَلْوَة : اندازهٔ تیر پرتابی .

ن

الحَنْوَة[۲] : آذرگون .
العَنْوَة : خواری وشکستن‌کسی را .
القَنْوَة : بلندی میان بینی .

ه

الجَهْوَة : کون برهنه .

۱ــ بروزن بهره، چیزی است‌که باآن روغن را از دوغ جداکنند (برهان) و درالمنجد آمده : «الشَكْوَة : وعاءٌ من جلد للماء اوالـلَّبَن»یعنی طرفی ازپوست برای‌آب یاشیر.

۲ــ والحَنْوَة ؛ بالفتح: نباتٌ سُهْلیٌ طَیِّبُ‌الرِّیحِ... وقیل: هی‌آذَرْیُونُ‌البَرِّ(لسان)

الجَهْوَة : ازهفتاد شتر تاصد .

الرَّهْوَة : زن .

الرَّهْوَة[1] : پای بالا .

الرُّهْوَة : پای نشیب .

الرُّهْوَة : فراخی .

الرَّهْوَة : چاه فراخ .

الرَّهْوَة : ماده مرغی بود مانندکلنگ .

الرُّهْوَة : گو بزرگ که دروآب گرد آید .

الرَّهْوَة : بعضی گویندکه جایگاه بلند .

الرَّهْوَة : رفتن آهسته .

الرَّهْوَة : آرمیدن .

السَّهْوَة : خزینهٔ خانه[2] .

السَّهْوَة : بعضی گویندکه صفهٔ خانه .

الشَّهْوَة : آرزو .

الشَّهْوَة : آرزوکردن .

الصَّهْوَة : میان پشت اسب و جزو .

الصَّهْوَة : پس کوهان شتر .

الصَّهْوَة : بلندی همه چیزی .

الصَّهْوَة : باروکه برسرزمین پشته بود .

الصَّهْوَة : زمین هامون .

القَهْوَة : سیکی .

اللُّهْوَة : آن آردکه از زیر سنگ آسیا به درآید .

الخماسی

الحِنْطَأْو : مرد بزرگ شکم .

الكِنْدَأْو : شتر بزرگ زفت .

و منه

الكِنْشَأْوَة[3] : مرد بزرگ ریش .

السِّنْدَأْوَة : پیش رونده .

السِّنْدَأْوَة : مرد سباك و بدخو .

العِنْدَأْوَة : سخت سخت .

القِنْدَأْوَة : بزرگ وسخت .

الحِنْطَأْوَة : زن بزرگ شکم .

العِنْزَهْوَة : سخت شرمگن .

الکنی و غیرها

بَنُوذُهْو : قبیله‌ای بود .

اَبُولَهْو : کنیت طنبور .

بَنات‌اللَّهْو : رودهای چنگ و چغانه ومانندش .

هی

۱ـ والرَّهْوَةُ : المکانُ المُرْتَفِعُ والمُنْخَفِضُ ایضاً یجتمعُ فیه‌الماءُ ، و هو من‌الاضداد (لسان) . ۲ـ دراساس بدون کسرهٔ اضافه است . ۳ـ این کلمه از اساس محو شده است .

دارُالنَّدْوَةِ : سرایی بود به‌مکه‌که درو گرد آیند به مشورت‌کردن .

أمُفَرْوَةَ : ماده میش .

نوع هشتم

الأبْدُو : بزانی‌که بول بویند .

ذ

الحُذُو : در برابر چیزی یا جایی اوفتادن .

ر

الجِرْو : سگ بچه .

الجِرْو : انار خرد .

الجِرْو : خیار وارنگ خرد .

القُرْو : حیض زن .

القُرْو : پاکی زن ازحیض .

الكُرْو : گونه‌ای از رفتن زن .

ش

العُشْو : نزد آتش شدن بسوی بردن .

العُشْو : ازکسی روی گردانیدن .

ض

العُضْو : اندام .

ف

العُفْو : بچهٔ‌گورخر .

الكُفْو : همتا .

ل

الحُلْو : شیرین .

العُلْو : بلندی .

ومنه بزيادة الهاء

الجُؤْوَة : رنگ آسمان .

الجُؤْوَة : گونه‌ای از رنگهای اسب .

الجُؤْوَة : کنده .

ب

الحُبْوَة : بخشش .

الحُبْوَة : دادن .

الرُّبْوَة : زمین پشته .

ث

الجُثْوَة : چیزی‌گردکرده .

الجُثْوَة : زمین بلند .

الجُثْوَة : تودهٔ سنگ .

الحُثْوَة : پاره‌ای خاك .

العُثْوَة : دیر شانه‌کردن موی .

الكُثْوَة : اندکی ازشیر تازه .

د

العُدْوَة : کنارهٔ رودبار .

العُدْوَة : دامن‌کوه .

العُدْوَة : جایگاهی بلند .

الغُدْوَة : بامداد .

القَدْوَة : آنکه اقتدا بدو کنند .

النَّدْوَة : مجلسگاه گروه .

ذ

الجُذْوَة : پارهٔ آتش افروخته .

حُذْوَة : برابر .

ر

الذَّرْوَة : بالای سر کوه .

الذُّرْوَة : بلندی همه چیز .

السَّرْوَة : پیکان کوتاه .

العُرْوَة : شیر .

العُرْوَة : کف جامه .

العُرْوَة : دستهٔ سبو ومانندش .

العُرْوَة : گوشهٔ هرچیزی .

العُرْوَة : انگله[1].

العُرْوَة : نباتی بود همیشه سبز .

س

الاُسْوَة : پس روی کردن .

الاُسْوَة : شکیبایی کردن .

الحُسْوَة : آنچه آشامیدنی بود .

الكُسْوَة : پوشش .

ش

الحُشْوَة : رودگانی .

الرُّشْوَة : معروفة .

العُشْوَة : فریب .

العُشْوَة : پارهٔ آتش درخشنده .

ط

الخُطْوَة : یك گام .

الخُطْوَة : فرمان برداری .

ظ

الحُظْوَة : دولتی شدن زن ازشوی .

الحُظْوَة : ظفر یافتن به چیزی .

ع

الدَّعْوَة : دعوی کردن بسوی[2] طعام .

غ

الرُّغْوَة - کف شیر .

ف

الحُفْوَة : پای برهنگی .

ق

اللُّقْوَة : ریگستانی بود .

المُقْوَة : گرسنه‌ای که سیر نشود .

ك

الدُّكْوَة : خصومت و بدی .

۱ــ گوی گریبان. وتکمهٔ کلاه. وحلقه‌ای که تکمه وگوی را ازآن بگذرانند(فرهنگ نفیسی).

۲ــ ت : برای .

الذُّكْوَة : آنچه بدو آتش افروزند .

الشُّكْوَة : پوست بره و بزغاله .

العُكْوَة : دوك رشته .

العُكْوَة : بن دنبال .

ل

الاُلْوَة : سوگند .

الكُلْوَة : گرده .

ه

اللُّهْوَة : آنچه‌دردهان دستاس‌افکنند[1] .

اللُّهْوَة : يك‌كف طعام‌كه در دهان‌كسی ریزند[1] .

اللُّهْوَة : بخشش .

اللُّهْوَة : بخشیدن .

نوع نهم

الرِّخْو : سست .

د

القدو : اصلی[2] که ازو شاخه‌ها رسته بود .

ر

الجِرْو : انار خرد .

الجِرْو : خیار بادرنگ خرد .

الجِرْو : سگ بچه .

الجِرْو : بچهٔ جمله ددگان .

الذِّرْو : بالا .

الضِّرْو : بچهٔ سگ شکاری .

الضِّرْو : درختی بود .

الضِّرْو : ونمشك[3] .

ض

العِضْو : اندام .

النِّضْو : شتر لاغر شده ازسفر .

نِضْوالسَّهْم : از زیر پر تیر تاپیکان .

ط

المِطْو : خوشهٔ خرما .

المِطْو : یار .

المِطْو : مانند .

ع

الرِّعْو : از زشتی بازگشتن .

السِّعْو : پاره‌ای ازشب .

غ

الصِّغْو : کناره .

الصِّغْو : میل‌کردن .

ف

۱ــ این معنی به تمامی از اساس محو شده است . ۲ــ از اساس این‌کلمه محو شده . ۳ــ صمغ درخت ون (ناظم‌الاطباء) .

العِفْو : بچهٔ گورخر .

ق

النِّقْو : استخوان مغزدار .

ل

البِلْو : شتر لاغر شده ازسفر .

التِّلْو : شتر بچه که از پس مادر همی شود .

الجِلْو : کیلوی[۱] کاریز .

الخِلْو : تهی .

الشِّلْو : اندام مردم وجزو .

الشِّلْو : بقیت گوشت .

الطِّلْو : گرگ .

الطِّلْو : آهو بچه .

العِلْو : بالا .

الفِلْو : اسب‌کره وجزو .

القِلْو : گورخر زودرو .

ن

الإِنْو : هنگام .

البِنْو : اصل بنای فرزند .

الحِنْو : چوب زین .

الحِنْو : چوب‌کژکه درپالان بود .

الحِنْو : جانب‌کوه .

الصِّنْو : برادر .

الصِّنْو : بعضی گویندکه فرزند .

الصِّنْو : چاه‌کوچك .

الصِّنْو : یك‌خرمابن ازآنچه سه‌چهاری بریکدیگر[۲] رسته باشند .

العِنْو : گروهی مردم ازهرقبیله‌ای .

القِنْو : خوشهٔ خرما .

و منه بزیادة‌الهاء

الجِبْوَة : آب‌گرد آمده درچاه .

الحِبْوَة : پایها رابه جامه‌گردآوردن .

الرِّدْوَة : زمین پشته .

ث

الجِثْوَة : تودهٔ سنگ برهم نهاده .

الجِثْوَة : زمین بلند .

الجِثْوَة : چیزی جمع‌کرده .

خ

الإِخْوَة : برادران .

الإِخْوَة : زادن[۳].

۱ــ در اساس به وضوح خوانده نمی‌شود . کیلو = آن جای ازکنار رودخانه که‌مردمان درآنجا بدن خود را می‌شویند وغسل می کنند (ناظم‌الاطبا) . ۲ــ ت : بریك بن .

۳ــ ت : هم زادن . وظاهراً هم زادان درست است .

د

العِدْوَة : کنارهٔ رودبار .

العِدْوَة : جایگاه بلند .

القِدْوَة : آنکه اقتدا بدوکنند .

ذ

الجِذْوَة : پارهٔ آتش افروخته .

الجِذْوَة : بن درخت .

الحِذْوَة : پارهٔ گوشت .

الحِذْوَة : آنچه به یار خویش دهد از غنیمت .

ر

الحَرْوَة : یك خیار بادرنگ خرد .

الذِرْوَة : فراز سر .

الذُّرْوَة : بالای سرکوه .

الذُّرْوَة : سرکوهان شتر .

الذُّرْوَة : بلندی همه چیز .

السِّرْوَة : تیرکوچك .

السُّرْوَة : بعضی گویندکه پیکان کوتاه .

السِّرْوَة : بهترین .

السِّرْوَة : کرمی بود .

الضِّرْوَة : سگ بچهٔ مادهٔ شکاری .

س

الاِسْوَة : پی بردن بکسی .

الاِسْوَة : پی‌روی کردن .

الاِسْوَة : پند دادن .

الکِسْوَة : پوشش .

الکِسْوَة : جامه پوشیدن .

النِّسْوَة : زنان .

ش

الحِشْوَة : رودگانی .

الحِشْوَة : دون و ناکس .

الرِّشْوَة : معروفة .

العِشْوَة : فریب .

العِشْوَة : عشوه دادن .

العِشْوَة : درشدن بکاری که پیدا نبود.

العِشْوَة : فریفتن .

العِشْوَة : برنشستن به تاریکی .

العِشْوَة : تاریك شدن شب .

ض

النِّضْوَة : ماده شتر لاغر شده از سفر .

ظ

الحِظْوَة : تیر خرد بی‌پیکان .

الحِظْوَة : دولتی شدن زن از شوی .

الحِظْوَة : ظفر یافتن به چیزی .

ع

الدِّعْوَة : دعوی کردن به دروغ به‌نسب

وجزو .

غ

الرِّغْوَة : کف شیر .

ف

الجِفْوَة : جفا .

الحِفْوَة : پای برهنگی .

الحِفْوَة : پای برهنه شدن .

الصِّفْوَة : خالص .

العِفْوَة : گور خر مادهٔ جوان .

العِفْوَة : نرمی نبات .

عِفْوَةُ الشَّراب : نیکوترین شراب .

القِفْوَة : خاصهٔ مردم .

النِّقْوَة : هرچه نیست شود .

ق

الشِّقْوَة : بدبختی .

اللِّقْوَة : عقابی‌که زود آبستن شود .

اللِّقْوَة[1] : زنی‌که زود آبستن شود .

اللِّقْوَة[1] شتری که زود آبستن شود .

اللِّقْوَة : دول فراخ .

النِّقْوَة : استخوان مغزدار .

ل

الإِلْوَة : سوگند .

التِّلْوَة : گوسفندی کـه هنگام خزان بزاید .

الجِلْوَة : جلوه کردن .

الطِّلْوَة : بچهٔ هرجانورکه رمنده باشد.

م

الحِمْوَة : بیمار را ازخوردن بازداشتن.

ن

القِنْوَة : اصل مال .

هی

بَنُوحِرْوَة : قبیله‌ای بود از عرب .

سپری شدکتاب واو از قانون ادب بحمدالله تعالی ومنه وکرمه .

۱ــ ت : این لغت ومعنی آنرا ندارد .

کتاب ی از قانون ادب

نوع اول[1]

کَی: تا .

وَیْ: کلمتی است که در پشیمانـی و در شگفت گویند .

الثلاثی

اَیُّ: کدام .

اَیُّ: هر کدام .

اَیُّ: آنکه .

الاَیّ: جایگاه گرفتن .

الاَیّ: با جایگاه بردن .

الجَیّ: شهر اسفهان[2].

الحَیّ: زنده .

الحَیّ: قبیله .

الحَیّ: فریشته .

الحَیّ: بخشش مردم .

الحَیّ: فرج زن .

الحَیّ: به جایی مقیم شدگان .

الحَیّ: غایبان .

الحَیّ: جمع کردن.

الخَیّ: ستاره او فتادن .

الذَیّ: پژمردن .

الزَّیّ: فراهم آوردن .

الزَّیّ: بگردانیدن .

الشَّیّ: بریان کردن گوشت .

الطَّیّ: شکن .

الطَّیّ: در نوشتن .

۱ـ دراساس دراینجا نوشته شده‌است: آیْ : آری و بعد روی هـردو کلمه ناسخ خط کشیده است . وت اضافه دارد . آیْ : یعنی .

۲ـ درهر دونسخه باسین مهمله است .

الطَّيّ : پیراستن چاه .

العَيّ : مرد گران زبان .

العَيّ : پیچانیدن .

العَيّ : بگردانیدن .

الغَيّ : نادانی .

الغَيّ : رودباری بود به دوزخ .

الغَيّ : بی‌راه شدن .

الغَيّ : ستیزه کردن به باطل .

الكَيّ : داغ‌کردن .

اللَّيّ : زبان در دهان‌گردانیدن .

اللَّيّ : تافتن رسن .

اللَّيّ : پیچانیدن سر .

اللَّيّ : مدافعت‌کردن فام .

النَّيّ : پیه .

النَّيّ : فربه شدن شتر .

و منه بزيادة‌الهاء

الحَيَّة[1] : مار[1].

الحَيَّة : کرم بزرگ‌که درشکم بود .

الحَيَّة : کرم ابریشم .

الغَيَّة : بی‌راه شدن[2]

الغَيَّة : ستیزه بردن به باطل .

الرباعی

كَأَيٍّ[3] : چند .

لَدَيَّ : نزد من .

الجُدَيّ : ستاره‌ای است که قبله را بدو شناسند[4].

الرُّقَيّ[5] : جایگاهی بود .

السُّلَيّ[6]: جایگاهی بود .

الصُّنَيّ : کوکـوچك‌که درو آب جمع شود .

الصُّنَيّ[7]: شکاف درکوه .

ومنه

الغُدَيَّة : هنگام بامداد .

طُهَيَّة : قبیله‌ای بود .

هَي

: ای شگفت .

الهَيُّ بنُ بَيّ : هیچ‌کس پسر هیچ‌کس .

نوع دوم

الجِيَة : آب جمع آمده .

الدِّيَة : رستگاری .

۱ـ از اساس محو شده است . ۲ـ این معنی ازاساس محو شده است .

۳ـ ت : کاین . ۴ـ این‌کلمه از اساس محو شده است . ۵ـ از اساس محوشده.

۶ـ دراساس به فتح اول آمده . ۷ـ از اساس محو شده است .

الدِّيَة : خون‌بها .

الدِّيَة : خون‌بها دادن .

الرِّيَة : شش[1] .

السِّيَة : خم‌گوشهٔ‌کمان .

الشِّيَة : شیهٔ اسب .

الشِّيَة : نشان .

الشِّيَة : نشان‌کردن .

الشِّيَة : نگارکردن جامه وجزو .

اللِّيَة : عُود .

الثلاثی

الحِيّ : زندگانی .

الرِّيّ : سیرابی .

الرِّيّ : سیراب شدن .

الزِّيّ : پیکر .

السِّيّ : مانند .

السِّيّ : زمین فراخ .

السِّيّ : نام زمینی بود درعرب .

العِيّ : گران زبان به سخن .

العِيّ : درمانده شدن .

القِيّ : بیابان خالی .

النِّيّ : گوشت خام .

ومنه بزیادة‌الهاء

الإِيَّة : زحمت‌کردن .

الجِيَّة : گوآب درشهر .

الجِيئَة : آب‌گرد آمدهٔ‌گندیده .

الجِيَّة : مغاك زمین .

الطِيَّة : آهنگ‌کردن .

الطِّيَّة : بعضی گویندکه نیت‌کردن .

النِّيَّة : آهنگ .

النِّيَّة : نیت‌کردن .

ب

السَّبِيَّة[2] : پارهٔ جامه .

ج

الشَّجِيَّة: زنی‌که لقمه درگلویش بماند.

ذ[3]

العَذِيَة : زمینی‌که‌کشت را شاید .

ر

الكَرِيَّة : زنی‌که خوابش آید .

ز

الأَزِيَّة : ماده شتری‌که آب ازسولاخ حوض خورد .

م

۱ــ چنین است دراساس یعنی باکسره شین .
۲ــ دراساس یاء ایــن کلمه مشدد است .
۳ــ دراساس بدون نقطه است یعنی دال مهمله .

العَمِيّة : زن نابينا .

و

الحَوِيّة : مثل‌الشجية .

الدَّوِيّة : مثلها .

الرباعی

الدُّئِيّ : مهره‌های گردن و پشت .

الصَّئِيّ : بانگ پیل وخوك .

الصَّئِيّ : بانگ موش وکژدم .

الصَّئِيّ : بانگ بچه .

النُّؤِيّ : جویهای پیرامن خیمه .

النُّؤِيّ : دیوارهای پیرامن خانه .

ب

الاَبِيّ : ناخواستن .

الجِبِيّ : جمع‌کردن .

الحَبِيّ : ابرکه چون‌کوهی پدیدآید و و بپراکند .

الخَبِيّ : نهانی .

الرَّبِيّ : دیده‌بان .

الرُّبِيّ : ماده میش نوزاده .

السَّبِيّ : سیکی خزیده[1] .

الصَّبِيّ : کودك .

الصَّبِيّ : کنارهٔ استخوان زنخ .

صَبِيُّ السَّيْف : برازوان[2] شمشیر .

الظُّبِيّ : آهویان .

النَّبِيّ : پیغامبر .

النَّبِيّ : راه .

النَّبِيّ : آگاه‌کننده از خدای تعالی .

ت

الاَتِيّ : غریب .

الاَتِيّ : سیل‌که ازجایگاهی دورآید .

الحَتِيّ : پوست مقل[3] .

الشَّتِيّ : باران زمستانی .

العُتِيّ : ازحد درگذشتن .

العُتِيّ : خشك‌اندام‌شدن ازغایت‌پیری.

الفَتِيّ : شتر جوان .

ث

الجُثِيّ : گروهی به زانو نشستگان .

ج

العَجِيّ : کودك‌که به شیرکسان[4] پرورند.

العَجِيّ : کودك بی‌مادر .

العَجِيّ : بزغاله‌ای که نه بـه شیر مادر پرورده آید[5] .

۱ـ ت : خریدن . ۲ـ آن جزء ازتیغهٔ‌کارد وخنجرکه به درون دسته و قبضه فرو می‌رود (ناظم‌الاطباء). ۳ـ از اساس محو شده . ۴ـ کسش . ۵ـ ت: بود.

المَجِیّ[۱]: آمدن[۱].

النَّجِیّ: همراز.

النَّجِیّ: موسی علیه السلام.

ح

السَّحِیّ: بند نامه بر نامه بستن[۲].

السَّحِیّ: گل از زمین به بیل رندیدن.

الوَحِیّ: شتابنده[۳].

الوُحِیّ: جمع الوحی.

خ[۴]

السَّخِیّ: جوامرد.

السَّخِیّ: راد و بخشنده.

د

الأدِیّ: عیش فراخ.

البَدِیّ: رودباری بود.

الثُّدِیّ: پستانها.

الرِّدَاءِیّ لَصَّدِیّ: تیغ زنگار گرفته.

العَدِیّ: جمع العادی.

المَدِیّ: آبی که به جویها جمع آید.

المَدِیّ: حوضی که پیرامنش سنگها نبود.

النَّدِیّ: مرد بسیار عطا.

النَّدِیّ: انجمنگاه.

النَّدِیّ: جای حدیث کردن.

الهَدِیّ: زن به خانهٔ شوی رفته.

الهَدِیّ: ورده[۵].

الهَدِیّ: مهمان.

الهَدِیّ: قربانی که به مکه فرستند.

الوَدِیّ: شتر بچهٔ کوچك.

الوَدِیّ: نهالهای خرد خرمابن.

الیَدِیّ عیش فراخ.

الیُدِیّ: دستها.

ذ

البَذِیّ: بی شرم بدگوی.

العَذِیّ: کشت پرآب از باران.

ر

الأرِیّ: جایگاه اسب وجزو.

الثَّرِیّ: بسیار[۶].

۱ــ از اساس محو شده است.　۲ــ این معنی يك باره از اساس محو شده.

۳ــ از اساس محو شده.　۴ــ این حرف ازقلم ناسخ اساس افتاده است.　۵ــ برده.

۶ــ ناسخ نسخهٔ اساس دراینجا سهواً اول لغت ثری و بعد اری را نوشته وچون مردی درستکار وثقه بوده است بالای اری نوشته مقدم و بالای ثری نوشته موخر و بهاین ترتیب آن سهو را جبران کرده است رحمةالله علیه.

الجَرِیّ : پیغام گزار .

الجَرِیّ : کارران .

الحَرِیّ : سزاوار .

السَّرِیّ : مهتر گزین .

السَّرِیّ : بزرگوار .

السَّرِیّ : جوی خرد .

الشَّرِیّ : حنظل .

الطَرِیّ : تازه .

العَرِیّ : باد سرد .

الفَرِی : شگفت .

الفَرِیّ :کار بزرگ و سخت .

القَرِیّ :جوی کشت زار .

الکَرِیّ : خربنده .

المَرِیّ : شتر بسیار شیر .

المَرِیّ : بعضی گویند که رگ شیر .

الهَرِیّ : گوشت ریزده[1] از پختگی .

الهُرِیّ : خانهٔ گندم .

ز

الأَزِیّ : با هم آمدن .

الأَزِیّ : فرو گرفتگی کردن .

الغَزِیّ : غازیان .

س

الأَسِیّ : بیمار .

القَسِیّ : شب سرد .

القَسِیّ: جامه‌ای بودکه از مصر آرند.

القَسِیّ: گونه‌ای از درمهای دون .

القَسِیّ : کمانها .

الکُسِیّ: پوششها .

النَّسِیّ: فراموش کننده .

النَّسِیّ : رگوی حیض .

ش

الحَشِیّ: نبات خشك .

الخَشِیّ : مثله .

الخَشِیّ : مُقل خشك .

العَشِیّ: از گاه زوال آفتاب تا بامداد .

العَشِیّ : بعضی گویندکه از نماز شام تا نماز خفتن .

الکَشِیّ: بریان نیك پخته .

المَشِیّ: دارویی که شکم براند .

ص

الخَصِیّ : آنکه خایه‌اش کنده بود .

العَصِیّ : بی فرمان .

العِصِیّ : چوب دستیها .

العِصِیّ : مقنعه‌های زنان .

۱ــ ت : ریزیده .

العِصِيّ : استخوانهای بال مرغ .
القَصِيّ : دور .
النَّصِيّ : نبات تازه از بهترین چراگاه .
النَّصِيّ : سپید تازه .
الوَصِيّ : معروف .
الوَصِيّ : شیث پیغامبر علیه السلام .

ض

الرَّضِيّ : مرد پسندیده .
المُضِيّ : بگذشتن .
النَّضِيّ : استخوان کردن .
النَّضِيّ : چوب تیر .
نَضِيُّ الرُّمْح : بالاتر از آنکه بـه دست گیرند از نیزه .
الوَضِيّ : روشن و پاکیزه .

ط

المَطِيّ :شترانی که نشست را شایند و جزو .
النَّطِيّ : دور .

ظ

الحَظِيّ : روی شناس .
الحَظِيّ : هشتم اسب ازسبق .

ع

الدَّعِيّ : پسر زن .
الدَّعِيّ : حرام زاده .
النَّعِيّ[1] : خبر مرگ[1] .

غ

البَغِيّ : پرستار .
البَغِيّ : زن بدکار .

ف

الحَفِيّ : دانا به چیزی .
الحَفِيّ[1] : مهربان .
الحَفِيّ : ستیزه‌کننده در سؤال .
الخَفِيّ : نهان .
الدَّفِيّ : گرم .
السَّفِيّ: کم خرد و نادان .
السَّفِيّ : سبکسار .
السَّفِيّ: ابر سخت سیاه .
الصَّفِيّ : دوست خالص .
الصَّفِيّ : شتر بسیار شیر .
الصَّفِيّ : میش بسیار شیر .
الصَّفِيّ :آنچه بیش‌رو ازغارت برگزیند بسوی خویش .
الصُّفِيّ : خرمابنی که بسیار آرد .
الصُّفِيّ : سنگهای نسو[2] و سخت .

١ــ از اساس محو شده است .　　٢ــ نرم

العَفيّ: نواله از بهرکسی .

القفيّ: مثله .

القُفيّ: قفاها .

الكَفيّ: همتا .

النَّفيّ: گرد آسیا .

دَفيُّ الرّيح: خاك که بين ديوارها باد آورده بود .

دَفيُّ الماء: آبی که ازرسن چاه بر آبکش جهد .

الوَفيّ: وفادار .

الوُفيّ: تمام شدن .

ق

التَّقيّ: ترسکار .

الحُفيّ: منديلها .

الرُّقيّ: به بالا برشدن .

السَّقيّ: ابر بزرگ قطره .

السَّقيّ: گیاه تر حصیر .

السَّقيّ: خرمابنی که آب بسیارش دهند.

السَّقيّ: نبات سیراب شده .

الشَّقيّ: بدبخت .

اللُّقيّ: دیدن و رسیدن .

اللُّقيّ: کارزار کردن .

النَّقيّ: گزیده .

النَّقيّ: نان‌گرمه .

ك

البَكيّ: شتر کم شیر .

الذَّكيّ: زیرك .

الذَّكيّ: آنکه دندان بلند دارد .

الرَّكيّ: چاههای فراخ .

الزَّكيّ: پارسا

الزَّكيّ: پسندیده .

السَّكيّ: میخ آهنین .

الشَّكيّ: آنکه گله‌کند از رنج ودرد .

العَكيّ: شیر ستبر .

ل

بَليّ: قبیله‌ای بود .

الجَليّ: پیدا .

الحَليّ: گندمهٔ[۱] خشك .

الحَليّ: بعضی گویندکه سپند خشك .

الحُليّ: پیرایه‌ها .

الحِليّ: مثلها .

الخَليّ: بی‌غم و اندوه .

۱ــ گرهی باشد سخت و آن از بدن آدمی برمی‌آید وعربان ثؤلول می‌گویند وفارسیان اژخ . برهان مصحح (دکتر معین) .

الخلیّ : تهی .
الدّلیّ : دلوها .
السُّلیّ : زایل شدن اندوه وعشق .
الصُّلیّ : سوخته شدن به آتش .
الصُّلیّ : گرم شدن به آتش
الطِّلیّ : زردی دندان .
الطِّلیّ : آهو بچه .
الطِّلیّ : بعضی گویند که بره .
العَلیّ : بزرگوار .
العَلیّ : سخت سخت .
العَلیّ : اسب گرانمایه .
الفَلیّ : بیابانهای دور .
المَلیّ : توانگر .
المَلیّ : استوار .
المَلیّ : هنگام دراز .
الوَلیّ : دوست .
الوَلیّ : باران دوم .

م

الحُمیّ : گرم شدن .
الدُّمیّ : خونها .
الدُّمیّ : خون آلود شدن .

الرَّمیّ : ابر بزرگ قطره .
السَّمیّ : همنام .
السُّمیّ : بارانها .
السُّمیّ : آسمانه‌های خانه وجزو .
الطُّمیّ : فزودن دریا و رود .
الکَمیّ : دلیر وپوشیده به سلاح .
النَّمیّ : برداشتن خبر .
النُّمیّ : درم بود ازمس .

ن

الثَّنیّ : اسب وگاو سه‌ساله وجزو .
الثَّنیّ : شتر شش ساله .
الجَنیّ : ترو تازه .
الجَنیّ : خرمای تازهٔ چیده .
الحَنیّ : کمانها .
الدنیّ[۱] : نزدیك .
الغَنیّ : توانگر .
القُنیّ : نیزه‌ها .
القُنیّ : کاریزها .
الکَنیّ[۲] . هم کنیت .
المَنیّ : آبی که ازو فرزند بود .
المَنیّ : زهر کشنده .

۱ــ از اساس محو شده است.
۲ــ اساس : الکمی با میم و آن بدون شك غلط است .

ه

البُهِیّ : زیبا شدن[۱].

الشَّهِیّ[۲]: آرزومند[۲].

اللُّهِیّ : فرو گذاشتن[۳].

و

الأُوِیّ : جایگاه گرفتن.

الأُوِیّ : باز گشتن به‌جایگاه[۴].

الثُّوِیّ : مهمان.

الثَّوِیّ : مقیم شدن.

الخُوِیّ : خالی شدن سرای.

الخُوِیّ: تهی شدن چیزی.

الدَّوِیّ : بانگ گوش.

الدَّوِیّ : بانگ مگس انگبین.

الدَّوِیّ : بانگ باران و رعد.

الدَّوِیّ : درد بی درمان.

الدُّوِیّ : دویتها.

الذُّوِیّ : خشك شدن چوب.

الذُّوِیّ : پژمردن.

الرُّوِیّ : حرف قافیهٔ شعر.

السُّوِیّ : درست.

السَّوِیّ : تمام آفرینش.

السَّوِیّ : راه راست.

الشَّوِیّ : گوسفندان.

الضُّوِیّ : جایگاه‌گرفتن.

الطَّوِیّ : چاه پیراسته.

الغَوِیّ : بی راه.

القَوِیّ : نیرومند.

اللَّوِیّ: ترهٔ نیم خشك.

الهَوِیّ : هنگامی از شب یا از روز.

الهَوِیّ : فرود افتادن.

الهَوِیّ : به نشیب فرود آمدن.

الهُوِیّ : مثلهما.

الهُوِیّ : بالا برشدن.

ی

الحَیِیّ : شرمگن.

العَیِیّ : مردگران زبان.

و منه

التَّئِیَّة : آرامگاه.

الوَئِیَّة : دُر.

الوَئِیَّة : دیگ بزرگ.

ب

التَّبِیَّة : خندیدن.

۱ــ از اساس محو شده. ۲ــ از اساس محو شده است. ۲ــ ت : + و مشغول شدن ازچیزی و دست برداشتن. ۴ــ ت : + و ماوی گرفتن ویعدی بالی.

التَّبِيَّة : آهنگ کردن .
الخَبِيَّة[۱] : گوشت تنك کرده .
الرَّبِيَّة : زن دیدبان[۲] .
السَّبِيَّة : کنیزك دشنام دهنده .
السَّبِيَّة : سیکی که از زمینی به زمینی برند .
الصَّبِيَّة : دختر .
العُبِيَّة : بزرگی و گردن کشی .

ج

السَّجِيَّة : خو .

ح

التَّحِيَّة : آفرین .
التَّحِيَّة : درود .
التَّحِيَّة : ستاره‌ای بود از منازل ماه .
التَّحِيَّة : پادشاهی .
التَّحِيَّة : پادشاگردانیدن .
التَّحِيَّة : زندگانی دادن .
التَّحِيَّة : سلام برکسی دادن .

الضَّحِيَّة : قربان عید[۳] .

د

الجَدِيَّة : پاره‌ای خون کـه بر زمین بچکد .
الجَدِيَّة : لختی خون که بر تن بچکد .
الحَدِيَّة[۴] : نرمه زین .
الهَدِيَّة : آنچه به کسی فرستند .
الوَدِيَّة : نهال کوچاك خرمابن .

ذ

البَذِيَّة : زن شوخ .
الحَذِيَّة : آنچه بدهند به یار خویش از غنیمت .
الرَّدِيَّة : ماده شتر سخت لاغر .

ر

البَرِيَّة : آفریده .
البَرِيَّة . بیابان .
التَّرِيَّة : اثری که ازخون حیض مانده بود .

۱ــ بدین معنی خَبِيبَة درست است که ترتیب حروف آن چنین خواهد بود خ ب ی ب ت . درلغت نامه به نقل از چند فرهنگ آمده : خَبِيبَة : گوشت بدرازا بریده و تنك کرده .

۲ــ ب : دیده‌بان . ۳ــب : + خ‌الاَخِيَّة: پاره‌ای رسن که برمیخ بسته‌باشند که چارپای بدو بندند . ۴ــ در اساس برای عدم التباس حاء مهملهٔ کلمه حاء کوچکی زیرآن گذاشته است . ولی درست «جَدِيَّة» است با جیم . رك لسان العرب .

الدَّریّة: آنچـه صیاد پس وی نهان گردد تا صید وی را نبینند .

الدَّریّة : حلقهٔ نیزه بازی .

السَّریّة: چهار صد مرد از لشکر .

السَّریّة :بعضی‌گویندکه‌لشکرشبیخون.

العَریّة: باد سرد .

العَریّة: خرمابن عاریتی .

ز

التَّزیّة: چیزی را از پی‌کسی بردن .

المَزیّة: تمام وکمال همه چیزی .

المَزیّة: افزونی .

س

القَسیّة : درم دون .

ش

الحَشیّة: نهالی[۱].

العَشیّة: از نماز شام تا نماز خفتن .

ص

القَصیّة: شتر آسوده که کاری نکنند .

النَّصیّة: گزین‌گروه.

الوَصیّة : اندرز .

ض

القَضیّة: قضا .

ط

الخَطیّة : گناه .

العَطیّة:[۲] بخشش.

المَطیّة : شتری‌که نشست را شاید .

المَطیّة : باقی آب تیره در حوض[۳].

النَّطیّة : زمین دور .

ظ

الحَظیّة : کنیزکی کـه از زن پنهان دارند[۴].

الشَّظیّة : پاره‌ای از چیزی .

الشَّظیّة : خردهٔ چوب و جزو .

ع

الرَّعیّة: زیر دست .

غ

الرَّغیّة[۲]: بندگاه آب .

البَغیّة : طلایه .

ف

الحَفیّة : پای برهنگی

الخَفیّة: جایگاهی بود .

الصَّفیّة : زنی که دوست خالص بود .

۱ـ توشك (برهان) . ۲ـ ازاساس محو شده است . ۳ـ «تیره درحوض» از اساس محو شده است . ۴ـ «پنهان دارند» از اساس محو شده است .

الصَّفِيَّة : آنچه پیشرو بسوی خویش برگزیند از غنیمت .

ق

البَقِيَّة : باقی و باز مانده .

التَّقِيَّة : پرهیزکاری .

الشَّقِيَّة : زن بدبخت .

ك

البَكِيَّة : شتر اندك شیر .

الرَّكِيَّة : چاه فراخ .

الشَّكِيَّة : گله کردن .

ل

الأَلِيَّة : سوگند .

البَلِيَّة : آزمایش .

البَلِيَّة : شتری که برسر گور خداوندش بندند و علف ندهندش تا بمیرد .

التَّلِيَّة : بقیت فام .

الخَلِيَّة : کشتی پر مردم .

الخَلِيَّة : جای مگس انگبین .

الخَلِيَّة : زن طلاق داده .

الخَلِيَّة : ماده شتری که بجز بربچهٔ خویش مهربانی کند .

الطَّلِيَّة : رگوی[1] حیض .

القَلِيَّة : گوشت قلیه .

الوَلِيَّة : پشماگند .

م

الحَمِيَّة : ننگ داشتن .

الدُّمِيَّة : پیکر نگاشته .

الرَّمِيَّة : شکاری که بیفکنند وجزو .

الرُّمِيَّة : آماج تیر .

طَمِيَّة : کوهی بود .

ن

البَنِيَّة : شهر مکه .

البَنِيَّة : بعضی گویند که کعبه .

الثَّنِيَّة : ماده میش دو ساله .

الثَّنِيَّة : زمین بلند .

الثَّنِيَّة : گریوه .

الثَّنِيَّة : دندان پیشین .

الثُّنِيَّة : شرط در بیع و سوگند .

الحَنِيَّة : گناه .

الحَنِيَّة : کمان .

الدَّنِيَّة : نقصانی .

الدَّنِيَّة[2] : کلاه قاضی .

۱ــ اساس : روگوی ؛ ت : رگوه .

۲ــ کلاه قاضی (شبهت بالدن) (فرهنگ نفیسی).

العَنِیَّة : کمیز[۱] شتر که در آفتاب نهند و برگرمالند .

المَنِیَّة : تقدیر مرگ .

المَنِیَّة : گلابدان[۲] .

ﻫ

الرَّهِیئة : گندم کوفته به شیر پزند .

و

الثَّوِیَّة : شبگاه گوسفند .

الحَوِیَّة : آرامگاه .

الحَوِیَّة[۳] : اندر بایست .

الحَوِیَّة : چرب روده .

الحَوِیَّة : گلیم پالان شتر .

الخَوِیَّة : گونه‌ای از خورش شتر .

الدَّوِیَّة : بیابان تهی .

الرَّوِیَّة : اندیشه .

الرَّوِیَّة : باقی .

الرَّوِیَّة : حاجت .

السَّوِیَّة : راستی .

السَّوِیَّة : گونه‌ای از پالان شتر .

الشَّوِیَّة : یکی از بقیت گروه هلاك شده .

الطَّوِیَّة : چیزی در دل داشتن .

اللَّوِیَّة : نواله که زن واپس نهد .

اللَّوِیَّة : بعضی گویندکه آنچه زن به مهمان هدیه دهد .

الهَوِیَّة : جایگاه که ازو بیوفتد[۴] .

ی

الحَیِیَّة : زن شرمگن .

الخماسی

الدَّثَای : باران تابستانی[۵] .

الدَّفَای : مثله .

ب

الحَعَبِی[۶] : مورچهٔ سرخ .

الحَرَبِی : آنکه پیمان ندارد .

الدُّبِی : هیچ کس .

الرِّبِّی : مرد خدایی[۷] .

الرِّبِّی : دانشمند .

الرِّبِّی : گروه بسیار .

۱ــ شاش . ۲ــ در مآخذی که بدانها دسترس دارم نیافتم . ۳ــ چنین است درهر دو نسخه و ظاهراً «حَرِیَّة» با راء درست است نه با واو . ۴ــ ت : بیفتد . ۵ــ «تابستانی» از اساس محوشده است . ۶ــ در لسان «جُعَبِی» آمده . ۷ــ ت. مرد خداشناس .

العَرَبیّ : تازی زبان .
القَهَبیّ : کبك نر .

ت

البَتّیّ : گلیم فروش .
البُخْتیّ : شتر بختی .

ث

الخُرْثیّ : خنور خانه .
الحِنْثیّ : زره‌گر .

ج

الثَّلْجیّ[1] : انگورسپید .
الفَرَجیّ : معروف[2] .
اللُّجّیّ : دریای فراخ .
اللُّجّیّ : رود ژرف[3] .

ح

الاُدْحیّ : آشیان شتر مرغ .
المِلحیّ : نمك فروش .

د

البَرْدیّ : گیاه ترحصیر[4] .
البَرْدیّ : خرمای نیك[5] .
البُرْدیّ : آنکه جامهٔ برد بافد .
البَلَدیّ : هم شهری .
البَلَدیّ : شهری .
الحُرْدیّ : دستهٔ نی .
الدُّرْدیّ : دردی هرچیزی .
الرَّصَدیّ : باژستان[6] .

ذ

الجُلْذیّ : ماده شتر زود رو .

ر

الاِبْریّ : سوزنگر .
الاَذَریّ : آذربادگانی .
التَمْریّ : مرد خرما دوست .
الجُدَریّ : آباله .
الجَزَریّ : گزر[7] فروش .
الحَضَریّ : شهری .

۱ــ این کلمه را بااین معنی درمآخذ خود نیافتم . اما «مُلاحیّ» به این معنی آمده. راك فـرهنگ نفیسی والسامی فی‌الاسامی (ص۵۱۹ چاپ بنیاد فرهنگ ایران) . ۲ــ جامه‌ای که مشایخ دراویش دربرکنند . وجامهٔ بی‌بند گشاده پیش که بیشتر برفراز جامهٔ دیگر پوشند . (فرهنگ نفیسی) . ۳ــ از اساس محو شده . ۴ــ از اساس محو شده .
۵ــ نقطه‌های این‌کلمه ازهر دونسخه محو شده. ۶ــ ازاساس محو شده . ۷ــجزر وگیاهی بستانی وازطایفهٔ چتری‌که ریشهٔ آن موسوم به زردك ماکول است (فرهنگ‌نفیسی) .

الحِیرِیّ: جایگاهی بود به یمن .
الخُرِیّ: سولاخ سنگ آسیا .
الخیرِیّ: خیری .
الدُّرِّیّ: ستارهٔ روشن .
الدَّهْرِیّ: آنکه بدآخرت ایمان ندارد.
الدُّهْرِیّ: مرد دیرینه .
الذِّفْرِیّ: زیر گوش .
السُّخْرِیّ: آنکه کار سخره کنند .
السُّخْرِیّ: افسوس دارنده .
السِّخْرِیّ: افسوس داشتن .
الشَّعْرِیّ: شعر فروش .
الشَّعْرِیّ: شعر باف .
الصَّفَرِیّ: باران خزانی .
الصِّهْرِیّ: حوض .
الظَّهْرِیّ: شتری که از بهرکاری نگاه دارند
الظِّهْرِیّ: پس پشت انداخته .
العُبْرِیّ: نباتی بود برکنار جوی .
العَثَرِیّ: کشت برآب باران .
القِصْرِیّ: کفهٔ خرمن کوفته[1] .
القُمْرِیّ: معروف .
الکُدْرِیّ: مرغ سنگ خوار بزرگ .
الکُدْرِیّ: ابر سیاه .
المُرِیّ: آبکامه[2] .
المرِرِیّ: عیب کرده به فعل خویش .

ز

الاُرْزِیّ: برنج فروش .
الخَرَزِیّ: مهره فروش .

س

الاِنْسِیّ: مردم .
الاِنْسِیّ: درون همه چیزی .
الاِنْسِیّ: درون پای .
اِنْسِیُّ القَوْسِ: روی کمان .
الدُّبْسِیّ: مرغی باشد .
العَلَسِیّ: شتر سخت .
الکُرْسِیّ: معروف .

۱ــ قِصْرِیّ : دانه‌ای که در خوشه و کفه بماند سپس کوفتن (فرهنگ نفیسی) مایبقی فی السنبل من الحبّ قَبْلَ اَنْ یُداس (المنجد) . ۲ــ نان خورشی و نوعی از گوارشن بوده است بطعم ترش، وآن را ازنان خشك گندم یاجو که درآب خیسانیده ومدتی برای تخمیر درآفتاب می‌نهاده‌اند حاصل کنند وگاهی پودنه وتخم کرفس و دارچینی وقرنفل و ابازیر دیگر برآن می‌افزایند (لغت‌نامه) .

ش

الجَرْشيّ : گونه‌ای از انگور سپید .

المَغْشيّ : بیهوش .

الوَحْشيّ : چارپای دشتی .

الوَحْشيّ : پس مردم .

الوَحْشيّ : بیرون پای .

الوَحْشيّ : یکی از دد و دام .

وَحْشيُّ القَوْسِ : پشت کمان .

ص

المَخْصيّ : آنکه خایه‌اش کنده باشند .

ض

الحُرَضيّ : اشنان فروش .

العُرْضيّ : ماده شتر تند و درشت .

الفَرَضيّ :آنکه فرایض داند .

ط

الأمْطيّ : گونه‌ای از صمغها بود .

السَّقَطيّ : پیرزی فروش[1] .

الشُّرَطيّ : چاك نویس .

القِبْطي : یکی از اهل مصر .

القَلَطيّ : مرد کوتاه .

النَّمَطيّ : نمط فروش .

ع

الرُّبْعيّ : باران بهاری .

الكَسْعيّ : بدگوی در پس .

غ

الصِّبْغيّ : رنگ فروش .

ف

الأُرْفيّ : شیر آهوبان[2] .

الخَرَفيّ : باران خزانی .

الصَّيْفيّ:آنچه به تابستان‌کشته باشند .

الصَّيْفيّ : فرزندی که به بزرگی آید .

المَجْفيّ[3] : جفا کننده .

اليَرْفيّ : شبان .

ق

الخَرَقيّ : رکو پاره فروش .

الغِرْقيّ : پوست تنك که درون پوست خایه بود .

ك

السَّكّيّ : میخ آهنین .

السَّكّيّ:دروگر .

۱ــ آنکه متاع و کالای فرومایه می‌فروشد (ناظم‌الاطباء) . ۲ــ با اضافهٔ شیر به آهویان باید خواند . ۳ــ مَجْفيّ باتشدید یاء بمعنی‌ستم رسیده است. گمان‌کنم دراصل مُجْفِي باضم اول وتخفیف یاء بوده است .

العَرَکیّ: ماهی گیر .

العَرَکیّ: بعضی گویند که کشتی گیر[۱] .

الکُزْکِیّ: کلنگ .

المُکّیّ: مردکوتاه گوشتگن .

ل

الازَلِیّ: همیشگی .

البَقلِیّ: تره فروش .

الجَبَلِیّ: کوهستانی .

الحَوْلِیّ: اسب یك ساله و جزو .

الخَلِّیّ: سرکه فروش .

العَسَلِیّ: نشان جهودان .

القَمَلِیّ[۲]: مرد حقیر .

المَصْلِیّ: گوشت بریان کرده .

المَصْلِیّ: ترف[۳] فروش .

المَوْلِیّ: زمینی که باران دوم بروی بارد .

م

الاُمّیّ: نانویسنده .

الحَرَمیّ: مردی که در حرم‌کعبه بود .

الخَطْمیّ: خیرویه .

الخَطْمیّ: گونه‌ای از نیزه .

دُعْمیّ: قبیله‌ای بود .

الذِّمّیّ: زنهاری .

العَجَمیّ: پارسی زبان .

العَلَمیّ: علم دار .

النُّمّیّ: هیچ کس .

ن

البَرْنیّ: گونه‌ای از خرما .

الجِنّیّ: پری .

الدَّفْنیّ[۴]: گونه‌ای از جامه‌ها .

الدِّفْنیّ: روغن دفنی[۵] .

الزِّنّیّ: سگ کوچك .

الزِّبْنیّ: فریشتهٔ دوزخ .

الفُرْنیّ: نان ستبر .

القَیْنیّ[۶]: پالان شتر .

المَدَنیّ: شهرستانی .

الوَثَنیّ: بت پرست .

الوَطَنیّ: آرامگاهی .

۱ـ ت : کشتی‌بان . ۲ـ حرکات از ناظم‌الاطباء نقل شد زیرا درهردو نسخه نامعلوم است . ۳ـ بروزن برف ، کشك سیاه راگویند وآنرا به عربی مصل و به ترکی قراقروت خوانند (برهان) . ۴ـ در لسان‌العرب به فتح دوم آمده است . ۵ـ در برهان وفرهنگ نفیسی نیامده است . ۶ـ درلسان مستعجلا نیافتم .

و

البَدَوِیّ : بیابانی .

الدُعْوِیّ : هیچ کس .

الشَتْوِیّ : باران زمستانی .

الشَتْوِیّ : آنچه به زمستان کشته باشند.

العَلَوِیّ : معروف .

الغَدَوِیّ : آن بچه که در شکم آبستنان بود .

غَدَوِیُّ المالِ : بره و بزغاله و مانندشان.

الغَنَوِیّ : نام مردی بود .

القَرَوِیّ :هم دیهی .

القَرَوِیّ : روستایی .

المَشْوِیّ : گوشت بریان کرده .

المَلْوِیّ : دوال تازیانه .

المَلْوِیّ : دوال و جزو که بافته باشد .

و منه

الاُثْبِیَّة : گروه مردم .

الاُرْدِیَّة : کش ران .

الاُرْدِیَّة : اهل خانه .

الرَّجِیَّة : خرمابنی که از بسیار کثر شود .

الزِّرْدِیَّة : شادردان[1] .

العَصَبِیَّة : دو گروهی کردن .

العَصَبِیَّة : به یاری کسی جهد کردن .

العُبِّیَّة : بزرگی و گردن کشی .

ت

السِّبْتِیَّة : نعلین پیراسته به قرظ[2] .

اللِّفْتِیَّة : شلغم ابا .

ث

العَوْثِیَّة : ترینه با.

ج

الاُحْجِیَّة : بازی پُرد .

الاُحْجِیَّة : آنچه بدو محتاج باشند .

الفَرَجِیَّة : فرجی .

ح

الاُدْحِیَّة : جایگاه خایهٔ شتر مرغ .

الاُضْحِیَّة : آنچه بقربان کنند .

خ

الآخِیَّة : پاره‌ای رسن بود بر میخ که چارپای بدو بندند .

۱ــ پردهٔ بزرگی راگویند مانند شامیانه و سراپرده که در پیش در خانه و ایوان ملوك و سلاطین بکشند و بمعنی فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه هم هست (برهان) . ۲ــ به فتح اول و دوم برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند (فرهنگ نفیسی) .

المِسْخِيَّة : پردهٔ میسخی[1] و مانندش .

د

البَرْدِيَّة : گیاه حصیر .

ذ

الجُلَنْذِيَّة : ماده شتر قوی .

المَاذِيَّة : زره نرم فراخ .

ر

الإِطْرِيَّة : رشته که از خمیر کنند .

البَرِّيَّة : بیابان .

الجَبَرِيَّة : بزرگواری .

الجِرِّيَّة : چینه‌دان مرغ .

الحِنْذِرِيَّة : جایگاه درشت .

الحُرِّيَّة : آزادگی .

الحَرِيَّة : آزاد شدن .

الذُّرِّيَّة : نسل پری و آدمی .

الذَّرِيَّة : فرزند .

السُّخْرِيَّة : افسوس داشتن .

السُّرِّيَّة : کنیزکی کـه از زن پنهان دارند .

الصَّفَرِيَّة : نباتی بود در اول خزان .

العِبْرِيَّة : لغت جهودان .

القِرِيَّة : چینه‌دان مرغ .

الكَبَرِيَّة : کرابا .

المَدْرِيَّة[2] : سرو[3] تیز .

المَدْرِيَّة : تیز از همه چیز .

ز

الأُرْزِيَّة : برنج ابا .

الأَرْزِيَّة : مثلها .

ش

گونه‌ای از مورچهٔ بزرگ .

ص

الصِّيصِيَّة : شانه‌شوی جولاهه[4] .

ط

القُبْطِيَّة : جامه های سپید بود که از شام آرند .

ع

الأُدْعِيَّة : بازی پرد .

الدَّبْعِيَّة : خانهٔ شکارکن .

ف

الأُثْفِيَّة : گروهی مردم .

۱ــ در فرهنگ نفیسی و برهان نیامده است . ۲ــ المَدَرِيَّة : رِماحٌ کانت تُرکَّبُ فیها القُرُونُ المُحَدَّدةُ مکانَ الاَسِنَّة (لسان‌العرب) . ۳ــ شاخ . ۴ــ غرواشهٔ بافنده که بدان تار و پود را برابر سازند (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) .

الاُثْفِيَّة : دیگک پایه .

الکَیْفِیَّة : چونی .

الـلُّصَفِیَّة : کبرابا .

ق

الاَوقِیَّة : ده درمسنگ .

ك

الکَشْکِیَّة : تریندبا .

ل

الاُعْلِیَّة : آستین بالایین .

البَقْلِیَّة : قلیه که به ترهها پزند .

الخَلِیَّة : سکبا .

الزِّلِیَّة : زیلو .

العُلِّیَّة : خانهٔ بالایین .

المَصْلِیَّة : ترفبا[1] .

م

الاُمِّیَّة : زن نانویسنده .

العُمِّیَّة : بزرگواری .

العُمِّیَّة : نادانی .

الکَمِّیَّة : چندی .

النُّمِّیَّة : پول ارزیر .

ن

الاُغْنِیَّة : راه سرود که برگویند .

الاُمْنِیَّة : کام و آرزو .

الاُمْنِیَّة : اومید .

الاُمْنِیَّة : دروغ .

الاُمْنِیَّة :خواندن .

البَرْنِیَّة : برنی[2] .

البَرْنِیَّة : خروس نبطی .

الشَّدَنِیَّة : ماده شتری کـه از شدن باشد .

الصِّینِیَّة : صحن چینی .

القِطْنِیَّة : دانه‌ای بود مانند مرجو[3] .

القِطْنِیَّة : بعضی گویند کـه نام جملهٔ دانه‌ها بود .

ه

الاُلْهِیَّة : آنچه بدو لهو کنند .

و

الاُرْوِیَّة : ماده بز کوهی .

الاُهْوِیَّة : هوا .

الدَّوِیَّة : بیابان .

العَدَوِیَّة : بره خرد .

العَدَوِیَّة : نباتی که به تابستان روید .

۱ــ با مخفف ابا به معنی آش است .

۲ــ به فتح اول و سکون ثانی و ثالث به تحتانی رسیده مرطبان کوچك را گویند .

۳ــ عدس (ناظم‌الاطباء) .

المَطْویَّة : چاه به سنگ کرده .

ی

الاُغْبِیَّة : آنچه ازو مانده شوند .

السداسی

الیَرْفاءِیّ : شبان گوسفند وشتر مرغ.

الیَرْفاءِیّ : گریزنده از بیم .

ب

الاَجْنَبِیّ : بیگانه .

الاُزْبِیّ : بدی .

التُّجیبِیّ : کشندهٔ عثمان رضی‌الله عنه .

الشُّرْقُبِیّ : جامهٔ قرقوبی[1]

الجُبْجُبِیّ : شکنبه فروش .

الشُّغْزَبِیّ : کار سخت دشوار .

العَصْلَبِیّ : سخت .

الفُرْقُبِیّ : جامهٔ قرقوبی[1] .

الیَهْبَهْبِیّ : چوپان[2] .

ت

الجُنْتَبِیّ : زره‌گر .

ث

الیَثْرَدِیّ : تیر با پر .

ح

الاَقْمَحِیّ : گونه‌ای از سرما .

الاَرْیَحِیّ : آنکه شاد شود چون عطا دهد .

الاَرْیَحِیّ : بعضی گویند که نیك خو .

الاَصْبَحِیّ : تازیانه .

الاَقْمَحِیّ : بردیمانی .

المَضْرَحِیّ : مهتر .

المَضْرَحِیّ : چرغ[3] درازپر .

المَضْرَحِیّ : کرکس سپید .

المَضْرَحِیّ : همه چیز سپید .

خ

الشَّنْدَخِیّ : طعام عروسی .

الشُّنْدُخِیّ : مثله .

د

المَطْرَدِیّ : علم دار .

المُعَیْدِیّ : پادشاهی بوده است از عرب .

ذ

۱ــ جامه‌ای است‌منسوب به قرقوب که درآنجا بافند (لغت‌نامه) وذیل ثرقبی آمده‌است: **قُرقُبی** ، **قُرقوبی** ، نوعی جامهٔ سپید مصری است‌که ازکتان بافند . ۲ــ ت : + **الیَثْرَدِیّ** تیر با پر . ۳ــ پرنده‌ای شکاری ازنوع شاهین وشاهباز (لغت‌نامه) .

الاَحْوَذیّ : آنکه برو هیچ فرو نشود[1] .

الاَحْوَذیّ : سبك و شتابنده .

ر

الاَخْذَریّ : گورخر نر .

الاَنْدَریّ : دیه .

الاَنْدَریّ : رسن .

الاَنْدَریّ : جوانان کز هرجایی جمع شوند .

البَیْدَریّ : نگهبان خرمن .

التَّدْمُریّ : خر کوچك .

التَّدْمُریّ : گونه‌ای از موش دشتی .

التَّدْمُریّ : هیچ کس .

التُّومُریّ : مثله .

الجَعْظَریّ : مرد لاف زننده .

الجَعْفَریّ : جوی خرد .

الجَهْوَریّ : مرد بلند آواز .

الجَوْهَریّ : گوهر فروش .

الدَّوْسَریّ : شتر زفت .

الزَّمْخَریّ : شتر مرغ نر که مغزش کم بود .

السَّنْدَریّ : دراز .

السَّنْدَریّ : شیر .

السَّنْدَریّ : گونه‌ای از تیرها .

السُّکَّریّ : شکر فروش .

السُّمَیْریّ : کشتی خرد .

السَّمْهَریّ : نیزهٔ سخت.

السَّمْهَریّ : گونه‌ای از زه‌کمان .

الشَّعیریّ : جو فروش .

الشَّنْفَریّ : مرد بسیار زشت خو .

الشَّنْفَریّ : شتر زفت بسیار موی .

الصَّمْعَریّ : بخیل دون نژاد .

العَبْقَریّ : جامهٔ گرانمایه .

العَبْقَریّ : بعضی گویند که بساط گرانمایه .

العَسْکَریّ : مرد لشکری .

العَسْکَریّ : مردی‌که ازشهر عسکر بود.

القَزْدُریّ : قضیب مرد که سخت برخاسته باشد .

القُسْبُریّ : مثله .

القَعْسَریّ : چوب دستاس .

القَعْسَریّ : صلابت و سختی .

ز

۱ــ یعنی آنکه هیچ چیز ازنظر او دور نماند وبه‌کلیهٔ جوانب یك موضوع توجه داشته باشد وهریك از دقایق آن امر را بدقت مورد توجه قرار دهد .

الاَحْوَزِیّ : آنکه هیچ برو فرو نشود[۱].

البِهْرِزِیّ : دست برنجن اسب .

س

الطَّیْلَسِیّ : طیلسان فروش .

ع

الاُلْمَعِیّ : آنکه هرچه بیندیشد چنان آید .

البَرْذَعِیّ : پشماکند فروش .

الرُّقَیْعِیّ : نام آبی بود .

الضُّبَیْعِیّ : هر چه از ضبیقه بود .

اللَّوْذَعِیّ : تیز دل .

الوَعْوَعِیّ : مرد ظریف .

الیَلْمَعِیّ : آنکه هر چه‌اندیشد چنان آید .

ف

الصَّیْرَفِیّ : مرد صیرفی .

ق

الشَّوْلَقِیّ : طفیلی .

الهِبْرِقِیّ : آهنگر وزرگر .

ك

الاَزْعَکِیّ : مرد کوتاه بخیل .

المُشْرِکِیّ : هنباز گوینده .

ل

الدُغْفَلِیّ : روزگار نعمت و آبادان .

الدَّغْفَلِیّ : عیش فراخ .

الصَّنْدَلِیّ : کفش فروش .

الطُّفَیْلِیّ : معروف .

المَسَلِیّ : جوال دوزگر .

المِغْزَلِیّ : دوك تراش .

المِکْتَلِیّ : زنبیل باف .

المِنْدَلِیّ : عود فرش .

م

الاَعْجَمِیّ : آنکه درتازی فصیح نبود .

الشَّیْظَمِیّ : شیر .

ن

التُّلُنِّیّ . گونه‌ای از گدایی بود .

السِّکِّینِیّ[۲] : کاردگر .

الکَوْدَنِیّ : اسیر .

ه

البَدِیهِیّ : بدیهه گوی .

۱ــ در لغت نامهٔ علامهٔ مرحوم دهخدا ذیل فروشدن آمده : محوشدن و پنهان گشتن .

۲ــ چون کاف سکین مشدداست این‌کلمه‌هفت حرفی خواهد بود و حال آنکه اینجا محل ذکر کلمات شش حرفی است .

البَهْبَهِیّ : مرد تن آور دلیر .

و

المَسْقَوِیّ : کشت که پر آب رود و کاریز بود .

المَقْتَوِیّ : خدمتکار .

ومنه

الجُبْجِبِیَّة : شکنبه ابا .

الحُدَیْبِیَة : نام جایگاهی بود .

الشَّرْعَبِیَّة : گونه‌ای از جامه‌های یمن بود .

الشَّغْزَبِیَّة[1] : بازی بود که سر در پای افکنند .

الصُّلَّبِیَّة : سنك ابسان[2] .

الضِرْزَبِیَّة : زن بدخو .

العَبْرَبِیَّة : سماق ابا .

الکَرْنَبِیَّة کلمبا .

المَحْلَبِیَّة : نام دیهی بود در دیارموصل .

ج

الأَعْوَجِیَّة : اسبانی که درجاهلیت سابق بودند .

د

الرَّشِیدِیَّة : رشته ای که از خمیر به گوشت پزند .

العَسْجَدِیَّة : شتران پادشاهان .

ر

الاَحْدَرِیَّة : سر کالاه .

الجَعْبَرِیَّة : کوتاه ستبر اندام .

الحَرُورِیَّة : آزاد مردی .

السَّمْهَرِیَّة : نیزه‌های سخت .

الصَّمْعَرِیَّة : مارپلید .

الصَّیْعَرِیَّة : گونه‌ای از آلت داغ شتر .

القُبْطُرِیَّة : گونه‌ای ازجامه‌ها بود .

ش

الجَرِیشِیَّة : باغورابا .

الجَشِیشِیَّة : مثلها .

ص

اللُّصُوصِیَّة : دزدی .

ف

السُّلَحْفِیَّة : کشف آبی .

العَجْرَفِیَّة :کژ رفتن از نشاط .

۱ـ اعتقال المُصارع رجله برجل خصمه وصرعه ایّاه بهذه‌الحیلة(المنجد)

۲ـ ابسان = افسان = آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند (برهان)

م

الجَهْرَمِيَّة : گونه‌ای از زیلو بود .

الحِضْرِميَّة : غوربا .

الحَيْرَمِيَّة : اناربا .

ن

البُلَهْنِيَة : عیش فراخ و خوش .

العِشْرِينِيَّة : بیست گانی .

و

الفَهْلَوِيَّة: لغت پهلوی .

السباعی

الشَّعْرَعَبِيّ : گونه‌ای ازجامهٔ برد بود .

الصَّقَعْطَرِيّ : نهایت هرچیز در درازی.

الضَّبَغْطَرِي : آنچه در میان کشت به پای کنندتا مرغان بترسند .

القِنَّسْرِيّ : پیر بسیار بزرگ .

المَناخِليّ : آرد بیزگر .

المَغازِليّ : دوك تراش .

الفَواكِهِيّ : میوه فروش .

الکنی وغیرها

دِرْهَمٌصرِّيّ : درمی که چون نقدش کنند ازو آواز آید .

رَجُلٌخَظِّيّ : مرد بهرومند و خداوند منزلت .

الإبْرِيسَمِيّ : ابریشم فروش .

عِرْقُالمَذَنِيّ : رشته که از پای و جزو بر آید .

أبُوالشَّهِيّ : کنیت بربط .

شَيْءٌشَهِيٌّ : چیزی‌که وی را آرزو کنند.

لَحْمٌذَهِيٌّ : گوشتی که پخته شود .

ومنها

ناقَةٌوَدِيَّةٌ : ماده شتر بزرگ شکم.

أرْضٌمَدبِيَّة : زمینی‌که ملخ نباتش را خورده بود .

خَمْرٌماذِيَّة : سیکی کـه درگلو آسان فرو شود .

أبُوالمَنِيَّة : کنیت مگس .

بِنْتُالمَنِيَّة : کنیت تب

ناقَةٌنَهِيَّة : ماده شتری که به نهایت فربهی بود .

ضَيْعَةٌقَنَوِيَّةٌ:دیهی‌که‌درو کاریز آب‌بود.

نوع سیم

الجادِيّ : زعفران .

ذ

الآذِيّ : موجهای دریا .

الذاذِيّ : گونه‌ای از سیکی .

الماذِيّ :انگبین سپید خام .

ر

الآریّ : جای اسب و جزو .

الباریّ : بوریا باف .

الدّاریّ : بوی فروش .

الدّاریّ :مردی که‌درسرای‌خودمقیم باشد.

ز

البازیّ : بازدار .

س

النّاسیّ[1] : فراموش کننده .

ع

الرّاعیّ : نیزه .

ل

القالیّ : معروف .

م

الفامیّ : خرده فروش .

و

الآویّ : جایگاه گرفتن .

الشّاویّ : خداوند میشان .

الضّاویّ : کودك نابالغ .

الضّاویّ : لاغر وخشك اندام .

و منه بزیادة الهاء

الضّاحیّة : آسمان .

الآخیّة : جای اسب و جزو .

د

العادیّة : درخت کهن .

العادیّة : چاه دیرینه .

ذ

الاذیّة : موج دریا .

الماذیّة : زره نرم .

الماذیّة : سیکی سپید وخوش خوار .

ر

العاریّة : عاریت .

ه

الماهیّة : چگونگی .

و

الماویّة : آینه .

الماویّة : سنگ بلور .

الماویّة : منزلی‌بودمیان مکه و بصره

الماویّة : رحمت کردن .

السداسی

الکسائیّ : گلیم فروش .

الیآییّ : مرغان کبود .

ب

الارابیّ :کشهای ران .

۱ــ درهر دو نسخه تشدید داردکه درست نیست .

الاَرادیّ : اهلهای خانه .

الاَرادیّ : بدیها .

الحَرادیّ :گونه‌ای ازکرباسویان‌بزرگ.

العُقادیّ : اله دار .

الحَزادیّ : زمینهای درشت .

الرِّکابیّ : رکیب دار .

الزَّرابیّ : شادروانها .

الشَّرابیّ : شرابدار .

الصُّهابیّ : مرد سرخ موی .

الصِّنابیّ : اسب‌کمیت .

الظَّرابیّ : جانورانی بوند زشت چند گربه .

العَرابیّ : مرد عربی .

العَلابیّ : پیهای گردن .

الکِلابیّ : سگ دار .

ت

البَخاتیّ : شتران بختی .

الدَّواتیّ : دویت دار .

ث

الثُلاثیّ : سه سه‌یی .

ج

الاَحاجیّ : بازیهای پرد .

الاَحاجیّ : چیزهایی‌که بدومحتاج‌باشند.

الزُّجاجیّ : آبگینه فروش .

ح

الاَداحیّ : جایگاههای خایهٔ شترمرغ .

الاَضاحیّ : قربانهای عید .

الاَقاحیّ : اقحوانها .

المُلاحیّ : انگور سپید .

النَّجاحیّ : گل خوردنی .

خ

الاَواخیّ : پاره‌های رسن برمیخها که چارپایان را بدو بندند .

د

السَّوادیّ : روستایی .

العَضادیّ : مرد بزرگ بازو .

المَهادیّ : مردان بسیارعطا .

ذ

الحلاذیّ : زمینهای سخت .

الهَماذیّ : شتابندگی .

هَماذیُّ المَطرِ[1] : سختی وبارندگی باران.

ر

الاَواریّ : جایگاههای اسب و جزو .

البَجاریّ : سختیهای زمانه .

۱ـ **هَماذیّ المَطرِ : شدّته** (لسان‌العرب) ؛ **الهَماذیّ: شدّة المطر والحرّ**(المنجد).

البَراریّ : بیابانها .
البَواریّ : بوریاگر .
الحَواریّ : گازر .
الحَواریّ : یار .
الخَباریّ : زمینهام نرم .
الخُداریّ : شب تاریك .
الخِضاریّ : مرغی بود سیاه فام .
الدَّراریّ : ستارگان روشن .
الدَّواریّ :گشت زمانه براحوال مردم .
الذَراریّ : نسلهای پری و آدمی .
الذَّراریّ : جمع فرزندان .
الزُّخاریّ : شکوفهٔ نبات تمام شده .
الزَّخْوَریّ مثله .
الزَّخْوَریّ : هرسختی‌که درو ترس و بیم باشد .
السَّراریّ : کنیزکان سریه .
السُّماریّ : کشتی خرد .
الصَّحاریّ : زمینهای بی‌پوشش .
الصَّراریّ : کشتیبان .
الظَّهاریّ : شتران‌که بسوی‌کارها نگاه دارند .
العُشاریّ : آنچه ده گز باشد .
العُشاریّ : ده دهی .

العَواریّ : عاریتها .
الغَضاریّ : کاسه‌گر .
القَراریّ : درزی .
القَماریّ : قمریان .

س

الأناسیّ : مردمان .
الخُماسیّ : پنج پنجی .
الدَّباسیّ : مرغانی باشند .
الرُّؤاسیّ : بزرگ سر .
السُّداسیّ : شش ششی .
الكَراسیّ : کرسیها .
المَواسیّ : استره‌گر .
النِّطاسیّ : بجشك استاد .
النِّطاسیّ : دانا به چیزها .

ش

الخَراشیّ : جمع الخرشاء .
النُّعاشیّ : مردکوتاه .

ص

الشُّناصیّ : اسب دراز .

ط

العِفاطیّ : گند زبان .
القَباطیّ : جامه‌های سپید که از مصر آرند .

المَعاطیّ : مردان بسیار عطا .

ع

التَّساعیّ : نه نهی .

الجَماعیّ : جماعتی .

الرُّباعیّ : چهار چهاری .

السُّباعیّ : هفت هفتی .

الشُّکاعیّ : نباتی بود که وی را چرخه گویند .

القُفاعیّ : مردسرخه‌که پوست از بینی او براوفتد[۱] .

الکُراعیّ : پایچه فروش .

ف

الاَثافیّ : گروههای مردم .

الاَثافیّ : دیگ پایه‌ها .

الحَلافیّ : گیاههای حصیر .

الدباقیّ : جزیره‌ای بود .

الکُلافیّ : گونه‌ای از انگور .

ق

الاَواقیّ : جمع الاوقیه .

الحُذاقیّ : مرد زبان‌آور .

القَیاقیّ : زمینهای سخت فراخ .

ک

المَکاکیّ : جمع مرغانی بود

ل

الجُمالیّ : مرد بزرگ آفرینش .

الحَوالیّ : حیلت‌گر .

العَلالیّ : خانه‌های بالایین .

المَقالیّ : چوبهای بازی‌کودکان .

م

القَسامیّ : آنکه جامه‌ها نوردد .

القَطامیّ : نبینند .

القَطامیّ : دوشاب خرما .

القُطامیّ : چرغ .

النَّهامیّ : آهنگر .

ن

الاَمانیّ : جمع الامنیة .

الثَّمانیّ : هشت هشتی .

الرُّدانیّ : سرخ زرد فام .

القَطانیّ : نامی است حجلهٔ دانه‌ها را .

الصَّوانیّ : صحنهای چینی .

ه

السُّتاهیّ : مرد بزرگ‌کون .

۱ـ مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی برکنده باشد (منتهی‌الارب بـه نقل لغت‌نامه) .

الشُّفاهِیّ : مرد بزرگ لب .

و

الاَتاوِیّ : غریب .

الاَتاوِیّ : سیل بی‌باران .

الحَلاوِیّ : حلواگر .

السَّخاوِیّ : فراخی‌بیابان[1] وسختی‌گرمای او .

السَّخاوی : بعضی گویندکه بیابان .

ی

الثُّناوِیّ : دو دویی .

الکِسائِیّ : گلیم فروش .

و منه

الصُّراحِیَّة : صراحی‌سیکی .

الطُّلاحِیَّة : شترانی‌که طلح خورند.

خ

[illegible] : زن دراز .

ر

الخُدارِیَّة : عقاب .

الصُّفارِیَّة : مرغی بود زرد .

ق

العَلاقِیَّة : نام جایگاهی بود

ك

البُراکِیَّة : گونه‌ای از کشتی .

ل

الجَمالِیَّة : ماده شترکه باشتر نرماند.

م

السُّخامِیَّة : سیکی تیره رنگ .

ه

الاِلاهِیَّة : خدایی .

السباعی

الاَعرابِیّ : یکی از اهل بادیه .

ر

الفَخارِیّ : تغار فروش .

س

الکِرْباسِیّ : کرباس فروش .

ط

الاَمْشاطِیّ : شانه‌گر .

الاَنْماطِیّ : نمط فروش .

ع

الفُقاعِیّ : فقاع فروش .

ن

الاُشْنانِیّ : اشنان فروش .

البحرانِیّ : خون خالص سرخ .

الخُلْقانِیّ : کهنه فروش .

۱ــ اساس : بیان واین سهو قلم است .

الدَّیْرانیّ : خداوند صومعهٔ ترسایان .

الرَّبّانیّ : مرد خدایی .

الشَّعْرانیّ : آنکه بر تن موی بسیار دارد .

الصَّیْحانیّ : گونه‌ای از خرما .

اللِّحْیانیّ : مرد بزرگ ریش .

النَّصْرانیّ : مرد ترسا .

و منه

العَماریّة : عماری .

السُّمّاقیّة : سماق با .

الرَّهْبانیّة : ترسکاری و زاهدی .

الرُّهْبانیّة : کشیشی .

القُسْطانیّة : کمانه‌ای که در آسمان پدید آید .

النَّصْرانیّة : زن ترسا .

النَّصْرانیّة : ترسایی .

الثمانی

الباقْلانیّ : باقلی فروش .

السُّمْسُمانیّ : مرد سبك .

الصَّرْصرانیّ : شتری که پدرش بختی بود .

الصَّیْدَلانیّ : پیلور .

الصَّیْدَنانیّ : مثله .

الصَّیْدَنانیّ : جانوری بود .

الصَّیْقَبانیّ : پیلور .

الطُّنْبُرانیّ : طنبور زن .

الطِّمْطِمانیّ : مرد بسته زبان .

القَسْطَلانیّ : کمانه‌ای که در آسمان پدید آید[1] .

القَسْطَلانیّة : مثله .

هی

مِلْحٌ ذَرانیٌّ : نمك سخت سپید و درخشنده .

مِلْحٌ ذَرْآنیٌّ : مثله .

الدَّراهِمُ الاِخلاصیّةُ : درمهای قل هو الله .

نوعی دیگر

الزّاغِبیّ : گونه‌ای از نیزهٔ کوتاه .

ج

الخارِجیّ : معروف .

خ

الماسِخیّ : کمانگر .

د

الکاغِذیّ : کاغذگر .

ر

۱ــ بنابر قاعده‌ای که درهمه جای کتاب رعایت شده باید در اینجا ذکر شده باشد : ومنه بزیادة الهاء .

الآمِرِیّ : قبیله‌ای بود ازعرب .

الباحِرِیّ : خون سخت سرخ .

السّابِرِیّ : گونه‌ای ازخرما .

السّابِرِیّ : جامهٔ باریك نیکو .

الشّاکِرِیّ : چاکر وشاگرد .

الهاجِرِیّ : بنا .

ف

الصّارِفِیّ : معروف .

النّاطِفِیّ : ناطف فروش .

ق

الرّازِقِیّ : انگور سپید .

الرّازِقِیّ : گونه‌ای ازکتان تُنك .

ك

الهالِکِیّ : آهنگر .

م

الخاتِمِیّ : انگشتری‌دار .

ن

الآخِنِیّ : گونه‌ای ازجامه‌ها .

الرّادِنِیّ : شتر جعدموی سرخ رنگ .

الفاکِهِیّ : میوه فروش .

ومنه بزیادةالهاء

الزّاعِبِیّة : نیزه‌های کوتاه .

ر

الجاشِرِیّة : سیکی که وقت‌صبح‌خورند.

الشّاکِرِیّة : چاکران وشاگردان .

الظّاهِرِیّة : گونه‌ای از دیگ پخته[1].

ز

الباغِزِیّة : گونه‌ای از جامه‌ها .

س

القادِسِیّة : جایگاهی بود بهٔ راه حج.

ق

الرّازِقِیّة : کتانهای تنك .

ل

البابِلِیّة : گونه‌ای ازسیکی .

الجاهِلِیّة : پیش از آمدن پیغامبر علیه السلام.

السباعی

المَباطِخِیّ : خربزه‌کار .

د

النّواجِدِیّ : بزان خرد .

ر

العَباقِرِیّ : جامه‌های گرانمایه .

العَباقِرِیّ : بساطهای گرانمایه .

المَعافِرِیّ : حج‌کول .

۱ــ پخته از اساس محو شده .

۲ــ درمآخذ دسترس خود نیافتم .

المَعافِریّ : جایگاهی بود به یمن .

س

القَلانِسیّ : کلاه فروش .

المَکانِسیّ : جاروب فروش .

ع

الأکارِعیّ : پایچه فروش .

المَزارِعیّ : آنکه کشت زارها کند .

المَقاطِعیّ : مقاطعه‌گر .

ق

الجُوالِقیّ : گوال فروش .

ل

الغَرابِلیّ : غربال کن .

ن

المَوازِنیّ : ترازوگر .

هی

الماوَرْدیَّة : گلابدان .

نوع چهارم

الآی : نشانه‌ها .

الآی : شگفتها .

و منه بزیادة‌الهاء

الآیَة : نشان .

الآیَة : شگفت .

الآیَة : گروه مردم .

الآیَة : کالبد .

الآیَة : آیة قرآن .

الثّایَة : جای گوسفند وشتر به نزدیك خانه .

الثّایَة :سنگهایی که برهم نهند ازبهر نشان راه .

الدّایَة : معروفة .

دایَةُالبَعیر : چوب پالان شتر .

الرّایَة : علم نیزه .

الشّایَة : آنکه تیز نگرد .

الطّایَة : سنگ بزرگ در ریگستان .

الطّایَة : زمین فراخ .

الطّایَة : بام خانه .

الطّایَة : آنجا که خرما به آفتاب گسترند .

الغایَة : پایان کار .

الغایَة : علمی که می فروش بردردوکان بزند از بهر نشان .

الغایَة : نی دراز بود که صیاد بدو بنجشك گیرد .

الرباعی

الجِبایَة : جمع کردن آب وفراخ .

العَبایَة : گلیم که بر پشت بندند.

ج

العُجایَة : پی درون دست اسب

العُجایَة : بعضی گویندکه پی پای اسب وشتر.

ح

السِّحایَة : بندنامه.

د

الجِدایَة : آهو برهٔ ماده .

الهِدایَة : راه نمودن.

ر

البُرایَة : تراشهٔ قلم وجزو

الجَرایَة : اجری.

الجِرایَة : پیغام‌گزاری .

الدِّرایَة : دانستن .

الزِّرایَة : عیب‌کردن .

السِّرایَة : به شب رفتن .

الصَّرایَة : حنظل زرد شده .

ز

الخِزایَة : تشویر خوردن .

الخَزایَة : شرم داشتن .

ش

الوِشایَة : غمزکردن .

ص

الوِصایَة : اندرزکردن .

ظ

العَظایَة : کرباسو .

ع

الرِّعایَة : نگاه داشتن .

السِّعایَة : غمزکردن .

السِّعایَة : عامل زکات‌کردن[1].

غ

الرُّغایَة : کف شیر .

ف

الحِفایَة : پای برهنگی .

الحِفایَة : مسأله به حرص پرسیدن .

الکِفایَة : شایستگی .

الکِفایَة : بسنده‌کردن .

النُّفایَة : چیزی سخت دون .

ق

السُّقایَة : آبدان .

السُّقایَة : پیمانهٔ آب .

السِّقایَة : بعضی گویندکه جام سیمین .

۱ــ سَعَی المُصَدِّقُ یَسْعی سِعایَةً إذا عَمِلَ فی الصَّدَقاتِ و اخذها مِنْ اغنیائِها وردّها فی فقرائِها (لسان) بنابراین عاملی زکات‌کردن درست است .

النِّقاية : بهترین آنچه گزیده باشند.

الوِقاية : سرپوش زنان .

الوِقاية : نگاه داشتن .

ك

الحِكاية : سخن بازگفتن .

الحِكاية : به چیزی مانند شدن .

الشِّكاية : گاه‌کردن .

النِّكاية :ازحدگذشتن به‌کشتن‌دشمنان

النِّكاية : گزندکردن .

ل

الصَّلاية : سنگی‌که برو داروهاسایند.

الطَّلاية : طلایهٔ لشکر .

الكِلاية : نگاه داشتن .

الوِلاية : نصرت .

الوِلاية : خدایی .

الوِلاية : پادشاهی .

الوِلاية : دوستی .

الوِلاية : یاری‌کردن .

الوِلاية : فرمان روایی .

الوِلاية : فرمان‌روا شدن .

الوِلاية : دوست شدن .

م

الحِماية : نگاه داشتن .

الرِّماية : انداختن .

العَماية : نادانی وبی‌راهی .

عَماية : نام‌کوهی بود به نجد .

ن

الثِّناية : رسن پشمین .

الجِناية : گناه .

الجِناية : گناه کردن .

الجِناية : شور انگیختن .

العِناية : یاری خواستن .

العِناية : نگاه داشتن .

الكِناية : کنیت‌کردن .

ه

النِّهاية : پایان‌کار .

و

الحِواية : گردکردن .

الدِّواية[1]: توی شیر .

الدِّواية : خشکی دهن از تشنگی .

الرِّواية : روایت‌کردن .

السِّواية : غمگین‌کردن .

الشِّواية : چیزی‌کوچك از بزرگ .

الغَواية : گمراهی .

۱ــ قشرة تعلوالهريسة واللَّبن ونحوهما (المنجد) .

الغَوايَة : گمراه شدن .

النَّوايَة : فربه شدن .

ي

الغَيايَة : سايهٔ ابر .

الغَيايَة : تاريکی .

الغَيايَة : گرد .

الفَيايَة : سايهٔ علم .

الفَيايَة : سايهٔ آفتاب بامدادوشبانگاه.

الخماسی

إِيّايَ : مرا .

و منه

المَأْآيَة : غمگين کردن .

الدِّرْجايَة : مردکوتاه .

الفِنْدايَة : تبر هيزم .

القِنْدايَة : مثلها .

هي

إِبْنُدايَة : کنيت کلاغ .

رَجُلٌ قَرْعايَةٌ : مردی که اشتر را نيکو چراند .

بَعيرٌ ذُوبُدُرايَة : شتر نيرومند بهسفر.

نوع پنجم

المَكْرُوِيَة : زمين سيارکرده .

الخماسی

النُّوقِيّ : کشتيبان .

د

الجُودِيّ : نام‌کوهی بود[1].

ر

البُورِيّ : بوريا .

الدُّورِيّ : هيچ‌کس

الطُّورِيّ : مثله .

الطُّورِيّ : بيرون پای مردم و آن[2] مرغ.

س

العُوسِيّ : فربه .

ش

الحُوشِيّ : چارپای دشتی .

ص

البُوصِيّ : کشتی خرد .

ف

الجُوفِيّ : گونه‌ای ازماهی بزرگ .

الصُّوفِيّ : معروف .

ق

السُّوقِيّ : مرد بازاری .

۱ــ ت : + که کشتی نوح عليه‌السلام برو ايستاد .

۲ــ دراساس بخوبی واضح نيست که آن است يا از .

ومنه بزيادة الهاء

الحُورِيَّة : زنی که سوك شوی دارد .

ق

الاُوقِيَّة : چهل درم سنگ .

م

القَومِيَّة : بالای مردم .

السداسی

الدَّجُوجِيّ : تاریك وسیاه .

الدَّجُوجِيّ : سخت سیاه .

د

الجُلُودِيّ : پوست فروش .

اليَهُودِيّ : جهود .

ر

الحَرُورِيّ : نام مردی ازسروران عرب بود .

الصَّرُورِيّ : مرد حج ناکرده

الفَطُورِيّ : آنچه بدو روزه گشایند .

النُخُورِيّ : آنکه سولاخ قضیبش فراخ بود .

س

المَجُوسِيّ : گبر .

ط

السَّنُوطِيّ : امر .

الشُّرُوطِي : عوان .

الشُّرُطِي : منسوب به سیه پوشان .

ق

السَّلُوقِيّ : سگ گزنده .

ل

الهَيُولِيّ : مایهٔ چیزی که موجود بود .

ن

التَّجُونِيّ : پسر ملجم .

و منه

الرُّدُوبِيَّة : خدایی .

د

العُبُودِيَّة : بندگی .

اليَهُودِيَّة : جهودی .

اليَهُودِيَّة : زن جهود .

ر

الجَزُورِيَّة : خوردنی که ازگوشت شتر پزند .

الحَرُورِيَّة : گروهی که برعلی رضی‌الله عنه خروج کردند .

الحُرُورِيَّة : آزاد مردی .

س

الرَّكُوسِيَّة : گروهی از ترسایان .

الفُرُوسِيَّة : سواری .

الفُرُوسيّة : سوار شدن .

المَجُوسيّة : کیش گبرکی .

المَجُوسيّه : زن گبر .

ص

الخَصُوصيّة[۱] : برگزیدگی .

اللَصُوصيّة[۲]: دزدی .

ف

التَّنُوفيّه : بیابان .

ل

الرُّجُوليّة[۳]: مردانگی .

العَدُوليّة: زن تن آور و زفت .

العَدُوليّة: گونه از کشتی .

العَدُوليه : درخت سخت کهن .

العَدُوليّة: گروهی بود ازعرب .

م

الغُلُوميّه : شاگردی .

ه

الأُلُوهيّة : پرستندگی .

السباعی

الكَرُوبِيّ : فریشتهٔ مقرب .

الصّارُوجيّ : صاروجگر .

الصّارُوريّ : مرد حج ناکرده .

المَنْجُوقيّ : منجوق‌دار[۴].

و منه

الشَّيْخُوخيّه : پیری .

ی

الشّاذَكُونِيّه : نهالی .

الشّاذَكُونِيّه: بعضی گویند که بالش .

نوع ششم

ای : بلی .

فِي : در .

لِي : مرا .

الثلاثی

هَبِي: زجری است اسب را .

اَلَّتِي : آن زن .

الشَّجِي: اندوهگن .

الوَدِي : آب سپید که ازپس بول آید .

اَلَّذِي : آن مرد .

۱ـ در المنجد به ضم اول آمده است . ۲ـ در المنجد به ضم و فتح اول هردو آمده . ۳ـ اساس: الرُّجْلُوليّه . ۴ـ گوی وقبه وماهیچه زرنگار علم ورایت .
ورایتی که برکنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت افراخته می‌کنند . وچتر وسایبان و . .. (ناظم‌الاطباء) .

المَذِي : آب نشاط مرد .

المَرِي : راه طعام درگلو .

المُرِي : آبکامه .

الحَظِي : هفتم اسب ازسبق .

العَمِي : انداختن موجها دغل وخاشاك را .

الرباعی

الجابِي : خراج جمع کننده .

الجابِي : بهم آرندهٔ صدقه .

الحابِي : آن تیرکه به نشانه رسد .

الحابِي : کودك خردکه به زانو رود .

الرّابِي : گوسفند نوزاده .

الصّابِي : جنسی از ترسایان .

الهابِي : خاك‌گور .

ت

العاتِي : آنکه پند نشنود و ازحد در گذرد .

اللاّتِي : آن زنان .

ث

العاثِي : آنکه به فسادگراید .

ج

النّاجِي : رستگار .

النّاجِي : شتابنده[1] .

ح

الصاحِي : هشیار .

الطاحِي : گروه بسیار .

اللاّحِي : ملامت‌کننده .

الماحِي : ستر ندهٔ کفر .

د

البادِي : آنکه در بادیه بود .

الحادِي : رانندهٔ شتر .

السّادِي : آنکه باك ندارد بـه‌هرکاری که‌کند .

السّادِي : یعنی سادس در شعرهـا شعرا گفته‌اند .

الصّادِي : تشنه .

العادِي : دشمن .

العادِي : بیدادگر .

العادِي : دونده .

العادِي : پیاده‌که پیش لشکر بود .

الغادِي : ابر بامدادی .

النّادِي : انجمن .

النّادِي : مجلسگاه .

النّادِي : جای حدیث‌کردن .

۱ــ از اساس محو شده .

الهادِي : راهنمای .

الهادِي : گردن .

الهادِي : گاوکوهی که در پیش گله بود.

الهادِي : چوب دستاس .

الهادِي : پیکان تیر .

الوادِي : رودبار .

ذ

الجاذِي : کوتاهی باع دستهای مرد .

ر

الجارِي : آب روان .

السّارِي : رونده به شب .

الشّارِي : عرض کنندهٔ چارپای .

الشّارِي : فروشنده وخرنده .

الصّارِي : کشتیبان .

الضّارِي : رگ .

الضّارِي : سگ بچهٔ شکاری .

ز

البازِي : باز .

الحازِي : اخترگوی .

الغازِي : معروف[1].

س

الآسِي : بجشك استاد .

الجاسِي : چیزی سخت .

الرّاسِي : کوه خاره .

الغاسِي : شاخ سخت .

القاسِي : شمشیر .

القاسِي : سخت دل .

الماسِي : مرد ناپاك .

النّاسِي : فراموش کننده .

ش

الرّاشِي : اردهٔ کنجد .

الماشِي : رونده .

الماشِي : آنکه چارپایانش بسیار بود.

الواشِي : سخن چین .

الواشِي : آنکه درم و دینار زند .

ص

العاصِي : بی‌فرمان .

القاصِي : دور .

ض

الرّاضِي : خشنود .

الغاضِي : سخت تاریك .

القاضِي : داور .

الماضِي : گذرنده .

الماضِي : گذشته .

۱ــ مرد پیکار و با دشمن دین کارزار کننده (لغت نامه) .

ط

السّاطِي : اسب فراخ‌کام .

السّاطِي : بعضی‌گویندکه اسبی‌که دنبال به وقت دویدن بالا دارد .

السّاطِي : شتری‌که از بس قوت شهوت جماع به یك جفت خرسند نبود .

ع

الدّاعِي : دعاگوی .

الدّاعِي : میزبان .

داعِيُ[۱] اللَّبَنِ : بقیت شیرکه در پستان دوشنده رهاکند .

الرّاعِي : شبان .

السّاعِي : بهم آرندهٔ صدقه .

ساعِيُ القَومِ : مهتر گروه .

النّاعِي : خبر مرگ .

غ

الباغِي : جوینده .

الباغِي : بیدادگر .

الطّاغِي : بی‌فرمان .

ف

الخافِي : پری .

الضافِي : زره تمام و جزو .

الصّافِي : دنبال دراز .

العافِي : خواهنده .

العافِي : باقی آب خوردی دیگ .

الكافِي : بسنده‌کننده .

الكافِي : پسندیده .

کافِي : بس .

ق

الباقِي : همیشه .

الباقِي : پاینده .

الرّاقِي : افسونگر .

الزّاقِي : خروس .

السّاقِي : معروف[۳] .

الماقِي : دنبال چشم ازسوی بینی .

ك

الباكِي : گرینده .

الشّاكِي : باسلاح .

ل

التّالِي : چهارم اسب ازسبق .

الجالِي : زداینده .

الخالِي : تهی .

۱ــ ضمهٔ یاء از اساس است . ۲ــ چنین است در اساس یعنی باضم یـاء .

۳ــ آب ده . آب دهنده (لغت‌نامه) شراب دهنده (ایضاً) .

الخالی : مردی‌که زن ندارد .

العالی : بزرگوار .

الغالی : گوشت گوسرین .

الوالی : کاردار .

الوالی : فرمان‌روا .

م

الحامی : نگاه دار وباز دارنده .

الحامی : شتری‌که پشتش گرم شود .

الخامی : یعنی خامس در شعرها شعرا گفته‌اند .

الرامی : اندازنده .

الرّامی : تیر انداز .

الرّامی : برج قوس .

السّامی : بلند .

السّامی : آنکه شکار به‌نیم روز کند .

الغامی : خرده فروش .

النّامی : آفریده[1].

ن

الآنی : سخت‌گرم .

الثّانی : دوم .

الزّانی : مرد زناکننده .

العانی : ورده[2].

الفانی : نیست شده .

الفانی : سخت پیر .

القانی : سخت سرخ .

ه

الداهی : نیك رای .

الدّاهی : سخت‌کار .

السّاهی : فراموش‌کار .

الطّاهی : طباخ .

اللاّهی : بازی‌کننده .

الواهی : سست

و

الآوی : جای‌گیر .

الثّاوی : مقیم شده .

الحاوی : جمع‌کرده .

الخاوی : تُهی .

الذّاوی : پژمرنده .

الرّاوی : معروف[3].

الطاوی : کوچك شکم .

۱ــ ت : + و افزاینده . ۲ــ صورتی است ازبرده . ۳ــ این کلمه چند معنی دارد گمان‌کنم معنی معروف آن درنزد مؤلف و در زمان او یا «باز گویندهٔ شعر ازکسی» باشد یا «نقل‌کنندهٔ حدیث» .

الغاوي : گمراه و بی‌فرمان .

المُقْوي : بی‌توشه .

و منه بزيادة الهاء

الآبِيَة : ماده بزی که بول وی را نر بوی کند .

الآبِيَة : ماده شتری که نر خواهد .

الجابِيَة : حوض فراخ .

الخابِيَة : خم .

الرّابِيَة : زمین بر بالا .

الصّابِيَة : بادی که میان صبا و شمال جهد .

القابِيَة : خایه .

القابِيَة : آنکه معصفر برچیند .

الكابِيَة : آتشی که به خاکستر پوشیده باشد .

ت

العاتِيَة : باد به غایت سخت .

ث

الجاثِيَة : برزانو نشسته .

ج

الناجِيَة : ماده شتر زودرو .

ح

السّاحِيَة : باران سخت .

الضّاحِيَة : پیدا .

الضّاحِيَة : کنارهٔ بیرون شهر .

الضّاحِيَة : خرمابنی که در بیابان بود .

النّاحِيَة : سوی .

د

البادِيَة : بادیه .

الصّادِيَة : زن تشنه .

الصّادِيَة : خرمابن دراز .

العادِيَة :شتری که شورگیاه چرانکند.

العادِيَة : سختی زمانه .

العادِيَة : زن دونده .

الغادِيَة : ابر بامدادی[1].

الكادِيَة : سرما .

النّادِيَة : خرمابن از آب دور .

الهادِيَة : چوب دستی .

الهادِيَة : ماده گاوکوهی که در پیش گله بود .

الهادِيَة :بعضی گویندکه ماده‌خردشتی.

ر

الجارِيَة : کنیزك .

الجارِيَة : آفتاب .

۱ـ ت : + بعضی گویندکه باران بامدادی .

الجاریَة : کشتی بادبان برکشیده .
الحاریَة : مار سخت پیر .
الحاریَة : بعضی گویندکه شاه‌ماران .
الذّاریَة : باد تیز جهنده .
السّاریَة : ستون .
السّاریَة : ابر با باران‌که به‌شب باشد.
القاریَة : سار سبز فام .
القاریَة : کُوا .
القاریَة : کنارهٔ سنان .
القاریَة : سامان همه چیز .
الهاریَة : زننده به چوب دستی .

ز

الحازیَة : کُنج خانه و جزو .
النّازیَة : کاسهٔ پهن .

س

الآسیَة : زن بچشك .
الآسیَة : ستون .

ش

الحاشیَة : معروف .
الحاشیَة :کنارهٔ‌کتاب و نامه[1] .
الحاشیَة : کنارهٔ سرجامه .
العاشیَة : چارپایی‌که به شب چرا‌کند.

الغاشیَة : معروفة[2].
الغاشیَة : رنج وسختی .
الغاشیَة : تاریکی .
الغاشیَة : رستخیز .
الغاشیَة : دردی بود درون شکم .
الماشیَة : زن بسیار فرزند .
الماشیَة : ماده شتر بسیار بچه .
الماشیَة : چارپایان .
الماشیَة : خورش وبوی .
النّاشیَة : اول ساعتهای شب .
الواشیَة : زن بسیار فرزند و جزو .

ص

الآصیَة : حریره‌که ازخرما وشیرکنند.
القاصیَة : سوی .
النّاصیَة : موی پیشانی .

ض

الغاضیَة : آتشی بزرگ .
الغاضیَة : شتری‌که امرودکوهی‌خورد.
الغاضیة : مرگ .

ط

الباطیَة : باطیهٔ سیکی .

ع

۱ـ کنار . کناره . کرانه (لغت‌نامه) .
۲ـ زین پوش . پوشش‌زین (لغت‌نامه).

الدّاعیَة : زن دعاگوی .
داعیَةُاللَّبَنِ : بقیت شیر که در پستان رهاکنند .
الرّاعیَة : زن شبان .
اللّاعیَة : درختی بود .
الواعیَة : بانگ‌کننده .

غ

الآغیَة : بندگاه آب درکشتزار .
الثاغیَة : ماده میش بانگ دارنده .
الرّاغیَة : ماده شتری قوی .
ضاغیَةُالرَّجُلِ : گروهی‌که به‌مردی‌میل کنند .
الطّاغیَة : بی‌فرمانی .
الطّاغیَة : مردی‌کز حدخویش‌بگذرد به‌گناه و حرف هی اینجا مبالغت است .
الفاغیَة : شکوفهٔ حنا .
اللاغیَة : هرزه گفتن .

ف

الجافیَة : خرمابن ستبر .
السّافیَة : بادگرد انگیز .
الضّافیَة : زره تمام .
العافیَة : دفع کـردن خدا قضا را از بنده .
عافیَةُالماء : آیندگی آب[۱] .
القافیَة : پس‌گردن .
القافیَة : قافیهٔ شعر .

ق

السّاقیَة : جوی خرد .
السّاقیَة : ماده شتر آب‌کش و جزو .

ك

الباکیَة : زن‌گرینده .

ل

الجالیَة : اهل روستاکه شهری شوند.
الحالیَة : زن بزیور[۲] .
الخالیَة : زن بی‌شوی .
الدّالیَة : دولابی‌که‌گاوگرداندش .
الدّالیَة : آماس رگهای خایه .
العالیَة : سر نیزه .

۱ــ در اساس «آیندگی» به خوبی واضح نیست . **عافیَةُالماء** : در آب آینده (منتهی‌الارب به نقل لغت‌نامه) .
۲ــ یعنی با زیور ، زیوردار ؛ از نوع بخرد به معنی خردمند .

الغالیَة : معروفة[1].

م

الآمیَة : سختی زمانه .

الحامیَة : کنارهٔ سُنب .

الحامیَة : گرم وسوزان .

الدّامیَة : شکستگی سر که خون فرود آید .

النّامیَة : تاك رز .

الهامیَة : بی‌راه .

ن

الآنیَة : به غایت‌گرمی رسیده .

الآنیَة : آبدانها .

الحانیَة : زنی‌که شوی نکند از مهر فرزند .

الحانیَة : ماده میشی‌که به‌گشن آید .

الزّانیَة : زن پلیدکار .

السّانیَة : جوی خرد .

السّانیَة : چارپـای آب‌کش از شتر و جزو .

الضّانیَة : زن بسیار فرزند .

العانیَة : زن خوب روی .

الغانیَة : بعضی گویند که زنی جوان که به شوی خویش بسنده‌کند .

القانیَة : نام آبی بود .

ه

الدّاهیَة : سختی زمانه .

الدّاهیَة : زن نیك رای و دریابنده .

و

الثّاویَة : شبگاه گوسفندان .

الحاویَة : چرب روده .

الخاویَة : پوشیده .

الخاویَة : تُهی .

الدّاویَة : بیابان تهی .

الرّاویَة : مشك بزرگ آب .

الرّاویَة : شتر آب‌کش و جزو .

الرّاویَة : راوی شعر .

الزّاویَة : کُنج .

النّاویَة : ماده شتر فربه .

الهاویَة : نامی است از نامهای‌دوزخ .

الهاویَة : همه میان دوکوه .

الخماسی

التّرائی : یکدیگر را دیدن .

۱ـ خوشبوی معروف وآن مرکب باشد از مشك و عنبر وکافور و دهن البان و غیره از منتخب (غیاث‌اللغات به نقل لغت‌نامه) .

التَّرائي : در برابر یکدیگر اوفتادن.
التَّنائي : دور شدن .

ب

الأَثابي : گروههای مردم .
الأَوابي : ماده شترانی‌که نر خواهند .
البَوادي : بیابانها .
التَّصابي : عشق نمودن .
التَّغابي : غفلت نمودن بی‌غفلت .
الجَوابي : حوضهای فراخ .
الحَوابي : جمع الحابی .
الخَوابي : خمها .
الرَّوابي : زمینهای بربالا .
العَلابي : پیهای‌گردن .
القَوابي : علتهایی بود چون‌گر خردکه برتن[1] پدیدآید وخارش‌کند .

ت

العَواتي : بادهای سخت .
اللَّواتي : آن زنان .
المَشاتي : جایگاههای زمستان .
النَّواتي : سخن‌کشتیبانان اهل شام .

ث

المَراثي : شعرهایی کـه از بهر مرده گویند .

ج

الأَراجي : اومیدها .
التَّناجي : بایکدیگر رازکردن .
الدَّياجي · تاریکیها .
النَّواجي : ماده شتران زودرو .

ح

التَّلاحي : یکدیگر را دشنام دادن .
السَّواحي : بارانهای سخت .
الصُّراحي : قرابهٔ سیکی.
الضَّواحي : آسمانها .
الضَّواحي : کناره‌های بیرون شهر .
المَساحي : بیلها .
النَّواحي : ناحیتها .

خ

التَّآخي : بایکدیگر برادری‌گفتن .
التَّراخي : درنگی شدن .
التَّراخي[2]: فروگذاشته شدن .
المَزاخي : اسب زودرو .

د

الأَعادي : جمع دشمنان .
الأَيادي : جمع الایدی .

۱ــ «که برتن پدید آید» از اساس محو شده است . ۲ــ ازاساس محو شده .

البَوادِي : بادیها .
البَوادِي : نخستینان .
التَّآدِي[1] : بایکدیگر دشمنی‌کردن .
التَّفادِي : یکدیگر را باز خریدن .
التَّمادِي : ژزف درشدن[2] در بی‌راهی .
التَّنادِي : یکدیگر را بانگ کردن .
التَّنادِي : باهم درانجمن نشستن .
التَّهادِي : نرم رفتن .
التَّهادِي : یکدیگر را هدیه‌فرستادن.
التَّوادِي : آن چوبها که بر پستان چارپای بندند .
الثَّنادِي : بنهای پستان .
الدَّآدِي[3] : سه شب ازآخر ماه .
الدَّوادِي : بازی‌کودکان بررسن .
الصَّوادِي : زنان تشنه .
الصَّوادِي : خرمابنان دراز.
العَوادِي : جمع العادية .
العَوادِي : مشغولیها از روزگار .
العَوادِي : بازگردندگان .
الغَوادِي : ابرهای بامدادی .
المَرادِي : دستارهای سر.
المَعادِي : گذرگاهها درآب .
المُعادِي : دشمنی‌کننده .
المُنادِي : مزادکن[4].
النَّوادِي : خرمابنان ازآب دور .
النَّوادِي : انجمنگاهها .
الهَوادِي : چوب دستیها .
الهَوادِي : ماده‌گاوان‌کوهی‌که در پیش گله روند .

ذ

التَّآذِي[5] : سزاوارکار فراگرفتن .
التَّجاذِي : سنگ برداشتن .
المَجاذِي : نشکرده‌ها .

ر

۱ـ در اساس طوری نوشته شده که هم آنرا «تَأَدّی» توان خواند وهم «تَآدی» ولی هیچ یك از این دو مصدر را به ایـن معنی مستعجلا درکتب دسترس خود نیافتم .
۲ـ «درشدن» از اساس محو شده . ۳ـ از اساس محو شده و در ت مغلوط است کـه بوسیلهٔ متون لغت اصلاح شد . ۴ـ مزادکردن : برقیمت چیزی افزودن (ناظم‌الاطباء) .
۵ـ هم تَأَذّي توان خواند و هم تَآذی ولی درمآخذ دسترس خود بهاین معنی باکمی جستجو نیافتم .

البَواري : بوریاها .
التَّباري : بایکدیگر نبردکردن .
التَّجاري : بهم رفتن .
التَّكاري : بهم به‌کری ایستیدن .
التَّماري : به شب شدن .
التَّماري : بایکدیگر ستیهیدن .
التَّماري : شك‌کردن .
التَّواري : پنهان شدن .
الجَواري : کنیزکان .
الجَواري : کشتیهای بادبان برکشیده .
الذَّواري : بادهای تیز جهنده .
السَّواري : ستونها .
السَّواري : ابرهایی‌که به شب باشد .
الضَّواري : سگ بچگان شکاری .
العَذاري : زنان دوشیزه .
القَواري : جمع القارية .
المَجاري : روشگاهها .
المَخاري : آب خانه‌ها .
المَذاري : چارشاخهای[۱] خرمن .
المُكاري : خربنده .
المُكاري : شتابنده .

ز

البَوازي : بازان .
التَّجازي : تقاضاکردن .
التَّوازي : فراهم نرسیدن .
الجَوازي : گوسفندان میان سپید .
الجَوازي : آهویان سپید .
الزَّيازي : زمینهای پشته .
المَغازي : غزاگاهها .
النَّوازي : کاسه‌های پهن .

س

الاَواسي : زنان پجشك .
الاَواسي : ستونها .
التَّآسي : یکدیگر را شکیبایی فرمودن .
التَّحاسي : بهم آشامیدن .
التَّماسي : سختیهای زمانه .
التَّناسي : فراموش کردن .
التَّناسي : فراموش شدن .
الرَّواسي : کوههای خاره .
الرُّؤاسي : بزرگ سر .

۱ـ دربیشتر شهرها و روستاهای خراسان اسم آلتی است‌که سر آن به شکل پنجهٔ دست یا دارای چهار شاخ وبیشتر است‌که به وسیلهٔ آن خرمن‌کوفتهٔ جو یاگندم را باد دهند تاکاه از دانه جدا شود (لغت‌نامه).

المَراسِي : بادبانهای کشتی .

النِّطاسِي : بجشك .

ش

التَّحاشِي : به یك‌سو شدن .

التَّعاشِي : شب‌کوری نمودن .

التَّلاشِي : نیست شدن[1].

التَّماشِي : بهم رفتن .

الحَواشِي : کنارەهای کتاب .

الحَواشِي : شتران خرد .

العَواشِي : چارپایانی که بـه شب چرا کنند .

الغَواشِي : جمع الغاشیة .

المَحاشِي : بالشهایی خرد[2] که زنان در پس خویش بندند .

المَواشِي : جمع الماشیة .

النَّجاشِي : بجشك .

النَّواشِي[3]: جمع الناشیة .

ص

التَّناصِي : مـوی پیشانی یـکدیگر بگرفتن .

التَّناصِي : در زیر یکدیگر اوفتادن .

التَّواصِي : یکدیگر را اندرز کردن .

الصَّیاصِي : جمع الصیصیة .

العَناصِي : پارەهای موی .

العَواصِي : برخی از رگهای تن بود .

القَواصِي : سویها[4].

المَعاصِي : بی‌فرمانیها .

النَّواصِي : مویهای پیشانی .

ض

الاَراضِي : زمینها .

التَّراضِي : از یکدیگر خشنود شدن .

التَّقاضِي : تقاضاکردن .

الغَواضِي : شترانی کـه امرود کوهـی خورند .

القَواضِي : مرگها .

ط

الشَّناطِي : کنارەهای سرکوه .

ع

الاَفاعِي : گونه‌ای ازماران ماده بود .

دَواعِي الدَّهْرِ : گردشهای زمانه .

الرَّداعِي : شتران هفت ساله .

الرَّداعِي : اسبان چهار ساله وجزو .

۱ــ این معنی از اساس محو شده .

۲ــ «بالشهایی خرد» از اساس محوشده .

۳ــ این کلمه از اساس محو شده .

۴ــ از اساس محو شده .

الرَّواعِی : ماده شتران سخت دل .

المَداعِی : مهمانیها .

المَراعِی : چراگاهها .

المَساعِی : نیکوییها و جوامردیها .

غ

الاَواغِی : گذرگاههای آب درکشتزار .

التَّباغِی : بریکدیگر افزونی جستن.

التَّراغِی : بهم بانگ‌کردن شتران .

الطَّواغِی : پادشاهان ستمگر .

الفَواغِی : شکوفه‌های حنا .

ف

الاَشافِی : درفشها .

الاُذافِی : مرد بزرگ بینی .

التَّجافِی : به یك‌سو شدن .

التَّحافِی[1]: بلند شدن .

التَّدافِی : دریافتن .

التَّدافِی : باز دست آوردن[2].

التَّصافِی : بایکدیگر دوستی خالص داشتن .

التَّلافِی : دریافتن .

التَّنافِی : یکدیگر را نیست‌کردن .

التَّوافِی : تمام شدن .

الحَوافِی : خرمابنان ستبر .

الخَوافِی : پریان .

الخَوافِی : جایهای بلک خرما ازشاخ.

خَوافِی‌الطّائِر : پرهای خرد که درون بال مرغ بود .

السَّوافِی : بادهای‌گرد انگیز .

الضَّوافِی : زرههای تمام .

العَوافِی : عافیتها .

الفَیافِی : بیابانهای بی‌آب .

القَوافِی : قفاها .

القَوافِی : قافیتهای شعر .

المُنافِی : هم‌زانو .

ق

الاَساقِی : جویهای خرد .

الاَساقِی : ماده شتران آب‌کش وجزو .

البَواقِی : پایندگان .

۱ــ دراساس زیر کلمه یك ح کوچك گذاشته تا در حاء بودن آن شك نکنند ولی ضمن کاوش مختصری که در کتب لغت کردم این کلمه را بااین معنی نیافتم بلکه تجافی باجیم بااین معنی آمده است . ۲ــ ملاحظه می‌شودکه «باز دست آوردن» آوره نه «باز بدست آوردن» وممکن است حرف باء ازقلم نساخ ساقط شده باشد .

التَّباقي : بهم باقی ماندن .

التَّراقي : چنبرهای گردن .

التَّساقي : یکدیگر را شراب دادن .

التَّلاقي : باهم رسیدن .

التَّلاقي : یکدیگر را دیدن .

الخَواقي : شتران گرگن .

الزَّواقي : بانگهای خروس .

السَّواقي : جویهای خرد .

السَّواقي : ماده شتران آب کش .

العَراقي : چوبهای سر دلو .

المآقي : دنبالهای چشم .

المَراقي : پایه‌ها .

المَلاقي : سرزهدان .

المَلاقي : بعضی گویندکه گوشت فرج .

ك

البَواكي : زنان گرینده .

التَّباكي : گریستن نمودن .

التَّشاكي : بایکدیگر گله کردن .

الكَراكي : کلنگان .

ل

التَّعالي : بلند شدن .

التَّعالي : بزرگوار شدن .

التَّعالي : بیامدن .

التَّعالي : نبات رستن[1] .

التَّغالي : ازحد درگذشتن .

التَّغالي : برداشتن چیزی .

التَّفالي : سر یکدیگر باز جستن[2] .

التَّقالي : یکدیگر را دشمن داشتن.

التَّوالي : پیاپی شدن .

الحَوالي : پیرامنها[3] .

الدَّوالي : دولابهاکه گاوگرداندش .

السَّعالي : بترین دیوان بیابانی .

العَوالي : سرهای نیزه .

المآلي : رکوهایی که زنان نوحه‌گر در دست دارند به وقت نوحه .

المَثالي[4]. آنکه ازتو سرود درخواهد.

المَجالي : پیشهای سر .

المَخالي : توبره‌ها .

المَصالي[5]: دامهای شکارگیر.

المَطالي : زمینهای نرم .

۱ــ از اساس محو شده است. ۲ــ «بازجستن» از اساس محو شده ۳ــ از اساس محو شده . ۴ــ از اساس محو شده و در ت واضح نیست . ۵ــ از اساس محو شده است .

المَعالِي : کسبهای بزرگواری .

المَعالِي : نیکوکاریها وحسب .

المَوالِي : جمع المولی .

م

الأَسامِي : نامها .

التَّحامِي : به یك‌سو شدن .

التَّرامِي : بهم تیر وسنگ انداختن .

التَّرامِي : انداخته شدن .

التَّسامِي : بایکدیگر نبرد کـردن در بزرگی .

التَّعامِي : خویشتن راکور ساختن .

الحَوامِي : کنارهای سنب .

الدَّوامِي : شکستگیها که خـون فرود آید .

القُطامِي : چرغ .

المَرامِي : تیرهای نشانگی .

المَعامِي : زمینهای خراب .

المَوامِي : بیابانها .

النَّوامِي : تارکهای رز .

ن

الأَغانِي : نواهایی بودکه مطربان‌گویند.

الأَفانِي : نباتهایی بود .

الأَوانِي : جمع الآنیة .

التَّدانِي : به یکدیگر نزدیك شدن .

التَّغانِي : ازیکدیگر بیزاری‌نمودن[1] .

التَّفانِي : بهم نیست شدن .

التَّوانِي : سستی‌کردن درکاری .

الحَوانِي : زنانی‌که شوی نکنند ازمهر فرزند .

الزَّوانِي : زنانی پلیدکار .

السَّوانِي : جویهای خرد .

السَّوانِي : شتران آب‌کش .

الغَوانِي : زنان خوب‌روی .

القَطانِي : نامهای جمله دانه‌ها .

المَثانِي : سورتهای قـرآن دراز و کوتاه .

المَغانِي : منزلگاهها .

ه

التَّباهِي : بایکدیگر نبردکردن .

التَّلاهِي : بهم لهوکردن .

التَّناهِي : به‌غایت‌رسیدن و بازایستیدن.

التَّناهِي : یکدیگر را باز زدن .

الدَّواهِي : نادرست[2] .

الدَّواهِي : سختیهای زمانه .

۱ــ ازیکدیگر بی‌نیازی نمودن (زوزنی به‌نقل لغت‌نامه) . ۲ــ چنین است درهردونسخه.

المَراهِي : اسب زودرو .

المَلاهِي : رودهای نواها ازهرگونه .

النَّواهِي : جمع النهی .

و

الاَراوِي : ماده بزان‌کوهی .

التَّداوِي : خویشتن را داروکردن.

التَّزاوِي : به کُنجی بودن .

التَّساوِي : برابر شدن .

التَّغاوِي : باهم آمدن .

التَّهاوِي : در دره فرو شدن .

الحَواوِي : چرب روده‌ها .

العَلاوِي : جمع العلاوة .

الفَتاوِي : فتواها .

المَثاوِي : منزلها .

المَساوِي : جمع المسواة .

المَكاوِي : آهنهای داغ .

الهَراوِي : چوب دستیها .

و منه

الحَزابِيَة : مردکوتاه ستبر اندام .

الحَزابِيَة : خر ستبرکرد آفرینش.

الزِّلابِيَة : زلیبیة[1] .

ح

الشُّناحِيَة : دراز .

الصُّراحِيَة : کار پیدا و روشن .

ر

الحُجارِيَة : شتر .

الصُّمارِيَة : کون .

العُفارِيَة : موی میان سر .

الغُفارِيَة : ازصفات شیر بود .

القُحارِيَة : بزرگ آفرینش .

القُحارِيَة : گشن سخت پیر .

الهُبارِيَة : آنچه ازموی بەشانه‌بیوفتد.

الهُبارِيَة : بعضی گویندکه سبوسهٔ سر.

ز

الرَوازِيَة : مردکوتاه ستبر .

س

السَّواسِيَة : فرومایگان .

القُراسِيَة : شتر شگرف وسخت .

ع

الرُّباعِيَة : یکی ازچهار دندان‌پیشین.

الرَّباعِيَة : ماده اسب چهار ساله .

الطُّماعِيَة : طمع داشتن .

۱ـ نام حلوایی است مشهور وعربان زلابیه گویند (برهان ذیل زلیبیا) وآقای دکترمعین درحاشیه افزوده‌اند : حلوایی که با روغن زیتون یاروغن‌کنجد و امثال آن پزند .

الطّواعيَة : فرمان بری .

غ

الرّفاغيَة : فراخی عیش .

ف

السّرافيَة : گوش بزرگ .

ق

العَباقيَة : سختی زمانه .

العَباقيَة : فراز رخ .

العَباقيَة : گونه‌ای از درخت خار .

العَلاقيَة : لقب .

م[1]

الشّآميَة : باد شمال .

ن

الاَقاديَة : نباتی بود .

الثّمانيَة : هشت .

الزّبانيَة : فریشتگان دوزخ .

الطّبانيَة : زیرکی .

العُرانيَة : بسیاری آب .

العَلانيَة : آشکارا .

ه

الجَراهيَة : گروه مردم .

الجَراهيَة : بانگ وجلب سخنها .

الجَراهيَة : گزین شتر وگوسفند .

الرّفاهيَة : فراخی عیش .

السّباهيَة : مردگردن‌کش .

الكَراهيَة : دشوار داشتن .

و

المُعاويَة : بانگ روباه .

المُعاويَة : سگی که به گشن آید .

السداسی

المُتَحازي : تقاضاکننده .

المُتَقاضي : مثله .

المُتَعالي : بزرگوار .

الكنى وغيرها

لَيلٌ عاقي : شب سخت تاریك .

اَبُو الكافي : کنیت طباخ .

ذاتُ العراقي : سختی زمانه .

لاأبالي : باك ندارم .

اَبْنُ اللّيالي : کنیت ماه .

سَبْعُ المَثاني : سورة الحمد .

اِبْنُ آوی : شغال .

ومنها

لَيْلَةٌ ذاجيَةٌ : شب تاریك .

بَنُوناجيَة : قبیله‌ای بود ازعرب .

١ـ این حرف از قلم ناسخ اساس افتاده است .

اَرْضٌ کادِیَةٌ : زمینی کـه نبات دور[۱] رویاند .

اِمْرَأَةٌ جادِیَةٌ : زنی کـه باع دستهایش کوتاه بود .

قِدْرٌ زَوازِیَةٌ : دیگک بزرگ زفت .

مَلِكٌ قَراسِیَةٌ : پادشاهی بزرگوار .

اَرْضٌ واصِیَةٌ : زمین پیوسته بانبات .

لَیْلَةٌ غاضِیَةٌ : شب سخت تاریك .

اَبُو العافِیَةِ : کنیت انگبین .

القُرُونُ الخالِیَةُ : گروههای اندرگذشته.

ناقَةٌ وانِیَةٌ : شتر زنجانیده .

مالَهُ ثاغِیَةٌ وَلا راغِیَةٌ : نیست او راماده میش و نه ماده شتر .

نوع دیگر

الاَظْبی : آهویان .

المَسْبی : دست در زهـدان شتر درون کردن شبان .

المُشْبی : آنکه ازو فرزند زیرك زاید.

المُصْبی : مرد[۲] بسیارکودك .

د

الاَجْدی : بزغالکان .

الاَیْدی : جمع الید .

الجُنْدی : سپاهی .

المِهدی : طبقی که بدو هدیه برند .

ر

الاَجْری : خیارهای خرد .

السِّتْری : پردهدار .

الغِرَری : جمع الغرة .

ز

المُخْزی : خوارکننده .

ش

المُنْشی : چاك نویس .

ص

المُحْصی : شمارنده .

المُحْصی : دانا وتوانا .

ط

المُعْطی : عطا دهنده .

ق

المَأْقی : گوشهٔ چشم ازسوی بینی .

ل

الاَدْلی : دلوها .

ن

المُغْنی : بی نیاز کننده .

و

۱ــ ت : دیر .　　۲ــ اساس : مرگ واین غلط است .

المُقْوِی : مرد بی‌توشه .

المُقْوِی : سست .

المُقْوِی : فرودآمده به زمین‌خالی .

المُقْوِی : آنکه یاران و شترانش قوی باشند .

المَهْوِی : میان دوچیز برداشته[1] .

و منه بزیادة‌الهاء

الأخْبِیَة : خرگاهها .

الأعْبِیَة : گونه‌ای ازگلیمها .

الأقْبِیَة : قباها .

التَّثْبِیَة : در زندگانی کسی[2] برو ثنا گفتن .

التَّجْبِیَة : برسان راکعان ایستادن .

التَّجْبِیَة : به روی درافتادن .

التَّرْدِیَة : جای گردن‌بند زن .

التَّرْبِیَة : پروردن .

التَّعْبِیَة : لشکر به ترتیب بداشتن .

التَّعْبِیَة : عطر آمیختن .

التَّكْبِیَة : خوش بوی‌کردن به بخور .

التَّلْبِیَة : لبیك گفتن .

الزُّرْبِیَة : شادروان .

ت

الأشْتِیَة : زمستانها .

التَّأْتِیَة : راه آب باز دادن[3] .

التَّشْتِیَة : بسنده بودن زمستان را[4] .

التَّفْتِیَة : دختر درخانه بنشاندن تا با کودکان بازی نکند .

ث

الأدْثِیَة : زمینهای هموار و نرم .

المَرْثِیَة : شعری که بــه سوك مرده گویند .

ج

الأدْجِیَة : همرازان .

التَّرْجِیَة : اومید داشتن .

التَّرْجِیَة : کسی را اومید دادن .

التَّزْجِیَة : روزگارگذاشتن .

التَّزْجِیَة : سبوختن چیزی[5] .

التَّسْجِیَة : کسی را درجامه پیچیدن[6] .

التَّنْجِیَة : برهانیدن .

التَّنْجِیَة : بربالا افکندن .

۱ـ در المنجد ذیل «المَهْوی» به فتح واو آمده : **الجَوّ مابین الجبلین ونحو ذلك** .

۲ـ اساس کسی را ندارد . ۳ـ **أتَّی الماءَ : سَهَّلَ مجراه (المنجد)** . ۴ـ **شَتّاهُ : كَفاهُ لِشتائِهِ** (المنجد).

۵ـ ت : + راندن . ۶ـ ت : + روی‌مرده‌پوشیدن.

ح

الاَرْحِيَة : جمع الرحا .

الاَسْحِيَة : بندهای نامه .

الاَضْحِيَة : چاشتگاهها .

التَّضْحِيَة : قربان‌کردن .

التَّفْحِيَة : ابزارها در دیگ افکندن.

التَّنْحِيَة : دورکردن .

التَّوْحِيَة : شتابانیدن .

خ

الاَطْخِيَة : ابرهای دور از زمین .

التَّأْخِيَة : ستور را آخر ساختن .

التَّجْخِيَة : دوتا شدن .

التَّخْخِيَة : بچسبیدن .

د

الاَفْدِيَة : طعامهای جو وخرما .

الاَمْدِيَة : آبهایی که بـه جویها جمع شوند .

الاَنْدِيَة : جمع‌النَدى .

الاَوْدِيَة : رودبارها .

التَّأْدِيَة : وام فریضه گزاردن .

التَّرْدِيَة : کسی را ردا برافکندن[1].

التَّسْدِيَة : تار در دادن چیزی را .

التَّصْدِيَة : دست برهم زدن .

التَّعْدِيَة : بازگذرانیدن .

التَّعْدِيَة : فعل را متعدی کردن بـه مفعول[2].

التَّغْدِيَة : کسی را چاشته دادن .

التَّفْدِيَة : کسی را گفتن که فدای تـو شوم[3].

التَّنْدِيَة : نمگن وترگردانیدن .

التَّوْدِيَة :چوب برپستان‌چارپا بر بستن.

المَعْدِيَة : گذرگاه درآب .

المُنْدِيَة : رسوایی وسختی .

ذ

الاَحْذِيَة : نعلینها .

الاَغْذِيَة : خورشهاکه پرورش تن‌کنند.

التَّغْذِيَة: بپرورانیدن .

التَّغْذِيَة : بـول انـداختن سگ و مانندش.

التَّقْذِيَة : چرك[4] ازچشم بیرون آوردن.

الوِأْذِيَة : ماده شترکه بر جای آرام نگیرد .

۱ــ ت :+ و ردا پوشانیدن وهلاك کردن. ۲ــ ت : + دوانیدن اسب‌وبگذشتن ازحد . ۳ــ ت : + گریان‌کردن؟ ۴ــ ت : + دخاشه .

ر

الاَبْرِدَة : سبوسهٔ سر .

الاَسْرِدَة : مهتران گزین .

الاَسْرِدَة : جویهای خرد .

الاَغْرِدَة : سریشمها .

الاَقْرِدَة : جویهای کشتزار .

الاَکْرِدَة : مزدهای مزدوران .

التأْرِدَة : دوستی افکندن[۱] .

التَبْرِدَة : سبوسهٔ سر[۱] .

التَّبْرِدَة : کاری پلیدکردن .

التَّشْرِدَة : ترکردن[۲] .

التَذْرِدَة : به باد برافشاندن .

التَّذْرِدَة : ستودن[۳] .

التَّصْرِدَة : گوسفند را دوشیدن .

التَضْرِدَة : برآغالیدن .

التَّضْرِدَة : سخت حریص‌کردن .

التَّعْرِدَة : برهنه‌کردن .

التَّوْرِدَة : افکندن خبر دیگر[۴] .

التَّوْرِدَة : اندوهگن کردانیدن خستگی طبیب را .

التَوْرِدَة : پوشیدن چیزی را .

الحَذْرِدَة : زمین خالی درشت .

الزِّخْرِدَة : نبات تمام .

العِفْرِدَة : موی میان سر .

العِفْرِدَة : تاج خروس .

العِفْرِدَة : دیوستنبه[۵] .

العِفْرِدَة : مرد پلید .

النِّفْرِدَة : مثلهما .

المُثْرِدَة : زمینی‌که خاکش نم دارد .

الهِبْرِدَة : سبوسهٔ سر .

ز

التَّعْزِدَة : صبر فرمودن[۶] .

التَّنْزِدَة : برجهانیدن .

التَّوْزِدَة : باردان سخت‌کردن .

المَغْزِدَة : غزاگاه .

المُغْزِدَة : زنی‌که شویش به غزا باشد .

س

الاَکْسِدَة : گلیمهای ستبر .

۱ـ ت : + وبرکردن آتش . ۱ـ ت : + وبیزارکردن وکار پلید کردن .

۲ـ ت : + ونم‌کردن . ۳ـ حسب خویش را ستودن (تاج‌المصادر بیهقی به‌نقل لغت نامه) ت : + و گندم پاك کردن و به باد دادن . ۴ـ چنین است در هر دو نسخه .

۵ـ بروزن شکنبه شخص سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده را نیز گویند (برهان) .

۶ـ ت : + وخرسندی دادن .

الاَمْسِيَة : شبانگاهها .
التَّأْسِيَة : به صبر فرمودن .
التَّدْسِيَة : پنهان‌کردن .
التَّدْسِيَة : پاك گم‌کردن .
التَّمْسِيَة : درشبانگاه‌کسی را آوردن .
التَّمْسِيَة : شبانگاه چیزی آوردن[1] .
التَّنْسِيَة : فراموش‌کردن[2] .

ش

الاَرْشِيَة : رسنهای چاه .
الاَغْشِيَة : پوششهای دل .
التَّحْشِيَة : دما برکسی افکندن .
التَّخْشِيَة : بترسانیدن .
التَّعْشِيَة : کسی را شام دادن[3] .
التَّغْشِيَة : چیزی برکسی پوشیدن[4] .
التَّمْشِيَة : فرا رفتن آوردن .
التَّنْشِيَة : بالانیدن[5] .
التَّوْشِيَة : نگارکردن جامه .

ص

التَّوْصِيَة : اندرزکردن .
التَّوْصِيَة : اندرز فرمودن .

الصِّيصِيَة : کوشك و دژ .
الصِّيصِيَة : سرو .
الصِّيصِيَة : پناهگاه .
الصِّيصِيَة : خارپس پای خروس .
الصِّيصِيَة : مکوی جولاه .
المَعْصِيَة : بی‌فرمانی .
المَعْصِيَة : بی‌فرمانی‌کردن .

ض

التَّرْضِيَة : خشنودکردن .
التَّعْضِيَة : اندام اندام‌کردن .
التَّعْضِيَة : پراکنده‌کردن .
التَّعْضِيَة : پاداش قربان‌کردن .
التَّقْضِيَة : تمام‌گزاردن حاجت .

ط

الاَغْطِيَة : پرده‌ها .
الاَغْطِيَة : سرپوشهای تنور و دیگ و مانندش .
التَّخْطِيَة : بدی ازکسی دورکردن .
التَّغْطِيَة : بپوشانیدن .

ع

۱ــ ت : + ومساك‌الله گفتن . ۲ــ ت : + فراموش‌گردانیدن . ۳ــت: + و شام کردن . ۴ــ ت : + و پوشانیدن . ۵ــ متعدی : بالیدن به معنی رشد و نمو کردن .

الاَدْعِیَة : دعاها .

الاَوْعِیَة : باردانها .

التَّرْعِیَة : آنکه‌شتران را نیکوچراند.

ف

الاَخفِیَة : پوششها .

الاَطْفِیَة : ابرهای تنك .

الاَقْفِیَة : قفاها .

التَّثْفِیَة : دیگ را دیگ پایه‌کردن.

التَّصْفِیَة : روشن کردن .

التَّعْفِیَة : نیك ناپدیدکردن .

التَّقْفِیَة : چیزی ازپی‌چیزی درداشتن.

التَّقْفِیَة : به قافیه‌کردن سخن را.

التَّوْفِیَة : تمام بدادن .

ق

الاَشْقِیَة : مشکهای آب .

الاَسْقِیَة : جمع السقی .

الاوقیة : چهل درمسنگ .

التَّبْقِیَة : باقی داشتن .

التَّرْقِیَة : بلند گردانیدن .

التَّسْقِیَة : آب دادن .

التَّلْقِیَة :چیزی پیش‌کسی بازآوردن.

التَّنْقِیَة : پاك‌کردن .

التَّوْقِیَة : نگاه داشتن .

المُنْقِیَة : شتر مغزدار .

ك

الاَوْکِیَة : بندهای مشك .

التَّبْکِیَة : بگریستن .

التَّبْکِیَة : بگریانیدن .

التَّذْکِیَة : گلو بریدن .

التَّذْکِیَة : همرو شدن ستور .

التَّذْکِیَة : بلندکردن آتش .

التَّزْکِیَة : زکات دادن مال .

التَّزْکِیَة : زکات بستدن .

التَّزْکِیَة : بستودن .

التَّزْکِیَة : پاك گردانیدن .

التَّزْکِیَة : افزون شدن .

ل

الاَطْلِیَة : طلیها .

الاَوْلِیَة : بارانهای دوم .

التَّأْلِیَة : تقصیر کردن .

التَّبْلِیَة :کهنه‌کردن .

التَّبْلِیَة : بپوسانیدن .

التَّجْلِیَة : روشن‌کردن .

التَّجْلِیَة : تیز نگرستن.

التَّحْلِیَة : شیرین‌کردن .

التَّحْلِیَة : زیور برکردن .

التَّحْلِيَة : کسی را صفت‌کردن .

التَّحْلِيَة : نشان‌کسی بدادن .

التَّخْلِيَة : رهاکردن .

التَّدْلِيَة : کسی را بـه حیلت درکاری افکندن .

التَّدْلِيَة : چیزی به‌جایی‌فروگذاشتن[1] .

التَّسْلِيَة : خوش عیشی فرمودن .

التَّسْلِيَة : اندوه ببردن .

التَّصْلِيَة : نمازکردن .

التَّصْلِيَة : درود دادن .

التَّصْلِيَة : درآتش آوردن[2] .

التَّطْلِيَة : بیمارداری‌کردن .

التَّعْلِيَة : بلندگردانیدن .

التَّمْلِيَة : روزگـار دراز برخورداری دادن .

التَّوْلِيَة : فرمان‌رواگردانیدن .

التَّوْلِيَة : روی واکردن .

التَّوْلِيَة : پشت برگردانیدن .

التَّوْلِيَة : چیزی به‌آنچه خریده‌باشی به‌کسی دادن[3] .

المُثْلِيَة : شتر با بچه .

م

الاَرْمِيَة : ابرهای بزرگ قطره .

الاَسْمِيَة : آسمانهای خانه و جزو .

الاَسْمِيَة : بارانها .

الاَسْمِيَة : ابرهای‌کشیده .

الاَسْمِيَة : نباتها .

الاَغْمِيَة : پوششهای خانه ازگزونی .

التَّدْمِيَة : خون‌آلودگردانیدن .

التَّرْمِيَة : انداختن .

التَّسْمِيَة : نام نهادن .

التَّعْمِيَة : کورکردن .

التَّغْمِيَة : پوشیده‌کردن .

التَّغْمِيَة : خانه را آسمانه‌کردن .

التَّغْمِيَة :چیزی بالای‌چیزی‌پوشیدن.

المَرْمِيَة : آماجگاه .

المَعْمِيَة : زمین خراب

ن

الاَبْنِيَة : بناها .

الاَغْنِيَة : سرودها .

۱ــ ت : + وفروهشتن‌کسی را درچاه تا آب خورد قوله تعالی فدلّیهما بغرور ای دلّیهما فی‌المعصیح ۲ــ ت : + وبه آتش بـریان‌کردن . ۳ــ ت : + و ولایت دادن .

الاَفْنِیَة : پیش درهای سرای .
الاَمْنِیَة : آبهای منی .
التَّبْنِیَة : بنیاد نهادن .
التَّثْنِیَة : دوتاکردن .
التَّزْنِیَة : به زنا منسوب‌کردن .
التَّعْنِیَة : کسی را رنجانیدن .
التَّغْنِیَة : کسی را به سرود گفتن‌دادن.
التَّقْنِیَة : کاریزکنی‌کردن .
التَّمْنِیَة : کسی را بـر آرزوی چیزی داشتن .
الزِّبْنِیَة : فریشتهٔ دوزخ .
المَحْنِیَة : جای‌گردش رودبار .
المُدْنِیَة : ماده شتر نزدیك به زادن .
المَغْنِیَة : منزلگاه .

ه

التَّشْهِیَة : کسی راگفتن کـه چه آرزو می‌کنی تا بدهم[۱].
التَّنْهِیَة : فرود آمدن بـه جایگاهی که باران آنجا نرسد .
تَنْهِیَةُالوادی : آنجا کـه سیل‌آب در رودبار به‌آخر رسد .

و

الاَجْوِیَة : زمینهای فراخ .
الاَحْوِیَة : خیمه‌های پشمین عرب .
الاَدْوِیَة : داروها .
الاَرْوِیَة : رسنهای بار بستن .
الاَلْوِیَة : علمهای نیزه .
الاَهْوِیَة : هواها .
التَّخْوِیَة : میل کردن ستاره بـه فرو شدن .
التَّخْوِیَة : شکم بریان بـاز نهادن در خفتن برروی[۲].
التَّدْوِیَة : توی[۳] برسرآوردن شیر[۴].
التَّرْوِیَة : سیراب‌گردانیدن .
التَّرْوِیَة : درکاری اندیشه‌کردن .
التَّرْوِیَة :کسی را به را وی‌شعرداشتن.
التَّسْوِیَة : راست کردن .
التَّشْوِیَة : بریانی دادن .
التَّشْوِیَة : بریانی‌کردن .
التَّصْوِیَة : شتر برای‌کشنی پروردن .

۱ــ ت : + بـه آرزو آوردن . ۲ــ ت : + و بهر زجه طعام ساختن و هی‌الخویّل . ۳ــ قیماق را نیز گفته‌اند، وآن پرده‌ای باشدکه برروی شیر بندد (برهان)
۴ــ ت : + وپریدن مرغ برزمین .

التَّقْوِيَه: نیرومندکردن .

التَّلْوِیَه: نیك پیچانیدن .

التَّلْوِیَه: برگردانیدن .

التَّنْوِیَه: کسی را بانیت اوگذاشتن .

ی

الأَجْيِيَه: شرمها وپیما .

الأَحْيِيَه: فرجها .

الخماسی

التَّأَبِّی: گردن‌کشی‌کردن .

التَّخَبِّی: سایبان زدن .

التَّرَبِّی: پروردن .

التَّزَبِّی: خانه ساختن شکار کن تا درو پنهان شود .

التَّصَبِّی: دل بردن .

التَّصَبِّی: باحال‌کودکی گردانیدن .

التَّصَبِّی: برآمدن دندان .

التَّقَبِّی: قبا پوشیدن .

ت

التَّأَتِّی: پیش‌آمدن‌کار .

التَّأَتِّی: مداراکردن .

التَّشَتِّی: زمستان‌کردن .

التَّعَتِّی: ازحد درگذشتن .

التَّعَتِّی: به غایت پیری رسیدن .

التَّفَتِّی: جوانی ورزیدن .

التَّفَتِّی: جوانی نمودن[1] .

التَّمَتِّی: سخت‌کشیدن‌کمان .

ج

التَّدَجِّی: تاریك شدن .

التَّرَجِّی: اومید داشتن .

التَّرَجِّی: ترسیدن .

التَّزَجِّی: به اندك روزگارگذاشتن .

التَّهَجِّی: به هجا سخن‌گفتن .

ح

التَّرَحِّی: گرد شدن .

التَّلَحِّی: دستار درسر بستن[2] .

التَّنَحِّی: دور شدن .

المُلْتَحِی: مرد ریش درآورده .

خ

التَّأَخِّی: به برادری گرفتن .

التَّسَخِّی: سخاوت‌کردن .

التَّوَخِّی: جستن .

د

۱ـ ت : جوانمردی نمودن .

۲ـ ت : + و عمامه در زیر زنخ بستن .

التَّأَدِّی : بررسیدن .

التَّبَدِّی : به بادیه مقیم شدن .

التَّبَدِّی : پدید آمدن چیزی .

التَّحَدِّی : درخواستن ازکسی‌که با تو برابری‌کند درکاری .

التَّرَدِّی : ردا برافکندن .

التَّرَدِّی : هلاك شدن .

التَّرَدِّی : درچاهی درافتادن .

التَّسَدِّی : بر بر[۲] چیزی شدن .

التَّصَدِّی : پیش آمدن .

التَّعَدِّی : بازگذاشتن .

التَّعَدِّی : ازحد درگذشتن .

التَّعَدِّی افزونی جستن[۳] .

التَّغَدِّی : چاشت‌کردن .

التَّنَدِّی : سخاوت‌کردن .

التَّنَدِّی : زود شتافتن به چیز[۴] .

المُجَدِّی[۱] : شتر بچه‌ای‌که‌کوهانش‌پدید آید .

المُعْتَدِی : بیدادگر .

المُقْتَدِی : رونده برپی پیش‌رو .

المُقْتَدِی : مردم جماعتی .

المُکَدِّی : گدای .

المُنْتَدِی : جای حدیث‌کردن .

المُنْتَدِی : مجلسگاه گروه .

المُهْتَدِی : برراه .

ذ

التَّأَذِّی : آزرده شدن[۶] .

ر

التَّأَرِّی : جایی بماندن[۷] .

التَّبَرِّی : پیش آمدن .

التَّحَرِّی : صواب جستن .

التَّدَرِّی : فریفتن .

التَّسَرِّی : کنیزك سریت خریدن .

التَّصَرِّی : آب جمع شدن .

التَّعَرِّی : برهنه شدن .

التَّفَرِّی : بازشدن و واشکافتن[۸] .

التَّقَرِّی : به شهرها گشتن .

التَّهَرِّی : به چوب دستی بزدن .

۱ـ رسیدن به چیزی و رسانیدن (آنندراج به نقل لغت‌نامه) . ۲ـ بر زبر چیزی شدن (تاج‌المصادر بیهقی به نقل لغت‌نامه) . ۳ـ ت : + و فعل از فاعل درگذشتن . ۴ـ «به چیز» ازاساس محو شده . ۵ـ از اساس این‌کلمه محو شده . ۶ـت : + و رنج رسیدن . ۷ـ ت : + و درنگ‌کردن . ۸ـ ت : + پوست .

المُشْتَرِی: خرنده .

المُشْتَرِی: زاوش[۱] .

المُطَرِّی: معروف .

المُمتَرِی:گمانومند[۲] .

ز

التَّعَزِّی: شکیبایی‌کردن .

التَّعَزِّی: خویشتن را به کسی باز خواندن .

التَّنَزِّی: شتافتن به بدی .

س

التَّأَسِّی: صبرکردن .

التَّحَسِّی: آشامیدن .

التَّکَسِّی: گلیم برافکندن .

ش

التَّعَشِّی: شام خوردن .

التَّغَشِّی: خود را به جامه پوشیدن .

التَّغَشِّی: آمدن[۳] .

التَّفَشِّی[۴]: بزرگ شدن .

التَّفَشِّی: تباه شدن ریشی .

التَّمَشِّی: رفتن تبش شراب دراندامها .

ص

التَّقَصِّی: از تنگی و دشواری بیرون آمدن .

التَّقَصِّی: برکار ایستادن .

التَّقَصِّی: دورشدن از زشتیها .

ض

التَّرَضِّی: خشنودکردن .

التَّقَضِّی: تمام شدن .

التَّقَضِّی: از هوا فرود آمدن باز و مانندش .

ط

التَّحَطِّی[۵]: واگذاشتن .

التَّخَطِّی: پوشیده شدن .

التَّعَطِّی: پرسیدن .

التَّمَطِّی: خویشتن بهنجیدن[۶] .

التَّمَطِّی: خرامیدن .

ظ

التَّشَظِّی: تو تواز[۷] برخاستن چوب و

۱ــ بضم واو بر وزن خامش ، نام کوکب مشتری باشد (برهان) . ۲ــ ت : +

التَّنَزِّی: فخرکردن . ۳ــ ت : درآمدن . ۴ــ اِتِّساع وانتشار(المعجم الوسیط).

۵ــ با حاء بی‌نقطه درمآخذ دسترس بنده نیامده است . ۶ــ بیرون کشیدن و برآوردن (برهان) . ۷ــ در اساس در اینجا کلمه‌ای بوده که محو شده .

نی چون بشکند .

التَّلَظِّی : زبانه زدن آتش .

غ

التَّبَغِّی : جستن .

یَنْبَغی : باید وسزد .

ف

التَّحَفِّی : مهربانی نمودن .

التَّحَفِّی : ازحال کسی بررسیدن .

التَّشَفِّی : شفا جستن .

التَّقَفِّی : ازپی فرا شدن .

التَّوَفِّی : تمام باز شدن[۱] .

التَّوَفِّی : تمام کردن .

التَّوَفِّی : بمردن .

التَّوَفِّی : بمیرانیدن .

المُتَفِّی[۲] : ترسنده .

المُتَفِّی : مردی که سرزن وی را مرده بود .

المُخْتَفِی : آنکه‌کفن مرده برکند .

المُقْتَفِی : برگزیده .

ق

التَّبَقِّی : باقی داشتن .

التَّبَقِّی : برکسی ابقاکردن .

التَّرَقِّی : بربالا شدن .

التَّلَقِّی : پیش باز آمدن .

التَّلَقِّی : چیزی را ازکسی فراگرفتن .

التَّنَقِّی : برگزیدن .

التَّوَقِّی : پرهیزکردن .

المُتَّقِی : پرهیزکار .

المُنَقِّی : گندم پاك‌کن .

ك

التَّزَكِّی : زکات دادن .

التَّزَكِّی : پارسا شدن .

التَّشَكِّی : بنالیدن ازکسی .

المُزَكِّی : آنکه عدول را تزکیه‌کند .

المُشْتَكِی : مشك خردآب .

ل

التَّأَلِّی : سوگند خوردن .

التَّجَلِّی[۳] : پیدا شدن[۳] .

التَّجَلِّی : روشن شدن .

التَّحَلِّی : پیرایه برکردن .

۱ــ ظاهراً «تمام بازستدن» را نساخ به این صورت درآورده‌اند . ۲ــ باکمی فحص بااین معنی درمآخذ دسترس خود نیافتم .آیا متقی یا تاء دونقطه نیست ؟ ۱ــاین لغت و معنی از اساس محو شده است .

التَّخَلّی: تهی شدن .
التَّدَلّی: فرو هشته شدن .
التَّدَلّی: سخت نزدیك شدن .
التَّسَلّی: خوش عیش وخرسند شدن .
التَّسَلّی: باز شدن تاریکی .
التَّعَلّی: بلند شدن .
التَّغَلّی: غالیه به‌کار داشتن .
التَّقَلّی: بریان شدن .
التَّمَلّی: روزگـار دراز برخورداری گرفتن .
التَّوَلّی: برگشتن .
التَّوَلّی: ولایت‌کردن .
التَّوَلّی: دوستی داشتن باکسی .
التَّوَلّی: به‌کارکسی برخاستن .
المُجَلّی: آینه افروز .
المُجَلّی: نخستین اسب ازسبق .
المُحَلّی: آنکه ساخت به‌سیم‌کند .
المُسَلّی: سیم اسب ازسبق .
المُصَلّی: نمازکننده .
المُصَلّی: دوم اسب ازسبق .

م

التَّأَمّی: پرستار خریدن .
التَّسَمّی: نام نهادن خود را .
التَّكَمّی: پنهان شدن .
التَّنَمّی: برداشتن ازجایی به‌جایی .

ن

التَّأَنّی: درنگ‌کردن .
التَّأَنّی: آهستگی‌کردن[1] .
التَّبَنّی: پسر خواندن .
التَّثَنّی: دوتا گشتن چیزی .
التَّجَنّی: برکسی گناه نهادن .
التَّحَنّی: مهربانی‌کردن .
التَّحَنّی: دوتا گشتن چیزی .
التَّدَنّی: نزدیك درآمدن .
التَّظَنّی: گمان بردن .
التَّعَنّی: رنج بردن .
التَّغَنّی: سرودگفتن .
التَّغَنّی: سراییدن .
التَّغَنّی: بی‌نیازی نمودن .
التَّكَنّی: کنیت‌گرفتن .
التَّمَنّی: آرزو خواستن .
التَّمَنّی: دروغ‌گفتن .
التَّمَنّی: خواندن[2] .
المُغَنّی: سرودگوی .

۱ــ ت : + درکار . ۲ــ ت : + وآرزوکردن وخواندن قرآن .

المُقَنّي : کاریزکن .

ه

التَّشَهّي : آرزوکردن .

التَّلَهّي : بازی کردن .

التَّلَهّي : روزگار را به خیره گذاشتن[1] .

التَّلَهّي : برگشتن .

و

التَّأَوّي : جمع آمدن .

التَّحَوّي : گِرد شدن .

التَّرَوّي : سیراب شدن .

التَّسَوّي : راست شدن .

التَّقَوّي : نیرومند شدن .

التَّلَوّي : برخویشتن پیچیدن[2] .

المُدَوّي : ابر با رعد[3] .

ی

التَّبَنّي : به صلاح آوردن چیزی .

ومنه

المُلْتَيَة : کسانی که راز یکدیگر نپوشند .

خ

الخُوَيْخِيَة : سختی زمانه .

س

القُلَنْسِيَة : کلاه .

القُلَيْسِيَة : مثلها .

ف

الحَنِيفِيَّة : مسلمانی .

المُثَفِّيَة : زنی که سه شوی وی رامرده باشند .

ن

اليُلَهْنِيَة : عیش خوش .

الرُّفَهْنِيَة : مثلها .

العُفَرْنِيَة : نیك رای .

العُفَرْنِيَة : موی میان سر .

القُفَرْنِيَة : زن کوتاه .

ه

الدُّوَيْهِيَة : سختی زمانه .

السداسی

المُتَنَبّي : پیغامبر به دروغ .

المُعْرَنْدِي : غالب شونده .

المُتَعَفّي : خواهنده .

ومنه

المُتَرَدِّيَة : گوسفندی که از بالا بیوفتد

۱ــ ت : + مشغول شدن . ۲ــ ت : + و درپیچیده شدن . ۳ــ ت: +

المُزَوّي : خویشتن درکشیده .

و بمیرد .

الکنی وغیرها

بَناتُ‌آوی[۱] : شغالان .

رَأسُ‌المَشْوِیّ : سر بریان .

و منها

سَعْدُالاَخْبِیَة : ستاره‌ای از منازل ماه .

ناقَة‌اَذِیَّة[۲] : ماده شتری که در جایی آرام نگیرد بی‌دردی .

قِدْرزُوزِیَة[۳] : دیگ بزرگ زفت .

اَرْضٌ‌مَرْعِیَة : زمین چرازار .

اَرْضٌ‌مُسْتَوِیَة : زمین هموار .

نوع هفتم

الدَّأی : مهرهٔ پس گردن .

الرَّأی : رای .

الرَّأی : دیدن .

الرَّأی : به اجتهاد چیزی گفتن .

الرَّأی : برشش زدن .

الفَأْی : شکافتن .

الأْی : کوشیدن .

الأْی : رنجور شدن .

الأْی : دیر آمدن .

المَأْی : سخن چینی کردن .

النَّأْی : دور شدن .

الوَأی : وعده کردن .

الوَأی : واجب کردن .

ب

الذَّبْی : سست و نرم شدن .

السَّبْی : ورده

السَّبْی : ورده کردن .

الطَّبْی : خواندن .

الظَّبْی : آهو .

ظَبْی : رودباری بود .

ظَبْی : بعضی گویند که ریگستانی بود .

ت

الاَتْی : آمدن .

ث

الحَثْی : باشیدن خاك .

الخَثْی : سرگین افکندن گاو .

الرَّثْی : مرثیت کردن .

الرَّثْی : رحمت نمودن .

الغَثْی : منش بردن از چیزی .

الوَثْی : گزند .

۱ــ اساس : أوِی .

۲ــ اساس بدون تشدید است .

۳ــ درفرهنگ نفیسی این طور ضبط شده است : زُوَزِیَة .

ج

الوَجْی : سوده شدن ستور .

ح

اللَّحْی : ملامت‌کردن .

اللَّحْی : پوست ازچوب بازکردن .

اللُّحْی : ریش برآمدن .

المَحْی : بستردن .

الوَحْی : پیغام .

الوَحْی : الهام .

الوَحْی : اشارت .

الوَحْی : فرمان .

الوَحْی : نامه .

الوَحْی : وحی فرستادن .

الوَحْی : نبشتن .

الوَحْی : سخن‌گفتن پنهان .

الوَحْی : بیاگاهانیدن درخواب .

الوَحْی : بیاگاهانیدن وسوسهٔ دیو .

خ

الوَخْی : گونه‌ای از رفتن ستور .

د

الثَّدْی : پستان .

الجَدْی : بزغاله نر .

الجَدْی : برج آسمان .

الرُّدْی : پوییدن ستور .

الزَّدْی : شکستن .

الزَّدْی : بینداختن .

القَدْی : بوی خوش‌آمدن از گوشت .

الهَدْی : قربانی‌که به مکه فرستند .

الهَدْی : پیداکردن .

الهَدْی : سیرت نیکو داشتن .

الهَدْی : ازپیش کسی شدن[1] .

هَدْیُ‌الاَمْرِ : روی‌کار .

الوَدْی : آب سپیدکه ازپس بول بیاید.

الوَدْی : دیت بدادن .

ذ

الحَذْی : بریدن .

الحَذْی : گزیدن شراب زبان را .

الخَذْی : سست شدن .

المَذْی : آب نشاط[2] .

ر

۱ـ ت : + راه راست نمودن و بر طریق دیگرکس رفتن و زن به خانهٔ شوهر بردن .

۲ـ ت : + و گردکردن **کالماء فی‌الحوض والمذی فی‌الصّلب** . **الهَذْی** : هذیـان گفتن بیمار وبیهوده‌گفتن .

الاَرْی : بقیت انگبین که درکواره‌مانده بود .
الاَرْی : کینه در دل‌گرفتن .
الاَرْی : انگبین‌کردن منج .
الاَرْی :چیزی به‌بن دیگ درنوسیدن[1] .
البَرْی : تراشیدن[2] .
البَرْی : لاغرکردن ستور از راندن .
الجَرْی : رفتن .
الجَرْی : نقصان گشتن[3] .
الدَّرْی : فریفتن .
الزَّرْی : دمیدن .
الزَّرْی : عیب‌کردن .
الشَّرْی : درخت حنظل .
الشَّرْی : درخت خربزه .
الشَّرْی : جایگاه شیر .
الصَّرْی : بریدن .
الفَرْی : بروجه صلاح بریدن .
الفَرْی : کاری نیك بکردن .
الفَرْی : اندازه‌کردن .
الفَرْی : مشك دوختن .
القَرْی : گردکردن آب .
الکَرْی : جوی‌کندن .
المَرْی : نیك پوشیدن .
المَرْی : نیك بیرون آمدن باران از ابر .
المَرْی : گرم راندن ستور .
المَرْی : انکارکردن ازچیزی .
المَرْی : مالیدن پستان شتر هنگام دوشیدن .
الوَرْی : دردی بود درون شکم .
الوَرْی : بیرون‌آمدن‌آتش از آتش‌زنه.
الوَرْی : آگنده شدن مغز استخوان .
الوَرْی : خوردن ریم درون مردم را .

ز

الاَزْی : باهم آمدن .
الاَزْی : فروگرفتگی‌کردن .
الحَزْی : تقدیرکردن .
العَزْی : به کسی بازخواندن .

س

المَسْی : دست دربردن شبان در زهدان شتر .
النَّسْی : سبکی .

۱ــ دوسیدن به معنی چسبیدن درست است نه نوسیدن که در برهان نیامده است .
۲ــ اساس : بدون نون وآن سهو کاتب است .	۳ــ ت : کردن .

النَّسْی: رکوی حیض .
النَّسْی: آب در شیر کردن .
النَّسْی: فراموش کردن .
النَّسْی: دست بازداشتن .

ش

الغَشْی : بیهشی .
الغَشْی: آمدن و پوشانیدن .
المَشْی: رفتن .
المَشْی: بسیار فرزند گشتن .
المَشْی: بسیار گشتن چارپای .
المَشْی: سخن‌چینی کردن .
الوَشْی : جامهٔ رنگین نگار .
الوَشْی : بسیاری .
الوَشْی : کلام سخن‌چین میان دوستان.
الوَشْی : نگارکردن .

ص

العَصْی : شمشیر زدن .
الوَصْی : بهم پیوستن نبات .

ض

المَضْی : بگذشتن .

ط

الغَطْی : بپوشیدن[1].

الوَطْی : جماع کردن .

ع

الرَّعْی : چرانیدن .
الرَّعْی : چریدن .
الرَّعْی : نگاه داشتن .
السَّعْی: کوشیدن .
السَّعْی: رفتن .
السَّعْی : کارکردن .
السَّعْی : کسب کردن .
النَّعْی: خبر مرگ کسی بدادن .
الوَعْی : پناه .
الوَعْی : چاره .
الوَعْی : نگاه داشت[2].
الوَعْی : به یادکردن .
الوَعْی: بانگ کردن دلیران در رزم .

غ

البَغْی : ستم و بیداد .
البَغْی: باران سخت .
البَغْی: گردن‌کشی و نشاط اسب .
البَغْی: ستم کردن .
البَغْی: بیاماسیدن خستگی .
البَغْی: ریم[3] درشدن .

۱ــ اساس بدون نون وآن سهو قلم است . ۲ــ ت : داشتن ۳ــ ت: بەریم درشدن .

الصَّغْی : میل‌کردن .
اللَّغَی : سخن نافرجام‌گفتن .

ف

الخَفْی : آشکاراکردن .
الخَفْی : پنهان کردن .
الرَّفْی : پرگشادن شترمرغ .
الرَّفْی : پراکندن باد خاك را .
كَفْی : بس .
النَّفْی : براندن .
النَّفْی : نیست کردن .

ق

التَّقْی : چشم داشتن .
التَّقْی : ترسیدن .
التَّقْی : پیش‌باز شدن .
الدَّقْی : منش بزدن شتربچه ازشیر .
الرَّقْی : برشدن .
السَّقْی : شراب دادن .
السَّقْی : استسقاگرفتن.
العَقْی : نخستین حدیث‌کردن‌کودك[1].

ل

الأَلْی : دنبه‌های‌گوسفند و جزو .
الحَلْی : پیرایهٔ زن .
الحَلْی : پیرایه برکردن .
الخَلْی : گیاه درودن .
الصَّلْی : درآتش آوردن .
الصَّلْی : بریان‌کردن .
الصَّلَی : بد سگالیدن .
الطَّلْی : اندودن .
الغَلْی : جوشیدن .
الفَلْی : باز جستن .
الفَلْی : شمشیر زدن .
القَلْی : بریان‌کردن چیزی به تابه .
الكَلْی : بر گرده زدن .
الوَلْی : نزدیك شدن .
الوَلْی : باران دوم باریدن .

م

الحَمْی : گرمی آفتاب[2].
الرَّمْی : انداختن .
الرَّمْی : دشنام دادن .
الطَّمْی : فزودن آب دریا و رود .
العَمْی : انداختن موجها دغل و خاشاك را .
الغَمْی : بیهشی .
النَّمْی : برداشتن خبر وجزو .

۱ـ ت : + خرد . ۲ـ ت : + وگرم شدن وبه‌آتش نزدیك شدن .

البهمی : رفتن آب[۱] .

ن

الأنی : گاه[۲] آمدن .

الأنی : به غایت گرمی رسیدن .

البنی : بناکردن .

البنی : زن به خانه آوردن .

الثنی : آنکه پس مهتر بود .

الثنی : دوتاکردن .

الثنی : باز گردانیدن .

الثنی : دوم شدن .

الجنی : بار از درخت بازکردن .

الحنی : دوتاکردن .

الضنی : علت بازگشتن .

المنی : اندازه گرفتن .

الونی : سست‌گشتن .

الونی : تقصیرکردن درکار از ماندگی.

البهی : خانهٔ تهی .

الدهی : سختی و رنج .

الدهی : نیك رایی .

الدهی : کسی را بلایی سخت‌رسانیدن.

الدهی : کاری سخت بکردن .

الدهی : نیك رای شدن .

النهی : گرداب .

النهی : باز زدن .

الوهی : گزیده[۳] .

الوهی : دریده شدن .

الوهی : پوسیده شدن .

الوهی : شلشله[۴] شدن جامه .

و منه بزيادة الهاء

الدأية : مهرهٔ پشت و گردن .

الدأية : بعضی گویندکه پهلوی‌سینه .

ب

الربية : دیدبان .

السبية : زن ورده[۵] .

الظبية : آهوی ماده .

الظبية : ماده بز دشتی .

الظبية : انبان سیم .

الظبية : فرج زن .

۱ــ ت : + و دویدن آب وغیرش . ۲ــ ت : هنگام‌آمدن . ۳ــ این کلمه از نسخهٔ ت است . دراساس خوانده نمی‌شود . ۴ــ معنی مناسب این جا برای این کلمه نیافتم . آیا دراصل « شیشله » نبوده است ؟ شیشله : پارچهٔ ابریشمین سوراخ شده بــه واسطهٔ گزیدگی موش وجز آن (ناظم‌الاطباء) . ۵ــ برده .

الظُّبْيَة : فرج چارپایان .

الظُّبْيَة : زهدان اسب وشتر .

الغَبْيَة : چاهی که از بهر ددگان کنند .

الغَبْيَة : سخت فرو ریختن باران .

الغَبْيَة : بعضی گویندکه باران اندك .

ث

الرَّثْيَة : سستی .

الرَّثْيَة : دردبندها .

خ

الطَّخْيَة : ابر تنك[1] .

الطَّخْيَة : تاریکی .

د

الجَدْيَة : نرمهٔ زین .

ذ

المَذْيَة : آینه .

الوَذْيَة : عیب[2] .

الوَذْيَة : سرما .

ر

الشَّرْيَة : یك درخت حنظل .

القَرْيَة : دیه .

القَرْيَة : جایگاه[3] مور .

ش

الخَشْيَة : ترسیدن .

المَشْيَة : یك‌بار شدن .

ص

الفَصْيَة : رهایی یافتن از رنج .

غ

الطَّغْيَة : سنگك ساده .

الطَّغْيَة : پاره‌ای ازهمه چیزی .

النَّغْيَة : آواز خوش .

ف

الخَفْيَة : دیوانگی .

ق

الزَّقْيَة : بانگك[4] .

اللَّقْيَة : یك‌بار دیدن .

ل

الاَلْيَة : دنبه .

الاَلْيَة : گوشت نشستگاه .

الاَلْيَة : گوشت بن انگشت مهین .

الحَلْيَة : جایگاهی بود آن شیر[5] .

۱ــ تنك از اساس محو شده . ۲ــ ازاساس محو شده . ۳ــ ازاساس محو شده .

۴ــ ت : + وبانگ‌کردن ومنه قراءَةُ ابنُ مسعود رضی‌الله عنه : اِنْ كانَتْ اِلاّ زَقْيَةً واحِدَةً ایصَيْحَةً

۵ــ ت : نام جایگاهی بود ازآن شیر .

م

الرَّمْیَة : یك‌بار انداختن .

نوع هشتم

النُؤْی : دیوار پیرامن خانه .

النُؤْی : جوی پیرامن خیمه .

ب

الطُّبْی : پستان شتر وگاو وگوسفند .

الطُّبْی : پستان جملهٔ ددگان .

ر

العُرْی : برهنه شدن .

المُرْی : آبکامه .

س

المُسْی[1] : تاریکی اول شب[1] .

ف

الطُّفْی : بلگهای مقل .

ق

السُّقْی : آبخور .

اللُّقْی : دیدن .

م

العُمْی : کوردل .

العُمْی : نابینایان .

الطُّمْی : زنان باریك لب .

اللُّمْی : مردان لب سیاه فام .

ه

الضُّهْی : زنانی‌که حایض نشوند .

ومنه بزیادة الهاء

الرُّؤْیَة : دیدن .

الرُّؤْیَة : دانستن .

الرُّؤْیَة : پنداشتن .

ب

الرُّبْیَة : زمین پشته .

الرُّبْیَة : گونه‌ای از خزندگان .

الرُّبْیَة : جایگاهی بود[2] .

الرُّبْیَة : چاه شکارگرفتن ددگان .

الرُّبْیَة : کنده‌ای‌که بدو بریان و نان پزند .

العُجْیَة : پست خشك که بپزند به سال قحط .

العُجْیَة : رگ دست وپای اسب .

د

الكُدْیَة : زمین سخت .

الكُدْیَة :

۱ــ کاتب نسخهٔ اساس چون فراموش‌کرده است این لغت ومعنی را در متن بیاورد در حاشیه نوشته است .

۲ــ ت : نام جایگاهی بلند .

المَدْيَة : نشگرده .

المُدْيَة : کارد تنك .

ذ

الحُذْيَة : پاره‌ای‌گوشت .

ر

البُرْيَة : میخ بینی شتر .

المُرْيَة : گمان .

المَرْيَة : نیك فرود آمدن‌شیر از پستان .

الكُشْيَة : پیه سوسمار .

ص

الخُصْيَة : خایه .

غ

البُغْيَة : جستن .

ف

الخُفْيَة : نهانی .

الطُّفْيَة : بلگ مقل .

الكُفْيَة : آن قدر طعام‌که جان رانگاه دارد .

الكُفْيَة : بعضی‌گویندکه توشه .

ق

الرُّقْيَة : افسون .

الرُّقْيَة : افسون‌کردن .

اللَّقْيَة : دیدار .

ك

الذُّكْيَة : هیزم خرد آتش افروز .

ل

الطُّلْيَة : پهنای‌گردن .

الكُلْيَة : گرده .

الكُلْيَة : پوستی‌گرد بود دوخته زیر دستهٔ توشه‌دان .

الكُلْيَة :پوست پاره‌ای‌که پیرامن‌راویهٔ دوخته بود .

الكُلْيَة : زیر آنجاکه تیر برونهند از کمان .

كُلْيَةُالسَّحاب : زیر ابر

كُلْيَةُالسَّهْم : تندنای پیکان .

م

الدُّمْيَة : بت .

الدُّمْيَة : پیکر بنگاشته .

ن

البُنْيَة : نهاد .

الغُنْيَة : توانگری .

الغُنْيَة : توانگر شدن .

الغُنْيَة : بی‌نیاز شدن .

الغُنْيَة : مقیم شدن .

العُنْيَة : زیستن .

الكُنْيَة : معروفة .

المُنْيَة : مراد .

ه

النُّهْيَة : خرد .

نوع نهم

الرَّأي : آنچه دیده بیند از نیکویی .

ب

الطِّبْي : پستان چارپای .

ث

الخِثْي : سرگین گاو .

ح

النِّحْي : مشك روغن .

ذ

العِذْي : کشت بی آب .

ر

الدِّرْي : بدانستن .

ز

الخِزْي : رسوایی .

الخِزْي : خواری .

الخِزْي : هلاك .

الخِزْي : رسوا شدن .

الخِزْي : خوار شدن .

القِزْي : از نام گردانیدن .

س

الحِسْي : چاه خرد نزدیك آب .

الحِسْي : زمین درشت نمناك .

النِّسْي : رکوی حیض .

النِّسْي : چیزی دون که از راهگذری به منزل بیوفتد .

النِّسْي : چیزی فرومایه که بدو نگاه نکنند .

ض

النِّضْي : چوب تیر .

ع

الرِّعْي : گیاه تر .

المِعْي : رودگانی .

ق

السِّقْي : بهره از آب .

السِّقْي : غلهٔ آبی .

السِّقْي : پردهٔ روی کودك .

السِّقْي : پردهٔ روی شتر بچه .

السِّقْي : زرد آب که در شکم اوفتد .

السِّقْي : آهار دادن جولاه جامه را .

السِّقْي : زمین را به دلو آب دادن .

العِقْي : نخستین حدث کودك خرد .

النِّقْي : مغز استخوان .

النِّقْی : پیه چشم .

ل

الاِلْی : نیکی و نعمت .

الحِلْی : زیور.

الحَلْی : زیور بر کردن.

القِلْی : خشار[1]

ن

الاِنْی : هنگام .

الاِنْی : ساعتی از شب .

الثِّنْی : زنی که دوم فرزند زاده بود .

الثِّنْی : گوسفندی که در دوم سال بود .

الثِّنْی : اسب سه ساله .

الثِّنْی : میانه .

الثِّنْی : کرانه .

الثِّنْی : بالش دوتا .

الضِّنْی : اصل .

الطِّنْی : تهمت .

ه

النِّهْی : گو آب در دشت[2].

النَّهْی : گرداب .

النِّهْی : شیشه .

ومنه بزیادة‌الهاء

الصِّبْیَه[3] : کودکان خرد .

الفِتْیَه : جوانان .

القِتْیَه : خردهٔ خاشاك که بدو آتش افروزند .

ح

اللِّحْیَه : ریش .

د

الفِدْیَه : بدلی که خود را بدان برهاند .

الفِدْیَه : باز خریدن .

المِدْیَه : کارد تنك .

ذ

الحِذْیَه : پاره‌ای گوشت .

الحِذْیَه : آنچه به‌یار خویش دهند از غنیمت .

ر

۱ـ چنین است درهر دونسخه ولی دربرهان شخار به تقدیم شین برخاء آمده است و در حاشیه برهان مصحح دکتر معین به نقل از لغت فرس آمده است : «شخار ، قلیه بود که صابون پزان به‌کار دارند» .

۲ـ «در دشت» ازنسخهٔ اساس محو شده است .

۳ـ این لغت ومعنی آن ازنسخهٔ اساس محو شده است .

التَّرِيْدَة: زردی و جزو که زن در حیض بیند.

الجِرْيَة: زود رفتن.

الدِّرْيَة: بدانستن.

العِرْيَة: گوسالگان.

الفِرْيَة: دروغ.

الفِرْيَة: دروغ گفتن.

المِرْيَة: گمان.

ز

الجِزْيَة: سرگزیت.

ش

المِشْيَة: شدن بران حال که درو بود.

التِّشْيَة: خبر دادن.

ص

الخِصْيَة: خایه.

الخِصْيَة: آنان که خایهٔ ایشان کنده بود.

غ

البِغْيَة: اندر بایست.

البِغْيَة: جستن.

ف

الحِفْيَة: پای برهنه شدن.

الخِفْيَة: نهانی.

ل

الحِلْيَة: زیور.

الحِلْيَة: صفت.

الحِلْيَة: نشان روی.

العِلْيَة: بزرگواران.

م

الحِمْيَة: پرهیز فرمودن از طعام.

الحِمْيَة: نگاه داشتن.

ن

الإِذْنِيَة: آب خوردها و رودباری بود.

البِنْيَة: نهاد.

البِنْيَة: بنیاد.

البِنْيَة: بنیاد کردن.

الثِّنْيَة: خسیس و دون.

الدِّنْيَة: نزدیکی.

القِنْيَة: سرمایه.

القِنْيَة: خواسته که بدو نیازمند باشند.

الكِنْيَة: کنیت.

ه[1]

طَعامٌ سِقْيٌ: گندم به آب پرورده.

هُوَ ابْنُ عَمِّهِ دِنْيًا: او پسر عم وی است نزدیك.

۱ــ ت: الكنی وغیرها.

سپری شد کتاب ی از قانون ادب باجملهٔ حروف[۱] روز سه‌شنبه نماز دیگر یازدهم ماه جمادی‌الاول سال بر پانصد وچهل وهشت ازهجرت پیغامبر ما صلی‌الله علیه وسلم[۲].

۱ـ ت : + بحمدالله تعالی ومنه وکرمه وجوده وفضله وصلّی‌الله‌علی سیّدنا محمّد وآله وصحبه الطّیّبین و ازواجه الطّاهرات امّهات المؤمنین و علی جمیع المهاجرین والانصار والتّابعین‌الابرار الی یوم‌القرار وسلّم تسلیماً .

۲ـ ت : از «روز» تاآخر عبارت را ندارد .

بنیاد فرهنگ ایران پس از اتمام چاپ سه‌جلد قانون‌ادب، چاپ شدهٔ آنرا برای آقای غلامرضای طاهر فرستاد. ایشان همانطورکه درمقدمهٔ جلدسوم متذکر گردیده‌اند یکبار دیگر چاپ شده را با نسخهٔ عکسی ــ اساس چاپ این‌کتاب ــ مقابله نمودند و حاصل این مقابله درصفحات بعد به‌نظر خوانندگان‌می‌رسد.

تصحیحات

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن شود
٢٦	١	بعدازسطر۴	**ط** **الأَرْطیٰ** : نباتهایی بود **الخَیْطیٰ** : گلهٔ شتر مرغ. **الضُّنْعطیٰ** : آنچه کـودکان را بـدان ترسانند. **المَرْطیٰ** : زود دویدن. **المِلْطیٰ**: شکستگی سر که ازاستخوان بگذرد. **الهَلْطیٰ** : شتر نرم رفتار. **الوُسْطیٰ** : انگشت میانگین.
٣٠	١	بعدازسطر۴	**التَّقْویٰ** : پرهیزکاری. **التَّقْویٰ** : کم سخنی . **الثَّرْویٰ**: توانگری. **الثَّنْویٰ** : سر وپشت اشترکشته.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید وارد متن‌شود
			الجَدْویٰ : بخشش.
			جَلْویٰ : نام اسبی بود.
			الجَهْویٰ : کون برهنه.
			حُزْویٰ : نام جایگاهی بود.
۳۰	۱		**الحَلْویٰ** : شیرینی.
			الدَّعْویٰ : دعوی.
			الرَّضْویٰ : خشنودی.
			رَضْویٰ : کوهی بود.
			الرَّعْویٰ : شتر بارکش.
			الرَّعْویٰ : ایستادن.
			الرُّعْویٰ : نگاه داشتن.
۳۰	۲	بعدازسطر۱۶	**الخَذْیا** : زن شرمگن.
			الدُّنْیا : این جهان.
			الدُّنْیا : نزدیك‌تر.
			الرُّؤْیا : خواب.
			الرُّؤْیا : خواب دیدن.
			الرُّعْیا : اشتر بارکش.
			السُّقْیا : آب دادن از باران.
			الطُّغْیا : ماده گاوکوهی.
			العُلْیا : بلندی.
			الفُتْیا : فتوی.
			القُصْیا : دوری.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود
			المَحْیا : زندگانی.
			ومنه
			المِرْآة : دیدن .
			المِرْآة : آینه .
۳۳	۱	بعدازسطر۱۰	**ن**
۳۴	۲	بعدازسطر۲۲	**ذ**
			الحَنذوذیٰ : مرد سست‌کوش .
			الشَّبَرذیٰ : شتابنده درکار.
			الشَّمَرذیٰ : مثله .
			الشَّناذیٰ : بچهٔ سنگ‌خوار.
			ر
			الاُساریٰ : بردگان.
			البُدَرّیٰ : آنکه پیشی گیرد.
			البُذَرّیٰ : آنکه مال به اسراف هزینه کند .
			الحُباریٰ : چرز ماده .
			الحُذَرّیٰ : آنکه پرهیز بسیارکند.
			الحَیاریٰ : فروماندگان.
			الخَوْزَریٰ : گونه‌ای از رفتن.
			الخَیْزَریٰ : مثله .
			الدَّجاریٰ : درماندگان .
			الدَّوْدَریٰ : پرستارکوتاه .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود
			الذّفاریٰ: پس‌گردنهای شتران.
			الزِّبَعْریٰ: مرد زفت بدخو.
			السُّکاریٰ: مستان.
			الشَرَوْریٰ: نام کوهی بود.
			الصَّحاریٰ: زمینهای بی پوشش.
			الصَّحاریٰ: کون.
			الضَّوْطریٰ: دشنامی بود که گویند کسی را.
			الظَّرَوْریٰ: مرد زیرك.
			العَذاریٰ: دوشیزگان.
			العَفاریٰ: مویهای میان سر.
			العَفاریٰ: تاجهای خروس.
			العَفاریٰ: دیوهای ستنبه.
			العَفاریٰ: مردان پلید.
			الغُیاریٰ: مردان غیرت برنده.
			القِبِّریٰ: بزرگ بینی.
			قَرْقَریٰ: نام جایگاهی بود.
			القُصَیْریٰ: پهلوی زیرین.
			القُصَیْریٰ: گونه‌ای از مار ماده.
			القِمَطْریٰ: مردکوتاه ستبر.
			القَهْقَریٰ: باشگونه واپس شدن.
			الکُفَرّیٰ: تلوشهٔ خرمابن.
			الکِمِرّیٰ: مرد کوتاه.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود
			المَرَوْریٰ: زمین خالی.
			النَّصاریٰ: ترسایان.
			ز
			خَزازیٰ: نام کوهی بود.
			الزَّوَنْزیٰ: مردکوتاه.
			القَعْفَزیٰ: آهسته بنشستن.
			اللُّفَیْزیٰ: بازی پُرد.
			س
			العَفْرَسیٰ: مرد پلید.
			ش
			الجِرْشیٰ: تن.
			ص
			البَلَصْیٰ: مرغانی باشند.
			الحَرْقَصیٰ: جانوری بود.
			العَصَنْصیٰ: سست.
			القِرْفِصیٰ: بردو پای نشستن.
			ض
			الجِیَضّیٰ: گونه‌ای از رفتن.
			الحَضَوْضیٰ: آتش.
			القِبِضّیٰ: سخت دویدن.
			المُرْتَضیٰ: علی رضی‌الله عنه.
			ط

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود
			أراطىٰ: نام شهری بود.
			الحَبَنْطىٰ: کوتاه بزرگ شکم.
			الخُلَيْطىٰ: همسایه که چار پای ایشان بهم آمیخته بود.
			الشَّطوْطىٰ: شتر بزرگ کوهان.
			الضَبَعْطىٰ: آنچه‌کودکان‌را بدو ترسانند.
			الضِّبَنْطىٰ: مرد قوی تن آور.
			القَطوْطىٰ: مرد کوتاه پشت.
			القَطوطىٰ: آنکه گام نزدیك نهد.
			ظ
			الدَّلَنْظىٰ: شتر زفت و جزو.
			ع
			الشُّكاعىٰ: نباتی باشد.
			ف
			آنِفاً: اکنون.
			الجِدافىٰ: غنیمت.
			الحِنفىٰ: مرد چفت گردن.
			الدَّسافىٰ: جویندگان چیزی.
			الرُّدافىٰ: زغن.
			الزَّرافىٰ: گروههای مردم.
			الصَّلَنْفىٰ: بسیار گوی.
			المُصْطفىٰ: بر گزیده.

صفحه	ستون	سطر	لغات و حروفی که افتاده و باید وارد متن شود

ق

اَطْرَقا : جایگاهی بود.

الخِبِقّیٰ : گونه‌ای از دویدن .

الدِّنِقّیٰ : گام فراخ نهادن .

المُنَقّیٰ : میویز گزیده .

ك

الاَراکیٰ : شترانی که درخت اراك خورند.

الاَوْتَکیٰ : گونه‌ای از خرما .

الحَبَرْکیٰ : دراز پشت کوتاه پای .

الحَفَلْکیٰ : سست .

الزِّمِکّیٰ : بن دنبال مرغ .

العَرَکّیٰ : کشتی بان .

ل

الاَجْفَلیٰ : مهمانی عام .

اِیجلیٰ : جایگاهی بود.

الحَبالیٰ : زنان آبستن .

الخَوْزَلیٰ : گونه‌ای از رفتن .

الخَیْزَلیٰ : مثله .

الرُّتَیْلا : گونه‌ای از عنکبوت .

الرُّجالیٰ : مردان قوی به رفتن .

الزِّجالیٰ : ماده شتران که دست و پایها کوتاه دارند .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود
			السَّعالیٰ : بترین غولان .
			العَجالیٰ : مردان شتاب‌کار.
			عَدَوْلیٰ : جایگاهی بود .
			العَظالیٰ : ملخان که بر یك دیگر بر نشسته باشند .
			الفَنْجَلیٰ : گونه‌ای از رفتن .
			القَعالیٰ : غورهٔ خرد انگور.
			القَعْوَلیٰ : پای را به وقت شدن کـژ برداشتن .
			القَلَولیٰ :مرغی‌که‌درهواسخت‌بالاگیرد.
			الکَسالیٰ : کاهلان .
			لِئَلاَّ[1] : تانه
			لِکَیْلا : مثله .
			المُعَلاّ : بلند شده .
			المُعَلّیٰ : هفتم تیراز قمار .
			المُعَلّیٰ : نام اسبی بود .
			م
			الاَیامیٰ : زنان بیوه .
			اِذّما : از بهرآن .
			بَیْنَما : همیدون .
			الحَرامیٰ : ماده بزانی که به‌گشن‌آیند.

۱ـ دراساس بدون تشدید است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن شود
			الخُزامیٰ : خیری بادیه .
			الخَزامیٰ : جایگاهی بود.
			الدُّهَیْما : سختی زمانه .
			الرُّخامیٰ : نباتی بود .
			الرُّغامیٰ : جگرگوشه .
			الرُّغامیٰ : بعضی گویند که نایژهٔ گلو.
			الرُّغامیٰ : بعضی گویند که بینی .
			السُّلامیٰ : استخوان انگشت .
			الشُّآمیٰ : دستهای چپ .
			القُدامیٰ : چهار پر پیشین از بال مرغ .
			کُلَّما : هرگاه .
			المُدَمّیٰ : اسب گلگون .
			المُدَمّیٰ : رنگ سرخ .
			المُعَمّا : بیتی که مقصود اندر او نهفته باشند .
			النَّدامیٰ : ندیمان .
			النُّعامیٰ : باد جنوب[1].
			الوَحامیٰ : زنانی که برآبستنی آرزو خواهند.
			الیَتامیٰ : یتیمان .
			ن

۱ــ فتحهٔ جیم از اساس است.

لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود	سطر	ستون	صفحه
الأُرانِیّ : پنیرتر .			
الشُوَیْنا : واردن[1] نان .			
المهاواة : سخت نیك شدن .	بعدازسطر ۱۱	۲	٤١
ج	قبل‌ازسطراول	۱	٥٨
السُّفَهاء : نادانان.	بعدازسطردوم	۲	٩٦
السُّفَهاء : بی خردان.			
السَّنْهاء : زن دیرینه[2]			
السَّنْهاء : خرمابن یك ساله[2]			
الشَّفْهاء : زن‌که لبها ستبر دارد.			
الشَّوْهاء : زن زشت پیکر .			
الشَّوْهاء : زنی‌که‌مردمان راچشم‌رساند.			
الشَّوْهاء : اسب فراخ دهن .			
الشَّوْهاء : لب پاکیزه .			
الشَّوْهاء : لب زشت .			
الفَوْهاء : زن فراخ دهن .			
القَرْهاء : زن چرکن تن .			
الكَرْهاء : گو ِ قفا .			
الكَمْهاء : زن نابینا از مادرزاده .			
اللَّفْهاء : زنی‌که به سخن درماند.			
المَرْهاء : زنی‌که‌سرمه به‌کار ندارد.			

۱ــ بروزن خارکن ، چوبی است‌که دوسرآن باریك و میان آن گنده می‌باشد و خمیر نان را بدان تنك سازند. (برهان) ۲ــ این معنی از اساس محو شده است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود
			المَقْهاء : مثلها .
			المَقْهاء : بعضی گویند که زن سخت سپید.
۹۹	۱	بعدازسطر آخر	الضَّهْیاء : مثلها .
			الضَّهْیاء : بعضی گویند که زنی که پستانش خرد بود .
			الضَّهْیاء : گونه‌ای ازدرخت خار .
			الطَّخْیاء : شب تاریك.
			الظَّمْیاء : زن باریك لب .
			الظَّمْیاء : ساق اندك گوشت.
			الظَّمْیاء : چشم تُنك پلك .
			العَلْیاء : بلندی .
			العَلْیاء : همه جای بلند.
			العَمْیاء : زن نابینا .
			الفَضْیاء : درختستان امرودکوهی .
			اللَّمْیاء: زن سیاه فام لب .
			اللَّیّاء : زمین دوراز آب .
			ومنه
			الصِّمْحاءَة : زمین سخت.
			د
			الصِّنْداءَة : مثلها .
۱۵۲	۱	بعدازسطر آخر	أ
۱۷۱	۲	بعدازسطر ۷	أ

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید واردمتن شود
۱۸۱	۱	بعدازسطر۲۰	ث
۱۸۱	۲	بعدازسطر۱۹	ش
۱۹۷	۱	« ۱۶	أ
۲۳۳	۲	« آخر	**التَّثْويب** : پاداش دادن . **التَّثْويب** : **الصَّلاةُ خَيْرٌ مِنَ النَّوْمِ** گفتن **التَّثْويب** : پیاپی خواندن . **التَّذْويب** : بگدازانیدن . **التَّرْويب** : ماست‌گردانیدن شیر. **التَّرْويب** : ماست شدن . **التَّصْويب** : به درآمدن دیوار. **التَّصْويب** : صواب داشتن . **التَّصْويب** : به نشیب فرود آوردن. **التَّصْويب** : کسی را در کاری به صواب منسوب کردن . **التَّقْويب** : برکندن . **التَّقْويب** : نشان‌کردن .
۲۳۴	۱	بعدازسطراول	**التَّثْييب** : بیوه شدن زن . **التَّجْييب** : پیراهن را[1] گریبان کردن.
۲۵۳	۱و۲		
۲۵۴	۱		(لغات این سه ستون جا به جا شده‌که‌باید به این ترتیب اصلاح شود).

۱ــ اساس : بدون «را»

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن شود
			النُّقْبَة : جامه‌ای بودکه زنان پوشند.
			النُّقْبَة : ابتدای کارزار[۱].
			النُّقْبَة : گونه[۲].
			النُّقْبَة : نشان‌کن .
			ك
			الرُّكْبَة : زانو.
			الرُّكْبَة : بن درختی بود.
			الزُّكْبَة : فرزند بازپسین.
			ل
			الاُلْبَة : گرسنگی .
			الجُلْبَة : مثلها .
			الجُلْبَة : تعویذ .
			الجُلْبَة : پوست ریشی[۳].
			الجُلْبَة : مشیمه .
			الجُلْبَة : پوستی‌که درپالان کشند.
			الجُلْبَة : نشان .

۱ــ مؤلف اینجا اشتباه کرده است. بدین معنی‌که « اول‌الجرب » با جیم نقطه دار را «اول الحرب» با حاء مهمله خوانده و به جای اینکه «اول گری» معنی‌کند «اول کارزار» معنی کرده است . ۲ــ نقبه هم به معنی «صورت» است و هم به معنی «رنگ» معلــوم نیست مقصود مؤلف کدام یك از این دومعنی بوده است. ۳ــ مقصود از ریشی اینجا جراحت است .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن‌شود
			الحُلْبَة : هربوی[1] .
			العُلْبَة : گاو دوشه .
			العُلْبَة : پیالهٔ ادیمین .
			الكُلْبَة : سختی زمانه .
			الكُلْبَة : دوالی‌که درمیان درز گیرند.
			الهُلْبَة : پاره‌ای موی ستبر وسخت.
			ﻫ
			الأُهْبَة : ساز کار .
			الشُّهْبَة : رنگ سپید تیره .
			الشُّهْبَة : سپید فام شدن سیاهی .
			الصُّهْبَة: سرخی‌موی‌سرکه‌می‌گون‌بود.
			الكُهْبَة : گردگونه‌ای شتر.
			الكُهْبَة : تیره شدن رنگ سپیدی.
			الكنی وغیرها
			رَجُلٌ لُعْبَةٌ : مردی‌که مردمان‌بدو بازی

۱ــ درمعجم الوسیط آمده است : «الحلبة : نبات اصفرالحب یؤکل ویعالج به» و در المنجد آمده است: «الحلبة : ج حلب (ن) نبات عشبی من فصیلة القطانیات الفــراشية ، زهره ابیض و قرنه مستطیل» فارسی این‌گیاه یعنی «هربو» درص ۷۷۰ هدایةالمتعلمین آمده استو مصحح فاضل درفهرست درمقابل آن علامت سؤال گذارده‌اند. در لغت نامه ذیل «هربو» آمده است : «گیاهی است شبیه به ضیمران» (یادداشت مؤلف).

اگرچه هربو چون ضیمران بود درشکل کجا توان شبه ضیمران به هربو کرد .

اثیرالدین اخسیکتی در واژه نامهٔ گیاهی تألیف دکتر زاهــدی حلبه و شنبلیله یك گیاه معــرفی شده است .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وباید وارد متن‌شود
			کنند.
			أمُّ عُقْبَة : کنیت دیگ.
			أمُّ عُقْبَة : شپش .
			رَجُلٌ طُلَبَة : مردی‌که‌چیزهاازوجویند.
			نوع نهم
			الإتْب : پیراهن بی آستین .
			القِتْب : رودگانی.
			القِتْب : پالان چارپای آب‌کش.
			د
			الإدْب : کار شگفت.
۲۷۲	۲	بعدازسطر۷	**هـ**
۲۷۹	۱	بعدازسطر۲	[هـ]
۲۹۲	۱	بعدازسطر۱۴	**هـ**
۳۰۰	۱و۲		
و۳۰۱	۱	چنین اصلاح شود:	
			ط
			الخَنْطَثَة : خرامیدن .
			القَنْطَثَة : دویدن از بیم .
			ع
			البَلْعَثَة : زن فربه .
			العَثْعَثَة : تباهی .
			القَلْعَثَة : گونه‌ای از رفتن .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
			غ
			البَرْغَثَه : رنگی که مانند پرز بود.
			الغَثْغَثَه : بی سلاح جنگ کردن.
			ف
			الخَنْفَثَه : جانوری بود.
			ك
			البَهْكَثَه : شتافتن درکار.
			ل
			اللَثْلَثَه: بازداشتن .
			ه
			الهَثْهَثَه : آمیخته شدن .
			الخماسی
			الشُرَنْبَث : آنکه دوشها و پایها ستبر دارد .
			الشُرَنْبَث : ابرکه به هم جمع آید.
			یاخُبَث : ای مرد پلید .
			د
			المُحَدَّث : آنکه هرچه بیندیشد چنان آید .
			ل
			المُثَلَّث : می پخته .
			المُثَلَّث : رشتی باشد از مشك و عود

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده وبایدواردمتن شود
			و عنبر .
			ن
			المُخَنَّث : سست مرد .
			ی
			المُلَیَّث : مرد فربه وگران .
			و منه
			المُباحَثَه : باکسی مناظره کردن .
			د
			المُحادَثَه : با کسی سخن گفتن .
			المُحادَثَه : بزدودن .
			ف
			المُنافَثَه : با یك دیگر سخن‌گفتن.
			ه
			ذِی‌حُرُثٍ : جایگاهی بود.
			نوع دوم
			الجُثّ : پشتهٔ کوچك .
			الحُثّ : خردهٔ کاه .
			الحُثّ : ریگ خشك درست .
			الخُثّ : سیل آورد.
			الخُثّ : سبز آبهٔ خشك‌کهن.
			العُثّ [1]:جانوری‌بودکه‌پوست‌ادیم‌خورد.

۱ـ **العُثَّة: السوسه اوالارضةالتی تلحس الصوف والجمع عُثّ (لسان‌العرب)**

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
			ج **النُّجُث** : غلاف دل . ل **الثُّلُث** : سَیك.[1] **و منه بزیادة الهاء** **الجُثَّه** : بالای نشسته یا خفته. **الجُثَّه** : لُشهٔ[2] تن . **الخَثَّه** : سرگین گاو و موی کـه بدو چیزی اندایند . **العُثَّه** : دیوچه‌که پشمینه خورد. **الرباعی** **الحُرْبُث** : نباتی بود. **الخُنْبُث** : مرد بد . د **الکُنْدُث** : سخت . **الخماسی**
۳۱۳	۱	بعدازسطر۳	ف
۳۱۵	۲	« ۱۴	ر
۳۲۸	۲	« ۲	ل
۳۳۷	۲	« ۳	ه
۳۳۸	۲	« ۴	ه

۱ـ فتحه سین و یاء از اساس است.

۲ـ لشه درلغت نامه نیامده است.

صفحه	ستون	بعد از سطر		لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
۳۴۳	۲	«	۱۵	و
۳۴۷	۲	«	۱۹	ب
۳۶۶	۱	«	۶	س
۳۶۷	۱	«	۱۳	ه
۳۸۹	۱	«	۱۶	س
۴۰۲	۲	«	۷	ج
۴۲۷	۱	«	۸	ت
۴۳۷	۲	«	۱۶	خ
۴۵۲	۱	«	۲	[أ]
۴۵۳	۱	«	۱۹	[أ]
۴۵۶	۱	«	۵	ل
۴۵۷	۲	«	۱۳	[أ]
۴۶۴	۲	«	۸	[أ]
۴۶۹	۲	«	۱۵	[أ]
۴۸۶	۲	«	۳	أ
۵۰۳	۱	«	۱۰	**الحُیُود** : بند گاههای سروی آهو. **الحُیُود** : بگردیدن . **الرُّیُود** : تندنا های کوه .
۵۰۳	۲	«	۱۳	**الیَمْؤُود** : رود باری بود.
۵۰۸	۱	«	۱۹	**القَصیدة** : قصیدهٔ شعر .
۵۱۰	۲	«	۱۴	**الرَّغیدَة** : بعضی گویند که شیربا.
۵۱۴	۱	بعدازسطر آخر		ه

صفحه	ستون	سطر		لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود
۵۱۷	۱	بعدازسطرآخر		**الرَّأْد** : بن استخوان بناگوش . **الرَّأْد** : اول چاشتگاه .
۵۲۴	۲	»	۱۸	**ز**
۵۳۰	۲	»	۱۳	**ن**
۵۵۴	۲	»	۱۳	**أْ**
۵۷۴	۱	»	۹	**م**
۵۷۵	۱	»	۱۱	**أْ**
۵۷۹	۲	»	۱۵	**أْ**
۵۸۰	۱	»	۲۲	**الجُرُر** : اسبان بی فرمان.
۵۸۳	۱	»	۳	**أْ**
۵۹۱	۱	»	۱۵	**أْ**
۵۹۳	۲	»	۴	**أْ**
۵۹۴	۲	»	۱۲	**أْ**
۵۹۷	۱	»	۱۱	**المَيْسِر** : کارآسان .
۶۰۰	۲	»	۷	**أْ**
۶۱۵	۱	»	۱۰	**أْ**
۶۴۳	۱	»	۷	**أْ**
۶۴۴	۲	»	۹	**أْ**
۶۴۷	۱	»	۵	**ص**
۶۶۶	۱	»	۱۸	**ه**
۶۶۸	۲	»	۵	**ه**
۷۱۴	۱	»	آخر	**الحِضَجْر** : بزرگ شکم .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن‌شود
۷۱۶	۲	بعدازسطر۱۴	أْ
۷۲۶	۲	« ۱۱	الحِجْر : دیار ثمود .
۷۳۵	۱	« ۱۳	أْ
۷۳۷	۱	« ۱۷	م
۷۳۸	۲	« ۱۲	أْ
۷۴۰	۱	« ۱۶	ی
			التَّحَيُّز : با هم آمدن .
			التَّحَيُّز : برخویشتن پیچیدن .
			التَّحَيُّز : میل کردن .
			التَّحَيُّز : جای گرفتن.
			التَّمَيُّز : ازیك دیگر جدا شدن.
۷۴۰	۲	بعدازسطر٦	أْ
۷۴۲	۱	« ۲۰	أْ
۷۴۵	۱	« ۴	الرباعی
۷۴۷	۲	سطر ۲۰ به بعد	
۷۴۹	۱ و ۲	به این ترتیب اصلاح شود:	

غ

الغاز : راههایی که بر رونده مشکل بود .

ف

الإِقْفاز : برجهانیدن .

الإِنْفاز : گردانیدن تیردردست.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن شود
			الاَوْفاز : شتاب‌زدگی‌ها.
			القُفّاز : دستبانه زره .
			القُفّاز : گونه‌ای از پیرایه .
			ق
			النُقّاز : بنجشک .
			ك
			الاِرْکاز : به گنج و به کان رسیدن.
			الاِنْکاز : کم کردن آب چاه و جزو.
			العُکّاز : عُکازه .
			م
			الاِغْماز : غمز کردن.
			الجَمّاز : شتر زود رفتار.
			الحِرْماز : قبیله‌ای بود.
			الغَمّاز : معروف .
			اللَّمّاز : عیب کننده .
			المِهْماز : مردی که سخن تیز گوید.
			المِهْماز : مهمیز[۱]
			الهَمّاز : بدگوی بازپش .
			ه
			الاِجْهاز : خسته را بکشتن .
			النَّهّاز : آنکه بسوی طعام برخیزد.

۱ــ املاء این کلمه دراساس چنین است: مه میز.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده وبایدوارد متن‌شود
			الهَزْهاز : شمشیر آب‌دار رخشنده .
			و
			الاَدْواز : بازان .
			الاَجْواز : میانه های هرچیزی .
			الاِعْواز : نیازمند شدن .
			الاِعْواز : چیزی عزیز شدن.
			الاَقْواز : توده های ریگ .
			الجِلْواز : یارعوانان .
			الجَوّاز : گوز فروش .
			الكَوّاز : کوزه‌گر .
			المِضْواز : آلتی بود از بهرخلال کردن دندانها .
			الوَزْواز : مرد سبك .
			ی
			الاَحْیاز : جمع الحیز .
			التَیّاز : مرد ستبراندام .
			ومنه
			المُعازّة : بر کسی غلبت جستن.
			المُعازّة : کسی را ازچیزی بازداشتن.
۷۵۳	۱	بعدازسطر ۱۹	د
۷۵۸	۲	« ۹	خ
۷۵۹	۲	« ۱۰	غ

صفحه	ستون	سطر		لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود
۷۶۹	۲	بعد از سطر ۱		أ
۷۷۱	۱	»	۲	**المِدْعَس** : نیزه .
۷۸۹	۲	قبل‌ازسطرآخر		أ
۷۹۳	۲	بعدازسطر۱۳		أ
۷۹۳	۲	»	۱۴	ب
۷۹۶	۱	»	۱۷	**الاِقْعاس** : برروی افکندن.
۷۹۹	۲	»	۱۸	**الاِحْتِراس** : گوسفند دزدیدن .
				الاِفْتِراس : گردن شکستن .
				الاِفْتِراس : کشتن .
				الاِمْتِراس : نزدیك شدن به چیزی.
۸۰۸	۲	»	۱۶	**الهَمِیس** : نرم شدن پنهان .
۸۰۹	۲	»	۲۱	ج
۸۲۴	۲	»	۱۱	ك
۸۲۹	۱	»	۱۶	**الوَبْش** : نقطهٔ سپیدبر ناخن.
۸۳۰	۲	»	۱۷	ب
۸۳۵	۱	»	۲	خ
۸۴۹	۱	»	۱۶	ح
۸۶۵	۱	»	۲۲	و
۸۷۲	۲	»	۴	خ
۸۹۲	۲	بعد از سطر ۷ بدین ترتیب اصلاح شود:		
۸۹۳	۱و۲			

النَّضّ : زر و سیم .

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود

النَّضّ : آسان .

النَّضّ : بسفتن .

النَّضّ : لشکر بردن .

الهَضّ : شکستن .

ب

الحَبَض[1] : جنبیدن .

الرَّبَض : پیرامن شهر .

الرَّبَض : جای هرگروهی.

الرَّبَض : زن مرد .

الرُّبَض : رودگانی .

الرَّبَض : رسن که بر پالان بندند و بدو به چاه فرو شوند .

الرُّبَض دیوار پیراسته .

الرُّدَض :[2]

القَبَض : آنچه جمع کنند از غنیمتها.

القَبَض : به شتاب راندن .

النَّبَض : جنبیدن .

ر

الاَرَض : دیوچه .

الاَرَض : کرم چوب .

۱ــ این کلمه و ۱۳ کلمهٔ بعد ازآن با دوم ساکن دراساس آمده ودرست نیست .

۲ــ معنی این لغت از اساس محو شده و درنسخه ت واضح نیست.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید واردمتن‌شود	
			الاَرَض : تباه شدن ریشی .	
			الجَرَض : خیو درگلوگرفتن .	
			الحَرَض : آنکه خیز نکند .	
			الحَرَض : آنکه‌سلاح ندارد وجنگ نکند.	
			الحَرَض : نوروکنارهٔ جامه .	
			الحَرَض : به‌شرف هلاك‌رسیدن ازاندوه و یا از عشق .	
			الشَّرَض : زمین درشت.	
			العَرَض : خواسته .	
			العَرَض : خنوز خانه.	
			وازسطر ٤ ص٨٩٣ستون٢ به بعددرست است .	
٩٥١	١	بعد ازسطر ٤	ب	
٩٨٧	٢	« ١۶	التَّسَع : نه نه .	
٩٩٣	٢	« ٨	الامَّعَة : سُست .	
١٠٧٥	٢	١٠		سوسمارماده
١٠٧٦	٢	٩	خوش خوی	خوش‌خویی
١٠٧٧	٢	٢٠	لَحْمْ إِسْلَع	لَحْمْ أَسْلَع
١٠٨٦	١	٦	سبزه	بزه
١٠٩٣	٢		بعداز «الغَضَف : سست شدن گوش» اضافه شود: الغَضَف : لاغر تن .	

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید واردمتن شود
			ط
			الغَطف : کمی موی ابرو.
			الغَطف : فراخی عیش .
			القَطف : سلمه .
			القَطف : پارهٔ‌خرما .
			اللَّطف : نیکوکاری.
			اللَّطف : هدیه .
			النُطف : مروارید.
			النَطف : گوشوار.
			النُطف : مانند ضمغ بود ازدرخت‌موز.
			النُطف : تباه شدن چیزی.
			النَطف : بیالودن به عیب .
			النُطف : آبهای منی.
			الهَطف : کارگاه گل .
۱۰۹۴	۱	۱۵و۱۶و۱۷و۱۸و۱۹و۲۰	زائد است.
«	۲	۱و۲و۳و٤و٥و٦و۷و۸و۹	زائد است.
۱۱۰۲	۱	٤	**الفريف** **الغَريف**
۱۱۰۷	۱	بین۷و۸	اضافه شود: [**أْ**]
۱۱۱۱	۱	بین۱٤ و۱٥	« : **ن**
«	۲	۱۰و۱۱	این عبارت حذف شود: «را همه می‌دانند

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود	
			یعنی این لغت»	
۱۱۱۲		بین ۲و۳	اضافه‌شود: أْ	
۱۱۲۲		» ۲۰ و ۲۱	» : أْ	
۱۱۳۱	۲	۳	الخصّاة	الخصّاف
۱۱۴۲	۲	آخر	چرکیهای	چیرکیهای
۱۱۴۵	۱	بعد از سطر ۱۵ لغات ذیل اضافه شود :		

العُنْجُوف : سخت لاغر از بیماری.

المَتْجُوف : آنکه به جماع مایل نباشد

المَتْجُوف : مغاك فراخ .

ذ

المَحْذوف : خیك .

المَحْذُوف : اسب دنبال بریده .

ر

الجارُوف : مرد بسیار خوار وحریص.

الخُذْرُوف :گروهۀ[1] گل که کودکان عرب بدو بازی کنند.

الخُذْرُوف : شتابنده به رفتن.

الخُذْرُوف : پر آسیا .

الشُرْوف : زنبر.

العُتْرُوف : خروس.

العُجْرُوف : مورچۀ بزرگ.

۱ــ اساس: گروه . متن مطابق نسخۀ ت است.

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده وباید واردمتن شود	
			الغُضْرُوف : استخوان گوش .	
			القُذْرُوف : عیب .	
			المَشْرُوف: آنکه به برزگواری دیگری را غلبت کند.	
۱۱٤٥	۲	٦	**الفُرْضُوف**	**الغُرْضُوف**
۱۱٤۷	۱	٤	دانای بینادرحکمتها	دانای بنیادحکمتها
«	۱	۱٥	که	آب که
«	۲	۱	**ض**	حذف شود.
۱۱٥٦	۱	بین سطر ۱۹ و ۲۰	اضافه شود : **ه**	
«	۲	۱٥	سان	سال
۱۱٦۷	۲	۱۷	**الشَّنْجَرف**	**السَّنْجَرف**
۱۱۷٤	۲	بین ۱۳ و ۱٤	اضافه شود:	[**أ**]
۱۱۸۱	۱	۱۱	گرو	گره
۱۱۸۳	۲	بین ۱۷ و ۱۸	اضافه شود:	**ف**
۱۱۹٤	۱	بعداز سطر آخر	اضافه شود:	**ق**
۱۲۱٤	۱	بین ٦ و ۷	اضافه شود:	[**ص**]
۱۲۲٥	۱	بین ٦ و ۷	اضافه شود: **الاَقواق** : آرزومندیها.	
۱۲۳٦	۲	بین ۲۱ و ۲۲	اضافه شود:	**ث**
۱۲٥۸	۱	بعداز سطر ٤ اضافه شود:		
			الخِرْق : جوامرد زیبا پیکر.	
			الطِّرْق : پیه .	

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی‌که افتاده و باید وارد متن شود
			الطَّرْق : نیرو .
			العِرْق : رگ .
١٢٥٩	١	١١	بین١١و١٢ اضافه شود: ل
١٢٦٤	٢	بین‌سطر٢و٣	اضافه شود: أ
١٢٦٧	١	١٥	جای خالی یکدیگر را بذل کردن
١٢٦٨	١	بین ٧و٨	اضافه شود: ب
١٢٧٥	٢	١١	جای خالی التّاكّ :
١٢٨٢	١	قبل‌ازسطراول	اضافه شود: [هـ]
«	١	بین سطر١و٢	« : [ن]
١٢٩٨	٢	بین ١٤و١٥	اضافه شود:
			المَلّ : دوختن یك درز نخستین .
			المَلّ : خمیر درزیر آتش کردن.
			[أ]
١٣٠٧	٢	٣	جای خالی پیکر بودن
١٣١٠	٢	بین ١٠و١١	اضافه شود: أ
١٣٢١	٢	بین ٥و٦	اضافه شود: أ
١٣٢٧	١	بین ١٧و١٨	اضافه شود: [أ]
١٣٢٩	١	بین ١٣و١٤	اضافه شود: [أ]
١٣٣٤	٢	بین ١٧و١٨	اضافه شود: أ
١٣٤٤	١	بین ١٤و١٥	اضافه شود: أ
١٣٤٧	١	بین ١٥و١٦	اضافه شود: [أ]
١٣٥٣	٢	بین ٤و٥	اضافه شود: أ

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن شود	
۱۳۶۸	۲	بین ۸و۹		اضافه شود: أ
۱۳۸۳	۲	آخر	**الاسال**	**الإِنْسال** ×
۱۳۹۰	۲	آخر	اوزد	نورد
۱۴۵۳	۲	بین ۳و۴		اضافه شود: أ
۱۴۶۰	۲	بین ۱۱و۱۲		اضافه شود: أ
۱۴۶۳	۲	بین ۷و۸		اضافه شود: أ
۱۴۷۲	۲	بین ۷و۸		اضافه شود: أ
۱۴۸۲	۱	بین ۱۹و۲۰		اضافه شود: أ
۱۴۹۰	۲	بین ۱۹و۲۰		اضافه شود: أ
۱۴۹۳	۲	بین ۹و۱۰		اضافه شود: أ
۱۵۰۸	۲	بین ۳و۴		اضافه شود: أ
۱۵۰۸	۲	بین ۱۳و۱۴		اضافه شود: [ب]
۱۵۲۳	۱	۱	سرد	سرو.
۱۵۶۱	۲	۱۲	کردن دیوار	بلندکردن دیوار
۱۵۷۹	۱	بین ۴و۵		اضافه شود: [ق]
۱۵۷۹	۲	۱۲	**م**	**هی**
۱۵۸۲	۱	۳	**ن**	**ك**
۱۵۸۴	۲	پیش‌ازسطراول		اضافه شود: أ
۱۵۸۸	۱	بین ۱۰و۱۱		« ق
۱۵۹۱	۲	بین ۱۲و۱۳		« أ
۱۵۹۸	۲	۵	كَلامٌ خَسنٍ	كَلامٌ خَنٍ.

صفحه	ستون	سطر	لغات و حروفی‌که افتاده و باید وارد متن‌شود	
١٦٠٤	١	بين ١٩و٢٠		اضافه شود أ
١٦٠٦	١	« ١٤و١٥		« أُ
١٦٠٨	٢	٢١	الرامن	الرّاهن
١٦١٠	١	بين ١٨و١٩		اضافه شود: [ع]
١٦١٥	١	٤	پيلوران	پيله‌وران
١٦١٥	٢	٤	المَدِّين	المُتَدَيِّن
١٦٢٠	١	بين ٢١و٢٢		اضافه شود:
			العِيان : پيدا .	
			العِيان : آهن جفت‌كشاورز.	
			العِيان : روياروى ديدن.	
١٦٢٨	١	بين ٧و٨		اضافه شود:
			السُّعْدانَه : گرهٔ پاشنهٔ نعلين.	
			السُّعْدانَه : نباتى بود درباديه .	
١٦٥٠	٢	بعد از سطر١٥ بايد سطر٨ ستون دوم صفحهٔ ١٦٥١ تـا آخرخوانده شود و بعد سطر١و٢و٣و۴و٥ صفحهٔ ١٦٥٢ و بعد سطر ١٦و١٧و١٨و١٩و٢٠و٢١ صفحهٔ ١٦٥٠ و بعد سطر١و٢و٣و٤و٥ صفحهٔ ١٦٥١ و بعد از سطر ٧ صفحهٔ ١٦٥٢ .		
١٦٥١	١و٢	ازسطر٨ تا آخرستون اول و ازسطر١ تا ٧ ستون‌دوم حذف شود.		
١٦٥٨	١	بعد ازسطر١٤ چهارده لغت چاپ نشده كه درص١٦٥١از		

صفحه	ستون	سطر	لغات وحروفی که افتاده و باید وارد متن شود
			سطر۸ تا آخر ستون اول و ازسطر۱ تا ۷ ستون دوم آن صفحه چاپ شده است.
۱٦٥۹	۲	بین ۱۹و۲۰	اضافه شود: **الاِسْتیمان** : زینهار خواستن.
۱٦۷٤	۲	بین ۹و۱۰	اضافه شود: [ع]
۱٦۸٥	۲	بین ۱۱و۱۲	« خ
۱٦۹۲	۱	۱٤	**قطع** **قطّن**
۱۷۰٥	۲	بین۶و۷	اضافه شود: **ش**
۱۷۲٦		۱	قانون‌الادب قانون ادب
۱۷۳۰	۱	۱۷	این بیت حذف شود. **الثُّنْدُوَه** : بن پستان.
۱۷۳۰	۲		قبل ازسطراول اضافه شود: **د** **الثُّنْدُوَه** : بن پستان .
۱۷٤۲	۱	بین٤و٥	اضافه شود: **ج**
۱۷۷٥	۲	۱۸	اسیر استر.
۱۷۸۲	۱	۱٦	: زن دراز **الشُّناخِیّه** : زن دراز .
۱۸۰۲	۲	بین ۱۴ و۱٥	اضافه شود: **ط** **الاَراطی** : جمع نباتهایی بود. **البَواطی** : باطیه‌های سیکی. **التَّعاطی** : فراگرفتن .
۱۸۲۷	۱		بین ۱٦و۱۷ اضافه شود: **ه**